

رمان: منجی شیطان

نویسنده: پاییزان

می ترسیدم از همان اولین باری که غرق خون پیدایش کرده بودم و چشمم به سیاهی یخیه چشمانش افتاده بود ترسیده بودم . چیزی درونم یخ زده بود .

\_\_کاش هیچ وقت پیدات نکرده بود . کاش اون روز لعنتی هیچ وقت نجاتت نداده بودم .

سرش را کمی کج کرده و خیره ی چشم هایم شد . پلک نمیزد . شبیه مجسمه های یخی با شکوه ولی ترسناک شده بود . از حالت همیشگی اش ترسناک تر . وقتی بالاخره پلک زد دست های به سینه زده اش را باز کرد و به کمر زد .

\_\_برای دعا کردن دیره .

قدمی به سمت برداشت . قدیم به عقب رفتم پشتم که دیوار را لمس کرد نفسم رفت .

\_\_میدونی الان چی می تونه نجاتت بده ؟

می لرزیدم ولی نمی خواستم این را ببیند . نمی خواستم لذت شکنجه ی روحم را هم بهش بدهم . سر تکان دادم .

\_\_: برام مهم نیست . چیزی که منو نجات میده اینه که تو از روی زمین محو شی .

پوزخند زد . دستش را از کمرش برداشت و دو قدم بعدی را طی کرد . دکمه ی اول لباسش را باز کرد .

\_\_: اشتباهت همینه . تنها راه نجاتت اینه خودتو به یه شیطان بفروشی .

نفسم بند آمد . زانو هایم سست شده بود ولی نمی خواستم ترسم را نشان بدهم . هر چند از نگاه کردن به من همه چیز را می خواند ولی نمی خواستم خودم را از تک و تا بیاندازم .

\_\_: شیطان ؟

به یک قدمی ام رسیده بود و نفس هایم را می توانستم بشمرم . لباسش کاملاً باز شد و سینه ی برهنه ی عضلانی اش پیدا شد . برای اینکه ثابت کنم نترسیده ام سرم را بالا گرفتم تا بتوانم در چشمانش مستقیم نگاه کنم . نفسم را بیرون فرستادم . لبخند کجکی گوشه ی لب های گوشتالودش نشانند . و فاصله را تمام کرد . نفسم را حبس کردم کوچکترین نفس باعث میشد نفسم روی سینه ی سنبرش بنشیند . دیگه نمی توانستم توی صورتش نگاه کنم . خواستم سرم را پایین بیاندازم که دست بزرگش زیر چانه ام نشست . مجبورم کرد سر بالا بگیرم . سرش را آرام پایین آورد و گفت :

\_\_: یک شیطان به اسم رامان شکوهی .

## سوم شخص

از دحام جمعیت به حدی زیاد بود که آوین دست هایش را بالای سرش نگه داشت تا دوربین عکاسی حرفه ای دستش در میان فشار جمعیت له نشود. به سختی فشار آورد و جلو رفت، سن بزرگ موقتی با داربست های فلزی در فضای باز برپا شده بود نور خورشید روی پارچه های رنگی می افتاد که دور تا دور فضای سن آویزان کرده بودند و حروف بزرگ اسم شخص مهمی از سران را روی خودش حک کرده بود.

آوین با خودش فکر می کرد در این هوا چرا باید این کنفرانس خبری به این مهمی را در فضای باز برگزار کنند. فشار دیگری آورد شاید راهی باز شود تا بتواند عکسی از شخصیت مورد نظرش بگیرد که بین پنج بادیگاردش احاطه شده بود.

با وجود بلند قد بودن نسبت به زن های هم رده ی خودش، باز هم نتوانسته بود در برابر هیکل مرد های پیش رویش پیروز شود چند باری جا به جا شد ولی جمعیت تکان نمی خورد. آنقدر فشرده بود که حتی سر سوزنی هم جلو نرفته بودند.

بیخیال عکس گرفتن شد و خودش را عقب کشید، نفس عمیقی کشید و نگاهی به فضای پشت سرش انداخت که خالی از هر جنبنده ای بود. همه برای گرفتن مصاحبه، عکس و یا پرسیدن سوالی جلو رفته بودند، اطرافش را نگاه کرد در گوشه ای از سن بخشی از بنر بزرگی بالا رفته بود و فضای خالی زیرین سن مشخص شده بود با یک حساب سر انگشتی متوجه شد که اگر بخواهد این جمعیت را دور بزند، فقط یک راه دارد.

باید از زیر سن موقت می رفت ارتفاع سن به سختی یک متر بود، باید نیم خیز می شد و خودش را روی زمین می کشید نگاهی به سر تا پایش انداخت، مانند ی مورد علاقه اش بود وقت نداشت تا فکر کند که خراب شدن مانند اش به گرفتن چند عکس از رو به روی این شخصیت مسئله ساز می آزد یا نه، سریع روسری اش را سفت کرد و دولا شد روی دوزانو وارد فضای تاریک زیر سن شد زیر لب با خودش حرف میزد این شیوه ای بود همیشه عادت داشت تا از استرس خودش کم کند.

"خاک بر سرت کنن واسه دو تا شات عکس به چه خفتی باید بزمن خودم رو آخه."

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و چراغ قوه اش را روشن کرد فضای زیرین چون از همه طرف با بنرها و پارچه ها پوشیده شده بود هیچ نوری را وارد نمی کرد تاریکی بود و به سختی چیزی دیده می شد نفس عمیقی کشید و زیر لب به خودش امید داد .

"جا غر زدن دست بجنبون وقتی بهترین عکس از این مراسم خورد روی صفحه ی اول روزنامه این چیزا یادت می ره."

با موبایل مسیرش را روشن کرد و با حدسی تقریبی چهار دست و پا به راه افتاد گه گاهی لنز دوربین به زمین می خورد و چند ناسزا بار خودش می کرد که اگر لنز دوربین خراب می شد حداقل پانصد هزار تومان خرج روی دستش می گذاشت همین موضوع سرعش را کند می کرد .

با خودش جملاتی که برای سر تیتزر روزنامه لازم داشت را زمزمه می کرد " رسوایی های مفاسد رئیس جدید توسط رئیس اسبق "

زیادی طولانی بود باید تیتزر کوتاه تر و البته جنجالی تری پیدا می کرد چند لحظه ای توقف کرد ، سر زانو هایش که حساسی خاکی و ساییده شده بود درد می کرد گاهی سنگریزه ها در زانویش فرو می رفت ولی بدون توقف ادامه می داد به کندی پیش می رفت سن بسیار وسیع و بزرگ بود و فقط صدای همهمه ی جمعیت را می شنید که دور می شد . حس کرد دیر شده است باید به خودش می جنبید ، سرعت گرفت نور موبایل مسافت کمی را روشن می کرد سرعت حرکتش را که بالا برد ناگهان پایش به چیزی گرفت و با صورت روی زمین افتاد .

قبل از این که صورتش به آسفالت بکشد دست هایش را حایل کرد کف دست هایش زخمی شده بود

"یعنی خاک تو سر بی عرضه ام ."

دستش را تکاند و سعی کرد نیم خیز شود نمی دانست پایش به چه گیر کرده که اینطور سرنگون شده است کورمال کورمال دنبال موبایلش گشت که از دستش افتاده بود آن را برداشت و بعد از اینکه مطمئن شد سالم است نور را به سمت جایی که پایش گیر کرده بود چرخاند با دیدن چیزی که پایش به آن گیر کرده بود جیغی زد و موبایلش را از ترس ول کرد و موبایل روی زمین افتاد .

دست های لرزانش را روی دهانش گذاشته بود سرما را حس کرد که تا استخوانش رفت و ستون فقراتش لرزید .

سکوت بدی بود حتی دیگر صدای همهمه ی جمعیت هم نمی آمد انگار همه رفته بودند تا عکس بگیرند و فقط او مانده بود در آن فضای خفه ی زیرین سن با جنازه ی مردی درشت هیکل رو به رویش .

چند دقیقه ای طول کشید تا به خودش بیاید از مرد رو به رویش هیچ علایم حیاتی دیده نمی شد با دست هایی که می لرزیدند موبایل را برداشت و دوباره نور را به سمت او گرفت نور روی بدن درشت پیکر او افتاد زیر بدنش خون زیادی جمع شده بود و این او را مطمئن کرد که مرد مرده است مرد در خودش مجاله شده بود و سرش به یک طرف افتاده بود موبایل را آرام به صورت مرد نزدیک کرد نوری روی صورت رنگ پریده اش افتاد که تکانی خورد . آوین ترسیده خودش را روی زمین عقب کشید ولی نور هنوز به سمت مرد بود مرد آرام تکانی خورد ، چهره اش از درد در هم رفته بود .

چشم هایش را که باز کرد سرمای بدی تا مغز استخوان آوین نفوذ کرد چشم هایی به سیاهی ذغال و سرمای زمستان داشت و این او را ترساند که مرده است یا زنده ؟ شبیه مرد مرده ای بود که نفس می کشید . آن چشم ها ...

آوین داشت با خودش فکر می کرد که اگر هم زنده است با این میزان خونریزی به زودی می میرد ، کمی جا به جا شد صدای ناله ی خفیفی از مرد بلند شد که آوین یقین کرد باید دست بجنباند وگرنه به زودی مرد می میرد ، مرد که چشم هایش تا آن لحظه خیره ی صورت او بود چشم هایش را از درد بست و در خودش فرو رفت ، داشت با خودش فکر می کرد چکار کند نمی توانست که به او دست بزند اما بعد خودش را لعنت کرد که در این شرایط که مرگ و زندگی یک دم در میان بود داشت به چنین چیزی فکر می کرد .

\_ آقا .. آقا صدام رو می شنوید .

مرد جوابی نداد آوین ترسیده جلو رفت و آرام دست روی شانه ی مرد گذاشت و او را کمی چرخاند نور را روی صورتش انداخت و بلند تر صدایش زد .

\_ آقا .. من می رم کمک بیارم زود برمیگردم .

خواست برگردد به دنبال راه خروجی برود که دست های بزرگ و قدرتمند مرد بازویش را در چنگ گرفت که آوین شوکه برگشت و نگاه مرد کرد ، مرد سری تکان داد .

\_\_ من رو از اینجا ببر بیرون .

صدایش گرفته و خسته بود آوین دچار تردید شد چطور می خواست آن هیکل با آن عظمت را از آنجا بیرون ببرد ؟  
اصلاً چطوری سر از آنجا در آورده بود مرد دستش را روی شکمش فشار داد و اینبار لحنش جدی و دستوری شد  
\_\_ خودت من رو ببر بیرون .

آوین نمی دانست چه چیزی در صدا و حرف و نگاه او بود که توان مخالفت را از او گرفت با خودش فکر کرد  
\_\_ شاید تا برم و برگردم از خونریزی بمیره باید خودم ببرمش بیرون اونوقت می تونم کمک بگیرم .

سری تکان داد به فکر خودش و جلو رفت و دست هایش را از پشت زیر کتف های مرد قفل کرد و سعی کرد او را عقب عقب  
روی زمین با خودش بکشد تا اولین راه خروجی که توانست پیدا کند .

\_\_ باشه فقط با پاهات اگر می تونی هل بده ، خیلی سنگینی .

به سختی تکان خورد مرد خیلی بزرگتر از خود او بود و این کار را سخت می کرد بالاخره وقتی با کمک های خود او توانست  
به کناره های سن برسد با دست فشار آورد و پارچه ای را که جلوی خروج را بسته بود عقب هل داد و اول خودش بیرون رفت  
و بعد او را بیرون کشید ، نفس نفس می زد و خسته بود عرق از سر و رویش می ریخت و سر تا پایش خاکی بود .

سرچراند تا کمک پیدا کند ولی فضا خالی بود و فقط چند عابر کمی دورتر داشتند در کوچه ای می پیچیدند برگشت و رو به  
مرد که حالا رنگ برنز پوستش حسابی پریده بود  
\_\_ می رم آمبولانس خیر کنم .

مرد انگار حرف های او را نمیشنید .

\_\_ ماشین داری؟

آوین صورتش از تعجب باز شد و ابرو هایش بالا پرید

\_\_ چی ؟

مرد عصبی شد درد آنقدر بهش فشار آورده بود که توان این را نداشت که بخواهد یک جمله را چند بار تکرار کند .

\_\_ داری یا نه ؟

آوین ترسید از نگاه خیره ی بی پروایش.

\_\_ آره همین کوچه ی بغله .

\_\_ بریم .

آوین نگاهی به مرد که سعی می کرد بلند شود انداخت

\_\_ ولی ...

مرد بی توجه به آوین دست به دیوار گرفت و بلند شد دست دور گردن او انداخت و او را به جلو هل داد

\_\_ بجنب .

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که آوین نمی دانست چرا دارد همه ی کار هایی که مرد می گوید انجام می دهد سنگینی مرد  
روی شانه هایش آزارش می داد ، به هر سختی بود به پراید سفیدش که کنار خیابان پارک بود رسیدند ، در را باز کرد و مرد  
خودش را روی صندلی عقب انداخت ، به سختی صدای ناله ازش می آمد فقط چهره اش میزان دردی را که می کشید نشان می  
داد .

آوین سریع از صندوق عقب پتوی سفری بیرون آورد و به سمت صندلی عقب رفت پتو را چند تایی بی دقت زد و روی زخم مرد  
گذاشت و فشار داد خون زیادی از او می رفت و این او را نگران می کرد حالا که تا ماشین آمده بود اگر نرسیده به بیمارستان  
از خونریزی می مرد برایش دردسر بزرگی درست می شد .

پتوی مجاله شده را روی زخمش فشار داد و با نگرانی گفت

\_\_ محکم فشار بده تا کمتر خونریزی کنه .

نگاهش به لباس های خونی و زخم عمیق مرد بود که خیرگی نگاه مرد را حس کرد فشار دیگری به پتو آورد که ناگهان دست های سرد او روی دستش نشست آوین تکانی خورد و سر بلند کرد و چشمانش به چشمان یخی او خیره ماند .

\_\_ج..چی شد ؟

دست های مرد روی دست او بود و این وحشت او را بیشتر می کرد

\_\_آرومتر .

آوین تازه فهمید خیلی محکم زخم را فشار داده است ، آنقدر استرس داشت که دست و پایش را گم کرده بود، مرد نگاهش را از او نگرفت تا آوین مستاصل دستش را از زیر دستان او بیرون کشید و در را بست و پشت فرمان نشست . صدای مرد را از پشت سرش شنید که به سختی نفس می کشید

\_\_گوشیت رو بده راه بیفت سمت ازگل

آوین متعجب به عقب برگشت و نگاهی به مرد انداخت

\_\_ازگل واسه چی ؟ باید بریم بیمارس...

صدای داد مرد حرفش را نصفه و نیمه گذاشت

\_\_میگم گوشیت رو بده

آوین با نگرانی دست توی جیبش کرد و گوشی را بیرون آورد، گوشی را که به او داد ماشین را روشن کرد کم کم داشت می ترسید این اصلاً طبیعی نبود ماشین را روشن کرد و گاز داد .

\*\*\*\*\*

آوین

پایم را روی گاز فشار دادم کم کم ترس از اینکه این مرد چرا انقدر عجیب و مرموز رفتار کرد من را به این فکر

انداخت نکند خطری داشته باشد چرا نگذاشت او را به بیمارستان ببرم ؟ چرا نگذاشت از کسی کمک بگیرم؟ صدایش از صدای عقب بلند شد گوشی خونی شده ی من را روی گوشش گذاشته بود و چشم هایش را از درد بسته بود

\_\_آره ..بیا ازگل خروجی اول .. بجنب ...

یک چشمم به اتوبان بود یک چشمم از آینه به مرد خیره بود که با هر دست انداز ماشین چهره اش از درد در هم می رفت. اولین خروجی ازگل را که پیچیدم سرعت را کم کردم .

\_\_کجا برم ؟ این اولین خروجی ازگل بود .

چشم باز نکرد و من خیره ی لب های قلوه ای بی رنگش شدم که آرام تکون خورد و با صدای آرام ولی محکمی جوابم را داد

\_\_یه کم جلوتر زده دسترسی محلی بیچ پونصد متر جلوتر بزن کنار .

کاری که گفته بود کردم از آینه چشمم به او بود می ترسیدم هر لحظه بلایی سرش بیاید و همش خودم را لعنت می فرستادم که چرا به حرفش گوش کردم و به چنین جای برهوتی آمدم .

ماشین را که کنار زدم برگشتم سمت صدلی عقب

\_\_رسیدیم حالا ...

انقدر آرام و بی حرکت مانده بود که یک لحظه وحشت کردم سریع از ماشین پایین پریدم و در عقب را باز کردم و دستم را بردم پتو را کنار بزنم که چشمانش باز شد ، نفس راحتی کشیدم

چرا نداشتی بیرمت بیمارستان . اگر بلایی سرت بیاد چی ؟

در سکوت فقط آرام پلک زد و من را نگاه کرد گوشه های چشمش چند چین نازک افتاده بود که حدس میزدم بین بیست و پنج تا سی سال سنش باشد .

جوابم را نداد فقط خیره خیره نگاهم کرد و پلک زد ، همین که پلک زد به من قوت قلب داد که حالش خوب است ولی "آخه تا کی ؟" نگاهش کلافه ام کرده بود انگار حرف عجیب غریبی زده بودم .

نگاهم را دزدیدم و خودم را به زخمش مشغول کردم ، آرام پتویی که روی زخمش فشار داده بود را کمی برداشتم و با دیدن زخمش دلم به هم پیچید ، نگران شدم سر بلند کردم

زخمت خیلی بده اگر ...

یکدفعه از پشت چنان به عقب کشیده شدم که با فاصله از ماشین روی زمین فرود آمدم با کمر به زمین خوردم و از درد برای لحظه ای نفسم بند آمد ناله ی بلندی کردم که صدای بلند و محکمش باعث شد چشم باز کنم و مرد بلند قدی را ببینم که با اخم وحشتناکی داشت به سمتم می آمد و به نظر نمی رسید مهربان باشد صدای محکمش آن مرد را متوقف کرد

ولش کن سامان

تا به خودم بیایم و خودم را جمع و جور کنم دو مرد دیگر آمدند و مرد مرموز توی ماشینم را با خودشان بردند و سوار ماشین شاسی بلندی کردند که شیشه های دودی داشت و ماشین بدون معطلی راه افتاد . چشم های ترسانم به سمت مردی که حالا می دانستم اسمش سامان است کشیده شد ، چند لحظه نگاهم کرد و بعد چرخید و به سمت ماشینی رفت که تازه رسید ، سوار شد ماشین بدون معطلی پشت ماشین قبل راه افتاد .

بهت زده بودم چند دقیقه ای طول کشید تا باورم بشود که جان سالم به در برده ام از چه را خودم هم نمی دانستم فقط می توانستم بوی خطر را از این ماجرا به خوبی حس کنم . هنوز باورم نمی شد من که معروف بودم به زرنگی در شرایط سخت ، خودم را ناخواسته درگیر چیزی کرده بودم که می توانست برایم فاجعه به بار بیاورد .

بالاخره از روی زمین بلند شدم کمرم هنوز درد می کرد تا چشم کار می کرد اتوبان بود و خیابان های خالی که گه گاهی ماشینی با سرعت رد می شد حتی اگر کلاهم هم اینورا می افتاد دیگر حاضر نبودم اینجا بیایم ، سکوتش من را یاد قبرستان می انداخت .

تمام سر تا پایم خونی و خاکی بود همینطور که دستم به کمرم بود سوار ماشین شدم و گاز دادم باید قبل مادر و پدرم می رسیدم، اگر من را با این وضع می دیدند معلوم نبود پدر دوباره شرط و شروط گذاشتنش را شروع نکند . نمی خواستم مثل سه سال پیش و بعد از قضیه ی آرمان تا مدت ها خانه نشین باشم .

\*\*\*\*\*

رامان

مسکن تازه داشت اثر می کرد و درد کم کم از بین می رفت . زیر پوست تازه بخیه شده ام ذوق ذوق می کرد، دستم را که به سرم بود جا به جا کردم، سوزن دستم را کمی اذیت کرد می خواستم بلند شوم و سر جایم بنشینم .

سردرد این شرایط را برایم غیر قابل تحمل تر می کرد . با اینکه می دانستم مسکن کم کم خواب آلودم می کند ولی باز هم از اینکه بخواهم مثل یک تکه گوشت لخت روی تخت بیاقتم بدم می آمد . به سختی متکای زیر سرم را به پشت تخت تکیه دادم و نشستم .

اتفاقاتی که افتاده بود مدام در سرم رژه می رفت و مدام سوالات مختلف به ذهنم می آمد که هنوز نتوانسته بودم جوابشان را پیدا کنم مطمئن بودم نقشه ی من بی عیب و نقص بوده و این وسط پای یک خائن در سیستم هست ، این موضوع شده بود خوره ی روح و روانم .

خیانت جزء لیست نابخشوندنی هایم بود ، باید زودتر سرپا می شدم تا خودم با دست های خودم این خائن را پیدا کنم و تیکه تیکه هایش کنم و بعد هم تیکه تیکه هاش رو تیکه تیکه کنم . این که کار شکست خورده بود آنقدر ناراحت نمی کرد که نزدیک بود به قیمت جانم تموم بشود . امروز نتوانسته بودم کار آن مظلومی خائن را تمام کنم ، ولی کشتنش کاری نداشت . حتی با اینکه میل و رغبتی به کشتن نداشتم ولی این مورد را به خاطر دابی مجبور بودم . می دانستم اگر این مردم می فهمیدند که چه کارهایی کرده است خودشان با دست های خودشان می کشتنش . از اولش هم نباید خودم را قاطی می کردم باید از دابی می خواستم این کار را به کس دیگری محول کند ولی اصرار داشت و این اصرارش را نمی فهمیدم .

در اتاق باز شد و سامان وارد اتاق شد از فکر درآمد و نگاهی به او انداختم متکایی که به آن تکیه داده بودم کمرم را اذیت می کرد جا به جا شدم تا صافش کنم که سامان خودش را به تخت رساند تا کمکم کند ، بدخلق شدم خوشم نمی آمد کسی فکر کند از پس یک متکا بر نمی آیم ، حتی اگر تا حد مرگ خونریزی کرده باشم .

\_\_بزار کمکت کنم .

بهش تشر زدم

\_\_لازم نکرده ، صدبار گفتم میای تو اتاق در بزن .

سامان به نشانه ی تسلیم دست هایش را بالا برد ، می دانست از چه چیزهایی بدم می آید و دقیقاً داشت دست روی حساسیت هایم می گذاشت خصوصاً با شرایطی که داشتم و اتفاقی که افتاده بود . می دانستم بدون قصد این کارو کرده و از نگرانش بوده ولی باز هم تغییری در اصل قضیه که من خوشم نمی آمد نمی کرد .

\_\_تسلیم رئیس ، اونی که باید بکشیش من نیستم ها .

تازه یادم افتاد باید لیست بلند بالایی بنویسم از کسانی که باید سلاخی میشدند از خائنی که در سیستم بود تا آن بی عرضه ای که من را در جمعیت گم کرد و باعث شد بادیگارد های مظلومی از پشت به من چاقو بزنند .

\_\_فهمیدی کیه ؟

سامان لبه ی تخت نشست ، آنقدر در این بیست سال دوستی به من نزدیک شده بود که به خودش جرات چنین کاری را بدهد

\_\_همه جا رو پر کردیم تو مردی . می خوام واکنش ها و حرکت های همه رو زیر نظر بگیرم بفهمم کار کی بوده .

سرم را کمی به طرفین متمایل کردم و با لحنی که می دانستم حتی سامان نزدیک تر از برادر به من را می ترساند گفتم

\_\_همین ؟

سامان خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد تا حدی هم که شده من را راضی کند

\_\_به حدس هایی زدم ولی می خوام مطمئن شم چند تا موش تو سیستم هست .

نفس عمیقی کشیدم که زخم تیر کشید ، اینکه درد خوردن سه بار چاقو و هفده تا پخیه را بخواهم به چهره نیاورم سخت بود ولی نه برای من . نمی خواستم بیشتر از این خودم را در موضع ضعف نشان دهم . امروز به اندازه ی کافی در این وضع بودم .

\_\_سامان خوب گوشاتو باز کن

سامان سعی کرد نشان بدهد که سراپا گوش شده است

\_\_اینهایی که من رو به قیمت خونشون فروختن رو زنده می خوام ، باید با دستای خودم هفده تا نقاشی روی تنتشون بذارم .

با وجود سی و پنج سال سنم اندازه ی مرد شصت ساله در زندگیم آدم دیده بودم و شناخته بودم آنقدر زیاد بودند که وقتی سامان چشمش در حلقه اش لرزید حس کردم حتی با وجود آنکه فقط پنج سال از من کوچکتر بود ولی اندازه ی یک بچه که از پدرش می ترسید ، از من حساب می برد .

ترس هم داشت ، گرگ زخمی بودم که نتوانسته بودند بکشنش و فقط یک چیز در ذهنم می چرخید و آن هم دریدن همه شان بود . در این شرایط به پر و پای همه شان می پیچیدم کوچکترین خطایی از کسی را هم نمی بخشیدم . سامان سعی کرد فضای ایجاد شده رو عوض کند

\_\_اوکی رامن کمتر از چهل و هشت ساعت ...

\_\_غریدم : بیست و چهار ساعت ...

\_\_پیداشون می کنم ولی تو باید استراحت کنی ، زخمت عمیقه و خون زیادی هم از دست دادی .

سرتکان دادم ، حال و حوصله ی بحث کردن سر سلامتی ام را نداشتم خوب می دانستم سامان از هر کسی بیشتر به سلامتی من اهمیت می دهد . یکدفعه انگار چیزی به خاطر آورد دست در جیبش کرد و موبایلی درآورد .

این گوشی تو نیست ولی وقتی آوردیمت خونه این گوشی رو سفت تو دستت گرفته بودی .

نگاهم افتاد به برجسب کوچکی که گوشه ی بالای آن چسبیده بود . همه ی اتفاقات چند ساعت قبل زنده شد و حس کردم داغ کردم از خشم و درست از موقعی که پشت صحنه ی آن کنفرانس خبری چاقو خوردم و با هشت بادیگارد مظلومی درگیر شدم تا وقتی که از ترس لو رفتن من را زیر سن انداختند تا بعد از کنفرانس از شر جنازه ام خلاص شوند و درست موقعی که فکر می کردم می میرم آن دختر پیداش شد ، اصلا نمی دانستم از کجا آمده بود و آنجا چکار می کرد به خطر آوردم آخرین چیزی که قبل از بیهوش شدنم یادم بود، این بود که سامان پرتش کرد عقب ، لابد فکر کرده بوده می خواهد بلایی سر من بیاورد .

راستی با دختره چیکار کردی ؟

سامان بی خیال شانه بالا انداخت و گوشی را در دستش چند بار چرخاند ،گوشی را از دستش گرفتم

چیکار باید می کردم ؟گفتی ولش کن . سیم کارت این گوشی رو هم شکستم گوشی هم چک کردم قابل ردیابی نیست گفتم شاید بخوایش .

هنوز هم باورم نمی شد یه دختر کم سن و سال من را نجات داده بود، من، رمان شکوهی رو ،رکب خوردم وگرنه هیچ وقت کارم به آنجا نمی کشید ،برای همین هم از خیانتت بیزار بودم ، همیشه خیانتت از سمت کسانی سر آدم می آمد که انتظارش را نداشتیم .دوباره یاد وجود موش در سیستم اعصابم را قفلک داده بود .

می خوای آمار دختره رو بگیریم ؟ دردرس نشه برامون .

قهوه ای روشن چشمانش یادم آمد ، مطمئن بودم چنین کاری نمی کند ، نه منطقی بود بخواهد برای خودش دردرس بخرد و نه مدرکی داشت . فقط برای خودش دردرس درست می کرد، از طرفی هم هیچ دلم نمی خواست فکر و وقتم را درگیر یک دختر بچه کنم .

بعیده کاری بکنه، نمی خواد .

خواست گوشی که دستم بود را بگیرد که اخمی کردم تا حساب کار دستش بیاید ، دستش را عقب کشید و از روی تخت بلند شد

در هر حال چیزی هم توش نداره . احتمالاً طرف همیشه فکر این رو می کرده که ممکنه گوشیش گم بشه چون هیچ اطلاعاتی توش نیست جز یک سری دست نوشته های روزانه .

همین طور که به سمت در اتاق می رفت ادامه داد

فک کنم خبرنگاره .

وقتی بیرون رفت بی حرکت کمی فکر کردم منطقی بود ، این را از دوربینی که دستش دیده بودم می توانستم حدس بزنم دستم را روی دکمه ی موبایل فشار دادم و صفحه اش روشن شد . تصویری از نیم رخ خندان او که پشت دوربین پنهان شده بود نمایان شد . سامان از قبل رمز هایش را باز کرده بود . حالا که محکوم بودم در تخت ماندن بدم نمی آمد کمی سر از گوشی در بیاورم .

\*\*\*\*\*

آوین

روی صندلی ماشینم جا به جا شدم و ساندویچم را گاز زدم . نگاهی به ساعت ماشین انداختم که یازده و نیم شب را نشان می داد . تلفنم دوباره داشت زنگ می خورد مامان بود که برای بار بیستم زنگ می زد خوب شد بهش گفته بودم امشب ممکن است خیلی دیر برگردم ولی همیشه کار خودش را می کرد . وقتی سلما کنارم جا به جا شد تازه یادم افتاد تنها نیستم .

انگار با ویریه ی گوشی من بیدار شده بود اطرافش را نگاه کرد و بعد ساعت را چک کرد ، با لحن حق به جانبی گفت

روانی بودیا ولی روانی تر شدی . ساعت رو دیدی ؟

خنده ام گرفت . لحن مادر بزرگانه اش هیچ وقت تغییر نمی کرد ، سرم را چرخاندم به سمتش فضای ماشین دوباره سرد شده بود ماشین را استارت زدم تا بخاری کمی فضای ماشین را گرم کند .

مادربزرگ مگه من گفتم بیای ؟ خودت اصرار داشتی می ترسیدی گرگا بخورنم.

دست هایش را جلوی دریچه ی بخاری گرفت تا گرم بشود و پتوی سفری رویش را تا زیر گردنش بالا کشید

د آخه میدونستم مخ معیوبت باعث میشه تا ساعت دوازده شب جلوی در خونه رئیس جمهور گرامی اسبقمون کشیک بکشی .



خوشحال بودم سلما بیدار شده است حالا کسی بود تا با او کل کل کنم، حداقل در این شرایط حوصله ام سر نمی رفت .

\_\_ تو رو خدا ؟ از کجا فهمیدی ؟ از کی تا حالا غیب گویی می کنی ؟

چشمانش را باریک کرد و پنجه های دستش را به سمت گرفت

\_\_ عمت رو مسخره کن ، انگار دلت می خواد صورتت رو پنجول بکشما .

بلند خندیدم

\_\_ تو از همون دوران دبیرستان می خواستی ما رو پنجول بکشی .

با لحن با مزه زیر لب گفت ایش و رویش را به سمت بیرون برگرداند ، عذاب وجدان داشتم که تا این وقت شب دنبال من راه افتاده بود اخیرا سعی می کرد خیلی من را تنها نگذارد مبادا کار دست خودم بدهم ، می دانست حسابی درگیر پرونده مفاسد اقتصادی کسی هستم . باوجود کنفرانس خبری چند ماه پیش ولی همچنان مطمئن بودم چیزی بیشتر از این حرف ها در میان است .

\_\_ سلما می خوای تو رو برسونم خونه ؟ خیلی دیر وقته . مامانت نگران نشه.

سلما نگاهی به من کرد و ابرو هایش را با مزه بالا انداخت

\_\_ به مامان گفتم با توام . همین کافیه . با تو باشم وسط سربازخونه هم باشم از نظرش امن و امانه . گفتم شب نیمام خونه .

از حرف هایش خنده ام گرفته بود ، به مادرش می گفتم خاله و خاله من را خیلی دوست داشت ، از همان موقع دبیرستان که مدام خانه ی همدیگر می رفتیم . لبخند اطمینان بخشی زدم که ناگهان لحن صحبت کردنش تغییر کرد و کمی جدی شد

\_\_ آوین خدایی نگرانتم از بعد اون قضیه کلا چت زدی . بی کله بودی ها ولی بی کله تر شدی .

خودم را به کوچه علی چپ زدم و بیخیال شانه بالا انداختم

\_\_ کدوم قضیه ؟

\_\_ خودتو نزن به اون راه . بعد قضیه ی آقای مرموز .

خندیدم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که هنوز یادم بود در آن روز لعنتی چه استرسی کشیدم و چقدر ترسیدم . به هیچ کس جز سلما چیزی نگفته بودم ولی حالا هم دلم نمی خواست راجع به آن با سلما حرف بزنم .

\_\_ الکی گنده اش نکن . من اصلا یادم رفته بود چه اتفاقی افتاده.

نگران دستم را گرفت و فشرد که مجبور شدم به سمتش برگردم و در چشم هایش نگاه کنم

\_\_ آوین چرا این قضیه رو ول نمی کنی ؟ از این مرتدیکه مظلومی هیچی در نیامد جز همون مفاسد اقتصادی و اون افشاگری که از همدستاش کرد .

سرم را تکان دادم و زل زدم به در ورودی خانه اش ، مطمئن بودم چیزی بیشتر از این ها است و این می توانست جنجال به پا کند ، برای همین هم بود سردبیر روزنامه دستم را باز گذاشته بود

\_\_ اگر بیشتر از اینا نیست چرا به مرد در حال مرگ ، زیر سن پیدا کردم . تازه نمیگذاشتت ببرمش بیمارستان . به جای کار می لنگه .

سلما پر صدا نفس کشید ، داشت تمام تلاشش را می کرد تا من را منصرف کند

\_\_ ولی آوین خودت گفتی عجیب بود و ترسیده بودی و شانس آوردی که بلایی سرت نیاوردن . اگر قضیه اینقدر جدی برای چی می خوای دنبالش رو بگیری . میدونی چند ماهه درگیر این موضوعی ؟

نفس عمیقی کشیدم ، نمی خواستم انقدر نگران بشود می دانستم قضیه جدی تر است ولی نمی خواستم که کار خطرناکی کنم فقط دنبال این بودم که بتوانم مدرکی از مظلومی پیدا کنم .

\_\_ کی گفته حالا من می خوام کار خطرناکی کنم . پلیس بازی که در نمی آرم دنبال آتو ام ، از دور مراقبم قول میدم نزدیک نرم .

کلافه شده بود از کله شقی من و این را از نفس عمیق معناداری که کشیدم می شد فهمید ، سعی کردم فضا را عوض کنم

\_\_ واسه من نفس عمیق نکشا تو هم هر چی میشه می ترسی . اخه آدم اینقدر ترسو ؟ همینه با بیست و شش سال سن شوهر نکردی .

چپ چپ نگاهم کرد

\_\_ نیست تو که خیلی شجاعی و ۵ تا بچه هم داری .

خنده ام گرفت از حرفش توانسته بودم حواسش را از موضوع پرت کنم و این خیلی عالی بود . من هم می توانستم بچه داشته باشم اگر همه ی آن اتفاق ها نیافتاده بود . نمی خواستم در این شرایط به گذشته فکر کنم .

\_\_ من بیست و پنج سالمه عزیزم .

دست انداخت و گوشه ای از موهایم که از زیر روسری بیرون بود را گرفت و کشید . از درد جیغ زدم که موهایم را رها کرد .

\_\_ تو غلط کردی تو اگر بیست و پنج سالته چطوری با من همکلاسی بودی ؟

\_\_ آی چرا مو میکشی حرف بزنی حرف . واسه اینه که من باهوش بودم یک سال زود رفتم مدرسه .

پوزخندی زد و آره گونه عمتی زیر لب گفت . می خواستم کمی بیشتر سر به سرش بگذارم که چشمم به ماشین سیاه رنگی افتاد که جلوی در خانه ی مظلومی پارک کرد و چراغ هایش را خاموش کرد ولی کسی از ماشین بیرون نیامد . با آرنجم به پهلو ی سلما زدم چشم از ماشین برداشته بودم

\_\_ اون ماشین رو دیدی ؟ مشکوکه چرا هیچکس پیاده نشد ؟

سلما با دقت نگاه انداخت

\_\_ توی ماشین هم مشخص نیست . شیشه هاش دودیه .

دوربینم را که از قبل آماده کرده بودم بیرون آوردم و چند عکس از ماشین و پلاکش گرفتم ، چند دقیقه ای گذشته بود ولی هیچ اتفاق خاصی نیافتاد . هر چه بیشتر می گذشت بیشتر مشکوک می شدم . این وقت شب ماشین گران قیمتی با شیشه های دودی که سرنشین یا سرنشینانش پیاده نمی شدند . سلما سکوت بینمان را شکست

\_\_ خیلی مشکوکه .

خواستم حرفش را تایید کنم که در خانه ی مظلومی باز شد و اول بادیگارد درشت هیکلش بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد ، می خواست مطمئن شود کسی اطراف نیست . ناخودآگاه با سلما آرام خودمان را پایین کشیدیم در حدی که چشم هایمان ببیند . وقتی بادیگارد مطمئن شد کسی در کوچه نیست برگشت داخل و چند لحظه بعد مظلومی بیرون آمد . دوربین را آماده کردم مطمئن بودم که سوار ماشین می شود . از لحظه به لحظه ی سوار شدنش عکس گرفتم . و بعد ماشین روشن شد و به راه افتاد .

ماشین را روشن کردم و گذاشتم ماشین خوب دور شد و آنوقت راه افتادم ماشین جلویی آهسته حرکت می کرد و مسیر خاصی را هم دنبال نمی کرد . انگار داشت فقط وقت تلف می کرد و دور خودش می چرخید . سلما هم مثل من به این موضوع پی برده بود

\_\_ فک کنم داره وقت کشی می کنه .

سر تکان دادم

\_\_ بهترین راه برای مشکوک نشدن این وقت شب همین چرخیدن توی خیابونه . کسی هم نمی تونه مچشون رو بگیره .

یک ساعتی با فاصله ی خیلی خیلی زیاد از ماشین آن ها رانندگی کردم سلما که حسابی خوابش هم گرفته بود خمیازه ای کشید

\_\_ چقدر حرف میزنن اه .

خنده ام گرفت به این بی صبری اش بالاخره برگشتند جلوی در خانه ی مظلومی آنقدر فاصله ام زیاد بود که هیچ کس متوجه نمی شد از همان دور منتظر شدم ، مظلومی که پیاده شد برای لحظه ای چهره ی مردی مشخص شد سریع عکس گرفتم ، نمی دانستم چرا حس کردم کلید خیلی از قفل ها به شناختن این مرد ختم میشد ، باید عکسش را به محمد می رساندم ، مطمئن بودم او می توانست سابقه ای از او در بیاورد .

وقتی که مظلومی وارد خانه شد ماشین را روشن کردم و راه افتادم ، مطمئن بودم ماندن آنجا بیشتر از این کمکی نمی کند سلما تعجب کرد

\_\_ چی شد؟ کجا میری؟

نگاهش کردم که چشم هایش قرمز و پف کرده شده بود .

\_\_ بریم بخوابیم دیگه . بیشتر از این اینجا چیزی دستمون رو نمیگیره .

سلما با لحن بامزه ای دست هایش را به صورت دعا رو به آسمان گرفت

\_\_ خدایا شکرت .

یکدفعه به سمت من چرخید و با لحن کنجکاوی پرسید

\_\_ الان چیزی دستت رو گرفته مگه؟

خندیدم .

\_\_ به اندازه ی کافی . باید شماره پلاک ماشین و عکس اون یارو رو بدم محمد ببینه کیه . ممکنه کمکمون کنه .

انگار تازه فهمیده بود قصدم چیست سری تکان داد

\_\_ اره واقعا اگر مشکوک نبود که این وقت شب اینجا نبود ، راستی از عاشق کشته مرده چه خبر؟

زدم زیر خنده . می دانستم که سلما به محمد به شدت حساس است تا اسم او می آمد حرف ازدواج و این ها را پیش می کشید

\_\_ چیه لال شدی؟

خندیدم و لحظه ای چشم از خیابان برداشتم نگاهش کردم و با خنده گفتم

\_\_ ذهنت بیماره بابا .

سلما با شوق و شعفی کودکانه بالا و پایین می پرید

\_\_ آوین لوس نشو . میدونی چند ساله میشناسیش؟

خندیدم و سر تکان دادم داشتم کشیده می شدم به تمام خاطرات لعنتی ام با آرمان و آن جدا شدن وحشتناکمان آن هم دو ماه قبل از عروسی .

\_\_ بله خوب یادمه . محمد کمکم کرد از آرمان طلاق بگیرم خوب که چی؟

سلما با تعجب چشم های درشت عسلی اش را گرد کرد و عصبانی گفت

\_\_ سه ، چهار ساله میشناسیش اونوقت می گی که چی؟ خواستگارتم که هست بازم میگی که چی؟

سرم را کج کردم و یک وری نگاهش کردم .

\_\_ اره منم بهش گفتم امدگی ازدواج مجدد ندارم فعلا . هنوزم سر حرفم هستم .

\_\_ به خدا پشت فرمون نبود میزدمت . این حرف مال یک سال بعد از طلاق از آرمانه .

نمی خواستم حال خوشم که به خاطر پیدا کردن چیزی علیه مظلومی بود را با این حرف ها و خاطرات خراب کنم ولی سلما وقتی به موضوعی کلید می کرد ول کن نبود.

\_\_ سلما من نمی خوام ازدواج کنم دیگه .

سلما دوباره در لاک مادر بزرگی اش رفت

\_\_ یعنی چی چون اون عوضی پارانویا داشت و دست بزن می خواد بگی همه ی مردا اینجورین؟ واقعا چه دلیل قانع کننده ای جز این جمله ی تکراری مسخره ات داری برای رد کردن محمد؟

چشمانم را چند ثانیه بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرامش خودم را حفظ کنم نمی خواستم با سلما دعوا کنم خصوصا حالا که شب قرار بود خانه ی ما بماند .

هیچ دلیلی ندارم آره محمد پلیسه ، با شخصیت ، همه چی تموم ، خانواده دار ، مجرد ، حقوق خوب داره ، خونه زندگی داره مرد زندگیه .

سلما عصبانی صدایش را بالا برد

\_\_ تو رو هم که دوست داره ، دیگه چه مرگنه ؟

جلوی در خانه بودیم قبل از اینکه ماشین را به داخل پارکینگ ببرم جلوی در پارک کردم رو به سلما چرخیدم و نشستم .

\_\_ همه ی حرفات درسته . من هم محمد رو دوست دارم ولی نه اینقدر که بتونم با خودم کنار بیام و به خواستگاریش جواب مثبت بدم .

سلما با تاسف سری تکان داد

\_\_ تو مشکلات خودت نیست ، تو با قضیه ی آرمان هنوز کنار نیومدی . نمی خوای قبول کنی که اشتباه دوران دانشگاهت نباید تا ابد گند بزنه به زندگیت .

سلما راست می گفت . به اندازه ی هزاران سال نوری راست می گفت ، میخ چشم های عسلی اش شدم . جوابی یا بهانه ای نداشتم ولی حقیقت این بود که خودم را به خاطر شش ماه زندگی رقت باری که به اندازه ی شش سال در کنار آرمان گذشته بود نمی بخشیدم ، یک انتخاب بچگانه بود حتی اگر به مریضی ام کمک کرده بود ولی ... یک سو تفاهم در مفهوم عشق من را به کلی نابود کرد . اگر محمد و سلما من را نگه نداشته بودند تا مدت ها افسرده کنار خانه می افتادم و جان می دادم .

ایمان داشتم به فرصت دوباره ی خدا به خودم که آن شب محمدی که آن موقع اصلا نمی شناختمش نوبت گشت داشت ، آن هم درست در خیابان خلوتی که من و آرمان در آن تنها بودیم و اگر او من را از زیر دست و پای آرمان بیرون نمی کشید معلوم نبود چه می شد ، در حقیقت خدا نجاتم داد از چیزی که ممکن بود بعد از عروسی بفهمم و بعد هیچ وقت نتوانم کاری بکنم . نفس عمیقی کشیدم

\_\_ تسلیم بابا تسلیم ولی نیاز به فرصت دارم .

توی سرم زد

\_\_ خاک توی اون سرت اینقدر فرصت فرصت کن خودتو بگیر طرف ناامید شه بره زن بگیره بعد بشین و اسش گریه کن

بلند زدم زیر خنده ، ماشین را راه انداختم تا وارد پارکینگ شوم چراغ اتاق مامان هنوز روشن بود . خدا را شکر کردم که به خاطر سلما کمتر با من قرار است دعوا کند .

\*\*\*\*\*

رامان

گرفتن این مهمانی در ویلای من همه اش برنامه ی سامان بود می دانستم می خواهد مثلا من را آرام کند ولی من آرام بودم ، فقط دلم می خواست تشکیلاتم را به نظم سابقش برگردانم .

روی مبل شاهانه ی سالن نشسته بودند ، فضا زیادی تاریک بود و این کارم را راحت تر می کرد . در آن وضعیت خوشم نمی آمد خیلی توی چشم باشم . دریا کنارم نشسته بود آرام جا به جا شد تا نزدیک تر باشد می شناختمش این رفتار هایش علت داشت . این هم برنامه ی سامان بود ، خنده ام می گرفت از این برنامه هایی که می ریخت تا سطح خشونت من را پایین بیاورد .

صدای موسیقی و ریتمش هر چند وقت یک بار عوض می شد . نگاه کسانی که می رقصیدند نمی کردم . اصلا حوصله ی مهمانی را نداشتم و این دقیقا علتی بود که سامان داشت تمام تلاشش را می کرد تا من را از فضایی که در آن بودم در بیاورد .

دختر جوان دیگری کنارم ایستاد و دست به سمتم گرفت و چیزی گفت که سعی نکردم گوش کنم ، زیر چشمی نگاهش کردم ولی دستش را نگرفتم . پوزخند تمسخر آمیز دریا آنقدر تابلو بود که در آن تاریکی هم به وضوح می شد دیدش .

حتی اگر دستم برای بودن با دختر های مختلف باز بود خوشم نمی آمد با هر غریبه ای که از راه می رسید ارتباطی داشته باشم و دقیقا به همین علت بود که دریا راحت کنارم نشسته بود و خودش را اویزان بازویم کرده بود و هر از چند گاهی چیزی می گفت تا بلکه واکنشی از سمت من ببیند .

لباسش بود و نبودش تفاوتی نداشت .

\_\_ رئیس چیزی هست که بخواید ؟

نگاهی به سامان کردم که بالای سرم ایستاده بود

\_\_ نه خوبه . فقط چقدر دیگه می خوام این پارتی مثلا آرام کننده ی من رو تموم کنی ؟

خندید ، جلو بقیه با من رسمی حرف میزد نمی خواست بقیه افراد فکر کنند که می توانند هر جور می خواهند با من رفتار کنند .

\_\_ این چه حرفی گفتم برای حال و هواتون خوبه .

سری تکون دادم و از محتویات لیوانی که دست دریا بود کمی خوردم . لبخند دندان نمای دریا را که دیدم فهمیدم حسابی خوشحال شده که بالاخره واکنشی هم به حضور او داده ام .

\_\_ سامان یک کم خلوت کن سرم درد می کنه .

سری تکان داد و قبل از اینکه برود نگاه معنی داری به دریا انداخت . پوزخندی زدم می دانستم این ها برنامه ی سامان است حواس من را پرت کند بخوام کمی حال و هوا عوض کنم

دریا داشت سعی می کرد من را بیشتر به خودش جلب کند، نگاهم را بهش دادم . دستم پشت کمرش بود آرام لب زد

\_\_ اینجا ؟

سری تکان داد . می دانستم سامان بهش گفته است کوچکترین مخالفتی نکند مبدا دلم را بزند . اینقدر فضا گرفته و تاریک و شلوغ بود که کسی توجهش به این سمت نبود ، زاویه ای را انتخاب کرده بودم که کمتر کسی من را ببیند .

دریا سرمست از نوشیدنی هایی که خورده بود فضای گرفته و تاریک چشم بست و لب گزید عشوه گرانه خندید . مثلاً می خواست من را جذب کند . جرعه ی دیگری از نوشیدنی داخل لیوان نوشیدم ، می خواستم نباشم... این جا نباشم در دنیایی که ازش بیزار بودم ... می خواستم نباشم .

\_\_ تو .. نمی خوی ..

خوشم نمی آمد جلوی جمع زیاده روی کنم در این مهمانی چشم خیلی ها به من بود . ناگهانی از جا بلند شدم دریا که در حال خودش نبود با من کشیده شد و روی زمین افتاد ، راه افتادم سمت پله نگاهش هم نکردم .

\_\_ راه بیافت .

دریا خندید این زن هیچ عزت نفس و شخصیتی نداشت با اینکه با حقیر ترین شکل روی زمین رها کرده بودمش ولی باز هم دست رد به سینه من نمی زد اولین پله را که بالا رفتم خنده ی پت و پهن و موفقیت آمیز سامان را دیدم .

\*\*\*\*\*

سامان

نگاهی به رامان انداختم ، می ترسیدم بهش نزدیک بشم حتی می ترسیدم فعلاً حرف بزنم . منتظر بودم خودش به حرف بیاید اینطور کمتر احتمال داشت ترکش هایش به من بگیرد من که دست راستش بودم به ستوه آمده بودم باقی افراد در دو ماه گذشته از ترس اینکه کوچکترین اشتباهی کنند نفس هم نمی کشیدند . این سه ماه بعد از اتفاقی که برایش افتاده بود هیچ تلاشی برای خوددار بودن یا کنترل خشمش نمی کرد . کوچکترین اشتباهی از سمت افرادش را نمی بخشید و بدترین بلا را سرشان می آورد تا به حال انقدر غیر قابل کنترل نشده بود ، حتی به حرف های من هم کوچکترین توجهی نمی کرد . آخرین باری که انقدر آتشش تند بود را نمی خواستم به یاد بیاورم . فقط دو بار و هر بار به قیمت خون کسی تمام شده بود . رامان قاتل نبود ولی می توانست باشد ، ولی من نمی خواستم . برای او هر کاری می کردم ولی این را برای خود او نمی خواستم .

نگاهی به مردی که رو به رویم روی زمین افتاده بود انداختم ، رامان بالای سرش سیگار برگش را دود می کرد انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش مرد التماس می کرد . همه می دانستیم مرد هیچی بیشتر از آن چه که من از زیر زبانش کشیده بودم نمی دانست ولی رامان اصرار داشت خودش باید با آن ها حرف بزند ... حرف که نه ، شکنجه شان کند .

فضای زیر زمین بوی ،چوب و برگ سوخته ی جنگلی ، سیگار برگ رامان را گرفته بود ، مه غلیظی از دود سیگارش ایجاد شده بود که تنفس را سخت می کرد . بالاخره انتظارم تمام شد و خودش به حرف آمد

\_\_ بگو بیان ببرنش . یک کاری کن این جا پیداش نشه اسم من هم یادش نیاد .

سری تکان دادم و با دست سه بار پشت هم به در آهنی کوبیدم . دو نفر از افراد وارد اتاق شدند و نگاهی به من کردند . می توانستم حس کنم چقدر از اینکه اشتباهی جلوی رامان مرتکب بشوند می ترسند ، با سر به مرد اشاره کردم خودشان می دانستند باید چه کار بکنند ؛ وقتی که رفتند رامان بدون اینکه نگاه من کند و خیره به رد خونی که روی زمین باقی مانده بود ادامه داد

\_\_ بیست و چهار ساعت شده دو هزار و صد و شست ساعت و من فقط فضله های اون موش لعنتی توی سیستمم رو تونستم بگیرم . اونم پنج تا .

آخرین جمله را که گفت صدایش بالا رفت .

\_\_ من که هر بار بهت می گم اینا فقط مهره سوختن خودت اصرار داری ازشون بازجویی کنی .

برگشت سمت من و با چهره ی به ظاهر خونسردی که می دانستم در حقیقت آتش فشان در حال فورانی است قدمی به سمت آمد . جای یک لکه ی خون روی گونه ی راستش مانده بود . روی پیرهن سفیدش جای انگشت های خونی اش که با لباس پاک کرده بود بدجور توی ذوق می زد.

برای سیستم رامان که در آن کمترین خون ریخته می شد ، نباید اثر زیادی باقی می گذاشت و سریع و با کمترین آثار به جا مانده تمام می شد، این همه خشونت فقط نشانه ی این بود که باز به سرش زده است .

\_\_ میدونی نکته ی مهم کجاست ؟ اینکه من پنج تا فضله ی موش فقط توی سیستمم داشتم . که هیچ کدام نمی دونستن از کی پول میگیرن ، برای خیانت به من . حالا سه ماهه نمی توئم این موش لعنتی رو پیدا کنم .

داشت هوار می کشید، اگر می خواستم الان درگیر بحث بشوم بعید نبود من که رفیق بیست ساله اش بودم را هم کتک بزنم . از خیانت متنفر بود ، برای همین به تعداد بخیه هایی که خورده بود روی بدن آن پنج نفر جای زخم هایی گذاشته بود که ذره ذره با چاقو روی تنشان می کشید . نه آنکه بکشندشان برای آن که بدانند هیچ وقت نباید زبان باز کنند . اینجور نبود نه حداقل در ده سال گذشته ، آخرین بار که این شکلی شد معشوقه ی خواهرش را نوزده روز تمام حبس کرد تا آخر وقتی آرزوی مرگ می کرد رهاش کرد ، نوزده روز به تعداد سال های عمر خواهر عزیز دردانه اش که به خاطر خیانت و تهدید و ترساندن معشوقه اش خودکشی کرده بود . از همان روز هم دیگر هیچ وقت روپسا نتوانست انسان طبیعی شود و به دلیل آسیب مغزی در تیمارستان بستری شد تا به همین امروز و همین حالا . آن پسر دیگر هیچ وقت حتی از دور هم پیدایش نشد ولی برای رامان این ها روپسا نمی شد . همین که او را نکشت به اصرار من بود

فقط وقتی بحث خیانت یا کسی که دوستش داشت مطرح می شد اینطور دیوانه می شد و با الگوهای عددی افراد را شکنجه می داد . نوزده روز برای نوزده سال سن . هفده زخم برای هفده بار بخیه ای که خورده بود . دکتر روانشناسش می گفت نباید بگذارم به آن جا بکشد که دوباره به سرش بزند و باعث ایجاد خطراتی شود

\_\_ پیداش می کنم . فقط مونده دونه دونه امتحان کردن کسایی که بهشون مضمونیم . زمان بر و رسیک ولی چاره ی دیگه ای نیست . اینی که نصفه جون بردنش آخرین نفری بود که می دونستیم خائن.

سری تکان داد به نظر می رسید خشمش با این داد و هوار های آخر کمی فروکش کرده است ، پک عمیقی به سیگارش زد دیگر داشتم خفه میشدم .

\_\_ بهتره بریم یه کم سر و وضعت رو درست کنی . سرتا پا خونی .

بدون حرفی راه افتادیم باید چیزی بهش می گفتم نمی توانستم همه اش سکوت کنم بالاخره بعد از کلنجار رفتن های خیلی زیاد یکدفعه توی پله های دایره ای و مارپیچ که به سمت حیاط خانه می رفت ایستادم . متعجب ایستاد و نگاهم کرد سیگارش تمام شده بود و حالا منتظر حرفی بود که می خواستم بزنم

\_\_ رامان خواهشا هر کاری می کنی فقط برگرد به استایل اصلی خودت ، واقعا اینجوری نمی توئم تحمل کنم .

تای ابرویش را بنا به عادت وقت هایی که کنجکاو میشد بالا داد

\_\_ کدوم استایل ؟

می دانستم منظرم را خوب می فهمد ولی نمی فهمیدم چرا باید من را مجبور می کرد همه چیز را ریز به ریز و با جزئیات بگویم .

\_\_ تو اعتقاد داری حداقلامکان بدون خونریزی و در نهایت ناچاری همیشه سریع و بی درد و با کمترین اثری از خونریزی . ولی الان شبیه دیوونه ها شدی دوباره.

نگاه پر تمسخری به من انداخت

\_\_ از کی تا حالا وجدان پیدا کردی ؟

لحن تمسخر آمیزش را نادیده گرفتم هدفم چیز دیگری بود نمی خواستم درگیر بازی های او بشوم .

\_\_ وجدان نه ولی اصول چرا . حتی خود توهم اصول خاص خودت رو داری . خواهشا برگرد به اصول و استایلی که قبلا داشتی اینجوری توی طولانی مدت نمی تونم تحملت کنم .

می دانستم فقط منم که همچین جراتی دارد که این حرف ها رو به او بزند و همین بود که من را دست راستش می کرد ولی فقط واقعیت را به احترام دوستی بیست ساله مان بهش گفته بودم .

فقط نگاهم می کرد ، نمی فهمیدم به چه چیزی فکر می کند فقط چشم های سیاهش خیره مانده بود به چشم های من . بالاخره حرکتی کرد و دوباره بالا رفتن از پله ها را از سر گرفت

\_\_ قبول .

خوشحال شدم . به سختی شادی این موفقیت را پنهان کردم مبادا دوباره خراب شود که چند پله نرفته بود ایستاد برگشت سمت من ، من هم به اجبار توقف کردم

\_\_ به جز اون هفده تا بخیه به اضافه ی ده روز استراحت مطلقم که به عبارتی میشود بیست و هفت تا زخمی که روی تن اون موشی باید بزارم که توی سیستم جاسوس گذاشته و قصد جونم رو کرده ، باقی حرفات قبول .

ماتم برد . ابرو بالا انداخت و خون سرد دست روی شانه ام گذاشت .

\_\_ اونوقت برمی گردم به استایل اصلی خودم .

\*\*\*\*\*

آوین

محمد پاکتی را روی میز رو به رویمان گذاشت از لیوان قهوه اش بخار بلند می شد . نگاه من کرد و طبق عادت همیشه اش دست به سینه زد

\_\_ اینم اطلاعات عکس هایی که فرستادید در کمتر از چهل و هشت ساعت قربان

خندیدم و قاشق بستنی ام را در دهان گذاشتم شیرینی بستنی در دهانم حس خوبی میداد و از درون خنکم می کرد

\_\_ وای دستت درد نکنه .

سری تکان داد و ناگهانی لحنش آنقدر جدی شد که قاشق بستنی که می خواستم به دهان بگذارم وسط راه خشک شد .

\_\_ آوین این عکسایی که واسه من فرستادی و اطلاعاتی که خواستی واسه چیه ؟ می دونی کاری که دارم برات می کنم غیر قانونیه ؟

نگران شدم اگر موضوع نگران کننده ای نبود هیچ وقت یکدفعه ای اینطور جدی نمی شد . محمد در اکثر مواقع شوخ و سر زنده بود به ندرت چهره ی جدی و سرسخت یا ترسناک و عصبانی از او دیده بودم . خصوصا در مقابل خودم . بعد از آن لطف بزرگی که در حقم کرد با هم دوست شدیم . حتی خانوادگی ارتباط گرفتیم و مادرش هم با مادرم دوست شد . هر چند ارتباط مادرش و مادرم از وقتی که محمد از من خواستگاری کرد خراب شد .

چرا که خیلی موافق نبود یک زن مطلقه برای پسر همه چیز تمامش بگیرد که حق هم داشت ، محمد لیاقت بهتر از من را داشت . ولی نمی توانستم انکار کنم که بعد از رفتار های مادرش خیلی دلسرد شده بودم .

با همه ی آن ها گاهی تلفنی با هم احوالپرسی می کردند و دوستی ما هنوز پا برجا بود .

\_\_ چرا چیزی شده ؟

سوالم را با سوال دیگری جواب داد

\_\_ هنوز سر پرورنده ی مظلومی هستی؟ نگو که هنوز داری تعقیبش می کنی و دنبال مدرکی چیزی هستی ؟

اتفاق سه ماه پیش را برایش تعریف نکرده بودم چون می دانستم نگران من می شود و می رود پیش مادر همه چیز را می گوید و این همه چیز را پیچیده می کرد . برای همین دلیل موجهی نداشتم که ثابت کنم مظلومی خیلی بیشتر از این ها مشکوک است مانده بودم چطور بحث را پیش ببرم که به جایی نکشد که بخوام علت کارم را توضیح بدهم .

\_\_ خوب .. راستش من هم دنبال اثبات افشاگری های مظلومی راجع به سعیدی هستم هم فکر میکنم این مظلومی بیشتر از این مفاسد اقتصاد که بهش متهمه گناهکاره .

محمد آرام سر تکان داد طره ای از موهای مجعدش روی پیشانی بلندش ریخته بود ، بشمی چشمانش خیره ی من بود که معذب می کرد ، حس می کردم می تواند فکر من را بخواند .

\_\_ آوین طفره می ری .

\_\_ محمد چی شده که تو اینقدر یهویی جدی شدی ؟ من نمی فهمم .

محمد دست هایش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت .

\_\_ این کسی که تو دنبالشش و آمارش رو از من خواستی رئیس یه باند خلافکاری کوچیکه ، کار های مختلفی انجام میده . البته بگم هنوز ازش مدرکی نداریم که پلیس بتونه دستگیرش کنه . اطلاعات محدودی در حدی که لازم بود واست گذاشتم ولی آوین این کار من هم غیر قانونیه هم درست نیست . اینکه تو با همچین آدم هایی بخوای درگیر بشی من رو می ترسونه .

باورم نمی شد ، پس درست حدس زده بودم که فهمیدن هویت آن مرد من را به خواسته ام می رساند . در پوست خودم نمی گنجیدم . می توانستم یکی از عکس ها را شطرنجی با اسم مخفف در روزنامه چاپ کنم با سر تیتر "ارتباطات غیر قانونی حاشیه ساز ح.م " همین کافی بود تا دوباره مظلومی برود زیره ذره بین مطبوعات .

صدای محمد من را به خودم آورد اصلا حواسم نبود اینقدر در فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم از من سوالی کرده .

\_\_ کجایی آوین . من می گم خطرناکه تو می خندی ؟

خنده ام را جمع و جور کردم و کمی بستنی خوردم .

\_\_ نگران نباش . من که نمی خوام برم سراغ خلافکاره همین که دوباره مظلومی بره زیر ذره بین واسم کفایت می کنه . محمد خودش را کمی جلو کشید و تنه ی درشتش را روی میز انداخت که پایه ی میز کمی جا به جا شد .

\_\_ آوین گوش می دی چی می گم ؟ دارم بهت می گم خطرناکه ، چرا به حرفام گوش نمیدی .

از این تغییر حالت عجیب و غریب محمد ترسیده بودم ، من که کاری نمی کردم . اصلا من کاری به خلافکارها نداشتم . نمی خواستم محمد رو نگران کنم ، هم دوست نداشتم ناراحت بشود هم اینکه می دانستم عواقبش دامن خودم را هم می گیرد .

\_\_ محمد جان نگران نباش من اصلا کاری به اینا ندارم . اصلا می گم سردبیر اسمم رو مخفف بزنه زیر مقاله خوبه ؟

محمد نفسش را پر صدا بیرون داد و سری تکان داد

\_\_ نه خیر نمی فهمی من چی می گم . دیگه بهت کمکی نمی کنم تو این قضایا . بهتره خودت رو بکشی بیرون . اطلاعاتی که دادی رو به اسم خبرچین می فرستم توی دایره ی مربوطه که پیگیری کنن . حتما با دیدن این عکس ها خوشحال می شن .

برایم مهم نبود محمد می خواهد پیگیری کند یا نه . فقط خوشحال بودم نتیجه این چند ماه که خودم را درگیر کرده بودم و شب و روزم را خراب کرده بودم داشت جواب می داد . لحظه شماری می کردم محمد برود و بروم دفتر روزنامه برای مقاله فردا صبح .

چشم محمد دوباره به لبخند بی اراده ام افتاد و سری تکان داد ، می دانستم می تواند حدس بزند به چه چیزی فکر می کنم.

\*\*\*\*\*

رامان

سامان روزنامه را جلوی من روی میز انداخت .

\_\_ باید اینو بخونید



سر بلند کردم و نگاهش کردم ، حتما مسئله خیلی مهمی شده بود که درست وسط جلسه کاری در شرکت آمده بود سراغم. باقی مدیران و هیئت رئیسه را مرخص کردم . سامان روی صندلی جلویم نشست و به روزنامه اشاره کرد .  
\_بجنب رمان بخونش تا بگم چی شد .

روزنامه را برداشتم عکسی از دو مرد در خیابان بود که صورت هایشان شطرنجی شده بود تیتیر را که خواندم مطمئن شدم یکیشان مظلومی است . سریع مقاله را از نظر گذراندم و بعد سرم را بلند کردم . حالا فهمیدم چرا سامان وسط جلسه آمده بود  
\_اونی که باهاش کیه ؟ منظورش از این تیتیر چیه ؟

سامان سری تکان داد

\_برای همین قبل اینکه پیام به تو بگم رفتم دفتر روزنامه ،خودم نرفتم کسی رو فرستادم . پشت تلفن که اصلا جواب نمی دادن . حضوری هم که رفتم سردبیر روزنامه هیچ جوهره به هیچ روشی حاضر نشد اطلاعات بده .  
عصبی شدم .

\_نویسنده مقاله چی ؟

با انگشت به بالای روزنامه اشاره کرد

\_اسم مستعار زده .

مشت هایم را گره کردم اینجوری نمی شد . باید می فهمیدم چه کسی بوده ممکن بود این همان کلید معمای موش تشکیلات من باشد

\_برو و هر جوری که می تونی بفهم این لعنتی که تو این عکس با مظلومیه کیه .

\*\*\*\*\*

آوین

تلفن روزنامه یک دقیقه هم قطع نمی شد ، تهدید و سوال پشت سوال . مقاله چنان سر و صدایی کرده بود که تمام نسخه های صبح فروش رفته بود و درخواست از همه جا می رسید . چاپخانه سری جدید زده بود و داشت پخش می کرد . مجبور شدم برای کاری از دفتر روزنامه بروم دیدن محمد .

حالا او حسایی ترسیده بود که مظلومی از من شکایت کند ولی ما نه اسمی چاپ کرده بودیم و نه عکس واضحی ولی باز هم احتمالش بود ،با محمد بحث شد . همه اش سعی داشت من را بترساند کمی از سابقه ی خراب مردی که با مظلومی دیدار کرده بود برایم گفت .

\_این یارو در حقیقت یه شرکت خصوصی کوچک داره که خدماتی مثل بادبگارد های شخصی و حفاظتی انجام میده ولی زیر زیرکی مزدور تربیت می کنه و حتی می شه گفت ادمکش . این کسی نیست که تو بخوای باهاش درگیر بشی .

کلافه سر تکان دادم

\_بابا محمد داری الکی گنده اش می کنی میگم اسم مستعار خورده . سردبیر عمرا به هیچ کس نمی گه کار من بوده چرا اینقدر شلوغش می کنی ؟

محمد عصبی شد و برای اولین بار صدایش را بالا برد

\_ تو نمی دونی داری با دم شیر بازی می کنی . انگار دوست داری مدام من رو نگران خودت بکنی .

دیگه عصبانی شده بودم بلند شدم و با قهر ترکش کردم ولی دنبالم آمد و عذرخواهی کرد ولی باز هم دلخور بودم . از طرفی هم دلم نمی خواست ناراحتش کنم .

بعد از حرف های آن شب سلما خیلی فکر می کردم که باید آرمان را برای خودم تمام شده فرض کنم و کمی هم به محمد که این همه به انتظار من نشسته بود فکر کنم . می دانستم که هنوز منتظر بود تا من آماده شوم برای ازدواج .

وقتی از محمد جدا شدم خیلی دیر وقت شده بود ، تلفنم را در آوردم و وقتی چشمم به تماس های دفتر روزنامه و سردبیر افتاد هول کردم . ساعت یک ربع به دوازده بود و این همه تماس بی پاسخ ؟

سریع شماره دفتر روزنامه را گرفتم ، دفتر باید نه تعطیل می کرد ولی شاید به خاطر شرایط کاری تا یازده میماندند ولی الان نزدیک دوازده بود. سوار ماشین شدم و همین طور که به سمت دفتر روزنامه می رفتم شماره اش را گرفتم ، وقتی صدای مریم همکارم را شنیدم که الو می گفت مطمئن شدم اتفاقی افتاده که حتی او هم در دفتر روزنامه بوده است .

\_\_مریم شما هنوز اونجایی ؟ مگه کار دفتر تموم نشده ؟

\_\_کجایی آوین زودتر خودت رو برسون دفتر . به اتفاقی اینجا افتاده .

وقتی گوشی را قطع کردم همش داشتم به این فکر می کردم چرا یک نفر باید به دفتر حمله کند و سردبیر را کتک بزند و همه چیز را بشکند و به هم بریزد . تنها حدسی که می توانستم بزنم مظلومی بود لابد می خواسته زهر چشم بگیرد . یا مدارک را از بین ببرد ولی من از همه عکس ها کپی داشتم .

وقتی رسیدم ماشین پلیس و آمبولانس جلوی در دفتر بود و عده ای از مردم هم جمع شده بودند . وقتی بالاخره به سختی توانستم سرباز جلوی در را قانع کنم که از دفتر روزنامه هستم به من اجازه داد تا وارد شوم . پله های دفتر را دوتا یکی بالا دویدم و وقتی با سرعت وارد دفتر شدم شوکه ایستادم ، بی اختیار دستم روی دهانم نشست.

همه چیز به هم ریخته و آشفتنه و پراکنده بود ، پلیس ها همه جا بودند روی زمین یک عالمه ورقه ریخته بود و شیشه ها شکسته بود و میز و صندلی ها روی زمین پخش و پلا بودند ، شوکه بودم . فقط نگاه می کردم که چشمم به سروش سردبیر روزنامه افتاد که گوشه ی لب و سرش خونی بود و لباس هایش خاکی و پاره . به سمتش دویدم ، داشت با چند پلیس صحبت می کرد . وقتی رسیدم با نگرانی گفتم

\_\_چی شده آقای حاتمی ؟ خوبید شما ؟

سروش با رسیدن من به پلیس هایی که با تعجب من را نگاه می کردند اشاره ای کرد

\_\_ایشون نویسنده مقاله هستن . خدا رو شکر که واسه کاری رفته بود بیرون .

متعجب نگاه سروش کردم و آرام لب زدم

\_\_چی شده ؟

سری تکان داد

\_\_خوب شد نبودى . یک ساعت پیش ریختن دفتر رو به هم ریختن و زدن و شکستن و رفتن .

چشم هایم داشت از حلقه در می آمد

\_\_برای چی؟ منظورت چیه ؟

پلیسی که کنارش بود رو به من کرد و جای سروش که داشت با دستمالی سرش را پاک می کرد جواب من را داد

\_\_یک نفر که خیلی کنجکاو بوده ظهر می آد دفتر و سعی می کنن از آقای حاتمی سوال کنن که کسی که توی عکس همراه آقای مظلومی کیه . وقتی ایشون امتناع می کنن از جواب دادن سعی می کنن بفهمن نویسنده مقاله کیه و وقتی باز هم امتناع می شه سعی می کنن با شیوه های مختلف جواب بگیرن . نهایتاً وقتی دست از پا درازتر می رن این دفعه یه تعداد بزن بهادر می ریزن دفتر روزنامه یک ساعت پیش و با کتک و تهدید بالاخره عکسارو میگیرن و میرن .

سروش که صورت و بدنش درد می کرد و گاهی آه و ناله ای می کرد

\_\_نگران نباش ولی هر کاری کرد اسم تو رو نیاوردم . فقط یکی از بچه ها از دهنش اول اسمت در رفت که جلوش گرفتیم .

برایم آن لحظه مهم نبود اگر اسم من رو بدانند ، برایم مهم بود که این مقاله حسابی دردسر درست کرده بود . با ناراحتی نگاهی به دفتر درب و داغان انداختم

\_\_الان این چیزا مهم نیست من همش نگران بلایم ام که سر دفتر اومده و خودت .

سروش مهربان لبخندی زد

\_ آوین نگران نباش بیمه ایم تازه از فردا این خبر همه جا بیچه محبوب ترم می شیم . بعدش هم تو بهترین خبرنگار منی . پلیسی که آنجا بود چند باری سرفه کرد تا تعارفات ما را تمام کند و به کار خودش برسد  
\_ ببخشید ولی من اینجام چون آقای حاتمی گفتن ظاهرا کپی عکس ها رو شما دارید با خودتون . برای تحقیقات بیشتر بهشون نیاز داریم .

سری تکان دادم

\_ بله من ازشون چند تا کپی دارم .

کیفم را روی میز گذاشتم و باز کردم به قول سلما این کیف همه چیز درش پیدا می شد از شناسنامه و مدارکم گرفته تا دوربین و نوت بوک کوچکم . همه شان همیشه همراه بود . خیلی وقت ها نیازم می شدند .

نوت بوک را باز کردم و عکس ها را نشان مرد دادم و در ادامه اش افزودم

\_ البته من این عکس ها رو به یکی از دوستانم که از همکاران شما هستن قبلا دادم نمی دونم دیگه چقدر پیگیری شده .

مرد سری تکان داد و همین طور که عکس را به همکار کناری اش نشان می داد گفت

\_ این عکس رو ببین . میشناسیش ؟

مرد با دقت نگاه عکس کرد و بعد صورتش سرخ شد

\_ این که فروزنده است ؟

\_ دقیقا و این یعنی قضیه ممکنه خیلی خطرناک بشه .

خوب به حرف هایشان گوش می کردم تازه داشتم یاد حرف های محمد می افتادم . او هم قبلا اخطار داده بود و اگر می فهمید کله ی من را می کند . یکی از پلیس ها رو به من کرد

\_ شما تحت هیچ شرایطی به هیچ کس نباید بگید که نویسنده ی این مقاله هستید من هم با بقیه کارکنان صحبت می کنم . این قضیه باید مسکوت بمونه ممکنه براتون خطرناک بشه .

سری تکان دادم سروش آرام به من نزدیک شد

\_ بیا برسونت خونه . تنهایی نری بهتره .

نگاه به سر و وضعش کردم

\_ آخه تو با این سر و وضع می خوای بیای که چی بشه یه آژانس می گیرم .

صدای آشنایی از پشت سرم باعث شد تا همه به سمت در ورودی سالن برگردیم

\_ لازم نکره با آژانس بری آتیشا رو به پا می کنی بعد واسه همه هم دایه ی مهربون تر از مادر می شی .

به محمد نگاه کردم که در لباس پلیس چقدر جذاب تر می شد . وارد دفتر شد چند سربازی که در سالن بودند احترام گذاشتند جلو آمد و با پلیس هایی که کنار ما بودند دست داد

\_ سرگرد حمیدی هستم .

نگاهم را شرمنده پایین انداختم ، با لحن سرزنش کننده ای گفت

\_ این خانم از آشناهای خانوادگی هستن چند باری بهشون اخطار داده بودم که نباید درگیر ماجرا بشن ولی حرف گوش ندادن . حالا باید تا اطلاع ثانوی مرخصی بگیرن و توی خونه بمونن تا وقتی که تکلیف این پرونده مشخص بشه .

نفس عمیقی کشیدم و آماده ی اعتراض شدم

\_ نه خیر من مرخص نمی خوام ...

محمد اخم بدی کرد خوش نیامده بود که جلوی بقیه داشتم مخالفت می کردم . با لحن جدی و ترسناکی ناگهان حرفم را برید

\_\_ شما امشب با من می آید من می رسونمتون خونه باقی مسایل هم خونه پیش خانواده حلش می کنیم .  
می دانستم این حرفش یک تهدید رسمی است که من را با پدرم درگیر کند . ناراحت و عصبانی اخم کردم و رویم را برگرداندم .  
\_\_ ستوان کاظمی ...

سربازی جلو آمد

\_\_ خانوم سمیعی رو تا ماشین من ببرید و سوار کنید تا من بیام .

داشت با من مثل زندانی های فراری رفتار می کرد و این رفتارش به این دلیل بود که خوب من را می شناخت و می دانست که اگر به حال خودم رهایم کند فرار می کنم .

بی حرف خداحافظی کردم و از دفتر بیرون زدم پشت آن ستوان رفتم و سوار ماشین شخصی خود محمد شدم مشخص بود برای اینکار به خصوص با ماشین خودش آمده است . عصبانی و بی حوصله در ماشین نشستم تا بیاید . نمی خواستم هیچ وقت با محمد دعوا کنم . هیچ وقت دعوا نکرده بودیم و حالا هم دلم نمی خواست دعوا کنم .

چند دقیقه ای گذشت تا محمد سر و کله اش پیدا شد ، سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد . هیچ حرفی نمی زد و این به این معنا بود که قرار است همه ی حرف ها را در خانه و در حضور مادر و پدر من بزند .

\_\_ چرا اینکارو می کنی . میدونی اگر بابا رو قاطی کنی همه زندگی من رو به هم می ریزه .

محمد بدون اینکه چشم از جلویش بردارد جوابم را داد

\_\_ آوین بهت گفتم نکن وقتی تا توی دفتر روزنامه اومدن دنبالت یعنی خیلی بده خیلی بد .

\_\_ دنبال من نبودن دنبال این بودن بفهمن اونی که با مظلومی کیه .

برای لحظه ای به سمت من برگشت و با چشمانی رمیمه صدایش را بالا برد

\_\_ دیگه بدتر این یعنی کار مظلومی نیست . کار کسی که دنبال مظلومی و قطعاً طرف خطرناک تر از این حرفاست .

سری تکان داد و دنده را عوض کرد و با سرعت بیشتری راند . نگاهش می کردم ولی چیزی دستگیرم نمی شد که خودش به حرف آمد

\_\_ خود مظلومی به اندازه کافی خطرناک هست حالا تو درگیر چیزی شدی که حتی نمی دونم چیه ؟

لحنش عاجز شده بود و این من را آزرده می کرد که محمد را انقدر ناراحت کرده بودم .

\_\_ محمد من خوبم هیچ اتفاقی هم نیافتاده هنوزم هیچ کس نمی دونه من اون مقاله رو نوشتم .

\_\_ به خدا اصلاً نمیتونی درک کنی وضعیت رو .

و دیگه صحبتی نکردیم تا رسیدن به خانه مان . تشکر زیر لبی کردم خواستم پیاده شوم . نمی دانستم می خواهد با من بیاید یا نه که ناگهان دستم را گرفت و متوقف کرد

\_\_ آوین تو رو خدا نکن . خواهش می کنم ازت تموم کن این پلیس بازی من نگرانتم . نمیدونی وقتی شنیدم چی شده چه جوری خودم رو رسوندم دفترت . فقط دعا می کردم بعد حادثه رفته باشی اونجا یا اصلاً نرفته باشی .

نگاه چشم هایش کردم دلم نمی خواست سبز چشمانش انقدر نگران باشد ولی از طرفی این کنجکاوی لعنتی ولم نمی کرد حتی همین الانش هم برنامه ای داشتم برای انجام دادن . ولی اگر محمد می فهمید نمی گذاشت . همین الانش انگار از صحبت با بابا منصرف شده بود و من نمی خواستم دوباره به فکرش بیافتم .

\_\_ باشه محمد جان اینقدر نگران نباش . ظاهراً که از حاتمی واسم مرخصی زوری گرفتی دیگه .

محمد نفس راحتی کشید و سرتکان داد

\_\_ آره نرو دفتر روزنامه اصلاً . بشین خونه یک کم استراحت کن بزار یه کم آب ها از آسیاب بیافته بعد .

سری تکان دادم دستم را روی دستش گذاشتم خودش هم شوکه شد یادش نبود چه کار کرده شرمنده دستم را رها کرد لبخند دلنشینی زد خداحافظی کردم و پیاده شدم صبرکرد تا وارد خانه شدم و بعد رفت .

از خودم ناراحت بودم که دروغ گفته بودم ولی نمی خواستم محمد را نگران کنم .

\*\*\*\*\*

سامان

رامان خیلی عصبانی بود . خیلی خیلی زیاد وقتی عکس را دید چند پیک خورد و یک صندلی خورد و خاکشیر شدند . باورش نمی شد که این ها همش زیر سر فروزنده باشد . هرچند من خودم به فروزنده شک داشتم . او خیلی وقت بود با ما کار می کرد ولی اینکه بخواهد از پشت به رامان خنجر بزند واقعا بعید و عجیب بود . البته کلا از رامان و خلیقاتش خوشش نمی آمد . سعی می کردم رامان را آرام کنم ولی فایده نداشت . کلا رامان اگر نمی خواست نمی شد آرامش کنی .

\_شاید فقط به مظلومی بادیگارد می داده ؟

رامان مثل گرگ زخمی به سمت من برگشت و داد زد

\_اونم وقتی می دونست که من برنامه دارم که مظلومی رو بکشم ؟ خودم بهش گفته بودم . هرچند کامل نگفته بودم که اونم از جاسوس هاش آمار رو گرفته بود . کی رو گول میزنی سامان ؟

\_کی میگه من می خوام گولت بزنم ؟ فقط احتمالات رو گفتم .

عکسی که توی دستش بود را مجاله کرد .

\_نویسنده مقاله و کسی که این عکس رو گرفته باید اطلاعات بیشتر داشته باشه برام پیداش کن .

\_سعی کردیم ولی هیچ کس نمیکه اسمش چیه . فقط از دهن یکی حرف اول اسمش در رفته اون یارو هم هر چی میگردیم تحت حفاظت پلیسه .

رامان خنده عصبی کرد

\_از کی تا حالا اینا واسه همچین کسایی محافظ می دارن ؟

روی کاناپه رو به رویش نشستیم برای خودم هم عجیب بود واسه همین تحقیق کرده بودم و همین نکته ی عجیب ترش بود .

\_یه سرگرد از بخش جنایی داره به شدت از نویسنده مقاله محافظت می کنه . اسمش محمد حمیدی . هیچ ربطی به ما نداره انگار داره سعی می کنه ازش محافظت کنه .

رامان کنجکاو شد

\_واسه چی ؟

ابرو بالا انداختم .

\_شاید دلایل شخصی داره شاید می دونه طرف زیاد می دونه و همین نگرانش می کنه شاید .. هزار تا شاید دیگه ولی مشخص نیست . نمی تونم افراد خودمون رو مستقیما وارد قضیه کنم . شرکتت تازه پا گرفته اگر بهت اتهامی وارد بشه سهامون سقوط می کنه و هر چی رشتیم پنبه می شه .

کلافه شده بود . خوشش نمی آد وقتی مسائل برایش انقدر گره می خورد و مرموز می شد . نسبت همچین چیز هایی حساس بود . همیشه دوست داشت از همه چیز اطلاع داشته باشد و این به او حس این را می داد که همه چیز تحت کنترلش است .

\_برو تو کار مظلومی و فروزنده . الان حتما محتاط تر شدن ولی مطمئنم یه جا بند رو آب می دن . باید جفتشون رو با هم کله پا کنم .

\*\*\*\*\*

آوین

یک هفته ی تمام برابم آب خورده بود تا به اینجا برسم که پشت در خانه ی فروزنده منتظر بودم تا شاید خبری شود . این چند وقت به همه دروغ گفته بودم . خانواده ، سلما ، محمد و دفتر روزنامه و فقط پیگیر پیدا کردن فروزنده شده بودم . از اطلاعاتی که از محمد داشتم و با بررسی شرکت های خصوصی مشابه بالاخره شرکتش را پیدا کردم و کلی هم وقت گذاشتم تا با تعقیب

کردنش خانه خودش را پیدا کنم . خانه اش در یکی از بهترین نقاط تهران بود ، یک خانه ی بزرگ و ویلایی ، از همه ی قرار هایش عکس می گرفتم و ذخیره می کردم و حتی برای اطمینان برای خودم ایمیلشان می کردم .

با اینکه ترسیده بودم ولی نمی توانستم بیخیال این قضیه شوم . برایم تبدیل شده بود به مسئله مرگ و زندگی . همه ی عکس ها را توی نوت بوکم داشتم و سعی می کردم خیلی در دوربین نگاهشان ندارم . از همه ی ملاقات هایش عکس گرفته بودم ولی از کسی که آشنای مظلومی باشد و یا ربطی به او داشته باشد خبری نبود . البته همه این ها خیلی طبیعی بود . بعد از انتشار مقاله ی من و سر و صدایی که کرده بود ، دوباره همه زوم شده بودند روی مظلومی ولی حالا بعد از یک هفته دوباره کم کم سر و صدا ها داشت می خوابید . فروزنده و مظلومی به ندرت در عموم ظاهر می شدند ، دیگه مطمئن شده بودم ریگی به کفششان است .

\_\_ آوین آخر ما رو به کشتن میدی .

نگاهی به سلما کردم که باز هم با من همراه شده بود و جوابش را ندادم . مدام غر می زد که اینکار من اشتباه است یا اینکه من را به محمد و خانواده ام لو می دهد .

\_\_ آوین به خدا ایندفعه به محمد می گم.

بدون آنکه نگاهش کنم و یا چشم از در خانه فروزنده بردارم گفتم

\_\_ باشه سلما تو رو خدا اینقدر به سر من غر نزن

سلما مدام زیر لب غر می زد، باز هم شب شده بود و ما در حال کشیک کشیدن بودیم .

\_\_ آوین خدایی این کارایی که تو میکنی کار دخترا نیست کار مردونه است .

در حالی که لنز دوربین را باز و بسته می کردم جوابش رو دادم

\_\_ عزیزم هیچ چیزی به اسم کار مردونه ، کار زنونه وجود نداره . من هر کاری رو دوست داشته باشم می توئم و انجام می دم .

خواست یک بار دیگه غر بزنه که در خانه ی فروزنده باز شد . دو ماشین از خانه اش بیرون آمد . شیشه ها دودی بود و مشخص نبود چه کسی در ماشین است ساعت ده و نیم شب با این ماشین ها بیرون رفتن حتی اگر خود فروزنده هم نباشد مشکوک است .

ماشین را روشن کردم ، سلما ترسیده بود

\_\_ می خوای تعقیبش کنی ؟

\_\_ پس می خوام استارت ماشین و تست کنم .

سلما در مسیر خیلی حرف زد اینکار باعث می شد از استرسش کم شود . وقتی از شهر خارج شدیم و به سمت حومه ی شهر رفتیم تازه شروع کرد به ابراز نگرانی مستقیم . وقتی ماشین وارد ویلایی در لواسان شد که انتهای کوچه ی باریکی بود خود من هم استرس گرفتم . درهای آهنی بزرگ برای دو ماشین باز شد و وقتی از دید ما پنهان می شد سلما تا می توانست عکس گرفت . سریع عکس ها را توی نوت بوکم هم ریختم و برای اطمینان تمام عکس های که آن چند وقت گرفته بودم روی فلشی ریختم و به سلما دادم .

\_\_ من باید بفهمم تو این ویلا چه خبره اگر به پلیس زنگ بزنیم زودتر از چیزی که فک می کنیم جاسوس هاشون آمار میدن و فلنگو می بندن . من میرم عکس بگیرم اگر خیلی دیر برگشتم یا کوچکتترین حرکت مشکوکی دیدی با ماشین برو فرار کن و زنگ بزنی به محمد .

کیفم را برداشتم و هرچی داشتم در آن چپاندم سلما وحشت زده دستم را گرفت

\_\_ دیوونه شدی آوین اگر بلایی سرت بیارن .

\_\_ کسی قرار نیست من رو ببینه .

نمی خواستم با نگرانی و حرف هایش منصرفم کند ، کوله ام را روی دوشم انداختم و دوربین را هم در کیف گذاشتم ، باید از دیوار بالا می رفتم .

از دیوار چنین ویلای بلندی بالا رفتن و از سد دوربین ها و سگی که توی حیاط بود رد شدن برایم خیلی سخت بود . اولین بار نبود این کارها را می کردم ولی این بار خیلی سخت تر از همیشه بود . تنها نکته ی مثبت نبودن نگهبان زیاد بود ظاهرا زیادی

به دوربین های مدار بسته شان که با یک مغناطیس کوچک می شد رویش نويز انداخت اعتماد داشتند . من به این میزان کله خرابی معروف بودم . روی زمین نشستم نزدیک پنجره ی بزرگی بودم که نور زیادی در فضای بیرونی باغ می انداخت . باید خودم را به کنار پنجره می رساندم که بتوانم از داخل عکس بگیرم از همانجا که ایستاده بودم هم می شد با دوربین زوم کرد . وقت زیادی نداشتم تا نگاهیان ها برای درست کردن دوربین ها اقدام کنند وقت داشتم . بعد از آن دیگر خطر گیر افتادم زیاد بود .

با چیزی که دیدم می خواستم از خوشحالی پرواز کنم . همه ی حدس هام درست بودند مظلومی فروزنده و چند نفر بودند که نمی شناختمشان . چند عکس گرفتم ، کیفیت خوبی نداشتند ولی به اندازه کافی واضح بودند . باید جلوتر می رفتم بعید بود صدایی بشنوم ولی عکس های بهتری لازم داشتم . سینه خیر تا کنار پنجره رفتم در سایه ی دیوار پنهان شدم و باز هم عکس گرفتم . برای خودم ذوق می کردم که در سالنی که آن ها در آن بودند با شدت و سر و صدا باز شد . صدای شلیک گلوله و نوری که از تیراندازی تفنگ ها بود ، داد و بیداد آدم هایی که معلوم نبود چه می گفتند . این وضعیت آشفته به حدی ترسناک شده بود که دیگر نگاه نمی کردم حتی جرات نمی کردم عکس بگیرم . دست هایم شروع به لرزیدن کرد هر چقدر به خودم فشار می آوردم دوربین و خودم را جمع کنم نمی شد . گوشی در جیبم لرزید یقین داشتم سلما هم متوجه چیزی شده ، به سختی گوشی را در آوردم ، با هر شلیک گلوله تکان سختی می خوردم . در سایه دیوار پنهان شده بودم و فقط دعا میکردم حالم جا بیاید تا بتوانم فرار کنم .

\_\_ آوین ... آوین .... کجایی ؟ اینجا پر از ماشین شده بیا بیرون .

\_\_ دارم ... ماشین ...

دستی روی شانم ام نشست و به عقب کشیده شدم . از پشت روی زمین افتادم و دوربین از دستم ول شد ، جیغ زدم . در تاریکی خوب چهره اش رو نمی دیدم ولی مطمئن بودم مرد درشت هیکلی است . فرصت فکر کردن یا جمع کردن کیف و دوربین را نداشتم الان فقط مهم این بود فرار کنم .

\_\_ تو کی هستی ؟ اینجا چه غلطی می کنی ؟

صدایش آشنا بود برایم . مطمئن بودم این صدا را قبلا جایی شنیده ام . سر و صداهای داخل ساکت شده بود . یا الان باید فرار می کردم یا هیچ وقت .

روی زمین نیم خیز شدم

\_\_ من .. من ...

و همان لحظه با سر به شکم مرد رو به رویم ضربه زدم . مرد که انتظارش را نداشت از پشت روی زمین افتاد سریع بلند شدم تا فرار کنم که مچ پایم را گفت و کشید با صورت زمین خوردم . مایع داغی که توی دهنم جمع شد بی شک خون بود . وقت فکر کردن به درد و دست و پای زخمی ام را نداشتم . پایم را با تمام توان در صورتش کوبیدم که فریاد پر دردی کشید و با سرعت شروع به دویدن کردم . اگر آنجا می ماندم قطعا مرده بودم .

فقط می دویدم فرصت این را نداشتم که برگردم ببینم پشت سر من می آید یا نه یا چقدر با من فاصله دارد ولی صدای پاهایش را می شنیدم . از درخت بالا رفتمم آنقدر سریع بود که از من عقب افتاد . از روی دیوار پایین پریدم . مچ پام پیچ بدی خورده بود ولی ندیده گرفتمش هر چند قدمی که برمی داشتم آه از نهادم بلند می شد . خیابان تاریک تاریک بود . ماشین را نمی دیدم . یک لحظه فکر کردم سلما بدون من رفته است که ناگهان نور شدید چراغ ماشینی چشمم را زد و صدای موتور ماشینم را که شنیدم به سمت ماشینم دویدم . قدم دوم را برداشته بودم که چنان به عقب پرت شدم که کمرم محکم به کناره ی جدول خورد ، فرصت بیشتر فکر کردن نداشتم از ته حنجره ام جیغ زدم

\_\_ برو سلما ... برو

ماشین دنده عقب گرفت و من دیدم که نور چراغ هایش تاب می خورد روی دیوار های ساختمان ها و دور می شد . صدای دادی را شنیدم و بعد کسی از یقه ی لباس بلندم کرد ، کمرم تیر می کشید .

\_\_ برید دنبالش .

روی زمین کشیده می شدم ، دو نفر بودند که من را روی زمین می کشیدند . سرم گیج می رفت و درد پا و کمرم به قدری شدید بود که نفسم به سختی بالا می آمد . نفهمیدم چه طور به داخل خانه رفتیم . در راهروی ورودی نگه داشتند صدایی از داخل سالنی که نمی دیدم می آمد . تازه داشت چشمانم باز می شد

\_\_ چی شده ؟ کی بود ؟

\_\_ نمیدونم ، یعنی شک دارم ، به نظرم شناس . پلیس نیست این دوربین دستش بود ، فکر کنم خیرنگار باشه .

\_\_بیارش تو اگر قرار امشب کار دو نفر دیگه رو بسازم فرقی نداره بشن سه تا .

مردی از در سالن بیرون آمد ، با دیدنش رنگ از رویم پرید . همان مرد آن روز بود همان که اسمش سامان بود . اول کمی نگاهم کرد انگار می خواست مطمئن شود که درست شناخته است . جلو آمد و از پشت یقه ی لباسم را گرفت و چنان کشید که تعادلم به هم خورد و روی زمین پرت شدم . صبر نکرد بلند شوم و من را کشید ، سعی می کردم بایستم تا بتوانم راه بروم که کمرم کمتر درد بگیرد ولی من را می کشید و مهلت نمی داد حرکتی بکنم . وقتی سرم را بلند کردم سالن بزرگی را دیدم که عکس گرفته بودم . میله و شیک بود . همه جا به هم ریخته و آشفته بود و بعضی جاها کف زمین خون ریخته بود و پر از نگهبان های مسلح بود ، اما هیچ جنازه ای دیده نمی شد . دو مرد که خوب می شناختمشان وسط سالن زانو زده بودند بوی بدی می آمد، عقم گرفته بود . سامان هلم داد و دو زانو و با صورت روی زمین افتادم . آرام از درد نالیدم . پایم ، زانویم و کمرم . به سختی بلند شدم که از پشت در پام زد و مجبور شدم دو زانو روی زمین بنشینم . اشکم درآمده بود از درد و حقارت و ترس . سرم را که بلند کردم دردم یادم رفت .

نگاه مرد رو به رویم کردم که کت و شلوار گران قیمت به تن داشت با کفش های مردانه ی واکس خورده دست راستش را در جیبش کرده بود و اسلحه ای در دست چپش بود که دستکش مشکی چرمی داشت .

این چهره را خوب می شناختم . در سه ماه و نیم گذشته خوابش را زیاد دیده بودم و هر روز به هویتش فکر کرده بودم این مردی بود که جانش را نجات داده بودم .

سامان که کنارش ایستاده بود کوله ام را جلوی پایش روی زمین انداخت ، دوربین را با یک دست به سمت مرد گرفت که چشم از من نمی گرفت ، یخ کرده بودم . او هم مثل من شوکه شده بود . مغزم سعی می کرد حلای کند ، اسلحه ی دستش و این آشفته بازار را و آدم های مسلح در اتاق که مشخصا آدم های او بودند . مطمئنا پلیس نبود . حس می کردم عرق سرد روی ستون فقراتم می رقصید . نفس هایم تند شده بود و قلبم بی قرار خودش را به سینه ام می کوبید .

سامان عکس ها را نگاه می کرد و جلوی چشم مرد گرفته بود که اصلا توجهی هم نمی کرد و نگاهش طوری روی من میخ بود که حس می کردم تا مغز استخامم فرو میره .

\_\_رامان با توام . نگاه کن .

پس اسمش رامان بود اسم معمولی نبود ، بالاخره نگاهش را برداشت حس کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است . نگاه سنگین پر نفوذی داشت . نگاهش را به دوربین داد ، دوربین را از سامان گرفت و عکس ها را نگاه کرد . با هم درگوشی حرف میزدند و عکس ها را نشان هم می دادند . خونسردیش من را به وحشت می انداخت . سامان نگاهش به سمت من چرخید

\_\_بازم از این عکسا داری؟

غیر ارادی چشمم رفت سمت کیفم . همین کافی بود تا به سمت کیفم بروم . شیرجه رفتم سمت کیف و سر دیگر کیف را گرفت و کشید ولی ول نکردم ، با حرکت محکمی کیف را از دستم کشید که روی زمین پهن شدم .

اشک به چشم هایم هجوم آورد ولی به سختی جلویشان را گرفتم . رامان باز به من خیره شده بود . هیچ نمی گفت . من را می ترساند ، خیلی زیاد .

سامان دست در کیفم کرد و نوت بوک را درآورد و روشن کرد . داشتم اتاق را نگاه می کردم با دست خون دهانم را پاک کردم . فروزنده و مظلومی زخم و زیلی و خونی روی دو زانو نگاه ما می کردند . چند دقیقه ای با نوت بوک سروکله زد و یکدفعه نوت بوک را به سمت رامان گرفت ، داشتند عکس ها را نگاه می کردند شک نداشتم .

\_\_پس تو اون مقاله رو نوشته بودی .

نگاهی به سامان کردم، می خواستم بزنمش . من را آش و لاش کرده بود و طوری حرف می زد انگار رئیس من است و من مجبورم تا به او پاسخی بدهم جوابش را ندادم . حرصش گرفت از سکوت و اسلحه اش را کشید و به سمت من آمد و اسلحه را روی سرم گرفت

\_\_حالا خفه خون گرفتی؟ موقع مقاله نوشتن که خوب نطق می کنی.

فقط به چشم هایم خیره شدم . اسلحه اش را روی آماده شلیک گذاشت .

\_\_همون روز که دیدمت باید می کشتمت .



چشمانم را بستم ترسیده بودم از مردن شاید برای همین بود نمی توانستم هیچ حرفی بزنم لال شده بودم . صدای بم بلندش از همان روزی که نجاتش دادم از مغزم بیرون نرفته بود

\_\_ سامان ...

وقتی مطمئن شدم قصد شلیک ندارد چشم باز کردم . من را نگاه می کرد . معذب بودم .

\_\_ همه عکسا رو که گرفتم ازش . چیزی هم از ما نبود اصلا .. ظاهرا فقط دنبال مظلومی و فروزنده بوده . من و تو رو که دیده نمی تونیم بزاریم بره خبرنگاره و ارتباط نزدیکی با پلیس داره . دوستش هم بچه ها رو فرستادم دنبالش .

با این حرفش تکان بدی خوردم . می ترسیدم سلما را بگیرند او این وسط قربانی حماقت من می شد . رامان بالاخره نگاهش را از من گرفت و رو به سامان کرد

\_\_ این همون دختره است ...

سامان انگار حیرت زده شده بود شانه هایش را با تعجب بالا داد و سر اسلحه اش رو کمی پایین آورد

\_\_ خوب که چی ؟ همون روز باید می کشتمش نداشتی .

\_\_ کسی که نجاتم داده بود رو می داشتم بکشی؟ این تو اصول منه یا تو ؟

به مکالمه شان گوش می کردم . وقتی در سکوت نگاه هم کردند مطمئن شدم چیزی بینشان است که با این حرف ها سعی داشتند به هم بفهمانند که من نمی فهمیم .

\_\_ خوب اون موقع آره الان چی؟ اون موقع نمی شناخت . الان می خوای چیکار کنی ؟ همون رو دیده خبرنگارم که هست . ظاهرا یه ارتباطایی هم با اون سرگرده داره .

آمدن اسم سرگرد به من فهماند خیلی بیشتر از آن چیزی که من فکرش را بکنم می دانند . پس حتی محمد را می شناختند

رامان چند قدم به سمت من آمد . ناخودآگاه از وحشت عقب رفتم که درد پا و کمر باعث شد روی زمین بیافتم . سامان به سمت می آمد انقدر وحشت سرتاپایم را نمی گرفت نمی فهمیدم چرا این طور شده ام بدنم دست خودم نبود .

دولا شد و روی زمین زانو زد تا همسطح من بشود .

\_\_ اینجا چه غلطی می کنی ؟

چند بار پلک زدم .

\_\_ مظلومی ..

همین یه کلمه را توانستم به زبان بیاورم ، نگاهش را برای لحظه ای به سمت مظلومی و فروزنده چرخاند و بعد دوباره به سمت من برگشت آن دو با ترس نگاه ما می کردند .

\_\_ مظلومی چی ؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را جمع کنم و اختیارم را به دست بگیرم .

\_\_ مطمئن بودم بیشتر از مفاسد اقتصادی درگیره .

\_\_ خوب ؟

\_\_ دنبال مدرک بودم . فروزنده پیداش شد ، اونو تعقیب کردم .

ساکت شدم . سامان جلو اومد

\_\_ خوب چی دستگیرت شد ؟

بوی ادکلن تلخ و تند رامان گلویم را می سوزاند . بوی خاص دیگری هم می داد که برایم جدید و خوشایند بود شبیه بوی چوب آتش زده شده در جنگل . نمی دانستم بوی چیست .

\_\_ فروزنده خلافکار بود پس حتما علیه کسی دسیسه ای می کردن . منتظر مدرک بودم .

رامان آرام سری تکان داد به سمت سامان برگشت و با لحنی که هم تهدید آمیز بود و هم تحقیر آمیز گفت

\_\_ حداقل تو از افراد من باهوش تری .

سامان اخمی کرد مشخص بود به او تیکه انداخته است و او هم خوشش نیامده بود . رامان دوباره برگشت به سمت من هر بار به من نگاه می کرد حس می کردم خون در رگ هایم منجمد می شود . این همه ترس نمی دانستم از کجا می آمد

\_\_ خوب اون دوستت...\_\_

هول زده وسط حرفش پریدم

\_\_ فقط راجع به مظلومی و فروزنده میدونه . هیچی از شما نمیدونه

با لحنی که انگار شک دارد ابرویش را بالا داد

\_\_ واقعا ؟ به همین راحتی باید باور کنم ؟

نمی خواستم سلما درگیر شود ، واقعا هم خبر نداشت .

\_\_ چه جوری می تونست راجع به شما چیزی بدونه وقتی خود منم نمی دونستم . هنوزم نمی دونم ربط شما چیه .

انگار کمی قانع شده بود سری تکان داد و بلند شد .

\_\_ بهتره کارمون رو اینجا تموم کنیم .

وحشت دوباره برگشته بود . مردی وارد سالن شد که باعث توقف لحظه ای رامان شد . رو به سامان کرد

\_\_ قربان دختره رو گم کردیم .

سامان عصبانی دادی زد که از درون لرزیدم

\_\_ گمشدید پیداش کنید هر جور ...

رامان صدایش بلند تر و رساتر و در عین حال خونسردتر بود

\_\_ ولش کنید .

همه حیرت زده نگاه رامان کردند حتی خود من . هم خوشحال بودم هم متعجب . سامان که انگار برای دوباره سوپرایز شدن در کمتر از ده دقیقه حسابی شاکی بود اعتراض کرد

\_\_ رامان منظورت چیه ولش کنیم ؟ اون دختره با این بود . نمی تونیم ریسک کنیم .

رامان نیم نگاهی به من انداخت

\_\_ حرفش منطقی . دلیلی نداره خودمون رو درگیر گرفتن کسی کنیم که همین الانش حتما پیش پلیس رفته و هر چی می دونسته گفته . چه از ما خبر داشته چه نداشته .

سامان لال شد انگار حرف رامان به اندازه کافی منطقی بود . نمی دانستم چه بلایی به سر خودم می آید ولی حداقل خوشحال بودم که دست از سر سلما برداشته اند .

رامان رو به روی مظلومی و فروزنده ایستاد و به آن ها خیره شد . نمی دانستم چه در ذهنش می گذرد مثل مجسمه ای شده بود که حتی نفس هم نمی کشید . مظلومی با غروری که ساختگی بودنش از لرزش صدایش پیدا بود جلوی پای او تف انداخت

\_\_ حیف که فروزنده بی عرضه نتونست یک بار کار تو رو تموم کنه و من این همه هزینه کردم برای کشتنت .

رامان چیزی نگفت و خونسرد فقط تماشایش کرد فروزنده مدام با چشم و ابرو به مظلومی اشاره می کرد تا رامان را انقدر تحریک نکند . رامان سرش را کج کرد کوچکترین حرفی نزد فقط اسلحه اش را بالا آورد به سمت مظلومی گرفت و بدون اینکه حرفی بزند یا حتی پلک بزند در سرش یک گلوله شلیک کرد .

جیغ من در سالن پیچید ، دست روی دهانم گذاشتم . می لرزیدم باورم نمی شد یک نفر را کشته بود . مظلومی با صورت روی زمین افتاد و خون روی کف مرمری سالن پخش شد و سطح سفید مرمری سرخ شد . هق هق می کردم قطره اشکی از گوشه ی

چشمم سرازیر شد ، حتی اگر ازش متنفر بوم ولی مرگ این شکلی برایش تصور نمی کردم یا آرزوی مرگش را نداشتم . رامان اسلحه اش را توی سینه یکی از فرادش کوبید و آن شخص اسلحه را گرفت . رامان رو به فروزنده اشاره کرد  
\_\_این موش رو با خودمون می بریم زودتر تمیز کنید .

سامان اسلحه اش را دوباره به سمت من گرفت که رامان اخمی کرد و صدایش را کمی بالا برد  
\_\_خودش و وسایلش رو بیار بدون اینکه یک خط روش بیافته .

راه افتاد و نگاهی به من کرد ، از سالن بیرون رفت ، پشت سرش چند نفر رفتند و بقیه مشغول از بین بردن آثار جرم شدند . هنوز شوکه به جنازه ی مظلومی نگاه می کردم . من با چه کسانی طرف حساب بودم . من خودم را با چه کسی درگیر کرده بودم ، رامان کی بود؟ چرا من را نکشت ؟ چرا نمی گذاشت من را بکشند ؟

\*\*\*\*\*

رامان

ماشین راه افتاد ، سامان دلخور بود به خاطر اتفاقاتی که در سالن افتاده بود خیلی حال و حوصله ی بحث و حرف زدن نداشتم ولی دلم نمی خواست که او را دلخور نگه دارم . الان همه ی ذهنم از کشتن مظلومی پر شده بود . دومین باری بود که چنین کاری کردم .

کمتر پیش می آمد که انقدر با جدیت جلوی بقیه با سامان درگیر بشوم . نمی خواستم درگیر شوم ولی اصرار زیادی به کشتن دختره داشت . نمی گذاشتم هیچ وقت مثل من دستش به خون آدمی آلوده شود . اگر هم قصدم کشتن دختر بود هم نمی گذاشتم او این کار را بکند ولی مسئله این بود که اصلا نمی خواستم بکشمش . جانم را نجات داده بود ، کاری که به جز خود سامان هیچ کس نتوانسته تا به حالا انجام بدهد . چطور می توانستم بکشمش شاید وجدانی نبود که بگویم بهم فشار آورده است ولی اصولم بود که حس می کردم این یک چیز جدید و متفاوت است پس نمی خواستم زود تصمیم بگیرم . برای کشتنش وقت همیشه بود . به خاطر خبرنگار بودن و ارتباطش با پلیس نمی شد با تهدید و شکنج ترسانند و بعد رهاش کرد . چیزی نداشتم که بخوام علیه او استفاده کنم که بترسد . نگاهی به چهره ی در هم سامان انداختم  
\_\_برای من قیافه نگیر .

هنوز نگاهم نمی کرد و به بیرون خیره بود . تا خانه زیاد نمانده بود و می خواستم زودتر آمار این دختر مرموز که اتفاقی همش وسط زندگی من سر در می آورد، را در بیاورم . اگر می خواست به قهر با من ادامه بدهد مطمئنا مدت زمان طولانی تری طول می کشید تا برایم آمار در بیاورد باید قانعش می کردم . سامان دست راستم بود کار هایم لنگ می شد اگر می خواست برایم کاری را انجام ندهد . بخش زیادی از عمر و زندگی ام را با او سپری کرده بودم .  
\_\_به من نگاه کن بدم می آد حرف میزنم بیرون رو نگاه می کنی . با دیوار که حرف نمی زنم .

با اکراه به سمت من چرخید که مهلت ندادم اول صحبت کند باید قانعش می کردم

\_\_برای کشتن دختره وقت زیاده .

\_\_پس چرا تعلق می کنی ؟ نمی فهمم . دوستش رو قبول کردم فایده نداره ولی خودش ..

\_\_نمی خواستم جلو بقیه چیزی بگم . نمی خوام بذارم دختره بره ولی نمی خوام هم بکشمش .

سامان متعجب نگاهم می کرد انگار خودش هم شوکه شده بود . می دانستم مخالف تر از سامان برای اینکه من کسی را بکشم نیست ولی خودش حاضر بود برای من آدم بکشد . ولی در مورد این دختر به خاطر شرایطی که داشت نمی شد هیچ کاری کرد . آخرین راه حل بود مثل خود مظلومی . دوباره یاد صورتش افتادم . کلافه سر تکان دادم تا صورتش وقتی داشتم بهش شلیک می کردم از جلوی چشم هایم برود . شده بود خوره و افتاده بود به جانم .

\_\_منظورت چیه ؟

\_\_منظورم اینه توی عمارت نگاهش می دارم یک مدت.

\_\_واسه چی ؟ به چه عنوانی ؟

خونسرد سکوت کردم مطمئن نبودم به حرفی که می خواستم بزنم . فقط دنبال بهانه می گشتم . در اصل این قصد خودم نبود ولی فقط می خواستم بهانه ای پیدا کنم تا او را نکشم . تا سامان قانع شود . فقط این دختر برای من از روزی که نجاتم داده بود تا وقتی دست نوشته هایش در تلفن همراهش را خواندم تبدیل به علامت سوال بزرگی شده بود که می خواستم حلش کنم .

\_\_ رمان نگهش داری که چی بشه ؟

مصر شده بود و باید زودتر راه حلی پیدا می کردم . می دانستم حتی ممکن است باور نکند ولی هیچ بهانه ای به ذهنم نمی رسید که بیاورم . نمی خواستم هدفم از نگه داشتنش را بگویم . نم یخواستم بگویم چون جانم را نجات داده بود خودم را مدیونش می دیدم . نمی خواستم بگویم این دختر برایم علامت سوالی است که می خواهم حلش کنم .

\_\_ هنوز مطمئن نیستم می خوام باهاش چیکار کنم .

\_\_ نمی فهمم نمی تونی بکشیش چون ...

قبول نمی کرد . باید حداقل بخشی از حقیقت را می گفتم ولی گفتن تمام و کمالش خطرناک بود

\_\_ نمی خوام بکشمش چون جونم رو بهش مدیونم ، باید یه جور بدهی رو صاف کرد ، اصول که یادته .

می خواستم با تیکه انداختن بحث را منحرف کنم . فهمید بهش تیکه انداخته ام ولی به روی خودش نیاورد الان برایش چیز دیگری مهم بود

\_\_ پس می خوای نگهش داری چیکارش کنی ؟

نمی دانستم اگر بهانه مسخره توی ذهنم را بگویم چه واکنشی نشان می دهد ولی می دانستم اگر الان نگویم در خانه دوباره گیر میدهد و این موضوع ادامه دار خواهد شد . این تنها بهانه ای بود که می توانستم نکشتمش، برای علتی که خودم هم نمی توانستم درک کنم فقط نمی خواستم این دختر را بکشم .

\_\_ دریا دیگه سیرم نمی کنه دنبال یه جایگزین باید باشی براش . این می تونه یک جایگزین موقتی باشه .

سامان حیرت کرده بود . دهانش را باز کرد چیزی بگوید ولی منصرف شد . بیخیال بیرون را نگاه کردم نمی خواستم بفهمد برای خودم هم این تصمیم عجیب و غریب است ولی حقیقتاً نمی توانستم دختر بیگناهی را فقط چون شاهد بوده بکشم . من پست ترین آدم و بی وجدان ترن آدم هم اگر بودم در مرام کاری و زندگی ام چنین چیزی نبود . آن هم کسی که جانم را بهش مدیون بودم . بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمد

\_\_ می خوای بگی اینقدر برات جالب هست که ...

حرفش را قطع کردم . نمی خواستم برای خودش فکر و خیال کند

\_\_ جایگزین موقت گفتم .

قانع نشد . من را از خودم بهتر می شناخت . خودم نمی توانستم خودم را قانع کنم چطور انتظار داشتم او قانع شود .

\_\_ رمان تو آدمی نیستی که با هر کسی بخوای باشی یا هر کسی رو جایگزین دریا کنی .

نگاهش کردم . حوصله ی بحث نداشتم داشت طاقتم طاق می شد . به اندازه کافی فکرم درگیر کاری که کرده بودم ، شده بود .

\_\_ حوصله ی بحث ندارم .

سامان دست به سینه زد

\_\_ فقط می خوام مطمئن شم . اگر بگی دیگه مخالفتی ندارم .

نفسم را پرصدا بیرون دادم و شاکی صدایم را بالا بردم

\_\_ سامان ...

شانه بالا انداخت ول کن نبود . گاهی واقعا نمی توانستم جلوبیش مقاومت کنم . گاهی دلم می خواست جلوی او خیلی بیشتر از این راحت باشم که خیلی حرف هایی که احساسم می گفت با او در میان بگذارم . . لبخندی که به ندرت دیده می شد زدم

\_\_ متفرم از این پایداریت تو مقاصد کثیفت .

لبخندی زد و قیافه ای گرفت که به خودش افتخار می کرد . بحث را خاتمه دادم

\_ خیلی خوب . انقدر جالب هست که یه مدت سرم گرم بشه .

\_ خوبه . حالا لابد می خوای واست آمارش رو در بیارم که سعی کردی قانع کنی .

باورم نمیشد اینجور می توانست من را پیش بینی کند . اگر کس دیگری بود حتما می کشتمش که انقدر من را خوب می شناسد ولی نکته ی خوب این بود که باورش شده بود .

\_ زود فقط . حتی اگر به اندازه کافی سرگرم کننده است ولی می دونی خوشم نمی آد معطل بشم

\_ اگر نمی شناختمت می گفتم وجدان داری .

باید از این حرف هیچ حسی بهم دست نمی داد ولی ... رویم را برگرداندم . به نظر می رسید تا حدی قانع شده است که بهانه ام برای به عمارت بردنش همین است .

\_ حالا که میثناسی می دونی ندارم .

\*\*\*\*\*

آوین

ترسیده بودم ، بدنم از ترس خیس عرق بود . گریه تمام روسریم را خیس کرده بود . نمی دانستم باید چیکار کنم . کل مسیر دست و پا و دهنم را بسته بودند و در صندوق عقب تکان تکان خورده بودم و هیچ کاری هم نتوانسته بودم بکنم . همش به این فکر می کردم چه بلایی سرم می آید . سلما تا حالا حتما به محمد خبر داده بود . نمی دانستم می توانند به موقع من را پیدا کنند یا نه .

نمی دانستم می خواستند چه بلایی سرم بیاورند ممکن بود من را بکشند ولی اگر این تصمیمشان بود چرا همانجا مثل مظلومی تمامش نکردند چرا نگذاشت دوستش من را بکشد .

وقتی ماشین توقف کرد بیشتر ترسیدم . نمی دانستم کجا هستیم؟ چه بلایی به سرم آمده است . سعی می کردم به یک چیز فکر نکنم چیزی که بدجوره خوره شده بود به جانم و مدام پیش می زدم . نمی توانستم حتی بهش فکر کنم .

در صندوق را باز کردند نور چشمانم را زد . یکی بازویم را گرفت بیرون کشید . درد کمرم امانم را بریده بود به حدی زیاد بود که گاهی نفسم می گرفت . ولی هیچ چیز نمی توانستم بگویم مگر اینکه گاهی از درد ناله می کردم .

در حیاط بسیار بزرگ با دار و درخت بودیم انقدر حیاط بزرگ بود که میشد گفت باغ بزرگی است که با یک نگاه نمی شود همه چیز را بررسی کرد . عمارت مجلل بزرگی رو به روی من بود که نمای بیرونی اش مثل صاحبانش سیاه بود . ابهتش سایه ی سنگینی انداخته بود روی فضای بیرونی استخر نسبتا بزرگی در کناره ی سمت راست عمارت بود که برگ درختی درون اب زلالش ریخته بود .

من را که پیاده کردند نگاهم چرخید تا روی ماشین پشت سری افتاد که سامان و رامان کنارش در حال بحث کردن بودند بالاخره حرفشون تموم شد . سامان به سمت ما آمد و رامان بدون آنکه نگاهی به این طرف بیاندازد رفت داخل خونه . خدمتکاری که لباس خدمتکاری تنش بود به پیشوازش آمد و جلوی در ورودی خانه کتش رو از تنش درآورد . زن میانه سال شاید چهل و خورده ای سن داشت . سنگین و موقر به نظر می رسید حتی نگاهی به ما نمی کرد انگار این چیز ها برایش خیلی طبیعی بود .

سامان به افراش که من را گرفته بودند اشاره کرد

\_ فعلا توی یکی از سلول های زیر زمین زندانیش کنید و چهارچشمی مراقبش باشید . فکر نکنید یه دختر بچه است و ازش غافل بشید اگر فرار کنه رامان خودش می کشتون .

افراش که مشخص بود حسابی حواسشان را جمع کرده بودند چشمی گفتند و خواستند راه بیافتند که سامان چیز دیگری یادش افتاد

\_ در ضمن ...

نگاهش به من بود . نگاهش را گرفت و انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت آن ها گرفت

\_ سرانگشت یکیتون به قصد چپ بهش بخوره بازم رامان تیکه تیکه تون می کنه . با من طرف نیستید پس حواستون رو جمع کنید .

داشتن سعی می کردم حرفش را پیش خودم تجزیه و تحلیل کنم . افرادش این بار ترسیده فقط سر تکان دادند . نمی توانستم درک کنم چرا باید رمان همین معنی برایشان گذاشته باشد . یعنی وجدان داشت ؟ واقعا نمی خواست بلایی سرم بیاورد ؟ اینجا چه خبر بود ؟

من را بردند به یک زیرزمین تاریک که در راهروی درازی قرار داشت در سلول کوچک و کم نوری زندانی ام کرده اند . پنجره یا راه فراری نبود ، تاریک و نمور بود و بوی نامی داد . نور کم سوئی فضا را روشن کرده بود . هیچ چیزی در اتاق دیده نمی شد دیوار ها کوتاه بود و لامپ کم سوئی سو سو می کرد . خدا را برای نور شکر کردم . آن فضا اگر تاریک می شد بیشتر من را می ترساند . سعی می کردم مثبت نگر باشم و امیدوار باشم محمد پیدا کنم . از خودم شرمند بودم این اشتباه محض خودم بود و حالا تا خرخره گیر کرده بودم .

گوشه ای نشستم نفسم باز از درد رفت نمی دانستم چه شده است که انقدر درد دارم . مانتویم را بالا زدم پهلوی راستم کبود کبود شده بود حتما یکی از دنده هایم ترک برداشته بود باید دراز می کشیدم شاید در حالت خاصی دردش کمتر می شد به ناچار روی زمین و به پهلوی چپ دراز کشیدم . شروع کردم به زیر لب دعا خواندن فقط خدا می توانست در این شرایط من را نجات بدهد .

\*\*\*\*\*

رمان

حس خیلی خوبی از کشتن مظلومی نداشتم با اینکه می دانستم به جز کشتنش چاره ای ندارم ، چون کمر همت بسته بود به کشتن من . ولی حالا که فهمیده بودم چه کسی بوده که من را فروخته حالم بهتر بود خصوصا که حالا فروزنده را گرفته بودم و می توانستم تصفیه حسابی با او بکنم . حس می کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته اند . می خواستم تجدید قوا کنم که بروم سراغ فروزنده . در پذیرای بزرگ روی کاناپه ی راحتی مورد علاقه ام نشسته بودم و قهوه ی اسپرسوی مورد علاقه ام را می خوردم . نگاهم افتاد به کوله ی دختر که روی کاناپه بود هنوز اسمش را هم نمی دانستم . سامان رفته بود کمی اوضاع را مرتب کند و همه چیز را سر جای خودش قرار بدهد و هر کسی را در جایگاهش بگذارد . همیشه باید آخر شب این کار سرکشی را انجام می داد از من منضبط تر در این مسائل فقط سامان بود و همین خیالم را از خیلی از کارها راحت می کرد .

دولا شدم و کوله را برداشتم . به جز نوت بوک و دوربین می خواستم ببینم چیزی در کیفش پیدا می شود که حداقل اسمش را بدانم . گوشی را قبلا زیر و رو کرده بودم . نه شماره ای داشت نه پیام و اس ام اس . یک سری تماس بدون اسم داشت فقط . مشخص بود این گوشی کاری است و شخصی نیست . تنها چیز جالبی که در آن گوشی بود دست نوشته هایی بود که خودش از حوادث روزانه نوشته بود .

در کیف رو که باز کردم شوکه شدم پر از وسیله و خرت و پرت بود . مجبور شدم کیف را روی زمین سر و ته کنم تا همه چیز بریزد و آنوقت راحت تر می شد سر درآورد . به جز کیف پول و دو تا شناسنامه چیز به درد بخوری دیده نمیشد . فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم و کیف پول و شناسنامه ها را برداشتم .

داخل کیف پول کارت ملی و گواهینامه و کارت عضویت کتابخانه و باشگاهش و کارت خبرنگاریش بود.

اسمش آوین سمیعی بود ، بیست و پنج ساله . خیلی کوچولو بود برای همین جسارت هایی . باقی اطلاعاتش را هم نگاه کردم . در حد اطلاعات هویتی اولیه بود چیز چشمگیری نبود . شناسنامه اول را باز کردم برای خودش بود ورق زدم صفحه ی دوم خالی بود ، پس مجرد بود . شاید نیاز نبود صبر کنم تا سامان آمار کامل را در بیاورد . به اندازه کافی اطلاعات در این کیف پیدا می شد . شناسنامه ی دوم را که باز کردم شوکه شدم ، آن هم برای خودش بود . چطور دو تا شناسنامه داشت ؟ صفحه ی دوم را که باز کردم حیرتم بیشتر شد . یک اسم تدر بخش همسر نوشته بود آرمان زند . چه طوری هم شوهر داشت و هم نداشت . چطوری دو تا شناسنامه داشت ؟ صدامو بردم بالا و داد زدم

\_\_سامان ... سامان .

\*\*\*\*\*

سامان

وقتی بهم گفتند رمان با داد و بیداد من را صدا کرده نگران شدم فکر می کردم آرام شده است . وقتی رسیدم که خوب بود نمی دانستم چه شده بود که در این زمان کم اینطور من را خواسته بود .

سریع کارم را تمام کردم و خودم را به پذیرایی خانه رساندم ، دیدم که روی کاناپه مخصوصش نشسته و وسایل داخل کیف دختر روی زمین ریخته و دو تا شناسنامه دستش است و مدام پایین و بالای شناسنامه ها را بررسی می کند . جلو رفتم

چی شده؟

شناسنامه ها را به سمت گرفت اخمی به ابروهایش انداخته بود . معلوم نبود باز چه شده است ؟

چی این؟

شناسنامه ها را گرفتم و بررسی کردم . ماله همین دختر بود . اسمش آوین بود . ولی نکته ی باعث تعجب این بود که هر دو شناسنامه برای او بود . خیلی غریب نبود با پارتی و پول خیلی کار ها در ثبت احوال می شد کرد .

خوب که چی لابد یکی داشته گفته گم کردم المثنی گرفته .

اخمی کرد

خنک نیستم سامان . صفحه ی دوشون رو نگاه کن .

ورق زدم و تازه فهمیدم کجای قضیه عجیب است . ولی چیزی که نمی فهمیدم این عصبانیت رمان بود یعنی واقعا برای اینکه ممکن بود این دختر متاهل باشد ناراحت بود ؟ ولی این شناسنامه مهر طلاق داشت پس مطلقه به حساب می آمد در ضمن مطلقه هم اگر بود پس چرا شناسنامه دوم بدون اسم همسر بود ؟

چطوری هم شوهر داره هم نداره ؟

کمی فکر کردم . احتمالاتی بود برای این گزینه ولی اینکه واقعا چه چیزی درست بود را نمی شد با یقین گفت تا وقتی تحقیق نمی کردم .

چند تا احتمال هست . یکیش تقلبی باشه که بعیده . دوم اینکه عقد کرده بوده طلاق گرفته با حکم پزشکی قانونی و دختر بودنش شناسنامه سفید بهش میدن ولی نکته اینه باید شناسنامه قدیمی رو بگیرن باطل کنن.

با این حساب چی فکر می کنی ؟

من فک می کنم وقتی طلاق گرفته اعلام کرده که شناسنامه مفقود شده و بعدم شناسنامه جدید رو گرفته با حکم دادگاه

دست به چانه اش زد

اگر اعلام مفقودی کنه باید مهر المثنی بخوره . پس دختر نباید باشه نمیخونه اینا با هم .

اتفاقا عجیب نیست این . دختر بوده طلاق گرفته . بعد اعلام مفقودی گرفته به ثبت احوال پول داد یا آشنا داشته اینجوری بعضی جاها می تونه از شناسنامه سابقش استفاده ابزاری کنه . مثل چیزایی که به اجازه ی پدر نیاز داره یا همسر . می تونه با این شناسنامه قدیمی زیرآبی بره . طرف خبرنگاره زرنگیه .

پس مطلقه است .

چپ چپ نگاهش کردم . خودش را زد به آن راه . ولی من که گول نمی خوردم . این همه حساسیت یعنی فقط در دوبار دیدار ایجاد شده بود ؟ مطمئن بودم رمان همچین آدمی نیست که با قیافه دختری تحت تاثیر قرار بگیرد در مقایسه دریا و خیلی از دختر ها از آوین زیبا تر دور و برش بود . ولی فعلا دهان باز نمی کرد بگوید چرا نسبت به این دختر انقدر حساس شده است

برام ریز آمارشو در بیار .

من نمی فهمم تو چرا نسبت به این انقدر واکنش نشون میدی و کنجکاوی ؟

تا حالا دیدی یک غریبه رو بیاریم تو این خونه و بعد من هیچی ازش ندونم ؟

هنوز بهش مشکوک بودم ولی راست می گفت . حتی سر دریا هم با اینکه خودش خوشش آمد تا آمارش کامل درنیارود حتی با او صحبت هم نمی کرد . با اینکه دریا خودش را از اول هم بهش می چسباند ولی رمان اساسا آدمی نبود که تحت تاثیر چنین چیز هایی ظاهری قرار بگیرد .

خیلی خوب گفتم آمارش رو در بیارن فردا معلوم میشه .

نکته ی مهم تر ارتباطش با این پلیس است که واسه ی ما خطر سازه .

راست می گفت . باید کسی را می فرستادم تا ته توی رابطه این دو نفر را دربیاورد .

\_\_ اوکی ولی نمی خوای رفیقش سلما رو زیر نظر بگیرم ؟

کمی فکر کرد ، انگار چیزی در مغزش جرقه زده باشد پورخندی زد و دولا شد ، فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و جرحه ای نوشید

\_\_ آمارشو درار ولی کار به کارش نمی خواد داشته باشی .

تعجب کردم فکر می کردم تصمیم دارد خودش را قاطی این یکی نکند ولی این حالاتش مشخص بود چیزی در ذهنش است

\_\_ اونوقت واسه چی؟

خونسرد سکوت کرد این یعنی نمی خواست بیشتر از این توضیحی بدهد . سری تکان دادم دلم نمی خواست کل کل کنم . خسته بودم و می دانستم امشب حتما تا صبح برنامه ی شکنجه داشتیم . واقعا دلم نمی خواست وقتی دارد فروزنده را شکنجه میدهد در آن اتاق باشم اشتهایم را برای مدت ها کور می کرد .

\_\_ کی میری سراغ فروزنده ؟

\_\_ همین الان.

\_\_ فکر کردم می خوای استراحت کنی .

\_\_ کردم وقتشه برم سر کارم .

سری تکان دادم می دانستم حال خویش خراب شده ولی فکر نمی کردم واقعا این دختر علتش باشد . زیادی راجع بهش کنجکاو بود اینکه جانش را نجات داده بود خودش مزید بر علت بود . برای کسی مثل رامان که به جز من که یکبار جانش را نجات داده بودم همچین چیزی محال بود و حالا به دختر اینکار را کرده بود و این برای او چیز جدید و متفاوتی بود .

قهوه اش که تموم شد از جایش بلند شد دست در سویی شرت خانگی اش کرد و سیگار برگی که از قبل آماده کرده بود درآورد و بین لب هایش گذاشت و نگاه من کرد . سری به تاسف تکان دادم و دست در جیبم کردم و فندک زیر سیگارش گرفتم .

\_\_ بریم .

\*\*\*\*\*

آوین

صدای داد و بیداد از بیرون می آمد . از دیشب که فقط برایم یک پتو آوردند و از شدت درد هنوز نتوانسته بودم پتو را روی خودم بکشم حس می کردم سرما به استخوانم رسیده است . فصلی نبود که هنوز سرما به آن صورت باشد . تازه اول پاییز بود ولی آن زیر زمین نمود سرد بود درد پهلو به قدری بد بود که نمی توانستم جا به جا شوم . در هر حالتی غیر از این می خوابیدم از درد نفسم می رفت گاهی سرفه می کردم . حس می کردم دارم می سوزم بیرون سر و صداها نمی گذاشت بخوابم مردی مدام داد می زد و حرف های نامفهومی میزد . به نظر نمی رسید حالش خوب باشد .

بالاخره بعد از چند ساعتی سر و صداها خوابید . آن از دیشب که همین سر و صداها نگذاشت درست بخوابم و این درد هم بگیر و نگیر داشت این هم از حالا . به ناهاری که برایم آورده بودند لب زده بودم . نتوانسته بودم چیزی بخورم .

نمی دانستم ساعت چند است . آمار همه چیز از دستم در رفته بود ناگهان در باز شد . صدای در آهنی که روی پاشنه چرخید باعث شد با درد چشم هایم را باز کنم تار می دیدم . قطعا بلایی سر دنده هایم آمده بود به سختی می توانستم تشخیص بدهم چه کسی وارد اتاق شد جلوتر که آمد از روی صدایش تشخیص دادم که رامان است .

\_\_ این چرا ناهارش رو نخورده ؟

\_\_ نمیدونم گفته بودم سر وقت بهش بدن . پتوشم ننداخته رو خودش . لج بازی می کنه ؟

صدای سامان بود چشمانم را بستم انرژي نداشتم حرفی بزنم و بگویم گرسنه ام و سردم است، فقط درد داشتم . صدای پاهای رامان که نزدیک می شد را شنیدم سرم روی زمین بود.

\_\_ سامان این به مرگیش هست . این نگهبانای لعنتی پس چه گهی میخوردن ؟

صدای پای دیگری نزدیک شد حالا حس می کردم جفتشان بالای سرم نشستند



چشمه؟ بهشون گفتم مراقبش باشن .

دستی روی پیشانی ام نشست پشت بندش صدای داد رمان بلند شد

داره از تب می میره اونوقت تو میگی مراقب بودن ؟ کدوم یکی از این گوساله ها مسئول بوده .

رامان اونا رو ول کن اول بزار ببینیم چشمه ؟ از دیشب تا حالا که نمی تونه هم سرما بخوره هم تب کنه لابد ترسیده .

آدم از ترس تب می کنه ؟

دلم می خواست می توانستم بهشان بگویم به حال خودم رهایم کنند این همه داد و بیداد بالای سرم فقط بیشتر آزارم میداد

دستی من را تکان داد و چرخاند که چنان پهلویم درد گرفت که از درد جیغ زدم و چشمانم را باز کردم . رمان و سامان حیرت زده نگاه من می کردند . دستم ناخودآگاه رفت به سمت پهلویم . چند تا از نگهبان ها و افرادشان وارد اتاقک کوچک شدند نالیدم . انقدر دردم زیاد بود که به سختی می توانستم نفس بکشم . رمان دست برد و من را با احتیاط بیشتری جا به جا کرد فقط آرام ناله می کردم . دیگر نمیتوانستم جلوی ناله کردنم را بگیرم .

سامان از پهلوشه .

سامان آرام دکمه ی مانتو ام را باز کرد که صدای نعره ی رمان بلند شد

از جلوی چشمم گم شدید . بعدا برای همتون دارم .

اتاق خالی شد و فقط ما ماندیم . می خواستم جلوی سامان را بگیرم . دستش را به سختی گرفتم . بدنم از شدت درد خیس عرق بود .

نه ...

رامان و سامان نگاهی به هم انداختند . رمان دست من را پس زد و لباسم را با احتیاط بالا زد . برای لحظه ای سکوت شد . نمی توانستم مقاومتی بکنم . خجالت زده بودم از آن وضعیت .

دنده هاشه . زنگ بزن دکتر بیاد بجنب .

سامان بلند شد و موبایلش را درآورد تا کاری که رمان بهش گفته بود انجام بدهد . رمان همینطور که مانتوی من را می بست عصبانی داد زد

چرا یه ناله ای نکردی اینا بفهمن چه مرگته ؟ دختره ی احمق .

سعی می کرد با احتیاط باشد که دستش به جای ضربه نخورد در توانم نبود که چند تا حرف بارش کنم به خاطر حرفی که زده بود . سامان بعد از چند دقیقه برگشت به اتاق

ده دقیقه دیگه اینجاست باید ببریمش داخل ویلا .

رامان سر تکان داد و دولا شد یک دستش را زیر زانوهایم برد و دست دیگرش را دور کمرم قفل کرد و با یک حرکت از جا بلند شد . می خواستم مقاومت کنم می خواستم دست و پا بزنم نمی خواستم حتی دستشان بهم بخورد . عصبانی بودم درد داشتم عاجز شده بودم . درد غلبه کرد و آرام ناله کردم با هر تکانش دردم زیاد میشد . با اینکه سعی می کرد مراقب باشد ولی فایده نداشت .

گریه ام گرفت سامان جلوتر می رفت و در را برای رمان باز می کرد . انقدر حالم بد بود نمی توانستم خانه را ببینم فقط فهمیدم من را به طبقه ی فوقانی بردند . سرم روی سینه اش بود لباسش خونی بود ترسیدم با خودم فکر کردم خونریزی هم دارم و متوجه نشدم ولی هرچه فکر کردم خونریزی نداشتم . جای جای بدن و صورتم از کتک های دیشب زخم بود ولی خونریزی نداشتم .

چند تا خدمتکار دور و بر رمان می چرخیدند و دستورات او و سامان را اطاعت می کردند . خیلی از جمله هایشان دیگر برایم مفهوم نبود .

می بریش کجا؟

می خوای تو این وضعیت با من بحث کنی ؟ واقعا توی این شرایط ؟

صدای نگران سامان که نشان دهنده تسلیم شدنش بود را شنیدم

\_\_ باشه باشه آرام باش .

چند لحظه بعد در جای نرمی فرو رفتم . چشم هایم بسته بود و پتویی رومی کشیدند . چند خدمتکار سعی کردند لباس های رویم را در بیاورند مقاومت برای اینکه جلوی آن ها را بگیرم بیشتر شبیه پیچ و تاب خوردن برای این بود

رو سری و مانند ام را درآوردند و زیر سرم متکا گذاشتند . در همین حین سامان و رامان کنار در اتاقی که در آن بودیم با هم بحث می کردند . اتاق خیلی بزرگ و مجلل بود این را از وسایل و تختی که در آن خوابیده بودم می شد حدس زد. یکی از خدمتکار ها داشت صورتم را با پارچه ی تمیز خنکی تمیز می کرد و این حس خوبی به من می داد .

رامان وقتی دید ناله هایم قطع نمیشود جلو آمد و عصبی یکی از خدمتکار ها را عقب هل داد من را به پهلوی سالمم چرخاند:

\_\_ تکونش ندید خیلی باید به همین پهلو بخوابه .

چشم گفتم ترسانش را شنیدم درد کم کم کمتر شد . حالا نفس کشیدنم هم راحت تر شده بود . خدمتکار مشغول تمیز کردن صورت و زخم هایم شد .

نمیدانم چقدر طول کشید تا دکتری که می گفتند رسید . انقدر ناخوش بودم که هیچ چیز را متوجه نمی شدم و اختیار زمان به کلی از دستم در رفته بود وقتی دکتر رسید هر سه تایشان بالای سر تختی که من بودم ایستادند .

دکتر با خنده بهشان گفت

\_\_ به کم برید عقب بتونم معاینه اش کنم .

یک قدم عقب رفتند که دکتر سری تکان داد. لباس من را آرام بالا زد دستش را چند جا روی پهلویم گذاشت که نفسم بند آمد از درد ، ولی خیلی شدید نبود بعد از معاینه ی کلی دست در کفش کرد و چیزی در آورد که خیلی متوجه نشدم تا وقتی که سوزنی را به دستم تزریق کرد .

\_\_ دنده اش احتمالا ترک برداشته از کی این وضعیه ؟

سامان سریع جواب داد

\_\_ دیشب .

\_\_ یعنی از دیشب انقدر درد کشیده؟ خیلی کوتاهی کردید . بیماری که دنده اش شکسته یا ترک برداشته به خاطر درد شدید نمی تونه خوب و عمیق نفس بکشه و همین باعث ذات الریه میشه .

رامان چپ چپ نگاه سامان می کرد

\_\_ به من چه برو یقه ی افرادت رو بگیر .

رامان حرف سامان را ندید گرفت و رو به دکتر پرسید

\_\_ الان دارو و درمانش چیه ؟ ضروری ببرمش بیمارستان ؟ اگر ضروری باشه مجبوریم بریم کلینیک خودت نمی تونم ببرمش جای دیگه .

دکتر با کنجکاوی نگاهی به رامان انداخت و سرتکان داد

\_\_ نه با توجه به وضعینش مطمئنم البته میشه عکس ایکس ری هم بگیریم برای اطمینان ، که باید بره بیمارستان . ولی میتونی مراقیش باشی . در هر حال بیمارستان می خواد تایید کنه که ترک برداشته با نه ، در هر حال در سیر درمانیش هیچ تاثیری نداره من بهت میگم یکی از دنده هاش آسیب دیده البته جدی نیست خیلی ولی درد زیادی می کشه

درد کم کم داشت از زیر پوستم خارج میشد و پلک هایم سنگین میشد . مطمئن شدم چیزی که دکتر تزریق کرد مسکن قوی بوده . نمی خواستم بخوابم دلم می خواست بیدار بمانم و ببینم چیه میگویند ولی اصلا به اختیار خودم نبود . کلا اخیرا هیچچیز به اختیار من نبود . محمد راست می گفت وقتی قدر اختیاراتم را ندانستم الان باید تاوان پس می دادم .

نفهمیدم چطوری و کی خوابم برد .

\*\*\*\*\*

قبلا بی اعصاب بود اما اخیرا دیوانه هم شده بود . با کوچکترین چیزی داد و بیداد راه می انداخت و تهدید می کرد

الان هم حساسی زده بود به سیم آخر باز خوب بود آوین خیلی مشککش جدی نبود . دکتر داشت بهش توصیه های لازم را می کرد . می گفت تا دو هفته بهتره خیلی حرکت نداشته باشه . می گفت بستگی به شرایط نگه داری و تغذیه اش دارد کی خوب بشود ولی احتمال میداد نهایتا تا ده روز کاملا بهبود پیدا کند . با اینکه عکس نگرفته بود گفت احتمال داره خیلی زیاد آسیب جدی نباشد برای همین زودتر هم خوب می شود . راما گاهی نگاه من می کرد از آن نگاه ها که انگار کوتاهی نگهبان ها تقصیر من است . هنوز لباس هایش خونی بود . دیدم چند باری دکتر نگاهش کرد ولی برای همین بود که دکتر مخصوصش بود چون هیچ وقت سوالی که بهش ربطی نداشت نمی پرسید .

\_\_ بهش سر میزنم فقط اصلا نباید بزارید دردش زیاد بشه . اگر دردش خیلی زیاد بشه نمی تونه خوب نفس بکشه اونوقت به ریه اش آسیب میزنه .

رامان سری تکان داد .

\_\_ بهش مسکن زدم چند تا آمپول و سرم هم میزنم تا یک ساعت دیگه تموم میشه . تنهایی نمی تونه بره حموم به خدمتکارا باید بگی کمکش کنن .

\_\_ ممنون دکتر اگر دارویی چیزی لازمه هم بنویس میگم تهیه کنن .

وقتی دکتر رفت منتظر داد و بیدادش بودم ولی چیزی نگفت مستقیم به اتاق خودش رفت . معلوم نبود چرا آوین را به اتاق خودش برده است . آن لحظه انقدر عصبانی بود که نمیشد باهاش کوچکتترین بحثی کرد . این دختر حتی اگر مریض و ضعیف هم باشد ماندنش در اتاق راما خطرناک بود . من حتی دریا را هم نمی گذاشتم شب ها پیش راما بماند . هیچ کس را نمی گذاشتم . به هیچ کس اعتماد نداشتیم . آدم هایی که تشنه به خونس بودند کم نبودند همین الانش هم تا خرخره جاسوس و خائن داشتیم .

الان نمیشد بحث کرد آخر شب باید آوین را به اتاق دیگری میبردیم .

خواستم برگردم اتاق خودم که راما با لباس تمیزی که داشت دکمه هایش را می بست از اتاق بیرون آمد .

\_\_ بریم .

چشمانم گرد شد

\_\_ کجا ؟

\_\_ زیرزمین هنوز با فروزنده و نگهبان ها کار دارم .

\_\_ بابا راما کوتاه بیا . فروزنده که واسه امروز بسش بود نگهبان ها هم همین جوریش دارن سخته می کنن نیازی نیست کار کنی همین که کاری نکنی خودش براشون شکنجه است چون هر لحظه حس می کنن الان می کشیشون .

چند ثانیه ای در سکوت نگاهم کرد .

\_\_ از کوتاهی های جنابعالی دیگه .

\_\_ به من چه ربطی داره . اصلا بیا برو همون نگهبان ها رو کتک بزن .

سری تکان داد و راه افتاد .

\*\*\*\*\*

آوین

چشمانم را باز کردم درد خیلی خفیف بود ، ضعف شدیدی داشتم و گرسنه بودم . همه جا تاریک بود ، زمان و مکان از دستم در رفته بود . همش فکر می کردم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده سعی کردم کمی جا به جا بشوم که درد در پهلویم شدید شد . بیخیال شدم . تخت نرم و گرمی بودم . تازه اتفاقات دیشب و صبح و ظهر یادم آمد ولی الان چه ساعتی بود ؟ من کجا بودم ؟ سعی کردم دنبال چراغ خواب یا آباژوری بگردم ، به سختی روی میز کنار تخت آباژور را روشن کردم . نور چشمم را زد چند لحظه ای چشم بسته بودم که صدایی از پشت سرم چنان تکان سختی بهم داد که در جایم غیر ارادی نیمه چرخیدم و همین کافی بود تا درد دوباره در پهلویم بیچد .

\_\_ خاموش کن . با نور چراغ نمی تونم بخوابم .

نگاهی به رامان که پشت سرم در تخت دراز کشیده بود انداختم . ترس برم داشت او اینجا چیکار می کرد ؟ انگار ترس به درد غلبه کرد به سختی جا به جا شدم ، به پهلو خوابیده بود و ملافه ای رویش بود بالا تنه اش برهنه بود . دست و پایم می لرزید ، چشم هایش بسته بود ولی بیدار بود .

\_\_ من کجام ؟

چشم باز کرد ، چشمم که به چشم هایش افتاد دلم ریخت . نمی دانم چه چیزی در چشمانش انقدر وحشتناک بود که با نگاهش درونم خالی میشد .

\_\_ اتاق من.

سعی کردم از جایم بلند شوم . تصور اینکه در اتاق یک قاتل خلافکار و در تختش بودم چنان حس بدی به من القا می کرد که ترجیح می دادم بمیرم . دردم زیاد بود ولی ندیده گرفتم و نیم خیز شدم که دست گذاشت تخت سینه ام و با خشونت چنان عقب هلم داد که جا خوردم ، برگشتم سر جایم . با لحن خونسردی گفت

\_\_ بتمرگ خوابم میاد .

از لحنش بدم آمد .

\_\_ بزار من برم بعد .

با چشم های براق شده اش که رو به رو شدم از حرفم پشیمان شدم سکوت برقرار شد .

\_\_ برم گردون همون زیرزمین .

باز هم سکوت بود هیچ حرفی نمی زد و فقط خیره خیره نگاهم می کرد طاقتم طاق شده بود

\_\_ میشنوی چی میگم.

\_\_ پشتت و بکن .

چشم هایم از حدقه بیرون زده بود .

\_\_ چی ؟

عصبی نیم خیز شد و در جایش نشست من را به زور ولی با احتیاط قابل لمسی به سمت پهلوئی سالمم چرخاند .

\_\_ صدات رو ببر و بخواب .

خواستم برگردم وقتی قیافه اش و چهره اش را می دیدم می ترسیدم ولی وقتی پشتم بود احساس عدم امنیت شدید داشتم هنوز نیم چرخه نزده بودم که گفت

\_\_ تو فقط ده درجه دیگه بچرخ اونوقت تا صبح مجبوری جوری بخوابی که مطمئنم اصلا خوشت نخواهد اومد .

در جام خشک شدم نمی دانستم منظورش چیست؟ ولی می شد حدس هایی زد ، از فکرش به خودم لرزیدم . حتی نمی خواستم یک سانت دیگه به من نزدیک شود . از فکر اینکه این مرد که انقدر نزدیک من بود به راحتی آب خوردن مظلومی را کشته بود ر عشه به تنم می انداخت . چند دقیقه ای به سکوت گذشت . نمی دیدمش ولی هنوز سر جایش دراز نکشیده بود و تکان نخورده بود . که یکدفعه نیم تنه ی برهنه اش را دیدم که روی من خم شد . از ترس دست روی سرم گذاشتم و خودم را به متکا فشار دادم . نمی توانستم نفس بکشم . انقدر نزدیک بود که گرمای تنش را حس می کردم . صدای نفس های آرام و خونسردش را می شنیدم . لعنت به این خونسردی کشنده اش . نمی دیدم ولی هنوز حس می کردمش . نمی دانستم می خواهد چیکار کنه که آباژورم خاموش شد و دوباره سر جاش برگشت و آن موقع بود که نفس عمیقی کشیدم .

پتویی رویم کشید

\_\_ باید خودتو گرم نگه داری . دردت زیاد بود بگو مسکن بهت بدم . دکتر گفت نباید زیاد درد بکشی تنفست رو مختل می کنه.

هیچ نگفتم . نمی دانستم باید چه بگویم . اصلا باید چیزی بگویم ؟ اینکه برای چه من را نگه داشته بود داشت دیبونه ام می کرد . نمی توانستم نپرسم حتی اگر می ترسیدم . نمی خواستم این را نشان بدهم .

\_\_ برای چی منو زنده نگه داشتی؟ می خوام چیکار کنی .

\_\_ نمی خوام بذاری من بخوابم نه؟

دندان هایم را به هم فشار دادم . می ترسیدم از تهدیدی که کرده بود بعد از طولانی شدن سکوت خودش گفت

\_\_ فعلا برنامه اینه تو خوب بشی که بتونیم برنامه اصلی رو اجرایی کنیم .

متوجه منظورش نمی شدم . چه می خواست بگوید؟ کدام برنامه؟

\_\_ برنامه؟ چه برنامه ای؟

\_\_ به اونم می رسیم .

دلم می خواست خفه اش کنم . خونسردیش عجیب ترین چیزی بود که تا حالا در شخصیت یک آدم دیده بودم . ندیده بودم که کسی در همه ی شرایط چنین خونسردی لج دربیاری داشته باشد . صدای در اتاق بلند شد چنان محکم مشت به میز کنار تختش کوبید که از شدت صدا تکان بدی خوردم . عصبانی شده بود .

\_\_ اگر گذاشتن بخوابم اه .

به سمت در رفت . حالا می دیدمش که در را با عصبانیت باز کرد . دوستش سامان بود . سری چرخاند در اتاق که رامان عصبانی شد

\_\_ جیه؟ تو تخته . بیدارم هست مثل تو نمیزاره بخوابم .

سامان مکثی کرد

\_\_ اطلاعات الان رسیدم شاید بخوای زودتر ببینیش .

یکدفعه لحن رامان تغییر کرد . معلوم نبود راجع به چه اطلاعاتی صحبت می کردند .

\_\_ بریم

\_\_ به چیزی تنت نمی کنی؟

\_\_ نه گرمه .

و بیرون رفت و در را پشت سرش بست . نمی فهمیدم منظورشان از اطلاعات چیست که انقدر برایش مهم بود که بدون لباس رفت بیرون . اصلا چرا بدون لباس می گشت . سردش نمیشد؟ چرا اینجوری می کرد . گیر افتاده بودم و هیچ کاری نمیتوانستم بکنم . حتی نمی توانستم بلند بشوم و فرار کنم . کوچکترین تکان فشار و درد امانم را می برید .

\*\*\*\*\*

سامان

بدون پیراهن آمده بود و نشسته بود رو به روی من . نگاهش کردم که غرق خواندن پرونده بود پرونده ی قطوری شده بود . رابطه مجبور شده بود برای درآوردن اطلاعات خیلی چیزها به یک نفر در اداره پلیس پول بدهد تا شرح کامل پرونده ی آوین و شوهر سابقش را دربیآورد و آنجا بود که تازه کارمان راحت شد . یک تیر و دو نشان شده بود جناب سرگردارتباطش با آوین از همان جا شروع می شد ، رامان یکدفعه سر بلند کرد و پرسید

\_\_ سه ساله طلاق گرفته؟

سر تکان دادم . قبلا کل آن پرونده را زیر و رو کرده بودم .

\_\_ پس ارتباطش با اون سرگرده از همون شبیه که شوهرش کتکش زده .

\_\_ آره . نمیدونم چرا بیهویی ولی تصمیم گرفته بوده کمک کنه که این هر جور شده طلاق بگیره . حتی شوهره چند باری با این دعواش می شه و کتک کاری می کنن و می ره اداره پلیس بی ابرویی راه می اندازه که این ناموس دزده و این حرفا .

\_\_ درد پسره چی بوده؟ واسه چی می زدش؟

بررسی کردم آخر همین ورقه ها پرونده ی پزشکی مرده است . مشکل شدید روحی روانی داشته . پارانویای شدید ولی قایم شده بوده . بعد عقد چند باری از دستش در می ره ولی یه جورى سر و تهش رو هم می آره تا اینکه دو ماه مونده به عروسی یه شب که دختره دیر برمیگرده خونه پسره زنگ میزنه بهش می گه بیاد برن بیرون و وقتی دختره می رسه سر قرارشون دختره رو میگیره به باد کتک .

ابروهای رمان بالا پرید

به چه بهانه ای ؟

با این بهانه که این با سردبیر روزنامه ای که توشه سر و سر داره که دیر می آد خونه و دیده که اینا بگو بخند می کنن . دختره هم سفت و سخت باهانش مخالفت می کنه و از سردبیره دفاع می کنه اون هم قاطی می کنه

حالا واقعا داشته ؟

فکر نمی کنم . سردبیر روزنامه اش متاهل و خیلی هم آدم خوش نامیه . حتی کوچکترین شایعه ای پشتش نیست . فقط چون این رو حمایت می کرده و مرده هم مشکل روحی روانی داشته با این بهانه میگیره اش به باد کتک .

با ۲۵ سال سن چقدر در دسر درست کرده .

خنده ام گرفت از حرفش واقعا هم راست می گفت به سنش نمی خورد این همه بلا سرش بیاید . ولی بیشتر از اینکه در دسر ساز باشد بلا سرش آمده بود .

بیشتر در دسر داشته . دو ماه توی بیمارستان بوده بعد اون شب .

رمان که سرش بین ورقه ها بود یکدفعه متوقف شد و سر بلند کرد

دو ماه ؟ مگه نمیگی این سرگرد نجاتش میده ؟

چرا ولی توی شرح کامل پرونده نوشته بود که تقریبا جنازه اش رو از زیر دست و پای شوهره کشیدن بیرون .

سکوت شد تحت تاثیر قرار گرفته بود . خودم هم برای یک لحظه دلم خواست آن مرد را خفه کنم . هر چقدر هم آدم بی وجدانی بودم کتک زدن یک زن در حد مرگ با چنین بهانه ای متعویع ترین کاری بود که می شد کرد .

دو تا دنده و یک دست و پای شکسته . چهار تا بخیه توی پیشانی و هفت تا روی بازوی راست ...

داشت بلند بلند حکم پزشکی قانونی را می خواند.

مگه با چی زدش که اینجوری شده ؟

شانه بالا انداختم .

پس شوهر داشته .

دولا شدم واز بین ورقه ها چند تایی را بالا و پایین کردم تا برگه ای که می خواستم یافتم برگه را بهش دادم

این حکم دقیق پزشکی قانونیه برای اینکه میتونه شناسنامه سفید بدون اسم همسر بگیره . شرح کاملش هست . همون طور که بهت گفته بودم .

نگاه برگه کرد قیافه اش درست عین من شده بود بعد از خواندن آن برگه . حالا حتی خود من هم نسبت به این دختر کنجکاو شده بودم . تا حالا چنین چیزی ندیده بودم . پرونده کاریش هم به اندازه پرونده زندگی شخصیش پر تنش بود . خیلی از مقاله های جنجالی و روزنامه ای کار خودش بود . باورم نمی شد که همچین دختری هم می تواند وجود داشته باشه . خواستم بلند بشوم که رمان گفت

این یعنی چی ؟

خنده ام گرفت

خودت که خوندی .

مگه میشه ؟

شانه بالا انداختم

چه میدونم لابد نمی خواستن دست به هم بزنن مبادا گناه بشه .

رامان سکوت کرد . هنوز برگه دستش بود و داشت بالا و پایینش را چک می کرد . بالاخره برگه را زیر برگه های دیگر گذاشت و شروع کرد به خواندن باقی برگه ها .

به نظر نمی آد که قصد داشته باشی بری بخوابی.

سرش را حتی بلند نکرد بدون اینکه نگاه من کند غرق خواندن جواب داد

نه . دختره بیداره هی سوال می کنه نمیداره بخوابم .

با تعجب نگاهش کردم .

ینی چی سوال می کنه ؟ چی میگه ؟

هیچی . می پرسه چرا زنده نگهش داشتم می خوام چیکار کنم و از این حرفا .

فکر میکردم دختره پرووی باشد ولی نه انقدر زیاد که با توجه به چیزهایی که دیده انقدر دل و جرات داشته باشد همچین حرفی بزند و سوال کند .

تقصیره خودته گفتم بهت بذار ببرمش توی یک اتاق دیگه .

یهو سرش را بلند کرد

سامان دیگه این اصرار هات برای مخالفت با من داره مسخره میشه . حرف آخرت رو بزن .

نمی شد دو کلمه باهات حرف زد .

حرفم اینه این دختره خطر داره هیچی نمیدونیم شاید این اطلاعات فقط چیزیه که پلیس می خواد ما بدونیم . از کجا معلوم این ها همش دروغ و چاخان نباشه برای اینکه این دختره رو بفرستن توی تشکیلات تو.

سکوت برقرار شد چشم در چشم هم دوخته بودیم . ظاهرا حرف هایم توجهش را جلب کرد . چند دقیقه ای را فکر کرد

به نظر دور از ذهن نمی آد . همه خبرچینات رو به کار بگیر که سردبیران آیا این وابسته به ارگانی هست یا نه . تو که توی اطلاعات دوستانی داری ... اقدام کن .

خیلی خوب پس بزار دختره رو ...

نه . جلوی چشم باشه بهتر می تونم زیر نظر بگیرمش .

ابروهایم از تعجب بالا پرید . حیرت زده گفتم

دیوونه شدی رامان . اگر بلایی سرت بیاره چی ؟

پوزخندی زد

داره از درد به خودش می پیچه . چیکار می تونه با من بکنه در ضمن انقدر آدم شناس خوبی هستم که فرق آدمی که تو زندگیش کشته شدن هیچ کس رو ندیده تشخیص بدم و این اگر پلیس چطور هیچ وقت ندیده به کسی شلیک کنن . فیافه اش رو وقتی مظلومی رو کشتن یادت رفته انگار .

راست می گفت حرفی نداشتم . باز هم نگرانش بودم ولی نه به اندازه قبل .

باشه ولی بازم مراقب باش .

سر تکان داد ، دوباره مشغول خواندن شد .

اگر اجازه میدی من این پرونده رو کامل بخونم برو استراحت کن به اندازه کافی امروز خسته شدی .

سر تکان دادم و خواستم سالن را ترک کنم

میری بالا بگو یکی از خدمتکارا به مسکن بهش بده باید دیگه اثر مسکن قبلی از بین رفته باشه .

\*\*\*\*\*

آوین

تا صبح برنگشت اتاق . چند باری از استرس از خواب پریدم . ولی در اتاق نبود به شدت دستشویی داشتم . خیلی سخت توانستم خودم را به دستشویی برسانم و برگردم وقتی به تخت رسیدم حس می کردم کوه کنده ام . و در جا هم خوابم برد

صبح که از خواب بیدار شدم دیدمش . جلوی آینه ایستاده بود و داشت دکمه های پیراهن مردانه سفیدش را می بست . خودش را بررسی می کرد دکمه ی سر آستینش را که بست وارد اتاق کوچیکی شد که در کشویی داشت . به نظر می آمد کمد لباس هایش باشد . حتی لباس هایش اتاق داشتند . هنوز نفهمیده بود که من بیدار شده ام . اگر هم شده بود به روی خودش نیاورده بود .

نمی خواستم باهاش هم کلام بشوم . برای همین خودم را به خواب زدم و چشمم را بستم . چند لحظه نگذشته بود که صدایش را شنیدم

صبحانه رو بیار بالا

می خواست در اتاق صبحانه بخورد؟ خیلی بد بود . اینجوری مجبور بودم مدت زمان بیشتری را در تخت بمانم که صدایش رشته افکارم را پاره کرد

با کمک خدمتکارا برو حموم گفتم برات لباس بگیرن .

چشم باز کردم چطور می فهمید؟ چطور انقدر راحت همه چیز را می فهمید؟ داشتم نگاهش می کردم که ساعتش را به دستش می انداخت . کتتش روی پشتی کاناپه بود انتظار داشتم کتتش را بردارد و برود . ولی روی کاناپه راحتی بزرگ نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت و خیره ی من شد .

برای یه دختر بچه بست و پنج ساله زیادی در دسر سازی .

از تعجب نزدیک بود دهانم باز بماند .

بچه؟

سری تکون داد انگار داشت اطلاعاتی جدید که به دست آورده بود به رخ من می کشید و این شروع بحث بود

نمی تونستی جلوی حس کنجکاویت رو بگیری و باعث به در دسر افتادن خودت و دوستای پلیست نشی؟

ظاهرا خوب محمد را می شناختند . داشت به او اشاره می کرد .

محمد من رو پیدا می کنه مطمئنم .

پوزخندی زد

پس محمده نه جناب سرگرد

گاف بزرگی داده بودم . یک دستی زده بود سر از میزان ارتباط من و محمد در بیورد و این خیلی بد بود که چنین یک دستی خورده بودم .

چی از جونم می خوای؟

به اونا هم می رسیم .

اخم کردم این جواب ندادن هایش داشت آزاردهنده می شد.

من هیچی از شما نمی دونم . چرا من رو نگه داشتید؟ اگر واقعا فکر میکنی خطرناکم منو بکش تموم شه اگر هم نه هزار برم نمی فهمم چرا باید منو نگه داری .

سرش را کج کرد و به چهره ام دقیق شد ، ترسم کمتر شده بود ولی از بین نرفته بود . در حالت نگاهش همیشه چیز وحشت آوری بود . نوعی خونسردی در پس خشم همیشگی شخصیتی اش بود که آدم را نگران می کرد .

نکشتمت چون جونم رو نجات داده بودی و مطمئن نبودم کشتن تو توی اصولم جایی داشته باشه .



اصول؟ کدام اصول؟ راجع به چی حرف میزد؟ کلافه شده بودم هیچ حرفی را درست پاسخ نمی داد و این من را دیوانه می کرد از این وضعیت بلاتکلیف بدم می آمد

منظورت چیه؟

مظورم اینه که زنده ای چون جون آدمی مثل من رو نجات دادی. نمردی چون من نخواستم.

تکبیرش سیلی می شد بر صورت آدم آزار دهنده و گزنده بود.

کاش مرده بودم. فکر می کنی نگه داشتن من توی این وضعیت جای شکر داره؟

نه. مطمئنم وقتی حالت بهتر بشه از قبل هم پشیمون تر میشی.

حس کردم بدنم شل شد این یک تهدید رسمی بود و من این را خوب می شناختم در کارم انقدر تهدید شده بودم که جنس تهدیدها را تشخیص بدهم و این یک بلوف خشک و خالی نبود. از جایش بلند و کتکش را برداشتم و پوشیدم

خوب حواست رو جمع کن فکر فرار به سرت نزنه. فقط کافیه بدون اجازه من یا سامان جایی بری کاری می کنم به پام بیافتی که بکشمت.

در سکوت بهش خیره بودم. شبیه آدم هایی نبود که فقط بخواهند بترسانند. وقتی واکنشی از من ندید به سمتم برگشت

روشن بود؟

من اگر بتونم فرار می کنم. انتظار نداری که بهت قول بدم اینجا میومم.

انتظار نداشت من جوابش را این طور بدهم از آن دست آدم هایی بود که چشم شنیدن فقط دوست داشت. به سمت من آمد یک دستش را در جیبش کرد.

خوب گوش کن کوچولو له کردن تو بین انگشتام کاری نداره ولی برای له کردنت دلیل می خوام. بی دلیل هیچ کاری نمی کنم پس بهم بهانه نده.

بعد برگشت و از اتاق بیرون رفت و من عاجز رفتنش را نگاه کردم. نمی دانستم چه در سرش است ولی مطمئن بودم چیزهای خوبی نبود و این من رو بیشتر می ترساند که نمی دانستم دقیقاً چه برنامه ای دارد.

بعد از اینکه رفت خدمتکارها آمدند اتاق و برایم صبحانه آوردند و خواستند برای رفتن به حمام به من کمک کنند. ولی من نمی توانستم قبول کنم با کمک کسی حمام بروم. اصلاً فکرش هم نمی کردم. نهایتاً بحثمان شد. آن ها اصرار داشتند و می گفتند که دستور دارند و من فقط صبحانه را خوردم آن هم فقط چند لقمه.

وقتی دعوامون بالا گرفت یکی از خدمتکارها رفت و سامان را آورد.

چیه؟ چی شده؟ این همه سر و صدا چیه راه انداختید.

یکی از خدمتکارها که حسابی از دستم کلافه شده بود در جواب دادن پیشدستی کرد

نمیذاره ببریمش حموم.

سامان نگاهی به من کرد و سری تکان داد

اگر نمی خواد بره شما هم اصرار نکنید وسایلتون رو جمع کنید برید.

با تعجب نگاهش کردم فکر نمی کردم به این راحتی کوتاه بیاید و بیخیال بشود. خیلی خوشحال شدم که از آن شرایط خلاص شدم. خدمتکارها هم مثل من شوکه شده بودند. یکیشان با تته پته گفت

ولی.. ولی.. آقا گفتن... اگر...

سامان وسط حرفش پرید دستش را بالا برد و با خونسردی گفت

مگه نمی گی آقا گفته باید بره حموم؟

سر تکان دادند. سامان هم ادامه داد

\_\_ خوب پس اگر نره پای خودش باهانش طرفه .

منظورش از آقا رامن بود. فکر کرده انقدر ترسو شده ام که بابت چنین موضوعی بترسم . سامان نگاه شیطننت آمیزی به من کرد و با شیطننت ادامه داد

\_\_ شاید داره اینکارا رو می کنه خود رامن ببرش حموم .

عصبانی شدم و اخم بدی کردم چه می گفتم ؟ هر چی هم می گفتم سو برداشت می شد . خواستم از خودم دفاع کنم خدمتکار ها آماده شدند که بروند سامان ضربه آخر را زد

\_\_ به هر حال چه شما ببریدش چه رامن بیاد خودش می برش فقط کار خودشو پیچیده می کنه

از کوره در رفتم

\_\_ منظورت چیه؟

\_\_ منظورم اینه که اینجا اتاق اونه و باید حداقل قابل تحمل باشی وقتی توی اتاقشی . پس وقتی خودش بیاد حلش می کنه.

\_\_ منظورت چیه گفتمی خودش می بره ؟ چرا اینجوری حرف میزنی .

\_\_ از خودت بپرس . شاید نقشه ای چیزی داری واسش .

داشتم منفجر می شدم . این آدم وقیح فکر می کرد من می خواهم آن قاتله عوضی را اغفال کنم ؟ صدایم را بالا بردم که باعث درد خفیفی شد

\_\_ نمیدونم چی با خودت فکر کردی ولی مطمئن باش من مثل شماها و امثال شماها نیستم که بخوام یه قاتل دیوانه رو اغفال کنم . ترجیح می دادم می مردم تا به این وضعیت دچار می شدم .

سامان دست هایش را روی سینه قفل کرد و بدون حرف فقط به من نگاه کرد . نمی دانستم به چه فکر می کند . ولی این موضوع آزارم میداد که فکر کرده بود من چنین آدمی هستم آن هم وقتی من را به اجبار اینجا نگه داشته بودند . دلم می خواست بمیرم .

\_\_ اون قاتل دیوانه زیادی بهت راحت گرفته . ب

از این حرفش حس خیلی بدی بهم دست داد . داشت من را تهدید می کرد . یعنی قرار بود شرایط از این که داشتم بدتر بشود . از فکر به همچنین چیزی هم حالم بد می شد . همین یک جمله اش من را ترساند . حرف های رامن هم قیل از رفتنش من را ترسانده بود . نمیدانستم چکار کنم ؟ از طرفی خودم هم از شرایط حالم به هم می خورد . سر تا پا خاک و خون و عرق بودم و از طرفی چطور می توانستم بگذارم چند نفر برای حمام رفتن بهم کمک کنند .

ولی واقعا اگر جدی جدی رامن برمی گشت و ...

\_\_ صبر کنید .

خدمتکار ها و سامان دم در اتاق بودند که متوقف شدند . خیلی برایم سخت بود این کوتاه آمدن . خصوصا که سامان لبخند پیروزمندانه ای زده بود . از اینکه من مجبور شده بودم کوتاه بیایم و اینطور خودم را کوچیک کنم خوشحال شده بود . به خدمتکار ها چیزی گفتم و از اتاق بیرون رفتم . نفس عمیقی کشیدم . متفکر بودم که هیچ کار را نمی توانستم با اختیار و علاقه خودم انجام بدهم . اینجوری بزرگ نشده بودم و همین داشت آزارم می داد.

\*\*\*\*\*

رامان

پرونده اش جلوی چشمم بود . نمی دانم چرا وقتی خوانده بودمش هم با خودم آورده بودم. شاید می خواستم باز هم بخوانم تا مطمئن شوم . از دیشب فکرم را درگیر کرده بود این دختر آدم ضعیفی نبود و این همه بلا سرش آمده بود و چنین زندگی عجیب و غریبی داشت .

منشی پرونده ها را آورد تا امضا کنم . یک محموله ی واردات لباس داشتیم . همه ی این ها فرمالیته بود چون سامان اعتقاد داشت که باید جای پایمان را به صورت قانونی و با شرکت معتبری محکم کنیم . وگرنه این شرکت از نظر مالی برای من نبودش خیلی هم مهم نبود . هرچند نوپا بود ولی با روابطی که داشتیم راحت بارها را از گمرک ترخیص می کردیم .

اینجور پشت میز نشینی برای من خیلی سخت بود، خصوصاً که امروز سامان را مجبور کردم بماند میادا باز هم مثل دفعه قبل بشود. نمی توانستم اعتماد کنم به اینکه از محافظ ها و نگهبان ها کسی سوتی ندهد. تنها کسی که بهش اعتماد کامل داشتم سامان بود.

تلفن را برداشتم، می خواستم مطمئن شوم توی خانه مشکلی نیست از این وضعیت خودم هم خسته شده بودم ولی می خواستم بیشتر از شخصیتش سر در بیاورم. این کنجکاوی را نمی توانستم در خودم حل کنم و تنها چیزی که با آن خودم را آرام می کردم این بود که من را نجات داده بود و من دوست داشتم منجی خودم را خوب بشناسم خصوصاً که یک زن بود و در اصول من کشتن زن ها جایی نداشت. آوین... رسماً داشت برایم هویت پیدا می کرد. از طرفی خیالم راحت نمیشد اگر دوباره می خواستم بفروشم اتاق دیگری و از طرفی دلم می خواست سر از خودش در بیاورم. از طرفی انقدر نزدیک بود و نمی توانستم کاری بکنم و این تمرکز روی مسائل را به هم می ریخت. نوشته هایش در آن موبایلی که آن روز نحس دستم جا ماند از دهنم بیرون نمی رفت. خبرنگار توانایی بود و این را قبلاً ثابت کرده بود ولی در کنارش قلم گیرایی داشت. برای من که زمانی کتاب خوان قهار بودم تشخیص قلم خوب و بد ساده بود ولی اینکه یک دختر تنها حس و خاطرات روزانه اش را این طور به راحتی و با قلمی به زیبایی و فقط برای خودش به تصویر بکشد من بیشتر نسبت به شخصیتش کنجکاو می کردم.

تلفن چند بار بوق خورد که صدای سامان آمد.

\_\_ خوبه اینجا. شهر در امن و امانه. یه کم گرد و خاک کرد نشووندمش سر جاش.

\_\_ بذار دهنم رو باز کنم شاید کار دیگه داشتم باهات.

\_\_ مشخصه واسه چی زنگ زدی دیگه. به همون دلیلی که من رو کاشتی تو خونه نداشتی باهات پیام شرکت.

\_\_ به هیچ کس اعتماد ندارم سامان بفهم.

سکوت کرد کم پیش می آمد از احساسات یا اعتقاداتم اینطور مستقیم حرف بزنم. آن هم فقط جلوی سامان بود.

\_\_ خیلی خوب حالا سعی نکن منو احساساتی کنی رامان ممکنه برات اشکم بریزم.

\_\_ سامان...

بلند خندید بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست. خیلی وقت بود سر به سر هم نگذاشته بودیم و نخندیده بودیم از بس این اواخر با هم جدی و رسمی بودیم یادم رفته بود خیلی قبل تر ها چه زندگی داشتم.

\_\_ خوب بابا. پشت تلفن نمی تونم یه شوخی با رفیقم بکنم؟

از آوردن لفظ رفیق یادم افتاد خیلی وقت است حتی به او رفق هم نگفته ام چه برسد به لفظ داداش که آن اوایل ورد زبانش بود. داشتن دوست که برای من فقط به یک نفر ختم می شد کار سختی بود. ولی همین یک نفر همه ی اعتماد بود خواستم بحث را عوض کنم.

\_\_ چرا گرد و خاک کرد؟

فهمید بحث را عوض کرده ام ولی به روی خودش نیاورد و با من همراه شد.

\_\_ هیچی زده بود به سرش که من با خدمتکارا حموم نمی رم. خدمتکارا هم از تو می ترسیدن برگردی و قاطی کنی.

\_\_ خوب چیکار کردی؟

با شیطننت و خنده گفت

\_\_ بهش گفتم اصراری نیست برگشتی خودت حمومش می کنی اونم سریع عقب نشینی کرد.

خنده ام گرفت از این شیطننتش، سنش و جایگاهش گذشته بود ولی سامان همیشه سامان بود نمی شد این بخش شوخ طبع خاصش را جدا کرد. با اینکه جلوی خنده ام را گرفته بودم ولی از صدای نفس هایم پشت تلفن متوجه شد خندیدیم.

\_\_ خوبه این دختره همه ی ابعادش مشکل سازه حداقل با ادبیت کردنش می تونم تو رو به خنده بندازم.

\_\_ خودتو جمع کن، مرد گنده.

\_\_ چه خبر از شرکت؟

با خودنویسم که روی میز بود بازی کردم . درش را باز کردم نوکش را دست کشیدم که لکه ی سیاهی روی انگشتم افتاد  
\_ بدون تو خیلی سخت . درگیر پرونده واردات لباسم .

با کشیدن انگشت هایم به هم کمرنگش کردم

\_ خوبه قدر من رو بدونی من رو مجبور نکنی تو خونه بمونم واسه این دختره .

مشخص بود زورش آمده که مجبورش کردم خانه بماند . خیلی از من جدا نمیشد همیشه همه جا همراه بود . برای همین بود که  
خیلی وقت پیش تصمیم گرفتم در عمارت خودم زندگی کنیم . همیشه انقدر نگران این بود که من بلائی سرم نیاید که نمی  
خواست حتی یک دقیقه هم من را تنها بگذارد . به هیچ کس اعتماد نداشتم ، فکر می کرد همه می خواهند من را بکشند . بیراه  
نبود چند باری خودش درگیر شده بود .

\_ غر نزن. ناهار می آم خونه بعد از ناهار با هم میایم شرکت .

بعد از قطع کردن تلفن دوباره چشمم به پرونده ی روی میز افتاد و ذهنم درگیر آوین شد . خود نویس که در دستم یمم چرخاندم  
روی میز گذاشتم و پرونده را جلو کشیدم .

هیچ چیز عادی در زندگیش نداشت . پدرش قبلا یک بار از دواج کرده بود، مادرش هم همین طور . ولی بعد از طلاق پدر و  
مرگ شوهر سابق مادرش این دو به هم رسیده بودند و بدجور عاشق هم بودند .

پرونده را باز کردم و نگاه ورقه های مختلف داخلش که پخش و پلا شده بودند کردم . برگه ی سلامت پزشکی قانونی اش رو بود  
، باز هم باورم نمی شد این که توانسته بود دو شناسنامه داشته باشد، با دوز و کلک این برگه را هم می توانست جعل کرده باشد.  
چطور ممکن بود چند ماه عقد و این برگه ی سلامت و توضیحات دکتر معاینه کننده اش جورى بود انگار هیچ وقت حتی مرد  
دست کسی هم به او نخورده است . اصلا مگر منطقی بود . این هم شده بود یک شیوه برای دختر های مطلقه که وقتی خواستند  
از دواج مجدد کنند که مردهای از خودشان احمق تر که فقط برایشان بکارت مهم بود را وادار به از دواج با خودشان بکنند .

پرونده رو با حرص بستم و پرت کردم عقب تر تلفن را برداشتم و از منشی خواستم زیر سیگار و قهوه برابم بیاورد . یک سیگار  
از جعبه ی طلایی روی میز برداشتم و آتش زدم . بوی خوب سیگارم در فضای اتاق که پیچید سرم را به صندلی تکیه دادم و  
سعی کردم به این فکر کنم که چه بلاهایی می توانم سر فروزنده بیاورم . نیاز داشتم یه کم ذهنم را از این دختر تازه وارد  
منحرف کنم زیادی درگیر شده بودم .

\*\*\*\*\*

آوین

یک هفته از روزی که به این خانه ی لعنتی پا گذاشته بودم گذشته بود . در اتاق حبس بودم ، هیچ جا نمی رفتم هیچ کس هم  
کاری به کارم نداشت غذا و لباس آماده بود ولی رمان به ندرت اتاق می آمد . حتی برای خواب هم نمی آمد فقط صبح که از  
خواب بیدار می شدم می دیدم که در حال لباس پوشیدن است یا از حمام در آمده . با من جورى رفتار می کرد انگار وجود ندارم  
، حتی مراعات نمی کرد که لباس دارد یا نه . همین حرصم را در می آورد . با هم برخورد خاصی نداشتیم به جز چند مورد ،  
یک بار سر پوشیدن لباس مسخره ام کرد ، همان روزی که با کمک خدمتکارها برای بار اول حمام رفتم . عذاب علیمی بود  
خیلی درد کشیده بودم ولی آب گرم وان کمک کرده بود تا درد کم تر شود هر چند نمی توانستم زیاد در حمام بمانم.

آن روز بود که از همان حمام و اتاق خواب رمان متوجه شدم عمارتی که در آن هستم خیلی لوکس است با اینکه جاهای دیگر  
خانه را اصلا ندیدم ولی میشد حدس زد چقدر تجملاتی است .

آن روز از حمام که آمدم لباس هایی که از بین لباس های متنوعی که برابم آورده بودند مانتو شلوار ساده ای با روسری پوشیدم .  
برای تن کردنشان چقدر زجر کشیدم و اگر خدمتکارها نبودند محال بود بتوانم حمام کنم یا لباس تنم کنم . ولی وقتی رمان آمد با  
دیدن من پوزخند تمسخر آمیزی زد

\_ مثلا می خوای چی رو از من پنهان کنی ؟

\_ چیزی رو پنهان نکردم .

با تمسخر سری تکان داد و به سمت کمدهش رفت تا لباس عوض کند و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم و این حرصم را در آورد  
با اینکه می دانستم از قصد اینکارها را می کند تا حساسیت من را زیاد کند ولی چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم . دلم

برای خانواده ام تنگ شده بود و فقط می خواستم راهی پیدا کنم که پیش آن ها برگردم . ده روز بی خبری از آن ها و همچنین بی خبری آن ها از من . نگرانم می کرد که در چه وضعیتی هستند .

دلم برای نگرانی های پدرم و حساسیت های مادرم سر برگشتن به خانه تنگ شده بود . برای اتاق خوابم و دفتر روزنامه . صبح تا شب در تخت بودم تا درد لعنتی پهلویم بهتر شود

لطف کرده بودند و اجازه داده بودند که تلوزیون بزرگی که در اتاق بود را روشن کنم . همه ی وسایل اتاق را زیر رو کرده بودم لب تاب ها و تب لت هایی که آن جا بود همه شان قفل بودند . در بعضی از کتو ها و کمد ها هم قفل بود . فقط یک تلفن به آشپزخانه وصل می شد که اگر چیزی نیاز داشتی به اتاق بیاورند .

دردم کمتر شده بود فقط باید کمی با احتیاط تر رفتار می کردم وگرنه مسکن ها و مراقبت ها جواب داده بود . چند باری سامان سراغم آمده بود ولی صحبتی با هم نکرده بودیم .

بار دیگری که با رامان هم صحبت شدم تهدیدم کرد . چون در اتاق را باز کرده بودم و سعی کرده بودم بیرون بروم ولی تمام خانه دوربین مداربسته بود و همین باعث شد سریع بفهمند و مچم را گرفتند . شب که رامان برگشت نگهبان ها به او اطلاع دادند سعی کرده ام از اتاق بیرون بیایم و او خیلی خونسرد آمد سراغم . ترسیده بودم نمی دانستم واکنشش چیست ولی با گفتن اینکه حوصله ام سر رفته بوده هیچ نگفت . وقتی اینجوری رفتار می کرد حس گوسفندی را داشتم که پروارش می کردند برای سلاخی . اینکه با من خوب رفتار می کرد و همه چیز در اختیارم می گذاشت و حتی به خاطر این موضوع چیزی به من نگفت باعث میشد فکر کنم برنامه ی بدتری برایم دارد .

دکتر برای ملاقاتم چند باری آمد و معاینه کرد و صحبت هایی با رامان کرد و در نهایت فهمیدم که بهتر و سریع تر از چیزی که باید خوب شده ام .

روزها برایم مثل سال می گذشت سخت و با استرس . هیچ کاری نبود ، هیچ جایی نمی رفتم داشتم دیوانه می شدم . روز دهمی بود که آنجا سپری می کردم . درد هنوز سر جایش بود ولی خیلی کمتر . اگر موقع نشستن و خوابیدن مراعات می کردم اصلا اذیت نمی کرد . شب بود و در اتاق نشسته بودم بر روی کاناپه ی ال شکل قرمز جلوی ال ای دی که روی دیوار نصب شده بود . شبکه های ماهواره را بالا و پایین می کردم . هیچ وقت نه تلوزیون زیاد نگاه می کردم و نه ماهواره . وقتش را هم نداشتم فقط گاهی اخبار که در حیطة کاری من بود . ولی در این چند روز انقدر فیلم و سریال های مختلف که خیلی هایشان را اصلا نگاه هم نمی کردم ، دیده بودم که داشتم بالا می آوردم . سر شب بود و فکر می کردم مثل همیشه که هر شب رامان را نمی بینم آن شب هم نمی بینمش .

در اتاق باز شد و رامان وارد اتاق شد . سر تاپایش خونی بود ، روی صورتش ، روی پیراهنش بوی تند همیشگی اش را می داد امشب بیشتر از همیشه . بوی چوب و برگ های جنگی سوخته . نمی دانستم چه بویی است با بوی ادکلنش فرق داشت . این چند وقت حبس بودن در آن اتاق باعث شده بود به بوی ادکلن و آن بوی خاص عادت کنم . سر بلند کرد و نگاه من انداخت . از آن وضعیتی که داشت حالت بد شد . نمی دانستم خون خودش است یا کسی که کشته است . مشت هایم کاناپه را چنگ زد و با ترس نگاهش کردم چشم از من گرفت و به سمت حمام رفت .

\_\_برام لباس آماده کن .

از این لحن دستوری و از چیزی که خواسته بود عصبانی شدم . مگر من خدمتکار یا نوکرش بودم . نفهمیدم چطور نورون های عصبانی مغزم پیام را سریع به دهنم ارسال کرد و دهنم باز شد

\_\_به من چه .

دم در حمام که رسید با غیض به سمت من برگشت و چشم هایش را باریک کرد

\_\_امشب اصلا توی مود خوش رفتاری نیستم پس مثل بچه ی آدم کاری که گفتم بکن . نذار اون روی سگم که الان بالاست پاچه ی تو رو هم بگیره .

به سر تاپایش اشاره کرد

\_\_میبینی که ...

دروغ بود بگویم نترسیدم . از این مرد خیلی می ترسیدم ولی متفرد بودم از اینکه این را بروز بدهم . ولی تمام تلاشم این بود با او کمترین برخورد را داشته باشم . در اتاقش بودم و خیلی حق انتخاب نداشتم اگر می خواستم بلایی سرم نیاورد .

چیز دیگری نگفت و وارد حمام شد صدای شیر آب که آمد از جابم بلند شدم . از خودم متعجب بودم که اینقدر عاجز بودم . به کمدش رفتم قبلا هم برای فضولی سر زده بودم ولی فقط یکی دوبار . لباس ها دور تا دور اتاق تقسیم بندی شده بود . نمی دانستم باید برایش پیراهن بردارم یا تیشرت . پس از بین تی شرت ها یک قرمز و از بین پیراهن ها آبی روشنی را برداشتم با یک شلوار شش جیب اسپرت خانگی . نمی دانستم باید برایش لباس زیر هم بردارم یا نه . ازش متعجب بودم که من را در این شرایط قرار داده بود . می خواستم خودم را خفه کنم . از کشو لباس زیر هایش که مرتب و تا شده بودند با اکراه یکی را برداشتم و همراه باقی لباس ها روی تختش گذاشتم برگشتم روی کاناپه نشستم و خودم را با تلوزیون مشغول نشون دادم .

نمی دانم چقدر گذشته بود که در حمام باز شد و بیرون آمد . ناخودآگاه نگاهم برگشت سمتش . هرچند که غیرارادی بود چون قصد داشتم نادیده اش بگیرم . ولی با دیدنش برای لحظه ای هول شدم . لخت بود با یک حوله که دور پایین تنه اش کشیده بود و تا زانو هایش می رسید . چشمم به اندام عضلانی و درشتش افتاد که هیکل ساخته شد و بی نقصی داشت . سریع سر برگرداندم و ناشیانه خودم را به آن راه زدم ، اخم کرده بودم . اکثر مواقع آدمی نبود که بخندد یا لبخند بزند ولی اخم کردنش به این معنا بود که اصلا حال خوشی ندارد . چند جای زخم روی بدنش دیده بودم . یکی را که تازه تر از بقیه بود خوب می شناختم . به نظر زخم بزرگی بود . به سمت تخت رفت .

چرا دوتا ؟

بدون اینکه به سمتش برگردم جواب دادم

نمی دونستم چی می پوشی .

می ترسیدم برگردم داشت لباس می پوشید و این از صداهای پشت سرم قابل تشخیص بود .

وقتی خونه ام تی شرت یا پیراهن بدون دکمه متناسب با فصل می پوشم . شلوارم همچین چیزای راحتی .

بازم به من چه ...

اینبار ارادی گفته بودم . خیلی حرص گرفته بودم . چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه با تیشرت قرمز و شلوار شش جیبی که زیادی اسپرتش کرده بود کنار من نشست . تلفن روی میز رو به روی کاناپه را برداشت و به آشپزخانه زنگ زد . دلم می خواست بلند شوم و بروم فاصله اش از من خیلی زیاد نبود و این به من استرس وارد می کرد .

برامون میان وعده و قهوه بیار . یک زیر سیگاری هم با یک جعبه از اون کوبایی ها بیارید .

با خودم داشتم فکر می کردم این کار های ناگهانی اش چیست ؟ این چند وقت حتی به اتاق هم نمی آمد ولی حالا از من می خواست برایش لباس بپوشم . با آن وضع از حمام می آمد . لباس های خانه اش را روی زمین کنار حمام ول کرده بود . نگاه کردن بهشان حالم را بد می کرد . این پا و آن پا کردم که از جابم بلند شوم ولی هنوز حس می کردم زود است و جلب توجه می کند کمی نشستم در سکوت شبکه های تلوزیون را جا به جا می کرد . سعی می کردم نگاهش نکنم .

می خواستم ازش فاصله بگیرم و تنها بهانه ی فعلی این بود که بخوابم ، بلند شدم هنوز قدم از قدم برداشته بودم که چنان دستم را کشید که تعادل را از دست دادم و دوباره روی کاناپه افتادم . درد خیلی بدی به پهلویم آمد .

درست کنارش روی کاناپه افتادم . دیگر فاصله ای هم بینمان نمانده بود . از این حرکت ناگهانی و نزدیکی و درد پهلو گیج شده بودم . تا به خودم بیایم آنقدر نزدیک شده بود که نفسم بالا نمی آمد . داشتم می مردم از ترس . پریشان و رمیده سر بلند کردم و نگاه صورتم را دیدم که خیلی نزدیک بود . زبانم بند آمده بود و بدنم فلج شده بود . فقط دعا دعا می کردم حرکتی نکنم یا معجزه ای شود که از آن وضعیت نجات پیدا کنم . یکدفعه در اتاق زده شد . ناشیانه نفس حبس شده ام را بیرون دادم . که حس کردم گوشه ی لبش به خنده تکانی خورد ولی خودش را کنترل کرد . همان طور که فاصله خیلی نزدیکش را حفظ کرده بود داد زد

بیا تو .

در باز شد و سه خدمتکار وارد اتاق شدند دست هر سه شان سینی های بزرگی بود . تازه به خودم آمدم . حس بدی داشتم . حتی اگر مذهبی نبودم خانواده ام برای روابط خیلی حرمت قائل بودند . سعی کردم جا به جا بشوم و ازش فاصله بگیرم . خدمتکار ها داشتند وسایل داخل سینی را روی میز می چیدند . خیلی معذب بودم . ناگهان دستش محکم روی پام نشست . آرام زیر گوشش گفتم

ولم کن .

هیچ نگفت یکی از خدمتکار ها زیر سیگاری برگی شکل کریستال را جلوی او روی میز گذاشت و بعد جعبه ی فلزی بزرگی را جلوی او گرفت رامن در جعبه را باز کرد . در همین حال که تکان می خوردم تا آزاد شوم نگاه کردم داخل جعبه چیست . از

سیگار برگ های بزرگی پر بود . رامان یکی را درآورد و بین لب هایش گذاشت همان خدمتکار فندک طلایی را در آورد و روشن کرد و زیر سیگار رامان گرفت . انگار این کار همیشه اش بود ولی رامان سرش را چرخاند . فندک را از خدمتکار گرفت .

\_\_ نمی خواد ، می تونید برید .

فندک را به سمت من گرفت .

\_\_ بگیش .

متعجب نگاهش کردم یک ابرویش را بالا داد

\_\_ مگه نمی خوای ولت کنم ؟ سیگارم رو روشن کن .

چپ چپ نگاهش کردم . این فیلم هایش را نمی فهمیدم و درک نمی کردم . می خواستم فقط از دستش راحت بشوم . خدمتکارها زیر چشمی ما را نگاه می کردند . متنفر بودم از اینکه زیر ذره بین باشم . فندک را گرفتم سنگین بود و رویش حکاکی هایی داشت ، خوب که نگاه کردم اسم رامان رویش بود و گوشه اش هم ریز حک شده بود زیبو . با غیض در فندک را باز کردم و زیر سیگارش گرفتم . نگه داشتم ، سر سیگارش آرام سوخت و بعد از کنار لبش دود غلیظی بیرون فرستاد و آن موقع بود که فهمیدم منبع آن بوی خوشایند همیشگی کجاست .

بوی چوب و برگ درختان جنگی سوخته .

فندک را بستم و روی میز گذاشتم . که از من فاصله گرفت و سیگارش را از لبش برداشت و دودش را بیرون سمت مخالف من فرستاد .

\_\_ هیچ جا نمیری . همینجا میشینی .

\_\_ خوابم می آد .

نگاهی بهم انداخت و با دست روی پایش زد

\_\_ بخواب .

با دهانی باز و چشم هایی از حذقه در آمده نگاهش کردم . دیگر جدا داشتم نگران می شدم . امشب خیلی عجیب شده بود نه به آن نادیده گرفتن چند روزه اش و نه به این رفتارهای عجیب و غریبش ولی نمی خواستم فکر کند برابم مهم است .

\_\_ نه مرسی روی تخت راحت تره .

رویم را برگرداندم نیم خیز شدم که بلند شوم .

\_\_ اگر از جات بلند شی کاری می کنم تا صبح گریه کنی ، ضجه بزنی . هیچ کس هم نیست که نجاتت بده یا دلش برات بسوزه یا در اتاق رو بزنه .

پخ زدم با رنگ پریده و فشار افتاده و لرزان به سمتش برگشتم و با چشم هایی حیرت زده و ناراحت نگاهش کردم با خودم فکر کردم که یک آدم واقعا می توانست از این ترسناک تر کسی را تهدید کند

\_\_ چرا اینکارا رو می کنی ؟

خونسرد پکی به سیگارش زد . بوی خویش در اتاق پیچیده بود . فارغ از دود زیادش که آزادهنده بود بوی خویش حس خوبی به من میداد . کمی سیگار را در زیر سیگاری اش تکاند

\_\_ من که هنوز کاری نکردم .

ابروهایم را بالا دادم . نمی خواستم به هیچی فکرکنم به علت اینجا ماندم به علت این همه رسیدگی که بهم کرده بودند به این رفتار های رامان . دهنم باز نمیشد حرفی بزدم . کلا خیلی با هم حرف نمی زدیم . انگار صحبت کردن با او سخت ترین کار کره زمین بود . خودش هم حرف نمی زد بیشتر نگاه هم می کردیم . من نفرت نثارش می کردم و او با نگاهش تا درونم نفوذ می کرد به پهلویم اشاره کرد .

\_\_ دردت چگونه ؟

از خدا خواسته برای عوض شدن بحث حالا که نمیشد از جایم تکان بخورم گفتم

\_\_ دردش بهتره .

\_\_ هنوز درد داری ؟

طول کشید تا جوابش را بدهم . به شکل مریض گونه ای به هر سوالی که می پرسید شک داشتم و حس می کردم هدفی دارد

\_\_ فقط وقتی تحت فشاره یا حرکت یکدفعه ای می کنم .

سروش را تکان داد و فنجان ها را از قهوه پر کرد قهوه خودش را برداشت و کمی نوشید . سیگارش را کنار زیر سیگاری تکیه داد . و فنجان من را هم به سمت گرفت . با مکئی فنجون را گرفتم و نگاهش کردم . این آدم برای من یک علامت سوال بزرگ بود که ازش بیشتر از هر چیزی می ترسیدم و نمی دانستم باید ممنون باشم که نکشته بودم یا باید بترسم از سرانجام . در کنار این ترس برای من شخصیتش قابل تجزیه و تحلیل نبود

\_\_ خواهر و برادری که نداری . تنهایی بزرگ شدی پس فکرکنم سلما بهترین همدمت باشه .

با آمدن اسم سلما شاخک هام تیز شد . سکوت کردم می خواستم ببینم از این حرف ها می خواهد به کجا برسد آدم پر حرفی نبود پس وقتی خودش داشت حرف میزد دلم می خواست ببینم چه می گوید .

\_\_ دوست دوران دبیرستانته و خیلی نزدیک بودید .

آرام پلک زدم . خوشم نمی آمد از این بازی بازی کردنش با اعصاب . قهوه ی دستم را روی میز گذاشتم . میلی برای خوردن هیچی نداشتم نگاه قهوه ام کرد . قهوه ی خودش را نوشید .

\_\_ حرف آخرت رو اول بزن قبلا هم بهت گفتم سلما هیچی از شما نمی دونه اگر می دونست بعد ده روز حتما خبری از پلیس می شد .

لیوان تمام شده ی قهوه اش را روی میز گذاشت . دوباره سیگارش را برداشت .

\_\_ خوبه همیشه زود می ری سر اصل مطلب . ولی من کلا طول مکالمه رو به اصل مطلب ترجیح میدم .

چشم هایم را باریک کردم و تهدید آمیز نگاهش کردم . نمی خواستم جلوی ضعیف نشان بدهم

\_\_ حوصله ی بازی بازی ندارم .

سری تکان داد و پکی زد و دودش را اینبار به سمت من بیرون داد

\_\_ ولی من از طول مکالمه لذت می برم . اینکه صاف بری سر اصل مطلب که لطفی نداره .

\_\_ من هم نمی خوام کاری کنم برای تو لطفی داشته باشه .

پوزخندی زد ، باز هم خونسرد شده بود .

\_\_ خونه دوستت از خونتون خیلی دوره سختتون نبود دیدن هم ؟

نفسم را حبس کردم همچنان داشت بازی می کرد می خواست بگوید که آمار سلما را در آورده است

\_\_ اگر می خوای به من بگی که آمار سلما رو داری فهمیدم . خوب که چی ؟ قبلا هم گفتم اون هیچی نمی دونه . اگر بهش نزدیک بشی محمد پدرتون رو در میاره . مطمئنم اینقدر حالیشه که باید از سلما محافظت کنه .

اخم کرد حرف های من به مذاقش خوش نیامده بود . به سمت من چرخید و کج نشست و پاهایش را روی هم انداخت . یک دستش را روی کاناپه گذاشت و با دست دیگرش سیگار کشید . دود سیگارش را به جهت مخالف می فرستاد ولی فاصله مان زیاد نبود و همین باعث می شد دودش آزارم بدهد حتی اگر بویش خیلی خوب بود .

\_\_ باهوشی ، ولی زبونت زیادی درازه ، می تونم بچینمش .

\_\_ سوال کردی جواب دادم . اگر برای جواب سوال دادن می خوای زبونم رو بچینی پس لابد برای فحش دادن بهت ...

وسط حرفم پرید



می کشم .

لال شدم ، این مرد دیوانه بود ، به سختی آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم . هیچ وقت همچین آدمی ندیده بودم . باعث میشد زبانم بند بیاید . هیچ وقت هیچ کس نمی توانست باعث بند آمدن زبانم شود . جدا از ترس جدیتی که داشت باعث میشد در عین این که نمی توانستم بفهمم چرا نسبت به من نرمش به خرج می دهد یکدفعه به سرش می زد و من را تهدید به مرگ می کرد سیگارش تقریباً تمام شده بود . خیلی وقت نگذشته بود ، سیگار را در زیر سیگاری گذاشت . هنوز ازش دود بلند می شد

مامان بابات چطوری با هم آشنا شدن ؟ ظاهراً خیلی عاشق و معشوق بودن .

زندگی من را شخم زده بود ، متنفر بودم از اینکه این همه چیز از من می دانست و از دانستنشان سو استفاده می کرد و من هیچی نمی دانستم که بخواهم با آن بهش زخم زبان بزنم .

از شخم زدن زندگی من چه هدفی داری ؟

می خواستم ببینم کی هستی ؟

اینکه مامان بابای من کجا هم رو دیدن به شناختت کمک می کنه ؟

اینکه بابات طلاق گرفته و مادرت شوهرش رو از دست داده ، آره .

پوزخند تمسخر امیزی زدم

خوب چی دستگیرت شده ؟

اینکه یه برادر داری که هیچ کدومتون نمی دونید کجاست .

وا رفتم از کجا راجع به آروین می دانست ؟ یعنی انقدر جلو رفته بود سکوت کردم .

زن سابق پدرم یک کاری کرد نتونیم پیداش کنیم ، خودشم الان خیلی وقته مرده .

جالبه .

چشم هایم را برای لحظه ای بستم

چرا انقدر راجع به زندگی شخصی من سرک میکشی ؟

سرک نمی کشم فقط کنجکاوم .

با تمسخر گفتم

این دیگه کنجکاوی نیست فضولیه .

حسابی عصبانی بودم دست آورد و یقه ی لباسم را گرفتم و جلو کشید صورتمش چند سانتی صورتم بود . نفس هایش رو روی صورتم می رقصید . نفسش بوی چوب های جنگلی می داد . چقدر این سیگار لعنتی بوی خوبی داشت . نگاهش میخ چشم هایم بود

من هر کاری بخوام میکنم .

همه ی جراتم را جمع کردم با اینکه فلج شده بودم ولی به سختی گفتم

گاهی همه چیز به خواستن تو نیست .

ابرو هایش را بالا داد نگاهش از چشمم به سمت لبم کشیده شد

جدا ؟

حالا داشتم احساس خطر می کردم باید کاری می کردم . دست های لرزانم را بالا آوردم و خواستم دستش را از یقه ام باز کنم که دو دستم را با دست آزاد دیگرش گرفت و صورتم را جلو کشید و بوی چوب های جنگلی در مغزم پیچید و بالا رفت و گم شد . انگار زمان متوقف شده بود . تپش قلبم بالا رفت دست و پاهایم شروع به لرزیدن کردن و نفسم ... نفسم ...

وقتی به خودم آمدم شروع کردم به تقلا کردن و بالاخره دستم را رها کرد، ازم فاصله گرفت پوزخندی زد ، نفس نفس می زدم و چشم هایم از اشک همه جا را تار می دید .

ازش بیزار بودم ، دلم می خواست رویش بالا بیاورم از خشم می لرزیدم "چطور به خودش جرات می داد این قدر به من نزدیک شود . " غیر ارادی دستم را بالا بردم و کشیده ی آب نکشیده ای به صورتش زدم

توی حیوون ...

صورتش به سمتی کج شده بود ، تازه فهمیدم چیکار کرده ام . "اگر کتکم می زد ؟ با این وضعیت پهلویم حتما می مردم ... کاش تمام می شد این کابوس که تازه داشت شروع می شد . " نمی توانستم حتی یک جمله را کامل ادا کنم و مدام نفسم می گرفت . حمله عصبی جدی نبود .

سرش را آرام به سمت من چرخاند. بغض بدی در گلویم بود که داشت خفه ام می کرد همین طور نفسم به سختی بالا می آمد احساس گناه می کردم. از جایم بلند شدم به سمت سرویس دویدم و در را پشت سرم محکم به هم کوبیدم . روی زمین نشستم و با صدای بلند هق هق کردم یا باید فرار می کردم یا خودم را می کشتم .

\*\*\*\*\*

رامان

جای کشیده ای که خورده بودم می سوخت ، هنوز باورم نمی شد برای کاری که کرده بود ، خودم هم شوکه بودم . باید بلند می شدم و تکه پاره اش می کردم که جرات کرده بود در گوش رامان شکوهی بزند ولی حس خوبی نداشتم . سری تکان دادم و دستی به صورت سیلی خورده ام کشیدم تکه کیکی برداشتم و فنجان قهوه ام را پر کردم صدای گریه اش می آمد که هق هق می کرد . همه این قشقرق را برای هیچی به راه انداخته بود ؟

از دست حرف های فروزنده امروز به سرم زد و تقریبا نزدیک بود بکشمش . نمی خواستم بکشمش ولی امروز از حدش گذشت . درحال ترکیدن بودم که سامان مجبورم کرد به اتاق بیایم و لباس عوض کنم . وقتی که از آماده کردن لباس امتناع کرد خیلی سخت خودم را کنترل کردم که او را هم نزنم . ولی بعد از حمام کاملا حواسم پرتش شد و به کل فروزنده یادم رفت .

وقتی سعی می کردم با بازی های کلامی اعصابش را به هم بریزم اصلا وارد بازی نمی شد و همین حرصم را درمیآورد . باهوش بود و می دانست کجا سکوت کند. باعث می شد من که آدم کم حرفی بودم به حرف بیایم و بیشتر حرف بزنم . وقتی نتوانستم بازی اش بدهم عصبانی شدم آن همه نزدیکی کنترلم را از بین برده بود این همه مدت که در اتاقم بود داشت دیوانه ام می کرد ، عصبانی بودم که کنترل خودم سخت شده بود . من آدمی نبودم که کنترلم را از دست بدهم .

این ده روز با نادیده گرفتنش حال بهتری داشتم ولی فروزنده امروز حسایی اعصابم را خراب کرده بود . بابت کشیده ای که خورده بودم به وقتش تلافی می کردم ولی الان به حال خودش رهاش کردم تا گریه کنه این تازه اول گریه هایش بود

گاز بزرگی به کیک زدم و جرعه ای قهوه خوردم .

\*\*\*\*\*

آوین

اینقدر در سرویس گریه کردم تا بیحال شدم . صورتم را چندین بار شستم ولی خودم هم می دانستم که هیچ فایده ای ندارد. هنوز حس می کردم چقدر نزدیک شده بودو اگر حالم بد نشده بود ممکن بود چه اتفاقی بیافتد .

وقتی گریه کردم تمام شد آرام لای در را باز کردم ، در اتاق نبود . وسایل روی میز بود ولی خودش نبود همه جا را نگاه کردم و وقتی خیالم راحت شد که نیست بیرون آمدم . روی کاناپه نشستم ، محال بود که حتی نزدیک تخت بشوم . اینجا اگر از درد می مردم بهتر بود . امشب اصلا قابل پیشبینی نبود .

روی کاناپه نشستم و بی هدف به ال ای دی روی دیوار خیره شدم . نمیدانم چقدرنشستم و بی هدف به جلو خیره شدم و به این فکر کردم یا باید فرار کنم یا بمیرم اینطور نمی توانستم ادامه بدهم .

وقتی نگاه ساعت کردم خیلی گذشته بود ساعت نزدیک دو بود . از رامان خبری نبود همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و کوسنی را زیر سرم گذاشتم و چشم هایم را بستم که استراحت کنند . از ترس نخوابیده بودم نفهمیدم چطور خوابم برد ولی خیلی خواب عمیق نشده بود که درد پهلویم بیدارم کرد . گیج بودم و سرم سنگین بود انقدر گریه کرده بودم که چشم هایم می سوخت و متورم بودند نمی توانستم زمان و مکان را تشخیص بدهم چشم باز کردم ولی اتاق تاریک بود بالاخره مغزم فرمان داد و یادم آمد کجا هستم ولی اینجا کاناپه نبود جا به جا شدم روی تخت بودم . آباژور را روشن کردم

چراغ رو خاموش کن خوابم سبکه بیدارم می کنی .

دوباره کنار من خوابیده بود . این من را به وحشت انداخت . "اصلا چه طور سر از تخت در آورده بودم ؟" دلم می خواست گریه کنم چطوری می توانستم بخوابم

من اینجا چیکار می کنم ؟

اگر دهنتم بسته بشه خوب میشه .

اگر نشه ولم میکنی ؟

سکوت شد تکانی خورد و جا به جا شد که از ترس در خودم مجاله شدم وقتی خیلی به من نزدیک شد خواستم فرار کنم که دستم را چسبید و روی تخت کشید نالیدم

ولم کن ... ولم کن .

کاریت ندارم فقط بخواب ، بزار بخوابم .

نمی خوام ... نمی تونم ...

آوین سگم نکن . فقط می خوام بخوابم . اگر خوابم بیره دیگه خدا هم جلودارم نیست .

یکدفعه دست از تقلا برداشتم . می دانستم مفهوم حرفش چیست مشخص بود که اگر روی اعصابش می رفتم می خواست بلایی سرم بیاورد. با اینکه از این همه حس گناه و حس بدی که داشتم می خواستم گریه کنم ولی ممکن بود شرایطم از این بدتر شود . داشتم استرس می گرفتم . تمام بدنم عرق سرد کرده بود و تپش قلبم داشت بالا می رفت . به خاطر این اتفاقات حساس شده بودم و کوچیکترین چیزی باعث می شد به هم بریزم .

سعی کردم چشم هایم را ببندم و نفس عمیق بکشم . یاد تمام تمریناتم افتادم . نفس عمیق ، دم و بازدم . تپش قلبم کمی آرام تر شده بود . اینقدر نزدیک من بود که حتی نفس هایش را می توانستم بشمرم هیچ کاری ازم بر نمی آمد .

چرا نفس نفس می زنی ؟

بیدار بود . حالا که من ساکت شده بودم او شروع کرده بود . جوابش را ندادم .

حرفی نزد ولی من نتوانستم بخوابم انقدر از فکر اتفاقی که ممکن بود بیافتد ترسیده بودم که گاهی تنگی نفس و اضطراب می گرفتم . تا صبح نتوانستم بخوابم هر تکانی از خواب بیدارش می کرد فهمیدم خوابش اینقدر سبک است که با بالا و پایین شدن نفس های من حتی بیدار می شود . نزدیک های صبح که واقعا خوابم گرفته بود بیهوش شدم

\*\*\*\*\*

سامان

خوشحال بودم که اینبار مجبورم نکرده است خانه بمانم و شبیه پرستار بچه ها از آوین مراقبت کنم ولی از آن جا که همش نگران این بودم که نکند اتفاقی بیافتد ساعتی یک بار چک می کردم. گفته بودم اینبار اتفاقی بیافتد خونشان پای خودشان است .

رامان آرام و خونسرد داشت پرونده ها را بررسی می کرد زیر نظر داشتمش . از دیشب که آن طور برزخی از زیر زمین رفت بیرون تا ۲ ساعت بعد حتی سراغش هم نرفتم . می ترسیدم یک وقت پرش به من بگیرد . که خودش آمد سراغم آرام و خونسرد بود و این خیلی عجیب بود . فهمیدم به کل حواسش از فروزنده پرت شده بود از خدا خواسته ازش خواستم تا درباره ی پرونده های شرکت صحبت کنیم .

چیزی نگفت فقط موقع رفتن انگار موضوعی یادش افتاده است من را متوقف کرد

زودتر بگو دکتر بیاد آوین رو ببینه فک می کنم دیگه خوب شده .

حالا چه عجله ایه ؟ تازه ده روز شده .

نگاهی به من انداخت

اونی که یک دختر تو اتاقشه و از اتاقم فراریم داده منم، معلومه باید این حرفم بزنی .

خنده ام گرفت از حرفش ، می دانستم این چند وقت شب ها اتاق خودش نمی خوابید و دم دم های صبح به اتاق می رفت . برایم جالب بود که با وجود همه ی کنترلی که روی خودش داشت باز هم سعی می کرد خیلی به آوین نزدیک نشود این نشان میداد که حسابی درگیر این دختر شده است این پرهیز بهش فشار می آورد .

سر بلند نکرد

\_\_ چیه یک ساعته زل زدی به من ؟

\_\_ هیچی داشتم فکر می کردم .

لحظه ای سر بلند کرد و نگاهم کرد در روان نویس بزرگش را بست و روی برگه هایش گذاشت

\_\_ خوب ؟

\_\_ به جز امروز اخیرا خیلی توی موود نبودی و تمرکز نداشتی .

\_\_ خوب ؟

مشکوک نگاهش کردم و لحن تهدید آمیزی به خودم گرفتم

\_\_ دیشب چیزی شده ؟

ابروهایش را بالا داد

\_\_ قرار بود چیزی شده باشه ؟

خندیدم باید با شوخی و خنده از زیر زبانش حرف می کشیدم .

\_\_ آخه امروز به نظر دماغ و ساکتی .

سری به نشانه تاسف تکان داد

\_\_ هیچی نشده . تو کاری که بهت گفتم انجام بده .

دستانم را به نشانه تسلیم بالا آوردم دوباره روان نویس را برداشتم و مشغول شد

\_\_ من باورم نمیشه باکره باشه .

با حیرت سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم همیشه همینقدر در صحبت کردن هایش صراحت داشت ولی فکر نمی کردم در مورد این موضوع انقدر صراحت به خرج بدهد . به علاوه منظورش از این حرف ها چه بود ؟ چرا باورش نمی شد ؟ اصلا چرا برایش مهم شده بود ؟ کی اصلا سراغ دختر های این سبکی رفته بود که برایش مهم باشد ؟ ولی حالا کلید کرده بود به این موضوع.

\_\_ چرا این حرف رو میزنی ؟

\_\_ هیچی فقط حس می کنم اداهاش زیاده .

نمی دانستم چی بگویم یا اصلا باید چیزی بگویم . فقط سری تکان دادم و مشغول کار خودم شدم رمان هم حرفی نزد . عصر وقتی به خانه برگشتم مستقیم به اتاقش رفتم و لباس عوض کرد و برگشت پایین .

\_\_ خوب بریم سراغ فروزنده .

با تعجب نگاهش کردم داشت رفتار های خاص عجیب و غریب از خودش بروز می داد

\_\_ نمی خوای تمومش کنی ؟

\_\_ هنوز چند روز مونده ؟

\_\_ دیروز تا دم مرگ بردیش خوب بزار بمیره دیگه . خوبه دیشب بهت گفتم پسرش بدجوری دنبالته .

ابرو بالا داد و نگاهم کرد، خوب می دانستم معنی این حالتش یعنی اینکه "الان من را دسته کم گرفتی؟"

\_\_ سامان به نظرت من در حد یه بچه مدرسه ای شدم ؟

متنفر بود از این که کسی او را دست کم بگیرد ولی اشتباهش آنجا بود که فکر می کرد حرف های من به خاطر این است که من دست کم می گیرمش .

\_\_ پسر فروزنده بچه مدرسه ای نیست منم خوب می شناسمت ولی به نظرم فقط تمومش کن .

سر استین لباسش را چند تا زد

\_\_ نمی خوام . حوصله ام سر رفته در ضمن هنوز بابت حرف هایی که دیروز زده باید تاوان بده .

چپ چپ و مشکوک نگاهش کردم . مگر بار اولش بود که یک نفر دست روی گذشته ی سیاه رامن می گذاشت . ولی او همیشه خونسرد تصفیه حساب می کرد ولی الان بیش از حد به این موضوع داشت ری اکشن نشان می داد .

\_\_ رامن چته ؟

نگاهم نکرد و این یعنی نمی خواست جوابم را بدهد و خود این به این معنا بود که از گفتن یک چیزی فرار می کند .

\_\_ مشکلت چیه دقیقا ؟ مگه نگفتی زنگ بزمن به دکتر بیاد معاینه ی آوین ؟ خوب تا تو استراحت کنی دکتر می آد دیگه ؟

ناگهان دست از تا زدن آستین هایش برداشت و به سمت من چرخید مشکوک صورتم را کاوید تا تغییر حالتی در من ببیند

\_\_ چرا انقدر گیر دادی به این که من رو از فروزنده دور کنی ؟ دلت داره به حالش میسوزه ؟ یادت رفته با مظلومی دست همکاری دادن و آمار من رو به مظلومی داد که می خوام بکشمش اونم با بادیگاردای فروزنده ریختن سرم که بکشمم ؟ حالا چرا این مظلومی با من انقدر دشمنی پیدا کرد که تصمیم گرفت بکشم بماند که در حاله ای از ابهام موند .

نفسم را کلافه بیرون فرستادم. از این حالت های سادیسمی رامن هیچ خوشم نمی آمد وقتی شبیه آدم های مریض دیوانه شروع می کرد به شکنجه دادن . فروزنده را هم مثل مظلومی می کشت اینطوری دیگه در دسر های بعدی پیش نمی آمد . الان هم پسر فروزنده نمی افتاد که ما را پیدا کند که مثلا پدرش را نجات بدهد . پسر فروزنده برای من عددی نبود ولی هر نوع درگیری شرایط رامن را به خطر می انداخت ، خصوصا که شرکت تازه پا گرفته بود و رشد می کرد . برنامه ی بلند مدتی برای شرکت داشتم می خواستم انقدر قدرتمند بشود که بتوانیم شعبه های داخل و خارج کشور را تاسیس کنیم و اینجوری جای پیمان محکم تر می شد . اگر می شد در مزایده های دولتی شرکت کنیم انوقت نیاز نبود رامن در تشکیلاتش کار خلافی کند و از طرفی می توانستیم پشتوانه های محکمی داشته باشیم .

هرچند خود رامن هیچ وقت به این مسائل فکر نمی کرد . همه چیز را به من می سپرد . هر کاری را هم قبول می کرد فقط برای دایی اش بود که خیلی وقت پیش درگیر شده بود و حالا فقط به علتی که خودم هم نمی دانستم کنار نمی گذاشت با ثروت و قدرت الانش و سرمایه هایی که داشت تا آخر عمر خودش هیچ اگر روزی بچه می داشت تا آخر عمر بچه هایش هم کافی بود . شاید اگر هیچ وقت آن اتفاق ها نمی افتاد ... هنوز هم برایم آشنا بود . برای بچه هایی مثل ما عجیب نبود که سر از اینجور جاها در بیاوریم . ولی برای رامن .. زندگی اش خیلی فرق داشت

\_\_ به چی فکر می کنی ؟

سرم را بالا آوردم ، خیلی در فکر رفته بودم

\_\_ هیچی هر کاری می خوام بکن . من می خوام زنگ بزمن دکتر بیاد آوین رو ببینه . تو برو پیش فروزنده .

رامان سری تکون داد و رفت ، خوب شد بهانه جور شده بود وگرنه واقعا حوصله این را نداشتم شکنجه تماشا کنم . گوشه ام رو در آوردم و به دکتر زنگ زدم .

\*\*\*\*\*

آوین

دکتر معاینه ام کرد و لبخندی زد سامان در اتاق بود و من خیلی معذب بودم . دکتر که پیرمرد باهوشی بود از سامان خواست کمی عقب تر بروم تا بتواند من را معاینه کند . لبخند تشکر آمیزی تحویلش دادم .

وقتی کارش تمام شد لبخند زد ، سامان جلو آمد و پرسید

\_\_ خوب دکتر حالش چطوره ؟

دکتر کیفش را برداشت

\_\_ خوبه . درسته بازده ، دوازده روز فقط گذشته ولی حالش خیلی خوبه . فقط هنوز جزئی درد داره که اگر خیلی اذیتش کرد مسکن براش گذاشتم . تا چند روز آینده فشار روی دنده هاش نباشه و استراحت کنه خوب خوب میشه .

سامان یکدفعه ای پرسید

\_\_ مثلاً چند روز دکتر ؟

دکتر هم مثل من متعجب شده از این سوال سامان ، پرسید

\_\_ چطور مگه ؟ چرا اینقدر شما هولید که زودتر خوب بشه . همین الانشم خیلی زود خوب شده .

سامان خیلی خونسرد نیم نگاهی به من انداخت و جواب دکتر را داد

\_\_ می خوام ببینم کی می شه برش گردوند به جایی که هست

منظورش زیر زمین بود؟ نمی فهمیدم و این من را می ترساند دکتر ابرو بالا انداخت و نگاه چهره ی رنگ پریده ی من کرد و سوال من را پرسید هر چند خودم جوابش را می توانستم حدس بزنم ولی دلم می خواست که جواب آن چیزی که من فکر می کردم نباشد .

\_\_ کجا ؟

\_\_ قبلاً سوال نمی کردی ؟

دکتر انگار فهمید که زیادی پیش رفته است سریع قضیه را جمع کرد

\_\_ تا سه ، چهار روز دیگه کامل خوب میشه .

سامان سری تکان داد و به بدرقه ی دکتر رفت .

وقتی از اتاق بیرون رفتند بی اختیار اشک هایم روان شد از صبح هر کار کرده بودم هیچ راه فراری پیدا نمی کردم . تمام پنجره های اتاق ارتفاع زیادی داشت با این پهلو محال بود بتوانم بیرم تازه می پریدم درست روی بوته های خاردار گل رز فرود می آمدم . آن هم در نظر نمی گرفتم سگ ها و نگهبان ها و دوربین ها همشان به این بخش خانه اشراف کامل داشتن محال بود در روز ، حداقل بشود فرار کرد .

در اتاق رامان را هم قفل می کردند ، راهرو ها دروین داشت و نگهبان ها خدمتکار ها همه جای خونه بودند . گریه ام گرفته بود . " چیکار می کردم ؟" فقط سه چهار روز فرصت داشتم . اگر به آن زیر زمین برمی گشتم فرارم محال بود قرص هایم در کیف بود خیلی وقت بود از شان استفاده نمی کردم خیلی وقت بود بهشان نیاز نداشتم ولی شاید دوباره دچار حمله می شدم و لازم می شد ، دوباره داشتم به همان وضعیت قبل می رفتم حمله ی دیشب خفیف بود و قابل کنترل هر چند راحت توانستم آرام شوم و کنار بیام ولی معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد .

با اینکه دکتر گفته بود من کاملاً درمان شده ام با این که آرمان آن دو سال خیلی کمک کرد و همه چیز حل شد و حتی دارو ها را قطع کردیم ولی این بار فرق داشت . دو سال دارو درمانی و هفت سال روانکاوای برای درمان بود ولی این فرق داشت دوباره داشتم مثل گذشته می شدم . نمی توانستم به حال هشت سال پیشم برگردم .

در اتاق باز شد و سامان وارد اتاق شد با اینکه دیشب رامان به زور روسری ام را قایم کرده بود و نگذاشته بود روسری سرم کنم ولی صبح دیدم روسری را قبل از رفتنش روی تخت گذاشته است . و قبل از برگشتنشان روسری سرم بود . در این خانه هر وقت می خواستند می آمدند و می رفتند مگر زمان هایی که رامان اتاق بود . نمی توانستم راحت باشم . سامان وارد اتاق شد و وقتی صورت من را رنگ پریده و اشک آلود دید متعجب شد

\_\_ چته ؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم . دلم می خواست بهش التماس کنم . می خواستم بهش بگویم یا من را بکشند یا راهیم کنند . اینجور نمی شد ، خودکشی برای من خیلی سخت بود . ترجیح می دادم بمیرم ، همینطور اشک هایم سرازیر بود . می دانستم سامان تعجب کرده چون این چند وقته اشک های من را ندیده بود ولی حالا داشتم گریه می کردم و سعی هم نداشتم پنهانش کنم . وقتی

جوابش را ندادم التماس چشم هایم را انگار دید جلو آمد با لحنی که از آن مرد سرد و بیرحم که می شناختم و حتی از من هم بدش می آمد گفت

چته میگم؟ چرا داری گریه میکنی؟

کاش می توانستم بهش التماس کنم و ازش بخواهم من را آزاد کنند ولی مگر فایده ای داشت. حتی اگر فایده ای هم داشت من آدم التماس نبودم. ولی حالا با این وضعیتم "ایا واقعا وقت این بود به غرورم فکر کنم؟" ولی مسئله غرور نبود مسئله این بود که نمی خواستم خفیف و ضعیف باشم.

سامان لبه ی تخت نشست. هنوز زبان باز نکرده بودم. نمی خواستم التماس کنم ولی چطور این ها که زندگی من را شخم زده بودند نمی دانستند مشکل چیست و انقدر خونسرد بودند. این مشکل که مثل زخم رچکی داشت سر باز می کرد.

می خوای حرف بزنی یا باید برم رامن رو بیارم.

نگران از آمدن اسم رامن نگاهش کردم. از روز اول حس می کردم این آدم از من متنفر است. با اینکه می دانستم رامن اصلا از من خوشش نمی آید ولی سامان همیشه با من مثل یه آدم اضافی رفتار می کرد که به خاطر رامن مجبور است تحملش کند. ولی حالا صادقانه داشت از من می پرسید مشکل چیست؟ حتما دلش به حالم سوخته بود.

تو و دوستت زندگی من رو شخم زدید...

حق نگذاشت ادامه بدهم سامان منتظر ابرو بالا انداخت

خوب؟

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشوم.

من می دونم چرا من رو نگه داشتید، اگر شک داشتم دیشب مطمئن شدم ولی آخه چرا من؟ این همه دختر چرا یکی مثل من ...

سامان مبهوت انگار از موضوع بی خبر بود و نمی فهمید من چه می گویم و از طرفی هم کنجکاو شده بود پرسید

مگه تو چته؟

پس نمی دانستند. عجیب بود در مورد این بخش زندگی من هیچی نفهمیده بودند.

عجیبه که همه چیز از رابطه مادر و پدرم رو میدونید ولی راجع به خودم ...

سامان تغییر حالت داد حالا کلافه شده بود خودش را روی تخت جلو کشید و به من نزدیک تر شد

درست حرف بزنی ببینم چی می گی؟ تو چی؟ ما چی رو نمی دونیم؟ من خودم همه زندگیت رو درآوردم.

پوزخندی زد و سر تکان دادم با دستم اشک هایم را پاک کردم.

من اختلال ارو فوبیا دارم و هرچند درمان شده ولی باز من از اینکه مرد ها بهم حتی نزدیک بشن هم وحشت دارم و دچار حمله عصبی می شم

اخم های سامان در هم رفت عصبانی شد و صدایش را بالا برد زندگی من که روی داریه ی این آدم ها بود برای من بالاتر از سیاهی رنگی نبود. من یا از حمله ی عصبی نفسم می رفت یا آن ها من را می کشتند. ترجیح می دادم بدون درد من را بکشند تا این شکنجه ی منتظر نشستن و فکر اینکه ممکن است کسی بخواهد به من تعرضی بکند.

ارو فوبیا چیه؟ درست حرف بزنی ببینم چی می گی؟

\*\*\*\*\*

سامان

روی هوا راه می رفتم. اصلا باورم نمی شد حرف هایش در مورد اختلال عجیبی که اولین بار بود حتی اسمش را می شنیدم. سریعاً شماره ی سعیدی را که برایم آمار آوین را درآورده بود گرفتم. قبل از اینکه دیر وقت بشود می خواستم هر جور شده به زور بروم مطب دکتر روانکاو و روانپزشک آوین پرونده های پزشکی را بیاورد. باورم نمی شد، فکر نمی کردم این همه مسئله با هم بریزد روی سرم. جدا از اینکه رامن من را خفه می کرد اگر می فهمید همچین چیزی را جا انداختم، ولی بیشتر

عصبانی بودم از این وضعیت پیش آمده . نمی دانستم این اختلال دقیقا چیست ولی اینجور که خودش گفت نوعی ترس شدید بود

قاطی حرف هایش گفت درمان شده ولی ... این همه مدت که رامان نزدیکش بود و این پرخاش ها و به هم ریختگی هایش معنا پیدا می کرد . این ترس از جنس مخالف بود فرقی نمی کرد چه کسی باشد .

رامان را می شناختم آدم محبت و مهربانی و آرامش نبود یاد آخرین بار که آن رفتار ها را با دریا کرد، افتادم . اگر می خواست با این دختر هم باشد برایش فرقی نداشت . اگر رامان به زور متوسل می شد و حالش بد می شد چه ؟

حس خیلی بدی داشتم انقدر بد بود که نمی دانستم چطور خودم را آرام کنم . حتی اگر آدم بی وجدانی بودم ولی این مورد خیلی استثنا و خاص بود نمی دانستم باید چه واکنشی بدهم . دلم به حالش می سوخت التماس نمی کرد ولی گریه هایش ، نگاهش و همه ...

اول باید مطمئن می شدم که واقعا راست گفته و بعد هم باید با رامان صحبت می کردم . نمی دانستم چه طوری می خواستم این موضوع را برایش جا بیاورم شاید منصرف شود حتی اگر نمی خواست نگاهش دارد ولی با این حالش اصلا درست نبود .

در سالن پذیرایی منتظر شدم کلافه بودم ، یک ساعتی آنجا منتظر ماندم تا خبری از سعیدی بشود جرات نداشتم حتی سراغی از رامان بگیرم مطمئن بودم که اگر من را میدید با یک نگاه می فهمید چیزی شده که این طور به هم ریخته ام .

توی سالن از داخل بوفه کمی نوشیدنی برداشتم و مزه مزه کردم . مدام داشتم به آوین و این بیماری که ازش حرف زده بود فکر می کردم کمی در اینترنت راجع بهش تحقیق کردم واقعا همچین چیزی بود ولی اطلاعات دقیقتری ازش می خواستم .

به طور کلی این یک نوع اختلال ترس بود که انواع مختلفی داشت ترس از لمس شدن ، ترس از بوسیدن ، ترس از رابطه ، ترس از زیادی صمیمی شدن و مشابه این ... ارو فوبیا همه ی این ها بود . یکی می توانست همه را داشته باشد یا می توانست فقط به یکیشان یا چند تاییشان دچار باشد . از عوارض این بیماری این بود که شخص در شرایط بد دچار اضطراب شدید ، تپش قلب ، تنفس نامنظم و خفگی ، تعریق و تشنج ...

اعصاب با فکر کردن به همه چیز هایی که خوانده بودم به هم ریخت . نمی دانستم آوین دروغ گفته یا راست . ولی معلوم می شد ، فقط امیدوار بودم دروغ باشد . نمی دانستم واکنش رامان اگر بفهمد چنین چیزی را فراموش کرده ام چیست . از اینکه بفهمد این بیماری چقدر جدی است چه واکنشی می دهد و چه تصمیمی میگیرد ؟

نگاه ساعتم کردم زمان سخت می گذشت . لیوان را در دستم چرخاندم که یخ های داخلش با مایع غلیظ خوبم بخورد . از صدای خوردن یخ به دیواره های لیوان خوشم می آمد . گوشی را درآوردم که به سعیدی زنگ بزنم ، که در سالن باز شد و خدمتکاری وارد شد

\_\_ سلام آقا . مهمون دارید راهنماییشون کنم ؟

متعجب شدم این موقع ها ما معمولا مهمانی نداشتیم خصوصا اگر بدون دعوت و اطلاع بود

\_\_ مهمون ؟ کیه ؟

\_\_ آقای سعیدی هستن .

تعجب کردم . فکر نمی کردم تا اینجا بیاید تا پرونده ای به دستم برساند همین که خلاصه ی اطلاعات را برایم فکر میکرد کافی بود حتما موضوع مهمی بود . به خدمتکار اشاره کردم

\_\_ بفرستش تو .... بفرستش تو .

خدمتکار سری تکان داد و بیرون رفت ، متعجب مانده بودم چه شده بود که سعیدی بلند شده بود آمده بود اینجا می توانست مدارک را فکس کند . لیوانم را که تازه پر شده بود به دهان بردم و لاجرعه سر کشیدم گلویم را بدجور سوزاند . در سالن باز شد و سعیدی وارد شد ، به سمت من آمد

\_\_ هر جور بود پرونده هاش رو پیدا کردم . انقدر قطور بود که گفتم سر راه بیارم به خودت بدم و تا شکوهی من رو ندیده فلنگو ببندم .

نگاهی بهش کردم خوب میدانست که رامان بفهمد این رو یادمون رفته قاطی می کنه . دو تا پاکت را از دستش گرفتم و باز کردم می خواستم سریعا محتوایش را بخوانم همین طور که به سمت کاناپه ی بزرگ سالن می رفتم رو به سعیدی کردم

\_\_ رامان درگیر کاریه فعلا نمی آد میخوای به چیزی بریز بخور من باید اینو بخونم .



سعیدی کتک را در آورد و به سمت بار رفت

\_\_ بدم نمی آد به چیزی بخورم ولی اگر شکوهی رسید من فرار می کنم خودت باید جوابشو بدی ها .

حوصله جواب دادن شوخی اش را نداشتم برگه ها را از پاکت اول بیرون کشیدم پرونده روانپزشکی اش بود . سعیدی برای خودش نوشیدنی ریخت و کنارم نشست سرکی کشید و کمی از نوشیدنی اش خورد

\_\_ تو راه که می اومدم نگاهشون کردم . این دختره واقعا مریض بوده .

برای لحظه ای سرم را بلند کردم و نگاهش کردم . لیوان دستش را تکان تکان می داد و دوباره صدای یخ در لیوان حواسم را پرت می کرد.

\_\_ بوده ؟

سری تکان داد و جرعه ای از نوشیدنی اش را مزه مزه کرد و از بین ورقه های دستم یکی را بیرون کشید و روی بقیه گذاشت  
\_\_ اینجا رو ببین چهار سال پیش دارو درمانیش رو متوقف کردن . فقط مقداری دارو برای مواقعی که دچار اضطراب شدید میشه دادن .

نگاهی به جملات که پزشک با اسم داروها در پرونده ثبت کرده بود انداختم . خلاصه اش همان حرف های سعیدی بود . سعیدی ادامه داد

\_\_ البته پرونده ی روانکاویش به مراتب قطور تر و جالب تر از پرونده ی روانپزشکیشه . به نظرم اون رو بخون .

لیوان خالی اش را روی میز جلوی پایم گذاشت . بلند شد و کتک را از روی کاناپه برداشت همین طور که می پوشید من را خطاب قرار داد

\_\_ بیشتر از این مزاحمت نمی شم که بتونی بخونی .

رفتنش را نگاه کردم و سریع پاکت دوم را در آوردم و باقی پرونده را روی میز ریختم پرونده روانکاوای شامل شرح تمام جلسات روانکاوای آوین با دکترش بود از جلسه ی اول تا جلسه ی چند صدم . ظاهرا از هفت سال قبل پیش روانکاو می رفته تا همین چند وقت اخیر . پرونده های آخر خیلی کوتاه و شامل گزارش از بهبود کامل حال روحی بیمار بود که حالا فقط برای چک کردن شرایطش پیش دکتر می رفت .

شروع کردم به خواندن پرونده پزشکی اش از جلسه اول روانشناسی تا آخر .

\*\*\*\*\*

رامان

یکی از افراد دستمالی را به سمتم گرفت خون روی دست هایم را پاک کردم ، نفس عمیقی کشیدم . فروزنده نصف وزنی شده بود از وقتی آوردیمش .

الان هم چیزی ازش نمانده بود انگشت تک تک دست هایم را شکسته بودم و روی تنش انقدر زخم گذاشته بودم که دلم خنک شود، حوصله ام را سر برده بود ولی هنوز چند روزی مانده بود .

\_\_ خوب می گفتم خیلی دوست داشتی جای منو توی تشکیلات خودم بگیری ، چرا اونوقت ؟ تو که خوب دم و دستگاہت گرفته بود این طمع مسخره ات اینجوریت کرد ؟ من کی کشته مرده ی مزدور بازی های شما بودم ؟

به سختی سرش را روی زمین حرکت داد و نیم نگاهی به من کرد دیگر شکنجه راحت به گریه نمی انداختش انگار اخیرا حسابی به شکنجه عادت کرده بود ، گاهی یکی دو روز بهش فرصت می دادم تا استراحت کند وبعدا دوباره سراغش می رفتم . صدایش از بس داد زده بود گرفته و خشناب شده بود ولی هنوز هم حرف میزد و سعی می کرد به من نیش و کنایه بزند

\_\_ یک شایعه ای... راجع به شکوهی بزرگ.... هست که من تو این چند روز.... فهمیدم... بیراه هم نیست .

نگاهش کردم و روی صندلی نشستم و پایم را روی پایش گذاشتم

\_\_ جدی ؟ بگو بشنوم .

چهره اش از درد در هم رفت ولی به سختی جلوی داد زدنش را گرفت . فشار پایم را کم کردم می خواستم ببینم چه حرفی دارد . نور چراغ اتاق را به سختی روشن می کرد و صورت خون آلودش خیلی مشخص نبود مکتی کرد تا بتواند به خودش مسلط شود و حرف بزند

\_\_ بعضی ها می گن این عقده ی دیگر آزاری که گاهی پیدا می کنی نسبت به خیانتی که بهت شده ... به این خاطر که توی پرورشگاه که بودی خیلی کتکت می زدن و حقو می خوردن...

پوزخندم پررنگ شد چه چیزهایی که پشت من نمی گفتند . این مورد از مسخره ترینشان بود . چرا که در پرورشگاه به خاطر جثه ی درشتی که از کودکی هم داشتم از من حساب می بردند . کودک پرخاشگری نبودم ولی به وقتش ساکت نمی شدم . نمیدانم این شایعات از کجا می آمد ولی برایم مهم نبود . بین خیلی ها که من را می شناختند این حرف ها زیاد زده می شد . نفس تازه کرد تا ادامه صحبت هایش را از سر بگیرد

\_\_ تازه به شایعه ای هم هست که میگه قبل اینکه تو و خواهرت رو ببرن پرورشگاه خیلی نمی دیدیش نمی دونستی ...

حس کردم چیزی از درونم فوران کرد چطور به خودشان جرات می دادند راجع به رویسا این حرف ها را بزنند ، با پایم آرام روی انگشت های شکسته ی دستش فشاری آوردم که دادش بلند شد، به خودش می پیچید و دست و پا می زد تا پای من را از روی انگشت دستش بردارد ولی فایده ای نداشت . می خواستم تا مرز له شدن انگشت هایش بروم . رویسای من هر چیزیکه در زندگی اش تجربه کرده بود خودش بیگناه بود .

و تمام کسانی که با خانواده من کاری کرده بودند تاوانش را پس دادند . با همین دست هایم ماشه راچکانده بودم . حق نداشتند در مورد رویسا که ازش پوست استخوانی بیش نمانده بود شایعه پراکنی کند . همه شان را به تباهی می کشیدم . از جابم بلند شدم و جلوی زانو زدم هنوز از درد به خودش می پیچید، دست در موهایش فرو کردم و سرش را بالا آوردم و کنار گوشش زمزمه کردم

\_\_ شایعه ی اشتباهیه ....

مکتی کردم خنده ی عصبی روی لب هایم نشسته بود روی گونه ی راستش کبودی دیده می شد که به سیاهی می زد حالا که سرش را بالا گرفته بودم و نور کم سوئی روی صورتش می افتاد خوب می دیدم با خنده ی شیطانی ادامه دادم

\_\_ چون من می دونستم که کیا بودن ... می دونستم و با یه چاقوی میوه خوری انگشتای دستاش رو بریدم و برای خواهرم کادو فرستادم تا از پرورشگاه بیرون بیاد بتونه باهاشون گردنبدن درست کنه .

با وحشت در چشمانم نگاه کرد باید هم می ترسید از حرفی که زده بود فکر می کرد تحریک کردن من آن هم با خواهرم چه عواقبی دارد ؟ فکر می کرد همیشه اینقدر خونسرد می مانم و سکوت می کنم و پوزخند می زنم ؟ یا فکر می کرد بدتر از این ها نمی توانم جاننش را به لیش برسانم ؟

\_\_ ت . ت . تو مر .. بیضی .

قهقهه زدم سرم را بیشتر به گوشش نزدیک کردم

\_\_ من سه سال تا هجده سالگی توی اون سگ دونی وقت داشتم فکر کنم چه جور میتونم اونایی که دستشون به خانواده ام خورده بکشم . خیلی فکر کردم .. به اندازه ی سه تا سیصد و شست و پنج روز فکر کردم ... حداقل توی پرورشگاه میدونستم جاش بد نیست وقت داشتم فکر کنم هر بیست و چهار ساعت روز رو و من هر بیست و چهار ساعت روز الانم رو به این فکر می کنم وقتی تو رو دیدم چه جوری شکنجه ات کنم .

در آهنی باز شد و سامان وارد اتاق شد سر فروزنده را با شدت ول کردم که زمین خورد و ناله ای کرد . نگاه چهره ی سامان کردم رو به راه نبود ، اینجوری دیدنش من را نگران می کرد .

\_\_ چی شده ؟

سامان کمی نگاه فروزنده کرد و سری تکان داد انگار اصلا یادش رفت برای چه آمده به فروزنده اشاره کرد

\_\_ رامن تو رو خدا تمومش کن حال آدم بد می شه .

خون روی زمین ریخته بود ، انگشت های دستاش کج و کوله شده بود و شبیه فلج ها نگهشان می داشت که به جایی نخورهد . آخرین بار که حرف زدیم مشکلی نبود و داشت می رفت با دکتر تماس بگیرد یکدفعه یاد آوین افتادم اخم کردم \_ دکتر اومد؟ راجع به آوین چیزی گفته ؟

سامان مکتی کرد دوباره چهره اش در هم رفت . تازه چشم به دستش افتاد یک پاکت بزرگ دستش بود دستم را بردم و پاکت را از دستش گرفتم و عصبانی با تشر گفتم

\_\_ می گی چی شده یا نه ؟ این چیه ؟

رامان نفسش را پر صدا بیرون داد

\_\_ دکتر اومد حال آوین تا چند روز دیگه کامل کامل خوب میشه .

با تعجب نگاهش کردم نمی فهمیدم دردش چه بود ؟ ورقه های داخل پاکت را که بیرون می کشیدم پرسیدم

\_\_ خوب پس دردت چیه دیگه ؟

\_\_ مربوط به آوینه .

سرم را از برگه ها که هنوز ازشان سر درنیاروده بودم بالا آوردم و با اخم نگاهی بهش انداختم .

\_\_ منظورت چیه سامان ؟ چرا اینجوری می کنی ، درست حرف بزن تا اون روی من رو بالا نیارودی .

انگار سختش بود چیزی را بگوید ، تا حالا ندیده بودم اینجور باشد که بخواد نگران چیزی باشد که می خواهد به من بگوید بالاخره به حرف آمد

\_\_ ما راجع به آوین به چیزی رو جا انداختیم که فرستادم راجع بهش تحقیق کردن و آوردن .

مشکوک شدم . چه چیزی بود که انقدر اهمیتش زیاد بود که سامان را اینطور از توضیح عاجز کرده بود ؟

\_\_ خوب ؟

\_\_ آوین توی دوران مدرسه اش حدودا شوزنده ساله که بوده وقتی که با خانواده دوست پدرش مسافرت رفته بودن یک سری چیزایی می بینم که باعث میشد به شدت بترسه و دچار یک نوع اختلال به اسم اروفوبیا بشه . هفت سال هم تحت درمان دکتر بوده دو سالی هم دارو درمانی می کنه تا خوب بشه . حدود دو سال پیش تقریبا کامل درمان میشه ولی خوب همچنان پیش روانکاو می ره برای اینکه مشکلی پیش نیاد .

این را که گفت انگار نفس راحتی کشیده، نگران منتظر واکنش من شد . عصبی و به هم ریخته بودم از اینکه متوجه ایراد کار نشده بودم . "اروفوبیا چه بود ؟ آوین مشکل روانی داشت ؟ شبیه آدم هایی نبود که مشکل دارند . چه دیده بوده که تا این حد ترسیده ؟ اصلا این کوفتی چه بود ؟" عصبی قدمی به سمت سامان رفتم

\_\_ چی دیده ؟ این چه اختلالیه ؟

سامان آب دهانش را قورت داد سیب گلویش بالاو پایین رفت . انگار گفتن این بخش از بخش قبل هم سخت تر بود .

\_\_ پسر دوست باباش با یه زنی ... وقتی شوکه میشه ... پسره که حال طبیعی نداشته می خواسته اذیتش می کنه ...

به این جا رسید یکدفعه ساکت شد من را با این کار عصبی می کرد . از حرف نصف و نیمه خوشم نمی آمد . " چرا این دختر یک زندگی نرمال نمی توانست داشته باشد ؟ " حالا که رفته بود روی مخ من و نمی توانستم بیخیال بشوم باید راجع به این چیزها می فهمیدم ؟

\_\_ سامان تا ته حرفت رو اگر این بار نرنی یک مشت می زنم تو صورتت .

نفسش را پر صدا بیرون داد فهمید که اینبار باید همه اطلاعات را یک جا بدهد چرا که واقعا داشت کنترل از دستم خارج می شد به اندازه کافی فروزنده روی اعصابم پیاده روی کرده بود

\_\_ هیچی ظاهرا مواد یا الکل مصرف کرده بود تو حال خودش نبوده البته اون زنی که همراهش بوده سعی می کنه جلوش رو بگیره ولی خوب با جیغ و داد های اینا به موقع میرسن . ولی آوین از ترس بیهوش میشه وقتی به هوش میاد تا یک هفته حرف نمی زنه می برنش دکتر این ور اونور . یه مدت افسردگی داشته تا اینکه کم کم حالش نرمال میشه و جلسات روان شناسی و روان پزشکی و بعد هم دکترا تشخیص میدن دچار نوعی فوبیا شده .

ماتم برده بود چند بار پلک زدم و سعی کردم حرف های سامان را تحلیل کنم و ببینم دقیقا باید چکار کنم ؟ سامان که سکوت من را دید ادامه داد

تمام این سال ها البته پیش روانپزشک و روانکاو می رفته درمان شده ولی خوب اختلال های روانی همیشه ممکنه به خاطر شرایط بد برگردن .

نگاهی به ورقه های دستم انداختم به کل فروزنده و همه ی حرف هایش را فراموش کردم هم نمی دانستم چرا هر چیزی که در مورد آوین بود من را انقدر شوکه می کرد . همین طوری به او حساس شده بودم و حالا ...

این چیه الان ؟

برگه های جلسات روانکاویش گفتم شاید بخوای بخونیش .

"بخونم ؟ همه این حرف هایی که زده بود به اندازه کافی اعصاب را سگی کرده بود چطور می توانستم ریز به ریز جزئیات شرحش را هم بخوانم . آن هم الان در این شرایط ."

کلافه بودم دلم می خواست یکی را خفه کنم شروع کردم به راه رفتن در اتاق . سامان نگران نگاه من می کرد . داشتم به دیشب فکر می کردم . هر بار تپش قلب ، استرس ، لرزش بدنش فکر می کردم از ترس یا هیجانش است وقتی که زبانش گرفت از حرف زدن . ایستادم و لگدی از حرص در شکم فروزنده زدم و بعد شاکمی با داد و بیداد رو به سامان کردم

تو چه غلطی می کردی پس؟ تا الان همچین چیزی رو نفهمیدی آخه ؟

دوباره لگدی به فروزنده زدم . افرادم که در اتاق بودند کم کم داشتند نگران می شدند . دوباره شروع کردم به راه رفتن " چه کار باید می کردم ؟ نمی توانستم بگذارم برود ، خیلی می دانست . از طرفی نمی خواستم هم . باید می فهمیدم چرا انقدر نسبت به او حساس شده ام و واکنش نشان می دهم " به سمت سامان برگشتم

میگرددی یه روانکاو مطمئن پیدا می کنی . می خوام سوال کنم این که درمان شده یا نه ؟

سامان این پا و آن پا کرد

رامان تو رو خدا کوتاه بیا . یا بکشش یا بیخیال ... این که به درد تو نمی خوره .

او که نمی دانست هدف اصلی من از نگه داشتن او چه بود . به سمتش رفتم حرکت ناگهانی ام شوکه اش کرد و حرفش نصفه ماند در فاصله چند سانتی اش که رسیدم آرام در گوشش نجوا کردم

سامان من این دختره رو نه می کشم نه بیخیال می شم .

سامان با سرزنش نگاهم کرد او هم صدایش را پایین آورد

رامان این دختره مریض بوده تو هم آدم مهربونی نیستی . اگر دوباره حالت هاش برگرده چی ؟ یه بلایی سر خودش می آره اونوقت چه فایده ای داره مرده اش .

مشکل این بود سامان نمی دانست من آوین را اینجا نگه داشته بودم ... چون ... چون ... نه به خاطر اینکه می خواستم بلایی سرش بیاورم . بلکه . اعتراف بهش سخت بود .

خودم میدونم چیکار کنم تو فقط بسپر چهار چشمی مراقبش باشن بلایی سر خودش نیاره یا فرار نکنه . باقیش به من مربوطه اگر هم خودشو کشت که کشت .

سامان هم کلافه شده بود سری تکان داد ولی بیخیال نشد

می فهمی چی می گم ؟ گناه داره . می خوام زجر کشش کنی بکشش یکدفعه تموم شه .

من از آوین خوشم میامد و این یک خوش آمدن معمولی نبود . پوزخندی بهش زدم

تو دلت واسه این دختره میسوزه ؟

نباید بسوزه با این زندگی که داشته ؟ اون از شوهر سابقش این از گذشته داغونش اون از برادر نداشته اش . یادت رفته من و تو خواهرت چی ها کشیدیم . این هم کم از ما نداشته . خودت رو یسا رو یادت رفته ...

با دیدن صورتی که هر لحظه داغ تر می شد و احتمالاً هم رنگ عوض می کردم ساکت شد ، از کوره در رفتم ...

اسم رویسا و آن خاطرات لجن گذشته را پیش کشیده بود او می دانست همه ی زندگی من را با ریز جزئیات می دانست ولی حق نداشت مدام به رویم بیاوردشان . من همه از را خط به خط از بر بودم و هر شب قبل خواب مرور می کردم سیاه های بدبختی ام را . یقه اش را گرفتم و جلو کشیدم

\_\_ صدبار بهت گفتم اسم رویسا رو جلوی من نیار اونوقت تو از گذشته ی لجنمون واسه من تجدید خاطره میکنی؟

سامان که پشیمان شده بود سعی کرد دست های من را از یقه اش باز کند

\_\_ خیلی خوب رمان خیلی خوب آروم باش .

یقه اش را با شدت ول کردم و رو به افادم داد زدم

\_\_ این رو ببرید یه اتاق دیگه تا پیام .

همه شان دست پاچه اطاعت کردند. وقتی در اتاق با سامان تنها شدم با دلگیری گفتم

\_\_ تو چرا جدیدا نسبت به این دختره واکنش میدی؟ نه به اون اوایل که نمی خواستی سر به تنش باشه نه به الانت .

سامان سعی کرد خودش را توجیه کنه

\_\_ هنوزم نمی خوام باشه اگر حس کنم که میخواد کاری علیه تو بکنه. ولی رمان این دختره ...

وسط حرفش پریدم ، دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم

\_\_ دیگه هیچی نگو آوین رو هم با رویسا مقایسه نکن .

سکوت کرد و نگاهم کرد انگار خیلی عصبانی و کلافه بود که چطور نتوانسته است من را راضی کند . حس بدی داشتم ، اگر به سامان شک داشتم می گفتم

"از آوین خوشش آمده ولی ... نه... نه نباید اینجور ذهن خودم را مسموم می کردم."

به اندازه کافی مشکلات داشتم که درگیرشان بودم .

روی صندلی نشستم دلم نمی خواست جلوی افرادمان با سامان دست به یقه بشوم ولی سامان نباید با اعصابم بازی می کرد خوب می دانست چه چیزی عصبی ام می کند . فکر اینکه آوین شرایط رویسا را داشته مسخره بود ولی این موضوع واقعا داشت برایم آزاردهنده می شد . نمی دانستم می خواهم دقیقا چه کار کنم .

سامان به سمت من آمد و دست روی شانه ام گذاشت

\_\_ رمان من و تو از پونزده سالگی با همیم من ده سالم بود و تو همیشه حواست به من بوده من هیچ وقت پشتت رو خالی نمی کنم یا نمی خوام کاری رو بکنم که تو نمی خوای فقط می گم این دختره گناه داره .

به سمتش سر برگرداندم و نگاهش کردم . از وقتی که سامان را پیش خودم آوردم و بزرگش کردم و حمایتش کردم حتی اگر خودم سختی می کشیدم هیچ وقت کاری را نکرده بود که من دوست نداشتم یا نخواسته بودم . نفس عمیقی کشیدم تنها کسی که در زندگیم بهش اعتماد داشتم سامان بود

\_\_ می دونم سامان می دونم من هم همیشه گذاشتم اختیار امور دستت باشه ولی بعضی چیزا به من مربوطه تو می تونی حرفت رو بزنی به من چون سامانی ولی تصمیم نهایی رو من خودم می گیرم .

در آهنی با شدت کوبیده شد جوری که فرصت نشد تا سامان چیزی بگوید ، هر دو نگران به سمت در برگشتیم

\_\_ بیا تو.

در باز شد و یکی از نگهبان ها وارد شد نفس نفس میزد و نگران بود

\_\_ قربان ... قربان ...چند نفر وارد ویلا شدن و ...

وسط حرفش بود که یکدفعه برق ها رفت . سامان سریع دست در جیبش کرد و موبایلش رو درآورد نگاهی به فضای تاریک راهروی زیر زمین انداختم نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است خانه موتور برق داشت پس چرا موتور برق به کار نیافتاده بود؟

\_\_ داره چه اتفاقی می افته؟

چند نفر از افرادمان با چراغ قوه رسیدند و دور ما را گرفتند . کی به خودش جرات داده بود که وارد خانه ی من بشود . بیرون سر و صدای سگ ها و صداهای خفیفی می آمد حدس می زدم تفنگ هایشان صدا خفه کن داشته باشد ، رو به سامان کردم \_ با خودت اسلحه داری؟

اسلحه اش را به سمت من گرفت . اسلحه را گرفتم و چک کردم \_ کی همچین جراتی به خودش داده که بیاد توی خونه ی من .

\_ فکر کنم دار و دسته ی فروزنده است

اخم هایم در هم رفت . رو به یکی از افرادم کردم

\_ چک کن ببین الان کجان ؟ همیشه همینجوری بریم بیرون .

سر تکان داد و رفت . سامان داشت با تلفنش به افراد دیگری که شیفتشان نبود یا نزدیک خانه بودند اطلاع می داد . زنگی هم به سعیدی زد و خواست چند تا قلچماق بفرستد . وقتی که نگهبان برگشت نفس نفس می زد

\_ قربان به سری ها رو کشتن و یک سری هم زخمی شدن . حتی سگ ها رو کشتن الان توی خونه ان .

" افراد من را کشته بودند ؟ انقدر دیوانه شده بود که می خواست با من خصومت شخصی پیدا کند ؟ یعنی نمی دانست من هیچ وقت در درگیری هایم پای افراد کسی را وسط نمی کشیدم ؟ نمی دانست کسی را نمی کشم که بیگناه باشد و حالا چنین جسارتی به خود داده است ؟" از طرفی با گفتن این حرف ها من و سامان به هم نگاه کردیم یک فکر مشترک در ذهن هر دومان بود و آن هم این بود که اوین در خانه و درست در اتاق من بود ، دقیقاً جایی که همه اول می رفتند تا من را پیدا کنند . سامان زودتر از من فکرش را به زبان آورد

\_ اوین توی خونه است ...

\*\*\*\*\*

اوین

دیگه اشکی نبود که بریزم . سامان به همه حرف هایم گوش داد و بعد بدون آنگه چیزی بگوید رفت . مدتی روی تخت نشستم و بعد به حمام رفتم تا رمان نیامده دوش بگیرم . همه ی وسایلم را با خودم به حمام می بردم که اگر هم آمد مشکلی نداشته باشم . وقتی از حمام بیرون آمدم هوا خیلی وقت بود تاریک شده بود ولی خبری از رمان نبود . نمی دانستم سامان بهش گفته است یا نه، یا اصلاً حرفم را باور کرده است . خیلی مهم بود واکنش رمان چیست . این تنها امیدم بود که او را منصرف کنم

روی کاناپه نشستم و کمی شبکه های تلوزیون را بالا و پایین کردم که یکدفعه تلوزیون خاموش شد و همه ی برق ها رفت . چشم هایم هیچ جا را نمیدید . حس بدی کم کم در وجودم جریان گرفت تا به حال چنین اتفاقاتی نیافتاده بود و این اولین بار بود که من را نگران می کرد . به سمت در اتاق رفتم با این اوصاف حتماً دوربین ها هم از کار افتاده بود . در کنار نگرانی ام جرقه ی امیدی در دلم روشن شد ، بهترین زمان بود که می توانستم شانسم را برای فرار امتحان کنم . در شرایطی نبودم که چنین شانسی را از دست بدهم . در را باز کردم از طبقه ی پایین سر و صدای زیادی می آمد ولی هیچ کس در این طبقه نبود ، از اتاق بیرون آمدم . خواستم از پله ها پایین بروم که صدای پاهایی را شنیدم . خودم را پشت یکی از میل های بزرگ لابی پنهان کردم در آن تاریکی خودم را هم به سختی می دیدم چند باری پایم به میز و میل گیر کرد . نور چراغ قوه هایی روی زمین افتاده بود و افرادی دوان دوان از پله ها بالا می آمدند . مطمئن شدم اتفاقی افتاده است . صداهای کسانی که از پله ها بالا آمده بودند را می شنیدم

\_ رمان شکوهی رو زنده می خوام بقیه رو بکشید .

با این حرفش حدسم به یقین تبدیل شد که کسانی که درخانه بودند از افراد رمان نبودند بلکه آمده بودند او را بکشند . مشخص بود دشمن های زیادی دارد . منتظر شدم تا آن ها بین اتاق ها پخش شدند و بعد بی صدا از پشت به سمت پله ها رفتم .

روی پنجه های پا از پله ها پایین رفتم . خانه را خوب نمی شناختم از اتاق بیرون نیامده بودم ولی با حدس و گمان و چیزهایی که از شبی که من را از زیر زمین آوردند به دنبال در خروج گشتم . دستم را به نرده های پله ها گرفته بودند . پله ها پهن و بزرگ بودند به سختی جلوی پایم را می دیدم و و این سرعتم را خیلی کم می کرد .

بالاخره به پایین پله ها رسیدم . هیچ چیز نمی دیدم فقط نور کم رنگی از در ورودی بزرگ خانه که کاملاً باز بود به داخل می افتاد که مسیرم را روشن می کرد . نور مهتاب بر روی کف مرمری سفید خانه افتاده بود . به سمت در رفتم و اطراف را نگاه

کردم . سعی می کردم محتاط و بی سر و صدا باشم . از در بیرون که زدم توانستم حیاط را ببینم . فضای بیرونی خانه که باغ بزرگی بود با درخت ها پوشانده شده بود و تصویر ماه در آب استخر افتاده بود . به سمت پله های پاگرد ورودی رفتم که ناگهان کسی بازویم را گرفت و کشید ، وحشت زده جیغ کشیدم . غیر ارادی بود از ناگهانی بودنش شوکه شدم . بازویم کشیده شد و از عقب روی زمین افتادم و از شدت درد پهلویم را گرفتم . مرد درشت هیكلی بالا سرم بود که دولا شد و بازویم را گرفت و من را با خشونت از روی زمین بلند کرد . چهره اش را نمی دیدم با صدای ترسناکی داد زد

\_\_ تو اینجا چه غلطی می کنی ؟ چه جوری زنده موندی ؟

نمی توانستم چیزی بگویم فقط تولا کردم تا از زیر دستش در بیایم ولی بازویم را چنان سفت گرفته بود که حس کردم گردش خون در آن قسمت بازویم متوقف شده . سعی کردم مغزم را جمع و جور کنم وقت نداشتم به چیز دیگری فکر کنم . تمام آموزش دفاع شخصی هایی که یاد گرفته بودم یادم آمد پایم را بالا آوردم و لگد محکمی زدم ، می دانستم کجا را ضربه بزنم که بیشترین وقت برای فرار را بخرم . دست هایش شل شد ، از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به دویدن نفهمیدم چطور پله ها را پایین آمدم ، پهلویم درد می کرد . نمی توانستم خیلی سریع بدوم ولی نایستادم . نمی خواستم گیر بیافتم .

چند قدم نرفته بودم که چنان از پشت کشیده شدم که روسری ام افتاد و یقه ی لباسم پاره شد . روی زمین پرت شدم . نفس نفس می زدم و چشم هایم سیاهی می رفت سایه ی مرد که بالای سرم رسیده بود روی صورتم افتاد ، چرخه زدم و سعی کردم بلند شوم که پایم را گرفت خودم را کشیدم ولی با یک حرکت که پایم را کشید روی سنگ های زمین کشیده شدم و با صورت روی زمین افتادم . می خواستم زار بزنم " چرا خدا من رو انقدر بدبخت آفریده بود چرا همه ی بلا ها سر من می آمد . از یک دیوانه گیر دیگری می افتادم چقدر دیگر تاوان حماقتم را باید می دادم . " از ته دلم خدا را صدا زدم

یقه ی پاره لباسم زیاد دوام نیاورد و پاره تر شد ، وقت نداشتم به پاره شدن لباس هایم فکر کنم . مشتم را گره کردم و با آخرین توانم به صورتش کوبیدم . صورت مرد به عقب رفت و دست هایش باز شد . برگشتم و به سمت خانه دویدم . مطمئن بودم نمی توانستم از در فولادی بلند خانه بالا بروم و بعید بود در را برای من باز کرده باشند . پس مجبور بودم برای پنهان شدن به خانه پناه ببرم . فقط می دانستم پاهایم غیر ارادی می دویدند . دلم کورسوی امیدی می خواست .

صدای پاهای مرد که دنبالم بود را می شنیدم صدای شلیک گلوله ای کنار پایم باعث شد هول شوم که محکم با صورت با چیزی برخورد کردم که درد بدی در بینی ام پیچید و چشمم سیاهی رفت . وقت فکر کردن به درد هایم را نداشتم ولی با دیدن مردی که رو به رویم بود به قدری خوشحال شدم که دلم می خواست از خوشحالی اشک بریزم . نفس هایم بریده بود و به سختی بالا می آمد

نمی توانستم چیزی بگویم فقط نگاه چشم ها و اخم عمیق بین ابروهایم انداختم که حسابی ترسناک بود . نگاه رمیده ام را ازش گرفتم و بالاخره وحشت و ترس جایش را به اشک هایی داد که روی صورتم راه گرفته بودند . " به چه وضعی افتاده بودم که برای فرار از دست یک دیوانه از دیدن دیوانه دیگر خوشحال می شدم . قابل ترحم بودم "

صورتم از کشیده شدن روی زمین وزخمی که سنگ ها ایجاد کرده بودند می سوخت . با ترس به پشت سرم نگاه کردم سامان مرد را گرفته بود پشت سرش ایستاده بود و دست هایش را دور گردن او قفل کرده بود فشار می داد . مرد دست و پا می زد و سعی می کرد خودش را آزاد کند . تا اینکه بی هوش شد

هق هق می کردم ، به اندازه همه زندگی ام خشونت دیده بودم ، کافی بود .

نفهمیدم چطور دست هایی از میان تاریکی من را بلعید و غرق شدم .

\_\_ نگاه نکن .

من محکوم آغوش تاریکی بودم که من را بلعیده بود

\*\*\*\*\*

رامان

اعصابم به قدری متشنج بود که نمی توانستم درست فکر کنم با اینکه سامان مخالف بود من بیایم ولی نمی توانستم در انبار بمانم و منتظر باشم تا سامان تنهایی برود " این طوری شبیه بزدل ها نبودم ؟ "

هنوز به ساختمان نرسیده بودیم که صدای جیغی بلند شد ، در جایمان خشک شدیم باورم نمیشد مطمئن بودم که صدای آوین بود سامان نگاه من کرد و یکدفعه شروع کردیم به دویدن . نمیدانستم چه اتفاقی افتاده است فقط امیدوار بودم بلایی به سرش نیامده باشد . تا به حال چنین ترسی نگرفته بودم این نگرانی این استرس ... همه جدید بود .

از دور دیدمش که با مردی درگیر بود مرد او را روی زمین می کشید حس کردم داغ کردم و خونم به جوش آمد.

من و سامان زودتر از بقیه رسیدیم آوین که داشت فرار می کرد اصلا من را ندید سامان خودش را به مرد رساند و رویش پرید هر دو روی زمین افتادند دویدم که آوین را بگیرم یک لحظه برگشت پشتش را نگاه کند و بعد با سر محکم به سینه ام خورد . تا از گيجی ضربه در بیاید سرتا پایش را نگاه کردم . صورتش خراش هایی برداشته بود و لباسش پاره شده بود ...

چشمم به بند های باریکی افتاد که از زیر لباسش پیدا بود . خشم بیشتری در وجودم غلیان کرد ، سرش را که بلند کرد نگاهم به چشم های ترسیده اش که در حلقه می لرزید با دیدن من نفسی کشید که شک کردم از سر راحتی است یا نگرانی . چشم از من نگرفت و حرفی هم نزد . عجیب بود این بشر که گاهی انقدر ساکت بود .

در کمال ناباوری یکدفعه اشک هایش راه گرفت و زیر گریه زد، با صدای بلند و هق هق می کرد . وقتی نگاه نفس های منقطعش میکردم و وحشت چشم هایش دلم می خواست آن مرد را شرحه شرحه کنم .

آوین سرش را با ترس چرخاند بدنش لرزش نامحسوسی داشت آنقدر نزدیک بود که نفس نفس هایش و لرزشش را حس می کردم . نگاهش که به سامان و مرد افتاد انگار حالش دگرگون شد و لرزش بیشتر شد . نمی خواستم بیشتر از این بترسد به اندازه کافی اتفاقاتی را دیده بود که او را بترساند . نتوانستم بر میل باطنی ام غلبه کنم .

\_\_لرزومی نداره نگاه کنی .

حالا لرزشش را بیشتر حس میکردم و عجیب این بود که مقاومتی نکرد برای فاصله گرفتن ، موهای پریشانش روی شانه اش ریخته بود و حالا که آنقدر نزدیک من بود بوی شکلات موهایش زیر بینی ام می پیچید ، نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را بستم .

از سمت در ورودی باغ تعداد زیادی آدم با ماشین وارد شدند . برای لحظه ای نگران شدم ولی با دیدن سعیدی که از ماشین پیاده شد و پشت سرش قلچماق هایش هم آمدند نفس راحتی کشیدم.

سامان به سمت سعیدی رفت . دیدم که با هم صحبت هایی کردند ، چشمم به آن ها بود که نفس های گرم آوین که روی سینه ام می نشست حواسم را به کل پرت کرد اشک هایش پیراهن تنم را خیس کرده بود . به یکی از افراد اشاره ای با دست کردم جلو آمد و منتظر دستور شد

\_\_کنت رو بده .

کنتش را بدون حرفی درآورد و به سمت من گرفت کنتش را دور آوین انداختم که بخش های پاره شده ی لباسش را بپوشاند . انگار با این کارم به خودش آمد و بالاخره ازم فاصله گرفت . گونه هایش از خجالت گلگون شده بود . دست هایش را بالا آورد و دنبال شالش گشت تا روی سرش ببیند ولی پیداش نمی کرد سری تکان دادم و شالش را بالا روی سرش انداختم .

محو حالت هایش شده بودم که سری تکان دادم و نگاه ازش چرخاندم . یاد اختلالی که داشت افتادم ، باید می فهمیدم این بیماری دقیقا چیست و او تا چه حد مشکل دارد . ولی اول باید تکلیف کسانی که جرات کرده بودند به خانه من بیایند و به افراد من آسیب بزنند روشن می کردم صدای سامان من را به حال خودم آورد

\_\_آوین رو می برم توی ماشین یک نفر میزارم مراقبتش باشه خودم و سعیدی و بقیه میریم تو . تو هم اینجا ...

\_\_من با آوین می رم توی ماشین . بقیتون برید .

سامان جا خورد ولی مخالفتی نکرد ، سعیدی سری به نشانه احترام برایم تکان داد . برایم همیشه احترام خاصی قائل بود که در پس ترسش از من پنهانش کرده بود .

در ماشین را باز کردم و گذاشتم آوین جلوتر از من سوار شود. سرش را پایین انداخته بود . نمیدانم چرا از این خجالتش خوشم آمده بود ، حس مرد های چپ و احمق قصه ها را پیدا کردم که از خجالت دختر ها خوششان می آمد . "اصلا چرا باید خجالت یه دختر جالب باشد ؟ کی چنین چیزهایی برایم جالب شده بود ؟"

سری به تاسف برای خودم که رفتارهای عجیب و غریب نشان میدادم تکان دادم . در را بستم و برای اطمینان قفل را زدم . آوین دست های کثیف و زخمی اش را تمیز می کرد . داشت سعی می کرد از نگاه کردن به من اجتناب کند.

پاکت اطلاعات پزشکی که دستم مانده بود باز کردم و برگه ها را در آوردم . پرونده شامل شرح کامل اتفاقاتی بود که برایش افتاده بود . ریز به ریز ، پسر دوست پدرش تمایلات سادیستی داشته . آن شب در پسر که حالت طبیعی نداشته بهش حمله می کنه



پایین تمام برگه ها نوشته شده بود که جلسات توسط روانکاو با نوار ضبط شده است برای لحظه ای دلم خواست صحبت ها را مستقیماً از زبان خود آوین بشنوم ولی سریع به خودم گفتم " چرا این باید برای من جالب باشد."

طولانی شدن سکوت آوین را کنجکاو کرده بود ، منتظر همین بودم . بدون اینکه سر بالا بیاورم سعی کردم کمی ادیتش کنم  
\_ دارم پرونده ی پزشکی تو رو می خونم .

تکان بدی خورد ، خیز برداشت که پرونده را از من بگیرد ولی سریع پرونده را پشتم پنهان کردم . نگاهی به من انداخت و چشم هایش رنگ التماس گرفت

\_ چی می خوای از جون زندگی من . چرا همش داری توی مسایل خصوصی من فضولی می کنی ؟

وقتی که خیز برداشته بود تا پرونده را از من بگیرد کت از روی شانه هایش افتاد . نزدیک من بود و سعی می کرد راهی پیدا کند که پرونده را بگیرد . ابرو بالا انداختم . دستم را بالا آوردم و آرام سر انگشتانم شانه ی برهنه اش را لمس کرد که تازه فهمید چه شده خواست خودش را عقب بکشد که کت را گرفتم و جلو کشیدمش کنترلش را از دست داد و چند سانتی صورت من متوقف شد . نفس هایش روی صورتم بود چهره اش زیر نور داخل ماشین رنگ پریده به نظر می رسید . با خجالت رو گرفت .

داشتم از این بازی لذت می بردم . با اینکه می دانستم نباید اینجوری باشد ولی خوشم می آمد اینکار را بکنم و نمی توانستم با وسوسه ی درونم مقابله کنم . آرام لب زد

\_ ولم کن .

با شیطنت سرم را کج کردم و کت را روی شانه اش بالا کشیدم و مرتب کردم .

\_ نگرفتمت که ولت کنم . می خوام کت رو مرتب کنم .

خودش را با تردید عقب کشید و عقب نشست . نگاه خیره ام را از رویش برداشتم .

\_ به نظر نمی رسه خیلی مشکلی داشته باشی . این به خاطر اینه که درمان شدی یا به خاطر اینه که فقط از ...

سرخ شد که حرفم را خوردم ، با اینکه تا ته جمله را تکمیل نکرده بودم ولی انتظار جواب داشتم .

\_ جواب ندی مجبورم مرحله به مرحله امتحان کنم ببینم دقیقاً چقدر مشکل داری . الانم وقت داریم تا بقیه بیان .

سرش را چنان بلند کرد که صدای مهره های گردنش را شنیدم ، با رنگی پریده نگاهم کرد .

\_ جواب میدی یا نه ؟ البته این پرونده رو کامل می خونم بعدا . فعلاً جواب سوالم رو بده .

کمی فکر کرد انگار داشت سبک سنگین می کرد چه بگوید

\_ اولش از هر تماسی می ترسیدم هر لمسی از سمت جنس مذکر حتی پدرم با دارو درمانی و روانکاوای کم کم از بین رفت . هفت سال دارو درمانی و روانکاوای کردم تا بتونم کامل کنترلش کنم .

سری تکان دادم

\_ راجع به باقی مسایل چی ؟

خودم از این عبارت که به کار بردم متعجب شدم ولی می خواستم خجالتش کمتر شود و به حرف بیاید . دوباره رنگ به رنگ شد . منتظر جوابش ماندم

\_ وحشت داشتم ولی هیچ وقت...

کمی فکر کرد چطور ادامه بدهد

\_ نمیدونم هنوز ...

با تعجب پرسیدم

\_ چطور نمیدونی ؟

من و منی کرد سرش را چرخاند سمت بیرون خیلی سختش بود درباره این موضوع صحبت کند این را از مقطع و کوتاهی جملاتش می فهمیدم .

هیچ وقت تو شرایطش نبودم که بدونم.

می توانست با گفتن اینکه مشکل عصبی دارد یا مضطرب می شود یا اینکه حالش خیلی خراب میشود سعی کند از من فرار کند . هرچند هیچ دروغی فایده نداشت بالاخره خودم حقیقت را می فهمیدم ولی مشخص بود چیزی را پنهان نمی کند

برنگشت من را نگاه کند . همین طور که نگاهش میکردم با خودم فکر می کردم

"چطور اینقدر درگیرش شده ام ؟ شاید چون حس می کردم شرایطش شبیه رویاست ؟ چون رویسای من خیلی زجر کشیده بود "

از روزی که دست نوشته هایش را در گوشی اش خواندم درگیر شدم، همه ی آن نوشته های عجیب و غریب .

که گاهی کتاب میخواندم ، زمانی که دانشگاه درس میخواندم مطالعه بیشتری داشتم . آنوقت ها که هنوز دایی برنگشته بود ، آن روزها که هنوز عذاب وجدان داشتم بابت کاری که کرده بودم . آن وقت ها که رویسایم آن بلا را سر خودش آورد و سامان تنها کسی بود که برایم مانده بود .

و وقتی بعد از مدت ها نوشته های اوین را در دوره ی نقاحتم خواندم حس عجیبی داشتم . حس آدمی که بعد از سال ها کتاب می خواند . همه ی دست نوشته ها شخصی بود و همه شان دلنوشته های عجیب و بی سر و تهی از زندگی دختری بود که تا حد مرگ ترسیده است و تنها چیزی که در چهره ی او نمی دیدم ترس بود . تناقض این موضوع بود که من را کنجکاو می کرد بیشتر او را کنکاش کنم . نگاهم را از او گرفتم و خودم را درگیر پرونده کردم .

گاهی سر بلند می کردم و به خانه نگاه می کردم . اوین سرش را به شیشه چسبانده بود و بیرون را تماشا می کرد . گاهی زیر چشمی نگاهش می کردم که در دنیای دیگری به سر می برد .

خیلی نگذشته بود که سر و صداها بالا گرفت . سرم را بالا آوردم ، مردی از ساختمان بیرون دوید و به سمت ماشین آمد اسلحه دستش بود ناخودآگاه دست بردم مطمئن شوم که در ها قفل است . می دانستم که ماشین خود سعیدی ضد گلوله است از این نظر خیالم راحت بود . سعیدی فقط خبر چین ما نبود . برای خیلی ها خبرچینی می کرد خصوصا کسانی در این کشور که برایش مصونیت دست و پا می کردند و ماشین های ضد گلوله برایش آماده می کردند . خودش را مدیون من می دانست که سال ها پیش از زیر دست و پای دایی بیرون کشیدم و نجاتش دادم .

اوین با نگرانی نزدیک شدن مرد را نگاه می کرد مردد بود چیزی بگوید که خیالش را راحت کردم

نمی تونه به ما آسیبی بزنه نگران نباش .

نگاهی به من کرد و دوباره رو از من گرفت

نیستم .

از این همه جسارتی که داشت خوشم می آمد ولی وقتی سر تا پایش داد می زد که ترسیده و بعد این طور حرف می زد خنده ام می گرفت . انگار نه انگار چند دقیقه پیش از زیر دست آن مرد بیرون کشیده بودیمش .

مرد که نزدیک ماشین شد شناختمش ، حمید بود . پسر فروزنده اسلحه را سمت ماشین گرفت و شلیک کرد اوین جیغ زد و خودش را جمع کرد، خیالم راحت بود فقط نگاه شیشه ای کردم که گلوله در آن گیر کرده بود . با حرص نگاه من کرد . اوین آرام سرش را بلند کرد و با نگرانی به پنجره نگاه کرد . حمید که حسابی حرصش گرفته بود دوباره و دوباره به شیشه شلیک کرد . اوین ترسیده به من نزدیک شد و دست هایش را روی سرش گذاشت . فقط با خشم و تنفر از اینکه حمید باعث این وضعیت است به او زل زدم . با اینکه به پنجره چند بار شلیک کرد ولی به روی خودم نیاوردم و فقط نگاهش کردم وقتی فشنگش تمام شد اسلحه ای که همراهم بود در آوردم بدون معطلی در را ناگهانی باز کردم که به صورتش خورد و چند قدم عقب رفت . اسلحه به سمتش گرفتم و خواستم شلیک کنم که جیغی در سرم پیچید دست هایم لرزید مغزم ناخودآگاه رفته بود به سال ها قبل به آن شبی که رویسا جیغ می زد و التماس می کرد به تمام گریه هایش دستم می لرزید و نمی توانستم کنترلش کنم .

رامان...

تیرم به شانهِ حمید خورد و روی زمین پرت شد با بهت به سمت اوینی برگشتم که اسم من را صدا زده بود . افرادم رسیدند چند نفر حمید را بلند کردند و به فضای باز جلوی خانه بردند . من خشک شده نگاه صورت رنگ پریده ی اوین می کردم که نگاه من می کرد مسخ شده بودم . چرا ذهنم او را با رویسا مقایسه می کرد .

\_\_حالت خوبی را مان ؟

صدای سامان من را از سیاه چاله ی چشم های آوین بیرون کشید ، برای لحظه ای با سردرگمی نگاه سامان کردم  
\_\_من ؟ من اره .. خوب .

تازه به خودم آمدم عصبانی اخم کردم و سمت آوین چرخیدم

\_\_چته ؟

با لکنت و ترسیده جوابم را داد

\_\_دا.. داشتی ..می ..می کش..تیش.

ابروهایم را با تعجب بالا دادم ، سامان با تعجب نگاهش کرد و رو به من کرد  
\_\_ترسیده .

نگاه سامان انداختم مشخص بود ترسیده گفتن نداشت

\_\_برو خوده فروزنده رو هم بیار بیرون تا پیام.

سامان سری تکان داد و با چند نفر از افرادش رفتند ، دوباره نگاهم به سمت آوین چرخید که سعی می کرد کت را دور خودش  
بپیچد انگار سردش شده بود . اشاره کردم  
\_\_بیا پایین .

با تردید کمی اطراف را نگاه کرد و بعد از ماشین پیاده شد . خیلی نامطمئن راه می رفت ، مشخص بود حال خوشی ندارد ولی  
سعی می کرد به روی خودش نیلورد . کت را دور خودش سفت پیچید هیچ حرکتش از زیر نظرم دور نمی ماند. هنوز صدای  
جیغش در گوشم می پیچید . با یادآوری اش دستم دوباره لرزید دستم را مشت کردم .

راه افتادم به سمت فضای باز جلوی خانه که حمید شانه ی خون آلودش را گرفته بود و درد می کشید . اگر آوین حواسم را پرت  
نمی کرد حتما مرده بود. خشم اینکه افرادم را کشته بود به خانه ام حمله کرده بود افراش به آوین آسیب زده بودند باعث شد  
کنترل خودم را از دست بدهم . نمی توانستم این ها را ببخشم . نزدیک آن ها که رسیدم سامان هم با فروزنده رسید . حمید  
خودش را به سمت پدرش کشید و با نگرانی او را صدا می زد آوین پشت سر من می آمد وقتی سر بلند کرد با دیدن فروزنده  
یک دفعه پشتش را کرد و شروع کرد به عق زدن .

ماتم برده بود ، هنوز نفهمیدم چه اتفاقی افتاده است سامان نگاهی به او انداخت و به سمتش رفت . از این توجهش به آوین هیچ  
خوشم نمی آمد . الان وقت فکر کردن به همچنین چیز های پیش پا افتاده ای را نداشتم . نگاهی به پدر و پسر که هر دو دوبار قصد  
جانم را کرده بودند انداختم . سرخدمتکار و چند نفر از خدمتکار ها و نگهبانان از خانه بیرون آمدند . همه شان ترسیده و رنگ  
پریده بودند

\_\_چند نفر رو کشتن ؟

سرخدمتکار که از همه به خودش مسلط تر بود جوابم را داد

\_\_از نگهبان ها فقط کشته شدن بقیه هم زخمی ان زنگ زدیم دکتر و پرسنار ها بیان .

سامان کنار آوین زانو زده بود و چیزهایی به او می گفت که نمی شنیدم یک چشمم به آن ها بود و یک چشمم به فروزنده و  
پسرش . یکی از خدمتکار ها پالتوی من را آورده بود جلو آمد تا پالتو را بدهد . هوای پاییز کم کم به سمت سرما می رفت ،  
سردم نبود . الان هر چیزی برایم مهم بود جز سرمای هوا . پالتو را گرفتم و به سمت آوین و سامان رفتم. کتی که دورش بود را  
با حرص کنار پرت کردم و پالتو ام را دورش پیچیدم  
\_\_بلند شو .

نیم نگاهی به من انداخت و با تنفر رو گرفت . سعی کرد نفس عمیقی بکشد . نگاهی به سامان کردم و رو به او ادامه دادم

\_\_با خدمتکارا بفرستش بره تو بهش به چیزی بدن بخوره .

خیلی بد حال به نظر می رسید .سامان سری تکان داد

\_\_ خودم می برمش .

از دستم در رفت و صدایم به شکل غیر معمولی بالا رفت

\_\_ تو رو لازم دارم .

سامان شگفت زده برگشت و نگاه من کرد

\_\_ خوب ... باشه چرا داد میزنی ؟

این نوع حرکات از من بعید بود ، امروز انقدر خسته و عصبانی بودم که دلم می خواست فقط استراحت کنم و سیگار بکشم . خدمتکار ها جلو آمدند تا به آوین کمک کنند و او را ببرند از کنار من که رد می شد سعی کردم حتی نگاهش هم نکنم . سامان کنارم ایستاد

\_\_ می خوای چیکار کنی؟

\_\_ کاری که باید قبلا می کردم . کسی که افرادم رو کشته به خودم حمله کرده و خواسته من رو بکشه . جدا از اینکه پدرش هم یک بار سعی کرده من رو بکشه . باید باهانش چیکار کنم؟

\*\*\*\*\*

سامان

آوین همراه خدمتکار ها به داخل می رفت ولی با شنیدن صدای رامان و قصدش ایستاد و با ترس نگاه رامان کرد

\_\_ می ... خوای بکش... یشون ؟ همشون.. رو ؟

رامان و من به سمتش برگشتیم ، رامان با اخم نگاهی به من انداخت ، صلاح نبود وقتی که رامان می خواست آن دو را بکشد آوین انجا باشد . امشب انقدر همه چیز با هم سرش آمده بود که فکر نمی کردم اصلا تحمل داشته باشد یک بار دیگر ببیند که رامان کسی را می کشد .

\_\_ ببریدش تو .

رامان دستور را با صدای بلند به خدمتکار ها داد خدمتکار ها دو طرف آوین را گرفتند حتی نمی توانست روی پاهایش بند شود ولی مقاومت کرد و دستش را کشید

\_\_ ولم کنید ... میگم ولم کنید .

رامان بدون حرف نگاهش می کرد ، دستش را کشید و چند قدم به سمت رامان رفت

\_\_ همیشه نکنی . نمی شه ... نکشیشون ؟

همه ساکت شده بودند و با تعجب نگاه آوین می کردند که به خودش همچین جراتی داده بود ، حتی خود من هم شوکه بودم این دختر چه جسارتی داشت با مردی بحث کند که تا مرز جنون عصبانی بود . رامان در سکوت فقط نگاهش می کرد و آرام پلک می زد . منتظر واکنشی از سمتش بودم ولی این سکوت داشت طولانی می شد

ناگهان اسلحه اش را بالا آورد و به سمت فروزنده گرفت آوین در یک حرکت ناگهانی خودش را جلوی اسلحه انداخت

\_\_ بسه دیگه این همه آدم مردن امشب ، بسه .

حتی نمی توانستم حرکتی بکنم مانده بودم رامان می خواهد چه واکنشی نشان بدهد . رامان چند لحظه ای خیره نگاه او کرد سکوت مرگبار بود فقط گاهی خش خش پای کسی بر روی سنگ ریزه های به سکوت خط می انداخت

\_\_ اونوقت چی نصیب من میشه ؟

با این حرفش رنگ آوین پرید ، رامان دوباره دستش را بالا آورد و آوین روی دوزانو افتاد انگار زانوهایش تاب نیاورد دست روی سرش گذاشت . هیچ وقت در این سال های زندگیم ندیده بودم رامان دو بار برای انجام کاری مردد شود . اسلحه اش به سمت پدر و پسر بود ولی هنوز صدای گلوله ای بلند نشده بود .

اسلحه را به سمت یکی از افرادش پرت کرد و همین طور که به سمت خانه می رفت داد زد

صبح نمی خوام هیچ اثری از این گندی که به خونم زدن بمونه .

و رفت . من خشک شده ایستاده بودم و نگاه می کردم انقدر شوکه بودم که نمی توانستم از خودم واکنشی نشان بدهم . نکشته بودشان . همه نگاه هم می کردند هیچ کس تکان نمی خورد همه فقط تماشا می کردند

باورم نمی شد رامن از تصمیمش برگشته بود .

\*\*\*\*\*

آوین

خیلی طول کشید تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم و با کمک خدمتکار ها به داخل خانه برگردم ، نمی دانستم می خواهند چه تصمیمی برایشان بگیرند ، دیگر تحمل کشت و کشتار نداشتم ، اعصابم را ضعیف می کرد . این همه تعارض شخصیتی که در رامن بود برایم قابل درک نبود . ازش می ترسیدم از بلایی که ممکن بود به سرم بیاورد....

ولی از طرفی مدام درباره خودم کنجکاوی می کرد حتی امروز در ماشین برای لحظه ای حس کردم می خواهد سر به سرم بگذارد ولی ...

"ازش متنفر بودم ... شاید هم نبودم . باید می بودم " نگذاشته بود سامان من را بکشد و از من مراقبت کرده بود و حالا هم به خاطر من از تصمیمش منصرف شده بود . وقتی وارد راه پله ها شدیم آرزو کردم که تمام نشوند . دلم نمی خواست برگردم به اتاقی که مجبور باشم در آن با رامن مدت طولانی تنها باشم .

وقتی جلوی در اتاق رسیدیم یکی از خدمتکار ها در زد . با شنیدن صدایش حتی خدمتکار ها هم ترسیدند از اینکه در اتاقش را باز کنند

جیه ؟.... جیه ؟.... گمشید .

نگاهی به هم و بعد نگاهی به من کردند یک نفرشان که زیاد چهره اش را دیده بودم و سرخدمتکار بود بالاخره به خودش جرات حرف زدن داد

ایشون رو ببریم اتاق مهمان یا ..

در اتاق با شدت باز شد و رامن در حالی که دکمه های لباسش باز بود و موهای پریشان روی صورتش ریخته بود ظاهر شد . من و خدمتکار ها با نگرانی یک قدم عقب رفتیم . قدمی بیرون آمد ، لباسم من را سفت گرفت و کشید سمت داخل اتاق و رو به خدمتکار ها با صدای بلند داد زد

بگید هیچ کس ... تاکید می کنم هیچ کس حتی سامان حق نداره نزدیک اتاق من بشه . حتی اگر به این خونه لعنتی دوباره حمله بشه .

وحشت زده نگاهی به چهره ی رامن کردم و سعی کردم لباسم را از دستش آزاد کنم .

از صدای کوبیده شدن در ترسم بیشتر شد . نگاه ترسیده ام را به چشم هایش دوختم . با این میزان عصبانیتش می شد پیشبینی کرد که چیز خوبی در انتظارم نخواهد بود .

خودم را با تمام قدرت کشیدم که لباسم آزاد شد ولی دستم محکم به دراور خورد و درد بدی در دستم پیچید . رامن نگاه زخمی اش را به من دوخت

فکر می کنی کی هستی که جرات می کنی جلوی من رو بگیری ؟

چشم ازش برداشتم و در سکوت فقط خیره اش شدم " چه می توانستم بگویم؟ من فقط نمی خواستم کسی بمیرد همین "

قدمی جلو آمد که عقب رفتم . این حرکتم او را جری تر کرد و دو قدم بلند به سمت آمد و با دو دست محکم عقب هلم داد که محکم به لبه ی میز پشت سرم خوردم . فریادم از درد بلند شد . اگر فکر می کردم وجدان دارد حتما می گفتم که برای لحظه ای پشیمانی را در چهره اش دیدم ولی حالت چشم هایش دوباره تغییر کرد

فکر کردی اومدی اینجا مهمونی ؟

می دانستم به حد مرگ عصبانی است که سعی کردم جلوی او را بگیرم تا فروزنده و پسرش را نکشد ولی من که او را مجبور به کاری نکردم ، از این قدرت ها نداشتم اگر داشتم تا به حال هزار بار فرار کرده بودم . در این شرایط هر حرفی می زدم برایم گران تمام می شد . لحنی شیطانی گرفت و با یک حرکت پیراهنش را در آورد و روی زمین انداخت

\_\_ امروز که خوب شلنگ تخته می انداختی ، مطمئنم هیچیت نیست دکترم گول زدی .

نگاهم به تن برهنه اش که افتاد به خودم لرزیدم چشم از بدنش گرفتم این حرف هایش به این معنا بود که کابوس اصلی داشت اتفاق می افتاد . "کاش خودم را کشته بودم و راحت شده بودم " نزدیک تر شد چراغ های اتاق روشن بود ولی من حس می کردم وسط ظلمات ایستاده ام . سایه ی بلند و کشیده اش روی زمین افتاده بود برای اینکه نگاه تنش نکم سرم پایین بود و سایه اش از خودش جلوتر به من یورش می آورد

\_\_ زنده نداشتمت که ازت مجسه بسازم ...

بلاخره زبان باز کردم ، فایده ی سکوت چه بود اگر او را آرام نکرده بود . تمام جسارتم را جمع کردم

\_\_ پس من رو بکش .

از قدم ایستاد ، شوکه نگاهم کرد سعی کرد حیرتش را پنهان کند ، با لحن جدی ادامه داد

\_\_ اینجا من می گم کی بمیره کی زنده بمونه . دو راه داری ...

قدم دیگری برداشت مجال فرار نبود . ادامه داد

\_\_ یا با من راه میای یا می رم سراغ اون دوستت ... اسمش چی بود ؟... سلما

با آمدن اسم سلما حال دگرگون شد و سر بلند کردم پس آمار سلما را گرفتن برای این بود که از نقطه ضعف من سواستفاده کند . صدایم می لرزید .

\_\_ پای سلما رو وسط نکش . حتی دستت هم بهش نمی خوره .

ابرویش را بالا داد و با لحن مرموزی گفت

\_\_ مطمئنی؟

با همین حرف کوچک هم نفسم رفت ایستاد و تلفنش را درآورد صدای سامان را از پشت تلفن می شنیدم انقدر نزدیک من بود که حتی بوی تلخ عطرش زهر شده بود به گلویم .

\_\_ سامان برو سراغ اون دختره ...

سلما ... حماقت من ... قاطی این ماجرا شدنش ... کنجکاو بی جای من ... جیغ زدم

\_\_ باشه... باشه ...

گوشی را آرام از گوشش فاصله داد

\_\_ چی باشه ؟

نفس نفس می زدم قلبم از هر زمانی بیشتر خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید . چشم هایم داغ شده بودند از اشک حقارتی که باید متحمل می شدم . دهان خشک شده ام به سختی به سخن باز شد

\_\_ خودم...

نتوانستم بیشتر بگویم ، کلاف در هم تنیده ی در گلویم گلوله شده بود و گلویم را چنگ می زد ،گوشی را قطع کرد و روی مبل کنار دستش پرت کرد . این پایان همه چیز بود . خودم پذیرفته بودم . خودم خواسته بودم و حالا در تاریکی جهنمی که خودم برایش آغوش باز کرده ایستاده بودم ، زانوهایم می لرزید تحمل وزنم را نداشت نیاز به جایی داشتم تا تکیه کنم اشک اول از چشمم سرازیر شد . به دیوار تکیه زدم که رامن فاصله ای با من نداشت پهلویم، سینه ام، قلبم همه و همه تیر می کشید . چشم بستم تا نبینمش تا اشک هایم را ترسم را حس حقارتم را نبیند .

گرمای نفسش را حس می کردم بوی همیشگی سیگارش تلخی عطری که شبیه زهر جرعه جرعه در وجودم پخش می شد  
روسی از سرم پایین افتاد ، نفسم بالا نمی آمد ، نه توان مقاومت بود نه میلش . "اگر می رفت سراغ سلما چه ؟" اگر به خاطر  
حماقت خودم سلما را هم به خطر می انداختم نمی توانستم خودم را ببخشم .

دستش چانه ام را گرفت که تکانی خوردم آرام سرم را بالا آورد نفسم را آزاد کردم انگار کیلومتر ها دویده بودم و نفس نفس می  
زدم . چشم باز کردم و در سیاهی چشم هایش گم شدم . ناگهانی نمی توانستم نفس بکشم و این حالت را بد کرده بود زهر نفس هایش  
را جرعه جرعه می نوشیدم . همان گسی و همان بوی چوب درخت ها و برگ ها . دستم بالا آمد و روی سینه اش قرار گرفت و  
سعی کردم به عقب هلش بدهم هنوز با من فاصله داشت ولی من احساس خفگی می کردم دست و پاهایم می لرزید و یخ کرده بود  
عرق سرد روی ستون فقراتم پایین می رفت سرم تیر می کشید و چشم هایم سیاهی می رفت . برای ذره ای هوا تقلا می کردم .

سعی کردم هوا را با ولع ببلم ولی نمی توانستم . عقب رفته بود ولی هوا به من نمی رسید . دهانم را برای ذره ای هوا باز و  
بسته می کردم . این یک حمله بود بعد از مدت ها .

رامان با تردید نگاهم کرد ، فکر کرده بود برایش فیلم بازی می کنم ولی وقتی دید که حالت خیلی وخیم است قدمی عقب تر رفت و  
زانویم بیش از این تاب نیاورد ، نقش زمین شدم . به سینه ام چنگ زدم . " هوا ... هوا می خواستم ..."

تقلایم بی نتیجه بود . صداهای گنگ و نامفهومی را می شنیدم و بعد در تاریکی فرو رفتم .

\*\*\*\*\*

رامان

اول فکر کردم می خواهد من را گول بزند ولی نفس کشیدنش و رنگش که داشت کبود می شد و این تلاش عجیبش برای نفس  
کشیدن نگرانم کرد . از اول هم قصد نداشتم جلو بروم فقط می خواستم بترسانمش ، نمی دانستم چنین عوارضی از خودش نشان  
می دهد .

نمی دانستم چیکار کنم تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که سامان و دکتر هایی که قرار بود برای کمک به زخمی ها  
بیایند صدا کنم . نمی دانستم اصلا رسیده اند یا نه . بیرون اتاق سامان را صدا زدم . انقدر بلند داد زدم که همه نگهبان ها و  
خدمتکار ها هم به سمت طبقه ی بالا آمدند . سامان پله ها را دوتا یکی بالا دويد ، نگران پرسید

\_\_چی شده ؟ چی شده؟

\_\_دکتر .. دکتر اومده؟

سامان فهمید اتفاقی افتاده است ولی هنوز مطمئن نبود چه اتفاقی .

\_\_چی شده رامان ؟ دکتر هنوز نرسیده نزدیکه .

عصبی شدم و داد زدم

\_\_یکی رو بفرست زودتر بیارش .

سامان کلافه شد

\_\_نمی خوام بگی چی شده ؟

یقه اش را گرفتم و داخل اتاق کشیدم . رو به خدمتکار ها و افرادم داد زدم

\_\_دکتر که رسید مستقیم میاریدش اتاق من بجنیبد زنگ بزنید بگید زودتر خودش رو برسونه .

برگشتم داخل اتاق سامان کنار اوین نشسته بود و سر او را بلند کرد تا بنشانند اوین همچنان به سختی نفس می کشید و چشم هایش  
بسته بود از روی زمین بلندش کردم ، به وضوح لرزشش را حس کردم خودم را لعنت کردم . فکر نمی کردم انقدر حالش بد شود  
، ولی به خیالم که حالش کامل خوب شده بود ...

سامان عصبانی صدایش را بالا برد

\_\_چیکارش کردی رامان ؟ چرا اینجوری شده ؟

عصبانی با اخم نگاهش کردم خوشم نمی آمد من را بازخواست کند

فکر نمی کردم حالش بد بشه . کاری نکردم.

حتی یه ذره به شرایطش توجه نکردی ؟ امروز باید حتما یه کار می کردی اینجوری بشه ؟

اعصابم به اندازه کافی خط خطی بود و سامان هیچ کمکی به آرام کردنم من نمی کرد . آوین را روی تخت گذاشتم و به سمت سامان برگشتم

سامان واسه من صداتو بالا نیر ها به اندازه کافی قاطی هستم .

انگار نمی خواست بی خیال شود

اینکه تو ناگهانی تصمیمت برای کشتن فروزنده و پسرش عوض شد به اون ربطی نداشت

محکم تخت سینه اش زدم که قدمی عقب رفت ، داد زدم

لعنتی به خاطر اون نکشتمشون .

برای لحظه ای سکوت کرد انگار باورش نمی شد ، خودم هم باورم نمی شد که این کار را به خاطر او کرده ام . از آن بدتر با صدای بلند به انجامش اعتراف کردم . در همین بهت و ناباوری بودیم که در اتاق باز شد و دکتر با خدمتکار ها رسیدند .

دکتر که رفت سعی کردم زودتر از دست سامان خلاص شوم به هوای اینکه باید می رفت و دارو هایی برای آوین می گرفت . نمی خواستم الان با سامان رو به رو بشوم این همه اشتباهات اخیرم دیگر داشت آزار دهنده میشد .

دکتر بهش آرام بخش زده بود و حالا آرام و در سکوت خواب بود . آن حمله را پشت سر گذاشته بود ولی دکتر خیلی نگران بود و گفت که اصلا نباید دچار هیچ گونه فشار عصبی با استرسی شود . کلافه بالای سرش ایستاده بودم و در خواب تماشایش می کردم . به معنای واقعی کلمه معصوم بود و این موضوع خیلی آزارم می داد که انقدر بیگناه بود .

نمی توانستم اینجور ادامه بدهم باید تصمیمی می گرفتم . نمی توانستم بکشمش به خاطر اینکه جانم را مديونش بودم و نمی توانستم بگذارم برود چون همه چیز راجع به من می دانست . حتی لباسی که در خانه می پوشم و داشتن آن دوست سرگردش همه چیز را پیچیده تر می کرد . "اصلا چرا باید نگهش می داشتم وقتی برای من هیچ نفعی نداشت مگر زندگی من جز این بود که آدم هایی که نفعی نداشتند باید می رفتند ؟ " آزاد کردنش هر جور نگاه می کردم احمقانه بود خصوصا که خبرنگار بود و پلیس مستقیما درگیرش بود و بدتر از همه این بود که از او خوشم می آمد و همه ی این توجیه ها فقط برای همین جمله بود .

سیگاری از روی میزم برداشتم و روشن کردم . همان طور که بالای سرش ایستاده بودم و فکر می کردم یادم افتاد که تنفسش همین چند دقیقه قبل به هم ریخته بود به سمت پنجره رفتم و پنجره را باز کردم و کنار پنجره ایستادم . همه در تکاپو بودند تا خرابی های بار آمده را جمع کنند . هوای سرد صورتم را گز گز می کرد . دود سیگار در هوای سرد رقصید و محو شد . سیگار را لب پنجره تکاندم و اجازه دادم این گز گز خوشایند صورتم را نوازش کند .

\*\*\*\*\*

سامان

یک هفته از آن ماجرا گذشته بود پسر فروزنده را به پلیس تحویل دادم و خود فروزنده را با شرایطی آزاد کردم و تهدید کردم با این شرط که پسرش اتهام دزدی از خانه را قبول کند و خودش هم زبانش را ببند دیگری کاری به کارشان نداشته باشیم . رمان حتی حاضر نشد یک لحظه هم او را ببیند حس می کردم اگر فروزنده را ببیند نظرش عوض می شود . از فردای آن روز که حال آوین در اتاق رمان بد شد رمان به بدترین شکل او از اتاق بیرون کرد .

صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم مشغول لباس پوشیدن بودم که سر و صداهایی را شنیدم . وقتی بیرون آمدم ، رمان آوین را بیرون کرده بود و رو به افراش داد و بیداد می کرد تا در زیر زمین زندانی اش کنند .

تعجب کردم ، نه به نگرانی دیروزش نه به الان که می دانست مریض است و حال درستی ندارد ولی در زیرزمین زندان اش کرد .

حس خیلی بدی داشتم ، از وقتی راجع به آوین بیشتر فهمیده بودم حس می کردم آدم خیلی بدبختی هستم که به یک دختر که این همه بدبختی در زندگیش کشیده این همه آزار رسانده ام . فقط تماشا کردم که آوین را که به خاطر داروی دیشب هنوز بیحال بود بردند .

دلیل این رفتار های عجیب و غریب رمان را اصلا درک نمی کردم . هرچند کلا از وقتی آن بلا سرش آمده بود خیلی از رفتار هایش طبیعی نبود ولی اخیرا بدتر هم شده بود . فکر می کردم از آوین خوشش می آید برای همین توجه زیادی به او می کند



ولی با این کارش مطمئن شدم دیوانه شده و همه این رفتار هایش رفتار های سینوسی است . قبلا دکترش گفته بود ممکن است رفتار های چند قطبی نشان بدهد ولی هیچ وقت انقدر غلیظ نبود .

هر چند فروزنده تا ابد فراموش نمی کرد که رامان چه بلایی سرش آورده ولی خدا را شکر می کرد که خودش زنده بود و پسرش فقط چند ماهی و به جرم دزدی به زندان رفت . البته برگشتن فروزنده را پنهان کرده بودند . بعد از مرگ مظلومی خیلی به دنبالش گشته بودند و همه این ها زیر سر همان سرگردی بود که خیلی دنبال آوین می گشت .

اخبارش را داشتم که چطور همه ی کار و زندگی اش را گذاشته بود برای پیدا کردن آوین . مطمئن بودم از نظر عاطفی وابستگی هایی دارد وگرنه دلیلی نداشت انقدر تلاش کند و خودش را به آب و آتش بزند .

نگاهی به رامان که پشت میزش نشسته بود و خون سرد روزنامه می خواند کردم ، فردای روزی که آوین را به زیر زمین فرستاد خودم برایش پتو و متکا بردم . می دانستم سردش می شود . زیر زمین جدا از کثیف بودنش همیشه سرد بود . به نگهبان ها سفارش کرده بودم هر چند وقت یکبار از حالش خبر بگیرند . ولی رامان در این یک هفته حتی سعی نکرده بود سوالی راجع به او کند . روی تمام رفتار هایش دقیق شده بودم

می خوای آوین رو چیکار کنی ؟

سر بلند نکرد حتی فکر هم نکرد انگار جوابش را حاضر آماده داشت

بهش فکر نکردم .

جای بهتری نبود زندانش کنی فرستادیش زیرزمین ؟

سر بلند کرد و من را چپ چپ نگاه کرد

کجا بیرمش ؟ زندانی باید کجا باشه ؟

باز هم داشت رفتار های متناقض از خودش نشان می داد گاهی واقعا نگرانش می شدم نگران رفتار و سلامت روانی اش می شدم ، دلم نمی خواست اینجور ببینمش . دوباره من را یاد دورانی می انداخت که مجبور شدم وادارش کنم تا پیش روان پزشک بروم

رامان تو حتی نداشتی دکتر ببینش چرا اینجوری باهاش رفتار می کنی ؟

با لحن بدجنسی گفت

وقتی هیچ فایده ای نداره و به درد نمی خوره چرا باید چیزی هزینه اش کنم ؟

با تردید نگاهش کردم . داشت شبیه رامان قبلی می شد ولی هیچ از این حالت هایش خوشم نمی آمد . دلم برای این دختر می سوخت . حسم برخلاف قبل که بهش مشکوک بودم الان ترحم و دلسوزی بود ولی نباید می گذاشتم رامان به این موضوع پی ببرد .

پس بکشش چرا دیگه داری زجر کشش می کنی ؟

تو کاری به آوین نداشته باش . به دردم نمی خوره که بخوام ببخشمش به تو .

از اینکه داشت بیماری اش را مسخره می کرد حس بدی بهم دست داد . اخم کردم .

هر جور راحتی .

به نظر می رسید رامان دیگر هیچ علاقه و میلی نشان نمی دهد . هرچند با توجه به رفتار های اخیرش این بیخیال شدن یکدفعه ای اش برایم عجیب بود ، ولی دیگر سوالی نکردم نمی خواستم حساسش کنم . خدایم دانست که وقتی حساس می شد چقدر بد علق و غیر قابل تحمل می شد . بدون آنکه به او چیزی بگویم به سر زدن به آوین ادامه دادم همان طور که این یک هفته این کار را کرده بودم .

\*\*\*\*\*

آوین

ناهار می آورده بودند را خوردم و خودم را بین پتو هایی که سامان برایم آورده بود پیچیدم نمی دانم چرا ولی از روزی که بهش گفته بودم مشکلم چیست رفتارش با من عوض شده بود . خدا را شکر می کردم که مجبور نیستم در اتاق رامان باشم

ولی از طرفی هوا مدام سردتر و سردتر می شد . گاهی حساب روز و شب از دستم در می رفت ولی با یک حساب سر انگشتی می شد حدس زد الان تقریباً یک ماهی می شد که در این عمارت زندانی بودم و نزدیک دو هفته هم بود که رامان را نه دیده بودم و نه حتی صدایش را شنیده بودم و همین مایه ی خوشحالی بود .

فقط گاهی وقت ها سامان بهم سر می زد همین پتو ها را هم سامان برابم آورده بود . حس می کردم که دلش به حالم سوخته . پهلویم دیگر درد نمی کرد و زخم ها و کیبودی هایی که داشتم تقریباً از بین رفته بود .

تنها چیزی که آزارم می داد این بود که حمام نرفته بودم . و این موضوع دیگر داشت حالم را به هم می زد . تنها راهی که داشتم این بود که به سامان التماس کنم که بگذارد به حمام بروم . نمی دانستم قبول می کند یا نه ولی واقعا نمی توانستم این شکلی ادامه بدهم .

هر روز به خودم و شرایطی که داشتم فکر می کردم و مردی که این روزها شده بود کابوس خواب هایم . با اینکه در واقعیت مجبور نبودم با او رو به رو شوم ولی نمی توانستم جلوی خواب هایی که میدیدم را بگیرم و این غذایی که با نبودش هم به من میداد کنترل کنم . داشتم افسرده می شدم صبح تا شب گوشه ی این اتاق افتاده بودم و نمی دانستم باید چیکار کنم . فقط به خانواده و دوستانم فکر می کردم و دلنگیشان به دلم چنگ می زد . دلم می خواست برگردم خانه و مادر و پدرم را بغل بگیرم و زار بزنم . دلم می خواست به محمد بگویم من را بیخشد به خاطر تمام این اشتباهاتی که در زندگی ام مرتکب شده بودم . به خاطر توجه نکردن به تمام حرف هایش .

در آهنی اتاقی که در آن زندانی بودم باز شد و رشته تمام دلنگی هایم پاره شد و برگشتم به زمان حالی که تا خرخره در آن گیر افتاده بودم . سامان داخل اتاق شد و پشت سرش در را بست ، گره ی روسری ام را محکم کردم .

به حمام و چیزهای دیگری نیاز داشتم . سامان نگاهی به من انداخت و مشکوک پرسید

\_\_ چرا رنگت پریده ؟

از خجالت می خواستم آب شوم ، سعی کردم عادی جلوه کنم

\_\_ چیز به خصوصی نیست .

سامان فهمید چیزی هست که سعی دارم پنهانش کنم

\_\_ مریضی ؟

مضطرب تر شدم

\_\_ نه فقط دو هفته است حموم نرفتم . می شه برم حموم بعد برگردم همین جا ؟ اینجا توی این اتاق فقط به دستشویی هست . به علاوه لباس تمیز ندارم .

سامان زیرکانه نگاهم کرد انگار تا انتهای همه چیز را می خواند ، از جایش بلند شد و به سمت در رفت

\_\_ میرم بگم حموم اتاق خودم رو آماده کنن و واست لباس بزارن .

خوشحال شدم لبخندی زدم که نمیشد پنهانش کرد و از چشم سامان پنهان نماند . با دیدن لبخند من خندیدم . که متحیر شدم . چهره اش من را یاد آشنایی می انداخت

\_\_ آماده باش می فرستم دنبالت .

با خوشحالی سری تکان دادم و منتظر نشستم پتو هایم را تا کردم و کناری گذاشتم فقط روبالشتی ام را برداشتم تا بشورم . امیدوار بودم لباس مناسبی بهم بدهند هنوز همان لباس پاره های دو هفته پیش تنم بود . نیم ساعت بعد دو خدمتکار پیدایشان شد و من را بردند از شان لباس و وسایل مورد نیازم را خواستم ، کمی درد داشتم ولی جرات نداشتم که مسکن یا چیزی بخوام . زیر دلم درد می کرد . من را به یکی دیگه از اتاق های همان طبقه بردند که اتاق رامان در آن بود .

از اتاق رامان کوچکتر بود ولی به همان اندازه مجلل چیده شده بود تختش همانقدر بزرگ فقط با روکش های سبز بود و مبلمان هم رنگشان برعکس مبلمان اتاق رامان که مشکی و قرمز بود ، سبز بود . کلا چیدمان اتاقش سبز بود و این به اتاقش آرامش خاصی میداد .

چیزهایی که خواسته بودم را روی تخت گذاشته بودند . خجالت زده که اگر این اتاق سامان است ممکن است او هم دیده باشد سریع به سمت وسایل رفتم تا برشان دارم . تا خواستم وسایل را بردارم و به حمام بروم در اتاق باز شد با دیدن سامان وسایل را

پشت سرم پنهان کردم. او که متوجه شده بود چیزی را پنهان می‌کنم کمی سرک کشید و انگار سریع متوجه شد دست به سینه ایستاد

\_\_ همه چیزایی که لازم داشتی گفتم برات بزارن

با این حرفش تا بناگوش سرخ شدم. حس بدی داشتم سر پایین انداختم به سمت کمدش رفت درست مثل اتاق رامان یک اتاق کوچک بود از داخل همانجا داد زد

\_\_ من دارم لباس می‌پوشم می‌رم بیرون وقتی کارت تموم شد هیچ جا نمیری و از اینجا تکون نمی‌خوری تا من پیام .

سکوت کردم و چیزی نگفتم که سرش را از کمد بیرون آورد موهای مشکی اش روی پیشانی اش ریخته بود و سر شانه های برهنه اش را میدیدم .

\_\_ شنیدی چی گفتم ؟

سر بلند و با خجالت نگاهش کردم

\_\_ بله ؟

سامان سری تکان داد و تکرار کرد

\_\_ هیچ جا نمیری تا من پیام به حرف هیچ کس هم گوش نمیدی میگی من گفتم . فهمیدی ؟

این بار سر تکان دادم .

\_\_ خوبه . حالا برو من هم می‌رم دیگه .

خجالت زده تشکری زیر لب کردم . نمی‌دانستم چرا انقدر به من لطف می‌کرد انقدر این فویبای که داشتم من را ترحم برانگیز می‌کرد ؟ از این موضوع حس بدی داشتم . به حمام رفتم و در را قفل کردم . چند لحظه ای در آینه نگاه خودم کردم شبیه دیوانه ها و هپلی ها شده بودم .

وقتی خواستم از حمام بیرون بیایم اول چک کردم سامان یا کسی داخل اتاق نباشد و بعد بیرون آمدم . حال خیلی بهتری داشتم . روی مبل نشستم و منتظر شدم تا سامان بیاید ولی وقتی نیامد و سردم هم شده بود به سمت تختش رفتم خواستم پتویش را بردارم که وسوسه شدم بعد این مدت طولانی روی زمین خوابیدن در جای نرمی دراز بکشم. آرام نفس عمیقی کشیدم و دلم را به دریا زدم و خودم را زیر پتو مچاله کردم . فقط پنج دقیقه و بعد می‌توانستم تختش را مرتب کنم و او هم چیزی نمی‌فهمید .

\*\*\*\*\*

رامان

\_\_ چی گفتی ؟

مرد که ترسیده بود این پا و آن پا کرد و سریع در ادامه ی حرف قبش گفت

\_\_ البته آقا ایشون بعد اینکه اون دختر رو بردن اتاقشون از اتاق بیرون اومدن و رفتن بیرون .

اعصابم خیلی خراب بود باورم نمی‌شد سامان بهم خیانت کند ؟ "اصلا این خیانت بود مگه ؟ مگه من چیزی گفته بودم راجع به اینکه حق ندارد به آوین نزدیک بشود ؟ ولی گفته بودم باید در زیر زمین بماند پس چرا او را به اتاق خودش برده بود؟"

\_\_ چقدر طول کشید تا از اتاقش بیاد بیرون ؟

مرد رنگش کاملاً پریده بود . به اون ربطی نداشت من فقط گذاشته بودم که چهارچشمی مراقب حوادث داخل خانه به خصوص آوین باشد چون نمی‌خواستم از سامان اطلاعات بگیرم که فکر کند آوین کوچکترین اهمیتی برای من دارد . از آن روزی که برایش پتو برد از این مرد خواستم تا بیشتر مراقبش باشد ولی فکر نمی‌کردم سامان خلاف دستورات من عمل کند .

\_\_ ۵ دقیقه هم نشد رفتن لباساشون رو عوض کردن .

عصبانی از جایم بلند شدم . "به من گفته بود یک سر تا خانه می‌رود که لباس عوض کند . سرزدنش به آوین چه بود؟" هفته پیش هم سوالاتی درباره آوین پرسید و حالا هم که او را برده بود داخل عمارت آن هم اتاق خودش . راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که مرد رشته ی افکارم را پاره کرد

\_\_بخشید آقا ...

داد زدم دست خودم نبود. انقدر فکر اینکه سامان به خاطر آوین بخواد خلاف مقررات عمل کند انیتم می کرد که نمی دانستم چطوری خودم را کنترل کنم.

\_\_ چیه ..دیگه چیه ؟

\_\_چند تا خدمتکار به اتاق ایشون رفتن. من از زیر زبونشون حرف کشیدم

کنجکاو شدم و به سمتش رفتم

\_\_خوب؟

\_\_ظاهره برای حمام و این حرفا بوده .

حس کردم سرم داغ کرد

\_\_حموم ؟ دلش برای حموم رفتن اون سوخته ؟

آخرین جمله ای که می خواست بگوید توی دهنش گیر کرده بود . نگاهش کردم

\_\_دیگه چیه ؟ چیزی مونده نگي ؟ چرا قرصی حرف می زنی ؟

با ترس به حرف آمد

\_\_ظاهره خدمتکار ها دستور داشتن وسایل مورد نیاز ایشون تهیه کنن .

چپ چپ نگاهش کردم . چند ثانیه نگاهم کرد

با این حرفش شکم به چیزی برد . باورم نمی شد که انقدر گیج زده بودم . من که پخمه نبودم و انقدر به این فکر می کردم که سامان اگر بهم خیانت کند چه کار کنم که به کل احتمالات دیگر را اصلا در نظر نگرفته بودم .

\_\_مرخصی .

وقتی که او رفت روی صندلی ام نشستم و سیگارم را روشن کردم . یک چیزی بدجور اعصابم را خراب می کرد اینکه آیا حدسم درباره آوین درست بود یا نه . از اینکه آوین راحت درباره مسائل شخصی اش با سامان حرف زده بود من را آزرده خاطر می کرد . حتی داستان بیماری اش را هم خودش به سامان گفته بود بعد به من که می رسید روزه سکوت می گرفت .

خبرنگار بود و سخنور ولی هیچ وقت به جز وقت هایی که من سوال می کردم حرف نمی زد . وقتی که ازش جواب سوالی را می خواستم به زور باید جواب می گرفتم آن هم با تهدید .

این موضوع باعث می شد فکر کنم چرا باید سامان در اولویت قرار بگیرد ؟ این من بودم که جانم را بخشیدم. من ازش مراقبت کرده بودم . حتی این من بودم که ازش خوشم می آمد. چرا سامان آدم خوبه شده بود ؟ چرا همیشه انتخاب همه زن ها من بودم و همیشه سامان در درجه ی دوم توجه بود ولی چرا با کسی که ابتدا با او مثل یک آدم اضافی رفتار کرده بود انقدر راحت بود که راجع به مسائل شخصیش صحبت کند ؟

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری تکان دادم اگر آدم حسودی بودم می گفتم به سامان حسادت می کنم ...

"ولی من آدم حسودی نیستم، اصلا . هیچ وقت نبودم "

\*\*\*\*\*

محمد

دو ماه از آن شنی می گذشت که سلما دم در اداره با گریه و جیغ و داد من را صدا زد بود و نگهبان ها نگذاشته بودند که داخل بیاید . سلما را چون دوست صمیمی آوین بود خوب می شناختم . خیلی وقت ها خانه شان یا بیرون همراه آوین دیده بودمش .

گاهی حتی به سلما حسودی می کردم که می توانست انقدر وقتش را با آوین بگذراند و من فقط وقت هایی که آوین نیاز داشت بودم . البته همین که گاهی به من هم نیاز پیدا می کرد، جای شکر داشت . این چند سال آوین شده بود همه ی امیدم . هرچند گفته

بود آمدگی ازدواج ندارد. " چقدر باید بهش می گفتم با هم با این فوبیا کنار می آیم تو فقط کنار من باش. همین که برای من باشی من با همه ی دنیا می جنگم. "

حالا دو ماه بود نمی دانستیم کجاست. هر چقدر به این در و آن در زده بودیم فایده نداشت. انقدر حال خرابی داشتم که شب ها هم خانه نمی رفتم. حتی مادر هم فهمیده بود علت این وضعیت نبود آوین است، این که گم شده. اینکه حتی .. حتی جنازه اش را هم پیدا نمی کردیم.

وقتی به آن خانه لعنتی رسیدیم، همه فرار کرده بودند و فقط جنازه مظلومی را پیدا کردیم، هیچ اثر انگشتی هم نبود. جنازه مظلومی بود و خون و جنازه چند خلافکار فراری دیگر. مردنشان برای هیچ کس مهم نبود ولی کشته شدن مظلومی شده بود به یک مسئله ی امنیتی. همه این ها به کنار آوین وسط این همه آدم بوده. بدتر از آن الان پیش آدمی بود که این آدم های عوضی رو کشته بود. معلوم نبود چه شیطانی است که توانسته مظلومی را بکشد.

همه ی مافوق هایم می دانستند چقدر آوین را دوست دارم این روزها کی نمی دانست که چقدر برایم عزیز بوده است؟ مافوق هایم صدایشان در آمده بود که بعد از دوماه که هیچ خبری نیست امکان ندارد که آوین زنده مانده باشد. ولی من نمی خواستم باور کنم. تا وقتی جنازه ای ازش پیدا نمی کردم نمی توانستم باور کنم. قلبم درد می گرفت از همه ی اتفاقاتی که ممکن بود برایش بیاید.

گاهی که پیش می آمد چهل و هشت ساعت پیگیر کوچکترین سرنخی بودم و نمی خوابیدم و با قهوه بیدار می ماندم وقتی متوجه می شدم به بن بست رسیدم قلبم درد می گرفت. چرا باید این اتفاق برایش می افتاد.

چند روز پیش سلما با چشم گریان پیشم آمد و خواست ببیند چیزی پیدا کرده ام یا نه. ظاهرا از خانه ی آوین آمده بود مادر و پدر و خانواده اش خیلی نگران بودند. بعد از دوماه تنها کسانی که هنوز امید به زنده بودنش داشتند ما بودیم و سردبیر دفتر روزنامه اش. هرچند همه ی آن ها را مقصر این موضوع می دانستم با اینکه واقعا هیچ کس جز سلما خبر نداشت که آوین دارد روی چه کار می کند. ولی باز هم همه ی این اتفاقات به خاطر شغل لعنتی اش بود.

"چرا حداقل نمی گذاشت من کنارش باشم. چرا از من قایم کرده بود او که همیشه با من مشورت میکرد چی می شد اینبار هم می گفت کجا می رود." همیشه بدش می آمد که بخواد به کسی چیزی بگوید مبادا طرف بخواد از او مراقبت کند. مگر چی می شد به من اعتماد می کرد، تکیه می کرد.

مگه چیزی بیشتر از این خواسته بودم ازش؟ از همان شبی که از زیر دست و پای آرمان کشیده بودمش بیرون می دانستم که این دختر از نوع متفاوتی است. دختری با همه ی زنانگی های خودش مهربانی ها و زیبایی ها ولی تنها مشککش که اعتماد به نفسش را گاهی خراب می کرد این فوبیای لعنتی اش بود.

سردبیر روزنامه هم بعد از من و سلما و خانواده اش تنها کسی بود که فکر می کرد ممکن است زنده باشد. برای همین یک بخش از روزنامه را دو ماه تمام آگهی گمشده بودن آوین زده بود برای کسی که خبر موثقی پیدا کند جایزه گذاشته بود. شاید این کمکی می کرد ولی تا به حال به جز چند نفر ان هم به اشتباه هیچ خبر نداشتیم.

پشت میزم نشسته بودم و پرونده ای را نگاه می کردم که امیدی بهش نداشتم. فقط صرفا چون به فروزنده ربط داشت از بخش کفبری خواسته بودم تا پرونده ی حمید فروزنده پسر فروزنده رو برام بیارن. نگاهم به پرونده مانده بود.

نمی فهمیدم چرا پسر فروزنده باید می رفت خانه ی مدیر عامل یکی از شرکت های وارداتی و صادراتی دزدی؟ این موضوع برایم گنگ بود وقتی وضع مالی خودشان به اندازه کافی خوب بود.

اصلا ربطی به فروزنده نداشت. فروزنده هم مثل آوین غیب شده بود و ازش هیچ خبری نداشتیم هرچند در بازجویی ها و همان روزی که آوین گم شد سراغ خانواده اش رفتیم و آن ها گفتند برای سفر رفته است و ازش خبر دقیق ندارند و اخیرا هم اعلام کرده بودند خارج از کشور است. به جز عکس آوین از فروزنده و مظلومی که نشان دهنده ی ارتباط آن دو بود هیچ چیز دیگری نبود که دستم را بگیرد به علاوه آن موقع که این عکس منتشر شد فروزنده اعلام کرده بود که از شرکت خصوصی خودش به مظلومی بادیگارد می داده است و هزینه دریافت می کرده و هیچ ارتباط دیگری ندارند. برای نبودنش نمی شد هیچ ایرادی تراشید چرا که منع ورود و خروج از شهر یا کشور را نداشت.

پیگیری که کردم متوجه شدم راست می گفتند اخیرا به خارج از کشور رفته بود. چون هیچ مدرک موثقی نداشتیم نمی توانستم حکم بازداشت و پیگیری از پلیس بین الملل بگیرم و این اعصابم را بیشتر خراب می کرد. دوباره نگاه پرونده حمید فروزنده کردم صاحب خانه به جرم دزدی ازش شکایت کرده بود و دادگاه هم حکم صادر کرده بود به فرار معلوم زندان و پرداخت غرامت.

یک چیزی این وسط همخوانی نداشت و من دنبال آن می گشتم . بررسی کردم صاحب خانه کیست ولی یک آدم معمولی صرفاً پولدار بود . که به تازگی شرکت زده بود . ارثیه ی زیادی از طرف خانواده ی مادری و پدری اش که در بچگی از دست داده بود بهش رسیده بود . البته ظاهراً مدت طولانی در پرورشگاه بود . خواهر کوچکترش هم همین طور ولی این وسط هیچ قیمی نداشتند که از آنها نگهداری کند تا به سن قانونی برسند . وقتی هم به سن قانونی رسیده بود دایی اش از ناکجا آباد خارج پیدا شده بود و ارثیه اش را به دلایل نامعلومی بهش رسانده بود و حالا هم معلوم نبود کجاست .

خواهرش اقدام به خودکشی ناموفقی داشت و حالا سال ها بود که در یکی از بیمارستان های روانی بستری بود . هیچ چیز مشکل دار و عجیبی یا اینکه نشان دهنده ی ارتباط رمان شکوهی با فروزنده یا مظلومی باشد نبود ولی باز هم حس بدی داشتم . با اینکه نباید ولی می خواستم بروم و خانه اش را از نزدیک ببینم خودش را هم همین طور .

از جایم بلند شدم و کتم را پوشیدم به بهانه تحقیقات روی یکی از پرونده ها از اداره بیرون زدم و به سمت خانه ی رمان شکوهی رفتم .

\*\*\*\*\*

رمان

روی میبل نشسته بودم و قهوه می خوردم . سکوت سالن حالم را به هم میزد . نمی دانستم دقیقاً چه مرگم شده است . من که همیشه از سر و صدا فراری بودم حالا از این سکوت حالم به هم می خورد .

شاید برای این بود که از سامان دلگیر بودم به خاطر اینکه یک ماه پیش وقتی آوین را برده بود به اتاقش برای حمام چیزی به من نگفت و فقط فردای آن روز آمد و گفت بهتر است اجازه بدهیم آوین حداقل هفته ای یک بار از زیر زمین در بیاید که به حمام برود .

من هم به رویش نیاوردم که می دانم از قبل اینکار را کرده است و قبول کردم فقط با این شرط که از حمام خدمتکار ها استفاده کند . اول کمی مکث کرد ولی بعد پذیرفت . با این که یک ماه از این موضوع گذشته بود ولی دلگیر بودم ازش . نمی دانم چرا دوست داشتم به من بگوید . کار اشتباهی نکرده بود ولی این موضوع باعث دلگیری ام شده بود . شاید اگر به رویش می آوردم انقدر بهم بر نمی خورد ولی اگر چیزی می گفتم شبیه بچه هایی می شدند که بی دلیل دارم گیر الکی می دهم و یا ممکن بود سامان بفهمد که من به آوین حس بخصوصی دارم .

امروز هم رفته بود که به آوین سر بزنم . نمی فهمیدم اصلاً چرا هر بار خودش می رفت تا به او سر بزنم . شاید به خاطر آخرین بار که آن بلا سرش آمد و من دعوا و داد بیداد راه انداختم که خودش باید مراقب می بوده .

در سالن باز شد و خدمتکاری وارد سالن شد

\_\_ ببخشید آقا یک سرگرد نیروی انتظامی آمدن اینجا می خوان شما رو ببینم .

با شنیدن این حرف لیوان قهوه در دستم خشک شد . همین جور چند لحظه فقط نگاهش کردم بعد با تردید پرسیدم :

\_\_ اسمش چیه دقیقاً؟ کارتش رو دیدی ؟

\_\_ بله آقا . اسمش سرگرد محمد حمیدی می گن حکم یا چیزی ندارند فقط برای این اومدن که درگیر پرونده ی دزدی حمید فروزنده از این خونه هستن . می خوان صحبتی با خود شما داشته باشن .

میهوت بودم . "این اینجا چیکار می کرد ؟ نکنه بوی برده باشه ولی چطوری ؟ هیچ اثری از ما نبود قبلاً با خبرچین هایی که سعیدی داشت چک کرده بودیم حتی خودم مستقیماً از خبرچین استفاده نمی کردم مبادا ردی از ما به جا بماند . از طرفی نمی شد الان ردش کنم برود اگر مشکوک می شد ول نمی کرد ."

بدجور پیگیر پیدا کردن آوین بود ، آمارش را دورادور داشتم . مطمئن بودم چیزی بینشان بوده که بعد از ۲ ماه از گم شدنش هنوز دنبالش می گشت . حتی مافوق هایش هم گفته بودند احتمالاً مرده و باید پرونده رو جمع کند ولی اون مقاومت می کرد .

رو به خدمتکار گفتم

\_\_ بذارید بیاد تو . بیاریدش اینجا و بعد هم فوراً برو دنبال سامان و بگو چی شده و بگو بدون معطلی بیاد اینجا .

وقتی خدمتکار رفت به این فکر کردم که چه باعث شده سر از اینجا در بیاورد . هیچ چیز نبود که کسی را به تردید بیاندازد . گذشته ام را روشن گذاشته بودم بماند ، فقط جاهایی که نمی خواستم بقیه بدانند پاک کرده بودم پس چیزی نبود که شکش به من را زیاد کند .

در سالن باز شد و محمد وارد شد . خدمتکار منتظر دستور من شد همین طور که از جایم بلند می شدم خدمتکار را خطاب کردم .  
\_جایی و قهوه بیاورید .

خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و رفت . جلو رفتم و لبخند خیلی سردی زدم و دستم را به سمتش جلو بردم .  
\_شکوهی هستم .

محمد دستش را جلو آورد و لبخندی که مشخص بود مثل من زوری است زد

\_سرگرد محمد حمیدی هستم از بخش جنایی نیروی انتظامی .

با تعجب که هم واقعی بود و هم برای رد گم کنی به سمت مبلمان اشاره کردم و همین طور که راه می افتادیم پرسیدم

\_جنایی ؟ اتفاقی افتاده ؟

وقتی که نشستیم رو به رویم قرار گرفت . پا روی پا انداختم و خونسرد به میل تکیه زدم .

\_حقیقتش چیزی که شما رو درگیر کنه نه ، فقط برای بررسی چیزی اینجا اومدم .

خیالم راحت شد مطمئنم اگر مدرکی داشت اینطور برخورد نمی کرد .

\_حتما . چه کمکی از من برمیاد ؟

محمد دست در جیبش کرد و عکسی در آورد و روی میز شیشه ای جلوی من گذاشت . با دیدن عکس برای لحظه ای نفسم بند آمد

\_شما این شخص رو میشناسید ؟

هیچ نشانی از خودم بروز ندادم کمی نگاه عکس کردم. آوین بود .

\_نه متأسفانه .

یاس و ناامیدی را در چهره اش دیدم . کمی سکوت کرد و تا خواست چیزی بگوید در سالن باز شد و خدمتکار ها با سینی قهوه و جای وارد شدند پشتشان هم سامان رسید . همین طور که به سمت ما می آمد لبخندی زد

\_بدون من مهمون دعوت کردی راما جان ؟

محمد از جایش بلند شد خدمتکار ها سینی را که روی میز گذاشتند از سالن خارج شدند . سامان به ما رسید و سلامی به محمد کرد و همین طور که دست میدادند پرسید

\_معرفی نمی کنی ؟

\_ایشون سرگرد حمیدی هستن از پلیس جنایی .

سامان ادای های متعجب را درآورد، رو به محمد کردم

\_دوست و وکیل آقای سامان شمس هستن .

سامان کنار من نشست و محمد هم سر جایش . کمی قهوه در فنجان ریختم و جلوی محمد گذاشتم . وکالت خواندن سامان یکی از دلایل همین بود به محض خروجش از پرورشگاه و وقتی پیش من آمد گفت می خواهد حقوق بخواند . من هم مخالفتی نکردم بعد ها گفته بود این کار را به خاطر این کرده است که اگر روزی به مشکلی برخورد کنم می خواهد از من دفاع کند .

\_بفرمایید قهوه .

محمد سری تکان داد . انقدر دماغ و گرفته بود که ممکن بود دل هر آدمی را به درد بیاورد ولی من نه . هیچ ازش خوشم نمی آمد . بوی دردسر میداد . با ناراحتی عکس را رو به سامان گرفت

ممنون من این چند وقت برای اینکه شب ها بیدار بمونم زیاد قهوه خوردم ، دکتر برای معده ام غدقن کرده . آقای شمس این عکس برای شما آشنا نیست ؟

از جمله اولش هیچ خوشم نیامد . چرا بیدار مانده بود ؟ که من را بگیرد ؟ یا برای آوین داشت خودش را شرحه شرحه می کرد ؟ سامان قیافه ی متعجب به خودش گرفت

نه متاسفانه . چیزی شده؟ اتفاقی افتاده ؟

محمد ناامید عکس را نگاهی کرد و با افسوس توی جیبش گذاشت .

حقیقتش حمید فروزنده که چند وقت پیش توی خونه شما دستگیر شد ، پسر کسی که من الان دوماه دنبالشتم و اخیرا متوجه شدم رفته خارج از کشور . گفتم شاید کاسه ای زیر نیم کاسه ی پدر و پسر باشه و خواستم مطمئن شم .

سامان جای من جواب داد

اون دزد رو ما به موقع گرفتیمش ولی چیز به خصوصی ندرزیده بود فقط آسیب مالی وارد کرده بود . فکر میکنم اشتباهی اومده یا دنبال چیزی بوده که ما هم ازش خبر نداریم .

محمد سری تکان داد

یعنی شما قبلا با ایشون هیچ آشنایی نداشتید؟ نمیشناختیدشون ؟

سامان سر تکان داد

نه . ما فقط برای پرداخت غرامت شکایت کردیم و دادگاه هم دستورش رو صادر کرد فکر می کنم الان باید زندان باشه بله زندانه .

نتوانستم مقاومت کنم هر چند می دانستم نباید این سوال را ازش بپرسم که ایجاد حساسیت کنه ولی وسوسه ی درونی ام برای سر درآوردن از ارتباطش با آوین و این همه اصرارش باعث شد بپرسم  
خوب الان پدر این آقا چه ربطی به عکسی که نشون دادید ، داشت ؟

سامان طوری که محمد نفهمد بدجور نگاهم کرد محمد انگار خیلی تعجب نکرده باشد از سوالم ، جوابم را داد

پدرش که من دنبالشتم ظاهرا در ماجرای ناپدید شدن یه دختر حضور داشته ولی خوب مدارک و شواهد کافی نیست و الان هم خودش رو گم و گور کرده .

سری تکان دادم . خواست از جایش بلند شود که پرسیدم

خیلی دوست داشتم کمکی به تحقیقات پلیس بکنم ولی کمکی ازم برنمیاد . خدا به خانواده شون صبر بده .

محمد برای لحظه ای که نیم خیز شده بود ، دوباره نشست . دست هایش را در هم گره کرد

ممنون از کمکتون . فقط می خواستم تمام راه ها رو برای پیدا کردنش رفته باشم.

سامان داشت خودش را با نگاه کردن به من خفه می کرد ولی خوب می دانست وقتی روی یک موضوعی کلید کنم بی خیال نمی شوم .

ببخشید سوال می کنم ولی شما اگر از بخش جنایی هستید چطور پیگیر پرونده ی گمشدن اون خانومید؟

محمد دست توی جیبش کرد و عکس را بیرون آورد و دوباره توی جیبش گذاشت کم مانده بود گریه اش بگیرد ، سامان از این کنجکاو ی من که می توانست مشکوک باشد ، عصبی شده بود . ولی من خیلی خونسرد تر از این حرف ها بودم که محمد بخواهد شک کند

این خانوم دختری بود که می خواستم باهاش ازدواج کنم.

انگار داشت درد و دل میکرد . شاید برایش دلسوزی هم می کردم اگر نمیشناختمش . ولی با این حرفش فقط دلم میخواست بکشمش . سعی کردم واکنشی ندهم. سرم را آرام تکان دادم

متاسفم واقعا .



سریع به خودش آمد ، انگار فهمید زیادی حرف زده است . از جایش بلند شد و خودش را جمع و جور کرد

\_\_ نباید این جور چیزها رو می گفتم فقط دیگه خیلی دارم مایوس می شم .بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم .

سامان جلوتر از من بلند شد ، یک جور دستپاچه ای به نظر می رسید که من را نگران کرد بی هوا پیشنهاد مسخره ای به محمد داد که شک من را به یقین تبدیل کرد

\_\_ اگر بخواید می تونم فیلم دوربین های مداربسته ی اون شب رو براتون کپی کنم هرچند چیز به خصوصی نیست چون از وقتی برق قطع شده دیگه فیلمی نیست .

از جایم بلند شدم دیگه یقین کردم که مسئله ای هست که سامان سعی دارد محمد را معطل کند . رو به هردویشان کردم

\_\_ من دیگه باید برم . باقی سوالات رو دوستم می تونن جوابتون رو بدم .

و راه افتادم که زودتر از آن ها بروم که حس کردم محمد دست بالا آورد و خواست چیزی بگوید که چون من رد شده بودم ، منصرف شد . در سالن را باز کردم و بیرون رفتم . همین که در را بستم داشتم فکر می کردم که دقیقاً مسئله چیست که سامان چنین رفتاری کرده است که علتش را فهمیدم .

آوین از در اتاق خدمتکار ها که انتهای سالن و زیر پله ها قرار داشت بیرون آمد . داشت مانتوش را صاف میکرد همراهش یکی از خدمتکار ها بود . وقت نبود فکر کنم سریع به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و به سمت پله ها کشیدم . اگر می خواستم به زیر زمین ببرمش مطمئن با محمد رو به رو می شدیم .

آوین با دیدن من شوکه شد و رنگش پرید . خواست چیزی بگوید که روی پله ها بالا کشیدمش برای اینکه زمین نخورد مجبور شد حواسش را به پله ها بدهد . در پیچ پله ها که پیچیدیم صدای محمد و سامان را شنیدم

\_\_ ممنون ... فیلم دوربین ها خیلی به دردم نمی خوره فقط می شه جایی که رفته بود رو نشونم بدید ؟

\_\_ حقیقتش ما توی لابی طبقه ی دوم گرفتیمش .

\_\_ اگر اشکالی نداره میشه بهم نشون بدید دقیقاً کجا بوده ؟

با شنیدن این حرف وحشت کردم . اگر بالا می آمدند . متوجه آوین شدم که ساکت شده بود انگار صدای آشنایی را شناخته بود قبل از اینکه فرصت کند کاری انجام بدهد دستم را محکم روی دهانش گذاشتم و از پشت سفت توی گرفتمش ، شروع کرد به دست و پا زدن و تقلا کردن .

یقین کردم صدای آن سرگرد عوضی رو شناخته است . معلوم نبود چقدر به هم نزدیک بودند که به این سرعت صدایش را با همان یک جمله شناخته بود . آوین همین طوری هم باهوش بود . روی پله ها عقب عقب کشیدمش و بال به سمت اتاقم برد . صدای از پله ها بالا آمدن محمد و سامان را می شنیدم و سامان را لعنت می کردم .

در اتاقم را با آرنج باز کردم وارد اتاق شدم در را که بستم پشتم را به در تکیه دادم و دست های آوین را با یک دست گرفتم و با دست دیگر محکم دهنش را فشار دادم ، مدام تکان تکان می خورد و صدایی از خودش در میاورد . هر چقدر هم دهنش را محکم گرفته بودم باز هم صدایش می آمد . صدای کمی بود ولی می ترسیدم تکان بخورم و از طرفی به در چسبیده بودم و می ترسیدم صدایی بیرون برود .

گوشم را به در چسبانده بودم و صدای محمد و سامان را می شنیدم که مبهم صحبت می کردند . ظاهراً محمد خواسته بود اتاق ها را ببیند ، تا سامان خواست حرفی بزند ، آوین که صدای محمد را به خوبی شنیده بود از ته دل و با تمام توانش جیغی زد که مطمئن بودم کمی صدایش بیرون رفته .

\_\_ اون جا رو می شه ببینم . فکر کنم صدایی میاد .

دست هایم خیس شد . با تعجب سر کشیدم و دیدم آخرین تقلا هایش را که می کرد به گریه افتاده بود . اشک هایش روی دست هایم سر می خورد و زمین می ریخت . خیلی عصبانی بودم خیلی زیاد ، خیلی خیلی زیاد . انقدر که می توانستم آوین را رها کنم تا جیغ بزند و وقتی که آوین جیغ کشید و محمد بالا آمد بکشمش ، جلوی چشم هایش . سرم را بیخ گوشش بردم که کمی آرام شد . خیلی آرام نجوا کردم

\_\_ اگر فقط یک ذره ی دیگه صدات در بیاد یا تقلا کنی دستم رو برمیدارم و میذارم جیغ بزنی اونوقت وقتی اون عوضی میاد اینجا ، گردنش رو میشکنم و جلوی چشمت وسط حیاط آتیش میزنم . می دونی که می تونم ، می دونی که می کنم .

دست از تقلا و جیغ زدن برداشت و کاملاً بی حرکت شد فقط شدت اشک هایش که روی دستم سرازیر می شد بیشتر شدند . صدای سامان را شنیدم که خونسرد بود ولی می دانستم خودش هم عصبانی است البته نه به اندازه ی من

\_\_ نه اونجا اتاق رامان . و دوست نداره کسی مزاحمش بشه. الان هم فکر می کنم دوست دخترش پیشش باشه صلاح هم نیست مزاحمشون بشیم .

\_\_ اها ... خوب پس من بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم و رفع زحمت می کنم .

وقتی که خیالم راحت شد که دور شدند دستم را از روی دهنش برداشتم و رهایش کردم و کمی به جلو هلش دادم . روی زمین افتاد و سرش را روی زمین گذاشت و با صدای بلندی گریه کرد .

میوهوت نگاهش می کردم . سرش را بالا آورد

\_\_ لعنت بهت لعنت به همتون . چرا من رو اینجا نگه داشتی ؟ چرا ولم نمی کنی بمیرم . چرا نمی کشیم ...محمد گفت نرم.. گفت نکتم ...همش تقصیره منه . باید به حرفاش گوش می کردم . محمدم ...

این کلمه رو که گفت حس کردم دیگه بیشتر از این در توانم نیست که جلوی خشمی که تا سطح آمده بود را بگیرم . خونی که به صورتم دوید و صورتم داغ شد را حس کردم . دولا شدم و چانه اش را در دست گرفتم و فشردم

\_\_ که لعنت به من ؟ می خواستی به حرف محمدم گوش کنی که سر از اینجا در نیاری . فکر اینکه من بکشمتم رو از سرت بیرون کن .

محمدمت رو با حرصی گفتم که خودم هم از شنیدنش تعجب کردم . صورتش را به طرفی رها کردم که از شدتش تکانی خورد در اتاق را باز کردم و با عصبانیت بیرون رفتم . نمی توانستم خشمم را کنترل کنم . نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم . به پله ها نرسیدم که لباسم کشیده شد، برگشتم و آوین را دیدم که با چشم های اشک آلود نگاهم میکرد

\_\_ کجا می ری...

ترسیده بود ، حدس زده بود می خواهم چکار کنم . خواستم دستم را بکشم که محکم تر گرفت ولی پاهای بی جانش توان نداشت و روی زمین افتاد ولی گوشه ی لباسم را رها نکرد .

\_\_ دارم می رم شر اون مرتدیکه که سر از اینجا در آورده رو کم کنم . یا باید تو رو بکشم یا اون .

دستم را کشیدم ، برگشتم بروم که پایم را گرفت و زار زد

\_\_ منو بکش .. تو رو خدا ...به محمد کاری نداشته باش ، منو بکش .

با این حرفش حالم بد شد ، حس بدی همه ی وجودم را گرفت . تا به حال به من التماس نکرده بود تا به حال خودش را کوچک نکرده بود ولی داشت برای آن پلیس عوضی به من التماس می کرد حتی حاضر بود جای او بمیرد . حس خشم و تنفر و حسادت عمیقی که انکارش می کردم همه ی وجودم را گرفت .

سامان نفس نفس زنان رسید معلوم بود وقتی او رفته است تا اینجا دویده . با تعجب نگاه ما کرد . هیچ چیز الان برایم مهم نبود جز این که آوین داشت از غرورش می گذشت و به من التماس می کرد .

مغزم کار نمی کرد نمی توانستم تصمیم بگیرم چه کار کنم . برای اولین بار در زندگی ام نمی دانستم باید چه کاری بکنم . نمی فهمیدم که چه کاری درست است یا اصلاً خودم چه مرگم شده است . روی زمین کنارش زانو زدم و دستم را بردم که چانه اش را بگیرم که ترسید . از خودم بدم آمد که از من می ترسید که دست رویش بلند کنم. از من می ترسید که نکند بلایی سرش بیاورم . نمی دانستم از کی برایم مهم شده بود که آوین چه حسی نسبت به رفتار من دارد .

دست بردم زیر چانه اش و اینبار آرام سرش را بالا آوردم تا خوب چشم های زیبای قهوه ای و بینی کوچک و لب های قلوه ای اش را ببینم . چشم هایش بسته بود و مژه های بلندش خیس از اشک . اعتراف می کردم به چشم من زیبا بود. وقتی مطمئن شد نمی خواهم بزمنش آرام چشم هایش را باز کرد و وقتی توی چشم های من نگاه کرد با لحن جدی و ترسناکی شروع به صحبت کردم

\_\_ اگر یک بار دیگه فقط یک بار دیگه سعی کنی به هر شکلی از دست من فرار کنی ، یا سعی کنی کسی رو خبر کنی، یا اسم این مردک رو جلوی من بیاری یا براش گریه کنی و التماس کنی که کاریش نداشته باشم یا هر چیزی که بهش ربط داره ...

مکتی کردم و جدی تر ادامه دادم

\_\_ آوین میارمش و جلوی خودت تیکه تیکه اش می کنم و آتیشش می زدم . برام مهم نیست کل پلیس های کشور بیافتن دنبالم یا بهم مشکوک بشن . جلوی چشمت اینکارو می کنم و مجبورت می کنم نگاه کنی .

وحشت زده با چشم هایی که که خیس بود و دودو می زد توی چشم هایم خیره شد . از ترس لام تا کام حرف نمی زد

\_\_ حق نداری به هیچ کس دیگه فکر کنی یا حتی به بودن با کسی . فهمیدی چی گفتم ؟

از این حرفم بیشتر شوکه شد . ولی باز هم از شدت ترس و شوک نتوانست واکنشی نشان بدهد

\_\_ اینو خوب تو مخت فرو کن . وگرنه می زدم به سیم آخر . فهمیدی یا نه ؟

با دادی که آخرش زدم از ترس سرش را تکان داد . سری به رضایت تکان دادم و چانه اش را رها کردم به سمت سامان برگشتم

\_\_ حواست بهش باشه هر چیزی بشه مسئولیت با توئه . و سامان مراقب رفتارات باهاش باشه . فعلا ببرش تو زیر زمین تا تکلیفش رو روشن کنم .

جمله ی آخر را از قصد گفتم و حالا که این حرف ها را از من شنیده بود دیگه خوب می دانست منظورم چیست . آرام شده بودم . انگار باری از دوشم برداشته اند دیگه بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم و هیچی نگویم و به روی خودم نیاورم . به اندازه کافی در یک ماه گذشته خودداری کرده بودم . کلا خوددار بودن در شخصیتم نمیگنجید . حالا سامان هم می توانست حدس بزند که حس هایی به آوین دارم .

به سمت پله ها رفتم که خدمتکار ها را دیدم که با ترس گوش ایستاده بودند ، تا من را دیدند وحشت کردند و خواستند فرار کنند که داد زدم و ایسید ، ایستادند . ترسیده بودند و می لرزیدند فکر می کردند می خواهم به خاطر گوش ایستادن تنبیهشان کنم .

\_\_ زنگ بزنی چند تا مهندس و بنا بیاد و توی دیوار اتاقم یه در بسازن که به اتاق بغلیش باز بشه . پشت پنجره های اتاق میله بزنن و زیر پنجره یکی از سگ ها رو ببندن . برای در ورودی اتاق هم سیستم اثر انگشت بزارن که فقط با دست من و سامان باز بشه . بعد اتاق رو تمیز و مرتب کنید . همه ی اینا تا دو روز دیگه باید حاضر باشه وگرنه خودتون می دونید .

ترسان سر تکان دادند و بدو از پله ها پایین رفتند . از پله ها پایین رفتم و به سالن برگشتم و دستور دادم برایم قهوه و سیگار بیاورند . روز خوشم را داشتند خراب می کردند . آمدن آن سرگرد به کنار اینکه باید حرف هایش را تحمل می کردم و بعد هم رفتار های آوین داشت دیوانه ام می کرد . حالا کمی آرام تر شده بودم .

\*\*\*\*\*

آوین

انقدر شوکه بودم که مغزم دستوری صادر نمی کرد که از جایم بلند شوم ، فقط به پله هایی که چند دقیقه قبل از آن ها پایین رفته بود نگاه می کردم و سعی می کردم با مغزم شرایط و حرف های او را تجزیه و تحلیل کنم . سامان جلو آمد ، از جایم بلند شدم

\_\_ آروم باش دیگه . بیا تا برنگشته ببرمت زیر زمین .

به سختی راه می رفتم حس می کردم الان از پله ها پایین می افتم . دستم را به نرده ها گرفتم و با آرام ترین سرعت ممکن از پله ها پایین رفتم . ناخودآگاه لب باز کردم به صحبت کردن . در همه ی این مدتی که سامان بهم سر میزد ارتباط بهتری با او پیدا کرده بودم و حس می کردم تنها کسی که قصد اذیت کردنم را ندارد اوست

\_\_ منظورش از این حرفا چی بود ؟

سامان مکثی کرد و چیزی نگفت انگار او هم داشت فکر می کرد که دقیقاً رمان چه گفته است و منظورش از این حرف ها چه بوده است . وقتی تقریباً از خانه بیرون آمدم آرام گفتم

\_\_ فقط مراقب رفتارات باش . رمان وقتی از کنترل خارج بشه هیچ کاریش نمی شه کرد همین که امروز بهش التماس کردی جون اون دوستت یا هر کی هست رو نجات داد ولی دفعه ی بعد هیچی قابل پیشبینی نیست .

یکدفعه ایستادم

می گم چرا اینکارا رو می کنه به من نصیحت نکن .

سامان ایستاد و با ناراحتی نگاهم کرد بعد از چند ثانیه شروع کرد به حرف زدن

این برای اولین باره که رامان اینجوری رفتار می کنه . نمی دونم قطعی بگم منظورش از این حرف چیه ولی هر چیزی که هست به نفع تو نیست .

با عجز و همین طور که باورم نمی شد منظورش چیست پرسیدم

یعنی چی ؟ این همه زن و دختر ریخته برایش این همه آدم . چرا کلید کرده به من . چرا نمی کشم راحت بشم .

دوباره داشت گریه ام می گرفت . به اندازه کافی امروز خودم را کوچک کرده بودم ولی دست خودم نبود نمی خواستم بلایی سر محمد بیاید .

میگم این اولین باری که همچین حساسیتی به کسی نشون می ده

با غصه گفتم

چون برایش به اسباب بازی خوب اینکارا رو با من می کنه ؟

نمیدونم چشمه . خود منم تهدید کرد . این یعنی حتی از توجه من به تو هم خوشش نمی آد . این میتونه واسه من و تو بد باشه .

نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم و با عجز نالیدم

دیگه بدتر از این ؟

خیلی خطرناک . رامان علایمی از عدم کنترل خشم داره ، می تونه وقتی عصبانیه هر کاری بکنه .

سر بالا آوردم و نگاهش کردم . باورم نمی شد چرا به هر آدمی توی زندگی ام می رسیدم مشکل روانی داشت . آن از آرمان این از این آدم ، خودم هم که با این وضع . چرا همه چیز درباره ی زندگی من انقدر نحس بود .

سامان من رو به زیر زمین و همان اتاقی که این مدت را آنجا سپری کرده بودم برد و بدون حرف دیگه ای رفت . این حرف سامان بیشتر من را ترسوند ، به این معنی بود که رامان وقتی عصبانی بود هیچ کنترلی روی خودش نداشت . نمی توانستم ریسک کنم و رفتار پر خطری نشان بدهم ممکن بود به سیم آخر بزند .

وقتی یاد حرف هایش می افتادم به این فکر می کردم که این آدم چقدر می تواند دیوانه باشد که فقط چون بودم محدم اینطور به هم بریزد و تصمیم بگیرد محمد را بکشد .

\*\*\*\*\*

سامان

وخامت اوضاع به حدی بود که نمی دانستم باید چکار کنم . خودم را درمانده می دیدم . مطمئن بودم دیگه رامان به آوین حس هایی داره و همه حرف هایی که از قبل هم زده بود بهانه بودند . دیگر شک نداشتم وگرنه چرا باید آن حرف ها را میزد یا آن کار ها را می کرد . آسایش خودش و ما را گرفته بود تا از اتاق بغل خودش یک در بسازند و پنجره هایش را میله بزنند و لانه یک سگ را هم زیر پنجره اش بگذارند ، در را هم سیستم امنیت اثر انگشت گذاشته بود . می خواست آوین را نزدیک ترین حالت خودش نگه داره که حتی گفته بود دری بسازند که هر وقت خواست چک کند .

این دو روز خودش در اتاق مهمان ماند تا کارهایی که گفته شده بود انجام شد و بعد هم ظرف یک ساعت خدمتکار های بیچاره همه چیز را تمیز و آماده کردند .

یکی از خدمتکار ها به اتاقم آمد . شب شده بود و یک ساعتی بود از شرکت آمده بودیم . رامان توی پذیرایی بود و منتظر بود تا اتاق تمیز شود . این دو روز خیلی حرف نزدیم ولی می دانستم ناراحتی چند وقتی بوده که دیروز آن حرف ها را به من زد . می شد راحت منظور حرف زدنش را فهمید . نمی خواستم باهانش درگیر دعوا شوم . می دانستم الان به اندازه کافی حساس هست و هر چیزی که با اسم آوین از دهن من دربیاید حساس ترش می کرد .

لباس هایم را عوض کردم و به طبقه ی پایین و سالن رفتم . نشسته بود و سیگار می کشید . من را که دید سر تکان داد و به کاناپه رو به رویش اشاره کرد . یک گلاس نوشیدنی جلویش بود . برایم عجیب بود ، کم پیش میامد الکل بخورد . رو به رویش نشستم .

\_\_ چیزی می خوری بگو بیارن .

سری تکان دادم

\_\_ نه . تو چرا داری می خوری؟ ازت بعیده .

\_\_ چیزی نیست خوبم اتفاقا . کار اتاقم تموم شده امشب میتونم توی تخت خودم بخوابم .

سری تکان دادم و به مبلی که رویش نشسته بودم تکیه زدم ، پا روی پا انداختم

\_\_ رامن نمی خوای حرف بزنی؟

\_\_ راجع به ؟

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم خوب می دانست راجع به چی صحبت میکنم ولی نمی خواست به روی خودش بیاورد و یا اهمیتش را نشان بدهد . وقتی به روی خودش نیاورد پرسیدم

\_\_ تو به آوین حسی داری نه ؟

سکوت برقرار شد . نگاه هم می کردیم ولی حرف نمی زدیم . نه من چیز دیگری گفتم و نه رامن جوابی میداد و این برایم عجیب و غریب بود . اگر جوابش نه بود درجا جوابم را میداد پس جوابش چیزی جز نه بود .

\_\_ شاید ...

متحیر نگاه کردم

\_\_ منظورت چیه شاید ؟ امیدوار بودم بگی نه و فقط وسوسه است یا اینکه چون زیادی توی کفش بودی زده به سرت و این حرفا .

خونسرد سیگاراش را توی زیر سیگاری خاموش کرد و جامش را برداشت و جرعه ی کوچکی نوشید

\_\_ خوب جوابم هیچکدوم نیست .

\_\_ شاید دیگه چه جوابیه ؟

\_\_ یعنی مطمئن نیستم .

دست هایم را در هم قلاب کردم و خیلی جدی کمی جلو آمدم

\_\_ رامن اون دختر زندانی تو . دیده تو یکی رو کشتی دیده چه تشکیلاتی داری فکر می کنی با ننگه داشتنش به چی می رسی ؟ تا کی می خوای نگهش داری ؟ آخرش که چی؟

مکثی کرد

\_\_ خوب که چی ؟ هست که هست . فک کن تا آخر عمرش می خوام نگهش دارم .

با حیرت بهش خیره شدم . کاملا زده بود به سرش . چه طوری می توانست نگهش دارد . چطور ممکن بود زنی را تا آخر به زور کنار خودش نگه دارد ؟

\_\_ اونم دست به سینه تا آخر عمر میمونه پیشت ؟ اصلا چه فایده داره ؟

همین طور که با جام در دستش بازی می کرد ، گفت

\_\_ سامان انقدر خنگ نبودی که . کنترل کردن آوین خیلی راحتی ...

با تعجب ابرو هایم را بالا داد

\_\_ راحتی ؟ از آوین مقاوم تر دیدی اصلا ؟

خندید

دقیقا به همین خاطر راحته . آدم های مقاوم نقطه ضعف های راحتی هم دارن

گیج شده بودم از حرف هایش . نمی دانستم منظورش چیست . وقتی تعجب من را دید خودش شروع کرد به توضیح دادن

ببین آوین فقط یک نقطه ضعف آشکار داره اون هم اینه که درسته که مهم نیست چه بلایی سرش بیاری ولی بازم نمی تونی راجع بهش به هدفت برسی . ولی وقتی پای عزیزانش وسط باشه همه کاری می کنه و خیلی راحت می تونی همه چیزشو بگیری . داشت کم کم برایم روشن می شد . رامن می خواست از دوست و خانواده ی آوین به عنوان اهرم فشار استفاده کند .

و تا ابد می خوای از این اهرم استفاده کنی ؟

جام خالی را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه زد و خیلی خونسرد جوابم را داد

تا هر وقت که لازم باشه .

حق به جانب پرسیدم

پس تا هر وقت ازش خسته بشی .

ممکنه .

عصبی شدم از این نحوه ی جواب دادنش رامن آدم اگر و اما و شاید نبود ولی حالا هیچ چیز را قطعی نمی گفت .

خودت به هیچی مطمئن نیستی درسته ؟

در سکوت نگاه من کرد و یکدفعه جبهه گرفت

ببین تو دردت چیه ؟ این موضوع به من ربط داره . از کی تا حالا برای یه دختر که از اول واست یه موجود اضافه بوده دلسوزی می کنی ؟

فهمیدم زیادی تند رفته ام . خوب بود خودم تاکید کرده بودم هر حرفی راجع به آوین او را حساس می کند ولی جواب های سربالایش کلافه ترم کرده بود . سعی کردم موضوع را جمع و جور کنم

تو مسئولیتش رو به من دادی اونوقت من نباید نگران باشم . هر اتفاقی هم که بیافته از چشم من میبینی .

مشخص بود خیلی قانع نشده است ، ولی به اندازه ای بود که از سوالاتش صرف نظر کند وگرنه چطور می توانستم حالی اش کنم که هیچ حس خاصی به جز دلسوزی به آوین ندارم .

نگران نباش واسه همینم آوردم اتاق بغل خودم که حواسم بهش باشه .

نمی خواستم حساس تر شود وگرنه چیزی بهش می گفتم . سکوت که طولانی شد رامن از جایش بلند شد و ساعتش را نگاه کرد

فک کنم اتاق دیگه آماده است . خودم میرم بیمارم .

از جایم بلند شدم و ترجیح دادم فعلا سکوت اختیار کنم که یکدفعه ایستاد

راستی سامان . دنبال یه روانکاو خوب و مطمئن باش می خوام درمانش کنه .

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم . راه افتاد به سمت زیر زمین و من هم دنبالش .

\*\*\*\*\*

آوین

توی زیرزمین روی زمین نشسته بودم و به بخت منحوس خودم لعنت می فرستادم که در زیرزمین باز شد و اولین چهره ای که دیدم صورت رامن بود ته ریشش از همیشه کوتاه تر بود و موهایش را بالا داده بود . لباس اسپرت خانه تن زده بود که هیكلش

را به رخ بکشد هر دختری با دیدنش باید خوشحال میشد ولی من حس می کردم ملک الموت است حتی بدتر شکنجه گر جهنم شاید.

به سمت من آمد و با تکبیر اشاره ای کرد

\_\_ پاشو

بلند نشدم . حس لجبازی ام تحریک شده بود

\_\_ کجا ؟

نگاه ترسناکی به من انداخت و با ابرو های پر پشت مشکی و چشم های ذغالی اش خیره ام شد

\_\_ جایی که از این به بعد باید باشی .

دست هایم را به سینه زدم و با لجبازی گفتم

\_\_ من اینجا رو دوست دارم ...

صدای عصبی نفس کشیدن هایش را می شنیدم و این به این معنا بود که داشت عصبانی می شد. هر چند سامان اخطار داده بود نباید عصبانی اش کنم ولی به حدی حرصم درآمده بود که با خودم گفتم

"به درک هر چی که می خواهد بشود ."

\_\_ آوین یک چیز رو دوباره تکرار نمی کنم .

خیلی راحت من را به اسم کوچک صدا می زد ، سرم را بالا آوردم و خونسردی ظاهری به چهره ام دادم

\_\_ خوب نکن.

صدای خنده ی ناخودآگاه سامان که بلند شد من و رامان با هم به سمتش برگشتیم .

من از خنده ی روی لب هایش که صورت مردانه اش را جذاب تر می کرد تعجب کردم و رامان از خنده ی او که به لجبازی من بود عصبانی شد و بد نگاهش کرد که سامان سریع اخم کرد . رامان به سمت من برگشت

\_\_ بلند نمی شی ؟

\_\_ چند بار باید بگم تا بفهمی . نه نه نه .

عین بچه های دو ساله شده بودم . خودم هم متعجب بودم ولی بس بود هر چقدر از ترسم سکوت کرده بودم برای من که بالاتر از سیاهی رنگی نبود . رامان دست به کمر زد و گفت

\_\_ خیلی خوب . خودت خواستی .

روی زمین کنار من نشست و دست دور کمرم انداخت و با یک حرکت من را روی کولش انداخت و از جا بلند شد . ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم

\_\_ منو بزار زمین ... بزارم زمین .

و سامان با خنده و تعجب نگاه رامانی می کرد که من را از زیر زمین بیرون بود . همین طور که جیغ میزدم با مشت به پشت رامان می کوبیدم ، وقتی خسته شدم دست از مشت کوبیدن برداشتم و نگاهی به سامان که پشت ما می آمد انداختم، اخمی بهش کردم و رویم را برگرداندم . متنفر بودم از این شرایط مضحکی که برایم پیش آمده بود . بالاخره وارد خانه شدیم

\_\_ میزارمت زمین ولی اگر جیغ و داد کنی میزنم توی دهننت .

من را زمین گذاشت ، روی پایم که قرار گرفتم کمی آرام شدم نگاهش به من دوخت

\_\_ حوصله ی جیغ و داد ندارم نمی خوای تو دهنی بخور مثل بچه آدم حرف گوش بده . مثل قبل .

چپ چپ نگاهش کردم

" کی گفته بود من ساکت می ماندم و هیچ حرفی نمی زدم؟"

با لحنی طلبکار رو به او کردم

یک بار دیگه دستت به من بخوره هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

رامان با حیرت ابرو هایش را بالا داد و قدمی به سمت برداشت که من یک قدم عقب رفتم . آب دهانم را قورت دادم و خودم را لعنت کردم که تا حالا که خفه خون گرفته بودم چرا الان داشتم با او کل کل می کردم قدم دیگری به سمت من آمد و دستش را غافلگیرانه بالا آورد که ترسیده چشم بستم .

سامان ایستاده بود و با تعجب درگیری های ما را نگاه می کرد . چشم باز کردم که با دست تار مویی از زیر روسری ام را جا به جا کرد عصبی شده بودم . نمی دانستم چکار کنم .

به من دست نزن .

همین طور که سرش را به من نزدیک می کرد با خونسردی گفت

چی شد ؟ داشتی می گفتی ...

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و سرم را چرخاندم از پشت سر راه فراری نداشتم . حالا سرش نزدیک گردنم بود ناچار نالیدم

بس کن دیگه .

یکدفعه عقب کشید ، از حرص دندان هایم را به هم کلید کردم و با خشم نگاهش کردم دست به سینه ایستاد و با حالت حق به جانبی نگاهم کرد . کمی به سمت من دولا شد

اگر دندونات تو حلققت نیست واسه اینه که حالم خویه وگرنه بابت تهدید کردن من باید دندونات رو از کف زمین جمع کنی .

نمی خواستم دوباره اتفاقات چند لحظه ی پیش تکرار شود وگرنه چیزی در جوابش می گفتم .

به سمت پله ها اشاره کرد

بجنب بریم بالا .

ترسیدم قدمی عقب رفتم که به سامان خوردم . خجالت زده ازش عذرخواهی کردم و به سمت رامان برگشتم

بالا برای چی ؟

می خوام تا آخر عمرت توی اون زیرزمین بمونی ؟

ترجیح میدم اونجا باشم تا با تو توی یک اتاق .

با حرص چند ثانیه پلک هایش را به هم فشرد و وقتی چشم هایش را باز کرد نیم نگاهی به من انداخت

تو یک اتاق نیستی . به علاوه تو اتاق من با توی زیرزمین هر کاری بخوام باهات بکنم تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

با تنفر نگاهش کردم . می خواستم عق بزمن از این همه وقاحت و خودخواهی اش .

"دیوانه های اطرافم کم بودند این یک مورد دیگه در نوع خودش بی همتا بود."

بجنب . می خوام برم استراحت کنم .

نگاهی بهش کردم دلم می خواست بیشتر از این مخالفت کنم ولی چشمم به سامان افتاد که اشاره می کرد تا از پله ها بالا بروم . از طرفی خیالم راحت شده بود که من را به اتاق خودش نمی برد از طرفی دیگه ظرفیت تمام شده بود نمی توانستم همش سکوت کنم و به روی خودم نیاورم .

راه افتادم سمت پله ها ، خواست از من جلو بزند که از قصد پا تند کردم یکدفعه دستش روی شانم نشست و من را عقب کشید نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم . با حرص به سمتش برگشتم

چته ؟ مگه نمیگی برو بالا ؟ پس اینکارا چیه دیگه .

سری تکان داد باز رفته بود در لاک خونسرد خودش

همیشه یک قدم پشت من راه می ری ، این قانون این خونه است . کسی جلوتر از من راه نمیره .



قیافه ام چپ شده بود از این همه غرور و خودبینی اش نگاهی عاقل اندر سفیج به او انداختم .

\_\_ قانون خونه ی تو رو من باید رعایت کنم ؟ مگه به میل خودم انجام ؟

\_\_ تا وقتی اینجایی باید به قوانین خونه و خصوصاً قوانین من عمل کنی .

دست به سینه و حق به جانب نگاهی به سر تا پایش انداختم

\_\_ و اگر نکنم ؟

سامان که تا به حال سکوت کرده بود خودش را وسط انداخت و رو به من و رامان گفت

\_\_ به نظر راجع به قوانین توی اتاق صحبت کنیم . اینجا بقیه خدمتکار ها هم هستن .

و اشاره ای به خدمتکار های داخل سالن و نگهبان ها کرد . رامان نگاهی به اطراف انداخت و به سامان اشاره ای با سر کرد که معنایش را وقتی فهمیدم که خودش از پله ها بالا رفت و سامان به من اشاره می کرد تا راه بیفتم . زندانی شده بودم تهدید شده بودم و حالا داشت برایم تعیین و تکلیف هم می کرد .

از پله ها که بالا رفتم رو به روی اتاق کناری خودش ایستاد . کنار در دستگاه کوچکی بود که انگشت هایش را روی آن قرار داد و در با صدایی باز شد . با تعجب داشتم دستگاه عجیب کنار در را بررسی می کردم .

رامان در را باز کرد و خودش اول وارد شد و پشت سرش من و بعد هم سامان . اتاق خیلی بزرگی بود نه به اندازه ی اتاق رامان و سامان ولی از اتاقی که خودم قبلاً در خانه داشتم خیلی بزرگتر بود . یکدفعه حس بد عمیقی ته دلم نشست . چیزی که تمام این روز ها وقتی تنها بودم گریبان گیرم بود و برایش گریه کرده بودم .

دلم برای خانواده ام تنگش شده بود . انقدر درگیر نگرانی برای وضعیتم در اینجا بودم که فقط وقت هایی که خیالم راحت بود و استرس نبودن رامان را نداشتم ، وقت پیدا می کردم تا به حال خودم گریه کنم .

اینکه نمی دانستم در چه حالی هستند حامل را بد می کرد ، سلما و محمد هم از طرف دیگر . نمی دانستم در چه حالی هستند و فکر اینکه من بلایی سرم آمده چقدر آزارشان داده است .

رامان دست به سینه ایستاده بود و نگاه من میکرد . کاملاً یادم رفته بود آن ها هم در اتاق هستند . نگاهی به اتاق انداختم و تازه متوجه زیبایی و چیدمانش شدم . سرویس اتاق و تخت و مبلمان همه ترکیبی از آبی آسمانی و آبی تیره بود . فضای این رنگ به اتاق آرامش خوبی می داد . متوجه دو در دیگر در اتاق شدم ؛ رامان که نگاه من را دنبال کرده بود به یکی از در ها اشاره کرد

\_\_ اون در سرویسه .

و بعد به در دیگر اشاره کرد

\_\_ اون هم به اتاق من باز می شه.

چنان گفتم " چی ؟ " که خودم هم شوکه شدم . منظورش چه بود که آن در به اتاقش باز می شد .

" یعنی قرار بود از این به بعد به اتاق من دسترسی کامل داشته باشم ؟ "

به سمت در رفت و در را باز کرد از همان جایی که ایستاده بودم نمایی از اتاقش را دیدم و خاطراتی که از آن اتاق لعنتی داشتم زنده شده بود . به هم ریخته بودم تازه داشت از آن اتاق خوشم می آمد . رامان در را بست و دوباره برگشت سمت من که قبل از اینکه حرفی بزنم گفت

\_\_ در این اتاق وقتایی که من باشم قفل نمی شه اگر بخوای بیای پیشم باید در بزنی . در خروجی اتاق هم با دست من و سامان و یکی دو تا از نگهبان ها و خدمتکارها باز می شه ، زیر پنجره اتاقت یک سگ هست که حتی اگر از لای نرده ها هم رد شدی نمی تونی از دستش فرار کنی . یک تلفن هست به اتاق من و سامان و خدمتکار ها وصل می شه . اگر کاری داشتی شماره هر کس رو خواستی میگیری . تلوزیون هست غذات هم اگر من خونه باشم توی سالن ناهار خوری می خوری اگر نه هم می آرن اتاقت .

کمی فکر کرد که مطمئن شود چیزی را جا نیانداخته است که من با لحنی طلبکار گفتم

\_\_ من رو برگردون همون زیرمین .

چپ چپ نگاهم کرد سامان که پشت سرم بود جلو آمد

\_\_ لُج نكن دِیگه، داره زمستون می شه مریض می شی تو اون زیرزمین ، هم سرده هم کثیفه هم امکانات بهداشتی نداره

سری تکان دادم

\_\_ تو اتاقی که همش استرس داشته باشم اون بیاد توش نمی تونم بخوابم .

و با دست به رامان اشاره کردم ، رامان به سمتم آمد که ترسیده عقب رفتم . راضی از اینکه من را ترسانده پوزخند تمسخرآمیزی شد

\_\_ اونی که میگی ، تا وقتی قوانین رو رعایت کنی کاری به کارت نداره البته فعلا .

نمی خواستم درگیر هیچ چیزی که مرتبط به او بود، شوم .

\_\_ ترجیح میدم هیچ قانونی نباشه . همون زیرزمین خوب بود .

سکوت شد رامان خیره خیره و با خونسردی ترسناکی نگاه من می کرد سامان نگاهش بین ما دو نفر در رفت و آمد بود که رامان رو به سامان کرد

\_\_ برو اون دوست احمقش چی بود اسمش... سلیمه ؟ اها سلما .

دلم می خواست خفه اش کنم با حالت تهاجمی به سمتش رفتم

\_\_ دست از سر سلما بردار .

\_\_ چیزی که بهت می گم رو گوش کن .

داد زدم

\_\_ نمی خوام .

دست به سینه ایستاد

\_\_ باید یاد بگیری قانونمند بشی .

پوزخند تمسخرآمیزی بهش زدم

\_\_ کی از قانون حرف میزنه .

\_\_ قانون برای من فقط قانون خودمه. اگر رعایت نکنی تنبیه نمیشی، اگر نه خودت و اطرافیانت تاوانش رو میدید .

نفس های عمیق و عصبی ام را از بین دندان های کلید شده ام بیرون می فرستادم و با خشم نگاهش می کردم .

\_\_ خیلی خوب . همینجا میمونم .

لب هایش به لبخند کمرنگی که از پیروزی خودش بود باز شد .

\_\_ خوبه .

به سختی جلوی خودم را گرفته بودم . دست هایش را پشتش قلاب کرد و همین طور که دور اتاق قدم می زد شروع کرد به ردیف کردن قوانینش .

\_\_ قوانین غذا رو که شنیدی ، وقتی من هستم با ما غذا می خوری ، وقتی من نیستم همین جا میمونی . وقتی می رسم خونه می خوام دم در باشی ...

وسط حرفش پریدم و داد زدم

\_\_ چی ؟

بیخیال نگاهم کرد

\_\_ مشکلیه ؟

\_\_ برای چی باید همچین کاری بکنم؟ به علاوه من که تو این اتاق زندانی ام .

ایستاد

\_\_ باید اینکارو بکنی چون من می گم .

دست به سینه زدم دیگه نمی توانستم زیر بار این همه خفت برم، مگر من خدمتکارش بودم .

\_\_ من خدمتکار جنابعالی نیستم .

راه افتاد به سمت دری که بین اتاق من و اتاق خودش بود

\_\_ پس می تونی معشوقه ام باشی ؟

دلَم می خواست چیزی به سمتمش پرت کنم یا چیزی توی سرش بکوبم . ولی دستم به هیچ چیز بند نبود .

\_\_ من هیچ کاری نمی کنم واست نه باهات شام و ناهار می خورم نه دم در منتظرت میشم نه ...

نرسیده به در ایستاد

\_\_ باشه پس منم می رم سراغ ..

وسط حرفش صدایم را بالا بردم

\_\_ بسه دیگه . بسه . انقدر منو با سلما و محمد تهدید نکن .

یکدفعه دیدم قیافه اش در هم رفت و به هم ریخت . سامان که فهمید چه شده است به سمتمش رفت . نمی دانستم مشکل چیست ولی

خیلی عصبانی بود خیلی زیاد. این را از قرمز شدن صورتش و نفس های منقطعش می فهمیدم . سامان دست روی شانه اش

گذاشت و در را باز کرد و سعی کرد رامان را به سمت اتاق هل بدهد ولی رامان دستش را گرفت و از روی شانه اش برداشت

\_\_ رامان برو استراحت کن من راجع به این موضوع باهات حرف میزنم .

\_\_ لازم نکرده ، من خودم آدمش می کنم .

و سامان را کنار زد و به سمتم آمد . ترسیده عقب عقب رفتم تا پشتم به دیوار خورد . رامان به من رسید و دو دستش را حصار

کرد دو طرف صورتم ، من را بین خودش و دیوار قفل کرده بود . قلبم به شدت می تپید نمی دانستم چه کار کنم. نباید باهات

بحث می کردم باید فقط سکوت می کردم و بعد هر کاری دلم خواست می کردم ولی حالا قاطعی کرده بودم.

\_\_ سامان برو بیرون .

سامان که پشت رامان سمت من آمده بود تا میداد رامان از کنترل خارج شود ، این پا و آن پا کرد

\_\_ ولی رامان ...

\_\_ میگم برو بیرون .

سامان دیگه حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت و من ماندم با کابوس زندگی ام . سرش را کج کرد و با چشم هایش همه ی صورتم

را کاوید

\_\_ فقط دوست دارم یک بار دیگه اسم اون مردتیکه رو حتی به زبون بیاری .. حتی اگر نصف اسمم از دهنت بشنوم خون به پا

می کنم .

قفسه سینه ام بالا و پایین می شد و نفسم به سختی بالا می آمد . به سختی خودم را کنترل می کردم که آرام باشم . فاصله اش با

من خیلی کم بود و این آزارم می داد . دستش را کنار سرم به دیوار تکیه زد و صورتش را نزدیک صورتم کرد ، صورتم را کج

کردم و چشم هایم را بستم نفس های داغش روی گونه ام نشست . آرام با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد . به سختی لب

باز کردم ولی جرات نداشتم چشم هایم را باز کنم و او را در این فاصله از خودم ببینم .

\_\_ فقط به خاطر اینکه اسمشو آوردم ... تو دیوونه ای ...

سرش را کمی پایین تر نزدیک گردنم برد و نفسش که روی گردنم نشست تنم مور مور شد .

\_\_ تو دیوونگی منو ندیدی ... از این به بعد حواست به رفتارات باشه . بابت هر اشتباهی که بکنی تنبیه میشی آوردن اسم اون

اشغالش شاملش می شه .

\_\_ باشه باشه فقط ولم کن .

گرمای نفسش که به گردنم نزدیک تر شد در خودم مچاله شدم . نفسم حبس شده بود . خیلی ناگهانی برگشت و همین طور که به سمت در اتاقش می رفت با لبخند پیروزمندانه ای گفت

\_\_ فردا برای صبحانه باید سر میز باشی وگرنه تنبیه می‌شی . هر بار تنبیهت بدتر از دفعه قبله پس حواست باشه .

و در را پشت سرش محکم بست . چند بار پلک زدم و بعد بدون معطلی به دستشویی پناه بردم . لعنت بهش که اینقدر وقیح بود که هر کاری دلش می خواست می کرد . از دست قلب خودم عصبانی بودم ، خیلی زیاد . بیشتر و غیر طبیعی تر از چیزی که باید میزد . این همه هیجان پاک مخم و بدنم را از کار انداخته بود . بیرون آمدم و یک صندلی را پشت دستگیره ی در مشترک اتاق هایمان گیر دادم تا نتواند راحت آن را باز کند یا حداقل سر و صدایی ایجاد شود که من را از خواب بیدار کند . این که جزو قوانین مسخره اش نبود . بعد به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم . این چند وقت از بس روی زمین خوابیده بودم کمرم درد میکرد . حس خیلی خوبی بود بعد از مدت ها روی تخت نرم و در جای گرم می خوابیدم . سرم را روی یکی از متکاها گذاشتم و متکای دیگری را بغل کردم . این جا خیلی شاهانه تر از زندگی بود که قبلا داشتم ولی دوستش نداشتم و این مثل سوهان روح و روانم شده بود .

اصلا نمی فهمیدم درد رمان چیست . همین طور غیر قابل تحمل بود و حالا غیر قابل تحمل تر هم شده بود . و مدام محمد و سلما رو تهدید می کرد . عین دیوانه ها به محمد حساسیت نشان میداد و نمی فهمیدم چه مرگش است بعد از آن روزی که محمد در خانه بود و نتوانستم کاری بکنم این طوری شده بود . اصلا نمی دانستم محمد اینجا چه کار می کند ولی لحن حرف هایش نشان میداد خیلی با آن ها رفتار خصمانه ای ندارد و این به این معنی بود که حتی فکرش هم نمی کرد من پیش آن ها باشم . چشم هایم را بستم دلم می خواست فقط بخوابم .

این همه فکر کردن داشت من رمانی کشت . نمیدانم تا کی می توانستم تحمل کنم به این شیوه ی زندگی مضحک ؟ تا کی باید پیرو قوانین رمان بشم ؟ ذاتا آدم قانونمندی نیستم حالا این روانی قاتل می خواهد من را قانونمند کنه . باید فرار می کردم ولی نه بدون برنامه . اگر من را می گرفت بهترین حالتش این بود که من را بکشد .

\*\*\*\*\*

رمان

از خواب بیدار شدم توی تختم چند دقیقه ای همین طور نشستم و به سقف خیره شدم کنجکاو بودم ببینم آوین می اید یا می خواهد بازی در بیاورد . اعتراف می کردم که خیلی ازش خوشم میامد . نمی دانستم چون هنوز برایم دست نیافتنی بود اینجور بود یا واقعا از خودش خوشم می آمد . برای همین هم بود سامان دیروز داشت سوال پیجم می کرد . سر چرخاندم و دست زیر سرم بردم تا سرم بالاتر آمد و نگاهم به در تازه ساز افتاد . بدجور وسوسه شدم سرکی به اتاقش بکشم .

بلند شدم و به سمت در رفتم دستگیره هر کاری کردم نچرخیدم اخمی بین ابروهایم نشست .

" یعنی چی ؟ چرا در باز نمیشه؟ چرا دستگیره گیر کرده ؟"

حس زدم چیزی پشت در گذاشته باشد حرصم گرفت . بدون اینکه پیراهنی به تن کنم از اتاق بیرون رفتم و از آن یکی در وارد اتاقش شدم . برای این در هیچکاری نمی توانست بکند . آرام در اتاق را باز کردم نور خورشید تازه در آمده از پنجره ی بزرگ اتاق داخل افتاده بود و اتاق سکوت محض بود . سر چرخاندم سمت تخت و بالاخره پیدایش کردم . در سکوت به پهلو خوابیده بود و دست هایش را زیر متکا گذاشته بود . جلو رفتم ، جلو رفتم ، جزو معدود مواقعی بود که روسری سرش نبود .

با اینکه قبلا چند باری خودم به زور روسری از سرش کشیده بودم ولی اکثر مواقع روسری سرش می کرد . موهای بلند پریشان روی بالشت ریخته بود و دسته ای از موهایش هم روی صورتش را پوشانده بود . با سر انگشتان موهای روی صورتش را عقب دادم و صورتش پیدا شد . در خواب انقدر معصوم شده بود که ناگهان یاد خواهرم افتادم . حتی سامان هم اعتراف کرده بود که آوین را مدام با او مقایسه می کنم .

نگاهم روی صورت معصومش ماند که چطور خودش را بین پتو و ملافه ها پیچیده بود . چطور می توانستم مقاومتش را بشکنم ؟ از اول هم نمی خواستم تعرضی بهش بکنم . این کار من را در حد همون عوضی که خواهرم را اذیت کرده بود پست می کرد ، نمی خواستم همچین موجودی باشم . نمی توانستم باشم .

می خواستم وادارش کنم ، با تهدید عزیزانش مثل دوستش سلما؛ ولی به خاطر شرایط و اختلال فویبایی که داشت حالش بد شد . با همه ی این ها اصلا دلم نمی خواست ازش دست بکنم . از آن دست دخترهایی نبود که عاشق و کشته مرده ی شرایط یا قیافه ام بشود ، ولی می خواستم داشته باشمش . نمی خواستم بیخیال بشوم .

نمی توانستم حتی تحمل کنم که من را بی محل می کرد و با من مثل یک موجود کثیف برخورد می کرد ولی عاشق آن سرگرد رو اعصاب و بی عرضه بود . فکر به اینکه او مزیتی نسبت به من داشت من را اذیت می کرد . همیشه همه چیز داشتم از بچگی ثروتمند بودم همه ازم حساب می بردند، حتی وقتی توی پرورشگاه بودیم . اینکه این آدم چیزی داشت که باعث میشد آوین دوستش داشته باشه و برای نجاتش از غرور و همه چیزش بگذرد به من حس ضعیف بودن میداد .

برایم تبدیل به یک بازی شده بود . باید در آن پشت محمد را به خاک میمالیدم . محمدی که می خواست با آوین ازدواج کند . حالا من خود آوین را داشتم ولی حتی حاضر نبود قیافه ام را تحمل کند . سری چرخاندم و صندلی را دیدم که زیر دستگیره ی در گیر داده بود .

اصلا با من احساس امنیت نمی کرد . حتی با اینکه گفته بودم کاری به کارش ندارم . خنده ام گرفت از راهکارش . به سمت در رفتم و صندلی را برداشتم و از همان در به اتاق خودم برگشتم . حوله برای حمام برداشتم که یاد چیزی افتادم . این را هم باید برای آوین به لیست قوانین اضافه می کردم . دوست داشتم لباس برای حمام رفتنم را آماده کند .

هر چند دفعه ی قبل که اینکار را انجام داد از ترس بود وگرنه مقاومت می کرد . همین طور که به حمام می رفتم برنامه ی امروز را چک می کردم . امروز باید پیگیر روانکاو میشدم اینطوری ادامه دادن فایده نداشت .

\*\*\*\*

سامان

رامان را توی پله ها دیدم که با پوز خندی به لب از پله ها پایین میرفت . معلوم بود حسابی از وضعیت راضی است . از رامان بعید بود حتی یک پوز خند کوچک آن هم اول صبح . از دور صدایش زدم ، برایم صبر کرد تا بهش برسم و با هم از پله ها پایین رفتیم .

\_ چیه کبکت خروس می خونه ؟

سری تکان داد

\_ چیز به خصوصی نیست .

با قیافه ای حق به جانب بهش خیره شدم

\_ با همه آره با ما هم آره .

راحت خندید . دیگر مطمئن بودم که یک چیزی هست که انقدر خوشحال است . وقتی به پله ها رسیدیم تازه یاد قانون رامان افتادم که آوین باید با ما غذا می خورد و الان وعده صبحانه بود . نگران شدم نکنند که از سر لجبازی نیاید و رامان را بد خلق کند . هیچ دلم نمی خواست با اخلاق گندش با او به سر کار بروم . وارد سالن که شدیم میز آماده بود و خدمتکار ها در حال تکمیل میز صبحانه بودند . چشم چرخاندم و آوین را پشت میز دیدم که با غیض نشسته بود و به خوراکی های جلوی رویش خیره شده بود . برگشتم تا قیافه ی رامان را ببینم که با چهره ی خندان مواجه شدم انگار از چیزی که دیده بود حسابی کیف کرده؛ مشخص بود احساس پیروزی می کرد . دیشب که من را از اتاق بیرون کرد هر چیزی به او گفته بود تاثیر داشت . همه مان سر میز بزرگ نشستیم که خدمتکار ها از خوراکی پر کرده بودند . من رو به روی آوین نشستم و رامان سر میز . نیم نگاهی به آوین انداخت

\_ سلام بلد نیستی ؟

آوین با خشم سرش را کج کرد و با پروویی گفت

\_ اینم قانونه .

رامان که دست برده بود تا لیوان آب پرتقالش را بردارد یکدفعه متوقف شد . چپکی نگاه آوین کرد

\_ هر چی من بگم قانونه .

آوین با خشم دندان به هم سایید . رامان تخم مرغی برداشت تا پوست بکند . آوین لب به هیچ چیز نمی زد .

رامان بدون اینکه نگاهش کند گفت

\_ اشتهام رو کور نکن و بخور . در ضمن دفعه اول و آخرت بود پشت اون در صندلی گذاشتی به هر حال دسترسی من به اون اتاق بازه . دفعه ی بعد که بیام تو تضمین نمی کنم چه اتفاقی ممکنه بیافته .

آوین نگران سر بلند کرد انگار این حرف رامان آزارش داده بود . دست هایش را روی میز کوبید

چرا این کارا رو می کنی ؟ من دوست ندارم صبحونه بخورم دوست ندارم نزدیک تو باشم .

رامان عصبی شد و دست هایش را محکم تر روی میز کوبید

گفتم حرف من قانونه .

آوین هم که عصبی شده بود صدایش را بالا برد

منم قانونمند نیستم خصوصا قانونی که ماله تو باشه .

یکدفعه رامان آرام شد . خونسردی خیلی بدی در صدایش نشست که نشان میداد در حال کشیدن نقشه ی شومی است . سعی کردم با چشم و ابرو به آوین اشاره کنم تا کوتاه بیاید . نمی دانم چرا این دو تا به هم می افتادند یکی لجبازی می کرد و آن یکی تهدید .

جدی ؟ خوبه . ادامه بده .

و بعد بدون حرف مشغول خوردن صبحانه شد . سکوت برقرار شد . آوین هم مثل من فهمیده بود یک جای کار می لنگد این طور آرام شدن های یکدفعه ای رامان حتما چیزی در پی داشت .

مشغول خوردن شدم ولی هر چند دقیقه یک بار نگاه آوین و رامان می کردم . آوین که لب به غذایش نزده بود . تقریبا خوردن صبحانه تمام شده بود که قبل از اینکه بلند شویم رامان رو به آوین کرد

امشب اتاق تو می خوابم . حق نداری جایی جز تختت بخوابی . نه و نمی توئم و دست به من نزن هم بیاری به بلایی سر خانواده ات می آرم . الانم می گم چند نفر برن دم خونه پدر و مادرت منتظر باشن تا فقط با یک تلفن کاری کنم خودت مثل بچه ی آدم مطیع قوانین بشی .

آوین ترسیده و رنگ پریده از جا پرید

حتما باید بمیرم تا بفهمی من مشکل دارم ؟

رامان به صدلی اش تکیه داد و دست به سینه نشست

منم نگفتم می خوام کاری کنم ، گفتم تو اتاق تو می خوام بخوابم ، قبلا که شده زنده هم موندی .

آوین به هم ریخته بود . رامان به راحتی داشت در تنگنا قرار می دادش و این برایش سخت بود چون همیشه عزیزان و دوستانش در اولویت قرار داشتند . در آخر وقتی دید نمی داند باید چه کار کند عاجز نشست و با بغضی که مشخص بود به سختی فرو داده است گفت

خیلی خوب به اونا کاری نداشته باش .

رامان راضی سر تکان داد

می خوام مثل بچه آدم بشی ، یا این وضعیت من و تو حالا حالاها ادامه پیدا کنه .

آوین سر بلند کرد و نگاهی به رامان انداخت

باشه گوش میدم به حرفات .

خوبه . قوانین جدید اضافه شده . بعد از کارم و صبح های زود که می رم حموم یا دوش میگیرم یا باقی مواقع باید برام لباس آماده کنی . این وظیفه خدمتکارا بوده ولی از این به بعد وظیفه تو . امروز برگشتم خونه می خوام اولین نفری که میبینم دم در تو باشی . با من هم دیگه کل کل نمی کنی.

آوین چشم هایش را بست

باشه .

رامان در حالی که بلند می شد و کتش را از دست خدمتکار می گرفت ادامه داد

امشب هم سر جای خودشه باید یاد بگیری هر مخالفتی که بکنی تنبیه داره .

کت را به سمت آوین گرفت . آوین چشم باز کرد و با تعجب و سردرگم گفت

\_\_ این چیه ؟ چیکارکنم؟

رامان کت را توی بغلش انداخت

\_\_ از این به بعد یک سری از کارایی که خدمتکارا می کردن ، تو می کنی . بگیر من تنم کنم .

آوین با حرص و عصبانیت از جایش بلند شد و با اکراه و جوری که به رامان برخوردی نکند کت را گرفت و رامان تنش کرد .

\_\_ برمیگردی اتاقت تا عصر قبل از اومدن من یکی از خدمتکار ها میاد دنبالت .

فقط دندان هایش را به هم قفل کرده بود و در سکوت به رامان خیره شده بود . رامان دیگر نگاهی به او نکرد و راه افتاد و از سالن خارج شد . نگاهی با سرزنش به او انداختم

\_\_ چرا باهانش لج می کنی ؟

آوین با بغض نگاهی به من انداخت می خواست حرف بزند ولی انگار می ترسید که گریه اش بگیرد . به سمتش رفتم و نزدیکش ایستادم

\_\_ فقط کارایی که میگه بکن .

سرش را پایین انداخته بود تا اشک هایش را پنهان کند و در پایان نتوانست

\_\_ این وضع تا کی ادامه داره ؟

از این گریه اش دلم سوخت . نمی دانم چرا دلم نمی خواست ناراحت بشود . واقعا حیف بود برای اینکه با این سن در همچین جایی گیر بیافتد و اسیر باشد .

\_\_ منم نمی دونم . فقط می توئم بگم که باهانش درگیر نشو .

سر بلندکرد و قطره های اشک که روی گونه اش سرازیر بود را دیدم . نفس عمیقی کشیدم .

\_\_ همیشه یه کاری کنی امشب منصرف بشه ؟

با تعجب نگاهش کردم

\_\_ نگران نباش وقتی می گه نمی خواد ...

وسط حرفم پرید انگار از حرف زدن در باره اش هم خوشش نمی آمد

\_\_ به خدا گناه داره . حتی اگر اون براش هیچی مهم نیست ولی ...

با دهان باز نگاهش میکردم . منتظر بودم باقی حرفش را بزند ولی به هق هق افتاد ، داشت دیرم می شد و می دانستم رامان صدایش در میآید ولی می خواستم ببینم ته حرفش چیست

\_\_ ولی چی؟

سر بلند کرد و با دست اشک هایش را پاک کرد

\_\_ احساس گناه و عذاب وجدان دارم . خواهش می کنم منصرفش کن.

گنگ نگاهش می کردم که نگران چه چیز هایی بود . حتی در این شرایط هم بیشتر از اینکه نگران خودش و وضعیت خودش باشد نگران این بود که گناهی نکند . هر چقدر بیشتر می گذشت برایم رفتار هایش عجیب تر می شد و البته بیشتر از خودم بدم می آمد که آن شب آوین را گرفتم . ولی نمی توانستم ریسک کنم دوربین داشت و ما را دیده بود .

\_\_ خیلی خوب باهانش حرف می زئم ولی نمی دونم جواب میده یا نه .

مانده بودم دیگر چه بگم که صدای خدمتکاری که تازه وارد سالن شده بود آمد

\_\_ آقا صداتون می کنن .

سری تکان دادم و اشاره کردم تا برود به آوین نگاه انداختم

فقط هی باهاش لچ نکن . تا برگردیم هم کاری نکن که عصبانی بشه .

و قبل از اینکه دوباره گریه هایش را از سر بگیرد از سالن بیرون زدم .

\*\*\*\*\*

آوین

زل زده بودم به دیوار رو به رویم . نمی توانستم این شکلی ادامه بدهم . نمی دانستم واقعا چکار کنم هر ثانیه که می گذشت استرسم بیشتر می شد اینکه به شب نزدیک می شدم و نمی توانستم جلوی رامان را بگیرم حالم را بد می کرد .

در اتاق که تقی صدا کرد و باز شد استرسم اوج گرفت ، سر بلند کردم . انقدر بد سرم را چرخاندم که گردنم برای لحظه ای درد گرفت .

خدمتکار وارد اتاق شد و نگاهی به من انداخت .

آقا تا ۵ دقیقه دیگه میرسن .

همین طور شبیه دیوانه ها به او زل زدم نمی دانستم چکار کنم باید می رفتم یا نه ؟ صبح علنا خانواده ام را تهدید کرده بود و فقط به خاطر مخالفت برای صبحانه خوردن همچنین تنبیهی برایم گذاشته بود اگر الان نمی رفتم معلوم نبود به کجا ختم می شود . فعلا مجبور بودم به سازش برقصم .

از جایم بلند شدم و به خدمتکار گفتم

میشه صبر کنی لباس بپوشم .

خدمتکار که زن نسبتا جوانی بود ، سر تکان داد و بیرون رفت به سمت کمد لباس ها که اتاقک خیلی کوچکی بود رفتم داخلش پر بود از لباس های مختلف همه را اندازه من گرفته بودند . می دانستم کار رامان است . انقدر زیاد بود که هنوز کامل همه شان را نگاه نکرده بودم . تونیک بلند و روسری همرنگش انتخاب کردم و پوشیدم و آنوقت بود که حس کردم شاید کمی دیر شده باشد و رامان رسیده باشد پس نگران پا تند کردم و در زدم زن در را باز کرد .

با هم از پله ها پایین رفتیم چند نفر از خدمتکار ها پایین جلوی در داشتند پیچ می کردند ، تا ما را دیدند ساکت شدند ، از این رفتارشان خوشم نیامد انگار داشتند راجع به من صحبت می کردند .

رو از شان گرفتم و سعی کردم ندیده بگیرمشان . اصلا نمی دانستم چه فکری راجع به من می کنند و اصلا هم برایم مهم نبود . امروز صبح که رامان داشت دستوراتش را به من می داد خود خدمتکار ها هم گیج شده بودند ، انگار قصد داشت من را خدمتکار اختصاصی اش بکند .

تازه از پله ها پایین آمده بودیم که سر و صدای ماشین ها را شنیدم پس به موقع رسیده بودم . در باز شد و سرمای بیرون وارد شد و لرز ریزی به بدنم انداخت . داشت زمستان می شد فصل مورد علاقه ام . از این فکر لپخندی روی لبم نشست . سوز سرما گونه هایم را نوازش کرد که سامان و رامان از پله ها بالا آمدند ، مشغول صحبت بودند . خدمتکار ها از جلوتر در را برایشان باز کرده بودند از این همه تشریفات متعجب بودم . کلا خانواده متوسطی داشتم و این نوع تجملات این شکلی برای من خیلی عجیب و جدید بود .

رامان بارانی بلند سیاهی تنش بود که یقه هایش را بالا داده بود، داشت دستکش های چرم سیاهش را از دستش در میاورد کفش هایش جوری تمیز بود انگار همین الان واکس خورده اند . به شکل غریبی شسته رفته و اتو کشیده بود انگار نه انگار چندین ساعت را سر کار بوده است.

وقتی به در رسیدند بالاخره هر دو سر بلند کردند . پشت سرشان چند نفر از افرادشان بودند که تا دم در همراهیشان کردند ولی هیچ کدامشان از در خانه وارد نشد که باعث تعجبم شد . همیشه نگهبان ها در فضای خانه بودند و می چرخیدند ولی امشب تا دم در فقط بدرقه کرده بودندشان .

نور خورشید که داشت غروب می کرد هوا را نارنجی رنگ کرده بود . رامان انگار با چشم دنبال چیزی می گشت چشمش روی من متوقف شد راضی سری تکان داد و وارد شدند . در را پشت سرشان بستند خدمتکار ها سلام کردند ولی من فقط نگاهشان می کردم . سامان برایم سری تکان داد . که جوابش را با سلام آرامی دادم . رامان سلام من را به خودش گرفت

چه عجب ...



حرفی شدم و خواستم بگویم با تو نبودم که سامان با چشم غره ای ساکت کرد . نفس عمیقی کشیدم که رامان کیف دستش را بالا آورد یکی از خدمتکار ها شیرجه زد تا کیف را از او بگیرد که رامان دستش را پس کشید  
\_ تو نه .

خدمتکار عقب رفت . رامان کیف را به سمت من گرفت . دلم می خواست لهش کنم . کیف را با اکراه از دستش گرفتم و همان موقع کیف را توی بغل خدمتکار کناری ام انداختم . می دانستم برنامه بعدی گرفتن بارانی آقاست .  
تای ابرویش را بالا داد و پشتش را به من کرد تا بارانی اش را بگیرم . کمکش کردم بارانی را در آورد . خواستم بارانی را هم به دست یکی از خدمتکار ها بدهم که چرخید و کتتش را خودش درآورد  
\_ اینا رو بیار بالا آویزون کن تو کمدم .

چشم هایم را روی هم گذاشتم و دندان هایم را روی هم فشار دادم . از اینکه هیچ اهرم فشاری نداشتم که علیه او استفاده کنم داشتم دیوانه می شدم از اینکه از همه چیز علیه من استفاده می کرد متنفر بودم ولی هیچ چاره ای نداشتم . حداقل نه فعلا . راه افتاد سمت پله و رو به خدمتکار ها داد زد  
\_ دوش میگیرم واسه شام می آیم . یک ربع دیگه غذا آماده باشه .

دنبالش از پله ها بالا رفتم . هر پله ای که بالا می رفتم بیشتر حرفی میشدم .  
رامان سرعش را کم کرد که به من برسد ولی من هم سرعتم را کم کردم تا با فاصله از او بالا بیایم که برگشت  
\_ درست راه بیا کارت دارم .

بالا رفتم و کنارش قرار گرفتم

\_ من خدمتکار شخصیت نیستم .

\_ دوست داری معشوقه ام باشی ؟

اخم کردم . سری تکون داد

\_ اگر نظرت عوض شد می تونی کمی تو شرایطت تغییراتی ایجاد کنی .

\_ تغییرات نمی خوام .

جلوی در اتاقش که رسیدم در اتاق را که آن هم دیروز اثر انگشتی کرده بود باز کرد و وارد شد منتظر شد من هم دنبالش بروم .  
\_ فک نکن نفهمیدم صبح به سامان التماس کرده بودی تا من رو راضی کنه بی خیال بشم .

وارد اتاق که شدم در را بست و به سمت حمام که می رفت دکمه های لباسش را باز کرد . سر پایین انداختم

\_ فایده ای هم داشت ؟

\_ نه .

پیراهنش را روی زمین انداخت . و داشت شلوارش را در می آورد که تقریبا پشتم را بهش کردم . همین طور که به سمت حمام می رفت گفت

\_ میدونی که باید چیکار کنی ؟

و منتظر جواب من نشد . متنفر بودم از اینکه با من مثل خدمتکارش برخورد می کرد ولی وقتی به این فکر می کردم که چه چیز دیگه ای می توانستم باشم از همین وضعیت خودم هم راضی بودم .

لباس های کثیفش را در سبدهای که برای لباس های کثیف بود ریختم و کت و بارانی اش را آویزان کردم و بعد برایش لباس آماده کردم . همه ی این کار ها را با غیض و از روی حرص انجام میدادم به خودم بود همه لباس هایش را آتش میزد . خواستم از اتاق بیرون بروم یا به اتاق خودم برگردم ولی راه دیگری نداشتم . نمی توانستم جایی بروم . در اتاق که با دست خودش باز می شد و در بین اتاق هایمان هم که قفل بود و کلیدش دست خودش بود .

روی یکی از مبل ها منتظر نشسته بود و صدای آب از حمام می آمد . نگاهی به کل اتاقش انداختم کتابخانه کوچکی گوشه اتاقش داشت . از بی حوصلگی به سمت کتابخانه اش رفتم و نگاهی به کتاب های داخلش انداختم .

اکثر کتاب های مدیریتی یا زبان اصلی بود . یکی دو رمان معروف انگلیسی هم بینشان بود . دست بردم و یکی را برداشتم قبلا از نویسنده اش کتاب خوانده بودم و خیلی هم سبک قلمش را دوست داشتم در همین فکر ها بودم و کتاب های دیگر را نگاه می کردم که صدای نفس رمان بیخ گوشم از ترس از جا پراندم

\_\_ کتاب دوست داری ؟

کمی عقب کشیدم تا ازش فاصله بگیرم . یک هوله دور خودش پیچیده بود و لخت ایستاده بود از سر و رویش هنوز آب می چکید . موهای خیس مشکی اش برق میزدند و قطره های روی موهایش روی صورت و بدن برنز یک دستش می ریخت . رو ازش گرفتم و هول کتاب را سر جایش گذاشتم .

\_\_ آماده بشم میریم واسه شام .

چیزی نگفتم ، به سمت لباس هایش رفتم . وقتی که می پوشیدشان نگاهش نکردم .

\_\_ دوباره رفتی تو لاک لالمونی ؟

نیم نگاهی بهش انداختم که پیراهن آستین بلندش را تنش می کرد

\_\_ من که هر حرفی از دهنم بیرون می آد می خوام یکی از عزیزای من رو بکشی .

وسط لباس تن کردن یکدفعه ایستاد و نگاهم کرد ، بدون حرف . نمی دانستم الان دقیقا چه حسی دارد به نظر نمی رسید که عصبانی باشد . جور خاصی بود . به خودش آمد و لباسش را تن کرد و به سمت در رفت

\_\_ بریم .

شام در آرامش خورده شد ، بدون هیچ تنش . حس کردم سامان خیلی نگران است که هر لحظه دعوایمان بشود ولی من فقط نگران امشب بودم . چند باری به دهنم آمد که بهش بگویم این بار را کوتاه بیاید ولی نمی خواستم خودم را سبک کنم . از طرفی مطمئن بودم کوتاه بیا نیست . برای همین هیچ صحبتی پیش نیامد . بعد از شام خواستم سریع متواری شوم و به اتاقم پناه ببرم .

دلم نمی خواست زیاد با رمان چشم در چشم باشم . سامان و رمان ماندند تا با هم صحبت کنند و قهوه بخورند و من با یکی از خدمتکار ها که ظاهرا مورد اعتماد ترینشان بود و می توانست به اتاق من رفت و آمد داشته باشد من را تا اتاقم همراهی کرد . و همچنان در عجب بودم که چرا هیچ کدام از نگهبان ها و یا بادیگارد هایشان در سالن ها و یا طبقات دیده نمی شدند . نمی دانستم باید چه کار کنم . وقتی به این نتیجه رسیدم که کاری از من بر نمی آید تلوزیون را روشن کردم . تصمیم گرفتم اگر خودش آمد با او صحبت کنم شاید یک بار هم شده حرف حالی اش می شد .

دو سه ساعت بعدی را عملا بیکار بودم مثل همیشه که در اتاقم حبس بودم و بیکار . ولی رمان نیامد . کم کم داشتم حس می کردم که از آمدن به اتاق منصرف شده است و این خوشحالم می کرد که در اتاق صدایی داد ، نگران شدم و فکر کردم رمان است که در باز شد و خدمتکار ها با سینی جای و قهوه و کیک وار شدند . با تعجب نگاهشان کردم که داشتند وسیله ها را روی میز می چیدند .

\_\_ من که چیزی نخواسته بودم ؟

یکی از خدمتکار ها که همان کسی بود که من را تا اتاق آورده بود و معمولا او بود که به بقیه دستورات لازم را میداد جوابم را داد

\_\_ آقا گفتن این ها رو بیاریم .

نگران شدم . پس قصد داشت جدی جدی بیاید ، به هم ریختم و مشغول قدم زدن در اتاق شدم

\_\_ خودش نیومد ؟

\_\_ اقا بعد از شام قهوه خوردن و رفتن بیرون .

تعجب کردم ولی باعث خوشحالی ام شد وقتی خدمتکار ها بیرون رفتند به سراغ میز رفتم که پر شده بود از خوراکی های وسوسه کننده کمی برای خودم چایی ریختم و برش کیکی برداشتم و در بشقابی گذاشتم .

همین که خواستم چایی را نزدیک دهنم بیاورم در اتاق صدایی کرد و باز شد و قامت رامان در چهارچوب در پدیدار گشت . چشم هایم از تعجب گرد شده بود لباس بیرون تنش بود و جعبه ی بزرگی دستش بود . وارد اتاق شد و شاکی گفتم  
\_\_ جای اینکه منو آنالیز کنی بیا اینو از دستم بگیر .

بدون اینکه به این فکر کنم که دارد به من دستور می دهد بلند شدم و جعبه را از دستش گرفتم . جعبه را با یک دستش گرفته بود ولی وقتی آن را گرفتم حس کردم چقدر سنگین است . دو دستی گرفتم و به سمت کاناپه رفتم و آن را روی کاناپه گذاشتم . بارانی اش را از تنش درآورد

\_\_ برای من قهوه بریز تا لباسمو عوض می کنم .

و به سمت در مشترک اتاقهایمان رفت . با کنجکاوی نگاه جعبه می کردم، دلم می خواست درش را باز کنم و ببینم چه چیزی بود که با خودش آورده بود . جعبه کادویی بود ولی خیلی ساده و طرح هایی از برج ایفل داشت پاپیون یا چیزی رویش نداشت و فقط جعبه ی ساده ی بزرگ شیکی بود که خیلی هم سنگین به نظر می رسید .

قبل از اینکه برگردد برایش در فنجان قهوه ریختم و ننشسته بودم که با لباس های خانه وارد اتاقم شد . نیم نگاهی بهش انداختم . برایم این مدل زندگی عجیب بود با مرد نامحرمی که مدام به من نزدیک می شد و حتی از خصوصی ترین مسایل زندگی من اطلاع داشت . مردی که جانم را از مرگ نجات داده بود ولی داشت زندگی ام را تباه می کرد ، اخیرا از خودش رفتار های دو قطبی نشان می داد به شدت به مرد های زندگی من واکنش نشان می داد و اگر می خواستم آدم منطقی باشم باید می گفتم داشت حسادت می کرد ولی این آدم به نظرم احساسی نداشت که بخواد حسادت کند .

با این حال نمی توانستم جذابیت های ظاهری اش را که خیلی جدی و ترسناک هم بود نادیده گرفت . کنارم نشستم ، نا محسوس به خودم لرزیدم . سعی کردم بدون اینکه متوجه بشود ازش فاصله بگیرم . فنجان قهوه اش را بدون توجه به من برداشت و جرعه ای نوشید و بعد در حالی که به پشتی کاناپه لم میداد بدون اینکه به من نگاهی بکند گفت

\_\_ یک سانت دیگه ازم فاصله بگیری باید روی پام بشینی .

خشکم زد ، هیچ چیز از چشمش مخفی نمی ماند . این از خصوصیات بارز ترسناکش بود . برگشتم سر جایم و سعی کردم خونسرد باشم و چای بخورم، ظرف کیکی که برش زده بودم را برداشتم و با چنگال برش کوچکی به کیک زدم و خواستم به دهنم بگذارم که یکدفعه دستم را روی هوا گرفت و سرش را جلو آورد و توی دهنش گذاشت .  
مات و مبهوت نگاهش کردم .

"دیوانه بود ، موجی بود، اصلا هر کاری دوست داشت می کرد. در هیچ چهارچوبی خودش را مقید نمی کرد و برایش مهم نبود چه پیش می آید ."

دستم را کشیدم و با حرص چنگال را توی بشقاب گذاشتم و روی میز کوبیدم . بیخیال نگاهی به من انداخت و جرعه از قهوه اش را خورد

\_\_ ایندفعه به تکیه گنده تر بزار .

\_\_ دست داری خودت بخور .

با خونسردی فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت .

\_\_ دوست دارم اینجوری بخورم .

در سکوت با خشم نگاهش کردم نمی فهمیدم چرا این رفتارهای عجیب و غریب چند گانه را از خودش بروز میداد وقتی سکوت طولانی شد و واکنشی از من ندید گفت

\_\_ باید به شیوه ی دیگه ای عمل کنم تا بفهمی باید به حرفام گوش بدی ؟

دندون قروچه ای کردم و با حرص بشقاب را برداشتم و از قصد تکه ی خیلی بزرگی به چنگال زدم و به سمتش گرفتم و خودم نگاهش نکردم . با خونسردی و نیشخند شیطنت آمیزی با یک گاز همه ی کیک را بلعید ، با تعجب نگاهش کردم . وقتی انقدر درشت هیکل بود آن تکه کیک که به نظر من بزرگ می آمد برای او خیلی هم عادی بود . در فکر هیکل و درشتی اش بودم و اینکه هر کاری هم می کردم هیچ وقت حریفش نمی شدم که با حرفش رشته افکارم را پاره کرد

\_\_ خودتم بخور.

\_\_ ممنون صرف شد .

دستش را پشت سرم روی لبه ی میل گذاشت و کمی به سمت من مایل شد که ناخودآگاه عقب کشیدم

\_\_ گفتم نکون بخوری چی میشه .

به سختی خودم را متوقف کردم که عقب تر نروم

\_\_ می خوری یا خودم بهت بدم ؟

نگاهش بین لب هایم و چشمم در حرکت بود حتی از فکرش هم نفسم بند آمد و قلبم شروع کرد به تپیدن . سریع عقب نشینی کردم

\_\_ باشه باشه .. خودم می خورم .

خندید و عقب رفت با بهت و حیرت نگاهش کردم که داشت می خندید . دندان های یک دستش را به نمایش گذاشت و چهره و اخم های همیشگی اش برای لحظه ای محو شد .

"با دهانی باز نگاهش می کردم باورم نمی شد ... داشت می خندید . خنده ای واقعی بدون اخم هر چند کوتاه بود ولی خیلی واقعی بود ."

تا به حال به جز پوزخند و خنده های تحقیر آمیز از اون خنده ای ندیده بودم.

دوباره مشغول نوشیدن قهوه اش شد کمی کیک برای خودم بریدم و خوردم . چند دقیقه ای بینمان سکوت شد . در سکوت و در هول و ولای بعد از این که ممکن است چه اتفاقی بیافتد سپری شد . بعد رامان را دیدم که به سمت جعبه برگشت و درش را باز کرد .

خیلی کنجکاو بودم که چه در آن جعبه است ، دست در جعبه کرد و چیزی در آورد و به سمت من گرفت

\_\_ بیا اینا رو خردیم . نمی دونستم چه سبکی بیشتر می خونی از سبک های مختلف گرفتم .

و چندین کتاب را توی بغلم گذاشت . با حیرت نگاهی به کتاب های توی بغلم کردم و بعد سر بلند کردم و نگاه رامان کردم که دوباره دست توی جعبه کرده بود و داشت باز هم چیز هایی بیرون می آورد همین طور که سرش در جعبه بود گفت

\_\_ امروز دیدم کتابخونه ام توجهت رو جلب کرده حدس زدم کتاب و ...

بالاخره سرش را بیرون آورد و چند دفتر بزرگ و کوچک با چند بسته خودکار بیرون کشید و روی کتاب های روی پایم گذاشت

\_\_... و نوشتن دوست داشته باشی .

هنوز دهانم باز بود و نگاهش می کردم . در حالت طبیعی اگر کسی این کار را برایم می کرد ازش تشکر خیلی بلند بالایی می کردم . کتاب بهترین هدیه ای بود که عموما دوست هایم بهم میدادند و میدانستند چقدر ازش لذت می برم .

حالا این همه کتاب و این همه دفتر و خودکار برایم گرفته بود . باورم نمی شد شکنجه گر اعصاب و روانم برای من کتاب و دفتر های رنگ و وارنگ خریده بود با یک عالمه خودکار رنگی . شاید داشتم دیوانه می شدم و یا این ها همه اش خواب بود .

"منی که عاشق کتابم منی که عاشق دفتر و خودکار و مداد رنگی ام ، من که لوازم تحریر دیوانم می کنه ."

حالا داشتم همه شان را از دیوانه ای مثل رامان می گرفتم . سرم را پایین انداختم و نگاه همه شان توی بغلم کردم انگار می خواستم مطمئن شوم خواب نبوده . سنگینشان را در دستم جا به جا کردم. نگاهی به من انداخت

\_\_ چیه؟ خوشتر نیومد؟ البته مهم نیست . گفتم شاید از تلوزیون دیدن خسته شی . نمی خوام مثل افسرده های دیوانه تو خونه بچرخم .

سرم را بلند کردم اصلا انگار نمی فهمیدم داشت با این حرفش رسماً میگفت که فقط می خواهد من شبیه دیوانه های افسرده نشوم . هنوز نتوانسته بودم چیزی بگویم . که با تعجب سر کج کرد

\_\_ چته ؟

\_\_ ا.م. .. مر..سی

خندید . دوباره و دوباره داشت می خندید . امشب چه خبر بود نکند در غذا چیزی ریخته بودند . داشتیم دیوانه می شدم لابد . کتاب دفتر و خودکار ها را از دستم گرفت و توی جعبه ریخت و خودش با یک حرکت بهم نزدیک تر شد . انقدر در بهت بودم که سعی نکردم ازش فاصله بگیرم دستش پشت سرم لبه ی کاناپه بود ولی حس می کردم این نزدیکی دیگر خیلی بیش از حد است . قلبم که تا الان حس می کردم از حیرت ایستاده به تپش افتاده، آن هم با سرعت بالا .

بین ترس و بهت و جا خوردن چنان گیر افتاده بودم که نمی توانستم واکنشی بدهم . صورتش خیلی نزدیک من بود .

\_\_ این قیافه رو که به خودت میگیری باید نگران عواقبش هم باشی.

نفهمیدم چطور زبان باز کردم و حرف زدم

\_\_ من .. من که .. اشتباهی... نکردم .

لبخندی شیطنت آمیز شد

\_\_ نه نکردی .

تازه خون در رگ هایم جریان پیدا کرد و به مغزم هم خون رسید و توانستم کمی جا به جا شوم که البته بی نتیجه بود .

\_\_ پس .. پس ...

صورتش را نزدیک کرد

\_\_ مگه حتما باید اشتباهی بکنی ؟

می لرزیدم . " این لرزیدن از ترس بود ؟ نبود ؟ من وحشت داشتم شاید این ها پیش درآمد حمله ی جدیدی بود ؟ شبیه حمله های عصبی نبود "

\_\_ ولی .. آخه ...

آرام آرام نزدیک تر می شد و من حس می کردم الان است که قلبم از تپش بیرون بیافتد . به نفس نفس افتاده بودم .

\_\_ وقتی نگاهت جای نفرت اندازه سر سوزن قدرانی میگیره چه جوری انتظار داری ...

چند بار پلک زدم و و با تعجب نگاهش کردم . چشم هایش روی لب هایم قفل شده بود . سعی کردم از آن وضعیت نجات پیدا کنم ولی هر تکانی می خوردم با او برخورد می کردم .

\_\_ تو رو خدا ...

ولی فقط کمی عقب رفت دستم را روی صورتم گذاشتم و داشت از این بازی خوشش می آمد

یکدفعه در اتاق تقی صدا زد و باز شد و سامان نفس نفس زنان وارد اتاق شد . نفس راحتی کشیدم ولی سریع خجالت زده سر پایین انداختم . رامان چشم هایش را با حرص بست و دندان هایش را روی هم فشار داد .

سامان با دیدن ما در آن وضعیت سریع رویش را چرخاند و طرف دیگری را نگاه کرد . داشتیم دیوانه می شدم که برای او سو تفاهم شده بود

\_\_ ببخشید ... نمی خواستم مزاحم بشم .

رامان عصبی صدایش را که سعی می کرد کنترل کند بالا برد

\_\_ مگه طویله است که در نزده میای تو ؟

بعد برگشت و با چشم های عصبانی اش به او خیره شد و داد زد

\_\_ شاید لباس تنش نبود .

سامان ناراحت و پشیمان سرش را پایین انداخت

\_\_ رامان کارم واجبه .

رامان حرصی نگاهی به سامان و بعد به من انداخت

\_\_ چی شده ؟

سامان مستاصل نگاهی به من انداخت . انگار دلش نمی خواست که من بفهمم چه اتفاقی افتاده

\_\_ باید خصوصی حرف بزیم .

رامان سر چرخاند

\_\_ هیچی از کاری که می خوام بکنم واجب تر نیست .

سامان این پا و آن پا کرد و بالاخره انگار نگرانی اش به حد زیادی رسیده بود داد زد

\_\_ رامان مربوط به رویاست .

یکدفعه رامان تکان سختی خورد . خود من هم از تکان سختی که خورده بود شوکه شدم

\_\_ رویسا چی شده ؟ حالش خوبه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

سامان که دیده بود من همه چیز را شنیده ام من را ندیده گرفت و ادامه داد

\_\_ باید زودتر خودمون رو برسونیم بیمارستان می گن دوباره قاطی کرده .

رامان از جا پرید و همین طور که به سمت در اتاق هایمان می رفت داد زد

\_\_ پس اون بیمارستان گور به گوری واسه چی پول میگیره ؟ ماشین رو روشن کن اومدم .

سامان و رامان هر دو از اتاق بیرون رفتند و من ماندم و میز پر از خوراکی و کتاب و دفتر ها . نگاهی به جای خالی هر دویشان انداختم و اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود که این رویسا که بود که چنان تکان محکمی به او داده بود؟

از طرفی حتی سامان هم نگران بود . این دختر کی بود . چه اسم خاصی داشت . خیلی سعی کردم بفهمم این دختر کیست که این طور هر دویشان را به هم ریخت . و اینکه آیا مریض بود که در بیمارستان نگهش می داشتند ؟ کمی که به این مسائل فکر کردم و جز سوال چیزی نمانده . تصمیم گرفتم فقط از این فرصت استفاده کنم . آخر شب بود و اگر الان می رفتند معلوم نبود کی برگردند و این به نفع من بود .

سریع به سمت جعبه رفتم . دل توی دلم نبود کتاب ها را ببینم . دانه دانه شان را از توی جعبه در آوردم و نگاه کردم همه شان کتاب های خوبی بودند . خیلی خوشحال بودم که مجبور نیستم صبح تا شب تلوزیون مسخره را روشن بگذارم و بی هدف به صفحه ی تلوزیون خیره شوم .

بعد دفتر ها را در آوردم ،دفتر های رنگ و وارنگ خوشگلی بودند . با ذوق ورق زدمشان و بو می کردمشان و خودکار ها را رویشان تست می کردم . درست عین بچه ها شده بودم که برایشان کادو خریده اند و دوست دارند امتحانشان کنند.

یکی از کتاب ها را برداشتم و به سمت تلفن رفتم از خدمتکار ها خواستم برای بردن وسایل بیایند و خودم توی تخت دراز کشیدم و زیر پتو رفتم و مشغول مطالعه ی کتاب شدم .

\*\*\*\*\*

رامان

خسته بودم ، چشم هایم می سوخت از خستگی و بی خوابی. رویسا آرام خوابیده بود و مثل بچه ها درخودش مچاله شده بود. یک ساعت پیش را به یاد آوردم که چطور توی بغلم دست و پا می زد و خودش را می زد و موهایش را می کند . وقتی در بیمارستان ترسیده بودند که به خودش آسیبی بزند و از طرفی نتوانسته بودند از پیشش بر بیایند با من تماس گرفته بودند . این جور مواقع که می زد به سرش فقط در بغلم خودم آرام میشد . هر چند اینبار انقدر وضعش خراب شده بود که خودم هم نتوانستم آرامش کنم فقط انقدر بهش نزدیک شدم تا نگهش دارم که بهش آرامبخش بزنند.

بیمارستان نمی گذاشت خودم ازش نگهداری کنم . بعد از آخرین خودکشی اش آسیب جدی به مغز و روحش زده بود . دکتر ها گفته بودند هیچ وقت خوب نمی شود گاهی که خاطرات گذشته اش یادش می آمد این طور به هم می ریخت . یاد تمام ادبیت هایی که شده بود . یاد خیانتی که دوست پسرش بهش کرده بود . نمی توانستم آدم هایی که این بلا را سر رویسایم آورده بودند ببخشم و هیچ وقت هم نبخشیدم . سامان در حیاط راه می رفت، او هم بیخواب شده بود نزدیک سه صبح بود . به سمتش رفتم

\_\_بریم ؟

سامان سر بلند کرد و با دیدن من جلو آمد و نگران پرسید

\_\_چی شد ؟

سر تکان دادم و دستم را در جیب پالتویم کردم . دستکش هایم را فراموش کرده بودم .

\_\_هیچی بهش آرامبخش زدن . فردا به هوش بیاد امروز رو هم یادش نمیداد.

سامان غمگین سری تکان داد

\_\_می خوای من بمونم تو بری استراحت کنی ؟ داغونی ها .

سری تکان دادم

\_\_نه ترجیح میدم برم خونه اینجا نمیزارن ببینمش باید بیشتر بهش سر بزنم .

تایید کرد و به سمت ماشین رفتیم . دلم می خواست برگردم خانه . عجیب دلم می خواست برگردم ، هر چه زودتر . سامان تا خانه حرفی نزد او هم بدتر از من نگران رویسا بود .

یاد گذشته ها افتادم که سامان بدجور عاشق رویسا بود و رویسا بارها بهش گفته بود نمی تواند به جز به چشم برادر او را ببیند و بعد هم برای تحصیل رفت خارج و وقتی برگشت حال درستی نداشت . خیلی آنجا نمانده بود ولی به کل عوض شده بود . همان موقع هم پیش دکتر می رفت ولی وقتی از خارج از کشور برگشت بدتر هم شده بود . نتوانستم جلویش را بگیرم و عاشق آن عوضی شد سامان خیلی وقت پیش با این موضوعات کنار آمده بود ولی همچنان دلش نمی خواست او را انقدر مریض و داغون ببیند .

وقتی بعد از خودکشی اش به ما گفتند که مغزش رسماً زایل شده است به هم ریخت . می دانستم خیلی ناراحت شده بود . هر چند الان رویسا برایش خاطرات گذشته محسوب می شد ولی نگران او بود، همیشه .

وقتی که به خانه رسیدیم مستقیم به سالن رفتم سامان هم دنبالم آمد یکی از بطری ها و دو تا لیوان برداشتم و روی میل نشستم . از این حالت متنفر بودم . نمی توانستم هیچ کار بکنم ؛ هیچ کار . سال ها بود برای رویسا نتوانسته بودم کاری کنم . حتی وقتی ...

لیوان را پر کردم و سر کشیدم حس کردم تمام اعضای درونی بدنم سوخت . ولی این سوختن در مقابل داغ قلبم هیچ بود . سامان که با تاخیر از من آمده بود رو به روی من نشست و نگاهی به من کرد

\_\_رامان آرام باش .

نگاهش کردم حس می کردم چشمانم می سوزند، انقدر که الان ممکن بود اشک بریزم .

"چرا باید اشک بریزم ؟ من هیچ وقت گریه نمی کردم . نباید گریه می کردم . من دیگه اون رامان قبل نبودم . من هیچ وقت گریه نمی کنم هیچ وقت عذاب وجدان نمی گیرم هیچ وقت ناراحت نمی شم آدم ها برام مهم نیستن هیچی برام مهم نیست ."

جیغ های رویسا توی گوشم پیچید . اشک ها به چشم هایم رسیده بودند . یاد آن شب . یاد همه ی شب هایی که مادر و پدرم را تازه کشته بودند . یاد اینکه چطور ...

لیوان را دوباره پر کردم . آن موقعی که درمان می شدم . روانشناس می گفت هیچ وقت یادم نمی رود و فکر کردن و تحلیل بررسی حوادث گذشته ممکنه باعث تشدید وضعیت به هم ریختگی روحیم بشود . نمی خواستم دوباره مثل روان پریش ها بشوم .. نمی خواستم دوباره بستری بشوم .

سامان با ناراحتی زایدالوصفی گفت

\_\_رامان خواهش می کنم به گذشته فکر نکن .

لیوان را به دهنم نزدیک کردم، می گفت به گذشته فکر نکنم . می گفت منم مثل پلیس ها فکر کنم که پدر و مادر توی آتش سوزی اتفاقی خانه مرده اند . می گفت منم باور کنم .... می گفت باور کنم که چشم هایم هیچ ندیده است .

خندیدم ، خنده ام گرفته بود از حرفش ، دیگر لیوان افاقه نمی کرد سر بطری را لب دهنم گذاشتم و اشک هایی که به چشم هایم رسیده بود را پس زدم . گلویم می سوخت . دلم بیشتر . جگرم پاره پاره می شد از یادآوری همه چیزهایی که پشت سر گذاشته بودم . چشم هایم را بستم . نمی خواستم فکر کنم به هیچی نمی خواستم فکر کنم . سامان بطری را از من گرفت و داد زد

\_\_بسه دیگه لعنتی بسه .

سرم را کج کردم و نگاه سامان کردم

\_\_داری گریه میکنی ؟

خندیدم و خندیدم

\_\_تو مرد نیستی . مردها گریه نمی کنن . هیچ وقت هیچ وقت .

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم . کم کم سرم داشت گیج می رفت نمیدانم چرا دوست داشتم بخندم ، با صدای بلند بخندم ..  
سرم دوران داشت و دلم پیچ می خورد . هنوز گلویم می سوخت .

خسته بودم دلم می خواست گریه کنم . مگر من مست نیستم ... خوب آدم ها در مستی هر کاری می کنند ... ولی ... من مرد هستم مرد ها گریه نمی کنند . هیچ وقت .

\*\*\*\*\*

سامان

حس می کردم قلبم درد می کند . رامان پشت هم داشت چیزی را می نوشید که فیل را از پا می انداخت . و الان دیگر تعادل نداشت . نه روحی و نه از نظر جسمی . بلند بلند می خندید . عصبانی شدم و بطری را از دستش کشیدم از نظر روحی خودم هم حال درستی نداشتم.

دیدن رویسا در آن وضع حال را دگرگون کرده بود . سال ها قبل به عنوان کسی که عاشقش بودم در دلم چالش کردم ولی باز هم وقتی هر بار می دیدمش که چه بلایی سرش آمده به هم می ریختم . نمی دانستم شاید اگر آن موقع ها بیشتر مراقبش بودم اینطوری نمی شد ولی من که کاری ازم بر نمی آمد . آن سال ها مگر ما چند سالمان بود ؟ آن سال ها مگر چقدر تجربه داشتیم . خودم هم الان با این وضع روحی دلم می خواست فقط گریه کنم . اشک ها به چشم هایم فشار می آورد . می خواست سرازیر بشود .

\_\_بسه دیگه لعنتی بسه .

رامان رو به من کرد نمی توانستم در این حال ببینمش ، در این وضعیت ، تا این حد ضعیف و شکننده شده .

نمی توانستم رامان را اینجوری ببینم این مرد من را نجات داده بود، این مرد برای من بیشتر از برادر بود ، این مرد برای من از همه چیز بیشتر بود . من از مادرم یک عکس داشتم و خاطرات خیلی محوی . مادری که شاید اگر بهم گفته بود پدرم کیست پرورشگاهی نمی شدم و آن همه سختی نمی کشیدم .

روزی که دیگر می توانستم پرورشگاه را ترک کنم یادم نمی رفت رامان آمد دنبالم . من را هیچ وقت رها نکرد وقتی بچه های پرورشگاه تحقیرم میکردند که خیلی قد و قواره کوتاهی دارم . تنها کسی که من را حمایت کرده بود او بود با اینکه فقط پنج سال از من بزرگتر بود ولی او بود که همه ی زندگی ام من را حمایت کرده بود تا زمانی که قد کشیده بودم و از همه آن هایی که ادبتم میکردند درشت تر شده بودم که بتوانم مراقب خودم باشم . برای من برادر بود ، پدر بود شاید پنج سال از من بزرگتر بود ولی از سن خودش بیست سال بزرگتر بود .

نگاهش به من قفل شده بود

\_\_داری گریه می کنی ؟

نگاهش کردم . زد زیر خنده بلند بلند ، دیگر مطمئن بودم حالش خیلی بد است انقدر زیاد که کنترلی روی رفتار خودش ندارد .

\_\_تو مرد نیستی . مردها گریه نمی کنن . هیچ وقت هیچ وقت .

تحمل دیدنش توی این حال و روز من را داغون می کرد . نمی توانستم ببینم این آدم که همه ی خانواده ی من بود این طور به خاک می افتد . نمی توانستم تحمل کنم من مرد بودم و جمله ی مرد ها گریه نمی کنند احمقانه ترین حرفی بود که در زندگی ام شنیده ام .

چطور می توانستم بهش بگویم همه این ها را فراموش کند . خیلی طبیعی بود که این همه اختلالات روحی داشت همین که توانست از پس آن همه جلسات روانشناسی و روانکاوی در آستانه ی جوانی اش بر بیاید خودش معجزه بود . دکتر ها همان موقع



که در پرورشگاه ملاقاتش می کردند می گفتند عجیب است که این بچه انقدر سخت دارد تلاش می کنه با اتفاقاتی که در زندگیش افتاده کنار بیاید ، هر چند معتقد بودند که ذهنش یک سری چیز های تخیلی در مغزش ساخته .

بطری را به سختی روی میز گذاشت خالی بود . به میل تکیه داد

\_\_واسه من گریه کن ... واسه من ...

آب دهانم را قورت دادم دیگر واقعا اشک ها به چشم هایم رسیده بود .دستی به چشم هایم کشیدم که سرازیر نشوند . نگاهش کردم که عاجز و درمانده شده بود . هیچ کس ، هیچ وقت رمان و حرف هایش را باور نکرد . راجع به مرگ پدر و مادرش جز من همه فکر می کردند این ها عوارض آسیب روحی است که دیده ، وقتی به خواهرش تعرض شده . من باورش کردم هر چند هیچ وقت مطمئن نبودم تا روزی که بالاخره توانست انتقامش را از آن کسی که این بلا ها را سر او و خانواده اش آورده بگیرد . خودم با گوش هایم شنیدم که آن مرد اعتراف کرد ، التماس کرد و حتی با حرف هایی که راجع به نامردی دایی اش زده بود او را به آتش جدیدی انداخت ولی رمان اولین آدم زندگی اش را آنجا کشت . و من اولین بار گریه هایش را آنجا دیدم .

سعی کرد بلند بشود ولی تعادل نداشت و مدام لیز می خورد . از جایم بلند شدم و خواستم بازویش را بگیرم که دستش را کشید . دوباره روی میبل افتاد اینبار دو دستش را ستون کرد و به سختی بلند شد کنارش ایستاده بودم و نگاهش می کردم . راه افتاد به سمت در سالن . تلو تلو می خورد از پشت دنبالش می رفتم و گاهی که داشت می افتاد می گرفتمش . عصبانی می شد من را عقب هل میداد

\_\_من نیاز به هیچ کسی ندارم ...

به پله ها رسید اینبار نگران شدم . اگر می خواست از این پله ها بالا برود حتما بلایی سر خودش می آورد . خدمتکار ها از اتاقشان سرک می کشیدند . دیر وقت بود ولی مطمئن بودم با سر و صدایی که رمان ایجاد کرده همه بیدار شده اند . سرشان داد کشیدم

\_\_گمشدید تو اتفاقتون .

و همه شان فرار کردند . رمان جلوی پله ها ایستاده بود و نگاه می کرد انگار خودش هم فهمیده بود که نمی تواند از این پله ها بالا برود . جلو رفتم و دستش را دور شانم انداختم

\_\_بیا کمک می کنم .

نگاهی به من انداخت ، چشم هایش نیمه باز بود . با خستگی زایدالوصفی که در صدایش بود گفت

\_\_من کمک نیاز ندارم میدونی که ؟

به جلو خیره شدم و اولین پله رو بالا رفتم .

\_\_میدونم رمان . میدونم . ولی الان خسته ای بزار تا بالا باهات بیام .

دیگر چیزی نگفت از پله ها آرام بالا می رفتم با اینکه هنوز تا حدی هوشیار بود ولی سنگینی زیادی از وزنش روی من بود گاهی نگاه صورتش می کردم چشم هایش نیمه باز بود و به سختی پله ها را نگاه می کرد تا نیافتد . وقتی به بالای پله ها رسیدیم حس کردم باری از روی دوشم برداشتند . همین که توانسته بودم به اتاق بیمارم خودم معجزه بود .

لحظه ای صاف ایستاد دست روی شانم ی من گذاشت

\_\_سامان برای من گریه نکن . هیچ کس نباید واسه من گریه کنه . خودمم گریه نمی کنم . هیچ کس اصلا حرف منو باور نکرد . همه شون با خیال راحت ول می چرخیدن . پلیس و همه و همه و همه فکر می کردن من دیوونه شدم . حتی گذاشتن اون کتابی که به رویسا دست درازی کرده بره .

نگاهی بهش انداختم . سرش را تکان داد و راه افتاد سمت در اتاق و زیر لب گفت

\_\_برام گریه نکن .

ولی جای اینکه به اتاق خودش برود سمت اتاق آوین رفت . با این وضعیت اگر می رفت پیش آوین معلوم نبود چه اتفاقی بیافتد . خواستم متوقفش کنم ولی در اتاق را باز کرده بود برای لحظه ای جلویش را گرفتم

\_\_رمان وایسا . این اتاق آوینه .

سرش رو کمی بالا آورد و نگاه من کرد

\_\_ خوب ...

\_\_ برو اتاق خودت استراحت کن الان حال درستی نداری .

رامان اخم بدی کرد شانه اش را که با دست گرفته بودم تا وارد اتاق نشود کشید و در را باز کرد

\_\_ بیخود ...

وارد اتاق شد و در را قبل اینکه من بتوانم وارد شوم تا نیمه بست

\_\_ سامان حق نداری بیای توی این اتاق . حق نداری ...

و در را به هم کوبید . نگران بودم . نگران هر دویشان . نمی توانستم بیخیال باشم تصمیم گرفتم که منتظر باشم اگر صدای جیغی شنیدم اقدام کنم . نمی دانستم چه پیش می آید ولی رامان اصلا توی حال خودش نبود و نمی شد همینجوری ولش کنم .

\*\*\*\*\*

آوین

کتاب اینقدر خوب بود و من جذبش شده بودم که گذر زمان رو نفهمیدم وقتی نگاه ساعت کردم دیدم از نیمه شب گذشته تصمیم گرفتم بخوابم ولی از طرفی رمان نمی گذاشت فکرم را ازاد کنم که بتوانم بخوابم . از طرفی من که کل روز بیکار بودم و توی اتاق زندانی . میتونستم الان بیدار بمونم و روز که حق نداشتم از اتاق بیرون برم بخوابم . خیلی هم بهتر بود .

پس به خواندن ادامه دادم که سو رو صداهایی از بیرون شنیدم نمیدونستم چه خبر شده کتاب رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و از تخت بیرون امدم تا به سمت در اتاق برم و گوش وایسم . وسط اتاق بودم که در باز شد و رامان وارد اتاق شد و در را پشت سرش تا نیمه بست و با کسی که مطمئن بودم صدای سامان است صحبتی کرد و در را به هم کوبید . خشکم زده بود . یه جوری بود . لباس هایم برای اولین بار بود به هم ریخته و نا مرتب بودند موهایش توی صورتش پریشان ریخته بود . به من نگاه کرد چند بار پلک زد و قدمی به سمت من امد که انگار سرش گیج رفته باشد ایستاد و دستش را به سرش گرفت . تلو تلو می خورد . تا ذهنم حلاجی کند که چه اتفاقی افتاده است به سمت من امد و ان وقت که بوی تند الکلی که میداد را حس کردم .

مست بود و این حتی فکرش هم من را می ترساند . چهره اش به هم ریخته و در هم بود تا به حال این شکلی ندیده بودمش . کلا مست ندیده بودمش این اولین بار بود بوی الکل میداد . حالم را بد می کرد یک قدم عقب رفتم که متوجه شد و ایستاد با تردید نگاهش کردم . نمی دونستم چی باید بهش بگم . به میل اشاره کرد

\_\_ بشین .

سری تکون دادم . اخم بدی کرد و سعی کرد صدایش را بالا ببرد

\_\_ می گم بشین .

می ترسیدم بزند به سیم آخر . باز خوب بود که به تخت کاری نداشت به من استرس میداد حتی فکرش هم.

آب دهانم را قورت دادم و با تعلق به سمت میل رفتم و نشستم . به سمت میل امد . تلو تلو می خورد . خیلی مست بود خیلی .

با دست اشاره کرد

\_\_ برو بالاتر .

تا جایی که جا داشت به کنج میل رفتم از خدایم بود با فاصله از من بنشیند .

خودش را روی میل ول کرد و نفسی پر صدا کشید . تند تند نفس می کشید و چشم هایش به زور باز بود همانجوری که نشسته بود کج شد و دراز کشید و در یک لحظه دیدم سرش را روی پای من گذاشته . دست هایم را بالا گرفته بودم و عاجز نگاهش می کردم ، خواستم تکان بخورم که با حرفش خشکم زد

\_\_ بمون . کاریت ندارم.

نگاهش کردم لحنش داشت التماس می کرد، ماتم برده بود اصلا شبیه موجود ترسناکی که میشناختمش نبود . آرام سرش را روی پایم جا به جا کرد به پهلو خوابید و دست هایش را توی خودش جمع کرد و چشم هایش را بست . حیرت زده نگاهش می کردم .

امشب قرار بود دیوانه بشوم انگار . اصلا هیچ چیز شبیه واقعیتش نبود دست هایم که روی هوا خشک شده بود را دو طرف خودم گذاشتم و ساکت ماندم . نمی دانستم باید چیکار کنم وقتی انطور ازم خواست بمانم و گفت کاریم ندارد دلم برایش سوخت و بعد هم اگر عصبانیش می کردم معلوم نبود با این حالش چه واکنشی بدهد . وقتی سکوت خیلی طولانی شد آرام همان طور که چشم هایم بسته بود گفتم

\_\_ حرف بزن .

مانده بودم چه بگویم . اصلا چی می توانستم در آن وضعیت بگویم یا اصلا مگه من چه حرف مشترکی داشتم باهات بزنم. به جز مواقعی که مدام با هم دعوا می کردیم ، حرفی بینمان نبود . چشم باز کرد و نیم نگاهی به من انداخت . چشم های سیاهش برق میزد سریع چشم هایم را بست حس کردم اشک در چشم هایم دیدم ولی به خودم خندیدم . رمان و گریه ؟ احمقانه بود .

\_\_ میگویم حرف بزن .

دوباره چشم هایم را بسته بود

\_\_ مهم نیست چی ولی به چیزی بگو .

گیج بودم و سردرگم

\_\_ چی بگویم خوب .

نفس عمیقی کشید :

\_\_ کتاب ها رو دوست داشتمی .

اصلا بدون اینکه فکر کنم کجا می ، با کی دارم حرف می زنم و اینکه یادم باشد این آدم چه بلاهایی سرم آورده با ذوقی که اصلا حواسم بهش نبود جواب دادم

\_\_ خیلی ...

یهو فهمیدم گند زده ام دست روی دهنم گذاشتم . خود رمان متعجب سر بلند کرد و چشم هایم را باز کرد و با اخم هایی که از هم باز شده بود نگاهم کرد . دیگر دیر بود برای قايم کردن هیجانم . لبخند تلخی زد و دوباره چشم هایم را بست .

\_\_ خوبه .

دلم سوخت . برای اولین بار بود داشت دلم برای رمان می سوخت . کمی قبل تر به خاطر آن حالش و حالا به خاطر این حالت های عجیب و غریبش که اصلا شبیه خودش نبود. دست هایم را بالا آورد و دست من را گرفت ترسیدم و تکان بدی خوردم

\_\_ کاری ندارم باهات .

خیلی سخت بود که خودم را آرام نگه دارم ، به شدت می ترسیدم، مست بود و حال خوشی نداشتم . دست من را روی صورتش گذاشتم . صورتش داغ بود . اینقدر داغ که حس کردم لابد تب دارد و مریض است . دست های من در مقابل صورت داغ او خیلی سرد بود .

\_\_ دستات سرده .

خواستم دستم رو بردارم

\_\_ انقدر امشب با من مخالفت نکن . بزار آرام بگیرم .

نگران شدم باز نکند وحشی شود از طرفی دلم خیلی می سوخت تا به حال اینقدر این آدم که همیشه ترسناک بود را ندیده بودم که ضعف نشان بدهد . برایم خیلی عجیب بود . دستم را روی گونه هایم گذاشتم بماند . ته ریشش کف دستم را قلقلک می داد. نگاه صورتش کردم که گفت

\_\_ دستات خیلی کوچولو ان .

لبخندی بی اراده روی صورتم نشست .

\_\_ رویسای منم دستات کوچولو .

دوباره اسم رویسا آمده بود . این حالش حتما به خاطر این دختر یا زن بود . نمی دانستم کیست و اصلا چه نسبتی دارد ولی به نظر می رسید بدجور دوستش دارد . شاید عشق قدیمی اش بود که رهايش کرده بود یا مریضی داشت . نمیدانم همش ذهنم درگیر این رویسا شده بود که همچین مردی را از پا انداخته بود .

\_\_ امروز همش جیغ می زد دوباره اون خاطره های لعنتی اش برگشته بود .

از چی حرف میزد ؟ رویسا جیغ می زد ؟ رویسا کجا بود ؟ کدوم خاطره لعنتی . سرش را چرخاند و طاق باز خوابید چشم هایش را باز کرد حالا چشم هایش را می دیدم یقین داشتم که اشک در چشم هایش جمع شده بود . برق می زد و برخلاف همیشه که ترسناک به نظر می رسیدند اینبار خیلی بی گناه بود . چطور این آدم می توانست بی گناه باشد .

\_\_ نصف موهاشو کنده بود اگر دیر می رسیدم خودش رو می کشت .

نگاهش کردم . دلم تا به حال نه تنها او به حال این رویسایی که نمی شناختم سوخت چه خاطراتی او را ازار می داد چی بود که او را اینقدر داغون کرده بود و این مرد را به زانو درآورده بود . باز هم سکوت کردم بدم نمی آمد از گذشته این آدم که همه گذشته من را می دانست سر در بیاورم .

\_\_ چرا ؟

چشم هایش را لحظه ای بست و نفس هایش تند شد انگار از یادآوری خاطرات عذاب آوری ، رنج می برد

\_\_ چون به لجن بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز\* کرد.

از شنیدن این حرف جا خوردم . سکوت برقرار شد و فقط صدای تند نفس های او را می شنیدم و چشم هایش که رنگ تنفر عمیقی گرفته بود . ابرو های در هم گره خورده اش . نمی دانستم اصلا چی می توانم بهش بگویم . بگم متأسفم که برای عزیز که داشته همچین اتفاقی افتاده . اصلا چی می توانستم بگم که دردش را تسکین بده ؟ خودش سکوت را شکست .

\_\_ میدونی چرا نمی تونم بدون اذیتت کنم؟

آرام پلک زدم و سر تکون دادم

\_\_ چون همش صحنه های اون شب لعنتی یادمه . چون حتی اگر من یک قاتلم نمی تونم مثل اون آدم باشم .

بی اراده بدون اینکه منظوری داشته باشم گفتم

\_\_ فکر میکنی با اون آدم فرق داری ؟

یکدفعه ساکت شد . تازه فهمیدم چه گندی بالا آوردم پشیمان شدم نه به خاطر اینکه می ترسیدم عصبانی بشود از اینکه آدمی که در مرز فروپاشی بود را به جای دلداری داشتم از بین می بردم . سکوت بینمان باز هم داشت طولانی می شد ولی نگاهش را از من نگرفت حتی پلک هم نمی زد نمی توانستم حرف نگاهش را بخوانم . دستش را بالا آوردم کمی ترسیدم و عقب کشیدم ولی دستش آرام روی گونه هایم نشست و با انگشت شست صورتم را نوازش کرد

\_\_ چه طوری می تونی همچین آدمی باشی ؟

فکر کردم منظورش این است که چقدر بی رحم که دارم همچین حرفی را بهش می زنم . از خودم بدم آمد . من که آدم چزوندن اینجوری نبودم . چطور می توانستم دل کسی را بشکنم ؟ خواستم چیزی بگویم که مجال نداد

\_\_ همیشه ماله من باشی ؟

خشکم زد ، وا رفتم ، نمی توانستم هضم کنم ، حرفی که زده بود را . منظورش چه بود ؟ چی از من می خواست ؟ چه می خواست برای او باشد . چند بار حیرت زده پلک زدم شاید اشتباه شنیده بودم یا شاید هم چون مست بود داشت دری وری می گفت

\_\_ من رویسام رو از دست دادم نمی خوام یه رویسای دیگه ام رو از دست بدم .

چرا من را با اون دختر مقایسه می کرد . دیگر داشت آزار دهنده می شد

\_\_ من رویسا نیستم .

\_\_ میدونم . تو اصلا شبیه رویسا نیستی . تو از اونم معصوم تری .

امشب اگر از تعجب سخته نمی کردم خوب بود ، چه مرگش شده بود این مرد .

\_\_ چرا نمیری پیش رویسات و ازش مراقبت نمی کنی ؟

چشم هاش رو بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد

\_\_ چون دکترا می گن باید بمونه توی بیمارستان روانی . آخرین بار که از رگش رو زد ، مغزش به خاطر آسیب که در اثر نرسیدن خون به مغز بود آسیب جدی دید . هم جسمی باید مراقبتش باشن هم روحی .

دیگه واقعا حالم دگرگون شده بود . این مرد چقدر بدبختی کشیده بود این زن داشت جلوی چشمش نابود می شد و او اینجا داشت زجر می کشید ولی چطور می توانست هم او را بخواد هم بیاید و به من بگوید ماله اون باشم . یک دفعه چشم هایش را باز کرد رنگ نگاهش کمی خشونت آمیز بود انگار چیزی به ذهنش رسیده بود که حالش را بد کرد

\_\_ تو حق نداری هیچ جا بری، یا با کسی باشی . می فهمی ؟

نگاهش کردم و جوابی ندادم . داد زد

\_\_ می کشم اونی که بخواد به تو نزدیک بشه . می خواد اون عاشق کشته مردت باشه ، می خواد سامان یا هر مرد دیگه ای باشه . می فهمی چی می گم ؟

نفس بند آمده بود . جمله آخر را عربده کشیده بود . بیشتر از اینکه ترسیده باشم از حرف هایش توی شوک بودم و نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم اصلا باید از این حرف ها چه برداشتی بکنم ؟ اصلا باید هیچ برداشتی بکنم ؟ یعنی اینقدر من را ... دوست داشت که حاضر بود دوستش را بکشد اگر بخواد به من نزدیک شود چه ؟

کنجکاو بودم می خواستم بفهمم این حرف ها از مستی است یا نه ؟

\_\_ وقتی رویسا هست چرا باید گیر بدی به من . مگه خیلی دوستش نداری ؟

چند باری پلک زد

\_\_ خیلی فرق دارید ...

و چشم هایش را بست انگار خوابش برده بود . کمی به صورتش خیره شدم که نفس کشیدنش منظم شده بود . چه فرقی داشتیم ؟

نفسم را بیرون دادم و به صورتش نگاه کردم . چند تار مویش روی صورتش ریخته بود و نوک موهایش توی چشمش می رفت و ادیتش می کرد با دست آرام موها را از روی صورتش کنار زدم ، با چشم های بسته گفت

\_\_ خواهر کوچولوی من ...

فکر کردم اشتباه شنیدم انقدر آرام حرف میزد . دولا شدم و سرم را به دهنش که داشت اروم اروم چیزی را نجوا می کرد نزدیک کردم

\_\_ چی ؟

یهو انگار هوشیار شد ولی چشم هایش را باز نکرد دوباره تکرار کرد

\_\_ رویسا خواهرمه .

خشک شدم . همانجور که بودم خشکم زد . از خودم بدم آمد که بهش آن حرف ها را زده بودم . این آدم به خواهرش تجاوز شده بود و خواهرش خودکشی کرده بود و الان حالش خیلی بد بود و من همین چند دقیقه قبل او را چزانده بودم .

سرم را بالا آوردم یک قطره اشک از گوشه ی چشم های بسته اش سرازیر شد . باورم نمی شد گریه می کرد . چطور انقدر زجر می کشید و هیچ وقت بروز نمی داد ؟

\_\_ با چشم های خودم دیدم .

سرم گیج می رفت حس می کردم با چیزی توی سرم کوبیده اند . یک لحظه با خودم گفتم نکنند دروغ بگویند؟ ولی بعد با فکر به اینکه این حال خراب از آدم قدرتمندی مثل رامان محاله دروغ باشه . نگاهش کردم قطره ی اشک دیگری سرازیر شد با دست اشک را از صورتش پاک کردم . ته ریشش دوباره کف دستم را قلقلک میداد . صورت صاف و یک دستش با ته ریش خیلی جذاب به نظر می رسید .

سریع به خودم آمدم و دستم را عقب بردم . نمی دونم چرا همه ی حس تنفری که به این آدم داشتم برای لحظه ای یادم رفت .

\_\_حق نداری برای هیچ کس دیگه ای بشی . حتی اگر تا آخر عمرت اسیر من باشی .

\_\_حتی اگر ازت متنفر باشم ؟

چشمش را باز کرد و نگاه من کرد چند بار آرام پلک زد . خمار خمار بود فاصله ی هر پلک زدنش طولانی بود

\_\_چرا ازم متنفری ؟

نمیدانستم چی بگویم ؟ از کجا برایش بگویم ؟ از اینکه این همه بلا سرم آمده بود؟ یا از اینکه قاتل بود . دستم را گرفت و فشار داد

\_\_می تونی اون سرگرد عوضی رو دوست داشته باشی ولی منو نمی تونی ؟ مگه فقط من ادم کشتم ؟ اون سرگردت تا حالا اسلحه رو کسی نکشیده ؟ کسی رو نکشته ؟ من فقط ۲ تا آدم که همشون لیاقتشون مرگ بوده کشتم ولی از کجا معلوم اون معشوق عزیزت بیشتر از اینا نکشته باشه .

\_\_محمد همچنین آدمی نیست .

بیهو یادم افتاد آوردن اسمش را قدغن کرده بود . دستم که توی دستش بود را محکم فشار داد دردم گرفت و اخ ریزی گفتم سعی کردم دستم را بکشم ولی نگذاشت

\_\_گفته بودم اسمش رو نیار .

\_\_باشه باشه ببخشید ... ای دستم .. ای

انگار قاطی کرده بود چهره اش ترسناک و غیر قابل نفوذ شده بود .

\_\_اون جناب سرگرد هیچ وقت نمیتونه این دست ها رو لمس کنه ولی من میتونم .

دستم را کشید که ناچار روی صورتش دولا شدم صورتش چند سانتی صورت من بود نفسم بند آمد ولی فرصت نداد و دست دیگرش را پشت سرم گذاشت و سرم را پایین کشید .

از نفسش که بوی مشروب میداد حال بد شده بود . هر چقدر تقلا کردم نتوانستم کاری بکنم . رهایم که کرد نفس نفس میزد

\_\_نمی تونه این لب ها رو لمس کنه .

دستش از پشت سرم روی کمرم رفت .

\_\_نمی تونه تو رو لمس کنه . حتی حق نداره بهش فکر کنه .

اضطراب گرفته بودم و باز ضربان قلبم به هم ریخته بود و عرق سردی روی راسته ی ستون فقراتم نشسته بود نالیدم

\_\_تو رو خدا رامن ...

دستش روی گودی کمرم متوقف شد .

\_\_دوباره بگو .

با ترس و لکنت گفتم

\_\_ج..چی؟

\_\_اسمم .

سکوت کردم . دستش روی کمرم پایین تر رفت که با ترس گفتم

\_\_می..گم ... میگم .

دستش دوباره متوقف شد . نفسم را بیرون دادم . سعی کردم آرام باشم .

\_\_را..مان .

چشمش را بست و دستم را که خیلی سفت گرفته بود شل کرد و خودم را کمی عقب کشیدم

\_\_بازم بگو .

ارام اسمش را تکرار کردم .

\_\_خوبه . از این به بعد می خوام مدام از دهننت بشنومش .

چند بار پلک زدم . دوباره من را رها کرده بود . امشب کاملاً قاطی و به هم ریخته بود . معلوم نبود فردا اصلاً هیچ کدام از این ها را یادش می آید یا نه . چیزی نگفتم چشم هایش را بست و دست من را دوباره روی صورتش گذاشت .

\_\_دستات رو حق نداری برداری .

سکوت کردم . وقتی مدت طولانی گذشت و حرفی نزد کمی جا به جا شدم که گفت

\_\_خوابم رو به هم تریز می خوای بریم تو تخت ؟

\_\_دیگه تکون نمی خورم .

\_\_خوبه .

این را گفت و دوباره ساکت شد . همانجا که نشسته بودم و دستم روی صورت داغش بود به این فکر می کردم که امشب در واقع امروز صبح عجب روزی بود . خورشید تازه داشت طلوع می کرد . نمی توانستم تکان بخورم و رمان خیلی راحت خوابیده بود . همان طور که نشسته بودم سرم را روی تکیه گاه کاناپه تکیه دادم و خوابیدم .

\*\*\*\*\*

رمان

چشم هایم را باز کردم سرم درد می کرد و سنگین بود حس می کردم با پتک توی سرم زده اند و بدنم گرفته و خسته بود . دهنم مزه ی زهر مار میداد سعی کردم موقعیت و شرایطم را ارزیابی کنم یادم نمی آمد دیشب چی شد . کمی فکر کردم و رویسا و وضعیت بد دیشبش را یادم آمد و بعد سامان و خانه و مشروب و ... و آوین ... داشت تک تک مکالماتمان یادم می آمد بلند شدم . سرم گیج رفت . زیاده روی کرده بودم نگاهی به میز جلویم انداختم و سرچرخاندم و آوین را دیدم که نشسته خوابش برده بود و دستش را زیر سرش گذاشته بود و تکیه داده بود به تکیه گاه کاناپه . هوا روشن شده بود نگاهی به ساعت انداختم . ساعت هفت بود . خیلی خوابم می آمد دیشب نزدیک های چهار خوابیدم .

باز هم مکالمات خودم و آوین را یادم آمد . دستم را روی پیشانی و چشم هایم گذاشتم خودم را لعنت می کردم دیشب نصف خصوصی ترین مسایل زندگی ام را برایش باز کرده بود . تازه بهش گفته بودم که باید ماله من باشد .

نفس عمیقی کشیدم . مگه غیر این بود که باید اینجور می بود. ولی اصلاً من کی احساس مالکیت بهش پیدا کرده بودم ؟ از کی داشتم حسادت می کردم .

سرم را تکان دادم تا این فکر ها را از ذهنم بیرون کنم . داشتم دیوانه می شدم . خیلی خوابم می آمد . با اینکه خیلی مشروب خورده بودم ولی راحت خوابیده بودم هرچند خیلی کم بود . نگاهی به آوین که آرام و بیگناه خوابیده بود انداختم حتما کمر و پاهایش درد گرفته بود ولی تکان نخورده بود از جایش . حتی یادم بود تا مدت ها دست کوچکش را روی صورتم نگه داشته بود .

برعکس همیشه که مدام با من می جنگید این بار آرام تر بود . نمی دانستم چرا؟ احتمالاً دلش به حال سوخته بود ولی مگه خودش نمی گفت من قاتلم . چطور می توانست دلش برای یک قاتل بسوزد .

از جایم بلند شدم بوی گند میدادم باید دوش می گرفتم آرام و آوین را از روی کاناپه بلند کرد و به تختش بردم پتو را رویش کشیدم و به اتاق خودم رفتم تا دوش بگیرم .

\*\*\*\*\*

سامان

وقتی از خواب بیدار شدم خیلی خسته بودم دیشب و فشاری که تحمل کرده بودم خیلی داشت آرام میداد . ساعت هشت صبح بود و من هنوز احساس خواب الودگی می کردم روی تخت نشسته بودم حتی لباس های دیشب را هم عوض نکرده بودم وقتی صدای

به خصوصی از اتاق آوین نشنیدم با خودم احتمال دادم که لابد بیهوش شده یا آوین خواب بوده و نفهمیده امان سر از تختش درآورده برای همین خیالم راحت شد و به اتاق خودم برگشتم . با بیمارستان تماس گرفتم و حال رویسا را پرسیدم طبق انتظار خوب بود و هیچ چیز هم یادش نبود باید به امان خبر میدادم .

همین که خواستم از جایم بلند بشم تقه ای به در خورد و امان وارد شد

\_\_ بیداری ؟

نگاهی بهش انداختم و با دست بهش اشاره کردم بیاید تو

\_\_اره ، سحر خیز شدی . فکر می کردم تا ظهر بخوابی .

وارد شد و در را بست تازه دوش گرفته بودو موهایش خیس بود لباس توی خانه ای تنش بود نگاهش کردم و پرسیدم

\_\_ سرکار نمیریم

سری تکان داد

\_\_ نه . امروز مرخصی رد می کنم .

نفس راحتی کشیدم ، به نفع من . می توانستم استراحت کنم . کنجکاو نگاه امان کردم که به نظر خوب میرسید

\_\_ بهتری؟ دیشب داشتی منو سکنه میدادی .

سری تکون داد و رویش را از من گرفت این یعنی دلش نمی خواست از وضعیت نابسامان دیشب چیزی بگوید

\_\_ امان آوین چیکار می کنه ؟

\_\_ خوابه . به نظر می اد دیشب درست نخوابیدی بخواب می خواستم بگم امروز سر کار نمی ریم .

سری تکون داد خواست از جایم بلند بشه که گفتم

\_\_ رویسا حالش خوبه هیچی از دیشب هم یادش نمی اد .

سری تکان داد غم بدی توی چشم هایش نشست وقتی اسم رویسا امد .

\_\_ ممنون استراحت کن . من برم به یک سری از کارام برسم .

و از اتاق بیرون رفت . از خدا خواسته پیراهنم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم دو سه ساعت دیگه نیاز داشتم تا بخوابم .

دوباره دراز کشیدم و خوابم برد .

\*\*\*\*\*

آوین

از خواب بیدار شدم گردن و کمرم درد می کرد ولی جایم نرم بود تعجب کردم یادم بود که دیشب روی کاناپه خوابیده بودم یکدفعه چشمم را باز کردم و دیدم در تختم هستم . چطور سر از اینجا در آورده بودم . روسری و لباس هایم نبود با پیراهن راحتی زیر تونیکم خوابیده بودم

تنها احتمال موجود امان بود . کی از خواب بیدار شده بود ؟ خواستم نگاهی به ساعت دیواری اتاق ببینم که چشمم به امان افتاد . روی کاناپه نشسته بود و کتابی که دیشب کنار عسلی گذاشته بودم و نصفش را خوانده بودم می خواند .

معذب بودم سر بلند نکرد نمی دانستم متوجه من نشده یا دارد من را ندیده می گیرد ولی با این وضعیتم اصلا راحت نبودم خودم را زیر پتو قایم کردم که صدایش را شنیدم

\_\_ اگر می خوای لباس تنت کنی باید بلند شی و خودت مثل بچه ادم بری از تو کمدمت لباس برداری من امروز مرخصی رد کردم و اسه خودم و شده تا شب اینجا میمونم . نمی تونی تا ابد خودت رو زیر پتو قایم کنی که .

از حرف هایش حرصم گرفت همه ی دلسوزی دیشبم را از یاد بردم و اه بلندی گفتم .



\_\_ بخوای یا نخوای همینه . گفتم صبحانه رو بیارن بالا بجنب آماده شو باید با من صبحانه بخوری رامان امروز خسته است خوابیده .

خودم و زمین و زمان و سامان و همه رو لعنت می کردم که مجبور بودم در این شرایط بیرون بیایم و خودم را به کمدم برسانم . چند باری با خودم شرایط را بررسی کردم و زمین و زمان را بالا و پایین کردم و دیدم چاره ای نیست که صدای رامان دوباره اعصابم را خراب کرد

\_\_ آوین تا آخر عمرت که نمیتونی هی از من قایم کنی خودت رو . بیا برو لباست رو عوض کن تا صبحانه می اد .

با اعصابی خراب و چشم های خواب الود پتو را کنار پرت کردم و بیرون امدم ملاقه ی تخت را روی سرم کشیدم و به سمت کمد لباس ها رفتم . رامان با تعجب سر از کتاب بیرون آورد

\_\_ چیکار می کنی ؟

نگاهی عصبی و کلافه بهش انداختم و صدایم را پس سرم انداختم

\_\_ هر چقدر هم که تو هر وقت دلت میخواد به من دست بزنی بازم نامحرمی . من تو خانواده ای بزرگ شدم که این چیزا برایشون مهم بوده .

داخل کمد رفتم و لباس برداشتم با حوله کوچی که صورتم را بشورم صدای رامان از داخل اتاق بلند شد

\_\_ جلو هر کس دوست داری می تونی اینجوری باشی ولی اینکارا جلوی من مسخره است من فراتر از دیدن موهات رفتم.

حرفی از اینکه به این کارش افتخار می کرد روسری سرم کردم و بیرون امدم

\_\_ و من هر بار عذاب وجدان گرفتم و از خدا خواستم زودتر بمیرم و این تموم بشه .

با عصبانیت کتاب دستش را بست و صدای بلندی ایجاد کرد کتاب را روی میز کوبید و مداد دستش را هم رویش . مداد از روی کتاب قل خورد و روی زمین افتاد

\_\_ گمشو زودتر حاضر شو بیا کارت دارم .

بدون توجه به لحن بی ادبانه اش به سرویس رفتم و لباس هایی که انتخاب کرده بودم بعد از شستن دست و صورتم ، پوشیدم . از سرویس که بیرون امدم دیدم خدمتکار ها مشغول چیدن میز هستند رامان پا روی پا انداخته بود با دست به کاناپه رو به رویش اشاره کرد

\_\_ بیا بشین .

عصبانی بودم و همش به این فکر میکردم چطور توانسته بودم دیشب این همه برایش دلسوزی کنم . روی کاناپه نشستم و نگاهش نکردم و چشم دوختم به میز جلویم . خدمتکار ها هنوز داشتند میز را میچیدند که رامان با غیظی مشهود گفت

\_\_ تو مشکلات چیه ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره سرم را به نگاه کردن به میز مشغول کردم

\_\_ تو ، اون دوستت یا هر مردی دیگه فرقی نداره من به تربیت خانوادگی دارم و اون اجازه نمیده که جلوی مرد هایی که از محارم و خانواده ام نیستن بیخیال بگردم .

با پوزخندی تمسخر امیز گفت

\_\_ چیه چون نامحرمیم؟ اونوقت هر بار می بوسمت چی میشه ؟ اون موقع نامحرم نیستم ؟

عصبی و به هم ریخته بودم

\_\_ دقیقا . و هر بار اینکارو می کنی میخوام عق بزمن و بمیرم .

در جایش جا به جا شد

\_\_ حواست به حرفی که میزنی باشه . ممکنه برات گرون تموم شه .

سکوت کردم . خدمتکار ها که رفتند برای من چای ریخت و گفت

این رفتارت رو درک نمی‌کنم.

چون هیچ محدودیتی نداشتی. اگر قرار بود هر کس می‌رسه بزارم هر جور دوست داره با من ارتباط داشته باشه سعی میکردم سر نگهبانات رو شیره بمالم و فرار کنم.

عصبانی اخمی کرد و دهانش را باز کرد چیزی بگوید که بیخیال شد. به غذاها اشاره کرد  
بخور.

مشغول خوردن شدیم در سکوت من هم راضی بودم می‌ترسیدم بحث به حرف های دیشب بکشد و اصلا دوست نداشتم از اتفاقات شب قبل حرف بزنم. در همین افکار بودم که گفت

فکر نکن یادم نیست اسم اون مردتی که رو دیشب آوردی. آخرین بار بهت گفتم اسمش رو بیاری خودت میدونی.

لقمه ی صبحانه پرید توی گلویم و به سرفه افتادم لعنتی چطور می‌توانست اینقدر راحت درباره این مسایل حرف بزند ان هم یک دفعه ای. نگاهی بهش انداختم و در حالی که سرفه می‌کردم نگاهش کردم. بی خیال و خونسرد نگاهی به من انداخت  
و میدونی بابتش باید...

وسط حرفش پریدم

دیشب حواسم پرت شد از دهنم در رفت تو رو خدا بیخیالش شو...

با این حرف هایم اخم هایش بیشتر در هم رفت ترسیدم داشت فکر می‌کرد می‌خواهم ازش طرفداری چیزی بکنم داشتم بدتر کار ها را خراب تر می‌کردم سرم را پایین انداختم و خودم و رامان را با هم لعنت کردم که گفت

ندید می‌گیرم. حواست رو خوب جمع کن آوین. فکر نکن من دیشب رو یادم رفته. سر حرفم هستم هیچ کسی حق نداره تو رو بخواد.

بی فکر گفتم

چی رو؟

چپ چپ نگاهم کرد. نمی‌دانستم چرا امروز همش داشتم سوتی میدادم. ترجیح دادم سکوت کنم که خودش به حرف امد

خوب گوشاتو باز کن با من کنار می‌ای منم هر چی بخوای بهت میدم اگر نه بدجوری تنبیهت می‌کنم.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و با عصبانیت نگاهش کردم نمی‌دانستم چی باید بهش بگم؟ بگم اینکار رو نمی‌کنم و دوباره روانی بشه یا قبول کنم و بعد هی حرص بخورم که چرا قبول کردم.

دستش را تهدید وار جلوی من تکون داد

باهات درست رفتار می‌شه تا وقتی حرف گوش کنی. وگرنه بیچارت می‌کنم.

چند باری پلک زدم

چه تضمینی هست. من الان بیشتر از دوماه که اینجا زندانی ام بیرون نرفتم رنگ بیرونم ندیدم.

با تردید به من نگاه کرد

اگر رفتارت خوب و درست باشه بیرونم می‌ری.

خوشحال شدم و ذوق کردم

واقعا؟

سری تکون داد و در ادامه افزود

با خودم.

با این حرفش حال گرفته شد و همه ی خوشحالی هم پر کشید. اخم کردم و چیزی نگفتم

فکرشم نکن بدون من جایی بری .

من فکری نکردم .

خوبه ، تو کلا فکر نکن من خودم فکر می کنم .

با حرص زیر فنجان چایی زدم و فنجان روی میز برگشت . رامان با ابرو های بالا آمده نگاهم کرد دست به سینه نشستم و بهش زل زدم . با لحن طلبکاری گفتم

چته ؟

سری تکون دادم سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم

هیچی اشتها ندارم .

چشم هایش را باریک کرد

داری لجبازی می کنی؟

خودم را به ان راه زدم

کی ؟ من ؟ ایدا .

با خصومت نگاهم کرد این خونسردی مصلحتی داشت حرص او را هم در میآورد . درست عین خودش .

در هر صورت . امروز اگر حرف گوش کردی شاید رفتی بیرون از این اتاق اما اگر بخوای بلبل زبونی کنی مثل الان بازم همینجا میمونی .

با حرص دندان هایم را به هم فشردم انگار داشت با یک دختر بچه ی مدرسه ای حرف می زد که نباید بگذارند از خانه بیرون برود . ابرو بالا انداخت

چیه چرا مثل شتر به نعلبندش نگاه می کنی ؟

دلم می خواست خرخره اش را بجوم ولی اگر حرفی میزد من را بیرون نمی برد از این اتاق جهنمی و الان دلم فقط هوای تازه می خواست . سرم را پایین انداختم و نفسم را پارسا بیرون دادم .

خنده اش گرفته بود با لحنی که مشخص بود کمی خنده چاشنی اش است گفت

دیگه چته ؟

دست به سینه نشستم

هیچی .

و لبخندی زورکی زدم . نگاهی به من انداخت

اگر می خوای بری بیرون باید صبحانه درست و حسابی بخوری اشتهای منم کور نکنی .

منظورت از بیرون تو حیاط خونه است ؟ واسه یه حیاط خونه می خوای از من این همه فرمانبرداری هم دریافت کنی ؟

خندید کوتاه ولی خنده بود . اخیرا زیاد می خندید . اخم کردم به خنده اش .

اگر دختر خوبی بودی بیرون خونه هم میری .

نگاهی به سر تاپاش انداختم . دیگه این بلا تکلیفی مسخره بود نمی خواستم در این وضعیت باشم . اصلا من رو با چه عنوانی می خواست توی خونه نگه داره .

یه سوال بپرسم؟

سری با رضایت مندی نشون داد

خوبه اجازه بگیر . افرین بپرس ؟

مشت هام رو گره کردم کاش می شد بزنم تو صورتش نگاه صورتم کرد که از حرص قرمز شده بودم و با خنده گفت  
\_ خیلی خوبه که داری سعی می کنی خودتو کنترل کنی . یه کم دیگه بچه خوبی باشی شاید بردمت بیرون .  
داشت منو مسخره می کرد عوضی از این بازی خوشش می اومد از اینکه قدرت نمایی کنه از اینکه من مجبور بودم چیزی نگم .  
\_ سوالت رو بپرس .

سعی کردم بیخیال حرف های قبلی اش بشوم . و سوالم را بکنم . دیگه برای من بالاتر از سیاهی رنگی نبود باید حرفم را میزدم  
تا کی خفه می شدم و می گفتم بزار همینطور پیش برود تا ببینیم به کجا می رسیم . معلوم نبود تا کی محکوم بودم به این شکل  
زندگی کردن .

داشت خیلی با حوصله برای خودش لقمه می گرفت و همراه قهوه اش می خورد همیشه قهوه می خورد . مشخص بود به کافین  
اعتیاد دارد . وقتی ناراحت یا درگیر فکر خاصی بود هم سیگار می کشید .  
\_ چرا من رو نگه داشتی اینجا ؟

خونسرد لقمه اش را توی دهانش گذاشت و نگاه من انداخت کمی جوید خوشش می امد من را منتظر جواب بگذارد  
\_ چون دوست دارم .

سعی کردم آرام باشم و اصلا از کوره به در نروم باید به نتیجه می رسیدم از این صحبت ها . به صبحانه اشاره کرد  
\_ حواسم هست . نخوری از بیرون خبری نیست .  
همین طور که مشغول لقمه گرفتن می شدم پرسیدم

\_ چیش رو دوست داری ؟ نگه داشتن یه خبرنگار که اگر فرار کنه پته ی تو رو میریزه روی اب و اینجا هم نمی تونی باهش  
کاری داشته باشی چون یه اختلال روانی حاد داره .

نگاهی به من انداخت و جرعه ای از قهوه اش نوشید و همینطور متفکر بهم خیره شد . وقتی جوابم رو نداد باز پرسیدم  
\_ اصلا با چه عنوانی من اینجام ؟ اگر یکی منو ببینه چی می خواد بهش بگی ؟ میگی اسیرمه ؟ یا اونم می خواد بکشی ؟  
اخمی کرد

\_ قرار نیست راه می رم اسلحه بزارم رو سر ادما و بکشمشون .

\_ پس چرا و به چه بهانه و عنوانی منو اینجا نگه داشتی و این همه هزینه کردی ؟

فنجان قهوه اش رو روی میز گذاشت و صاف نشست

\_ عنوانش رو هر چی دوست داری بزار می تونی معشوقه باشی می تونی خدمتکار شخصی باشی . هر چیزی دوست داری  
عنوانش رو بذار . چرایی رو هم بهت گفتم چون می تونم، چون دوست دارم .

عصبی شدم با حرص لیوان چایی را روی میز کوبیدم و صدایم را بالا بردم

\_ د اخه لعنتی چه فایده ای داره نگه داشتن من اینجا با این وضع با این شرایط . خوب منو بکش یا ولم کن . این فیلم ها مسخره  
است دیگه .

نگاهش کردم و دیدم خونسرد به من نگاه می کند از جایش بلند شد و به سمت من امد کمی ترسیدم بالای سرم ایستاد برای اینکه  
ببینمش مجبور بودم سرم را بالا بگیرم . دست آورد سمت صورتم که خودم را عقب کشید ولی اون سریعتر عمل کرد و چونه ی  
من را گرفت

\_ این رو برای اخرین بار بهت می گم . من تو رو نمی کشم نمیخوام هم بکشم . اینجا میمونی با هر عنوانی که بخوام . به کسی  
ربطی نداره . هیچ جا نمی ری هیچ وقت هیچ وقت . ماله منی و کسی حق نداره به داشته های رامن شکوهی نزدیک بشه و تو  
حق نداری از من دور بشی . این رو توی مخت فرو کن . دیشبم بهت گفتم چه بلایی سر کسی می ارم که بخواد حتی فکر تو رو  
تو سرش داشته باشه . اسم این هر چی میخواد باشه . من به اموالم حساسم .

چونه ام را ول کرد نمی تونستم زیون باز کنم و چیزی بگم . دلم می خواست سرش داد بزنم لعنتی توچه مرگنه اخه مگه میشه یه روانی به کسی حس تعلق خاطر داشته باشه و روش حساس باشه فقط چون جزو اموالشه . اصلا بیخود کرده که منو از اموال خودش می دونه . برگشتن به سمت در اتاق هامون رفت

\_\_صبحانه ات تموم شد بیا پیش من ...

در رو باز کرد و نیم نگاهی به من انداخت

\_\_اگر دلت می خواد برای یه مدت هم شده از این اتاق بیرون بری .

و در را پشت سرش بست .

با پا و با حرص زیر میز رو به رویم کوبیدم وسایل رویش جا به جا شد . دلم نمی خواست همش باهاش در ارتباط باشم ولی همه چیز را جوری تنظیم میکرد که من و خودش همش در ارتباط باشیم همش ببینمش . شکنجه ی محض بود .

نمی فهمیدمش . داشت رسماً می گفت من محکومم تا ابد توی این خراب شده بمونم اخه این چه بدبختیه که من دارم . همش دنبال توجیحی برای رفتار غیر منطقی اش بودم ولی به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم جز اینکه این آقای رمان شکوهی عاشق من شده باشه ...

بلند خندیدم ، بلند بلند . لابد داشتم دیوانه می شدم حتماً به خاطر ماندن طولانی مدت توی اتاق بود . اصلاً مگه این آدم احساس و عاطفه داشت که بخواد عاشق بشود . بعد یاد دیشبش افتادم یاد اشک هایش یاد زندگی گندی که داشته . بیخود نبود این قدر این بشر متناقض بود . معلوم نبود چقدر از نظر روانی آسیب دیده . از دیدن چیز هایی که توی زندگیش اتفاق افتاده و داغونش کرده است .

ولی باز نمی توانستم باور کنم که این آدم من را دوست داشته باشه چه برسه به این که عاشقم شده باشه . نگاهی به کتاب انداختم که روی میز گذاشته بودش برش داشتم . گوشه ی چند صفحه اش را تا زده بود . نگاهی به کل صفحه انداختم و ان وقت بود که خط کج و کوله ای را دیدم که با مداد کشیده شده بود زیر جمله ی کوتاهی

(اگر بره را تنها رها کنی ، گرگ می شود !)

تنم از خواندن این جمله لرزید ، چرا زیر این جمله را خط کشیده بود ؟ اصلاً چرا خط کشیده بود .. چرا اصلاً دست به کتاب من زده بود ... ورق زدم . چند صفحه ی دیگر بود که ان ها را هم تا زده بود دل توی دلم نبود ببینم زیر چه جمله ای را خط کشیده خوردم هم از این کنجکاو ای ام در موردش متعجب بودم .

از دیشب با فهمیدن همچون چیزی از زندگی اش نسبت بهش کنجکاو شده بودم . صفحه جدید زیر جمله ی دیگری خط کشیده بود (او مرده ، اما هنوز زندگی میکند . من اما هر روز میمیرم و باز میمیرم . )

این بخش داستان از زبان آدم کشی بود که شخص مهمی را در داستان کشته بود و داشت حس خودش را بیان می کرد .

حس بدی داشتم . چیزی از توی شکم می جوشید و بالا می امد . دیشب این کتاب را خوانده بودم ولی این شکلی نگاهش نکرده بودم که واقعا کسی که آدم کشته است چه حسی در واقعیت زندگی می تواند داشته باشه . کتاب به نظرم بیشتر داستان بود ...

دیگه نمی خواستم بخونم ... نمی خواستم . کتاب را محکم بستم و توی بغلم گرفتم . چرا اینطوری منقلب و به هم ریخته بودم . شاید چون هیچ وقت سعی نمی کردم مثل آدمی مثل رمان فکر کنم و نگاه کنم برام عجیب بود که اون همچین جمله هایی به نظرش جالب بیاد که زیرشان خط بکشد .

چند صفحه ی دیگری هم بود که تا زده بود ولی اصلاً دلم نمی خواست حتی کتاب را باز کنم . کتاب را نگاهی انداختم ملت عشق الیف شافاک بود . کتاب را انگار چیز ترسناک و خطرناکی باشه یکدفعه روی میل انداختم .

این کتاب تا دیشب برام فقط کتاب جذابی بود از زندگی مولانا ولی حالا ... در همه جای کتاب بارها می گفت نمی شود به همه چیز ان جور که در ظاهر هستند نگاه کرد گاهی چیزهایی در پس ظاهر هست که واقعیت حقیقی است که خودش را پنهان کرده است .

نمی خواستم اینطور نگاهش کنم که اگر رمان اینجا و اینطور ادبی شده در حقیقت واقعیت پنهانی است که در پس ظاهر خوفناک خودش پنهان کرده . حقیقتی که دلش نمی خواد کسی از ان سر در بیاورد .

نه ... رمان آدم بدی بود و من نمی خواستم جور دیگری به موضوع نگاه کنم .

## رامان

همه ی کار هایش برابم جالب بود . وقتی از خواب بیدار شد وانجور خودش را بین ملافه پیچید و رفت تا لباس بپوشد با اینکه از این قایم کردن خودش از خودم حرصم می گرفت ولی هم برابم جذاب بود و همه تاییدی بود بر شخصیت خاصی که داشت .

از ان جا که ادم واقع بینی هستم باید اعتراف کنم که خیلی وقته درگیر این ادم شدم . الان حتی می توانم بگویم اینقدر ازش خوشم می اد که دوست ندارم ماله کسه دیگه ای جز من باشه نمی خوام بزارم بره .

قبول واقعیت که من این دختر را دوست دارم یا نه کار سختی بود حتی اگر قلبا این طور باشد دوست ندارم به این راحتی قبول کنم که قلبم دارد بعد از ۳۵ سال عمر جلوی دختر جوانی که برابم دردرس بوده به زانو در می اید . من که هیچ وقت جز عشقی که برای خانواده ام داشتم هیچ وقت هیچ نوعی از دوست داشتن را تجربه نکرده بودم هنوز مطمئن نبودم این چه وضعی است که در ان گیر افتاده بودم .

یک ساعتی می شد که از اوین جدا شده بودم و به اتاق خودم آمده بودند با دکتر روانکاوای که قبلا دکتر خودم بود هماهنگ کرده بودم تا امروز اینجا بیاید هم می توانستم اوین را نشانش بدهم و هم می خواستم باهش صحبت کنم راجع به اوین .

تا ابد که نمی توانستم از او پرهیز کنم باید یک راه حلی پیدا می شد از طرفی در بخش دیگر قضیه مانده بودم و ان هم این بود که حتی اگر اوین خوب می شد ، چه جوری حاضر می شد اصلا . عصبی از این افکار که همش بهشان فکر می کردم از جایم بلند شدم که تلفنم زنگ خورد نگاهی به موبایل انداختم دکتر مهدوی بود سریع جواب دادم رسیده بود جلوی در بهش گفتم که با خدمتکار ها هماهنگ شده .

وقتی قطع کردم به سمت اتاق اوین رفتم و بدون در زدن وارد شدم . گیگ و گنج روی میبل نشسته بود و به کتاب دستش خیره شده بود . با وارد شدن من وحشت کرد و کتاب از دستش افتاد . نگاهی به کتاب انداختم .

همان کتابی بود که صبح وقتی اوین خواب بود داشتم می خواندم . چند جایش را هم خط کشیده بودم کتاب عجیبی بود خیلی وقت بود کتاب دست نگرفته بودم و لی این کتاب بدجور من را درگیر کرده بود . اصلا نمیدانم چرا زیر بعضی از نوشته هایش خط کشیده بودم شاید حس همزاد پنداری داشتم .

اوین با رنگی چریده نگاه من می کرد تعجب کردم نمی دانستم چش شده بود . بهش اشاره کردم :

\_ آماده شو بریم تو حیاط . ۲ دقیقه دیگه حضری ها .

سری تکان داد خواستم برگردم اتاقم تا خودم هم لباس رسمی تری بپوشم که گفتم وقتی دکتر را فرستادم تا اوین صحبت کند بیکار می شوم و بد نیست دوباره نگاهی به کتاب بیاندازم . بدجور دلم می خواست که ان کتاب را بخوانم .

\_ اون کتابم با خودت بیار می خوام بخونمش تو حیاط .

رنگش بیشتر پرید . معلوم نبود چش شده است . نکنه مریض شده باشه دوباره ؟

\_ برای چی ؟

متعجب نگاهش کردم :

\_ چون می خوام بخونمش . ازش خوشم اومده .

\_ نمی شه کتاب دیگه بیارم .

خوشم نمی اومد اینقدر اصرار داشت من اون کتاب رو نخونم من از اون کتاب خوشم اومده بود :

\_ نه خیر من از این کتاب خوشم اومده . دیگه هم رو حرف من حرف نزن .

به اتاقم برگشتم و در را بستم به کمدم رفتم و لباسی که کمی رسمی تر بود ولی نه در حد کت و شلوار پوشیدم و حاضر و آماده به اتاق اوین رفتم در نزده دوباره وارد شدم که دیدم جلوی اینه ایستاده است و لباس جدیدی که مانته و شلوار شیکی بود در تنش بررسی می کند .

خیلی به تنش نشسته بود . رنگ سفید بدجور بهش می آمد . یک جوری فلاشر می زد . شال زرشکی را روی سرش انداخته بود و کمی از موهایش روی پیشانی اش بود . با اینکه همیشه نسبت به پوشیده بودن لباسش جلوی من واکنش نشان میداد ولی خیلی ادم سفت و سختی در روسری پوشیدن نبود فقط انگار همیشه جلوی من معذب بود .

برگشت و نگاهی به من انداخت . خیلی چهره اش با ان رنگ جذاب شده بود . در سکوت چند لحظه ای فقط تماشایش کردم . با تردید انگار به شک افتاده باشد که کار اشتباهی کرده است یا چیزی در ظاهرش همخوانی ندارد دوباره برگشت و خودش را در این بررسی کرد . از فکر اینکه الان می خواست پایین بیاید و دکتر را ببیند و باید این زیبایی اش را تقسیم می کردم حس بدی بهم دست داد .

من مرد غیرتی یا حسود نبودم . حتی اگر دوستش داشتم هم نمی توانستم اینطوری رفتار کنم سریع این افکار را از خودم دور کردم و بهش اشاره کردم :

\_\_بریم ؟

سری تکان داد به سمت در اتاقش رفتم که یاد کتاب افتادم

\_\_کتاب کجاست ؟

با سر به روی میز اشاره کرد برگشتم و کتاب را برداشتم و از اتاق بیرون زدم و پایین رفتیم . از قبل به خدمتکار ها سپرده بودم که وسایل پذیرایی را روی میز بیرون حیاط کنار استخر آماده کنند با اینکه نزدیک زمستان بود و هوا رو به سردی می رفت ولی هنوز می شد چند وقتی را در حیاط سپری کرد .

البته از قبل گفته بودم وسیله ی گرمایشی را آماده کنند که اگر هوا زیادی سرد شد اوین و دکتر سردشان نشود .

اوین کمی با فاصله از من پشت سرم می آمد . هنوز خبر نداشت که قرار است با کسی رو به رو شود . وقتی جلوی در ورودی رسیدیم یکی از خدمتکار ها پالتوی من را آماده گرفته بود دستش . پالتو را فقط روی دوشم انداختم . با اینکه می دانستم نیازی بهش پیدا نخواهم کرد ولی با خودم بردمش .

پا که بیرون گذاشتیم دست دور کمر اوین بردم و به خودم نزدیکش کردم . ارام سرم را بیخ گوشش بردم . لرزش نامحسوسش را زیردستم حس می کردم :

\_\_خوب گوش کن . حرف اضافه از دهنش در بیاد جلوی مهمونم ، سر سلما رو بریده می زارم تو سینی برات می ارم .

نگاهی به من انداخت و اخم کرد . از پله ها پایین رفتیم و جلوی خانه را به سمت باغ دور زدیم نزدیک استخر و میز و صندلی ها با میان وعده مستخر و قهوه و چای . دکتر همان جا روی یکی از صندلی ها نشسته بود و به استخر نگاه می کرد که اب رویش کمی کدر شده بود . چون اخیرا ازش استفاده نکرده بودم ابش را عوض نکرده بودند باید می گفتم استخر داخلی ساختمان را آماده کنند .

بد نبود اجازه بدهم گاهی اوین از استخر استفاده کند .

به میز و صندلی ها که رسیدیم دکتر بلند شد و به سمت ما آمد لبخندی زد و دستش را به سمت من گرفت :

\_\_سلام آقای شکوهی بزرگ . دیگه کم پیدا شدین .

بدون اینکه لبخندی بزمن دستش را در دستم فشردم :

\_\_سرم شلوغ بود دکتر . درگیر کارای احداث شرکت بودم .

سری تکان داد :

\_\_اره از سامان شنیدم شرکت واردات و صادرات زدی .

سری تمون دادم و دستش رو رها کردم به سمت اوین چرخید و دستش رو به سمت اوین برد :

\_\_مهدوی هستم خوشبختم . افتخار آشنایی با کی رو دارم ؟

اوین نگاهی به دست مهدوی کرد و در سکوت فکر کرد چه بگوید . مهدوی تا حدی خبر داشت که اوین به میل خودش پیش من نیست ولی داشت رد گم می کرد . اوین که از تهدید من ترسیده بود در سکوت فقط نگاه دست مهدوی می کرد . دستم را پشت کمرش فشردم و به سمت میز و صندلی ها هل دادم :

\_\_دکتر این دوست دختر من یک مقدار خجالتیه بفرمایید بشینید حالا .

دکتر که داشت اوین را برانداز می کرد لبخندی زد و دستش را پس کشید و همه پشت میر نشستیم. اوین با تردید نگاه ما می کرد و هیچ صحبتی نمی کرد. نمی خواستم اینقدر تابلو رفتار کند اخمی کرده بود که کلافه ام می کرد با نشر بهش گفتم

\_\_ عزیزم خودت رو معرفی نمی کنی؟

\_\_ چی بگم ؟

خنده ام گرفته بود، هم گیج شده بود و هم می ترسید اشتباهی کند که موجب عصبانی شدن من بشود ولی من اینقدر حال خوب بود که حالا حالا ها عصبانی نمیشدیم ولی نمی خواستم این را اوین هم متوجه بشود.

\_\_ اسمت دیگه، خوابت می آد هنوز ؟

با سردرگمی سری تکان داد:

\_\_ اهان ...

به سمت مهدوی برگشت:

\_\_ اوین هستم ، خوشبختم .

اینقدر سخت و خشک حرف میزد که دکتر هم خنده اش گرفته بود. مهدوی مورد اعتماد و امین من بود اینقدر که کل زندگی و شرایط روحی و روانی من را می دانست از طرفی به اندازه کافی هم از من می ترسید. مهدوی لبخندی زد و رو به اوین گفت:

\_\_ احتمالاً رمان داره سر به سرت میزاره ، من میدونم به میل خودت اینجا نیستی اوین نیاز نیست قایم بشی کنی.

از این حرف مهدوی لجم درآمد. داشتم از این حالت های خاص اوین لذت می بردم. با این حرفش خراب کرده بود ولی وقتی دیدم اوین یکدفعه حالتش تغییر کرد و آرام تر و راحت تر شد فهمیدم مهدوی دقیقاً همین کار را کرده است تا با اوین ارتباط بگیرد. همیشه معتقد بودم آدم موفقیه و حالا داشت ثابت میشد. اوین که انگار خیالش راحت شده نباید جلوی خودش را بگیرد که مبادا اتفاقی برای سلما بیافند دستم را از پشت سرش برداشت و با عصبانیت نگاهم کرد

لب هایش را غنچه کرده بود و خیلی با مزه شده بود از این عصبانیت هایش خوشم می آمد صورتش را با نمک می کرد.

\_\_ خوبه پس مجبور نیستم ادای دوست دختر اینو در بیارم.

نگاهی بهش انداختم بهم برنخورده بود. عجیب بود که از این غیض هایش عصبانی نمیشدم حتی خنده ام هم میگرفت:

\_\_ این رو به درخت می گن.

مهدوی لبخندی به اوین زد. با این که سن بالایی داشت و نزدیک ۶۰ سالش بود ولی خوب به خودش رسیده بود و موهای سفید شده اش را مرتب شانه زده بود.

\_\_ خوب من اینجا اومدم با رمان جان صحبت کنم ممنون می شم اگر اشکالی نداشته باشه من رو باهات تنها یزای ...

اوین از خدا خواسته ، خوشحال شد. نگاهی به من انداخت ، از این کارش خوشم آمد همین که از عصبانیت من نگران بود و با نگاه هم اجازه می خواست به من حس خوبی میداد:

\_\_ همین محدوده باغ باش حواست باشه هم سگ هست این اطراف و هم دوربین ها هست پس مراقب رفتارت باش.

اخمی کرد و پشت چشمی برایم نازک کرد و بلند شد و به سمت استخر رفت و با خوشحالی که توی رفتارش مشخص بود دور استخر چرخی زد و به سمت درخت های ته حیاط و باغ رفت.

با چشم داشتم دنبالش می کردم و نگاهش می کردم که مهدوی حواسم را پرت کرد:

\_\_ نترس از این قلعه ی تو نه کسی می تونه بیرون بره نه بیاد تو.

چشم از اوین گرفتم و نگاهم رو به مهدوی دادم:

\_\_ خوب ؟ فکر می کنی بتونی کاری بکنی؟



مهدوی خندید:

\_\_ اولین باری که سامان به زور آوردت پیش من دقیقا همین حرف رو زد . خودت چی فکر می کنی؟

شانه بالا انداختم و دولا شدم و براش قهوه ریختم:

\_\_ قهوه؟ با شیر و شکر؟

لبخندی تشکر امیز زد:

\_\_ ممنون میشم .

وقتی قهوه رو ریختم فجان خودم رو برداشتم و در دستم بازی دادم :

\_\_ می خوام ببینی وضعیت در چه حده ؛ پرونده رو که برات فکس کردم جزئیاتم خودم گفتم. باقیش دست خودت ببینی وضعیت چه جوریه.

مهدوی که خوب گوش می کرد و کمی از قهوه اش را نوشیده بود گفت:

\_\_ از نگاهت که از اش برنمیداری میتونم بگم دوستش داری. نمی خوام قضاوت کنم که عاشقت شدی ولی ... حسست اینقدر قوی هست که تا حالا سالم نگهش داشتی بدون یه خط روش.

سعی کردم خونسرد باشم خیلی خوشم نمی آمد وقتی اینطوری من را مثل کتاب می خواند ولی اگر همچین آدمی نبود به درد من هم نمی خورد.

\_\_ خوب پس حالا که منو خوب میشناسی بیا بی پرده حرف بزنیم.

سری تکان داد و منتظر ادامه ی حرفم شد:

\_\_ من این دختر رو می خوام اگر قرار باشه صبر کنم صبر می کنم. ولی بالاخره باید برای من بشه! حالا می خوام بررسی کنی ببینی راهش چیه.

مهدوی سر تکان داد :

\_\_ پرونده اش رو خوندم ولی باید ببینم الان در چه وضعیتی با توجه به اینکه آخرین بار گفتی غش کرده و حالش بد شده نمی شه پیشبینی کرد واقعا چقدر ممکنه طول بکشه. ولی شناس خوب اینه که روانکاوای که باهش کار کرده تقریبا درمانش کرده ولی اختلالات فوبیا هیچ وقت کامل از بین نمیره.

همین طور که قهوه ام رو مزه مزه می کردم سر تکون دادم:

\_\_ پس ریش و قیچی دست خودت .

سری به نشانه مثبت تکون داد و آخرین جرعه قهوه اش رو نوشید کیفش رو روی صندلی کنارش گذاشت و از جا بلند شد و راه نیافتاده بود که یکدفعه چیزی به ذهن رسید. چیزی که همیشه می رسید. چیزی که ناشی از زندگی تا خرخره توی گند و خیانتتم بود.

\_\_ فقط دکتر ...

متوقف شد و سوالی نگاهم کرد.

نمی تونستم نگم بهش، با اینکه میدونست من به هیچ کس جز سامان نمی تونم اعتماد کنم و هیچ وقتم اعتماد نمی کنم. ولی باید این حرف رو میزدم از دیدن ترس در چشم هاب طرف مقابلم آرام میشدم که اینقدر ترسیده که اشتباهی از اش سر نزند. یاد گرفته بودم که ترس بیشتر از هر حس انسانی صادقانه عمل می کند:

\_\_ اوین ماله منه ... درسته تا حدی بهت اعتماد دارم شاید بیشتر از خیلی ها ولی حواست رو جمع کن نمی خوام آدمی مثل تو بشه دشمنم.

خندید ، خونسرد نگاهم کرد این موضوع لجم را درآورد:

\_\_ این دختر هم سن دختر منه و من هم هنوز اینقدر احمق و پیر و خرفت نشدم که دشمنی با رامن شکوهی رو به جون بخرم.

با این حرفش حس بهتری پیدا کردم، خوشم میامد از این خصلتش اینقدر منطقی و آرام بود که ناخودآگاه ادم را آرام می کرد. وقتی رفت کتاب را که همراه خودم آورده بودم باز کردم. مشغول خواندن شدم... کتاب عجیبی بود. بعضی جمله هایش اعصاب و روانم را تحت تاثیر قرار میداد. همین طور که قهوه می خوردم چندین صفحه از کتاب را خواندم. فایده نداشت باید یک جلد برای خودم می خریدم.

دوباره به جمله ی جدیدی رسیدم که حقیقت محض بود انگار نویسنده کتاب هم مولانا بود هم شمس و هم قاتل گاهی زنی از زندگی منزجر و بی عشق و گاهی زنی فاحشه یا گدایی.

(همه ی مقتول ها تا ابد در جای از وجود قاتل خود زندگی می کنند.)

دنبال مداد می گشتم زیرش را خط بکشم. باید زودتر یک جلد دیگر از این می گرفتم و این جلد را خودم بر میداشتم. هیچ وقت آدم هایی که یک انسان می کشد در ذهنش نمی میرند و تصویر ان ها تا اخر عمر در ذهنشان باقی ماند. خیلی وقت پیش چیزی به اسم وجدانم را چال کرده بودم ولی دلیل نمیشد صدای ناله هایش از زیر خاک آرامم ندهد.

\*\*\*\*\*

آوین

احساس می کردم از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجم و آرام و قرار ندارم. هوای بیرون از خانه خودش خیلی بود برای منی که محکوم به حبس در اتاقی بودم. وقتی داشتم از رمان و دوستش که ظاهرا دکتر هم بود دور میشدم استخر خیلی بزرگ و زیبایی رو دور زدم. چقدر حیف بود که از این استخر استفاده نمی شد. سطح آب کدر شده بود و چند تا برگ درخت تویش افتاده بود و شناور بود. البته فصل و پاییز و زمستان نمی شد از همچین استخری استفاده کرد، استخر را دور زدم دلم برای شنا کردن هم تنگ شده بود. کم کم با این شکل زندگی دلم برای همه چیز تنگ می شد حتی چیزهایی که دوستشان نداشتم مثل خرید کردن.

سعی کردم این حال خوب رو نادیده بگیرم و بین درخت ها که دیگه برگی روشن نمونده بود و یا خیلی تک و توک چرخ بزنم. انتخهای باغ درخت های کاج و سرو دیده میشد که هنوز سبز بودند. نیمکت های متعددی در مسیر سنگ ریزه ای که امده بودم قرار داشت. این خانه بیشتر شبیه پارک بزرگی بود وسطش قصری علم کرده بودند.

روی یکی از نیمکت ها نشستن و سرم را به عقب تکیه دادم و به آسمان بالای سرم نگاه کردم. واقعا خسته شده بودم. نمیدونستم تا کی باید تاوان این ندانم کاری و گوش نکردن به حرف محمد را پس میدادم.

محمد همیشه می گفت آخر با این لجبازی ام کار دست خودم می دهم. یادم رفت به روزی که توی کلانتری نشسته بودیم با پدر و مادرم چند جلسه ی دادگاهمان با آرمان سپری شده بود و منتظر جلسه آخر بودیم. محمد شاهد اصلی و کمک اصلی من برای جدا شدن از آرمان بود.

با اینکه حس می کردم آرمان گناه دارد و حتی آن کتکی که خوردم هم به این خاطر بود که او بیمار است. ولی باز هم نمی توانستن ببخشمش که این را از من پنهان کرده بود او که دو سال تمام به بهبود شرایط من کمک کرده بود چطور چنین چیزی را پنهان کرد. من همان روز اول از مشکلم بهش گفته بودم.

من که همه ی خواستگار هایم را به خاطر این مشکل بزرگ از دست میدادم یکدفعه با آرمانی رو به رو شدم که اینقدر عاشقم بود که من رو با همین اختلال فوبیا پذیرفت. ولی باز هم نمی توانستن ببخشمش که این را از من پنهان کرده بود او که دو سال تمام به بهبود شرایط من کمک کرده بود چطور چنین چیزی را پنهان کرد.

من همان روز اول از مشکلم بهش گفته بودم. من که همه ی خواستگار هایم را به خاطر این مشکل بزرگ از دست میدادم یکدفعه با آرمانی رو به رو شدم که اینقدر عاشقم بود که من رو با همین اختلال فوبیا پذیرفت.

درست وقتی همه چیز داشت خوب پیش میرفت کم کم شروع کرده بود به نشان دادن وضعیت روحی روانی عجیب و غریب از خودش. حساسیت به سردبیر روزنامه و بعد هم حرف هایی راجع به کار نکردن و زودتر بچه دار شدن. آن هم درست وقتی که تازه عقد کرده بودیم و هنوز عروسی نکرده بودیم. وقتی بهش گفته بودم دوست ندارم خیلی زود بچه دار شوم.

نفس عمیقی کشیدم محمد رو به رویم نشسته بود هنوز کیبودی های صورتم خوب نشده بود و دستم در گچ بود و دور گردنم آویزان. نگاه محمد را روی خودم حس می کردم.

\_\_ شما نیاز نیست نگران باشید فقط کافیه تصمیمتون قطعی باشه!

سرم رو یکدفعه ای بالا آوردم که درد توی صورت سیاه شده ام جمع شد:

به نظرتون من تصمیم رو نگرفتم؟ خانواده ام اینه های خونه رو جمع کردن اونوقت شما فکر می کنید من تصمیم رو نگرفتم؟

اشک توی چشم هایم حلقه زده بود و نتوانسته بودم کنترلشان کنم.

نمی خواستم ناراحتتون کنم، ولی خیلی از موارد هستند که لحظه ی آخر پشیمون می ...

وسط حرف دويدم بينی ام را بالا کشيدم و با ناراحتی گفتم:

پشيمون نمی شم! هنوز اينقدر ضربه به مغزم وارد نشده، جدا از کتکی که خوردم و شکنجه ی این ماه آخری دروغ به این بزرگی رو هیچ وقت نمی تونم ببخشم.

سکوتی بينمان برقرار شده بود که محمد با لحن مهربان و دوستانه ای گفته بود:

ببينيد من براتون دو تا مامور گذاشتم ۲۴ ساعته مراقب خونه باشن درسته این آقا با قرار وصیغه ازاده ولی منع رفت و آمد داره پس اگر نزدیک خونه شما هم بشه برایش بد تموم میشه و جرمش سنگین تر میشه من خودم مراقب همه چیز هستم...

با ناراحتی اشکی گوشه ی چشمم نشست پس محمد کجا بود تا مراقب همه چیز باشد. من اگر یک کم دیگه در این دیوانه خانه می ماندم معلوم نبود چه بلایی سر خودم که هیچ سر مغزم و افکارم بیاید. وقتی در زیر زمین بودم و رامان را نمیدیدم و ازش متنفر بودم خیلی خوشحال تر بودم تا الان که سر روی متکای پر قو می گذاشتم و غذاهای متنوع می خوردم و اتاقی داشتم اندازه ی یک خانه کوچک. داشتم دیوانه می شدم، مغزم از حلاجی مسایل و رو به روی با آدم هایی مثل رامان و سامان داشت دیوانه میشد.

خیلی عمیق فکر می کنی.

سرم رو با نگرانی بالا آوردم. همان دوست رامان بود که خودش را مهدوی معرفی کرده بود.

نگاهی به اطراف انداختم، خبری از رامان نبود تعجب کردم، به نیمکتی که رویش بودم اشاره کرد:

اجازه هست؟

کمی جا به جا شدم و جا باز کردم. نمی دونستم اینجا چیکار داشت و چرا اومده بود پیش من و حتی چرا رامان اجازه داده بود تنها با من باشد. کنار من نشست و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت:

خوب ... اهل طفره و زیر آبی نیستم.

دیدم که زود خودمونی شده بود ولی حس بدی بهش نداشتم. نگاهی بهش انداختم:

بله مشخصه.

حقیقتش من پزشک و روانکاو، رامان منو دعوت کرده به خاطر وضعیت تو.

تازه داشتم می فهمیدم دکتر دکتر که می کرد چی بود و اینکه حالا او اینقدر راحت با من نشسته بود و حرف میزد علتش چیست. ولی چیزی که نمی فهمیدم این بود که چرا یک روانکاو آورده بود.

خوب؟

سری تکون داد:

خوب من راجع بهت همه چیز رو به ظاهر میدونم. پرونده ات با شرح کاملش رو خوندم و اتفاقی که بین تو و رامان افتاده.

خوب؟

خوب رامان می خواد روند درمانی تو ادامه پیدا کنه.

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و چشم هامو گرد کردم و با دهانی باز نگاهش کردم. چند ثانیه گذشت و با خنده گفت:

چیش اینقدر عجیبه؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و حرف بزنم:

چرا باید همچین کاری بکنه؟ اصلا چرا اینقدر عجیب و غریب رفتار می کنه؟  
مهدوی خندید و با آرامشی زایدالوصف که ناخودآگاه به آدم احساس اطمینانی میداد گفت:

واقعا مشخص نیست؟

با گنجی پرسیدم:

چی؟

اینکه رامن نگاهش از تو بر نمی داره؟

هنوز حس می کردم چیزی هست که من نمی فهمم. از طرفی نمی خواستم هیچ حدسی بزنم. این مغزم را دیوانه می کرد که  
بخواهم به احتمالات فکر کنم.

خوب که چی؟ می ترسه فرار کنم.

دکتر خندید بلند بلند بعد وقتی آرام شد نگاه من که خیره بهش منتظر جواب بودم گفت:

مشخصه رامن رو اصلا نشناختی. رامن به شدت مغرور و تا حدی هم متکبر و از خود شیفته است. عاشق قدرت و قدرت  
نمایی و پوسته ی خشن و عصبی داره. زن ها برای رامن ارزش دنبال کردن نگاهش رو ندارن به خاطر تجربیات تلخ گذشته  
است نمی تونه به هر زنی توجه کنه و نمی کنه. زن ها براش دو دسته ان یا مثل مردای دیگه فقط انسان هایی هستن که باهاشون  
تعامل کاری یا اجتماعی داره یا زن هایی هستن که باهاشون می خوابه. بدون محبت یا عشق یا احساسی ...

چند بار پلک زدم و نگاهش کردم می خواست از این حرف ها به کجا برسد. چرا همش همه می خواستند با گفتن از رامن من  
را دیوانه کنند:

می خواید به چی برسید دکتر با این حرفا؟

دکتر کمی به سمت من چرخید:

کار من این نیست این چیزا رو بهت بگم فقط دارم جواب سوالی که پرسیدی میدم.

مکنی کرد و ادامه داد:

رامن نگاهشو از تو بر نمی داره و این یعنی تو در هیچ کدوم از دو دسته ی زن های ذهنش نیستی. جزو دسته ی سومی هست  
که فقط ۲ تا زن دیگه هستن یکی نادر فوت شده اش و دیگری خواهرشه.

ناخودآگاه گفتم:

رویسا؟

دکتر با حیرت چشم هایش را درشت کرد:

راجع بهش میدونی؟

با تردید و آرام گفتم:

اینکه بهش تجاوز شده و رامن هم با چشم دیده؟

حیرت دکتر خیلی بیشتر شد:

کی اینا رو بهت گفته؟ میدونه تو خبر داری؟

خودش گفت وقت مست بود.

دکتر به فکر فرو رفت، برایش خیلی حیرت آور بود این موضوع خود من هم دیشب همین طوری بودم همین قدر حیرت  
زده...

\_\_رامان در مست ترین حالتش هم از این موضوع با هر کس حرف نمیزنه. مگه اینکه تا حدی اعتماد داشته باشه که طرفش هیچ وقت از این گذشته سیاه سو استفاده نمی کنه!

پس دکتر از همه چیز خبر داشت. احتمالاً این دکتری بود که خود رامان هم پیشش رفته بود.

دکتر بی مقدمه گفت:

\_\_ازش متنفری؟

از سوالش اینقدر جا خورده بودم که اول مکث کردم و بعد جواب دادم:

\_\_نباید باشم؟

دکتر لبخندی زد:

\_\_این یعنی نیستی.

عصبانی گفتم:

\_\_چرا متنفرم.

خندید و انگار حرفم را باور نکرده گفت:

\_\_چرا با من دست ندادی وقتی خودمو معرفی کردم؟ حتی سعی نکردی به من بفهمونی که چه شرایطی داری؟ از چیزی می ترسیدی؟

\_\_رامان تهدید کرده بود که دوستم رو می کشه.

\_\_رامان بهت گفت با من دست ندی؟

متعجب گفتم:

\_\_نه.

سری تکان داد:

\_\_پس آدم مذهبی هستی.

نمی فهمیدم منظورش از این حرفا چیه:

\_\_نه آنچنان.

به لباس های تنم اشاره کرد:

\_\_اچه لباسات و دست ندادنت ...

فهمیدم برداشتش چی بوده و سعی کردم اصلاحش کنم:

\_\_نه .. نه آنچنان از نظر فرهنگی ما خیلی رسم نداری با مرد های غریبه خیلی راحت باشیم چه از نظر پوشش چه دست دادن و از این قبیل.

آهان کشداری گفت و بعد پرسید:

\_\_پس واسه این نیست که مثلاً به اصلاح من نامرحم و این حرفا

سوال و جواب هایش عجیب و غریب بود ولی دلم نمی خواست بی جواب بگذارمش صحبت کردن با آدمی غیر از رامان و سامان و خدمتکار ها خودش موهبتی بود در این شرایط:

\_\_نمی شه دقیقاً گفت اصلاً مهم نیست ولی مثلاً ما با پسر خاله ها و پسر عمو ها که نزدیکمون هستن راحتیم تا حدی با اینکه به قولی نامحرمن .

خندید:

پس نه مذهبی هستيد نه نيستيد .

خنده ام گرفت از حرفش خنديدم و سري تگون دادم :

به همچين چيزي .

باهاش احساس راحتی مي كردم. حدودا پنجاه پنجاه خورده اي ساليه بود آرامش خوبي داشت و شوخ طبع هم به نظر مي رسيد.

تو پرونده ات نوشته بود كه قبل اينكه با همسر سابقه از دواج كني با هم آشنا بوديد ، دوست پسرت بود؟

خوشم نمي امد از آرمان حرف بزني همين الانش هم راجع بهش فكر كرده بودم و آرام داده بود:

نه من اعتقادي به اين روابط نداشتم همكلاسي و دوست بوديم مي شه راجع به همسر سابقم صحبت كنيم؟

به نشانه تسليم دستش را بالا آورد :

چرا كه نه ، فك ميكنم امروز زيادي هم حرف زديم.

نگاهي به ساعتش انداخت:

منم ديگه بايد برم جلسه دارم.

و از جايش بلند شد من هم بلند شدم:

تو دختر عاقل و واقع بيني هستي اوين وگرنه تا الان نمي تونستي خودت رو با اين شرايط وفق بدی حتی اگر از اين شرايط راضي نيستي. نمي خوام حرفي بزني كه بگي نفسم از جاي گرم در مياد نه ميدونم شرايط خوبي نداری ولی همونجوري كه رامان سعی ميكنه به تو كمك كنه تو هم بهش كمك كن.

با تعجب و كمی هم ناراحتي و گله گفتم:

من چه كمكي مي تونم به آدمي مثل اون بكنم. يكي بايد به خود من كمك كنه!

نگاه پدرايه اي به من انداخت :

تو اينقدر عاقل تر از سنت هستي كه من نخوام بهت بگم بهتره بيشتري فك كني رو چيزي كه داری ميگي ولی بهت حق ميدم ناراحت باشي و من نمي تونم كمكي بهت بكنم چون خودت خوب ميدوني طرف حساب من و تو كيه ولی من فكر مي كنم رامان خيلي بيشتري از تو به كمك نياز داره.

اونوقت چرا اينجوري فكر مي كنيد؟

چند لحظه سكوت كرد و خوب ه من نگاه كرد بعد آرام گفت:

چون تو يكي مثل رامان رو داری كه دوستت داره ولی رامان هيچ كس رو نداره!!

\*\*\*\*\*

رامان

مهدوي برگشت تنها بود اوين نيامده بود خيلي وقت نبود رفته بود ولی به نظر راضي مي آمد. به سمت من آمد كتاب را كه حالا خيلي از صفحه هاش را خوانده بودم و زيرشان خط كشيده بودم بستم و روي ميز گذاشتم. روي صندلي رو به رويم نشست منتظر نگاهش كردم كه گفت:

خوب خيلي صحبت نكرديم ولی در همين حد مي تونم بهت بگم كه خيلي راه طولاني در پيش داری.

با تمسخر گفتم :

چيز جديدتر بگو.

اولین کاری که باید بکنی اینه که اعتمادشو جلب کنی به خودت. باید بتونه بهت اعتماد کنه تا بهش نزدیک بشی. وقتی احساس امنیت کنه در کنارت دچار اضطراب میشه و هر تماسی باهاش برایش استرس زا و مشکل ساز میشه. بهش احساس امنیت بده بزار اروم باشه.

خوب؟

همین خودش کلی زمان میبره.

چشم هامو بستم و عصبانی گفتم:

آخه چیکار کنم که احساس امنیت کنه؟ اگر از من نترسه فرار می کنه.

سری تکون داد:

رامان این دختر باید دوست داشته باشه تا ماله تو باشه. وگرنه حتی اگر باهاش بخوابی و آب از آب هم تکون نخوره اگر دلش با تو نباشه هیچ وقت ماله تو نمی شه.

خودم هم اینو خوب میدانستم ولی شنیدنش هی عصبی ترم می کرد:

پیشنهادت چیه؟

ابرو بالا انداخت:

اول دست از تهدید عزیزانش بردار. دوم سعی کن باهاش نرم باشی. دیدم چطوری ناز رویسارو می کنی دیدم چه جوری محبتش می کنی، باید باهاش اینجوری باشی.

چطور می تونستم باهاش مثل رویسارو باشم. رویسارو عزیز دردانه ام بود همه ی زندگی ام بود از بچگی خودم مراقبتش بودم، خانواده ام بود.

ببین رامان اول و آخر بهت بگم اگر کنارت بترسه هر لحظه ممکنه از پیشت بره. شاید ترسوندن آدماتو خیلی مواقع جواب بده ولی اینجا فقط باعث فراری تر شدنش میشه.

از جایش بلند شد و کیفش را برداشت کلافه نگاهی به ساعتش انداخت:

من جلسه دارم باید برم، فعلا همین ها رو رعایت کن تا جلسه های بعدی رو باهات هماهنگ کنم.

فک می کنی درماتش چقدر طول می کشه؟

خندید، حرصم گرفت از خندیدنش... میدید من در چه شرایط ام و می خندید:

این دختر نیازی به درمان نداره رامان نیاز به احساس امنیت داره تا درمان هایی که شده جواب بده. به اختلال فوبیا رو هیچ وقت نمی تونی از بین ببری می تونی با آرامش و توجه و زمان باهاش کنار بیایی.

پس یعنی اوین نیاز به روان درمانی نداشت؟ پس چرا هر وقت بهش نزدیک می شدم حالش بد می شد. این افکار توی ذهنم چرخ می خورد که باز مهدوی فکرم را خواند:

چون احساس امنیت نمی کنه اینو تو مخت فرو کن.

نگاهی به مهدوی کردم همش داشتم فکر می کردم که چطور می تونم احساس امنیت رو به کسی بدم که خودم امنیت رو ازش گرفته بودم.

درضمن به نظر میرسه تا حدی پایبند مسایل شرعیه، اگر بخوای بهش احساس امنیت کامل بدی نهایتا فکر می کنم باید عقدی صبیغه ای چیزی بینتون جاری بشه هر چند این بعد از اینکه اون قبول کنه.

وقتی مهدوی رفت داشتم به حرف های آخرش فکر می کردم منظورش می بود از اینکه عقد یا صبیغه جاری بشه یعنی بشه زن من؟ من هیچ وقت به زن گرفتن فکر هم نکرده بودم حالا می گفت باید صبیغه یا عقد بینمون خونده بشه. این دیگه چه صبیغه ای بود.

پشت میز نشسته بودم و داشتم به همه ی حرف های مهدوی فکر می کردم از دور اوین را دیدم که بین درخت ها بود و داشت سعی می کرد از درختی بالا برود. از جا پریدم و به همون سمت رفتم. عصبانی بودم که بعد اون همه تهدید می خواست فرار

کنه دویدم و رسیدم به درخت. اوین روی شانه ی اولی نشسته بود با دیدن من هول کرد خواست پایین بیاید که لیز خورد پایین افتاد. تازه فهمیدم این درخت وسط باغه و بالا رفتن ازش فقط می تونه جنبه تفریح باشه. زیر لب فحش خودم و اوین میدادم. به سمتش رفتم که روی زمین نشسته بود و از درد چهره اش در هم رفته بود. مچ پایش را توی دست گرفته بود و آرام ماساژ میداد.

کنارش نشستم و تشری بهش زدم:

\_\_ چه غلطی می کنی تو؟

دست بردم سمت پایش که یکدفعه دستم را گرفت:

\_\_ نه .. نه درد داره.

نگاهی به دست های کوچولوش که دستم رو گرفته بود انداختم. خودش که تازه متوجه شده بود دستم رو با خجالت رها کرد.

\_\_ برای چی رفتی بالای درخت؟

اخم کرد بودم دوباره با دست مچ پایش را گرفت و فشرد چشم هایش از درد پر اشک شده بود ولی به سختی خودش رو کنترل می کرد.

\_\_ با توام؟

سر بلند کرد و نگاه من کرد.

\_\_ همینجوری.

اخم کردم :

\_\_ ادم همینجوری از درخت بالا میره؟

به سختی اشک هایش را کنترل می کرد :

\_\_ عادت بچگیمه.

با تعجب نگاهش کردم ، یک دختر عادت بچگیش بالا رفتن از درخت بوده ؟چقدر می تونسته تخس و بچه پروو باشه . نگاهم رو به چشماش که پر اشک بود کردم. شیطنتی انکار نشدی در چشم هایش بود حتی اگر معصوم به نظر میرسید. پایش را گرفتم و آرام مچ پایش را تکان دادم. دست هایش را روی دستم گذاشت و آرام نالید:

\_\_ ای ای ای تو رو خدا.

نگاهی بهش انداختم که انگار درد بهش فشار آورده بود. دو قطره اشک از چشمش سر ازیر شد. اینجا نمیشد کاری کرد باید می بردمش اتاقتش.

\_\_ بزار بغلت کنم بریم اتاقت.

امتناع کرد و به شدت سر تکان داد :

\_\_ خودم ... خودم میام.

سری تکون دادم میدونستم که نمی تونه اینقدر دردش زیاد بود که عمرا می تونست روی پا راه بره بلند شدم و بهش اشاره کردم :

\_\_ باشه بلند شو.

دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم. به سختی و در حالی که درخت را گرفته بود سعی کرد بلند شود چند بار فشار به پایش آمد و چهره اش از درد در هم رفت. خیلی سختش بود حتی بلند شدن عمرا اگر می تونست چند قدم بدون کمک بردارد. نگاهی به من انداخت انگار خودش فهمیده بود چقدر سخت است.

\_\_ چی شد؟



سعی کرد به روی خودش نیاورد و یک قدم برداشت و پایش را زمین نگذاشته نزدیک بود بیافتد. من که انتظار این رو داشتم از بازو گرفته شدم. دستش بازوی من رو چنگ زد و با نگرانی از اینکه دوباره بیافتد سفت گرفت. خنده ام گرفت به این لجبازی اش که حالا فهمیده بود چقدر ناتوان است.

دولا شدم و دست زیر زانوهایم انداختم و دستم رو دور کمرش قفل کردم و با یک حرکت از جا بلندش کردم. نالید :  
\_بزارم زمین بزار.. خودم می آم ... خودم می تونم.

نگاهی بهش انداختم که صورتش نزدیک صورت من بود:

\_نمی تونی یک قدم برداری چقدر دیگه باید صبر کنم تا تست کردنت تموم بشه ؟

شرمنده سرش را پایین انداخت. لب هایش گل انداخت بود که من رو وسوسه می کرد لب هایش را ب\*ب\*و\*س\*م.

\_میتونی زیر بغلم رو بگیری

سر تکون دادم دلم می خواست صورتش رو ببینم .

\_به من نگاه کن

سرش پایین بود، آرام سرش رو بالا آورد:

\_دوست دارم تو بغل خودم بپرمت بالا حتی اگر مقاومت هم کنی آخرش همینجوری میری بستگی به خودت داره سختش کنی یا نه.

توی چشم هایم زل زده بود و حلقه ی چشم هایش که خیس بودن و می لرزید. چیزی نگفت...

\_دستت رو بندازم دور گردنم اینجوری ممکنه بیافتی.

مکثی کرد خجالت زده سرش رو پایین انداخت و دستش رو دور گردنم انداخت. به سختی از دیدن این حالت هایش خودم را کنترل می کردم. گاهی دلم می خواست راحت تر جلوش بخندم و سر به سرش بگذارم. حالا که اینطور خجالت زده بود بدجور داشتم حظ می کردم. وقتی اینطوری گیر می کرد و نیاز به کمک داشت و در نهایت خودش می پذیرفت که به من نیاز دارد به من حس خوبی میداد. راه افتادم به سمت درخانه ، خدمتکار ها در خانه را باز کردند و با دیدن من همه متعجب راه را باز کردند . یکیشان نگران پرسید:

\_اقا بزاریدشون زمین کمرتون میگیره.

\_لازم نکرده خودم می برم.

ولی انگار نمی خواست بی خیال بشه اوین خجالت زده سرش رو پایین انداخته بود و نمی تونستم صورتش رو ببینم. دوست داشتم صورتش رو ببینم. عصبانی شدم از دست اون خدمتکار با اون حرفش.

\_ ولی آقا اینجوری سخته بذارید نگاهبانا رو صدا کنم بیارنش بالا.

از تصور اینکه نگاهبان ها بخوان اوین رو بغل کنن یا دستشون بهش بخوره خشم عجیبی بی دلیل در وجودم شعله ور شد و کنترل خودم رو از دست دادم و با عصبانیت داد زدم:

\_لازم نکرده .

اوین توی بغلم لرزید و دستش دور گردنم محکم شد، همه ی عصبانیتم فراموشم شد با این کارش. خدمتکار ترسیده عقب رفت و دیگه چیزی نگفت.

\_ فکر می کنی مرض داشتم گفتم نگاهبانا توی خونه نباشن ؟

حتما علتی داره فقط در مواقع ضروری حق رفت و امد دارن، شیر فهم شدید ؟ جمله ی آخرم رو بلند گفتم همشون سرشون رو پایین انداختند و بله ی آرومی گفته بودند. برای انتخاب خدمتکار های خونه خودم اقدام کرده بودم نمی شد هیچ وقت ریسک کنم و ادم نامطمئنی رو بیارم پس همشون رو خودم بررسی کرده بودم و شیرفهم هیچ جوهره به من خیانت نمی کردند که روی حرفم حرف نمیزدند.

الان هم به خاطر نگرانی‌ها برای من بود وگرنه قصد بدی نداشت. ولی نمی‌تونستم تحمل کنم پیشنهادی که داده بود راجع به نگهبانان رو. من نگهبانان رو به خاطر اولین مرخص کرده بودم می‌خواستم فضای خونه رو برایش راحت کنم که بعدا بهش اجازه بدم توی خونه بچرخه البته با کنترل. اونوقت داشت به من پیشنهاد میداد بدمش بغل نگهبان ها از فکر بهش باز خون به چهره ام دوید. راه افتادم سمت پله ها کلا توی کنترل خشمم ضعیف بودن بهتر بود می‌رفتم زودتر. از پله ها که بالا میرفتم داد زد:

\_\_ جعبه کمک های اولیه و کمپرس اب گرم رو بیارید اتاق اوین.

\*\*\*\*

آوین

وقتی زمین گذاشتم نفس راحتی کشیدم بوی عطرش داشت دیوانه ام می‌کرد. نمیدونستم چه عطری اس ولی اینقدر روی روانم تاثیر گذاشته بود اگر یک کم دیگه نفس می‌کشیدم بهش ازش می‌پرسیدم اسم ادکلنش چیست

من که همیشه به بو ها حساس بودم. وقتی خدمتکار ها ازش خواستند تا من را به نگهبان ها بسپرد چنان قاطی کرد و داد زد که تکان بدی خورد و ترسیده دستم رو دور گردنش قفل کردم

از خجالت روم نمی‌شد سرم رو بالا بیارم. عصبانی بودم از خودم از اینکه داشتم خجالت می‌کشیدم و اصلا عصبانی نبودم که من را بغل کرده.

البته چاره ی دیگه ای هم نبود، چکار می‌تونستم بکنم. نگاه هاش رو روی خودم حس می‌کردم من رو معذب می‌کرد خیلی مراقب بود وقتی از پله ها بالا می‌رود پایم به جایی نخورد.

برای لحظه ای فکر مسخره ای به ذهنم خطور کرده بود البته حرف های دکتر هم تاثیر زیادی داشت. اگر واقعا به من علاقه پیدا کرده باشه چی؟ از فکر بهش یخ می‌زد، مخم از کار می‌افتاد و با ناباوری خودم را لعن می‌کردم که چطور همچین چیزی ممکن بود. وارد اتاق که شدیم من رو روی تخت گذاشت و دستم را از دور گردنش باز کردم و خجالت زده سرم را پایین انداختم کنار پایم زانو زد.

و آرام کفشم را از پایم درآورد با این کارش هول کردم و سعی کردم دولا بشم و خودم کفش را در بیاورم:

\_\_ خودم در میارمشون ...

سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت و با لحنی که عصبانی نبود ولی جدی و دستوری بود طوری که دهنم را بست گفت:

\_\_ تو فقط کاری نکن.

نگاهی بهش انداختم و ساکت و آرام مثل بچه های خوب نشستم هنوز بوی عطرش در سرم می‌چرخید. کفش دیگرم را درآورده بود که در اتاق باز شد و خدمتکار ها وارد شدند دستشان دو ظرف بزرگ و جعبه کمک های اولیه بود وقتی کنار تخت آمدند متوجه شدم یکی از ظرف ها آب گرمی است که از رویش بخار بلند می‌شد. ظرف دیگر خالی بود دستور داد ظرف خالی را زیر پایم گذاشتند نمیدانستم چرا خودش داشت این کار ها را می‌کرد من را معذب و خجالت زده می‌کرد سعی کردم آخرین تلاشم را هم بکنم:

\_\_ خودم باقیشو انجام میدم میشه ...

سر بلند کرد و با اخم نگاهم کرد.

\_\_ خوب ... چه کاره ...

به یکی از خدمتکار ها اشاره کرد تا آب گرم را روی پایم بگیرد:

\_\_ می‌تونی کمتر حرف بزنی و دردرس درست کنی؟

فقط می‌خواستم از ان وضعیت خلاص شوم تصور اینک اون پایم را با آب گرم ماساژ دهد باعث میشد قاطی کنم.

\_\_ باشه فقط خودم باقیشو انجام میدم ...

\_\_ تو فقط صحبت نکن و آرام بگیر.

و اشاره کرد خدمتکار آرام آب را روی پایم ریخت و او با دست آرام مچ پایم را زیر آب داغی ماساژ میداد که کمی پوستم را میسوزاند.

حس می کردم رنگ به رنگ میشوم خود دست های بزرگش داغ بود و آب هم داغ. نگاهم را به صورتش دوخته بودم که خیلی با دقت و با احتیاط پایم را ماساژ میداد وقتی تمام شد دستور داد از داخل جعبه ی کمک های اولیه اسپری بی حسی را آوردند و به پایم زد خنکای آزاردهنده ای را حس کردم و کم کم درد پایم خیلی کم رنگ شد. در آخر هم بانداژی را درآورد و دورمچ پایم خیلی دقیق و محکم بست. وقتی کارش تمام شد سر بلند کرد تا چیزی بگوید:

\_\_ روی این پات راه نرو تا...

چشم توی چشم من که شد لحظه ای سکوت کرد و فقط به من خیره شد. خدمتکار ها توی اتاق بودند حس می کردم رنگ به رنگ می شوم وقتی با من اینطور رفتار می کرد متوجه رفتار و تعجب خدمتکار ها شده بودم آن ها هم نمی توانستند رفتار او را هضم کنند، آرام گفت:

\_\_ اتاق رو خالی کنید.

خدمتکار سریع ما را تنها گذاشتند. بلند شد و خواست روسری ام را بردارد که خودم را عقب کشیدم . خوشش نیامد و اخم کرد ، ولی چیزی نگفت کمی عقب رفت و دست به سینه ایستاد:

\_\_ به کم استراحت کن و فعلا روش راه نرو اگر خوب نشدی می برمت دکتر.

سر تکون دادم .

\_\_ خوبه باید برم به کارام برسم برای ناهار میام همین جا.

خواست برود که گفتم :

\_\_ ممنون.

وسط راه رفتنش بود که خشکش زد با تردید برگشت و نگاه من کرد :

\_\_ چی ؟

سر پایین انداختم :

\_\_ گفتم ممنون .

سکوت بینمان شد ، مدتی طولانی گذشت کمی سر بلند کردم و نگاهش کردم ، ابد داشتم روانی میشدم که ازش خجالت می کشیدم. لابد داشتم روانی میشدم که ازش متنفرم نبودم و حتی برایش حس ناراحتی و دلسوزی داشتم. سری تکان داد و گیج و منگ به سمت در اتاق رفت :

\_\_ راستی ...

منتظر نگاهش کردم تا حرفش را بزند:

\_\_ از فردا توی خونه می تونی بچرخه ولی حق نداری سعی کنی بری آشپزخونه یا جاهایی که نباید بری. با دوربین زیر نظری و اگر دست از پا خطا کنی به تخت زنجیرت می کنم.

خوشحال بودم از این موضوع برایم یک جور پیروزی به حساب می آمد. لبخندی کم رنگ زدم که اضافه کرد :

\_\_ از این به بعد از استخر طبقه ی زیری خونه میتونی استفاده کنی میگم برات آماده اش کنن محصوره و جز خدمتکارا کسی حق رفت و آمد نداره اگر خواستی به خدمتکارا بگو برات آماده کنن.

و بدون حرف دیگه ای بیرون رفت ، مبهوت نگاهش کردم که رفت . این مرد چرا اینطوری بود چرا .... داشت تمام معادلات ذهنی من رو خراب می کرد.

\*\*\*\*\*

سامان

رامان رفتارش کمی بهتر شده بود با اینکه هنوز به اوین امر و نهی می کرد و گاهی با هم بحثشان می شد ولی در کل خیلی آرام تر شده بود . به اوین اجازه داده بود تا هر چقدر که می خواست در خانه بچرخد و همچنین از استخر خانه استفاده کند . این کار

باعث بهتر شدن روحیه ی اوین هم شده بود. اوین وقتی از سر کار برمیگشت طبق درخواستش منتظرش بود و رامن این زمان های روز انگار حسایی حالش خوب می شد .

گاهی سر سفره ی ناهار و شام حرف هم می زد . نگاه های رامن به اوین کمتر که هیچ بیشتر هم شده بود دیگه حتی توجهش به او را هم انکار نمی کرد . خدمتکار ها و نگهبان هایی که اجازه رفت و آمد به خانه را دیگر نداشتند مگر در مواقع حساس هم متوجه این موضوع شده بودند .

گاهی همه پچ پچ می کردند راجع به اینکه رامن عاشق اوین شده است . اوین هم خیلی بهتر رفتار می کرد کمتر با رامن درگیر می شد و تا وقت رامن به او اجازه بعضی چیز ها را میداد سعی می کرد با او درگیر نشود هر چند همچنان گاهی سر مسئله ای با هم به نتیجه نمی رسیدند و با هم بحثشان می شد و در نهایت به تهدید های رامن برای گرفتن ازادی اوین ختم می شد .

حالا کمتر خانواده و دوستان اوین را به مرگ تهدید می کرد . حدود سه ماه و خورده ای از آمدن اوین به خانه گذشته بود خود رامن هم حتی رفتار هایش آرام تر شده بود . از سر کار دلش می خواست زودتر به خانه بیاید . دیگر مطمئن شده بودم که پاک عاشق اوین شده است .

این روزها بیشتر به رویسا سر می زد هر چند کوتاه ولی باز هم بیشتر شده بود . رویسا هم با دیدن رامن حال بهتری داشت . گاهی وقت ها اوین از کتاب هایی که خوانده بود برای من تعریف می کرد و رامن هم مداخله می کرد هر چند با مداخله رامن اوین کمتر صحبت می کرد ولی دیگر ان غیض و تنفر را نشان نمی داد .

مطمئن بودم اوین هنوز اینقدر درگیر رامن نیست ولی دیگه خبر از تنفر قبل نبود . رامن کمتر باهاش تماسی داشت و این بهش آرامش میداد .

یک شب بعد از شام و جدا شد از اوین به اتاقم رفته بودم واماده می شدم که بخوابم . عکس مادرم که تنها چیزی بود که ازش داشتم را از کشوی عسلی کنار تخت بیرون کشیدم نگاهش کردم اگر فقط یک بار اسم پدرم را به من گفته بود یا اگر شناسنامه ام را با نام پدرم گرفته بود اینقدر در بچگی بیچارگی و حقارت نمی کشیدم . با اینکه خاطرات خیلی دوری ازش به یادگار داشتم و دوستش داشتم ولی باز هم نمی توانستم به این خاطر بیخشمش وقتی که در تصادف ناگهانی فوت کرده بود و هیچ چیز برای من نگذاشت جز پدیری که هیچ ازش نمی دانستم .

صدای بلند و ناگهانی اعلام خطر خانه بلند شد . با نگرانی و عجله عکس را توی کشو انداختم و از جا پریدم اسلحه ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم همزمان با من رامن هم نیمه برهنه درحالی که لباسش را میپوشید از اتاق بیرون زد ساعت از یک گذشته بود و خود من آخرین نفر همه چیز را در خانه چک کرده بودم پس چه چیزی می توانست این وقت شب صدای اژیر خطر را در بیاورد. صدای پا و همهمه ی خدمتکار ها و نگهبان ها بلند شده بود رامن اسلحه اش را توی شلوارش گذاشت و تیشرتش را با یک حرکت تنش کرد :

\_\_چه خبر شده ؟

با سردرگی سر تکان دادم :

\_\_نمیدونم خود من یک ساعت پیش همه چیز رو اوکی کردم و همه رو سر پستاشون گذاشتم .

چند نگهبان نگران از پله ها بالا آمدند . رامن با اخم های در هم جلو دوید .

\_\_چه خبر شده ؟ برای چی اژیر خطر رو زدید .

چند نفر از خدمتکار ها از پله ها بالا آمدند . اینجور مواقع مداخله نمی کردند مشخص بود هر چی هست به بخش خدمتکار ها هم مربوط می شود . یکی از نگهبان ها رو به رامن با نفس نفس توضیح داد :

\_\_سر خدمتکار خونه یک وضعیت اورژانسی اعلام کرده بودند ما هم پیگیری کردیم از دوربین ها و دیدیم درسته برای همین اژیر رو زدیم .

رامن کم کم داشت نگران و عصبانی می شد صدایش را بالا برد و رو به سر خدمتکار داد زد :

\_\_یکیتون کامل بناله چی شده ؟ اینجوری قرضی حرف نزنید .

سر خدمتکار که زن نسبتا جا افتاده ای بود گفت :

\_\_ اقا نیم ساعت پیش شکم برد یکی از خدمتکارا نیست هر چی دنبالش گشتیم پیداش نکردیم . این چند وقت از خودش رفتار های عجیبی نشون داده بود برای همین حواسم بهش بود . وقت گفتم دویبنای مدار بسته رو چک کنن متوجه شدیم با ماشین یکی از خدمه که مواد خوراکی رو شبونه می اره و تحویل میده از خونه زدن بیرون .

برای یک لحظه حس کردم رنگم پریده .منظورش اوین که نبود؟ اور اوین میبود مطمئن بودم رامان قیامت می کنه . رامان بدون اینکه حرفی بزنه دوید سمت در اتاق اوین و در را باز کرد پشتش سرش من و نگهبان ها هم وارد اتاق شدیم . وسط اتاق ایستادم و نگاه کردم که رامان چه طور همه جا را گشت منتظر بودم هر لحظه منفجر شود . یکدفعه صدای عربده اش بلند شد . من و خدمتکار ها از بلندی صدایش جا خوردیم :

\_\_ بگردید پیداش کنید ...

جا خوردیم . باید هر چه سریعتر اوین را پیدا می کردیم تا قبل از اینکه گندی بالا بیاید . سریع به سمت خدمتکار ها و نگهبان ها برگشتم باید خودم سریعتر این قضیه را جمع می کردم :

\_\_ کی از خونه رفتن بیرون ؟

یکی از خدمتکار ها جواب داد :

\_\_ کمتر از یک ربع .

خیالم راحت شد نمی توانستند خیلی دور شوند حتما در صندوق عقب ماشین قایم شده بودند چرا که نگهبان ها جلوی در توی ماشین را هر بار برای ورود و خروج چک می کردند .

\_\_ خوبه پس راننده خبر نداره که اینا توی ماشینش اون ها هم صبر می کنند تا راننده خوب دور بشه یکی شماره ی راننده رو بده .

یکی از نگهبان ها که از قبل این را پیش بینی کرده بود جلو آمد . رامان کنار من ایستاد و خواست گوشی را از من بگیرد که سعی کردم آرامش کنم با این وضعیت بی اعصاب و دیوانه اش حتما همه چیز را خراب تر می کرد اگر راننده یم ترسید و بر نمی گشت همه چیز خراب می شد .

\_\_ رامان اروم باش بزار من برات پیداش می کنم . تو فقط به من فرصت بده .

رامان که اخم هایش یک لحظه هم باز نمی شد گفت :

\_\_ بیچاره اش می کنم . من اون خدمتکار رو می کشم داشتم شماره ای که نگهبان داده بود را می گرفتم . رامان از سر خدمتکار پرسید :

\_\_ از این به بعد هیچ کس جز خودت و من و سامان حق رفت و آمد به اتاق اوین رو نداره فهمیدی ؟

حرف زدن عادی اش هم با داد و بیداد شده بود . ابنیار با غیض پرسید :

\_\_ من این همه روی این خدمتکار ها و انتخابشون وقت و هزینه صرف کردم چرا باید به من خیانت کنه ؟ فکر عواقبش نبود ؟

شماره که گرفت بعد از چند بوق جواب داد :

\_\_ بله ؟

وقت حرف زدن و چاق سلامتی نبود باید سریع حالیش می کردم که در چه شرایطی هستیم :

\_\_ خوب گوش کن ببین چی بهت می گم . یک ربع پیش که از خونه زدی بیرون صدایی از صندوق عقبت نمی اومد ؟ جایی صبر نکردی ؟

مرد که من رو شناخته بود و نگران شده بود گفت :

\_\_ نه اقا سامان صدایی نمی اومد منم جایی توقف نکردم . چی شده ؟

نفس راحتی کشیدم :

\_\_ خوبه . دو نفر احتمال زیاد توی صندوق عقبتن ولی حتی یک ثانیه هم نباید وایسی حتی اگر سر و صدا شنیدی با سرعت بدون حتی یک دقیقه توقف برگرد خونه . حتی برای چراغ قرمز هم صبر نمی کنی . فهمیدی چی گفتم ؟

چی شده اقا من کار اشتباهی کردم؟ به خدا من خبر نداشتم کسی توی ماشینه .

فقط کاری که بهت گفتم رو بکن تا اتفاقی نیافته .

چشم اقا همین الان فلور برمی گردم خونه .

گوشی رو که قطع کردم نگاه رامن انداختم همه ساکت شده بودند تا متوجه نتیجه شوند . همه شان فهمیده بودند که به احتمال زیاد ان ها نتوانسته اند فرار کنند و داخل صندوق هستند .

داره برمیگرده احتمال ۹۹ درصد هنوز توی صندوق عقب هستن .

رامان در سکوت نفس عمیقی کشید دوباره خونسردی ترسناکش را گرفته بود حس خیانت ان خدمتکار و سو استفاده ی اوین از ازادی که بهش داده شده بود او را دوباره داشت تبدیل به یک دیوانه ی غیر قابل پیش بینی می کرد .

سریع سیستم در اتاق رو دوباره تنظیم کنی جز ما سه نفر هیچ کس حق رفت و آمد نداره . از این به بعد ۲۴ ساعته یک نگهبان جلوی در اتاق اوین مراقبت کنه .

خوب این حرفش نشانه خوبی بود که یعنی قصد نداشت اوین را بکشد ولی خدا به داد اوین می رسید مشخص نبود که چه بلای دیگری می خواهد سر اوین بیاورد . نگرانش بودم نباید اینکار را می کرد با اینکه اوین فرار کرده بود می دانستم مقصر است ولی دلم نمی خواست رامن بلایی به سرش بیاورد . از جهاتی حق میدادم بخواد فرار کند ولی از طرفی به این فکر می کردم که بار ها بهش گفته بودم سعی نکن رامن را عصبانی کن . ولی این بشر باز هم ریسک کرده بود .

رامان روی مبل نشست و به نگهبان ها دستور داد :

همه برید پایین . ماشین که رسید منو خبر کنید . همه ی چراغ های حیاط رو روشن کنید و همه ی نگهبانها و خدمتکارها رو توی حیاط نگه دارید تا من بیام . باید زهر چشم بگیرم تا بدون کسی که به رامن شوهی خیانت کنه چه بلایی سرش می اد .

دوباره داشت دیوانه می شد همه برگشتند که بروند که سرخدمتکار را صدا کرد تا صبر کند . بقیه که رفتند ما سه نفر ایستادیم . رامن پا روی پایش انداخته بود و اخم یک لحظه از پیشانی اش کنار نمی رفت .

خوب بگو .

سرخدمتکار انگار منتظر همین بود . انگار می دانست رامن این سوال را ز او خواهد کرد نگاهی به من انداخت و بعد هم نگاهی به رامن :

باور کنید فکر نمی کردم اینقدر احمق بشه .

خوب گوش کن معصومه من این دختره رو به وقتی قبول کردم تو گفتی خیلی نیاز مالی داره هیچ کس و کاری هم نداره . درسته واجد شرایط بود ولی تو بیشتر اصرار داشتی استخدام بشه . و تو هم فهمیدی به کاسه ای زیر نیم کاسه است پس به چیزی میدونی که بقیه نمیدونن .

معصومه مضطرب شده بود سال ها بود برای رامن کار می کرد و حتی یک بار هم اشتباهی مرتکب نشده بود ولی اینبار انگار سوتی سنگینی داده بود .

حرف بزن معصومه تا نیومدن .

دست هایش را در هم قلاب کرد . این پیر دختر که نزدیک ۴۶ سالش بود هیچ وقت مضطرب یا نگران ندیده بودمش . ولی حالا این پا و ان پال می کرد برای حرفی که می خواست بزند ، من را هم کنجکاو کرد و به هوش رامن افرین می گفتم که متوجه این نکته شده بود به شخصه اینقدر درگیر فرار اوین بودم که به این نکته توجه نکرده بودم وقتی دیدم رامن دارد بی طاقت می شود گفتم :

بگو معصومه تو مقصر نبودی و ظاهرا که اوین هم داره برمیگرده پس دهن باز کن .

نگاهش رو از من ترسیده به رامن انداخت :

والا چی بگم اقا لال بشم خیلی وقته پیش متوجه شده بودم که این دختره خیره سر به شما علاقه زیادی داره ولی چون وردستم بود و خیلی تیز و بز بود چیزی به روی خودم نیاورده . همیشه دور شما می چرخید و غذاهایی که شما دوست دارید درست می کرد . میدونستم شما حتی ادم حسابش نمی کنید به خیالم به مدت دیگه بی خیال میشه .

به اینجای جرقش که رسید رمان حرصی گفت :

پس چیزی به من نگفتی ؟

اقا به خدا فکرشم نمی کردم که این موضوع رو بخواد نشون بده به شما یا دردمی درست کنه . کفتم بعد به مدت حد خودش و جایگاه شما رو می فهمه بیخیال می شه .

رمان دو پایش را روی زمین گذاشت و دست هایش را در هم قلاب کرد و صدایش را بالا برد :

باید به من میگفتی . باید به من می گفتی ...

دست روی شانه ی رمان گذاشتم و سعی کردم ارومش کنم :

اروم رمان ...اروم .

رمان دندان هایش را روی هم می فشرد و سعی میکرد خودش را کنترل کند می دانستم الان اصلا کنترلی روی خودش ندارد .

بقیه اش ...

معصومه دست هایش را در هم گره کرده بود و محکم می فشرد خیلی ترسیده بود انگار از گفتن باقی اش بیشتر می ترسید ولی از لحن رمان هم ترسید اب دهانش را قورت داد و شروع کرد :

والا چند ماه پیش که این دختره ...

رمان داد زد :

حدتو بدون اسمش اوینه .

خل شده بود باز و معصومه که از داد رمان تکان بدی خورده بود سریع جمله اش را با لکنت اصلاح کرد :

ب..بله ...اوین ...خانوم ... از وقتی ایشون اومدن همه ی خدمتکار ها متعجب بودند ولی وقتی توجه های شما رو به ایشون دیدن بیشتر هم متعجب شدن ... راستش ... راستش به ... شایعه ای بود ...بین همه ...

رمان حرفش را برید :

درست حرف بزن ... چه شایعه ای؟

معصومه ترسیده نگاه من کرد بهش اشاره کردم تا بگوید :

شایعه پخش شده بود که شما .. شما ..

رمان منتظر و کلافه بود :

من چی ؟

اینکه .. شما ایشون رو دوست دارید . اخه .. هیچ وقت خانومایی که با خودتون می اوردید نمیذاشتید توی تختتون بخوابن در صورتی که همه می گفتن که شما ایشونو توی تخت خودتون و حتی کنار خودتون نگه میدارید و اجازه میدید از استخر شخصیتون استفاده کنه و ...

با این حرف های معصومه نگران شدم که رمان چه واکنشی نشان میده که رمان مجالش نداد :

خوب که چی ؟ گیرم دوستش داشته باشم به بقیه چه ؟

اقا به خدا من غلط بکنم جسارت کنم اصلا فکری بکنم ولی انگار این دختره ... حسودی میکرد .

رمان چشم هایش را تنگ کرد :

چی ؟

معصومه ترسید عرق کرده بود و به سختی اب دهانش را قورت می داد .

گه خورده بود که حسادت می کرد . اصلا اون تو چه جایگاهی که بخواد به اوین حسادت کنه .

معصومه رنگش پریده بود رمان از جایش بلند شد :

\_\_ خوب گوش کن معصومه وقتی خدمتکارا نفس می کشن هم من یا سامان باید خبر داشته باشیم وقتی تو الاغ میدونستی نباید اجازه میدادی این دختره اینقدر به اوین دسترسی داشته باشه . اگر بلایی سرش می آورد چی ؟ اگر این حسادتش باعث می شد هوس این به کله اش بزنه که اوین رو بکشه چی؟

همین جور که حرف می زد به سمت معصومه می رفت و برایش خط و نشان می کشید معصومه ترسیده عقب عقب می رفت . هیچ کاری برای این حالتش نمی توانستم بکنم حق داشت اگر دختره بلایی سر اوین می آورد چه ؟

اصلا از کی تا حالا من و رمان اینقدر به حال اوین اهمیت می دادیم حتی حالا که فرار کرده بود . حق که با آمدنش به زندگی ما همه معادلات را به هم ریخته بود .

\_\_ اگر بلایی سرش می اومد همتون رو توی حیات خونه اتیش میزدم . همتون رو زنده زنده پوست می کندم . این احساسات احمقانه ی به دختر عوضی باید به یه همچین قیمتی برای من داشته باشه هان ؟ چرا من نباید از خدمتکارای تو خونه ی خودم خبر داشته باشم . هان؟

هان اخر را داد زد . به سمت رمان رفتم معصومه مقصر بود ولی نه خیلی همینجوریش هم توانسته بود از یک فاجعه جلوگیری کند . دست روی شانه رمان گذاشتم و به سما خودم چرخاندمش :

\_\_ رمان مقصر معصومه هست ولی نه اینقدر خودش هم حواسش به دختره بوده ولی واقعا منم پیشبینی نمی کردم که بخواد همچین خریدی کنه . اوئی که باید تنبیه بشه اون نیست .

نگاهی به من انداخت نفس نفس می زد . نگرانش شده بودم این چند وقت خیلی بهتر شده بود و دچار رفتار های هیستریک نشده بود و کمرت پرخواست می کرد ولی الان در بدترین حالت ممکنه ی خودش بود .

همین لحظه یکی از نگهبان ها سر رسید :

\_\_ قربان همین الان رسید در حیاط رو باز کردیم تا بیاد تو . همه توی حیاط منتظر شمان .

\*\*\*\*\*

اوین

این چند وقت خیلی وضعیتی که داشتم بهتر شده بود هر چند شاید به نظر تغییر به خصوصی نکرده بود ولی خوب رفتار های رمان به مراتب بهتر شده بود . یک بار دیگر هم مهدوی را دیدم و صحبت کرده بودیم بیشتر از من حرف زده بودیم و مهدوی اینقدر خوش برخورد و آرام بود که ادم خوشش می امد همش باهاش صحبت کند .

سامان خیلی با من خوش رفتار بود و خیلی وقت ها که ساکت می شدم بهانه ای برای صحبت پیدا می کرد که معمولا راجع به کتاب هایی بود که رمان همیشه برای من می خرید . ان کتابم راکه دیگه پس نداد فقط یکی دیگر برایم خرید . الان دیگه یک کتاب خانه برای خودم داشتم که هر چند وقت یک بار که کتاب هایم را می خواندم و تمام می شد رمان یا سامان برایم چند تا جدید می خریدند .

گاهی هم سامان از فیلم های خودش چند تایی را بهم می داد تا ببینم . دیدن فیلم ها با ال ای دی سه بعدی که داشتم خیلی هیجان انگیز بود . هر چند همیشه تنها بودم ولی از بیکار بهتر بود .

گاهی صبح ها تا ناهار برای شنا می رفتم . هیچ کس حق آمدن به انجا را نداشت مگه خدمتکار های زن که برای خوراکی یا حوله و لباس می آوردند . هیچ کدامشان حق نداشت با من صحبت غیره ای بکنند برای همین وقتی سوالی می کردم از شان که نباید ، جواب نمیدادند .

فقط یکی از خدمتکار ها بود که وقتی کسی نبود و خوردم و او تنها بودیم با من کمی صحبت می کرد و گاهی سوال هایم را جواب میداد و یا گاهی از وضعیتم می پرسید که ایا رمان اذیتم می کند یا نه و خیلی طبیعی بود که خیلی هم میترسید . مبدا کسی بفهمد با من کسی گرم گرفته . با خودم فکر می کردم جز سامان و رمان هم صحبتی داشتن خودش نعمتی بود . این اواخر هر کاری که به من مربوط بود را خودش انجام میداد . اینطوری همیشه وقتی داشت راجع به چیزی حرف بزنیم . گاهی راجع به کتاب هایم که رمان می خرید کنجکاو نشان میداد ولی سطحی بود خیلی علاقه ای به کتاب خواندن نداشت و گرنه حتما بهش قرض می دادم . اسمش یاسمن بود و ۲۳ ساله بود . برایم گفته بود که همه خانواده اش را از دست داده است .

خیلی مظلوم به نظر می رسید . نمیدانستم چی شده که این نفر فقط بین خدمتکار ها جرات کرده تا با من ارتباط بگیرد . ولی این که برایم هم صحبتی بود خودش موهبت به حساب می امد .



یک روز صبح که توی اتاق داشتم چیز هایی در دفتر های رنگ و وارنگی که رامن برایم خریده بود ، یادداشت می کردم که یاسمن با ناهارم بالا آمد . الان میز تحریری که توی اتاقم بود پر شده بود از خودکار ها و مداد ها و دفتر های رنگ و وارنگ گاهی که رامن کتاب می خرید برایم دفتر هم می خرید و ان ها را توی جعبه ای می گذاشت و برایم می آورد یا روی میز تحریر می گذاشت تا پیدایشان کنم .

شخصیتش برایم هر روز عجیب تر می شد و هر چقدر که بیشتر می شناختمش بیشتر نگران می شدم که این ادم چطور می تواند اینقدر متفاوت رفتار کند . نه به شکنجه هایش به فروزنده و نه به این محبت های زیر پوستی اش که حالا یقین کرده بودم فقط شامل حال من می شد .

یاسمن به دعوت من کنارم نشست تا همین طور که من غذا می خوردم صحبت کنیم . دو سه باری سرخدمتکار دعواش کرده بود ولی او که حمایت من را دیده بود پروو تر شده بود . سرخدمتکار خیلی با من صحبت نمی کرد . نمیدانستم چرا بیشتر حس می کردم به خاطر حس وفاداری که به رامن داشت می ترسید چیزی به من بگوید وگرنه زن مهربانی بود .

\_\_ اوین ؟

نگاهی بهش انداختم و همینجور که غذایم را در دهنم می جویدم سر تکان دادم . با تردید انگار حرفی را می خواهد بزند ولی مطمئن نیست مکثی کرد که لقمه ی توی دهنم را فوراً دادم و پرسیدم :

\_\_ چی شده ؟

با شدت سرش را تکان تکان داد . انگار منصرف شده بود از حرفی که می خواست بزند .

\_\_ هیچی هیچی ..

کنجکاو شدم و اصرار کردم :

\_\_ چی شده بگو ؟

نگران اطراف را نگاهی انداخت انگار می ترسید کسی صدایش را بشنود همین طور که نشسته بود به سمت من خم شد و آرام گفت :

\_\_ تا حالا به این فکر کردی که فرار کنی ؟

با گفتن این حرفش خشکم زد . خیلی وقت بود که به این موضوع فکر کرده بودم . ولی رامن همه ی راه های فرارم را بسته بود .

\_\_ یاسمن چرا این حرفو می زنی ؟

رنگش پریده بود ، خودش هم مضطرب بود و نمی دانست چطور حرفش را برساند .

\_\_ بگو نترس . بگو تا کسی نیومده .

\_\_ راستش رو بخوای شاید بتونم بهت کم کنم .

با گفتن این حرفش انگار چیزی در دلم پیچید میدانستم که فرار کردن می توانست چقدر خطرناک باشد . هم برای خود یاسمن و هم برای خودم و خانواده ام . رامن بارها من را تهدید کرده بود ولی حالا که تا حدی به من اعتماد کرده بود خیلی ریسک بزرگی بود اگر موفق نمی شدم خدا میدانست چه بلاهایی سرم می آورد . کشتن بهتریش بود .

ولی ...

هنوز دلم می خواست بروم . دلم می خواست سلما و محمد را ببینم . دلم می خواست پدر و مادرم را ببینم ولی چه اطمینانی وجود داشت موفق بشم . و اگر موفق می شدم ایا محمد می توانست از همه ی ما محافظت کنه . اینطوری من تبدیل به اصلی ترین شاهدهی می شدم که مرگ مظلومی که شخص خیلی مهمی بود را از نزدیک دیده است .

اینطوری می توانستند از من حمایت کنند ولی اگر نمی توانستم چی . یاسمن نگران دستش را جلوی صورتم تکان داد:

\_\_ اوین به چی فکر می کنی ؟

سری تکان دادم و سعی کردم فکرم را متمرکز کنم این ریسک خیلی بزرگی بود . رامن الان با من خیلی خوب رفتار می کرد و مطمئن بودم این به خاطر حسی است که به من داشت هر چند هنوز برایم قابل هضم نبود که عاشقم شده باشد و گاهی سعی می کردم خودم را توجیه کنم که نه همه ی این ها به خاطر این است که به چیزیکه از اول می خواست دست پیدا کند .

\_\_ یاسمن این خیلی کار خطرناکیه اگر بفهمن تو من رو فراری دادی ممکنه به قیمت جونت تموم بشه .

یاسمن اب دهانش را قورت داد :

\_\_ می دونم می دونم . ولی حساب اونجاش رو هم کردم شبونه کمکت می کنم بری اونوقت خودم برمیگردم خونه . کسی شک نمی کنه .

با تردید نگاهش کردم به نظر نمی رسید برنامه ی خیلی خوب و محکمی داشته باشد :

\_\_ ولی اگر رامن گیرم بندازه چی ؟

\_\_ نگران اقا نباش . اون اون ساعتی که ما می ریم خوابه .

نفسم را حبس کردم و سعی کردم به این فکر نکنم که چه اتفاقی ممکن است برایم بیافتد .

\_\_ رامن بیچاره ام می کنه . الان تازه بهم اعتماد کرده .

یاسمن خیلی مضطرب شده بود :

\_\_ اوین اقا هیچ وقت با هیچ زنی طولانی نمی مونه آخرین بار دختره رو لخت از اتاقش پرت کرد بیرون . فکر می کنی به خواسته اش برسه با تو چیکار می کنه ؟

با این حرفش ته دلم چرکین شد . راست می گفت اخه این چه فکر احمقانه ای بود که من می کردم اینکه واقعا به من احساسی پیدا کرده است ؟ ادمی مثل او چطور می توانست عاشق من بشود .

اشتهایم کور شده بود . نباید در این خانه می ماندم . نمیدانستم با خودم چه فکری کرده بودم که بیخیال فرار کردن شده بودم . خیلی وقت پیش باید اینکار را می کردم . حتی اگر راهی برای فرار نبود نباید اینقدر رام او می شدم . ناخودآگاه داشتم می شدم چیزی که او می خواست چیزی که باب میلش بود . حتی اگر خیلی وقت ها در حال دعوا و کل کل و تهدید بودیم ولی باز هم من خیلی از مواضع کوتاه می آمدم و همه اش با این بهانه بود که دلم می خواست این از ادی هایی که بهم داده بود را از دست ندهم .

\_\_ برنامه ات چیه ؟

یاسمن برایم خلاصه گفت که هر چند وقت یک بار یک ماشین برای آوردن مواد مورد نیاز آشپزخانه به خانه می اید و برای اینکه مزاحم اعضای خانه نشود آخر شب می اید و بارهائش را خالی می کند و می رود . ولی این ماشین هر چند وقت یک بار می آمد پس باید صبر می کردیم تا فرصت مناسبی پیش بیاید و بتوانیم فرار کنیم .

یاسمن گفته بود می توانیم در صندوق عقب ماشین که شبیه وانت سرپوشیده ای بود پنهان شویم لابه لای جعبه های مواد غذایی تا وقتی خوب ماشین دور شد پیداه شویم و ان وقت یاسمن می توانست برگردد به خانه . اگر تنها می رفت کسی مشکوک نمی شد چرا که سر تعویض شیفته نگهبان ها می رسید می گفت که سر شیفته قبلی از خانه خارج شده است .

به نظر می رسید که فکر همه جا را کرده است ولی من دلم بد بود هر چند از وقتی فهمیدم راهی برای فرار هست ، دلم نمی خواست توی انجا بمانم نمیدانستم چرا یاسمن سعی دارد به من کمک کند . ولی به نظر می رسید که دوست خوبی شده است . وقتی صحبت هایمان برای قرار و مدار تمام شد بی هوا سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود را ازش پرسیدم :

\_\_ یاسمن اقا همیشه دخترت می اره خونه ؟

\_\_ همیشه ... ولی خوب به اینکه کی دوست دخترش باشه خیلی اهمیت میداد بین گزینه های زیادی که خودشون می خواستن اول تحقیق می کرد .

حس کردم دلم پیچ خورد و حالم به هم خورد از این تکبر بیش از حدش از این همه بی حد و مرز بودنش .

\_\_ چند تا چند تا ؟

یاسمن کمی فکر کرد :

\_\_ اوه زیاد بودن دیگه حسابشون از دستم در رفته .

با اینکه نسبت به این مکث حس بدی داشتم ولی چه لزومی داشت به من دروغ بگوید . از رمان هم بعید نبود . پس چرا این مدتی که من اینجا بودم دختر ندیده بودم ؟

\_\_ اچه من کسی رو توی این مدت ندیدم .

انگار انتظار این سوال را از من نداشت . خودش هم انگار مطمئن نبود به جواب سوال ولی بعد با اطمینان گفت :

\_\_ شاید می رفته خونه های دیگه اش .

\_\_ خونه های دیگه هم داره؟؟

\_\_ اره زیاد . این خونه اصلیشه .

توی خودم رفتم نگاهی به غذایم که دست نخورده باقی مانده بود کردم . اصلا اشتهایی نداشتم با اینکه گرسنه ام بود . یاسمن با لبخند گفت :

\_\_ چرا نمی خوری عزیزم .

داشتم با خودم فکر می کردم اصلا این مسایل به من چه ربطی داشت . چرا باید از این رفتار های رمان ناراحت می شدم مگه خدایی نکرده من بهش حسی داشتم . با بیان حرف یاسمن سعی کردم افکار مزاحم را از ذهنم بیرون کنم .

\_\_ اشتها ندارم .

\_\_ نگران نباش به زودی راحت می شی .

از این حرفش هیچ خوشم نیامد . نمی دانم چرا شاید به حس بدی که از این حرف های بهم دست داده بود ربط داشت هر چند من حق نداشتم ناراحت بشم اصلا از دست خودم عصبانی بودم که حتی نسبت به این موضوع کنجکاوی نشان داده بودم .

در اتاق زده شد و سرخدمتکار وارد شد یاسمن ترسیده از جایش بلند شد، رنگش پرید انگار کار اشتباهی کرده است . مضطرب و با تته پته گفت :

\_\_ خانوم می گن اشتها ندارن .

سرخدمتکار اخم خیلی بدی به او کرد و با سر به او اشاره کرد که از اتاق بیرون برود بعد رو به من کرد و اخم هایش را باز کرد و بدون هیچ حس خاصی گفت :

\_\_ اقا دارن می ان . بهتره آماده بشید .

نگاهی به غذای نصفه انداختم دلم نمی خواست رمان را ببینم . همه ی امیدم شده بود فرار کردن از ان خانه . چرا اصلا باید به پیشوازش می رفتم دنبال بهانه ای گشتم . نمی خواستم عصبانی اش هم بکنم .

\_\_ امروز دل درد شدید دارم . غذا هم نمی اونم بخورم . اگر اقا سراغم رو گرفت می شه بهش بگید حالش خوش نبود ؟

سرخدمتکار که تارفتن یاسمن او را با نگاهی برزخی دنبال کرده بود داخل اتاق آمد و با لحنی که کمی به نگرانی نزدیک بود پرسید :

\_\_ میخواید به اقا سامان بگم دکتر بیارن؟

سرم رو تکون دادم :

\_\_ نه نه .. نیازی نیست فک کنم علتش مشخص باشه . باید استراحت کنم .

سری تکون داد انگار فهمید که می خواهم راجع به مشکل زنانه ام بگویم :

\_\_ اگر مسکن خواستید به من زنگ بزنید براتون با اب میوه میارم .

سری تکون دادم با اینکه در رفتار و حرف زدنش همیشه خونسردی و بیخیالی بود ولی حس خوبی بهش داشتم هیچ وقت با من رفتار بدی نمی کرد یا من رو نادیده نمی گرفت . شاید به خاطر رمان بود ولی باقی خدمتکار ها سعی می کردند من رو نادیده بگیرند .

از اتاق که بیرون رفت به تخت رفت . احساس تهوع پیدا کرده بودم و جدی جدی حس می کردم که دلم درد گرفته است . این چه حالت مسخره ای بود که به من دست داده بود . الان باید از خوشحالی بالا و پایین می پریدم ولی دل درد گرفته بودم .

خودم را لای پتویم پیچیدم زمستان کم کم خودش را داشت نشان میداد سیستم گرمایشی اتاقم همیشه اتاق را گرم می کرد ولی گاهی به سرم می زد و پنجره ی اتاق رو باز میکردن تا هوای سرد به داخل اتاق بیاید و بعد زیر پتو بروم و قهوه بخورم . الان از همان زمان ها بود دلم می خواست اینقدر هوای اتاق را سرد کنم که مغزم یخ بزند و به هیچ چیز دیگری فکر نکند .

بلند شدم و پنجره را باز کردم سوز خیلی بدی می امد . ولی برایم مهم نبود . سریع برگشتم زیر پتو . هوای اتاق خیلی سریع سرد شده بود . مدت زیادی از رفتن یاسمن و سرخدمتکار گذشته بود که یکدفعه در اتاق باز شد نیاز نبود تا سرم را بلند کنم و رمان را ببینم صدایش قبل از خودش وارد اتاق شده بود . چشم هایم را روی هم گذاشتم و فشار دادم . حس می کردم از ش بدم می اید و دلم نمی خواهد ببینمش .

تمام بدنم از هوای سرد یخ زده بود . با اینکه زیر پتو بودم ولی چون پنجره به تخت نزدیک بود حسایی سرما به جانم نفوذ کرده بود . واقعا انگار مغزم یخ زده بود فقط دعا می کردم رمان بیخیال شود و برود . دوست نداشتم ببینمش .

با عجله و در حالیکه با کسانی صحبت می کرد وارد اتاق شدند :

چش شده ؟ یعنی چی دلش درد می کنه ؟ چرا زودتر به من خبر ندادی ؟

صدای سرخدمتکار را شنیدم که جوابش را داد :

اقا به خدا وقتی اومدم سراغشون که خبر اومدن شما رو بدم به من گفتن . گفتم دکتر یا دارویی می خوان گفتن نه . فکر می کنم مشکل زنانه داشته باشن .

از شنیدن حرفی که سرخدمتکار زد دلم می خواست آب شوم و توی زمین فرو بروم . دروغ نبود من خودم همین الان در دوره ام بودم ولی درد به این صورت نبود بیشتر بهانه ای بود برای اینکه رمان را نبینم .

نزدیک تخت که شدند صدای سامان را هم شنیدم :

این اتاق چرا اینقدر سرده ؟

سرخدمتکار نگران گفت :

والا نمیدونم یک ربع پیش که من اومدم اتاق گرم بود .

صدای عصبانی رمان که داشت پنجره را می بست نزدیک خودم حس کردم :

دختره دیوونه واسه چی پنجره رو باز گذاشته . با این وضعیتمش .

دوباره شرمند شدم . چطور می توانستند اینقدر راحت راجع به این مسایل جلوی هم صحبت کنند . از خودم سرخدمتکار و رمان عصبانی بودم . ابرویم جلوی سامان هم رفته بود .

کم کم حضور همه شان را بالای سرم حس کردم دست گرم و بزرگ رمان روی صورتم نشست :

وای داره یخ می زنه . سامان سیستم گرمایشی اتاقش رو زیاد کن .

پتو را از رویم کنار زد ظاهرا متوجه نشده بودند که من بیدارم . از طرفی دلم می خواست بلند شوم و سرش جیغ بزنم که من را به حال خودم بگذارد ولی از طرفی دوست نداشتم با او چشم توی چشم شوم .

برو پایین هر چیزی که براش خوبه اماده کن شامم باشه واسه بعدا .

سامان هم دوباره به تخت نزدیک شده بود از طریق صدایشان می توانستم جایشان را حدس بزنم :

رمان زیاد کردم الان اتاق گرم می شه .

رمان دست من را گرفت و دوباره صورت و پیشانی ام را لمس کرد :

بدنش خیلی سرده . بهتره زنگ بزنیم دکتر .

بزار یک کم گرم شه اگر بهتر نشد خودم زنگ می زنم .

صدای رامان خیلی نگران بود از این صدای نگرانش هم بدم می آمد . چطور می توانست نگران من باشد حق نداشت نگران من شود . دوست داشتم بلند شوم و بهش بگم برود نگران همان زن هایی شود که با ان ها می خوابید .

خودم را لعنت کردم اشکم داشت در میامد چرا من اینقدر حساس شدم لابد به خاطر هورمون هایم بود . چرا داشتم حسادت می کردم . من نباید حسادت می کردم من از رامان متنفر بودم .

\_\_ سامان برو بیرون هر وقت اینا آماده کردن خودت باهاشون بیا قبلش در بزنی . فعلا برید تا ببینم چیکار می شه کرد .

\_\_ باشه من می رم لباسام رو هم عوض می کنم .

وقتی صدای در آمد سکوت برقرار شد صدای نفس های رامان را می شنیدم . به نظر می رسید پالتو و کتتش را در می آورد . خیلی مقاومت می کردم که چشم باز نکنم . توی خودم مچاله شده بودم و می لرزیدم . سرما توی استخوان هایم رفته بود .

می لرزیدم . هوای اتاق داشت گرم می شد ولی من که سرما به جانم رفته بود اصلا گرم نمی شدم . تخت جا به جا شد . رامان کنارم لیه ی تخت نشسته بود . وحشت زده خودم را سفت کردم . دست پشتم گذاشت . دست هایم داغ بودند . سرش را بیخ گوشم آورد :

\_\_ میدونم بیداری اروم باش تا گرم بشی و گرنه مریض می شی .

ناخودآگاه آرام شدم . چطور ممکن بود . با این حرف ساده اش من را آرام کرد . راحت تر شده بودم . گرمای بدنش از آن جا که نزدیکم نشسته بود حس میکردم . شبیه کوره ای بود که ازش گرما ساطع می شد . دستش را روی دلم گذاشت . نامحسوس لرزیدم . ترسیده بودم . آرام با دستش روی دلم را ماساژ داد :

\_\_ نترس می خوام دل دردت خوب بشه . میدونم خجالت می کشی پس می تونی چشمات رو اصلا باز نکنی .

چطور می توانست اینطور رفتار کند اینقدر آرام و با ملاحظه اینقدر با فکر . متنفر بودم از این رفتارش لابد دختر های زیادی را در بغلش گرفته بود و آرام کرده بود که اینقدر خوب بلد بود . لابد خیلی ها توی تختش خوابیده بودند . لابد ... اصلا به من چه . به من مربوط نیست . من نباید حسادت کنم .

\_\_ نفست که خوبه . ضربان قلبم که نرماله . همین طور اروم باش تا گرم بشی و بخوابی . خودم واسه ی شام بیدارت می کنم .

خدایا کجا می تونم گریه کنم . چرا با من اینکارو می کنی . دیگه حتی عذاب وجدان ندارم برای اینکه لمسم می کنه برای اینکه اینقدر به من نزدیکه چرا من باید بدم بیاد باید حالم بد بشه باید بترسم ولی با یک جمله اش اروم می گیرم . چطور اینقدر سریع گرم شدم . چطور می تونست این دل درد و کمر درد نامحسوس ناپدید بشه . چطور می تونست چشم هام گرم بشه .

من ازش متنفرم من از بوی تنش بیزارم من از بوی ادکلن و سیگارش عقم می گیره من کنارش اروم نیستم من ازش می ترسم من بهش اعتماد ندارم ... چطوری می شه ... همه این ها درست نباشه .

\*\*\*\*\*

آوین

دو روز بعد از ان روز را من تمام مدت به فرار فکر می کردم . همه ی تلاشم این بود که تا جایی که می شود از رامان دوری کنم و حتی به او رفتارهایم فکر نکنم پس مریضی ام را بهانه کرده بودم و بیشتر وقتم را در تخت میگذراندم و کتاب هایم را می خواندم .

با اینکه دیدن کتاب هایی که او برایم می خرید هم خودش یک جوری یادآوری بود ولی چاره ی دیگری نداشتم . خود رامان هم فهمیده بود که خیلی دلم نمی خواهد از جایم بیرون بیایم زیاد پاپیچم نمی شد ولی حداقل روزی یک بار به من سر می زد . هرچند هنوز استایل مغرورش را حفظ کرده بود ولی در برخورد با من ناخودآگاه نرمش خاصی داشت .

بعد از دو روز بالاخره یاسمن برای شام به اتاقم آمد و گفت که ان ماشین امشب ساعت ۱۲ می آید و ان ها فقط نیم ساعت چهل دقیقه وقت دارند تا سوار ماشین شوند ولی همه ی این ها نیازمند برنامه ریزی دقیقی بود که یک وقت با کسی رو به رو نشوند .

اوین با تردید نگاهی به یاسمن انداخت ، هنوز به کاری که می خواست بکنند مطمئن نبود نمی دانست چرا هم دلش شور می زد و هم اینکه راضی به انجام این کار نبود با اینکه دو روز گذشته را مدام به این موضوع فکر کرده بود و همش هم به خودش اطمینان داده بود که این کار درستی است ولی باز هم ته دلش هم می ترسید و هم تردید داشت .

\_\_ مطمئنی اتفاقی نمی افته ؟

یاسمن لبخندی زورکی زد :

\_\_ نگران نباش ریسک هست ولی من فکر همه جاش رو کردم . سختیش اینکه که من قایمت کنم تا وقتی که خالی کردن بار ها تموم بشه . بعد توی تایمی که راننده داره می ره برگه ها رو بده سرخدمتکار امضا کنه سوار ماشین بشیم باقیش دیگه خیلی راحت .

بازم مطمئن نبودم و سر تکون دادم :

\_\_ اگر گیر بیافتم...

یاسمن که انگار از دست من شاکمی شده بود با حرص دندان هایش را روی هم فشرد :

\_\_ نمی افتم . اگر بیافتم که من بیچاره تر از توام . پس چرا باید ریسک کنم و تو رو نجات بدم .

واقعا هم سوال خوبی بود چرا داشت همچین ریسک بزرگی می کرد وقتی الان شرایط خوبی در این خانه داشت . از کمک کردن به من چه چیزی نصیبش می شد . یعنی همه ی اینکار ها را به خاطر دوستی و مهربانی اش می کرد .

یاسمن که سکوت و تردید من را دیده بود نگران پرسید :

\_\_ باشه ؟ آماده ای ؟

\_\_ اگر رامن اون ساعت بیاد سراغ من چی ؟

با اطمینان گفت :

\_\_ نگران اون نباش امروز به خاطر برنامه ی فشرده ی کاریشون اینقدر سرشون شلوغه که به تخت نرسیده خوابش می بره .

بازم مطمئن نبودم ولی راه دیگه نداشتم . نمی خواستم اینجا بمونم . مجبور بودم ریسک کنم .

\_\_ خیلی خوب من ساعت ۱۲ آماده ام تا بیای .

خوشحال شد و از اتاق بیرون رفت . میلم به ناهار نمی رفت استرس داشتم و حس بدی هم دلشوره به دلم انداخته بود . نمیدانستم حتی به خوشحالی یاسمن هم شک داشتم . تا ساعت ۱۲ شب که یک بار هم رامن بهم سر زد مدام به خودم پیچیدم و نتوانستم هیچ کاری بکنم حتی نتوانستم کتاب بخوانم .

رامن وقتی بهم سر زد درست مثل حرف های یاسمن مشخص بود خیلی خسته است فقط چک کرد ببیند بهتر شده ام یا نه و وقتی حال به هم ریخته ام را دید گفت :

\_\_ فردا میگم دکتر بیاد .

سعی کردم باهاش مخالفتی بکنم ولی راضی نشد و گفت تا بخوابم . وقتی اتاق رو ترک کرد خودم را لعنت می کردم که هر ۵ دقیقه یک بار دچار تردید می شدم که ایا فرار بکنم یا نه .

وقتی ساعت ۱۲ شد اینقدر استرسم زیاد شده بود که سه بار دستشویی رفتم . توی دلم رخت می شستند و من در اتاق مدام راه می رفتم و ساعت و ثانیه شمار را چک می کردم . پنج دقیقه از ۱۲ گذشته بو که یاسمن خیلی آرام در اتاق را باز کرد . چون دست راست سرخدمتکار بود اجازه داشت که به اتاق من بیاید و برود چون اینطوری سرخدمتکار برای هر کار الکی مجبور نبود بکوبد و بالا بیاید .

\_\_ حاضری ؟

اب دهنم را به سختی قورت دادم و سر تکان دادم . تازه یاد دوربین ها افتادم که گفت :

\_\_ این ساعت نگهبان ها پشت دوربین نیستن .

از پله های تاریک که با نور خیلی کم سوی چراغ خوابی در راهرو روشن شده بود پایین رفتیم . هیچ کس را ندیدیم ولی از سالن اشپزخانه صداهای نامفهومی می آمد . یاسمن من را در اتاق کوچک انباری پنهان کرد و از من خواست تا صبر کنم و خودش رفت . نمی دانستم چقدر انجا ماندم و لبم را جویدم و دست های یخ کرده ام را توی بغلم فشردم تا یاسمن آمد . پاهایم سر شده بود و خواب رفته بودند . دست هایم یخ کرده بود از شدت استرس . آرام با دست اشاره مرد که بیرون بیایم . با هم از وسط سالن اشپزخانه که خیلی بزرگ بود گذشتیم در انتهای سالن دری بود که به پشت خانه باز می شد جلوی در ماشینی که پشتش شبیه وانت سرپوشیده ای بود منتظر ایستاده بود یاسمن پارچه ی زخیم را بالا گرفت تا من سوار شوم . بعد خودش سوار شد و زیپ را

کشید پشت ماشین پر از جعبه بود . جای زیادی نداشتیم مجبور بودیم دولا شویم که یکوقت سرمان به سقف نخورد . یاسمن ارام و بی صدا چند جعبه را جا به جا کرد و جای کوچیکی باز شد هر دویمان پشت جعبه ها پنهان شدیم . دست و پام می لرزید و نفس نفس می زد . وقتی خوب جاگیر شدیم نگاهی به رنگ پریده ی یاسمن انداختم که مضطرب گو هایش را تیز کرده بود . نباید حرف میزیم میادا کسی صدایمان را بشنود . بالاخره صدای صحبت چند نفر را از بیرون شنیدیم . راننده و سرخدمتکار بودند . راننده تشکری کرد و سوار شد . حتی پشت ماشین را چک هم نکرد صدای روشن شدن ماشین و بعد هم موزیک ملایمی که در فضای داخلی ماشین پیچیده بود و کمی اش را هم ما می شنیدیم . با اینکه مطمئن شده بودم داریم از ان جهنم بیرون می رویم ولی حتی یک لحظه هم از استرس کم نشده بود . حتی یک جورایی پشیمان شده بودم ولی نمی توانستم کاری بکنم . به سختی دست هایم را بغل گرفته بودم تا جلوی لرزششان را بگیرم . از طرفی به خاطر هوای سرد سردم هم شده بود نتوانسته بودم لباس زیادی بپوشم . در حقیقت از شدت استرس فراموش کرده بودم .

یک ربعی بود ماشین حرکت کرده بود که یاسمن ارام کنار گوشم گفت :

چند دقیقه دیگه وقتی وایساد سریع باید از پشت ماشین پیاده بشیم و بدویم . فقط حواست باشه راننده از ایینه ی بغل نبینت .

سری تکون دادم . با اینکه میدانستم الان از خانه هم دور شده ایم ولی باز هم خیالم راحت نشده بود . کم کم سرعت ماشین خیلی زیاد شد . این باعث شده بود استرسم زیاد شود حتی دیگه صدای موزیک هم نمی امد . نمیدانستم چه اتفاقی افتاده است . انگار یاسمن هم احساس خطر کرده بود که مدام اطراف را نگاه می کرد و سعی میکرد از سوراخ های روی برزنتی ماشین بیرون را دید بزند . ارام زیر لب غرید :

این داره چیکار می کنه ؟

کم کم داشتم مطمئن می شدم که یک جای برنامه مان می لنگد . مضطرب به یاسمن ضربه ای زدم :

همین الان باید از ماشین پیاده بشیم .

عصبی و ترسیده نگاهی به من انداختو با پرخاشی بی سابقه گفت :

دیوونه شدی ؟ با این سرعت میمیرم .

ولی یه جای کار می لنگه . اگر برگردیم خونه چی ؟

سعی کرد به خودش امیدواری بدهد سرش را به شدت تکان داد :

نه نه .. محاله

بالاخره بعد از چند دقیقه سرعت ماشین کم شد و بعد یک توقف چند ثانیه ای دوباره راه افتاد ولی به دقیقه نکشیده متوقف شد و ماشین خاموش شد .

دست و پام حالا به وضوح می لرزید . اینقدر انگشتام سرد و سفید شده بودند که حس می کردم نمی توانم بند بند انگشتم را تکان بدهم .

سر و صدایی از بیرون ماشین می امد . دیگه یقین کردم کجا هستیم نگاهی به یاسمن انداختم که مانش برده بود . هم من میدانستم چه بلایی سرمان آمده است و هم یاسمن می دانست .

زیب با سر و صدا باز شد هنوز نمیدیدم بیرون چه خبر است ولی میشد حدس زد سکوتی برقرار شد و صدای اشنای محکمی گفت :

جعبه ها رو خالی کنید .

دیگه حتی نمیتونستم تکون بخورم . استرس و سرمای هوا انگار ن را منجمد کرده بود . صدای اشنای عصبانی و جدی سامان بود . یعنی می شد ارزو کنم که رامن نبوده باشد یا خواب باشد بعد می توانستم به ساما التماس کنم به رامن نگویید . چه خیال خامی بود .

وقتی جعبه ها را برداشتند نگاهم به اولین کسی که افتاد رامن بود که برزخی با فاصله از ماشین عقب ایستاده بود و پالتویش روی شانه هایش بود دست به سینه و با اخمی وحشتناک و نگاهی که مثل خنجر می ماند نگاه من می کرد . پشت سرش همه ی خدمتکار ها و نگهبان های خانه ایستاده بودند . معرکه گرفته بود .

همه توی ماشین و به ما دو نفر نگاه می کردند نمی توانستم حتی سر بچرخانم و ببینم یاسمن در چه وضعی است ولی حتی صدای نفس کشیدند را هم نمی شنیدم .

سکوت طولانی بود نگاهم به سامان افتاد که با اخم و تاسف نگاه من می کرد دو تا از نگیهان ها جلو ماشین ایستاده بودند و منتظر دستور بودند . سامان هم منتظر دستور رامان .

بالاخره بعد از سکوت طولانی رامان دهان باز کرد . صدای سرد بود و ترسناک . همان خونسردی معروفش هم چاشنی اش .

\_\_سامان خود اوین رو بیار بیرون . بقیه هم اون خیانتکارو .

با این حرفش حس کردم نگران یاسمن شدم وقتی می گفت خیانتکار شک نداشتم بدترین چیزی که ممکن بود را سرش می آورد . گریه ام گرفته بود . نمیدانم چرا اخیرا تا کوچکترین چیزی می شد اشک هایم به چشم هایم هجوم می آوردند . البته خیلی هم این موضوع کوچکی نبود .

سامان به سمت ماشین امد ترسیدم خودم را عقب کشیدم سامان حتی سوار نشد دست بلندش را توی ماشین کرد و یقه ی من را گرفت و کشید . در برابر قدرتش نتوانستم مقاومت کنم و کشیده شدم داشتم با صورت از عقب ماشین بیرون می افتادم که دو دست سامان یقه ام را گرفت و بیرون گذاشت . می لرزیدم و حتی نمی توانستم پنهانش کنم . صدای آرام سامان را بیخ گوشم شنیدم :

\_\_نباید اینکارو می کردی .

مضطرب و با التماس نگاهش کردم که یعنی نجاتم بدهد ولی خودم هم میدانستم این کار را نمی کند . سامان سری تکان داد و من را روی زمین کشان کشان به سمت رامان برد . حس می کردم مستقیم به جهنم می روم . هر متری که به رامان نزدیک تر می شدم ارزوی مرگ می کردم . نگاهش را از من برنمیداشتم . اب دهانم را نمیتوانستم قورت بدهم .

سامان من را جلوی پای رامان رها کرد . پاهایم حتی توان ایستادن نداشتمند . سرم را پایین انداختم که نگاهم به رامان نیافتد که صدای جیغ یاسمن نه فقط من را بلکه همه را به سمت او چرخاند . رامان با سر به سامان اشاره ای کرد که معنی اش را نفهمیدم . سامان با تردید ولی به سمت یاسمن که او را به زور از ماشین بیرون کشیده بودند رفت .

یاسمن گریه می کرد و روی زمین افتاده بود . ترسیدم بیشتر از قبل . می خواستند چه بلایی سرش بیاورند . همه ی این ها به خاطر من بود . من مقصر بودم و نمی توانستم خودم را ببخشم . اگر یاسمن سعی نمی کرد من را نجات بدهد این بلا ها سرش نمی امد .

سامان به یاسمن که رسید مردد ایستاد و دوباره نگاه رامان کرد . رامان نگاه من انداخت که چشم های هر اسانم بین او و سامان و یاسمن می چرخید و گفت :

\_\_شروع کن .

سامان دولا شد و یقه ی یاسمن را گرفت و من با بهت دیدم که مشت اول را توی صورتش زد . جیغ من و یاسمن با هم هوا رفت . بالاخره حس در پاهایم به جریان افتاد و خواستم تکانی بخورم که رامان عربده کشید :

\_\_بشین .

ترسیده و لرزان سر بالا اوردم و نگاهش کردم جوری نگاهم می کرد که نفسم می رفت . جیغ بعدی یاسمن و کتک های بعدی که می خورد باعث می شد فلج شده فقط نگاه کنم که چطور زیر دست و پای سامان داشت جان میداد . به گریه افتادم آرام اشک های داغم روی صورت سردم راه گرفتند و سرازیر شدند .

بالاخره وقتی خونی و مالی بی حال روی زمین افتاد فکر کردم مرده است که سرفه ای کرد و خون روی زمین تف کرد . رامان پالتویش را درآورد و همان موقع یکی از خدمتکار ها از دستش گرفتش . دیدم که آرام و خونسرد به سمت یاسمن رفت . دیگه در مرض سخته کردن بودم . سامان داشت دست های خونی اش را با لباسش پاک می کرد . خدمتکار ها و حتی نگیهان ها هم ترسیده چشمشان به رامان بود که به سمت یاسمن می رفت . وقتی بالای سرش رسید ایستاد و پایش را روی دستش یاسمن گذاشت . ناله ی یاسمن بلند شد و آرام آرام داشت به جیغ تبدیل می شد رامان خطا به همه ی افرادش داد زد :

\_\_دیگه کی میخواد به من خیانت کنه ها ؟ همین الان بیاد جلو تا راحتش کنم . حلقوم همتون رو پر کردم که به من خیانت نکنید ولی گاز گرفتن دست من جواب همه ی لطفام بود .

خودم را به سختی جا به جا کردم و بلند شدم . همه ی بدنم می لرزید و صورتم از اشک خیس بود . صدای رامان که حواسش به من نبود بلند شد :

\_\_تاوان کسی که سعی کنه اوین رو از اینجا ببره بیرون یا اتفاقی براش بیافته همینه .



چند قدم را به سختی برداشتم که داش و لگد محکمی که به شکم یاسمن زد من را در جایم خشک کرد :

\_\_بازم بگم ؟

همه وحشت زده نگاهش می کردند . داشت به خاطر من اینطوری دیوانه وار رفتار می کرد از اول هم میدانستم نباید بروم از همان اول حسم بهم گفته بود که نباید اینکار را بکنم .

لگد های دوباره و دوباره اش به قدری جدی بود که باعث شد سریعتر خودم را به او برسانم . چطور می توانستم جلوش رو بگیرم دیگه برام هیچی مهم نبود غرورم شخصیتم فقط می خواستم تمومش کنه . هم به خاطر یاسمن و هم دیدن این ها که به خاطر من اتفاق می افتاد و رامان را دیوانه مرده بود داشت من را می کشت . رامان خوب بود تا وقتی من اشتباه نکرده بودم . من اعتمادش را شکسته بودم و خودم ناراحت بودم که این اعتماد را شکستم .

عذاب وجدان بدی داشتم که این اعتماد را نابود کرده بودم . ناراحت بودم که خودم خرابش کرده بودم . نفهمیدم چطور خودم را به او رساندم از پشت محکم بغلش کردم ودست هایم را از جلو دورش قفل کردم و زار زد :

\_\_بسه تو رو خدا ... بسه ... غلط کردم .

چشم هایم را بسته بودم و التماس می کردم و زار می زدم . رامان بی حرکت شد و مشخص بود دست از زدن یاسمن برداشته است . به نظر می رسید او هم شوکه شده است . چند لحظه ای هیچ کدامان تکان خوردیم . اشک هایم پشت هم سرازیر بودند :

\_\_بخشید ... همش تقصیره منه . بخشید .

دست های بزرگش را روی دست هایم حس کردم . چند ثانیه ای دست من را گرفته بود که آخرین التماس را کردم :

\_\_رامان تو رو خدا بخشش . من خودم تاوان کارم رو میدم .

دست هایم را زیر دست هایش فشرد . خیلی محکم . دردم گرفته بود . دست هایم را که دورش قفل بود باز کرد و چرخید سرم را پایین انداخته بودم و زار می زدم . حتی نمی توانستم سر بلند کنم . دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد . مجبور شدم نگاهش کنم .

نگاهش هنوز ترسناک بود و عصبانی ولی چیزی سرزنش بار توی نگاهش اضافه شده بود ارام گفت :

\_\_باید حتما کار خشنونت امیزی بکنم که اسمم رو صدا کنی ؟

همین طور که هق هق می کردم نگاهم را به چشم هایش دادم . در این شرایط داشت چی می گفت ... من نگران چی بودم و او در ذهنش چه می گذشت . یهو حالت صورتش عوض شد و در هم رفت و عریبه ای زد که از ترس چشم هایم را بستم و لرزیدم :

\_\_اره ؟؟

می لرزیدم و هق هق می کردم . حتی جرات نداشتم چشم هایم را باز کنم . او که هیچ وقت دست روی زن ها بلند نمی کرد یاسمن را تا سرحد مرگ زده بود و لی هنوز دستش روی من بلند نشده بود . چرا این بشر اینقدر متناقض بود . صدای سامان را شنیدم که سعی داشت ارامش کند :

\_\_اروم باش رامان . هر کاری می خوام بکن ولی جلوی خدمتکار ها نه .

\_\_از شر این تنه لش خلاص شو .

با گفتن این حرفش وحشت زده چشم هایم را باز کردم . روی زمین دوزانو نشستم و با صداییکه از هق هق و بغض می لرزید و می گرفت التماس کردم :

\_\_تو رو خدا ... ال..تماس..می کنم..تق..صیر...منه ...

عصبانی شد ... نمیدانستم چرا حالا که داشتم التماس می کردم عصبانی شده بود :

\_\_پاشو ... بهت می گم پاشو.

وقتی بلند نشدم دولا شد و بازوهایم را گرفت و بلندم کرد به سختی روی پاهایم ایستاده بودم می لرزیدم و هق هق می کردم .

داری واسه این حیوون التماس می کنی که برنامه اش این بود تو رو از من بگیره چون فکر می کرد اگر تو نباشی من حتی نیم نگاهی بهش می اندازم؟ اره؟ داری واسه کسی التماس می کنی که در حقیقت تو رو توی دردرس انداخته. اره؟ لعنت بهت فقط کافی از من چیزی رو بخوای... یه بار من همه چیز بهت می دم. همه چیز.

با ناباوری نگاهش می کردم. حس تنفر عجیبی از خودم همه ی وجودم رو گرفته بود. داشت خفه ام می کرد. نمیدانستم چرا از کاری که کرده بودم شرمند بودم. مگه اشتباه بود که می خواستم از دست کسی که من رو اسیر کرده بود فرار کنم؟ مگه اشتباه بود؟ اگر اشتباه نبود پس چرا اینقدر حس بدی داشتم. چرا حتی حرف زدنش با من وقتی از دستش فرار کرده بودم هم جور دیگری بود. یعنی اینقدر دوستم داشت؟ چطور میتوانست دوستم داشته باشد؟

برام مهم نبود که یاسمن همه این کارها را با نیت بدی انجام داده است با اینکه خیلی ناراحت کننده بود ولی این حماقت خودم بود که باورش کرده بودم که به خاطر دوستی اش است.

هق هق می کردم و با شرمندگی نگاه رمان می کردم. وقتی مطمئن شد که من روی پایم ایستاده ام رهایم کرد و نفس عمیقی کشید برای لحظه ای چشم هایش را بست رو به خدمتکارها گفت:

اینو از جلوی چشم دورش کنید. از این به بعد حق نداره از خونه بره بیرون دست از پا خطا کرد بکشیدش. بفرستیدش یه جایی کار کنه که جلوی چشم من نباشه به یک کیلومتری اوینم نزدیک نشه.

چند خدمتکار به سمت یاسمن آمدند و کمک کردند از جایش بلند شود و او را به سمت خانه بردند.

سامان هم باقی نگهبانها و خدمتکارها را متفرق کرد رمان نیم نگاهی به من انداخت:

خودت مثل بچه آدم راه می افتی وگرنه به زور می برمت.

سری تکان دادم، هم می ترسیدم ازش و هم پشیمان بودم از شکستن اعتمادش که او را دوباره دیوانه کرده بود اینقدر که یک زن را بزند کاری که هیچ وقت ندیده بودم انجام بدهد.

ولی از طرفی حتی دستش هم روی من بلند نکرد. راه افتاد به سمت خانه و من هم با هق هق و گریه دنبالش رفتم با چند قدم فاصله از او حرکت می کردم. او هم هر از چند گاهی زیر چشمی من را میپایید که مطمئن شود حرکت می کنم.

از پله ها که بالا می رفتم خودم را لعنت می کردم. می گفتم نباید دنبالش راه می افتادم ولی فایده اش چی بود؟!

وقتی از پله ها بالا می رفتم باز استرس گرفته بودم.

هر بار که برای اشتباهاتم تنبیه می کرد اعصابم خورد می شد ولی الان اشتباهی که کرده بودم خیلی بزرگ بود و تقریباً میدانستم که چه بلایی ممکن است سرم بیاورد برای همین بود که استرس تمام وجودم را گرفته بود.

ولی با این حال دنبالش می رفتم و دم نمی زدم. هر چند لحظه یک بار زیر چشمی من را میپایید که دنبالش بیایم. جان یاسمن را به خاطر من بخشیده بود و این بار دوشم بود. نمیدانستم باید چیکار کنم دنبالش نمی رفتم بیشتر عصبانی میشد و به زور من را می برد. دنبالش می رفتم باز هم در اتاق چیز خوبی در انتظارم نبود ولی با همه ی اینها داشتم با پای خودم به اتاقش می رفتم

جلوی در اتاقش ایستاد و در را باز کرد و اشاره کرد تا بروم تو ولی انگار انجا بود که تازه فهمیدم چه غلطی کرده ام و پاهایم خشک شدند. عصبی شد و بازوی را گرفت و با خشونت توی اتاق هل داد و خودش هم پشت سرم وارد اتاق شد. هنوز از هق هق و سرما می لرزیدم به سختی و با ترس نگاهم را بهش دادم که داشت کتکش را در میاورد.

۲ دقیقه وقت داری دست و صورتت رو بشوری و وای به حالته به قطره اشک روی صورتت ببینم.

بی اراده به حرفش گوش کردم و به سمت دستشویی رفتم صورتم را شستم و به قیافه ی زارم در آینه نگاه کردم. شبیه مالیخولیایی ها شده بودم، اشک هایم را پاک کردم و صورتم را شستم دلم نمی خواست که بیشتر از این بهانه دستش بدهم.

از اتاق بیرون آمدم، روی کاناپه نشسته بودم و پا روی پا انداخته بودم با اخم های توی هم من را نگاه می کرد. در دستشویی را که بستم از ترسم همانجا ایستادم. یک عمیقی به سیگارش زد و اشاره ای به من کرد:

بیا نزدیک ...

می ترسیدم چند قدمی به سمتش رفتم.

نزدیکتر

داشتم کم کم دچار اضطراب می شدم، دوباره چند قدم جلو رفتم و تقریباً نزدیکش ایستادم سرم را پایین انداختم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

\_\_ اعتمادم بهت رو نابود کردی، همه ی آزادی هایی که بهت دادم ازت گرفته میشه. تا اطلاع ثانوی از اتاق بیرون نمیری! غذاتو تنهایی می خوری با هیچ کسم حق صحبت کردن نداری جز من و سامان، حتی خدمتکار ها. چیزی خواستی هم فقط حق داری به سر خدمتکار بگی.

سری تکون دادم، دوباره جهنم شده بود قبلاً حداقل قابل تحمل بود ولی حالا همین را هم از دست داده بودم.

\_\_ این ها یه بخش از تبهت.

با شنیدن این جمله دوباره تن و بدنم به لرزه افتاد انگار می خواست من را ذره ذره بکشد. نگاهی ترسیده بهش انداختم، پوزخندی زد:

\_\_ چیه نکنه فکر کردی بیخیال می شم؟

وحشت زده زبان باز کردم:

\_\_ همیشه یه جور دیگه تاوان پس بدم ...

سری تکان داد و سیگارش رو توی زیر سیگاری جلوی پایش خاموش کرد و بلند شد:

\_\_ نه نمی شه ...

عقب عقبی رفتم دکمه های پیراهنش را باز کرد زار زدم:

\_\_ تو رو خدا ...

سر تکان داد:

\_\_ اون موقع که داشتی پاتو از خونه بیرون میزاشتی باید به اینجاش فکر میکردی.

همینجوری که عقب عقب می رفتم دو سه بار سکندری خوردم.

\_\_ ولی .. من ... حالم ...

\_\_ هر بار که ازت می گذرم برام مثل خوردنه زهره ...

تند تند و عصبی پلک می زدم ... اشک هایم سرازیر شد هر قدمی که به سمت من میامد می خواستم بمیرم. آرام نالیدم:

\_\_ رامان ...

\_\_ جان رامان ...

\_\_ گناه ... داره ... تو رو ... خدا .

با اینکه آنقدر به من نزدیک بود که نفس هایش را روی صورتم حس میکردم ولی متوقف شد. از اینکه دیگر پیشروی نکرده بود متعجب بودم نفس نفس می زدم. آرام چشم باز کردم ببینم چرا دست از پیشروی اش برداشته است. چشم چیزی که میدید را باور نمی کرد. با نگاهش آرام که خیس از اشک بود نگاه من می کرد. اشک نمی ریخت ولی چشم هایش مرطوب شده بود.

نمیدانستم چه اتفاقی افتاده که بیخیال شده بود، چشم از من گرفت انگار نمی خواست اشک هایش را ببینم. به سمت میزش رفت و سیگاری آتش گرفت.

\_\_ گریه نکن لعنتی ... گریه نکن ...

\*\*\*\*\*

آوین

پشتش به من بود و روی تخت نشسته بود و دود سیگارش دور سرش می رقصید.

\_\_ چرا از یاسمن دفاع کردی؟

سکوت شد، نمی دونستم چی بگم راستش را گفتم:

چون فکر می کردم تو هیچ وقت زنا رو نمیزنی.

نیم چرخ زد و یک وری نگاهی به من انداخت .

خوب که چی ؟

دوست نداشتم بزنی.

به خاطر خودش یا به خاطر من ؟

سکوت کردم ، نمیخواستم به دروغ بگویم فقط به خاطر یاسمن است ولی از طرفی نمی خواستم هم بگویم به خاطر او هم بوده.

ماندم چه بگویم :

نگفتی ؟

جفتش

ناباورانه برگشت و نگاهم انداخت:

میشه دیگه آدما رو تزی ؟

نمیدانستم امشب چه مرگم شده بود. نمیدانستم چرا لحنم این گونه شده بود، خود رمان هم با ناباوری نگاه من می کرد.

سریع خودش را جمع و جور کرد:

بعضی ها رو فقط باید زد ، بعضی ها رو هم باید ...

بیشتر سعی ام را کردم:

نمیشه یک راه دیگه پیدا کنی ؟

چند بار پلک زد و من را نگاه کرد:

اگر اینکارو بکنم چی به من می رسه ؟ اینکه خشمم رو کنترل کنم ؟ اینکه آزاد نزارمش ؟ اینجوری آرام نمی شم.

عمیق نگاهش کردم ، نمیدانم چرا دلم می خواست دوباره اعتمادش را جلب کنم هم برای همه ی آزادی هایی که به من داده بود و هم به خاطر اینکه ... دلم میخواست اینطور باشد.

من دیگه هیچ وقت فرار نمی کنم.

اول فقط نگاه کرد بعد انگار باورش نشده است پوزخندی زد و پکی به سیگارش :

حتما ... تو هم اینکارو کردی.

اگر تو قول بدی و پاش و ایسی من دیگه فرار نمی کنم.

انگار از لحنم که اینقدر جدی و مصر بود و از طرفی از این پیشنهادی که داشتم بهش میدادم جا خورده بود:

چه تضمینی هست ؟

اگر تو دیگه کسی رو نکشی و دست روی هیچ کس بلند نکردی و دستور قتل هیچ کسی رو هم ندادی و بازم من فرار کردم می تونی همه ی خانواده ام و دوستانم رو بکشی و هر بلایی می خوای سرم بیاری.

دو دل شده بود ، سیگارش در دستش می سوخت و او فقط آرام به من نگاه می کرد و پلک می زد:

داری معامله ی سنگینی می کنی، برای من دادن همچین قولی میتونه تبعات سنگینی داشته باشه.

ابروهایم را بالا دادم

یعنی می گی برای من تبعات سنگینی نداره؟

سرش را کمی خم کرد و بیشتر فکر کرد با تردید گفت:

چرا می‌خوای اینکارو بکنی؟

صادقانه جوابش را دادم:

من که محکومم به تو... پس می‌خوام یه کم این وضعیت رو برای هردومون قابل تحمل کنم.

سکوئی بینمان برقرار شد سیگار دیگری روشن کرد فضای اتاق را دود گرفته بود. سکوت که طولانی شد من هم چیزی نگفتم به سمت تخت رفتم و آن طرفش نشستم به رو تختی اش نگاه می‌کردم. سرفه ای کردم. وقتی سرفه کردم برگشت و من را نگاه کرد، سری تکان داد و سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. از جایش بلند شد و زیر سیگاری را روی میز کارش پرت کرد. خاکستر های سیگار روی میزش ریخت. مشخص بود خیلی اعصابش خراب است، پنجره ی اتاق را باز کرد و با لحن دستوری گفت:

خودت رو بیوشون می‌خوام پنجره رو باز کنم.

پتوی روی تخت را بالا آوردم و دور خودم محکم پیچیدم، پنجره را باز کرد و همانجا کنار پنجره ایستاد سیگار دیگری بیرون کشید دوام نیاوردم.

فرقی نداره با پنجره باز بکشی یا بسته اینقدر دودش زیاد هست که اذیت کنه.

بی توجه به من به بیرون خیره شد و سیگارش را روشن کرد، کمی از سنگینی هوا کمتر شده بود. یکدفعه ای شروع کرد به صحبت کردن:

نمی‌تونم بهت هیچ قولی بدم... ولی سعی میکنم اینکارو بکنم.

سعی کردن به درد نمی‌خوره من تضمین می‌خوام.

با احم به سمت من برگشت و با لحن تندى به من توپید:

تو در جایگاهی نیستی که تعیین و تکلیف کنی واسه من

سری تکان دادم از این برداشت اشتباهش...

من دارم معامله ای می‌کنم که توش همه چیزم رو از دست میدم. ازم انتظار نداری که واقعا دنبال تضمین باشم؟

پوزخند تلخی زد کام عمیقی گرفت:

تضمین واسه وقتی بود که داشتی اعتماد رو جلب می‌کردی نه وقتی اینجوری ریدی به همه چی.

چشم‌هایم را بستم و خودم را برای بار هزارم لعنت کردم که چطور با طناب یاسمن توی چاه رفته بودم.

کمی به سکوت گذشت که گفتم:

نمیدونم ولی من نمی‌تونم با این فکر همش تو اون اتاق کناری تو زندگی کنم که همش فکر کنم کی با لباس خونی میاد

خونه. اینبار کی رو کشته اینبار کی رو شکنجه کرده.

عمیق نگاهم کرد از آن نگاه‌هایی که حس می‌کردم تا عمق وجودم نفوذ کرد سیگارش در دستش مانده بود و هیچ واکنشی نمیداد  
بالاخره به حرف آمد:

میترسونمت؟

اب دهانم را قورت دادم:

قبلا خیلی الانم اره ولی الان بیشتر فک کردن به اینکه همچین آدمی داره کنار من زندگی می‌کنه باعث ازارم میشه.

سری تکان داد باقی سیگارش را کشید و وقتی تمام شد سیگار را لب پنجره خاموش کرد و به سمت من برگشت:

خیلی خوب، بیا معامله کنیم با یک شرط.

باورم نمی‌شد قبول کرده بود ولی با خوشحالی نگاهش کردم و پرسیدم:

\_\_ چه شرطی؟

\_\_ من کسی رو نمی کشم یا شکنجه نمی کنم مگه پا روی خط قرمزم بزاره.

\_\_ اخم کردم خیلی مسخره بود خوب این میتونست هر چیزی باشه چه فایده ای داشت:

\_\_ چه خط قرمزی؟

\_\_ پنجره را بست به سمت تخت آمد و لبه ی تخت کنار من نشست کمی در خودم مچاله شدم:

\_\_ خط قرمزم تویی و هر چیزی که به تو مربوط باشه.

\_\_ ناباورانه نگاهش کردم و لال شده فقط به این فکر کردم که منظورش از این حرفا چیه. به سمت تخت آمد و لبه ی تخت نشست .

\_\_ فقط کافیه یک بار دیگه یک بار دیگه بهم خیانت کنی اوین . تبدیل به هیولایی می شم که از اینا هم بدتر. تو رو نمی کشم ولی همه ی عزیزانت رو جلوی چشمت می کشم و تیکه تیکه می کنم و مجبورت می کنم نگاه کنی! اینبارم اگر اینقدر اوضاع خراب نشد واسه این بود که میدونستم تو به فرار فکر نمی کردی تا اون دختره ی عوضی این هوس تو سرت انداخت ولی اوین من حتی یک بار هم نمی بخشم حالا که بخشیدم بار دومی در کار نیست.

\_\_ اب دهانم را قورت دادم :

\_\_ باشه .

\_\_ سری به رضایت تکان داد از جایش بلند شد و لباسش را درآورد. نگاهم را از تن برهنه اش دزدیدم تخت را دور که میزد گفت :

\_\_ ولی به جای جملت ایراد داشت قرار نیست توی اتاق کنار اتاق من زندگی کنی. از این به بعد همین جا میمونی.

\_\_ بدجور از جا پریدم پتو را به سختی دور خودم پیچیدم و هول شده گفتم :

\_\_ منظورت چیه ؟ من که گفتم فرار نمی کنم دیگه این کارا چیه ؟

\_\_ روی تخت کنار من دراز کشید و دستم را گرفت:

\_\_ منم نگفتم که بهت اعتماد کردم .

\_\_ ترسیده به تنه پته افتادم من رو کشید و روی تخت نزدیکش افتادم همین طور که می لرزیدم دوباره اتفاقی بیافته نالیدم :

\_\_ تو رو خدا من که اتاق دارم، خودت دادی برام آماده اش کردن.

\_\_ من رو سمت خودش کشید که خودم رو عقب کشیدم و التماسش کردم :

\_\_ خواهش می کنم ... تو رو خدا ... میمیرم ...

\_\_ نگاهم کرد و بازویم را ول کرد:

\_\_ از این تخت تکون نمی خوری وگرنه روزگارت رو سیاه میکنم.

\_\_ ازش کمی فاصله گرفتم خیالم راحت شد دیگه با من کاری نداره که گفت :

\_\_ از فردا این اتاق اتاق تو اون اتاق همیشه اتاق کار و مطالعه.

\_\_ ولی ...

\_\_ وسط حرفم پرید و با اخم گفت :

\_\_ همین که بهت گفتم.

\_\_ نمی تونستم واقعا نمیتونستم ... نمیدونستم با این گندی که زده بودم چه کار می تونستم بکنم که یکدفعه گفت :

\_\_ گفتمی گناه داره ...

با تعجب نگاهش کردم نمی فهمیدم منظورش چیه، با تعجب و ابروهای بالا پریده گفتم :

چی؟

به سمت من چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهم کرد:

امشب گفتمی گناه داره ، فردا پیگیری می کنم این مشکلم حل می کنم.

با دهن باز نگاهش کردم چطور می خواست این مشکل را حل کند ، چه راهی بود که این ارتباط اجباری این شکلی گناه نباشد مگه اینکه. با ترس گفتم :

منظورت ... منظورت چیه ؟

روشن نبود ؟

سر تکان دادم تا وقتی از ذهنش مستقیم نمی شنیدم باورم نمی شد اینقدر دیوانه شده باشد .

فردا پیگیری می کنم یکی بیاد صیغه ات کنم.

یخ زدم ، تا نه وجودم یخ زد میهوت و خشک شده نگاهش می کردم منظورش چی بود صیغه ام کنه دیوانه شده بود اصلا مگه برایش مهم بود این چیز ها چرا می خواست من را روانی کند . وقتی حیرت من را دید انگار خودش فهمید خیلی برام عجیب بوده است.

مگه نگفتمی گناه داره ؟ میخوام حلش کنم دیگه . یه جوروی که دیگه واسه من ابغوره نگیری.

زبانم بند امده بود ولی باید یک چیزی می گفتم:

ول .. ولی .. من ... خوب ...

چشم هایش را بست.

تا وقتی که کامل خوب بشی بهت سخت نمی گیرم.

چشمش را باز کرد و با لحنی تهدیدی گفت:

خیلی سخت نمی گیرم نه اینکه کاری نداشته باشم یه چیزایی رو باید یاد بگیری... زمان خوبیه.

بندم بی اختیار می لرزید می خواست من زنش شوم. روانی شده بود نمی توانستم این را قبول منم اصلا این را نمی فهمیدم درکش نمی کردم چرا باید این کار را می کرد.

چرا ؟

چون نمی توئم اعتماد کنم یه شب دیگه بخوابم و بیدار شم و بیام تو اتاقت ببینم نیستی.

سعی کردم از این تصمیم احمقانه ای که گرفته بود منصرفش کنم:

چرا ؟ من که گفتم دیگه ...

وسط حرفم پرید:

می خوام شب اینجا کنارم باشی که خیالم راحت باشه.

ولی ...

بخواب اوین نمی خوامی که دوباره خوی وحشیم رو بیدار کنی ؟

سکوت کردم چی می توانستم بگم... گند زده بودم به همه چیز و همه چیز داشت بدتر و بدتر می شد وقتی دیدی ساکت شدم انگار راضی باشم ادامه داد:

در ضمن این خیال خام رو که من دوباره به این راحتی بهت اعتماد می کنم از کلت بیرون کن تا اطلاع ثانوی از همه ی امتیازاتی که داشتی محرومی! جهنم بود با آتش تازه ای محکوم بودم به خوابیدن کنار مردی که قرار بود زن صیغه ای شوم. چرا این بدبختی های پشت سر هم من تمام بشو نبود ...

رامان

صبح که چشم از هم باز کردم اولین کنارم خوابیده بود. خودش را لای ملحفه پیچیده بود و مثل بچه های آرام و معصوم چند تار موی توی صورتش را عقب زدم و چند دقیقه ای نگاهش کردم. باورم نمی شد دیشب یکدفعه همچین تصمیمی گرفته بودم. چرایش را خودم هم نمی توانستم خیلی هضم کنم ولی وقتی دیشب انطور التماس می کرد و گریه می کرد که گناهه یکدفعه ای به ذهنم رسید.

من که اینقدر درگیرش بودم و می شد گفت اینقدر دوستش داشتم یک صیغه برای این که دهنش را ببندم چه اشکالی می توانست داشته باشد. هر وقت می خواستم می توانستم لغوش کنم و این طوری می توانستم بدون بهانه هم توی اتاقم نگاهش دارم. از جابم بلند شدم و از تخت بیرون آمدم به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم.

توی حمام داشتم فکر می کردم چطور این موضوع را برای سامان جا بیاندازم مطمئن بودم که با این موضوع مخالفت میکرد ولی من آدم نه شنیدن نبودم. وقتی در حمام را باز کردم و بیرون آمدم دیدم لباس هایم آماده روی تخت است.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست هر چند میدانستم اینکار ها را می کرد تا یا من را منصرف کند یا اینکه می خواست دوباره تمام مزیت هایی که قبلا داشت را به دست بیاورد. دیشب وقتی آن طور من را از پشت محکم بغل کرد و اسمم را صدا زد تمام عصبانیت و خشم و نفرتم پر کشید.

چطور می توانست اینقدر ظریف باشد و از آن جلوی من استفاده نکند. لجم گرفته بود دلم می خواست برای خودش اینجوری با من مهربان باشد اینقدر نرم اینقدر زنانه و لطیف... چه جوری باید این را حالی اش میکردم نمی دانستم. قبل از بیرون آمدن از حمام دوش آب سردی هم گرفتم تا کمی حال و هوای دیشب که بهم فشار آورده بود هم بهتر شود.

سر چرخاندم و دیدم که روی تخت نشسته و ملحفه ها را به خودش پیچیده است همین طور که بیرون می آمدم و به سمت تخت می رفتم به میز کارم اشاره کردم.

\_\_ کلید توی کشوی میزمه برو اتاقت لباسات رو عوض کن برگرد تا بگم صبحانه ات رو بیارن بالا.

قصدم داشتم فعلا تنبیهش کنم و کوتاه نیایم. دست توی کشویم کرد و کلید را برداشت و به سمت در رفت و در را با نگرانی باز کرد. لباس هایم را پوشیده بود که برگشت بهش اشاره کردم:

\_\_ در رو قفل کن کلیدش رو بده به من بشین تا برات غذا بیارن.

\_\_ خودم باید تنها بخورم.

دست در جیبم کردم و یک تای ابرویم را بالا دادم و به خودم حالتی عصبانی گرفتم:

\_\_ نکته بعد از گند که زدی انتظار داری با من غذا بخوری.

انگار انتظار این را نداشته باشد سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

\_\_ نه.

\_\_ خوبه.

به سمت در می رفتم که یکدفعه گفت:

\_\_ راجع به چیزی که دیشب گفتی ...

برگشتم و نگاهش کردم خونسردی خودم رو حفظ کردم می خواستم ببینم چی می خواهد بگوید انتظار داشتم حرف بزند. با تردید چند باری سر بلند کرد و نگاه من انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت و من در سکوت منتظر بودم. دلم نمی خواست بروم می خواستم با خودش صبحانه بخورم ولی باید تنبیه می شد. تنهایی بدترین تنبیهی بود که می توانستم بکنمش. بالاخره به حرف آمد:

\_\_ همیشه بیخیال صیغه بشی؟

با خونسردی ادای فکر کردن را درآوردم. محال بود کوتاه بیایم ولی می خواستم خودش مجبور باشد این گزینه را انتخاب کند.



\_\_ میشه ولی در ادامه ی قضیه تاثیری نداره تو شبا اینجا می خوابی رو تخت من و هیچ تضمینی وجود نداره که من چیکارا باهات می کنم. پس حق نداری ابغوره بگیری واسه من که گناه داره گناه داره . من اعتقادی به این چیزا ندارم فقط خواستم بهت لطف کنم اگر نمی خوایش من به خودم زحمتی نمیدم.

این را که گفتم با دهان باز و با بغض نگاهم کرد. برای لحظه ای متنفر شدم از خودم ولی مجبور بودم. نمی توانستم بهش زیادی اسان بگیرم. آسان گرفتم که ان طور من را گذاشت و رفت باید حسابی می ترسید . با اینکه مهدوی گفته بود نباید بترسانمش و دیشب هم خیلی سعی کردم که خودم رو کنترل کنم ولی باز هم کمی باید می ترساندمش . همین طور که صدایش می لرزید شروع به صحبت کرد :

\_\_قبوله... فقط... دیشب ...

ساکت شد و با تردید منتظر شد من چیزی بگم :

\_\_دیشب گفتم سعی می کنم ولی خط قرمز هم مشخص کردم .

می خوای معامله کنی ؟

با تردید لبه های پایین لباسش را در مشتش فشرد و اب دهانش را قورت داد :

\_\_تو میگی سعی ات رو می کنی منم سعی ام رو می کنم .

از رفتن منصرف شده بودم ولی نمی خواستم فکر کنه که کوتاه آمده ام :

\_\_ولی این معامله شروط خودش رو داره . حرف گوش می کنی . از آزادی هات محرومی ولی وظایفت سر جاشه موقع رفتن و برگشتن باید بدرقه ام کنی پیشوازم بیای لباسام رو آماده کنی . می تونی ؟

دندان هایش را با حرص مشهودی روی هم فشار داد. خنده ام گرفت ولی خودم رو کنترل کردم . از این حرص خوردنش هم خوشم میامد با اینکه میدانستم که همه ی زورش را هم بزند باز هم در مواردی یاغی گری و نافرمانی می کند ولی همینش را هم دوست داشتم .

\_\_باشه ...

سری به نشانه رضایت تکان دادم و همین طور که در را باز می کردم گفتم :

\_\_خوبه می گم صبحانه ات رو بیارن .

وقتی از اتاق بیرون امدم مستقیم به سراغ سامان رفتم که می دانستم طبقه ی پایین مشغول سر و سامان دادن به اوضاع به هم ریخته ی دیشب است .

جلوی در اشیزخانه در حال امر و نهی به خدمتکار ها پیدایش کردم . داشت به ان ها سخت می گرفت که زهر چشم بگیرد که این اتفاقات دیگر تکرار نشود با دیدن من صحبتش را کوتاه کرد و به سمت من امد :

\_\_صبح بخیر چه خبر ؟

نفسی کشیدم و با آرامش لبخندی زدم :

\_\_برات کاری دارم که ممکنه یه کم لازم به حرف زدن باشه . توی راه برات میگم .

با دست با ته ریشش بازی کرد و متفکر گفت :

\_\_این یعنی چیزی نیست که من خوشم بیاد ازش .

خندیدم که ادامه داد :

\_\_ولی هر چی هست باعث شده اون هیولای دیشب اروم بشه

\_\_اره هیولا اروم اوینم حالش خوبه. بزن بریم دیر شد .

\*\*\*\*\*

محمد

حساب و شمارش روز و شب از دستم در رفته بود. دیگه نمیدونستم دقیقاً چند ماهواز نبودن اوین می گذشت و چقدر دیگه ممکن بود ادامه داشته باشد. مجبورم کرده بودند که پرونده را رها کنم ولی من خارج ساعت کاری باز هم به هر سرنخی چنگ میزدم. پرونده مرگ مظلومی روی هوا مانده بود بدون هیچ سر نخى بدون هیچ علتى بدون هیچ قاتل و شاهدهى. و بالا دستی هام انتظار داشتند که من زودتر حداقل یک مسبب جور کنم. در گیر و دار همه ی این ها متوجه یک سری چیز های عجیب راجع به خود مظلومی شده بودم که خیلی می تونست خطرناک باشه. می تونست باعث باشه آسیب جدی به ارگان های دولتی وارد بشه. این موضوع رو با تیمسار زرگنده در میان گذاشته بودم و آن ها هم من را به سازمان های اطلاعاتی وصل کرده بود تا اطلاعات کامل را در اختیارشان بگذارم.

از جهاتی اینکه مظلومی کشته شد بد هم نشده بود ظاهراً داشته یک سری از اطلاعات محرمانه مملکتی را به انگلیسی ها می فروخته است و این یعنی یه خیانت درست و حسابی و خطرناک. وقتی که اطلاعاتی که به دست آوردم را به تیمسار زرگنده نشان دادم و او هم من را با یکی از رده بالایی های اطلاعات آشنا کرد جلسات طولانی و طاقت فرسایی داشتیم. همین باعث شد از پیدا کردن اوین فاصله بگیرم تا می خواستم وقت بگذارم احظار می شدم. کار هایم ده برابر شده بود. مدام بین اداره و سازمان در رفت و آمد بودم.

شب ها جنازه ام خسته به خانه می رسید مثل الان که له و لورده روی تخت افتاده بودم و به سقف اتاقم خیره شده بودم. حس لعنتی توی دلم وول وول می زد که اوین زنده است. ولی هیچ کس حرف هایم را باور نمی کرد یعنی هیچ کس قبول نمی کرد که اوین زنده باشد همه می گفتند کسی که مظلومی را کشته اوین را هم کشته است اینکه جنازه ای نیست هم لابد برای این بوده که سرنخی باقی نماند یا اینکه خواسته اند با کشتن مظلومی درس عبرتی به همه بدهند.

و همه دنبال این بودند که بدانند چه اطلاعات دیگه ای توسط مظلومی درز کرده است تا بتوانند جلوی آسیب های احتمالی را بگیرند... داشتیم فکر می کردم که در اتاق زده شد و مادرم لای در را باز و سرش را داخل اتاقم کرد:

\_\_ محمد جان نمایی؟

نیم خیز شدم و لبخند خسته ای زدم:

\_\_ میام مادر شما شروع کنی من یه دراز کشیده بودم لباسام رو عوض کنم میام.

لبخند مهربان و نگرانی زد و بیرون رفت. تا کی قرار بود این وضع ادامه پیدا کند خدا می دانست. چند باری مادرم به سطوح آمده بود از این همه بی قراری و فشارکاری که به خودم وارد می کردم. لباس عوض کردم و پایین رفتم. مادر و پدرم دور میز نشسته بودند و با هم پیچ پیچ می کردند با آمدن من سکوت کردند و لبخندی زدند.

پشت میز نشستم و بعد از حرف های معمول روزانه با پدرم مشغول خوردن شدیم. مادر و پدرم با نگاه های مشکوک مدام به هم اشاراتی می کردند می دانستم که این به این معنی بود که بحث جدیدی در راه است. بالاخره کلافه شدم از آن نگاه های زیر چشمی و اشارات و غذایی که دو لقمه اش را به زور خورده بودم رها کردم و قاشق را توی بشقاب ول دادم که صدای بلندی داد و هر دویشان را به خودشان آورد.

\_\_ بس کنی لطفا، حرفتون رو بزنی؟ تا صبح می خوابی به هم چشمک بزنی؟

پدرم سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد و چینی بین دو ابرویش انداخت ابروهای پرپشتش در هم رفت و حالت ناراحت و اخمویی به خود گرفت:

\_\_ ببین محمد جان من و مادرت نگرانیم. تا کی می خوی پیگیر پرونده ی اوین باشی و خودتو داغون کنی؟ چرا قبول نمی کنی که اوین دیگه ...

دستم را روی میز گذاشتم و رومیزی پارچه ای را در مشت فشردم و سعی کردم از حدم نگذرم. من تربیت نشده بودم که بی احترامی بکنم:

\_\_ بابا اوین زنده است من ایمان دارم. ولی اینکه من الان چند وقته اینجوری وضعیتم به خاطر اوین نیست مسئله ی مهم تری در میونه، به پرونده کاری.

مادرم با بغض و اشک هایی که در چشمش جمع شده بود نگاهی به من انداخت و میتوانستم اوج نگرانی اش را حس کنم.

\_\_ چرا دروغ می گی اخه ... من که میدونم ... اخه اون دختر چی داره ...

صدایم ناخودآگاه بالا رفت:

اون دختره اسم داره ...

سکوت شد پشیمان شدم شرمنده سر به زیر انداختم.

ببخشید ... نباید داد میزدم ولی مادر من به خدا تحت فشارم خیلی زیاد تحت فشارم.

مادرم با بغض نگاه من کرد و با لحنی که می دانستم فقط نگران من است و از سر دلسوزی گفت:

پس چرا اینجوری داری ذره ذره اب می شی مادر؟

نفس عمیقی کشیدم و به صدلی تکیه زدم به غذای نیمه رها شده نگاهی انداختم:

مامان من عاشق اوینم چطوری بدون وجود هیچ جنازه ای می توئم قبول کنم مرده اخه؟ چطوری؟ شاید اگر بیشتر بهش اصرار می کردم برای ازدواج زودتر راضی می شد. این اواخر به نظر می رسید که داره حس هایی پیدا می کنه.

مادرم با احتیاط و همینجور که سعی داشت دل من را نشکند همچنان بر حرف همیشگی اش پا فشاری کرد:

اخه پسرم برای تو از اوین بهتر ...

ببخشید مامان ولی اوین برای من بهتریه.

بعد از جایم بلند شدم دیگه نمی تونستم به این بحث ادامه بدم شکنجه ی محض بود. یادآوری این که اوین ممکن است مرده باشد و کوبیدن این واقعیت در صورتم واقعا برایم ممکن نبود.

برای اطمینان خاطرتون می گم پرونده ی اوین به په بخش دیگه منتقل شد و کس دیگه ای پیگیرش و من درگیر کار دیگه ای هستم که به دلایل امنیتی نمی توئم توضیح بیشتری بدم.

نگاهی به پدر و بعد به مادرم انداختم و با بغضی که به سختی فرو دادمش گفتم:

واقعا دیگه اشتها ندارم شما بخورید.

و به سمت اتاقم راه افتادم مادرم خواست صدایم کند که نامحسوس دیدم پدرم جلویش را گرفت و چیزی در گوشش پچ پچ کرد و مادرم با دستمالی اشک هایش را که ندیدم پاک کردم به اتاقم نرسیده بود که لرزش گوشی در جیبم من را متوقف کرد.

این وقت شب کسی نبود با من تماش بگیرد مگر اتفاق مهمی بود گوشی را که در اوردم نگاهی به شماره ای که وجود نداشت و از خط خصوصی بود انداختم. می توانستم حدس بزنم از کجا است. دکمه ی پاسخ را زدم و در اتاقم را باز کردم و جواب دادم.

سرگرد از طرف تیمسار زنگ می زنه. ایشون از تون خواستن خودتون رو به سازمان برسونید مسئله ای هست که باید در میون بزارن.

تعجب کردم این وقت شب من را احضار کرده بودند. ان هم از سمت سازمان.

اتفاقی افتاده؟

چیزی نیست که بشه پشت تلفن درباره اش صحبت کردم.

تازه دوهزاری ام افتاد این کار با کار خودم فرق داشت که بشود پشت تلفن کلیات اتفاق رو دریافت کرد و درجه ی امنیتی اش بالا بود.

بله. خودم رو می رسونم.

صدای بوق تلفن بلند شد. سریع لباس عوض کردم و از اتاق بیرون زدم به سرعت کلید ماشین را که به جا کلیدی اویزان کرده بودم برداشتم که صدای مادرم بلند شد:

محمد کجا میری؟ چی شده؟

از اداره زنگ زدن اتفاقی مهمی افتاده. شما منتظر من نشید.

و در را بستم . نفهمیدم چطور خودم را به سازمان رساندم . سازمان نسبت به طول روز خیلی سوت و کور تر بود ولی همچنان در آن فعالیت بدون توقف در جریان بود . خودم رو به اتاق تیمسار رساندم و منتظر اجازه ی ورود شدم .

ادای احترام کردم و منتظر شدم تا بهم اجازه ی نشست پشت میز بیضی شکل وسط اتاق که ۵ نفر دیگر هم دورش نشسته بودند داده بشود . وقتی تیمسار با سر اشاره ی مختصری کرد ازاد شدم و نشستم . دست هایم را روی میز در هم قفل کردم . نمیدانستم چه چیز مهمی بوده است که این وقت شب همه را احضار کرده اند .

تیمسار به صدلی تکیه زد و صدایش را صاف کرد :

\_\_همتون رو این وقت شب کشیدم که بگم فروزنده از خارج برگشته . تا الان از محل اختفای دقیقش که به علت بیماری را مشخصش بود خبر نداشتیم . ناامید شدم انتظار چیز مهم تری رو داشتم می توانستند برگشتن او را از صبح هم بگویند . تیمسار نگاهی به چهره ی همه انداخت انگار خودش فهمید همه حال مشترکی با من دارند پس ادامه داد :

\_\_اما چیزی مه باعث شد من بکشونمتون اینجا چیز دیگه ایه .

همه کنجکاو به سمت او سر بلند کردیم . پس چیزی بود که اینقدر اهمیت داشته باشد .

تیمسار خوشش میامد همیشه از این فرم صحبت کردن که همه را کنجکاو کند و بعد حالت های همه را زیر نظر بگیرد انگار همیشه منتظر بود که کسی تعجب نکند تا او را به جرم خیانت و فروش اطلاعات بازداشت کند و بفرستد تخلیه ی اطلاعاتی کنند .

\_\_فروزنده ای که برگشته ایران شبیه فروزنده ی چند ماه پیش که سرش جنجال به پا شد نیست .

همه سر تا پا گوش بودند .

تیمسار بین هر بخش حرفش فاصله می انداخت و همه را زیر نظر می گرفت .

\_\_تقریبا له و خورد شده است الان هم به سختی با عصا راه می ره هر چند اثری توی صورتش نیست ولی از شرایط ظاهری اش پیداشته که خیلی اوضاع خرابی داشته .

پیچ پیچ ها شروع شد فقط من بودم که داشتم فکر می کردم . پس حرف های سلما درست بود هر چند نتوانسته بودیم اثباتی بر این ادعا داشته باشیم ولی این تا حدی می توانست اثبات کند که سلما درباره ی حضور فروزنده در آن شب راستش را گفته است . ناگهانی سوال کردم :

\_\_تیمسار شما فکر می کنید کسی خواسته بلایی سرش بیاره ؟

همه سکوت کردند انگار آن ها هم در باره ی سوال من کنجکاو شده بودند . تیمسار که خوشش آمده بود از این سوال نسبتا به جای من با لبخند و نگاهی میخ شده روی من جوابم را داد :

\_\_من بیشتر فکر می کنم شکنجه شده باشه البته خواستم پیگیری بشه شاید پرونده بز شکیش بیرون بیاد ولی از عکسایی که ازش به ما رسوندن بیشتر شبیه اینه که به مدت طولانی تحت شکنجه ی شدیدی بوده . احتمالات زیادی هست ممکنه داشتن تخلیه اطلاعاتیش میکرد . ممکنه کسی باهاش تصفیه حساب شخصی می کرده یا ممکنه می خواستن بکشنش ولی نه به آرومی .

یکی از افسرهای آماده به خدمت که پشت سر تیمسار ایستاده بود آرام عکس هایی را روی میز پخش کرد که همه ما را بی اراده روی میز کشاند که نگاهی به عکس های که به صورت پنهانی از زوایای مختلف از فروزنده گرفته شده بود . عصا به دست و در حالتی راه می رفت که نشان می داد آسیب های جدی به کمر و پاهایش زده شده بود . صورتش سالم به نظر می رسید ولی چند جای شکسته واضح روی گونه هایش بود که صورتش را نسبت به قبل نامیزان کرده بود . یکی از عکس ها از برداشتم و جلو کشیدم به دقت عکس را زیر و رو کردم که متوجه دست های فروزنده شدم وقتی عصای دستش را گرفته بود مطمئن بودم انگشت هایش را شکسته اند و ناخن های تازه و زشتی که درآورده بود . سر بلند کردم و رو به تیمسار که داشت آرام با یکی از حاضرین حرف می زد گفتم :

\_\_بیشتر شبیه خصومت شخصی میمونه .

همه سر بلند کردند و به من خیره شدند . نگاهی به بقیه حضار انداختم تیمسار با سر اشاره ای کرد به این معنی که ادامه بدهم . نفسم را پر صدا بیرون دادم عکس را وسط میز گذاشتم و انگشتم را روی دست های فروزنده در عکس گذاشتم . همه دستم را نگاه کردند و من توضیح دادم :

\_\_این دست ها رو ببینید . احتمالا الان به شدت می لرزه و شاید حتی نتونه باهاش یه قاشق بگیره دستش ، اگر به دست هاش دقت کنید احتمال زیادی همه ی انگشت هاش رو بارها و بارها شکستن .

همه با دقت عکس رو نگاه می کردن و آن را بین هم رد و بدل می کردند و با عکس های دیگر مقایسه میکردند. ادامه دادم صحبتیم رو .

\_\_ ناخن هاشو هم ببینید همه رو کشیدین ،اگر این شکنجه برای حرف کشیدن بوده خیلی راه های بهتری هست که بتونن جواب بگیرن این شیوه های قدیمی الان بیشتر برای این استفاده می شه که کسی می خواد با کسی تصفیه حساب کنه و اینکه زنده مونه خودش یه سوال خیلی بزرگه و من فکر می کنم این آقای فروزنده ی متواری چیزایی خیلی مهمی میدونه.

همه در سکوت نگاه من می کردند. تیمسار خونسرد نگاهی به عکس ها انداخت و بعد به صنتلی اش دوباره تکیه زد:

\_\_ اگر چهار تا مثل تو زیر دستم داشتم خیلی خوب می شد.

با قدردانی سر تکان دادم ولی حقیقتا دلم نمی خواست هیچ وقت وارد سازمان شوم. کتیف تر از چیزی بود که فکرش را بکنم و این را خوب می دانستم. آدم های سازمان زندگی هایشان پر از دروغ می شد و درگیر خیلی چیز ها می شدند همین الانش هم به خاطر تیمسار زرگنده بود که درگیر این پرونده بودم.

\_\_ به نظرم ما که نمی تونیم بدون مدرک بازداشتش کنیم و دوستانی هم داره که برامون در دسر ایجاد می کنن پس باید نفوذ کنیم و زیر نظر بگیریمش.

تیمسار سری تکان داد:

\_\_ این موضوع و اطلاعاتی که ممکنه داشته باشه یا شاید شخص ثالثی باشه خیلی مهمه من از خیلی از بالا دستی ها دستور دارم هر کاری لازمه برای فهمیدن این اطلاعات بکنیم.

بعد رو به من کرد :

\_\_ می خوام تو روی این پرونده کار کنی. با مافوق صحبت میکنم یه مدت به من قرصت بده هر چند خودت مخالفت کردی برای اینکه بیای زیر دستم باید این پرونده رو به یه جایی برسونیم.

میدانستم بالاخره به روم میاره که ناراحته از رد کردن پیشنهادش. سری تکان دادم :

\_\_ چشم قربان !تمام تلاشم رو می کنم.

همه بلند شدند که اتاق را ترک کنند و آرام و یا بلند ابراز رضایت یا نا رضایتی می کردند. حضور من ولی من خیلی گوشم از این قبیل چیز ها پر بود برایم مهم نبود نظر آن ها چیست وقتی تقریباً اتاق داشت خالی می شد تیمسار من را صدا زد و خواست بمونم. وقتی اتاق خالی شد تیمسار دست هایش را روی میز گذاشت. نور کم اتاق روی صورتش سایه می انداخت :

\_\_ من میدونم که پای تو چطور می تو پرونده مظلومی باز شده . فقط خواستم بهت اخطار بدم که اگر پای اون دختر یهویی وسط پرونده باز بشه مجبورم بزارمت از پرونده کنار خودت که میدونی ؟

آرام پلک زدم و چند ثانیه ای در سکوت بهش خیره شده بودم از خدام بود خبری از اوین بشه ولی اگر می شد همه چیز را از من می گرفتند و این من رو به وحشت می انداخت. توی سازمان دستم خیلی برای کار باز بود و اطلاعات زیادی می تونستم در بیارم و خیلی کمک می کرد تو پیدا کردن اوین ولی با این حرفش اعصابم خورد شد. خیلی ساده بودم که فکر می کردم هیچی نمیدونه. حتماً تا الان شماره شناسنامه پدر جدم رو هم در آورده بود:

\_\_ متوجهم قربان ،با اینکه ممکنه از این پرونده کنار برم ولی امیدوارم که خبری از اون دختر که زنده است بشه. اینجوری حداقل امید بهم برمیگرده

نگاه سر دش برای لحظه ای رنگ دلسوزی گرفت:

\_\_ من فقط دعا می کنم اگر زنده است بتونیم کمکی بکنیم که برگرده پیش خانواده اش.

با قدردانی نگاهش کردم که برخلاف انتظارم ادامه داد:

\_\_ ولی مراقب دعایی که می کنی باش ممکنه زنده باشه ولی فکر می کنی توی این مدت چه بلاهایی سرش آورده باشن؟ تا حالا به این فکر کردی که حتی اگر جسمی زنده است از نظر روحی چی پس ؟

با این حرفش حس کردم در تیره ی پشتم و درست روی ستون فقراتم سرمایی را حس کردم که فلجم کرد و حتی یادم رفت نفس بکنم. با وحشت نگاه تیمسار میکردم. چرا تا الان به این موضوع فکر نکرده بودم ...

شاید دلم نمی خواست این را بپذیرد، مغزم دلش نمی خواست باور کند همچنین احتمالی هم هست که ممکنه از مرگ هم بدتر باشه. انگار متوجه حالم شد:

\_\_ امیدوارم که حالش خوب باشه و خدا کمکش کرده باشه.

خسته با درماندگی و ناباوری از حقیقتی که توی صورتم کوبیده بود از اتاق بیرون آمدم و نفهمیدم چطور سوار ماشینم شدم و به خانه برگشتم خیلی دیر وقت بود سعی کردم آرام وارد خانه شوم ولی وقتی وارد شدم مادر را دیدم که پشت این اشیخانه نشسته بود و منتظر برگشتن من بود با دیدن من با آن قیافه وحشت زده از جا پرید:

\_\_ یا فاطمه زهرا ...

به سمت من آمد با دست صورتم را بین دست های گرم و نرم و مهربانش گرفت:

\_\_ چی شده پسرم؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهی بهش انداختم چقدر نگران من بود چطور توانسته بودم امروز رو ترش کنم برایش. دست هایش را در دست هایم گرفت انگار از سردی دست هایم جا خورد و با نگرانی دستم را روی صورت مهربانش گذاشت:

\_\_ وای مادر چرا دستات اینقدر سخته؟ بیرون اینقدر سخته؟

سردرگم نگاهش کردم:

\_\_ خوب مادر خوبم ..

باور نکرد حرف هایم را و من را پشت میز نشاند و رفت تا برایم کمی شیر داغ بیاورد. و من خیره شدم به میز چوب صیقلی و براق که رویش یک رومیزی طرحدار پهن بود. و گلدانی وسطش و فکر من همه جا بود جز جایی که نشسته بودم.

\*\*\*\*\*

سامان

به کل زده بود به سرش، از دیروز داشت به من فشار می آورد زودتر کسی را پیدا کنم. اصلا فکر نمی کردم اینقدر دیوانه بشود ... دیگه با قطع به یقین می توانستم بگم عاشق اوین شده است. حتی اگر می خواست صیغه اش کند کافی بود ثابت کند که عاشقش شده است. رمان خیلی وقت بود که هیچ اعتقاد مذهبی نداشت و از همه چیز و همه کس بیزار بود و فقط چیزی که خودش دوست داشت قبول می کرد ولی اینکه می خواست اوین را صیغه کند هیچ جوره توی کتم نمی رفت.

درمانده نگاهش کردم که پشت فرمان نشسته بود. جزو معدود وقت هایی بود که خودش داشت رانندگی می کرد. همیشه راننده او را این طرف و آن طرف می برد ولی الان یکدفعه ای تصمیم گرفته بود تا رانندگی کند و این نشان دهنده ی تغییر حالت های روحی اش بود. باید با مهدوی صحبت می کردم نمی دانستم این ها خوب است یا بد.

چشم ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم مخالف صد در صد صیغه کردن اوین بودم ریسکش بالا بود بدبختی این بود که نمیدونم چرا به صیغه ی کلامی رضایت نمی داد و می خواست ثبت رسمی اش کند. اگر کسی پیگیری می کرد در این بخش حتما اسم اوین کنار رمان می آمد. شاید مغز هیچ کس به جایی نمی رسید که همچین جایی را بررسی کند یعنی بخواد استعلام از دفاتر ازدواج بگیرد ولی ... اگر یکدفعه اتفاق می افتاد چی؟

\_\_ به چی فکر می کنی؟ از دیروز که داری من رو میپوچونی.

نگاهی بهش انداختم که به حرف آمده بود:

\_\_ رمان جدی به این کار فکر کردی؟

رمان سر تکان داد:

\_\_ مطمئنم .

\_\_ اچه دیگه ثبتش واسه چیه؟!!

نیم نگاهی به من انداخت و بعد جلوشو نگاه کرد:

\_\_ می خوام برگه رو نشونش آدم تا بفهمه دیگه هیچ وقت هیچ جا نمی تونه بره و با هیچ کس نمی تونه باشه.

با ناباوری نگاهش کردم نه جدی جدی پاک زده بود به سرش.

\_\_ حالت بده ها ؟ مگه مدت صیغه رو چقدر می خوای بزنی؟

سکوت کرد ، این سکوتش معنی خوبی نداشت مطمئن بودم نمی خواست کوتاه باشد و این یعنی خیلی خیلی جدی داشت به اوین فکر می کرد ولی اوین که عاشقش نبود نمی توانست ...اصلا می خواست با این وضعیت چه کار کند.

\_\_ رامن ؟

\_\_ ۹۹ ساله .

با عصبانیت روی داشبورد کوبیدم و صدایم را بالا بردم :

\_\_ زده به سرت دیوانه شدی روانی شدی ؟ خل شدی ؟

با خونسردی نگاه من کرد :

\_\_ داد نزن خوشم نمی آد .

نمی توانستم خودم را کنترل کنم :

\_\_ د اخه لعنتی اگر ثبنتش کنی خیلی ریسک بالایی اگر یهو اون پسر بزنه به سرش و استعلام بگیره چی ؟

\_\_ مهم نیست! زنده خوب که چی ؟

خندیدم داشتم عصبی می خندیدم ... زنش منظورش چی بود از اینکه زنش بود اصلا کی می گفت اگر یهو می ریختن سرمون اوین حاضر بود سکوت کند. همه مان را لو می داد. از خیلی چیز ها خبر داشت ، می شد سکوت کند. به بیرون خیره شدم از پنجره و همین طور که زیر لب با خودم حرف میزدم رامن را فحش می دادم.

\_\_ چیه هی زیر لب حرف می زنی ؟

نتوانستم دوام بیارم و به سمتش برگشتم و پرسیدم.

\_\_ اگر یه وقت فهمیدن اومدن سراغش چه تضمینی هست اوین زبون باز نکنه.

اول به سمت برگشت و نگاهم کرد و بعد به رو به رویش خیره شد انگار چیزی پشتش را گرم کرده بود که اوین هیچ وقت اینکار را نمی کند و من نمی دانستم چیست؟

\_\_ اینکارو نمی کنه ، برای خانواده و دوستانش هم شده نمی کنه. بدون مدرک هم فقط با وکلای ما درگیر می شن درسته اوین شاهده ولی اینقدر زمان دارم که بخوام همه چیزش رو نابود کنم و این رو به خودم هم گفتم پس همچین کاری نمی کنه.

با تلخی پوزخند تلخی زدم به این همه اطمینانش:

\_\_ اگر با دیدن اون سرگرده یهو هوایی شد چی ؟

دست هایش که دور فرمان بود مشت شد و با خصومت به سمت من برگشت:

\_\_ سامان تو چه مرگته ، این مشکل منه چرا اینقدر مخالفت می کنی و من رو عصبانی می کنی ؟

نمی خواستم قاطی کنه ولی دست خودم نبود :

\_\_ رامن به خاطر تو می گم من کی برام مهم تر از همه است هان ؟ من فقط می گم اگر اینجوری باشه چی ؟

عصبی داد زد :

\_\_ لازم باشه حامله اش می کنم می خوام ببینم باز حرف می زنه ؟

با دهان باز نگاهش کردم نه انگار هیچ رقمه کوتاه بیا نبود. اینقدر که حاضر بود از اوین بچه داشته باشد. بی فایده بود مخالفت من اگر این کار را نمی کردم به کسی دیگر می سپرد فقط سری تکان دادم :

\_\_ یکی رو میشناسم می گم فردا بیاد خونه.

آرام شده بود انگار به من نگاهی انداخت که بهش نگاه نمی کردم و رو ازش گرفته بودم و به بیرون خیره بودم. زیر لب خوبه ای گرفت و بعد تا خود خانه سکوت شد. هیچ راهی نبود، نمی شد منصرفش کرد فقط امیدوار بودم با این دیوانه بازی های اخیرش همه مان را به فنا ندهد. بیشتر نگران خودش بودم، نمی دانستم اوین چطور راضی می شد بله بدهد.

نمی توانستم محضر دار را در جریان چیزی بزارم پس باید قبلش اوین را مجاب می کردیم دهنش را بسته نگه دارد و من نمیدانستم رامن چطور می خواهد اینکار را بکند.

این چند وقت اخیر با او قهر بود و با او کم حرف می زد و اجازه نمیداد از اتاق بیرون بیاید و با او غذا نمی خورد و او را کاملاً تنها و منزوی کرده بود. مغزم دیگر کار نمی کرد. هیچ جوهره ...

\*\*\*\*\*

اوین

نشسته بودم روی تخت این دو روز و دو شب جهنم گذشته بود. نه با من صحبتی می کرد و نه چیزی می گفت و نه غذایی می خورد و حتی در کمال ناباوری من شب را روی کاناپه می خوابیدم. اول فک کردم فیلمش است و مثلاً می خواهد من را تنبیه کند و آخر دوام نمی آورد و شب که بشود باز هم همه چیز به هم میریزد. ولی وقتی شب به جای خوابیدن روی تخت و کنار من بدون هیچ حرفی رو کاناپه خوابیدم خودم هم شوکه شدم. با تعجب دیدم حتی نگاه منم نمی کند و چشم هایش را پشت و سکوت حکم فرما شد. چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. از آن موقعی که حرف از صیغه پیش کشیده بود خیلی گذشته بود. نمیدانستم بیخیال شده است یا نه... ولی دلیل این رفتار هایش را نمی فهمیدم مثلاً فک می کرد با عوض کردن جایش من ناراحت میشم؟ خوب من که با خیال راحت می خوابیدم این که به نفع من نبود. الان مثلاً داشت تنبیهم می کرد یا به من جایزه میداد. نمیدانستم باید حرف بزدم یا نزنم از بس در اتاق او بودم داشتم می پوسیدم. حتی کتاب هایم هم نبود که سرم را بهشان گرم کنم. حقیقتاً این تنبیه من بود که بگذارد به حال خودم بمانم تا تنهایی به حد مرگ بهم فشار بیاورد. فقط اجازه میداد در حضور خودش به اتاق بروم و لباس بردارم

روی مبل نشسته بودم که در اتاق باز شد و وارد اتاق شد یادم افتاد که اول فکر می کردم چون گفته باید تمامی دستوراتش را اطاعت کنم برای رفت و آمدش من را صدا می کنند. ولی هیچ خبر نشد قرار بود حالا حالا ها محبوس باشم. نیم نگاهی به من انداخت و بلیزش را درآورد:

\_\_ برام لباس حاضر کن .

چپ چپ نگاهش کردم سرد بود مثل یک تکه یخ و نمیدانستم باید چه جور ید مقابلش رفتار کنم. از جایم بلند شدم و سعی کردم نگاه بالا تنه ی ورزیده ی برهنه اش نکنم. به سمت کمدم میرفتم که گفت:

\_\_ کلید از توی کتم در بیار برو یک لباس خوب تنت کن بیا.

با تعجب نگاهش کردم از این اخلاق ها نداشت که به لباسم گیری بدهد اصلاً برایش مهم نبود حالا چی شده بود نمیدانستم. متوجه تعجب من شد و همین طور که در حمام را باز می کرد خونسرد جواب سوالی که در ذهنم بود را داد:

\_\_ یک نفر رو اوردم برای خوردن صیغه ،دوش بگیرم میام بریم.

با گفتن این حرف انگار یخ کردم و تازه فهمیدم که چی شده بدون اینکه چیزی بگه یا واکنشی به گیجی من نشون بده به حمام رفت. چند دقیقه ای همانجور وسط اتاق ایستادم و با ناباوری بی هدف به کمدم رو به رویم خیره شدم.

بالاخره وقتی توانستم به خودم بیایم یک دست لباس که اصلاً نفهمیدم دقیقاً چیست آماده کردم و همین طور که لباس ها توی دستم بود گنگ و مبهوت از کمدم بیرون آمدم. روی تخت نشستم و به تابلوی دیواری بزرگ اتاق خیره ماندم و نفهمیدم چطور مغزم کاملاً از فرمان دادن ایستاده بود. نفهمیدم اصلاً کی از حمام بیرون آمد و جلویم ظاهر شد و با نگاه موشکافش که به من خیره بود گفت:

\_\_ کجایی ؟

با سردرگمی سر بلند کردم و نگاهش کردم چند بار پلک زدم با حوله نیم تنه ی پایینی اش را پوشانده بود. خواستم چیزی بگم که لباسش را از من گرفت و تنش کرد و بعد شلوار و باقی لباس ها را. سریع رو برگرداندم. آدمی نبود که بتونم بهش اعتماد کنم چه برخوردار و چه رفتاری می کند.

\_\_ چرا هنوز لباساتو عوض نکردی ؟

با نگاه ملتسمم به سمتش برگشتم که حالا لباس پوشیده بود و جلوی اینه موهایش را مرتب می کرد. بهش خیره شدم :



واقعا مصری؟

از داخل اینه نگاهی به من انداخت و خونسرد سری تکان داد:

برای من یا به چیزی هست یا نیست. مصر بودن معنی نداره ...

با غیض دندان هایم را روی هم فشردم به سمت من راه افتاد. نمی توانستم خشمی که در وجودم به جوشش افتاده بود را کنترل کنم. با حس خیلی وحشتناکی بهش گفتم:

چرا این کارا رو با من می کنی؟

رو به روی من ایستاد و دست زیر چانه ام برد و با لبخند موزیانه ای گفت:

چون باید تو رو رام کنم... و من آدم بیخیال شدن نیستم.

با عصبانیت دستش را پس زدم:

فکر می کنی اینجوری رام میشم؟

دست توی جیب هایش فرو برد و قدمی عقب تر گذاشت تا بتواند خوب من را ببیند:

رام کردنت که شیوه خودش رو داره ولی از این سنگی که جلوی پام میاندازی هر بار به بهانه ی گناه بودنش خوشم نمیداد.

نفسم را پر صدا بیرون دادم:

کی میگه من بیام پایین بله میدم. اگر جیغ و داد کنم و بهش بگم شماها کی هستید چی؟

پوزخندی زد و دست هایش را از جیبش بیرون کشید.

دست به سینه جلویم ایستاد و سر تا پایم را براندازی کرد:

فک می کنی اگر اینکارو بکنی اون آدم تو چه شرایطی قرار میگیره؟

از این حرفش یخ زدم:

م...منظورت چیه؟

سکوت کرد چند قدمی از من فاصله گرفت و روی کاناپه و رو به من نشست. پا روی پا انداخت و خونسرد ادامه داد:

بهتم گفتم خط قرمز من تویی. کسی که بخواد چیزی که ماله منه رو بگیره اونوقت مجبوره بمیره. این خارج از قرار بود با هم گذاشتیم پادته؟

چند بار پلک زدم اشک دوباره به چشم هایم هجوم آورده بود. شوخی شوخی داشتم زنش میشدم و این را نمی توانستم هضم کنم.

ولی آخه مگه این چیزا بچه بازیه. حتی اگر صیغه ای هم بخونه دلیلی نمیشه که من به تو تعهدی داشته باشم.

چشم هایش را باریک کرد و من را با غیض زیر نظر گرفت:

تو زن من باشی خودم متعهدت می کنم ولی اگر نگران پایبندیت به منی. دو تا چیز هست که برای من کفایت می کنه باور کنم دست از پا خطا نمی کنی.

با تعجب نگاهش کردم چی میگفت؟ اصلا از کجا حرف میزد؟ فازش دقیقا چی بود؟

داری راجع به چی صحبت می کنی؟

با لبخند شیطانی مکنی کرد تا من را تشنه ی جوابی بند که قرار بود بدهد بعد از جایش بلند شد و از جیب کتی که موقع ورود به اتاق تنش بود کلید را درآورد. به هم ریخته بود نمیدانستم منظورش چیست و این طور من را کنجکاو جواب می کرد. به اتاق من رفت نمیدانستم چرا نمی خواستم هم دنبالش بروم تک تک سلول های بدنم می گفت که هیچ جا نروم.

احساس خطر می کردم برای صیغه ای که اصلا نمیدانستم چه مدت زمان دارد و آن هم به زور بود اصلا حس خوبی نداشتم. وقتی برگشت یک دست لباس ست با شال همراهش آورده بود آن ها را کنارم روی تخت گذاشت و بعد با دست راستش آرام صورتم را نوازش کرد. یکه خورده بودم و خواستم خودم را عقب بکشم که با دست دیگرش چانه ام را گرفت. این عادت

لعنتی اش بود که هر وقت می خواستم ارزش رو بگیرم دست زیر چانه ام می برد و من را مجبور می کرد در ذغالی چشم هایش نگاه کنم. آب دهانم را قورت دادم و چند بار پلک زدم ، بالاخره به حرف آمدم:

\_\_ حتی اگر بتونی منو به دردرس بندازی هیچ مدرکی برای گیر انداختن من وجود نداره جز خودت که به اندازه کافی نیستی و همین فقط باعث درگیر شدن من و وکلام با پلیس میشه و این قدر فرصت ثروت دارم تا خانواده ات رو از زمین محو کنم و تو رو مجبور کنم تک تکشون رو تماشا کنی ...

باید حدس میزدم این حرف را بزند. میدانستم همیشه آن ها را تهدید می کند تا من کوتاه بیایم ولی حرف از دو علت زده بود که نمیدانستم چیست:

\_\_ و دومین علتت چیه ؟

دستش چانه ام را رها کرد و روی شانه ام نشست و از دستم پایین رفت و همین طور که من را لمس می کرد بدنم زیر دستانش تکان خفیفی خورد. به شکم رسید که دستش متوقف شد انگشت اشاره اش را روی شکم گذاشت و نرم فشار داد:

\_\_ چیزی رو اینجا می کارم که نتونی زیر تعهدت به من بزنی.

با این حرفش و ارفتم ، این بشر شوخی جدی دیوانه بود . می خواست من را حمله کند... با لرزش غیر قابل کنترلی دستش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم . همه ی وجودم می لرزید از اینکه یک وقت حمله شوم. اگر حمله می شدم چی ؟ بچه ای که توی شکم بود را می توانستم بکشم ؟ آن هم بچه ی حلالی را حالا پدرش هر کس می خواست باشد. نگاه من و واکنش های عصبی ام می کرد. همین طور که می لرزیدم خودم را روی تخت بالا کشیدم و تکیه گاه بالایی تخت چسبیدم و با وحشت سرم را تکان دادم. اصلا من چطور به باردار شدن فکر می کردم وقتی حتی نمی توانستم مثل آدم ارتباطی داشته باشم. اصلا به اینجور جاها نمی کشید. خواستم حرصش را در بیاورم نمی خواستم ببذیرم:

\_\_ من اصلا به اونجا نمی رسم. قبل از اینکه بخوای کاری کنی ..

وسط حرفم پرید و با خونسردی ساختگی که مشخص بود تظاهر محض است و در حقیقت به شدت عصبانی است جوابم را داد:

\_\_ برای حمله کردنت نیاز به خود هوشیارت ندارم می توئم بیهوشت کنم و هر کار خواستم بکنم. هر چند اینجور ارتباط حالم رو به هم میزنه ولی اگر بخوای قراری که گذاشتیم رو یادت بره و یا هر چیز دیگه ای که منو عصبانی کنه میدونم باید باهات چیکار کنم که پایبند بشی. پس دست از لاف زدن بردار و مثل بچه ی آدم لباسات رو بپوش. میرم پایین حرفامو بزنم تا تو آماده بشی.

پشتش را به من کرد و چند ثانیه ای ایستاد و انگار چیزی یادش افتاده باشد بدون اینکه به سمت من برگردد گفت:

\_\_ این صیغه قانونی و محضریه پس هیچ وقت نمی تونی از زیر این موضوع در بری که زن من شدی!

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اتاق بیرون رفت و من ماندم و یک دنیا وحشت از چیزی که جدی جدی داشت به سرم می آمد و تا آن لحظه نخوایسته بودم که باورش کنم. نمیدانم چند دقیقه گذشت تا بالاخره از آن حالت شوک و وحشت و تردید درآمدم ولی با نگاهی خیره به لباس هایی که با دقت انتخاب شده بودند انداختم.

مانتوی کتی زیبا و شلوار رنگ سنتش بود با شالی که تناسب رنگی اش با مانتو و شلوار مشخص بود کسی که آن ها را انتخاب کرده آدم ظریفی در زمینه لباس پوشیدن است. نفس عمیقی کشیدم و دست بردم و لباس ها را برداشتم. هر چی منطقی فکر می کردم هیچ راه دیگری نبود. قراری که با او گذاشته بودم به کنار خانواده ام در خطر بودند.

به علاوه اینکه دیگر گناهی اتفاق نمی افتاد حداقل از بار عذاب وجدانم کم تر می کرد ولی نمی خواستم از او باردار شوم و اینجور که پیدا بود اگر سر قرارم با او می ماندم اتفاقی نمی افتاد. این آدم عجیب ترین آدمی بود که در زندگی ام دیده بودم. نمیدانم چرا این رفتار ها را می کرد. حتی اگر به من حسی هم پیدا کرده بود امیدوار بودم بعد از مدتی از سرش بیافتم. به خودم اطمینان دادم که با تمام شدن مدت صیغه هما چیز تمام میشود یا من را می کشند یا در صورت احتمال بسیار ناچیزی من را رها می کرد. لباس را به سختی تن کردم انگار پوشیدن هر کدامش یک سال طول کشید تازه شال را روی سرم انداخته بودم که در اتاق باز شد و سر خدمتکار وارد اتاق شد. نگاهی به صورت من انداخت و نگران گفت:

\_\_ خانوم حالتون خوبه ؟

متوجه منظورش نمی شدم انگار مغزم قفل کرده بود . گیج سری تکان دادم:

\_\_ چطور مگه ؟

ترسیده جلو آمد و دستم را در دستش گرفت. دستم گرم شود از گرمای دستش من را روی کانامه نشاند و شکلاتی از روی میز برداشت و از پوستش درآورد:

\_\_ یک کم شکلات بخورید رنگتون شده شکل گچ دیوار خانوم.

شکلات را توی دهنم گذاشتم و شیرینی اش تلخی زهرمار دهنم را عوض نکرد. کنار من نشست و با دست پشتم را دست کشید و نگران نگاه چهره ام کرد. انگار او فهمیده بود برایم چه اتفاقی افتاده حتی خودم هم نفهمیده بودم که اینقدر حالم خراب شده است. دو دستم را در دستش سفت فشرد:

\_\_ خانوم آرام باشی تو رو خدا اینجوری پس میافتی ها.

نگاهم را که از اشک پر شده بود به او دوختم. اشک از چشم هایم سر از پر شد دیگه نه می توانستم و نه می خواستم که جلوی اشک هایم را بگیرد و برای اولین بار نگرانی مشهود سرخدمتکار را دیدم. دیدم که دلش به حال من سوخت ...

\_\_ دخترم گریه نکن ، اینقدر همه چیز رو به خودت و آقا سخت می کنی بدتر میشه ها.

همین جور که اشک هایم روان بود و صدایم می لرزید با انتهای هجر و ناتوانی ام نالیدم:

\_\_ من سخت می کنم ؟ می گه من چیکارش کردم که با من اینجوری می کنه. من که همه تلاشم رو می کنم به پر و پاش نیبچم چرا اینجوری منو محکوم می کنه! آخه چطور می تونه منو صیغه ی خودش بکنه ؟

دستش که روی کمرم بود روی سرم گذاشت و سرم را روی شانه اش گذاشت:

\_\_ مادر به خدا داری اشتباه می کنی آقا اصلا زن ها رو حساب نمی کنه اینکه داره واسه تو این کارا رو می کنه چون واسش مهمی. و این یعنی به تو علاقه داره. تو نباید از این علاقه اش سو استفاده می کردی که حالا به فکر این بیافته که مجبورت کنه پایبند بشی.

سرم رو بلند کردم و به صورت شکسته اش نگاه کردم:

\_\_ ولی آخه به زور ؟ می گه اگر بخوان فرار کنم حمله ام می کنه.

با ناراحتی سکوت کرد. نمیدانم چرا دلم می خواست باهش صحبت کنم با اینکه همیشه با من جدی برخورد می کرد ولی الان فقط او بود که برایش حرف بزنم.

\_\_ آخه من به زن صیغه ای با یه بچه چیکار می تونم بکنم!؟

\_\_ خوب عزیزم اگر گفته اگر فرار کنی یعنی می خواد برای خودش نگهت داره، پس از چی می ترسی؟  
با سردرگمی گفتم:

\_\_ ولی آخه این چه ازدواجیه چه زندگیه ؟ به زور با تهدید با ترس ...

نفی عمیقی کشید:

\_\_ آقا کنار تو یه آدم دیگه است. از سیاست استفاده کن دلش رو به دست بیار ...

باورم نمیشد که داشت به من توصیه می کرد با رمان کنار بیام. با ناباوری نگاهش کردم:

\_\_ میدونی داری چی میگی؟ میگی با اون ... با اون ... قاتل عوضی ... با اون جنایتکار ... مهربون باشم ؟ ... دو .. دوستش ... داشته باشم ؟

لبخندی مهربانی زد. لحن تندم را ندیده گرفت و با صدایی که دعوت به آرامش می کرد گفت:

\_\_ آرام باش عزیز دلم. نمی گم دوستش داشته باش ولی سعی کن که دلش رو به دست بیاری. بزار از این جهمی که برات درست کرده نجات پیدا کنی!

به زمین خیره شدم و با غصه گفتم :

\_\_ خوبه خودت میگی جهنم .

دست زیر چانه ی من گذاشت و سرم را بالا آورد چشمم به نگاه مهربانش قفل شد:

\_\_ جهنم رو برای تو به پا کرده... همونطور که قبلم داشت سعی می کرد برات بهشت بسازه.

ساکت ماندم با گفتن این حرف ها می خواست به کجا برسه خدا میدانست... وقتی سکوت من رو دید گفت :

\_\_ دخترم با دلش راه بیا بزار خودت هم بتونی نفس بکشی. گوش کن به منی که این همه ساله واسه آقا کار می کنم. اقا با هیچ کس مثل تو نیست دلسردش نکن. بزار یک بار هم شده کسی رو بعد سال ها دوست داشته باشه ...

سکوت شد، دستش را بالا آورد و صورتم را از اشک پاک کرد و بعد دستم را گرفت و بلند کرد. مثل مسخ شده ها از جایم بلند شدم و به دنبالش کشیده شدم. شال روی سرم را مرتب کرد و حتی موهایم را در شال فرو برد. بعد نگاهی به سر تا پایم انداخت و دستم را در دستش فشرد و به سمت در اتاق راه افتاد. دستم را از دستش بیرون نکشیدم دست هایم اینقدر سرد و بی جان بود که بدش نمی آمد در دستان گرم او باشد. از پله ها با احتیاط پایین رفتم. او هم فهمیده بود که من مسخ شده ام و به سختی حتی راه می روم پس خودش حسابی حواسش به من بود جلوی در ورودی سالن که رسیدیم ایستاد و مکثی کرد نگاهی به صورت من انداخت. صورتم را با دستانش قاب گرفت:

\_\_ قیافه ات رو عین ماتم زده ها نکن. اقا عصبی میشه ها! نمی گم بخند ولی با دم شیر بازی نکن.

به چشم هایش نگاه کردم و اشک ها را که در معرض سرازیر شدن بودند پس زدم و سر تکان دادم. نفس عمیقی کشید و در سالن را زد و صدای رمان بلند شد:

\_\_ بیا تو

و من باورم نمیشد که وقتی از این در رد شوم زن مردی خواهم شد که زندگی اش را نجات داده بودم و زندگی ام را نجات داده بود و حالا مدت ها بود اسیرش بودم... در که باز شد سامان و رمان و مردی میان سال را در سالن دیدم که روی مبل های سلطنتی نشسته بودند و جلویشان وسایل پذیرایی مهیا بود. پاهایم به سختی قدم بر میداشت انگار داشتند به مسلخ می رفتم. به پاهایم وزنه های ۱۰۰ کیلویی وصل شده بود و هر قدم برابم جان کدنی بود. به مبل که رسیدیم نگاه موشکاف رمان سر تا پایم را برانداز کرد. سامان با اخم و ظاهری ناراحت کنار رمان نشسته بود و فقط از نیم نگاهی به من انداخت. رمان با دیدن من اخم غلیظی کرد میدانستم علتش چیست من که کاری نکرده بودم. در همین افکار بودم که صدای عاقد من را از فکر و خیال بیرون کشید.

\_\_ به به اینم عروس خانوم ، بفرمایید بنشینید. منتظر شما بودیم که زودتر این عمل خیر رو به سرانجام برسونیم.

سرخدمتکار من را به زور کنار رمان نشانده. رمان آرام به سمت من خم شد و دستش را پشت سرم به مبل تکیه زد و کنار گوشم غرید:

\_\_ چرا رنگت پریده مگه میخوام پوستت رو بکنم.

با سرزنش نگاهش کردم ، آرزوی دختر ها برای ازدواج چه بود و من محکوم به چه بودم و آن وقت انتظار رنگ و لعاب هم از من داشت. سرم را پایین انداختم که دوباره صدای عاقد مثل فالش نوازی ویالون روی اعصابش خط انداخت:

\_\_ عروس خانوم مشخصه مضطرب هستن. نگران نباشید عموما عروس خانوم ها همین حس و حال رو دارند.

زیادی داشت چرپ زبانی می کرد و این هیچ خنده دار و با مزه نبود. رمان که مشخص بود کلافه شده است نگاه معنی داری به سامان انداخت. سامان به من نگاهی کرد و بعد شناسنامه ای از جیبش درآورد و روی میز رو به روی عاقد گذاشت:

\_\_ اینم شناسنامه ی عروس ، بهتره شروع کنید.

نگاهم را لحظه ای به رمان دادم که مدام گوشی دستش را در دستش می چرخاند و کلافه شده بود از حرف های عاقد و ظاهرا هم که از دست من عصبانی می نمود. عاقد شناسنامه را برداشت و در دفتر جلوی چیزهایی ثبت کرد و من مسخ شناسنامه ای بودم اسم رمان درش حک بود و این اجازه را میداد بدون اجازه ی پدرم سیغه ی مردی شوم. چشم هایم را بستم و نفهمیدم چه حرف هایی زده شد و چه جوری خطبه خوانده شد و آخر صدای عاقد به من تشری زد:

\_\_ گویا عروس خانوم زیر لفظی می خواهند به اصطلاحی .

تازه آن موقع بود که به خودم آمدم و چشم باز کردم که دست رمان روی دستم نشست یک لحظه جا خوردم. فکر کردم می خواد دستم را فشار دهد که تشری باشد برای بله گفتن من ولی چیزی در دستش درخشید و آن را نرم در انگشتم فرو کرد. با ناباوری به حلقه ای که دستم کرده بود خیره شدم و بعد سر بلند کردم و گنگ نگاه او کردم که باز صدای عاقد اعصابم را خرابتر کرد:

\_\_ آقا داماد این که زیر لفظی نیست... هر چند به نظر نمیرسه عروس خانوم بدش اومده باشه.

چقدر حرف میزد چقدر روی اعصاب بود دلم می خواست خفه اش کنم. دلم می خواست از رامان بپرسم این کار هایش برای چیست. زن صیغه ای مگر حلقه می خواست؟ نفهمیدم چطور آرام زمزمه کردم بله ... که خود عاقد دچار تردید شد و رامان مبهوت از اینکه خودم بدون درگیری بله دادم ابرو بالا انداخت .

سر به زیر انداختم دست های گرم رامان هنوز روی دست های سردم بود و گرمایشان غیر قابل انکار لذت بخش ...

\*\*\*\*\*

رامان

وقتی بله را گفت فک کردم اشتباه شنیده ام دست های سرد و لرزانش هنوز زیر دست هایم بود. عاقد روی اعصابم بود با صدای چاپلوس شادمانش گفت :

\_\_ به به به سلامتی و مبارکی.

دلم می خواست تیکه پاره اش کنم ، من فقط دلم می خواست نگاه صورت اوینی بکنم که وقتی حلقه را در دستش کردم بدون مقاومت بله را داده بود و صیغه ی ۹۹ ساله من شده بود.

آرام رو به عاقد گفتم :

\_\_ همیشه زودتر تمومش کنی ؟

از لحنم فهمید اعصاب ندارم ، دلم می خواست زودتر تمامش کند و من اوین را به اتاقم ببرم. اینبار یقین داشتم خیلی برای اوین فرق داشت. و اینبار ایمان داشتم خیلی کار ها می توانستم بکنم. عاقد بی صبری من را که دید سریع خطبه را برای من خواند و آن موقع بود که من بدون معطلی بله را دادم. سامان بلند شد تا با عاقد حساب کتابش را بکند پول قلمبه ای و عده داده شده بود و عاقد در پوست خودش نمی گنجید. اوین که سر به زیر بود و نگاه من نمی کرد رنگ سفید عین گچش حالا کمی گلگون شده بود.

فشارش انگار بهتر شده بود دست های سردش زیر دست های من گرم شده بودند آرام به حلقه ی دستش اشاره کرد:

\_\_ این برای چیه ؟

چشم ازش نگرفته بودم نمی توانستم. چقدر خواستنی بود برایم حالا خواستنی تر شده بود :

\_\_ زن شوهر دار باید نشونه داشته باشه .

آب دهانش را قورت داد :

\_\_ نشونه واسه کی ؟ من که تو این خونه زندانی ام.

نگاهم روی صورتش می چرخید با لحن مهربان گفتم:

\_\_ تو زن باش از این خونه بیرونم میری.

حس کردم حالت چهره اش عوض شد. دستش را گرفتم و از جا بلند کردم به سمت در سالن می رفتیم که سامان دوباره وارد شد. سرخدمتکار تمام مدت در سکوت و با آرامش نگاه ما می کرد و خصوصا اوین را زیر نظر داشت نگاه مادرانه اش مدام به او بود. اوین پشت من ایستاد ، سامان رو به ما کرد :

\_\_ خوب دیگه امر های عجیب و غریب دیگه ندارید ؟

میدانستم هنوز هم مخالف است برگه ی صیغه نامه دستش بود به سمت من گرفت.

\_\_ اینم چیزی که خواسته بودید.

برگه را از دستش گرفتم و به سمت پله ها راه افتادم سامان دنبالم آمد :

\_\_ رامان کجا میری ؟

نگاهش کردم :

\_\_ بعدا حرف میزنیم سامان.

از پله ها بالا رفته و اوین هم دنبالم کشیدم فقط دلم می خواست با اوین باشم و هیچ کس را دلم نمی خواست ببینم. سامان دنبالم میامد اوین کمی مضطرب شده بود و دوباره دست هایش یخ کرده بود. سامان سعی کرد جلوی من را بگیرد:

\_\_رامان بیا حرف بزنیم، چت شده تو.

جلوی در اتاق ایستادم و در را باز کردم و اوین را داخل فرستادم:

\_\_بعدا ...

و در را به هم کوبیدم.

\*\*\*\*\*

اوین

ارام چشم هایم بسته بود و نفس های منظمی می کشیدم این نشان دهنده ی این بود که حالم خوب خوب است . و هیچ مشکلی ندارم فقط تنها مشکلم این بود که در جایی که بودم به شدت احساس معذب بودن می کردم . با اینکه خیلی پیش نرفته بودیم ولی هر دویمان آرام بودیم

برای اولین بار بود در همچنین شرایطی قرار داشتم و خوابیده بودم . از پشت در اغوش رامان بودم و دست هایش محکم دورم قفل شده بود و گرمای تنش را به خوبی حس می کردم . گاهی بوسه های ریزی روی سرشانه ها و گردنم می زد .

ارام گرفته بود ، تا به حال اینقدر آرام ندیده بودمش . نمیدانستم بیدار است یا خواب . کمی جا به جا شدم خیلی نامحسوس تا شاید بتوانم خودم را از حصار دست هایش بیرون بکشم . دست هایش که دورم بود محکم شد :

\_\_اینقدر وول نخور بچه یک کم بخواب .

پس بیدار بود . خودم هم باورم نمی شد که تا اینجا پیش رفته بودیم و من خودم با میل خودم اینکار را کرده بودم و هرچند که حس عذاب وجدان کم رنگی داشتم ولی حس گناهی نبود .

\_\_چند ساله صیغه رو بستی؟

انگار جا خورده باشم مکنی طولانی شد تا جوابم را بدهد . بالاخره وقتی به حرف امد من را در بغلش چرخاند هر چند سعی کردم مقاومت کنم و برنگردم . خجالت می کشیدم توی چشم هایش نگاه کنم . به هر زوری بود من را چرخاند و بعد دست هایش از پشت روی کمرم قفل شد که نتوانم فرار کنم :

\_\_مگه نشنیدی ؟

نیم نگاهی به چشم های ارامش انداختم و سریع سرم را پایین انداختم که چشمم به چشم هایش نیافتد و بعد با خجالت جواب دادم :

\_\_حواسم نبود ...

\_\_سرتو بیار بالا ...

اب دهانم را به سختی قورت دادم ولی باز هم خجالت مانع شد با لحنی که کمی جدی و دستوری بود دوباره تکرار کرد :

\_\_سرتو بیار بالا ببینم .

با تاخیر و به سختی سر بالا اوردم . سرخ شدم از اینکه این ادم همین یک ساعت گذشته چه کار هایی کرده بود . به چشم هایش نگاه کردم . نمیدانم از چه چیزی اینقدر لذت می برد که لبخندی روی لب هایش نشست :

\_\_هنوز داری خجالت می کشی ؟

به دروغ سر تکان دادم . بلند خندیدم . یکی از دست هایش که پشتم بود را ازاد کرد و بینی ام را نرم کشید :

\_\_مشخصه قرمز شدی . نکنه این قرمز شدن از خجالت نیست ؟ نکنه از چیز دیگه است ؟

سر درگم نگاهش کردم مدام موجب خجالتم می شد . با پشت دستش صورتم را نوازش کرد هنوز جواب سوالم را نداده بود و من هم داشتم به حرفی که زده بود فکر می کردم . یعنی صورتم اینقدر خودش را لو داده بود .

\_\_مثلا گرمت باشه و دلت چیزی بخواد .

واکنش غیر ارادی سریعی از خودم نشان دادم دست هایم را روی سینه ی برهنه اش گذاشتم و با دستپاچی خودم را کمی عقب کشیدم:

\_\_ نه نه نه ... خجالتی ... فقط.

بلند بلند خندید . اینقدر بلند که من مبهوت فقط تماشایش کردم دستم که روی سینه اش بود را برداشتم و دور گردنش انداختم و دوباره من را جلو کشیدم که از جلو به بدنش چسبیدم . با حس گرمای تنش و خیلی چیز ها دوباره از خجالت سرخ شدم . سرش را جلو آورد و آرام من را ب\*و\*س\*ی\*د .

سر عقب کشید :

\_\_ ۹۹ ساله .

یک لحظه دچار تردید شدم که منظورش از این حرف چیست داشتم فکر می کردم که خودش ادامه داد و جوابم روشن شد:

\_\_ مدت صیغه ۹۹ ساله است .

تکان سختی خوردم . انگار متوجه شده باشد که جدی جدی تازه متوجه شده ام آرام من را پیش کشید خودش طاق باز دراز کشید و من را مجبور کرد تا نیمی از تنه ام روی تنش قرار بگیرد و سرم روی سینه اش و دستش دور کمرم قفل ماند که تکانی نخورم .

هنوز در شوک بودم . این به این معنی بود که تا وقتی که او این صیغه را باطل نکند به او محکومم . یعنی هیچ راه فراری نبود جدی جدی . مگه اینکه ...

حتی با یادآوری تهدید هایش ترجیح میدادم به احتمالات فکر هم نکنم . سرم روی سینه اش بود و دستم روی بدنش . با دست ازادش موهایم را نوازش می کرد :

\_\_ از این به بعد تو همین اتاق می خوابی . از اینکه جای خوابت از من جدا باشه هیچ خوشم نمی آید . حق نداری حتی اگر من باهات قهرم هم جای دیگه جز سر جات بخوابی . فهمیدی ؟

آرام سر تکان دادم :

\_\_ بله .

\_\_ خوبه . خیلی مراقب باش از این موضوع هیچ خوشم نمی آید . نکته ی بعدی خدمتکار ها و نگهبان های مرد توی خونه اجازه رفت و آمد ندارند مگه اینکه از قبل هماهنگی بشه و یا اتفاق به خصوصی بیافته پس میتونی توی خونه راحت باشی مگه وقت هایی که اون ها هستن .

نمیدانم چرا اینقدر داشتم برابرش کوتاه می آمدم که برای من تعیین و تکلیف کند :

\_\_ باشه

دستش دور کمرم محکم شد و فشار نرمی آورد :

\_\_ اوین خوب گوش کن به حرفام . اگر حتی فکر فرار به سرت بزنی یا بخوای به مرد دیگه ای فکر کنی یا نزدیک بشی . اون مرد رو که می کشم هیچ دیگه تا آخر عمرت نرمشی از من نمی بینی . میفهمی که؟

ترسیدم . چقدر این آدم می توانست نرم و مهربان باشد و از طرفی چقدر می توانست ترسناک باشد .

\_\_ اره میفهمم . چرا اینقدر تکرار می کنی ؟ وقتی الان صیغه توام چطوری به مرد دیگه ای فکر کنم .

انگار از حرفم خوشش آمد لحنش از جدیتش کاسته شد و کمی نرم تر برخورد کرد . انگشت هایش نوازش وار روی کمرم حرکت کردند :

\_\_ خوبه . ولی من نبودم که فرار کرد پس انتظار نداشته باش که به این زودی بتونم حرفات رو باور کنم .

چیزی نگفتم . سکوت بینمان که طولانی شد انگار که خودش هم مایل بود که این سکوت را بشکند به حرف آمد :

\_\_ اوین بهت اعتماد می کنم ولی اگر این اعتماد من رو بشکنی هیولایی می شم که دیگه هیچ وقت نمی تونی جلوش رو بگیری .

دست چپم را بالا آوردم و حلقه ی توی دستم را نشانش دادم :

\_\_ تو که قلاده انداختی گردن من چطوری می تونم اعتمادت رو بشکنم؟

خوشش نیامد دستش چنگ شد روی پهلویم :

\_\_ درست حرف بزنی .

نالیدم:

\_\_ اخ اخ باشه ...

حس کردم جای دست هایش داغ و ملتهب و دردناک شده است :

\_\_ اگر دوست داری از این خونه بیای بیرون باید به من ثابت کنی که لیاقتشو داری وگرنه تا ابد تو همین اتاق به قل و زنجیر می کشمت .

سکوت کردم . نه خیر انگار برای این تایم مشخصی وجود نداشت که بگویم خسته می شود و تمام می شود . من هم دلم نمی خواست تا ابد اینجا بمانم ولی نمی توانستم به فرار نکردن فکر نکنم . ولی حداقل فعلا باید سعی می کردم شرایطم را بهتر کنم وگرنه در این خانه و در این اتاق از شدت تنهایی و بیکاری دق مرگ می شدم .

یک لحظه به ذهنم رسید که حالا که با من نمی تواند ارتباط کامل داشته باشد لابد پیش زن های دیگری هم می رود . در این مورد کنجکاو بودم بی هوا از ذهنم در رفت :

\_\_ تو که با زنای دیگه ارتباط داری چرا دیگه منو صیغه کردی ؟ وقتی اونا همینجوری هم از ادانه با تو رابطه دارن بدون هیچ دردسری؟

از این حرفم جا خورد ، به سمت من چرخید و بالاخر های در هم گره شده گفت :

\_\_ کی این خزعبلات رو بهت گفته؟ هان؟

ترسیدم از لحنش ولی نمی خواستم کوتاه بیایم . سعی کردم ترسم را پس بزنم و گفتم :

\_\_ خوب اینو که تو زن های زیادی رو میاوردی خونه ات همه می گن .

با شنیدن این حرف من و جسارتم در حرف زدن اخم هایش بیشتر در هم رفت که من را نگران کرد چه واکنشی بدهد . خودم را به ان راه زدم . انگار از اینکه این چیز ها را در موردش میدانم خوشش نیامده بود .

\_\_ بگو کی این چرت و پرت ها رو کرده توی مخ تو؟

خوشم نیامد از لحنش اخمی کردم خونم را به جوش می آورد وقتی اینطور با من حرف میزد :

\_\_ با من درست حرف بزنی . اینکه همه ی خدمتکارات از جزئیات روابطت خبر دارن به من مربوط نیست .

عصبانی شد و نیم خیز از جایش بلند شد :

\_\_ معصومه چیزی بهت گفته؟

معصومه کی بود اصلا من معصومه نمیشناختم . من جز یاسمن از خدمتکار ها هیچ کس را نمی شناختم به اسم .

\_\_ معصومه کیه؟

تعجب کرد از اینکه نمیشناختم انگار اصلا یادش رفت که سر چه چیزی بحثمان شده است .

\_\_ معصومه سرخدمتکار رو نمیشناسی؟

تازه دوهزاری ام افتاد . با تعجب رو به او گفتم :

\_\_ از کجا باید اسمشو بدونم خوب . نه خیر اون فقط بلده از تو طرفداری کنه .

انگار از این حرفم جا خورد .

-منظورت چیه طرفداری کنه؟



سکوت کردم . من را تکانی داد و با جدیت گفت :

\_\_ درست حرف بزن .

\_\_ قبل اینکه بیایم پایین باهام حرف زد . سعی کرد اروم کنه .

دستش را ستون سرش کرد و همین جوری که من را تماشا می کرد منتظر ادامه اش شد :

\_\_ چیا گفت بهت ؟

دوست نداشتم درباره مکالماتم با معصومه به او چیزی بگویم ولی حالا که گیر داده بود به این راحتی ها ول نمی کرد . باید یک چیزی سر بسته و کلی بهش می گفتم . نمی خواستم برای معصومه هم دردسر شود :

\_\_ گفت کوتاه پیام و درست رفتار کنم و دست از کله شقی بردارم .

کمی فکر کرد و سری به رضایت تکان داد و انگار یادش افتاده بود چه بحثی داشتیم دوباره گفت :

\_\_ خوب پس کی اون چرت و پرتا رو تو سرت کرده ؟

شوکه شدم نمیدانستم چه جوری بهش بگویم یاسمن که قاطی نکند . ولی اگر هم نمی گفتم باز هم قاطی می کرد . اب دهانم را قورت دادم و با نگرانی گفتم :

\_\_ یاسمن می گفت .

درست حدس زده بودم قاطی کرد . بلند شد و نشست مجبور شدم برای دیدنش نیم خیز شوم صدایش را بالا برد و داد زد

\_\_ اون دختره ی هرزه چی ها گفته بهت ؟

اب دهانم را قورت دادم کاش اصلا نمی گفتم حالا اگر می رفت و بلایی سرش می آورد چی ؟ نمی گفتم هم قاطی می کرد اصلا نمیدانستم باید چه جوری با او رفتار کنم که کمتر قاطی کند و یا اینکه چه حرفی را کجا بزنم . در همین افکار بودم و داشتم همه چیز را برای خودم سبک و سنگین می کردم که دقیقا چه کار کنم که صدایش رشته ی افکارم را پاره کرد .

\_\_ اوین سگم نکن برم از زیر زبون خودش بکشم بیرونا .

ترسیده بلند شدم و نشستم ملافه را خجالت زده دور خودم پیچیدم با دقت داشت کار های من را تماشا می کرد . نگاهش گستاخ ری بدن من بود و نیم نگاهی هم به صورتم انداخت کمی که خودم را جمع و جور کردم ، با استرس گفتم :

\_\_ باشه باشه میگم .

دست به سینه منتظر شد . اخم هایش همچنان سر جایشان بود که به من اضطراب زیادی وارد می کرد . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم :

\_\_ فقط قول بده در هر صورت کاری بهش نداشته باشی .

با عصبانیت و کلافه سری تکان داد:

\_\_ خیلی خوب بجنب .

همش حس می کردم اگر این حرف را بزنم بدتر می شود ولی نمی توانستم هم چیز دیگری بگویم اگر هر چیزی می گفتم ممکن بود کسی را به دردسر بیاندازم از اول نباید حرفی می زدم ولی حالا که مثل چی در گل گیر کرده بودم همش داشتم با خودم دو دوتا چهارتا می کردم چه جوری حرف بزنم که تبعات کمتری داشته باشد .

\_\_ یاسمن می گفت که دخترای زیادی رو میاری و اخیرا هم می بردی خونه های دیگه ات .

رنگش سرخ شد و عصبانی داد زد :

\_\_ می کشمش دختره ی...

برگشت از تخت پایین بروم که وحشت زده دستش را گرفت و کشیدم متوقف شد جا خورده به سمت من برگشت و نگاه من کرد ملافه از رویم کنار رفته بود و دوباره بی پرده رو به رویش بودم ولی در آن لحظه فقط به این فکر می کردم که جلوی رفتنش را بگیرم و نفس نفس زنان و مضطرب نالیدم :

\_\_ قول دادی کاریش نداری . تو رو خدا ولش کن .

نگاهش روی بدن من چرخید و چند باری پلک زد . انگار داشت سبک و سنگین می کرد که چه کاری بکند ولی از نگاه های بی پروایش حسابی خجالت می کشیدم . خجالت زده سعی کردم با دست دیگرم که ازاد بود ملافه را بالا بکشم که دستم را گرفت :

\_\_ خوب گوش کن ببین چی بهت می گم .

با دقت نگاهش کردم جدی شده بود و مشخص بود حرفی که می خواهد بزند خیلی مهم است که این طور تاکید می کرد خوب گوش کنم :

\_\_ از وقتی تو منو نجات دادی توی اون روز جهنمی فقط یک بار با یک زن بودم بعد از اون هم از خونه انداختمش بیرون . تا امروز که با تو بودم . من هر وقت دلم خواسته با کسی بودم هر وقت دلم بخواد با هر کس بخوام می خوابم ولی خوشم نمی اد دروغ بهم ببندن . فعلا که نه با کسی بودم تو چند ماه گذشته و نه هستم . پس دیگه از این شر و ورا نشنوم از دهننت .

نمیدانم چرا این حرف هایش باعث شد حس خوبی داشته باشم . مگر من حسادت می کردم که حالا به خاطر این حرف هایش حس خوبی داشته باشم . در دلم به خودم نهیب زدم که باید خودم را کنترل کنم و این احساسات تازه وارد را بیرون بریزم .

\*\*\*\*\*

رامان

پتو را رویش کشیدم . لای چشم هایش را باز کرد و نگاهی به من انداخت و ارام گفت :

\_\_ مرسی .

خنده ام گرفت از این احساس ضعف شدیدی که داشت . لبخندی زدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم تا لباس بپوشم و بعد تلفن زدم تا معصومه شام و خوراکی بیاورد . اوین حسابی ضعف کرده بود و ساعت ها بود توی اتاق بودیم .

زیاد طول نکشید انگار از قبل همه چیز را مهیا کرده بود به محض تماس من چند دقیقه ی بعد با یک عالمه غذا و خوراکی بالا آمدند . هنوز تی شرتم را تنم نکرده بودم که در زدند اجازه ی ورود دادم وارد شدند و وسیله ها را روی میز چینند معصومه همین طور که داشت نظارت می کرد به کار خدمتکار ها نگاهش به دنبال اوین بود . لباسم را تنم کردم و به سمت معصومه رفتم و به تخت اشاره کردم:

\_\_ دنبال اوین می گردی لای پتو .

معصومه سردرگم از شوخی ناگهانی من با خجالت سر پایین انداخت :

\_\_ من غلط بکنم جسارت بکنم اقا

خنده ام گرفت از اینکه نگران بود من بهش چیزی بگویم . دست به سینه همینطور که خدمتکار ها را نگاه می کردم که داشتند وسیله ها را میچینند رو به معصومه گفتم :

\_\_ میدونم با اوین حرف زدی .

رنگش پرید حتما فکر می کرد اوین بدش را گفته یا به خاطر صحبت های او اوین کار بدی کرده است . زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم :

\_\_ گاهی باهاش حرف بزن خوبه . امروز خیلی چموشی نکرد . به نظر حرفات روش تاثیر مثبت داشته .

نفس راحتی از سر اسودگی کشید و دستپاچه رنگ به رنگ شد :

\_\_ اقا خانوم به مقدار ترسیده ان وگرنه مطمئنم از شما بدشون نمی اد .

به سمتش برگشتم انتظار نداشتم همچین حرفی بزند . نمیدانستم برای چپالوسی داشت این حرف را می زند یا واقعا نظرش این بود ولی به روی خودم نیاوردم که از این حرفش خوشم آمد رو ازش گرفتم و دوباره به میز که پر از میوه و غذا شده نگاه کردم :

\_\_ اوین تنهاس فعلا . می خوام بهش گاهی سر بزنی . نمی خوام دوباره یه الاغی مثل یاسمن بشینه تو گوشش بخونه که من زنا رو می ارم به اتاقم یا می برمشون خونه های دیگه ام .

معصومه لب گزید :

\_\_ یاسمن همچین غلطی کرده ؟

اسمش که می آمد عصبی می شدم از فکر اینکه می خواست اوین را از من بگیرد هم کلافه میشدم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام شوم و بعد ادامه دادم :

\_\_ معصومه خوب خواست رو جمع کن . خون از دماغ اوین بیاد همه رو تو این خونه ایتیش می زنم . مفهومه دیگه ؟

تند تند سر تکان داد . کار خدمتکار ها که تمام شد از اتاق بیرون رفتند . به سمت اوین رفتم برایش لباس آماده کردم . یک پیراهن دخترانه برایش درآورده بودم دلم می خواست ببینم چه شکلی می شود توی ان لباس .

برایش لباس زیری هم انتخاب کرده بودم . که روی لباس گذاشتم . ان ها را به سمت تخت بردم و پتو را از رویش کشیدم . چشم هایش را باز کرد :

\_\_ پاشو لباس بپوش باید به چیزی بخوری ضعف کردی .

به سختی از جاییش تکان خورد لا به لای حوله بزرگی که در حقیقت حوله ی تن پوش من بود گن کشید و د . به سختی خودش را از لا به لای حوله بیرون کشید و نگاه لباس ها کرد :

\_\_ اینا رو بپوشم ؟

به سمت میز و کاناپه رفتم و نشستم :

\_\_ پس می خوای مانتو شلوار بپوشی ؟ چیزی هم هست که من ندیده باشم ؟

ندیده می توانستم تصور کنم که رنگ به رنگ می شه . سکوتی برقرار شد و من حبه ی انگوری را برداشتم و به دهن گذاشتم و کمی غذا توی بشقاب خوردم و کمی هم توی بشقاب اوین کشیدم و وقتی آمدنش طول کشید برگشتم تا ببینمش پشت به من ایستاده بود که دیدم با زیپ پشت لباس درگیر است . بلند شدم و به سمتش رفتم نفهمید من پشتش ایستاده ام وقت زیپ را گرفتم و بالا کشیدم شوکه برگشت و نگاه من انداخت . سر تا پایش را از نظر گذراندم و لبخندی گوشه ی لبم نشست . در ان لباس خیلی طنناز شده بود .

دلم هوایش را کرد ولی نمی شد . اصلا این همه بی ارادگی خودم در عجب بودم . من که همه عالم و ادم را تا لب رودخانه می بردم و لب تشنه برمیکرداندم با دیدن زنی که جلویم ایستاده بود فقط چون لباس دخترانه ای پوشیده بود به هم میریختم .

دست پشت سرش بردم و جلو کشیدمش و لب هایش را گرفتم . نمیدانم چقدر بوسیدمش ولی وقتی به سینه ام کوبید رهایش کردم . نفس نفس می زد :

\_\_ ن..فسم.

خنده ام گرفت . دستش را گرفتم و به سمت کاناپه بردم . کنار خودم نشاندمش و ظرف غذایش را روی پایش گذاشتم . موقع غذا خوردن آرام بود ولی حسایی غذا خورد مشخص بود که گرسنه اش شده است .

صحتی بینمان نشد . وقتی غذایش تمام شد چند باری خواست حرفی بزند ولی انگار هر بار پشیمان می شد . تلوزیون را روشن کردم و الکی شبکه ها را بالا و پایین می کردم . منتظر بودم ببینم چه چیزی می خواهد بگوید . با این حال خوبی که داشتم حتما قبول می کردم البته با کلی منت و تهدید . می خواستم بدانم اگر به میل من باشد چه امتیاز هایی برایش دارد .

گاهی دولا می شدم و از روی میز میوه ای برمیداشتم می خوردم . معذب دست هایش را روی دامن لباسش گذاشته بود و مدام ان را پایین می کشید .

روی لبم لبخندی نشسته بود . اخیرا این لبخند داشت دائمی می شد . یکدفعه گفت :

\_\_ میشه اجازه بدی کتابام رو رو بخونم ؟

انگار گفتن این حرف خیلی برایش سخت بوده این که بخواهد از من اجازه بگیرد و خیلی با خودش کلنجار رفته بود که این را بگوید ولی بالاخره به هر سختی بود این را گفته بود . انتظار داشتم چیز بیشتری بخواهد ولی او فقط کتاب هایش را می خواست .

از قبل برنامه ای داشتیم برای اتاقش نمی توانستم اجازه بدهم برود به اتاق و برنامه هایم خراب شود . گفته بودم کتاب خانه ی خیلی بزرگی را طراحی کنند برای ان اتاق و وسابش را عوض کنند . تخت را ببرند و فقط کاناپه های راحتی بگذارند و میز تحریر بزرگ و چشم نوازی . می خواستم انجا فقط بشود اتاق کار . نم یخواستیم حالت اتاق خواب را برایش پیدا کند .

از امروز اینجا اتاق خوابش بود . با این فکر لحظه ای به ذهنم رسید جدی جدی حالا او زن من شده بود . من که هیچ وقت حتی به ازدواج هم فکر نمی کردم . چشمم ناخودآگاه دنبال برگه ی صیغه گشت و ان را روی میز کارم دیدم و نفس عمیقی کشیدم باید جای مطمئنی می گذاشتمش .

\_\_ همیشه ولی خودم برات میارمشون بعدا . الان دارم تلوزیون نگاه می کنم .

اول خوشحال شد ولی با قسمت اخر جمله ام کمی نا امید شد . سر پایین انداخت و با پایین لباسش بازی کرد . پاهای بلند و خوش تراشش را به هم گره زده بود . و گاهی تکانشان میداد .

چقدر الکی به الکی دلم می خواست لمسش کنم . دستم را به پشتی صندلی تکیه دادم وبه سمتش سر چرخاندم . به شانه ام اشاره کردم :

\_\_ بیا اینجا ...

مبهوت و گیج من را نگاه کرد . هنوز نمیدانست باید چه واکنشی نشان دهد . دوباره به شانه ام اشاره کردم :

\_\_ میگم بیا اینجا .

با تردید کمی به من نزدیک شد دیدم اگر بخواهم به او تکیه کنم فردا هم به من نمی رسد دستم را دور کمرش انداختم و با یک حرکت کشیدمش سمت خودم به من چسبید . سرش را روی شانه ام گذاشتم . و به جلو خیره شدم :

\_\_ وقتی میگم بیا اینجا یعنی اینجوری.

سکوت بود بالخیره بعد از چند ثانیه که توی بغلم آرام گرفت گفت :

\_\_ چرا اینجوری رفتار می کنی ؟

سرم را نصفه به سمتش چرخاندم و یک وری نگاهش کردم:

\_\_ چه جوری ؟

سعی میکرد از نگاهم فرار کنم نفس عمیقی کشیدم و چشم چرخاندم و چند ثانیه ای تعطل کرد تا جواب سوالم را بدهد :

\_\_ خوب اینجوری ...قبلا اینجوری نبود .

نمیتوانست و نمیخواست بگوید بهش محبت می کنم . من هم هنوز دلم نمی خواست چیزی بگویم . سرم را بیشتر چرخاندم تا خوب صورتش را ببینم توی بغلم بود و همین این هنوز برایم باورنکردنی بود . آرام لبخندی بهش زدم :

\_\_ اگر جای پیاده روی روی اعصاب من کمی به دلم راه بیای اونوقت جایزه ات رفتار خوبه .

با تردید ابرو بالا داد :

\_\_ دلت ؟ دلت فقط رابطه می خواد ؟

این دختر چقدر زیرک بود دوست داشت از زیر زبان من حرف بکشد . نمی خواستم به این راحتی چیزی بهش بگویم ولی نمی خواستم هم بی جواب بگذارمش . با دست آرام موهای پریشانش را مرتب کردم و با چشم جز جز صورتش را انالیز کردم . آرام گفتم :

\_\_ دل من زنانگی می خواد نه رابطه ...

پلکی زد و خیلی عیق به من نگاه کرد انگار داشت سعی می کرد سر از حرف های من در بیآورد .

\_\_ از کی ؟

پوزخندی زدم :

\_\_ جز تو کسی توی رختخواب من می خوابه ؟

با این حرفم تا گوشش قرمز شد . دولا شدم گونه های داغش را بوسیدم . چشم هایش را بست . از این واکنشش حس خوبی داشتم تازه داشت سعی می کرد حس کند و این به این معنی بود که زره اش را انداخته است .

بیشتر از این می رفتم مجبور بودم دوباره به تخت ببرمش . رو ازش گرفتم و به تلوزیون خیره شدم . هوف کی می شد که بتوانم تمام و کمال برای خودم داشته باشمش .

\*\*\*\*\*

محمد

با نگرانی از خواب پریدم و اطرافم را نگاهی انداختم. نمیدانستم الان شب است یا روز یا من در کجا هستم به مغزم فشار آوردم تا کمی آرام شود. بیشتر دقت کردم.

هوا اینقدر تاریک بود که به سختی چیزی دیده میشد تازه یادم افتاد خسته و کوفته به تخت آمده بودم و بدون حتی عوض کردن لباس هایم روی تخت بیهوش شده بودم. خستگی هنوز در بند بند استخوان های تنم بود. کمرم درد می کرد از بس که این چند وقت اخیر سر پا ایستاده بودم.

چراغ خواب کنار تخت را روشن کردم. نورش برای لحظه ای چشم هایم را زد هنوز تنم خیس عرق بود از خوابی که دیده بودم. نگاه ساعت روی دیوار انداختن که عقربه هایش به سختی دیده میشد. نزدیک اذان صبح بود ...

به زور سه ساعت خوابیده بودم. در این چند روز گذشته اینقدر درگیر کار فروزنده شده بودم که خواب برایم شده بود رویا. به کل خواب از سرم پرید مدام سعی می کردم تا خوابی که دیدم از کله ام بیرون کنم.

بلند شدم و به سمت میز کارم رفتم روی میز پر وسایل در هم و برهم بود ولی یک بخش از آن هنوز خالی از بی نظمی بود. روی آن بخش یک پرونده ی نسبتاً قطور گذاشته بودم تا امروز مطالعه کنم. پرونده شنود و گزارش رفت و آمد های فروزنده بود. پسرش که در زندان بود هنوز ولی خودش که اخیراً به تهران بازگشته بود زیاد برای دیدن پسرش رفته بود. با وجود وکلای کله گنده و کمی پول خرج کردن توانسته بود هر روز به دیدن پسرش برود. توانسته بودیم گزارش ریز همه ی مکالماتشان را در بیاوریم. از نظر قانونی اشکال داشت ولی سازمان عموماً شیوه های خاص خودش را داشت .

پرونده را نگاهی انداختم و باز هم ذهنم رفت به سمت خوابی که دیده بودم و کابوس های اخیرم درباره ی اوین. امشب از همه ی شب ها بدتر بود. از وقتی تیمسار چیزی گفته بود که همه ی تفکرات و امید های ذهنی ام را از بین برده بود هر شب کابوس داشتم. ولی امشب خیلی فرق داشت ...

اوین را پیدا کرده بودم ولی همان اوین قدیم نبود. چیزی فرق داشت با همیشه اوین خوش خنده ی من نمی خندید و غمگین شده بود. با اینکه پیداش کرده بودم و نجاتش داده بودم ولی با من سرد بود. اول نگران شدم که نکند فکری که تیمسار می کرد و این چند وقت شده بود خوره ی جانم برایش اتفاقی افتاده است. خواستم با او صحبت کنم. هر اتفاقی ام افتاده بود اوین برای من یکی اوین میماند. دستش را گرفتم نمیدانم چطور جرات کرده بودم دستش را بگیرم. شاید چون خواب بود، ولی او دستش را چنان پس کشید انگار من در حقتش بدی کرده ام.

\_ اوین چته ؟ این رفتار چیه ؟

سرد نگاهم کرده بود و بعد همین طور که رو از من گرفته بود گفت:

\_ اون موقع که باید می اومدی و پیدام می کردی نیومدی ،حالا واسه چی اومدی ؟

با التماس نگاهش کردم چرا اینقدر با من سرد بود مگه من چه اشتباهی کرده بودم؟ من که گفته بودم اینکار را نکند ؟

\_ اوین من سعی کردم به خدا تلاش کردم نمیدونم چرا خبری ازت نبود. همه جا رو زیر و رو کردم ،نبودی ...نبودی ...

نگاهش تغییری نکرد، کم کم داشتم نگران میشدم این نگاهش شبیه آدم های آسیب دیده ای که دلخورند نبود.

شبیه آدم هایی بود که از کسی بدشان میاید:

\_ شاید من نمی خواستم کمک تو رو ؟

و من حیرت کرده بودم از منظور حرفش که ادامه داد:

\_ جایی که بودم بدون تو خیلی بهتر بود.

بعد از جایش بلند شده بود و رفته بود و هر چقدر صدایش کردم برنگشته بود. مگر میشد چطور میشد وسط یک مشت قاتل و جانی جایش خوب باشد که در خواب من را مواخذه می کرد. پاهایم به زمین قفل شده بود و نتوانسته بودم دنبالش بروم و متوقفش کنم.

صورت من را با دست هایم پوشاندم و با غصه به پرونده ی جلویم خیره شدم. دوست نداشتم بازش کنم اصلا دوست نداشتم هی کاری بکنم. به مرزی از خستگی و درماندگی رسیده بودم که دلم می خواست همه چیز را رها کنم و سر به بیابان بگذارم. عذاب وجدان داشتم که به خاطر کمبود وقت محبوب شده بودم پیگیری اوین را به تعویق بیناندم. از سمتی مسئله ای که دستم بود از اهمیت ملی برخوردار بود ولی ...

پرونده را باز کردم و به نوشته های ریز و درشت که پشت هم قطار شده بودند نگاه کردم بعضی جاها که به نظر با اهمیت می آمد یا اشخاص را هر کدام با هایلایت مشخصی رنگ کرده بودند .

نگاه سرسری به رفت و آمد هایم انداختم . زیاد نبود ، وضعیت جسمانی اش اینقدر افتضاح بود که به او این اجازه را نمیداد خیلی کاری بکند یا جایی برود ولی دیدن هر روزه ی پسرش اصلی ترین برنامه اش بود . زندان بیمارستان روانشناس . روی روانشناس توقف کردم فروزنده هیش روانشناس میرفت ؟ یعنی لازم بود سرس به روانشناس بزنم؟ البته اینقدر احمق نبود چیزی برای آدم نامطمئن بگوید یا روانشناس صرفا رو کم کنی بود یا اینقدر مطمئن بود که نمیشد ازش حرفی درآورد. در صورتی که مدرکی دال بر این وجود داشت روانشناسش اطلاعاتی دارد می شد از راه های دیگری هم وارد شد.

پرونده را بستم و روی میز گذاشتم کلافه بودم. چیزی سر در نیآورده بودم ، و سرم درد می کرد چشم هایم خسته بود ولی نمی توانستم بخوابم . تصمیم گرفتم اش را به بعدا موکول کنم.

بلند شدم تا به دستشویی بروم که لحظه ای ذهنم رفت به بخشی از دیالوگ های فروزنده با پسرش در اولین دیدارشان در زندان. نمیدانم چرا ولی یک لحظه به ذهنم خطور کرد به نظر نمیرسید چیز مهمی باشد ولی حالا که به ذهنم رسیده بود انگار می شد چیزی از آن فهمید. دوباره پشت میزم نشستم و پرونده را باز کردم و تند تند ورق زدم تا صفحه ی مورد نظر را پیدا کردم که مکالمات جفتشان مشخص شده بود. فروزنده به پسرش دلداری داده بود تا آرام باشد و گفته بود به زودی مدت زندانش تمام میشود و حتی وکیلشان پیگیر کارهای آزادی مشروط اوست که هر روز ممکن است آزادش کنند. و پسر فرورنده بی محابا پرسیده بود:

پیداش کردی ؟

اره ، پرنده ی خوبیه ولی حیوانی تو قفسه خونه ی یکی دیگه است.

فکر میکنی بتونی بیاریش قفس خونه خودمون ؟

من شرایط جسمی ام نمیزاره کاری کنم ،دیگه هم به کسی اعتماد ندارم خودت باید بیای .

میدونم که بی دلیل نیست نگره داشتن اون پرنده

شک نکن بهش علاقه زیادی داره که سفت و سخت تو قفس نگاهش داشته.

چه حس بدی به مکالمه ی آن دو داشتم . نمی دانم چرا ولی فکر می کردم که این ها ربطی به چیزی دارد که می تواند من را کمک کند در پیدا کردن مهره ی گمشده ی پرونده ای که تیمسار به من سپرده بود. چند بار دیگه مکالمه را مرور کردم ، باز هم جلوتر رفتم و مکالمات بعدیشان را خواندم. چند بار دیگر هم به پرنده ای اشاره کردند که من نمیدانستم چیست یا کیست ؟

به هم ریخته بودم ... حس عجیبی در وجودم پشتک و وارو می انداخت و مطمئن بودم که این حس الکی نیست. باید می سپردم روی کلمه ی پرنده و قفس زوم کنند. بلند شدم باید قبل از طلوع آفتاب نماز می خواندم. خستگی به کل از پادم رفته بود ، باید حتما زودتر به اداره میرفتم با تیمسار صحبتی می کردم ...

\*\*\*\*\*

سامان

رامان به ندرت وقتی خانه بود از اتاقتش بیرون میامد اصلا کمتر به کسی گیر میداد یا پيله می کرد کمتر بدخلقی می کرد. گذاشته بود دوباره اوین در فضای خانه بگردد ولی بعد از یک تهدید بلند بالای غرا جلوی خدمتکار ها و همه را تهدید کرده بود. خود

اوین را هم مشخص بود قبلاً تهدید کرده است نمی دانستم باید برایش خوشحال باشم یا ناراحت. اوین ناراحت به نظر نمی رسید ولی ساکت بود. به نظر که هنوز به مشکلی با رامان بر نخورده بود. سر بسته مهدوی حالیم کرده بود که هنوز نتوانسته رابطه کامل با او داشته باشد ولی خیلی جلو رفته اند. باز هم عجیب بود ولی همین که رامان آرام و بی خطر شده بود جای شکر داشت. وقتی این شکلی بود خیلی قابل تحمل تر و راحت تر بود، خصوصاً سر کار خیلی بدقلقی نمی کرد.

اخیراً سعی کرده بودم از فضای کارهای خلاف قدیمی دورش کنم. وجود اوین هم به این موضوع کمک کرده بود. از طرفی خوشحال بودم و از طرفی نگران که نکند روزی از اوین علیه رامان استفاده کنند. اوین خیلی زیادی میدانست، ولی رامان اینقدر درگیرش شده بود که نمی توانستیم کاری هم بکنیم.

اخیراً بیشتر کار رامان درگیر گمرک و وارد و صادرات شده بود و در حال توسعه ی شرکت در شهر های دیگه بود. با روندی که ما داشتیم مطمئن بودم چند وقت دیگه برای کشور های خارجی هم میتوانستیم اقدام کنیم. دایی رامان بالاخره بعد از ۶ ماه با من تماس گرفت و سراغ رامان را گرفت. و چیزی گفت که بیشتر من را شوکه کرد ظاهراً چند باری با رامان تماس گرفته بوده و چند باری جوابش را نداده است و باقی را هم سر بالا ...

از انجام دادن کارهایی که ازش خواسته بود سر باز زده ... شوکه پشت تلفن به سختی با بهانه اینکه درگیر کار های شرکت است قضیه را فیصله دادم. باید با رامان حرف میزدیم، میدانستم رامان از دایی اش نفرت عجیبی دارد ولی ... فکر نمی کردم دست از انجام دادن کار های او خصوصاً خلاف هایی که ازش می خواست سر باز بزند. اولین بار بود این اتفاق می افتاد و شک نداشتم دلیلش اوین بود. میدانستم رامان از دایی اش متنفر است که خیلی وقت بعد از مرگ خانواده اش پیداش شده بود. حتی اگر بیشتر ثروت خانوادگی رامان را به او بازگردانده بود و به او پروبال داده بود ولی در حقیقت او بود که کمک کرد تا رامان انتقامش را از قاتل خانواده و متجاوز خواهرش بگیرد.

ولی خود همین دایی اش بود که پای او را به این کار خلاف باز کرده بود و هر کاری هم که رامان کرده بود برای منفعت دایی اش بود و لاغیر.

و حالا امروز دوباره زنگ زد و گفت داره برمیگرده ایران باید به رامان می گفتم. مطمئن بودم رامان دلش نمی خواهد اوین را به اسم زنش معرفی کند. اصلاً نمیدانستم می خواهد چکار کند؟

باید زودتر با او صحبت می کردم، لباسم را که عوض کردم به سمت اتاقش رفتم. در که زد صدای داد رامان بلند شد :  
\_ بعدا ...

دوباره در زد و جدی او را صدا کردم :

\_ رامان باید صحبت کنیم واجبه!

\_ می گم بعدا ...

میدانستم لابد سرش گرم اوین است وگرنه از این اخلاق ها نداشت من را از دم اتاق رد کند بروم، ولی این مسئله مهم بود. دوباره محکم تر کوبیدم:

\_ بهت میگم بیا بیرون کارم واجبه.

صدای غر زدن و جا به جا کردن وسایل در اتاق پیچید میدانستم حسابی لجش را درآورده ام و الان بد خلق است. در اتاق با شدت باز شد و رامان با نیم تنه ی برهنه پیدایش شد. پیراهنش را تنش کرد ولی دکمه هایش را نبست که با غیض رو به من گفت:

\_ نمیتونستی تا شام صبر کنی سر میز صحبت کنیم.

سری تکان دادم، در را سفت چسبیده بود.

این میزان حساسیتش نسبت به اینکه اوین را محفوظ نگه میداشت نمی فهمیدم، جدید بود. رامانی که دریا را لخت از اتاق بیرون کرده بود نگیبان ها را از خانه بیرون کرد تا اوین راحت بگردد.

\_ نه همیشه واجبه بفهم.

با لحن جدی من جا خورد، نگران شد از اتاق بیرون آمد و در را بست:

\_ چی شده ؟

بهش اشاره کردم که از اتاق فاصله بگیرد. از اتاق فاصله گرفت :

\_\_بریم پایین نمی خوام جایی باشیم که احتمال شنیدن حرفامون باشه.

سری تکان داد ،همین طور که دکمه های لباسش را می بست از پله ها پایین رفتیم و به سالن پذیرایی رفتیم در را که بستیم بی صبرانه و نگران پرسید:

\_\_بجنب بگو چی شده؟ نگرانم کردی ؟

نگاهی بهش انداختم :

\_\_چرا به من نگفتی دایی ات زنگ زده و دست به سرش کردی ؟

خوب وقتی به من نمی گی منم باید به تلفنش جواب بدم و یهو شوکه بشم از حرفاش حداقل با من هماهنگ می کردی. انگار فهمید مچش را گرفته ام سعی کرد کم نیاورد:

\_\_فک نمی کردم بهت زنگ بزنه .

سری به تاسف تکون دادم ، و روی مبل نشستم :

\_\_داره میاد ایران فردا میرسه .

شوکه داد زد :

\_\_چی ???

دست هایم را توی موهایم را فرو کردم:

\_\_خودمم موندم چرا یهوپی اینجوری داره برمیگرده. ولی رمان اینبار فرق داره فهمیده یه جای کار می لنگه ، میاد که از کارت سر در بیاره .

رمان کلافه و سردرگم مشغول قدم زدن شد :

\_\_بیخود کرده ، یه جوری بهانه بیار اینجا نمونه، نمی خوام دور و بر اوین باشه.

با حیرت و چشم های گرد شده گفتم:

\_\_می فهمی چی میگم ؟ من چی بهش بگم ؟ اون مگه به حرف من گوش میده !اون فکر می کنه صاحب تشکیلات توئه.

عصبی ناگهانی ایستاد و همین طور که دستش را توی جیبش می کرد داد زد:

\_\_بیخود کرده،این خونه و این زندگی منه پول ارثیه ی پدرم و کار خودمه.

میدانستم بدش می آمد نان خور کسی باشد اگر برای دایی اش تا الان کاری کرده بود همش از سر احساس دین و این هم خونی بینشان بود وگرنه از هر کسی بیشتر بدش میامد که این پیرمرد سعی می کرد کنترلش کند.

نگاهش کردم می خواستم خودش آنالیز کند شرایط را و بفهمد که نمیشود و امکانش نیست و این چیزی که می گوید غیر منطقی است.

روی مبل رو به روی من نشستم:

\_\_خودت برو دنبالش از فرودگاه بیارش من اوین رو می برم یکی دیگه از خونه هام.

به نظرم بهترین راه حل هم همین بود. فقط باید یک تیم درست می بستم برای اینکه برای مراقبت از اوین انجا بمانند. داشتم فکر می کردم ۲ تا بادیگارد خانوم و ۵تا مرد کافی بود. در همین فکر ها بودم که رمان که حالا آرام تر شده بود و بیشتر داشت فکر می کرد پرسید:

\_\_چند روز میمونه ؟

از فکر بادیگاردها و خانه درآدم و نگاهم را به رمان دادم:

\_\_چیزی نگفت برای یکی دو هفته.



دندان هایش را روی هم فشرد، سعی کردم آرامش کنم.

\_\_رامان کاری نداره که توی طول روز به بهانه ی سر کار می تونی به اوین سر بزنی.

منم اگر شد گاهی وقتا سرش رو گرم می کنم به بهانه ی اینکه جایی هستی می تونی شب تا دیر وقت پیش اوین باشی.

دست های مشت شده اش را روی زانوی هایش گذاشت و با حرف زانویش را چنگ زد و سر بلند کرده و با صورتی ملتهب و عصبی گفت:

\_\_خودتم میدونی وقتی اینجاست همش می خواد منو زیر نظر بگیره ، میفهمیه. نمی خوام شکش ببره ، نمی خوام هیچی راجع به اوین بدونم.

میدانستم از دایی اش خیلی خوشش نمی آید ولی این حدش را که می خواست چنین چیزی را از او پنهان کند نمی فهمیدم.

فوقش می گفتیم دوست دخترش است. هر چند باورش نمیشد که رامان دوست دختری داشته باشد و تازه با او در یک اتاق و در یک تخت حتی یک شب را سپری کند چه برسه با اینکه زندگی کند.

\_\_میگی چیکار کنیم رامان ؟ اصلا چرا حساسی فوقش بهش میگی دیگه تهش چی میشه میخواد سرزنشت کنه کسی رو دوست داری که خبرنگار بوده و نزدیک بوده تو رو لو بده ولی جونتم نجات داده ؟

سری تکان داد ، اولین باری بود که داشتم صریحا از احساسش به اوین حرف میزدم به این شکل. جرات نکردم بگویم عاشقش شدی وگرنه می گفتم. احساس رامان به اوین اینقدر عمیق بود که گاهی میماندم اصلا چطور همچین اتفاقی افتاده است.

\_\_سامان هر چی هم بگی من نسبت به دایی ام حس خوبی ندارم و به کسی که حس خوبی ندارم چیزی راجع به اوین نمی گم.

اصرار نکردم ، بیشتر ذهنم درگیر بستن گروه مراقب های اوین بود باید اوین را همین امشب منتقل می کردیم.

ریسک بود که تا فردا نگهش داریم.

\_\_من میگم ببریمش برج سعادت آباد ، نسبتا ساکت تره و ۲ واحد کنار هم ماله خودته میتونیم یک واحد رو برای اوین و ۲ بادیگارد زنش بزاریم ۵ تا بادیگارد مرد هم واحد بغلی ساکن بشن .

حرف هایم را سبک و سنگین کرد و پسندید:

\_\_خوبه، خودت هماهنگ کنش و یک نفر رو بفرست خونه رو تمیز کنند و در ضمن معصومه رو بری ناهار بفرست اونجا پنهانی تا غذای ماهار و شام رو حاضر کنه. بگو هر چی لازمه برای یکی دو هفته اونجا بخرن و آماده کنن .

سری تکان دادم ، فک کنم تا یکی دو هفته دیدن اوین به چند ساعت در روز محدود می شد . دایی اش عادت عجیب دور هم نشینی داشت و وقتی خانه بود به رامان و من گیر میداد که دورش جمع بشویم و مدام از سیاست و کار حرف میزد .

\_\_اینکه دو هفته جاش از خودم جدا بشه بیشتر از همه متنفرم.

از اینکه داشتم به این فکر می کردم و همزمان هم رامان این حرف را زده بود حیرت کردم .

از ان بیشتر که باعث تعجبم شد این بود صریحا داشت می گفت دوست ندارد شب ها اوین جدا از خودش بخوابد .

و این مرد که دوست چندین ساله ی من بود اینقدر که از بچگی بزرگ شده بودم در کنار داشت وجهه های عجیبی از خودش نشان میداد . در مقابله با رویسا همیشه متفاوت رفتار می کرد ولی حالا با اوین از ان هم متفاوت تر بود .

اخیرا زیاد به دیدن رویسا می رفت و یک یا دو ساعت پیشش می نشست و با او صحبت می کرد. حال رویسا کمی بهتر بود و اخیرا دچار حمله ای نشده بود. می خواستم به رامان به عنوان دوستم دلداری بدهم نه به عنوان رئیس:

\_\_رامان نگران نباش مراقبشیم، سرشد به کاراش تو ایران گرم می کنه و سعی می کنم یک جوری بفرستمش یزد برای سر زدن به زمین های خانوادگیتون.

سر بلند کرد و نگاه گنگی به من انداخت. شاید توانستم کمی قدردانی را در نگاهش پیدا کنم. یک دفعه حرفی زد که با همه ی غرور صدا و نگاه و صورتش برایم قابل هضم نبود:

\_\_نمی خوام دور از خودم باشه سامان، اگر بلایی سرش بیاد نمیدونم چی میشه.

چند دقیقه ای فقط سکوت کردم تا بتوانم هضم کنم منظورش از اون حرف چه بوده است که آرام گفت:

\_\_سامان تو اولین نفری که داری این وجهه از من رو میبینی و کسی دیگه نخواهد دید. ولی این دختر الان تنها چیزیه که بهش فکر می کنم.

فقط نگاهش می کردم و حیرت زده از این اعتراف ناگهانی اش در عین غرور جدا نشدی از وجودش. هم برایش خوشحال بودم هم نگرانش بودم. بالاخره خودم را جمع و جور کردم اینجا جایی بود که باید حمایتش می کردم. اینجا جایی بود که باید بهش اطمینان میدادم که نگران نباشد.

\_\_رامان هر چیزی که بشه من نمیزارم خراشی به اوین بیافته، خودم مراقبشم باشه ؟

نگاه قدردانی به من انداخت. از آن نگاه های کم پیدایش که اخیرا همراه لبخند های نادرش زیاد شده بودند. این دختر با این مرد هیچ کاری نکرده بود و نمیدانست چه کرده است ...

نفس عمیقی کشید:

\_\_تا تو بگی خونه و بادبگارا آماده بشن من اوین رو حاضر می کنم، باید باهش صحبت کنم.

سری تکان دادم، بلند شد و همین طور که دست توی جیبش می کرد با پشتی محکم و قدم ها و هیبت مغرورانه که خاص خودش بود به سمت در سالن رفت.

تلفنم را در آوردم تا هماهنگی های بادبگارد های خانوم رو قبل اینکه خودمان برویم انجام بدهم.

\*\*\*\*\*

اوین

توی اتاق نشسته بودم و داشتم توی یکی از دفتر هایم چیز هایی می نوشتم که خودم هم گاهی با خواندنش از شان سر در نمی آوردم.

اخیرا فهمیده بودم که به شکل عجیبی دارم با شرایط کنار می آیم. رامان هنوز برنگشته بود، از روزی که صیغه جاری شده بود خیلی شرایط بهتری داشتم. هر چند هنوز عتاب و خطاب و گاهی دعوا و درگیری وجود داشت کلی، در پایان من تا حدی کوتاه می آمدم. گاهی با معصومه صحبت می کردم و از آنجا که می ترسیدم قصه ی یاسمن تکرار شود جوری حالی اش کردم که معصومه با من صحبت می کند گاهی و او خیلی رک گفت که مشکلی ندارد گاهی نصیحت های مادرانه ای می کرد قبول می کردم یا نمی کردم. ولی خیلی مواقع کوتاه می آمدم که خودش کمک می کرد به بهتر شدن وضعیت.

در اتاق باز شد و معصومه وارد شد:

\_\_خانوم آقا رسیدن.

از جایم بلند شدم و دفترم را بستم. دو سه روزی بود به خاطر کمر درد ها و دل درد هایم همش توی تخت بودم و او خیلی حواسش به من بود. این جور مواقع فقط بغلم می کرد و کمر و دلم را ماساژ میداد تا حالم بهتر شود. و حالا امروز حالم بهتر شده بود.

در حقیقت دوره ام زودتر از موعدش تمام شده بود که خودش جای تعجب داشت. شامل را سرم انداختم و به سمت معصومه که لای در را باز گذاشته بود و بیرون در منتظر بود رفتم. لبخندی به رویش زدم:

\_\_امروز زود اومده.

معصومه سری تکان داد:

\_\_نمی دونم والا گاهی پیش می اد. شما حالتون بهتره؟ اقا گفته بود براتون غذای مقوی بزارم.

خندیدم از اینکه به همه جا توجه می کرد و حواسش به همه چیز بود:

\_\_خوبم. خوبم شلوغش می کنه.

از پله ها پایین می رفتیم که گفت:

\_\_نه اخه این چند روز هم حال نداشتید بیاید برای پیشواز اقا. فک کنم امروزم انتظار نداشته باشن شما بیاید.

از این رسمی بودنش حس بدی داشتم دوست نداشتم اینقدر رسمی بود با من

\_\_ معصومه به کم راحت باش نیاز نیست منو یک جورى خطاب کنى انگار خيلى ادم مهميم

معصومه لبخند مادرانه اى زد :

\_\_ خيلى هم مهمى . جدا از توجه ويژه اى اقا بهت الان اقا خيلى اخلاقتش بهتر شده .

خنده ام گرفت :

\_\_ جدى ؟

خودم هم متوجه منعطف تر شدن راما شده بودم و لى مى ترسيدم به خودم اميد واهى بدهم . اميد اينكه اين ادم به من احساسى خاص دارد و بعد خودم به او احساسى پيدا كنم . اصلا هنوز نميدانستم چطور ممكن است بتوانم احساسى پيدا كنم ولى مگه من اصلا فكر مى كردم روزى با رابطه داشتن با مردى كنار بيايم تازه ... از فكر كردن بهش شرمم مى شد لذت هم ببرم .

گاهى خودم هم بدم نمى امد كه رابطه اى باشد حالا كه حلال بود حداقل و عذاب وجدانى در كار نبود . رابطه اى كه داشتيم شبويه رابطه اى عاشقانه بود راما همه چيز بلد بود و خودش هر كارى لازم بود انجام مى داد گاهى من را مجبور به انجام كار هاى مى كرد كه در ابتدا دوست نداشتم انجام بدهم ولى كم كم با ياد گرفتنم و امتحان كردنشون فهميدم كه انقدر كه فكر مى كردم هم بد نيست .

در همه اى اين مدت هيچ وقت من را رها نكرده بود با اينكه هنوز ارتباطمان كامل نبود ولى بيپاقتى نمى كرد و ديگر خودش عكس العمل هاى من دستش امده بود از جايى كه حس مى كرد ترسيده ام و دچار اضطراب شده ام ارام مى گرفت شبويه اش را تغيير مى داد .

حتى الان باورم نمى شد كه داشتم به اين چيز ها فكر مى كردم . يا اينكه گاهى بدنش را تحسین مى كردم پيش خودم . محبت هاى ريز . زير پوستى اش به جدا اخيرا حرف هاى مستقيم و غير مستقيم هم زياد مى زد . مى ترسيدم مى ترسيدم از اينكه وا بدهم جلويش كه دلم بر ايش بلرزد .

جلوى در ايستاده بوديم و من سخت درگير فكر هاى اشفته اى مغزم بودم معصومه هم چيزى نگفته بود و گذاشته بود من راحت باشم . در سالن باز شد و راما و سامان وارد شدند . با وردشان راما كه مشغول صحبت با سامان بود با سلام سامان به من سر بلند كرد . ظاهرا با ديدن من جا خورد . ايستاد و جواب بقيه را با سر تكان دادن داد . من سلامى ارام به سامان دادم و بعد رو به راما سلام كردم .

لبخندى روى ليش نشست كه خود من هم خجالت كشيدم . جلو امد و كيفش را به سمت يكى از خدمتكار ها گرفت . بعد پشتش را به من كرد ميدانستم اين حالت يعنى مك كنم پالتويش را در بياورد . كمكش كردم و پالتويش را در اوردم .

\_\_ بهترى ؟

سرى تكان دادم و لبخند زدم :

\_\_ بله .

سرى تكان داد بدون اينكه نگاهى به سامان بياندازد او را خطاب قرار داد :

\_\_ سامان باقى حرفا سر شام . براى شام مى ايم پايين . يك ساعت ديگه غذا حاضر باشه .

يكي از خدمتكار ها از دهنش در رفت :

\_\_ اقا الان هم حاضره .

معصومه كه خيلى پخته تر بود مى دانست اين حرف راما چه معنى دارد با ارنج به پهلوى دختر زد و رو به راما كه داشت چپ چپ نگاه دختر مى كرد گفت :

\_\_ تا يك ساعت ديگه حاضرش مى كنيم .

خنده ام گرفته بود از اين كار راما . رسما داشتم مى گفت يك ساعت مزاحمش نشوند . لب گزيدم كه به من نگاهى كرد و به پله ها اشاره كرد . پالتويش را روى دستم صاف كردم و براى سامان سرى تكان دادم . او هم خنده اش گرفته بود از ان موضوع پيش امده . به سمت پله ها رفتيم و از جلوتر از سامان به اتاق راما رفتيم . در اتاق را كه باز كرد صبر كرد تا من وارد شوم وقت داخل اتاق رفتم داشتم به اين فكر مى كردم كه زودتر پالتويش را در كمدا اويزان كنم كه دستم را كشيده شد . در بسته شد و محكم به در چسبيدم .

از جلو خودش را به من چسباند که راه فرارم را بست .

پس حالت خوب شده ؟

لب گزیدم که نگاهش میخ لب هایم شد خودم هم بدم نمی امد کمی سر به سرش بگذارم . سر جلو آورد و گرمای همیشگی که اینجور مواقع داشت را حس کردم . همه ی وجودش از گرمایی که جدای گرمای فیزیکی بود داغ می شد . دیگر یاد گرفته بودم خودم دست دور گردنش انداختم و همراهش شدم . چشم هایم را بسته بودم و از این لحظه لذت می بردم . دیگه از اضطراب های شدید خبری نبود . دستش روی تنم نشست و پهلویم را چنگ زد . می توانستم لبخندش از این همراهی خودم را حس کنم .

بالاخره از من جدا شد و نگاهی به صورتم انداخت

باید بیرمت یک دکتر زنان ببینه .

متعجب دهانم باز ماند . مثل قبلا نبودم که برای هر جمله ای که بهش می گفتم فکر کنم اخیرا راحت تر چیزهایی که می خواستم و به ذهنم می امد را می پرسیدم :

دکتر زنان برای چی ؟

دولا شد و من را با یک حرکت از جا بلند کرد و روی کولش انداخت و به سمت تخت رفت :

واسه اینکه معمولا خانمها بعد از ازدواجشون حتما می رن پیش دکتر .

از این حرفش خنده ام گرفت . حتی به این چیزها هم فکر می کرد . نمیدانستم چه واکنشی باید نشان بدهم .

دکتر نیاز نیست فکر نمی کنم مشکلی باشه .

من را روی تخت گذاشت . به او که ایستاده بود و لباس هایش را درمیآورد نگاه کردم . دیگه مثل قبل خجالت نمی کشیدم از اینکه برهنه نگاهش کنم .

چرا لازمه . خوشم نمی اد مریض باشی .

حرفش من را دچار سوتفاهم کرد یعنی فقط می خواست من را سالم نگه دارد تا رابطه ای که می خواست داشته باشد . از این فکرش حالم بد شد . حس بدی بهم دست داد . پیراهنم را که درآورد روی من بالا امد و دست هایش را دو طرف من گذاشت . نگاهش نکردم . از حس بدی که بهم دست داده بود . انگار متوجه شده باشد با یک دستش چانه ام را گرفت و به سمت خودش برگرداند :

به من نگاه کن .

به اجبار نگاهش کردم . چشم های سیاهش میخ من شده بود انگار فکرم را می خواند . این موضوع خیلی برایم سخت بود که خیلی وقت ها می دانست مشکلم چیست یا خودش حسش می کرد :

دکتر باید ببینت نه برای اینکه فک کنی نگران رابطه با توام . دوست ندارم مریض باشی . وقتی درد می کشی حس خوبی ندارم . دیدم که برای دوره ات چقدر درد داری .

دست خودم نبود لبخندی زدم از حرفش خوشم آمده بود . با دست صورتم را نوازش کرد :

می خوام ببینم راهی هست که این درد ها رو کمتر کنه . که اینقدر بیحال نباشی و درد نکشی .

خجالت زده شدم از این حرفش . چرا اینقدر به من توجه نشان میداد . این چیز ها لذت زیر پوستی عجیبی داشت ولی از طرفی من را حسابی به وحشت هم می انداخت .

\*\*\*\*\*

رامان

دلم نمی خواست اوین را بفرستم خانه ی دیگری ولی امشب فقط فرصت داشتم کارها را راست و ریست کنم فردا که دایی می امد می خواست از همه چیز سر در بیاورد . با اینکه از این کارهایش متنفر بودم ولی نمی خواستم حرمت عضو خانواده بودنش را بشکنم . حرمت اینکه ثروتم را بهم برگردانده بود هرچند خیلی اش را به اسم اینکه برای خودش است تصاحب کرده بود .

وقتی پله ها بالا می رفتم داشتم فکر می کرد که امشب را در همان واحد سعادت اباد بمانم ولی از طرفی نمیدانستم دایی کی میرسد ممکن بود صبح بیاید و انوقت اگر شک میکردم بهش نمی گفتم پیگیر می شد و اخر بالاخره چیزی پیدا می کرد که به اوین ربط پیدا کند .

جلوی در اتاق که رسیدیم مکثی کردم و بعد دست روی سیستم در گذاشتم و در باز شد و وارد اتاق شدم . اوین توی تخت بود با ورود من نیم خیز شد و با تعجب گفت:

\_\_ خوبی ؟

سری تکان دادم و به سمت تخت رفتم . لباس تنش نکرده بود و پتو را تا روی گردنش بالا کشیده بود . لبه تخت نشستم دستش را زیر سرش زد و آرام و کنجکاو نگاه من انداختت :

\_\_ چیزی شده ؟

نگاهش کردم . اصلا دلم نمی خواست بهش بگویم بلند شود و لباس بپوشد و آماده رفتن شود . نگاهی به صورت منتظرش انداختم که می خواست ببیند چه اتفاقی افتاده است .

\_\_ باید بلند شی لباستو بپوشی و وسایلت رو ببندی .

چشم های درشت روشنش گرد شد . حق هم داشت . از وقت پا به این خانه گذاشته بود جز ان باری که فرار کرد به او اجازه بیرون رفتن از خانه را نداده بودم .

\_\_ من مهمونی دارم که یکی دو هفته ای تهرانه

مجبورم ببرمت یکی دیگه از خونه هایی که دارم فعلا . کمی فکر کرد و پرسید :

\_\_ خوب اگر من از اتاق بیرون نیام و سر و صدایی نکنم باز مشکلی پیش میاد ؟ من قول میدم کار اشتباهی نکنم .

بدجور این حرف هایش به مذاقم خوش آمده بود و قفلکم میداد اوین را نگه دارم ولی کار درست این نبود.

\_\_ موضوع تو نیستی. نمی خوام اون شخص از وجود تو با خبر بشه نه برای اینکه بترسم بره منو لو بده به دلایل دیگه ای .

کنجکاو پرسید :

\_\_ چه دلایلی ؟

با اینکه عصبانی نشده بودن ولی اخمی کردم :

\_\_ بلند شو آماده شو . امشب میریم . خودم می برمت

دیگه اصراری نکرد از جایم بلند شدم و رفتم تا معصومه را صدا بزنم. وقتی برگشتم اوین در رختخواب نبود و داشت لباس می پوشید چند دقیقه ای طول نکشید که معصومه با ساک چرخداری آمد . و اوین با کمک معصومه لباس های مورد نیاز و وسایلش را جمع کردند .

تمام مدت روی کاناپه نشسته بودم و نگاه اوین می کردم .

از دایی بدم میامد ، حالا بیشتر که باعث میشد اوین ازم دور شود . کم کم اعتراف میکردم که به شدت بهش وابسته بودم. دلم نمیخواست ازش جدا شوم ولی ...

اوین کارش که تمام ش لباس هایش را داشت میپوشید که عصومه به سمت من آمد و ایستاد تا بهش دستور بعدی را بدهم .

\_\_ برو لباس بپوش با بادبگارد ها و سامان زودتر از من و اوین برید خونه و غذا و خوراکی رو آماده و اوکی کنید تا ما بیایم . نمی خوام وقتی ما رسیدیم همه شما کاراتون رو تموم کرده باشید و رفته باشید .

سری تکان داد و گفت :

\_\_ اقا شما که شام نخوردید چی ؟

ناگهانی چیزی به ذهنم رسید و لبخندی گوشه ی لبم نشست ارام جوری که اوین نشنود رو به معصومه کردم :

\_\_ می خوام اوین رو ببرم بیرون بهش غذا بدم .

معصومه لبخند پت و پهنی شد و با ذوقی که انگار می خواهم او را ببرم گفت :

\_\_ عالیہ اقا ...

خنده ام گرفت به مهربانی اش برای اوینی که برای او شبیه دخترش شده بود . سری تکان دادم :

\_\_ پس بجنب برو آماده شو .

اوین را نگاه کردم که جلوی اینہ ایستاده بود و داشت شالش را روی سرش مرتب می کرد . یک لحظہ متوجہ نکتہ ی جالبی شدم . اوین هیچ وقت ارایش نداشت . در حقیقت اصلا لوازم ارایش نداشت کہ ارایش کند . نمیدانم چرا من هیچ وقت برایش نخریده بودم ؟

اینقدر این نکتہ برای خودم عجیب بود کہ تصمیم گرفتم در اولین فرصت برایش ہمہ چیز بخرم . برایش ہمہ چیز رو ہمیشہ از قبل می خریدم توی خانہ آماده می کردم بدون اینکه سلیقہ اش را بدانم یا اصلا برابم مهم باشد کہ از این و ان خوشش می آمد یا نہ ولی حالا مهم بود .

دوست داشتم چیزی را بخرم برایش کہ خودش دوستش داشته باشد ولی مطمئن نبودم حالا کہ داشتم او را بیرون برای شام می بردم آیا درست بود و اعتباری بود کہ برای خرید ہم ببرمش . خیلی دیروقت نبود و تازه هوا تاریک شده بود و وقت بسیاری داشتیم .

دوئل بود چه کاری بکنم . کارش کہ تمام شد بہ سمت من برگشت و چشم های منتظر من روی خودش رو بہ رو شد . از خجالت سرخ شد . دلم م یخواست لباس هایش را ...

سری تکان دادم . نمی شد همین الانش ہم دیر بود . همینجوری ہم کار دفعہ قبلمان نصفہ مانده بود و بہ اندازہ کافی توی خماری مانده بودیم .

\_\_ چیزی شده ؟

از این ہمہ سوالش بہ خنده افتادم . انگار ہمیشہ منتظر بود کہ اتفاق بدی بیافتد . همین طوری ہم نگاه می کردم می دیدم حق دارد . ہمیشہ برایش اتفاق های بد افتاده بود . طول اتاق را طی کرد و بہ سمت من آمد . چشم از او برداشته بودم . وقتی نزدیک من رسید ایستاد و پرسید :

\_\_ من باید اونجا تنها بمونم ؟

برایم جالب بود کہ داشت این سوال را می کرد . یعنی دوست داشت پیش من باشد ؟ از این فکر حس خوبی وجودم را گرفت ولی دلم م یخواست از زبان خودش بشنوم .

\_\_ ارہ چطور مگہ ؟

لبش را بین ردیف دندان های سفید مرتبش فشرد :

\_\_ یعنی من تنها می مونم ؟

ناامید شدم از حس اینکه فقط از تنهایی می ترسید و ای سوالش بہ خاطر خودم من نبود توی حال خورد با احم نامحسوسی گفتم :

\_\_ نگران نباش تنها نمیمونی . بادبگارد های خانوم توی خونہ پیش تو میمونن بادبگارد های اقا ہم خونہ ی کناریتون . معصومه ہم بہت ہر روز سر می زنہ .

با لب و لچہ های اویزانی انگار حواسش نبود کہ دارد ان چه در دلش است می گوید زیر لب غر زد :

\_\_ یعنی تنها میمونم .

از این حرفش اینقدر حس خوبی گرفتم کہ حدسم درست بوده و می خواسته با من باشد کہ دستش را گرفت و کشیدم سمت خودم شوکہ شد و سکندری خورد و بہ سختی تعادلش را حفظ کرد تا نیافتد :

\_\_ چرا؟ دوست داری من بیشت باشم ؟

اول سرخ شد ولی بعدش احم مصنوعی بین ابروهایش انداخت . با یک حرکت دیگر مجبورش کردم روی پایم بنشیند . دستش را دور شانہ ام انداختم و دست خودم را دور کمرش حلقہ کردم . از نزدیک صورتش را تماشا می کردم بینی کوچک و لب های درشت قلوہ ای و سوسہ کننده اش .

نگفتی؟

اب دهانش را قورت داد . یک نگاهش به چشم هایم بود و برق عجیبی داشت میدانم از ترس بود یا علاقه ای هم درش بود . یک نگاهش به لب هایم انگار منتظر چیزی بود که من داشتم انجامش را به تعویق می انداختم تا جواب دلخواهم را از زیر زبانش بکشم .

نه .. فقط ..

مکثی کرد انگار مطمئن نبود چه می خواهد بگوید . ابرویم را بالا دادم و او را جلوتر کشیدم دست هایش دور گردنم محکم شد دچار اضطراب شده بود یا هیجان نمی دانم . ولی می توانستم ضربان تند قلبش را حس کنم . و زیر پوستی از این نبض تند لذت ببرم . میدانم چرا اینقدر برایم مهم شده بود که او هم حس من را داشته باشد .

فقط ؟

سعی کرد نگاه من نکند و چشم از من بگیرد با دست ازادم صورتش را لمس کردم . دلم می خواست چشمش به من باشد . چانه اش را به عادت این جور مواقع گرفت و سرش را جوری تنظیم کردم که چشم هایش به چشم های خودم باشد . در کمال تعجب دیدم خمار است ...

فقط دوست ندارم تنها باشم.

پس حالش از نصفه ول شدن کارمان خراب بود . حقم داشت . در اوج رهایش کرده بودم و رفته بودم پیش سامان . داشت دروغ می گفت . وقتی نگاهش را میدزدید یعنی م یخواست از جواب راست طفره برود و دوست داشتم مچش را بگیرم .

گفتم که نیستی بقیه هستن . فقط من نیست .

ناراحت از دهنش در رفت :

یعنی اصلا نمی ای ؟

لبه ندی زدم که میدانستم برقص و بزرگی اش می توانست همه را کور کند . انگار فهمیده باشد سوتی داده است دست روی دهانش گذاشت و سرش را پایین انداخت . چانه اش که در دستم بود را گرفتم و پایین کشیدم . انقدر نزدیک بود که نفسم روی گونه هایش مثل نسیمی نوازشش می کرد :

میام . ولی شب نیمونم .

هیچی نگفت و فقط لب گزید دیگه دوام نیاوردم و لبش را از حصار دندان هایش جدا کنم و اسیر خودم شد . جدیدا خوب یاد گرفته بود که چطور باید همراهی ام کند . چشم هایم را بسته بودم و از این همراهی دلی اش که بدجور نیاز هم در ان موج می زد لذتی بردم که هیچ وقت از بوسیدن هیچ زنی نبرده بودم .

به سختی از لب هایش دل کندم . خود او دلش نمی خواست و این از عقب نکشیدنش مشخص بود . خنده ام گرفته بود دوست داشتم که از این ها لذت می برد و مثل قبل از من دوری نمی کرد و سر هر بوسیدن گریه و قشقرق به پا نمی کرد .

عقب کشیدم و به صورت ملتهب و سرخس و سینه ی کوچکش که بالا پایین می شد نگاه انداختم :

نفس بگیر یک کم . اخر شب نفستو می گیرم .

از این حرفم خنده ی ریزی کرد . اخیرا این ها را هم قایم نمی کرد . انگار خودش هم فهمیده بود پنهان کردنش دیگر فایده ای ندارد . چرا وقتی واقعا ازش لذت می برد باید پنهانش می کرد . جدا از خجالتش البته . کمی نگاهش کردم :

امشب قبل اینکه بریم اپارتمانم باید بریم جایی .

صورتش جوری شد که خنده ام گرفت . خندیدم . از این همه تعجبش . البته تعجبم داشت برای اولین بار می خواستم جایی ببرمش . انگار مطمئن نبود و تردید داشت . نمی خواست به خودش امید واهی بدهد گفت :

یعنی خودت جایی کار داری ؟

دلم می خواست نوقش را ببینم وقتی می گفتم می خواهم او را جایی ببرم . نظرم قطعی شده بود می خواستم خرید هم ببرمش . دلم وقتی کنارش بودم نرم بود و همش دلم می خواست که او را توی بغلم بگیرم و نوازش کنم و لبخندش را ببینم . خجالتش را و این جور ذوق کردن هایش را . هرچند سعی می کرد گاهی خیلی بروزش ندهد .

نه ...

مکتی کردم تا حسابی کنجکاو شود و یکدفعه بهش بگویم . با ابرو های بالا داده منتظر ادامه ی حرف من بود:

نه می خوام بریم برای تو چند تا چیز بخریم و بعدم شام رو بیرون بخوریم . خیلی وقته رستوران نرفتم .

نگاه چهره ی مبهوتش کردم دلم می خواست با صدای بلند بخندم . انگار باورش نمی شد . با گنگی و گیجی و تردید ناامیدی گفت :

خودمم می بری؟

از این جمله ی معصومانه اش که ککودکانه بیان شده بود توی دلم خالی شد . وقتی اینجوری بود دلم می خواست مدام بیرون ببرمش که اینقدر برای همچین چیز کوچکی مبهوت نشود و ذوق نکند .

با انگشت هایم صورتش را لمس کردم. صورتش زیر انگشت هایم می لرزید . از ذوق بود چشم هایش برای لحظه ای پر از اشک شد . و برای اولین بار بدم امد از خودم که چطور این همه وقت به او دردی داده بودم که با یک وعده ی بیرون رفتن اینطور بغض کرده بود.

خودت اصل کاری .

نمی توانستم با او الان سرد باشم نه با این حالش . لبخندی به رویش زدم و آرام با لحنی که فقط گاهی گاهی با رویسا صحبت می کردم گفتم :

گفته بودم بهت اگر زن باشی از این خونه بیرون هم می ری.

هیچی نمی گفت فقط با بغض نگاه من می کرد و چشم هایش در دریای اشک غوطه ور بود . ادامه دادم :

از این به بعد بیشتر می ریم بیرون . همه ی اینا به خاطر خودته .

درانتخاب لباس آدم خوش سلیقه ای بود همیشه به سمت در اشاره کردم :

بریم؟

داشت خودش را کنترل می کرد و کم کم هم موفق شده بود. سری تکان داد ولی با تردید به ساکی که بسته بود نگاه کرد :

وسایلم چی ؟

لبخندی زدم به حواس جمعش :

با اون چمدون که نمیتونی بری رستوران

خنده اش گرفت و سر تکان داد که ادامه دادم :

وسایلت قبل خودت میرسه فعلا بریم که کار زیاد داریم واسه امشب.

از اتاق بیرون رفتیم و از پله ها پایین سرازیر شدیم. سامان جلوی در بود تعدادی از بادبیارها را به خط کرده بود و پا تلفنش حرف میزد. وقتی ما را دید تلفنش را را زودتر تمام کرد نگاهی به اوین انداخت. برای من عجیب بود این نگرانی همیشگی اش برای اوین. سامانی که می خواست اوین را بکشد و من جلویش را گرفته بودم حالا همیشه نگرانش بود. اوایل از این نگرانی اش خوشم نمی آمد ولی اخیرا حس بدی نداشتم.

آماده اید ؟

سری تکان دادم. اوین سلام آرامی به سامان کرد ،سامان جوابش را با تکان سر داد :

ما دو سه تا کار داریم امشب انجام بدیم . تا از خوبات رو می خوام که تو دست و پامون نباشن ،ولی حواسشون جمع باشه.

سامان متعجب سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت مشخص بود او هم مثل واکنش اولیه ی اوین حیرت زده است:

کار داری ؟ چه کاری ؟

بابد از قبل به او می گفتم ولی تصمیم یک دفعه ای شده بود :



می خوام شام بیرون بخوریم چند تا چیز هم باید بخرم برایش

با این حرف من با اینکه چهره اش از حیرت از هم باز شد و چشم هایش گرد شد ولی لبخند مهربان عجیبی به چهره اش نشست. انگار از این پیشنهاد من خوشش آمده بود چرا که چند لحظه بعد به خودش آمد و حیرتش را مهار کرد:

\_\_ عالیهِ، مسعود و بیژن رو ببر اصلاً نمی فهمی که هستن ولی حسابی حواسشون جمعه.

من با معصومه و چند نفر می رم آپارتمان سعادت آباد رو آماده کنم و امنیتش رو بررسی کنم. بعد رفت تا مسعود و بیژن که اصلی ترین بادیگارد های تیم نگهداری محسوب میشدند را صدا کند. این دو همیشه در جایی بودند که من و سامان باشیم. سامان به طور خصوصی مسئولشان کرده بود که مخصوصاً مراقب من باشند. وقتی توی حیاط منتظر ماشین بودم اوین با چشم و با خوشحالی اطراف را نگاه می کرد هر چند چیزی نمی گفت و آرام به نظر می رسید. وقتی ماشین جلوی پایم ایستاد و راننده که بیژن بود در را باز کرد، منتظر شدم اوین سوار شود وقتی سوار نشد سر بلند کردم و نگاهش کردم که حواسش پرت جای دیگری شده بود. دستم را پشت کمرش گذاشتم که به سمت من نگاه کرد به سمت ماشین هدایتش کردم:

\_\_ سوار شو سر به هوا.

از این شوخی ام کمی متعجب شد ولی خوشش آمد و لبخندی زد و عذر خودی زیر لبی کرد و سوار ماشین شد. مسعود کنار بیژن که راننده بود، جلو نشست و ماشین راه افتاد نگاهم مدام به اوین بود اضطراب این را داشتم که نکند حرکت ناگهانی یا خطرناکی کند. نه چون از پیشش بر نمی آمدم چون نمی خواستم این ارتباطی که خوب شده بود دوباره با بی اعتمادی ام بهش به گند کشیده شود. بیرون را با ذوق نگاه می کرد اصلاً نبود خیلی وقت بود که توی خانه زندانی شده بود و این رفتار هایش هم خیلی طبیعی بود. تصمیم گرفتم اگر کار اشتباهی نکند بیشتر بیرون ببرمش، اوین زن خانه ماندن نبود. او که سال ها خودش کار کرده بود و با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده بود و کارش بیرون خانه بود و همیشه در حال دوندگی بود. بدترین بلایی که توانسته بودم سرش بیاورم همین زندانی کردنش بود. نیاز نبود هیچ تنبیهی برای اشتباهاتش بتراشم جز این که اجازه بیرون رفتن را ازش بگیرم. صدای مسعود من را از تماشای اوین بازداشت. خیابان ها شلوغ و پر رفت و آمد بود. برای من مثل همیشه تکراری ولی برای اوین که بعد مدت ها بیرون آمده بود جدید و هیجان انگیز شده بود.

\_\_ آقا کجا برم؟ آقا سامان گفتن چند جا می خواد برید.

سری تکان دادم:

\_\_ برو یکی از بهترین مراکز خرید.

مسعود سری تکان دادن و به بیژن گفت تا مرکز خریدی که در همان منطقه ی سعادت آباد بود برود. دست روی شانه ی اوین گذاشتم. برگشت و سوالی نگاهم کرد. می خواستم همینجا با او اتمام حجت کنم. نمی خواستم بعداً بگویم اگر به او گفته بودم شاید حماقت نمی کرد. منتظر من شد:

\_\_ خوب گوش بگیر چی میگم؛ اگر فقط یک لحظه یک درصد کاری بکنی که حس کنم می خوام منو ببیچونی دیگه رنگ بیرون خونه رو نمیبینی هیچ ممکنه بلاهای بدتر هم در انتظارت باشه.

انگار حال خوبش کمی با این حرف من مکدر شد ولی خونسرد و آرام انگار انتظار این را از من داشته جوابم را داد:

\_\_ ما یک قراری گذاشتیم، تا وقتی تو بهش پایبند باشی من هیچ جا نمی رم.

سرش را پایین انداخت و نگاهش را از من گرفت انگار این بخش حرف بیشتر از همه آزارش میداد:

\_\_ بخوام برم هم فایده ای نداره جز آسیب زدن به خانواده و دوستان... مگه جایی هست که تو نتونی منو پیدا کنی؟

چند لحظه ای نگاهش کردم نمیدانستم برای بخش اول حرفش باید در پوست خودم بگنجم یا برای بخش دوم حرفش مایوس شوم. در نهایت بعد چند لحظه سکوت به او که با پوست کنار ناخن هایش بازی می کرد نگاه کردم:

\_\_ من سر قول و قرارم هستم، فقط من رو مایوس نکن.

بزار بهت اعتماد کنم، یک بار اعتماد من رو شکستی و بخشیدمت بار دیگه ای وجود نداره. سری تکان داد که متوجه شده است. باقی مسیر صحبتی نشد و اوین با خوشحالی بیرون را نگاه می کرد من هم پایپش نشدم. وقتی رسیدم و اوین پیاده شد مثل بچه های ذوق زده از من سوال کرد:

\_\_ چی می خوام بخریم؟

دست توی جیب هایم فرو کرده بودم و از این ذوق های کودکانه اش لذت می بردم:

به سری چیز هست که نداری باید بگیریم.

داشت فکر می کرد چه چیزی است که ندارد و من تصمیم گرفته ام برایش بخرم ولی انگار نتوانست چیزی پیدا کند. راه افتادیم به سمت پاساژ که ناخودآگاه دستش دور دست من پیچیدو همین طور که کنار من راه می آمد مغازه ها را نگاه می کرد و لبخندش لحظه ای محو نمی شد. نگاه دستش کردم و ناخودآگاه ایستادم مسعود و بیژن پشت ما بودند و با فاصله حواسشان شش دانگ جمع بود مشکلی پیش نیاید. با ایستادن من نگران شدند مسعود جلو آمد و پرسید:

آقا چیزی شده ؟

نگاهم به دست های اوین بود که دور دست چپم که توی جیبم بود حلقه شده بود و خودش را به من نزدیک نگه داشته بود. من عاشق همه ی کارهایش بودم. من عاشق خودش بودم .... حتی این کوچکترین جزئیات زنانه ای که داشت.

سری تکان دادم اوین هم با حرف مسعود نگران به سمت من برگشت سریع نگاه مشتاقم را ازش دزدیدم رو به مسعود سعی کردم بروز ندم علت توقفم چه بوده است :

هیچی می خواستم مطمئن شم شما میاید نمی خوام توی دست و پام بیچید.

با ما توی مغازه ها نیاید ولی اگر مشکوک بودید یا کارمون طول کشید و ما رو ندیدید چک کنید. مسعود سری به اطاعت تکان داد. نگاه اوین کردم انگار دست خودش نبود یا اصلا یادش نبود که من چه کسی هستم چون آزاد و بی قید دستم را گرفته بود و احساس معذب بودن هم نمی کرد. راه افتادم و او هم دنبالم آمد وارد پاساژ شدیم و هر طبقه را با دقت چرخیدیم. با اینکه کار خیلی خسته کننده ای بود ولی اینقدر ناراحت نبودم از شرایط. گاهی جلوی ویترین مغازه ای صبر می کردیم تا نگاهی داخلش ببینیم. تقریباً سه طبقه را چرخیده بودیم ولی هنوز حتی یک چیز هم نخریده بودیم. برایم عجیب بود چقدر می توانست سخت پسند باشد که تا به حال چیزی نپسندیده بود. کلافه شدم و با با دلخوری ازش پرسیدم :

نمیخواهی بالاخره به چیزی انتخاب کنی ؟

باوتعجب ابروهایش را بالا داد:

من انتخاب کنم ؟ چی انتخاب کنم ؟

تازه فهمیدم علت اینکه چیزی را انتخاب نمی کرده این بود که فکر می کرده باید منتظر من باشد.

یعنی چیزی ندیدی خوشن بیاد تو این سه طبقه ؟

سری تکان داد :

چرا

پس چرا هیچی نمی گی ؟

معذب اخم کرد و به فکر فرو رفت :

مگه باید چیزی بگم ؟

اعصابم از این اخلاقتش خورده شده بود چرا وقتی از چیزی خوشش می آمد چیزی را بروز نمیداد ؟ این را نمی فهمیدم اصلاً!

خوب وقتی چیزی رو می خوام نباید درخواست کنی برات بخرم ؟

با دهانی باز نگاه من کرد ، دستش را دست من باز کرد و با دلخوری گفت:

من هیچی نیاز ندارم تو اصرار داشتی بیایم چیزی بخریم .

از این که دستم را رها کرده بود هیچ خوشم نیامد نگاهی به سر تاپایش انداختم :

نیاوردمت اینجا ول بچرخه اومدی وسایل مورد نیاز و چیزی که دوست داری بخری .

عصبی بود و ناراحت و همه ی اینها ، یک دفعه ای اتفاق افتاده بود. نمیدانم چه چیز اینقدر آزارش داده بود که تلخ شده بود

من چیزی نیاز ندارم.

و رو از من گرفت و با دلخوری به جلوی خیره شد. اینطور نمی شد باید خودم دست به کار میشدم جلو رفته و با کمی خشونت بازویش را گرفت و کشیدم. با ناراحتی دنبالم آمد تا مجبور نباشم بکشمش، دیگر از لبخند قبلی روی لبش خبری نبود. جلوی مغازه ی لباس خواب فروشی ایستادم و به داخل فرستادمش و خودم داخل رفتم. وقتی مغازه را دید رنگ به رنگ شد. مغازه دار از جا بلند شد و با احترام پرسید :

\_\_ میتونم کمکتون کنم ؟

نگاهی به اوین انداختم ولی سکوت کرده بود و سرش را پایین انداخته بود وقتی هرچقد منتظر شدم چیزی بگوید نگفت حتی خود مغازه دار هم تعجب کرد . با غیضی که ناشی از رفتار اوین بود رو به مغازه دار تشر زدم :

\_\_ ژورنالتون رو ببینم حالا که خودش انتخاب نمی کنه.

خجالت کشید مشخص بود دوست نداشت جلوی مغازه دار با او اینطوری صحبت کرده بودم .

دستش روی دستم که نشست به سمتش برگشتم.

با دلخوری و همین طور که سرش پایین بود و با ناخن هایش بازی می کرد گفت :

\_\_ خودم می خرم میشه شما عقب واپسید ؟

چیزی نگفتم عقب کشیدم و گوشه ای از مغازه ایستادم. مغازه دار ما دو تا را زیر نظر داشت. اوین ژورنال ها را ورق میزد و نگاه می کرد. بعضی ها را نشان زن میداد تا برایش بیاورد چند دست ست لباس زیر هم انتخاب کرد. با تعلق و دودلی به سمت من برگشت گه دست به سینه ایستاده بودم و نگاهش می کردم :

\_\_ چند تا می تونم بردارم .

هنوز از دستش شاکی بودم ولی اینکه کوتاه آمده بود کمی نرم ترم کرده بود :

\_\_ هر چند تا بخوای ، کل مغازه ام بخوای می تونی برداری.

با تعجب نگاهم کرد انگار گیج شده بود :

\_\_ نگران پولش نباش اینقدر دارم کل این پاساژم بخرم .

سری تکان داد و آن هایی را که انتخاب کرده بود خرید کارت که کشیدم زن لباس ها را در جعبه ی بزرگی گذاشت و درش را بست. اوین جعبه را برداشت بزرگ بود و حمل کردنش سخت وقتی از مغازه بیرون آمدم خواستم مسعود و بیژن را صدا کنم که با خجالت گفت :

\_\_ لباس زیره نمیشه بدم اونا.

از این حیایش انقدر خوشم آمد که لحظه ای به کل عصبانیتم یادم رفت. لبخند روی لبم نشست :

\_\_ نگران نباش میبره میزاره تو ماشین کسی نمیبینه.

با تردید قبول کرد و جعبه را به من داد تا به مسعود دادم ببرم داخل ماشین بگذارد و برگردد. اینبار که راه افتادیم ازش پرسیدم :

\_\_ هر مانتویی چشمت رو گرفت بگو ، یک سری لباس توی خونه و بیرون خونه هم لازم داری.

\_\_ باشه .

خودم هم گرسنه بودم نگاه اوین کردم که سرش پایین بود. دیگر دست من را نمی گرفت. حالم گرفته بود اینبار دستش را گرفت و بالا آوردم. با تعجب نگاه من کرد دستش را دور بازویم قفل کردم:

\_\_ جاش اینجاست ...

اول مبهوت بود بعد لبخند نامفهومی زد. این ها برای من خیلی سخت بود ولی نمی خواستم این اولین تجربه های که داشتم را الکی هدر بدم به خاطر غرورم ... انقدر آرام گفت که به سختی شنیدم این که بهش گفته بودم اگر چیزی پسندید بگوید باز هم تردید می کرد. از نگاهش به لباس ها می فهمیدم از چه چیزی خوشش آمده است. و ازش سوال می کردم و بعد برایش می خریدم. تقریباً ۲ ساعتی چرخیدیم. لباس و لوازم آرایش و چیزهایی که لازم بود. همه را خریدیم ، خیلی زیاد شده بود. داشتیم از پله برقی پایین می رفتیم که اوین آرام بازویم را فشرد :

\_\_رامان ...

از شنیدن اسمم از دهنش چنان مسرور می شدم که خودم هم حیرت می کردم. اینکه بهه اسم صدایم می کرد ... اینکه هیچ کس حق نداشت به جز سامان به اسم کوچک صدایم کندولی آرزوی من آرزوی شنیدن اسمم از زبان دهان اوین را داشتم ... بی اراده جانی گفتم که اوین لبخندی شرمگین زد و نگاهم کرد معلوم بود جا خورده از جوابم ولی خوشش آمده است \_\_خیلی گشتمه.

لبخندی بهش زد :

\_\_ الان میریم رستوران می خوای چیزی برات بگیرم فعلا بخوری ؟

سر تکان داد :

\_\_ نه بریم با هم می خوریم .

اخ که چقدر این رفتار های زنانه ی اخیرش به دلم می نشست. همین طور که به سمت در خروجی می رفتیم فکر می کردم که چقدر این حالتی که داشتم شبیه مرد های متاهل بود . و عجیب آنکه داشتم لذت وصف نشدنی می بردم ... وقتی به رستوران رسیدیم اوین از ماشین پیاده نشد. با اینکه در را برایش باز نگه داشته بودم ولی نشسته بود و تکان نمی خورد. متعجب سرم را کمی دولا کردم و نگاهی به اوین انداختم که با چشم های خیس و بغض آلودی نگاه رو به رویش می کرد و با ناخن هایش ور می رفت.

\_\_ چت شده ؟ مگه گرسنه ات نبود ؟

نیم نگاهی به من انداخت چشمش پر از اشک بود.

\_\_ همیشه بریم یک جای دیگه ؟

نمیفهمیدم چش شده است و چرا اصرار دارد این رستوران نباشد. همانجور که دولا بودم دستم را به سقف ماشین تکیه دادم:

\_\_ درست بگو مشکلک با اینجا چیه این یکی از بهترین رستورا ...

وسط حرفم پرید و با لحنی عصبی گفت:

\_\_ ممکنه اینجا کسی که آشناست رو ببینیم.

سکوت کردم منظورش چی بود نمیفهمیدم در هر حال دیدن شنا خوب نبود و ریسکش بالا بود. برگشتم و به مسعود و بیژن گفتم که بریم جای دیگری در طرف اوین را بستم و خودم هم سوار شدم. وقتی ماشین راه افتاد با لحن جدی ازش پرسیدم:

\_\_ کی رو ممکن بود ببینیم ؟

متفکر بودم از اینکه مجبور بودم سوالی رو برای اطمینان بپرسم که میدانستم جوابش چیست ، اشک هایش را پس زد .

\_\_ یکی که خوشش نیامد.

صدایم بی اراده بالا رفت و داد زدم:

\_\_ کی ؟

با ناراحتی و دلخوری نگاه من کرد و آرام گفت:

\_\_ خودت گفتی اسمشو نیارم.

مطمئن شدم اون سرگرد نیروی انتظامی را می گوید که عاشقش بود. حس می کردم خونم در حال جوشش است. مثل این که رستورانی بوده که همیشه می رفتند با هم ... با این فکر حس کردم خیلی عصبانی هستم با این که هر چی بود در گذشته بودولی اینکه این رستوران برایش یادآور خاطرات گذشته شده بود خیلی عذابم میداد. داشتم با این افکار می جنگیدم که صدای آرامش حواسم را پرت کرد :

\_\_ این رستوران دوستشه اگر منو میدید بهش خبر میداد .

با این حرفش نمیدانم چرا یک عالمه از عصبانیتم فروکش کرد. از اینکه نمی خواسته کسی ببینتش و لو برود خوب بود. حالا از روی ترس بود یا تعهد را نمی توانستم تشخیص بدهم ولی همین هم برای فعلا کافی بود. روز خوبی بود و نمی خواستم خرابش کنم پس سعی کردم فضا را عوض کنم:

\_\_ اشکال نداره میریم جای دیگه.

تا رسیدن به رستوران بعدی هم صحبتی بینمان نشد ولی اوین کاملا دماغ شده بود و حوصله ی هیچ چیز را نداشت و دیگه حتی بیرون را هم تماشا نمی کرد .

وارد رستوران که شدیم جای دنجی را انتخاب کردیم و نشستیم . مسعود بیژن هم چند میز ان طرف تر نشستند . غذا سفارش دادیم هر چند اوین خیلی برای سفارش غذا فکر نکرد و و صرفا چیزی سفارش داد . عصبانیتم تقریبا از بین رفته بود . معقول هم نبود که بخوام از اوین عصبانی بشوم او که کار اشتباهی نکرده بود .

دست هایم را روی میز به هم قفل کردم :

\_\_ الان می خوام این قیافه ی اشتهای کور کن به خودت بگیری؟

با تعجب سر بلند کرد و من را نگاه کرد سری تکان داد :

\_\_ نه نمی خوام .

بدم می امد اینجوری کوتاه و مختصر و مفید و در حد نیاز جواب می داد . اخمی کردم و گفتم :

\_\_ پس چرا اینجوری جواب میدی ؟ چرا اینجوری قیافه گرفتی ؟

با دلخوری نگاهی به من انداخت :

\_\_ اگر باهات رک و بی پرده حرف بزنم قاطی نمیکنی؟ داد و بیداد راه نمی اندازی ؟ یا منو تنبیه نمی کنی ؟

اینقدر از من می ترسید ؟ اینقدر راحت از زرده خاطرش می کردم ؟ از خودم بدم امد ولی مگه دست خودم بود خصوصا وقتی عصبانی می شدم کنترلش از دست خودم خارج بود . مغزم فقط جوریکه دوست داشت فرمان می داد.

\_\_ بگو .

نفس عمیقی کشید و انگار از خدایش بود این فرصت را بهش داده اند شروع کرد به صحبت کردن :

\_\_ مگه من کار اشتباهی کردم امروز سر من داد زدی ؟ هر چیز کوچیکی می شه سر من داد می زنی و تهدید می کنی .

چند باری پلک زدم . پس مشکلش همین بود .

\_\_ متوجه شدم تو کار اشتباهی نکردی فقط فکر کردن به اون مردک عصبی ام می کنه .

دست هایم را روی میز گذاشت . کمی جلو تر امد و صدایش را پایین آورد :

\_\_ الان این دلیل می شه که تو سر من خالی کنی ؟ یا اینکه خانواده و جد و اباد من رو هر بار به مرگ تهدید کنی؟

\_\_ نه ولی اگر بهت اعتماد داشتم به این همه تهدید نیازی نبود .

سری تکان داد :

\_\_ پس انتظار داری کسی که به زور حبسش کردی تو خونت و دزدیش و چند بار تا دم تجاوز بهش رفتی خیلی راحت به تو اعتماد کنه و بهت احترام بزاره و همه چیز اوکی باشه ولی خودت نمی تونی راحت اعتماد کنی نه ؟

از حرفش جا خوردم . جوابی نداشتم برای این حرفش . چه می توانستم بگویم وقتی حرفش درست بود . من بودم که از وقتی نوشته هایم را راجع به خودش و شخصیتش خواندم بهش علاقه مند شدم وقتی سر راهم قرار گرفت نتوانستم رهاش کنم . وقتی پیش خودم بود نتوانستم ازش بگذرم و همه ی این ها را با زور جلو برده بودم .

سکوت کردم او هم منتظر به من نگاه می کرد . سر بلند کردم و دنبال حرفی گشتم که بتوانم حداقل بزنم ولی هیچ چیز برای گفتن نبود . گارسون از راه رسید و میز را چید . بهترین فرصت بود که از زیر این مکالمه در بروم به غذایش اشاره کردم :

\_\_ بخور . دیر شد بریم زودتر خونه .

چند لحظه ای مردد نگاه من کرد که چیزی را بگوید ولی نمی دانم چه شد که منصرف شد . و سری تکان داد و قاشق و چنگالش را برداشته مشغول شد .

\*\*\*\*\*

اوین

سیر غذا خورده بودم و خسته بودم خیلی خسته بودم . اینقدر راه رفته بودیم که نمیتوانستم روی پا بایستم . وقتی سوار ماشین شدیم من داشتم چرت می زدم . چند باری خوابم برد و سرم محکم به شیشه خورد و آرام دستم را روی سرم گذاشتم . هر بار ماشین در دست اندازی می افتاد سرم محکم میخورد به شیشه و از خواب می پریدم . کلافه شده بودم . نمیدانستم چرا اینقدر دور شده بود خانه ای که قرار بود به آنجا برویم .

در همین فکر ها بودم و سرم را ماساژ می دادم که دست رامان ناگهانی دور کمرم قفل شد و من را با یک حرکت به سمت خودش کشید . شوکه و جا خورده به او نگاهی انداختم . سر من را روی شانه اش گذاشت و آرام گفت :

تا برسیم به چرت بزن .

از این کارش در دلم قند اب شد . با ذوق سرم را به شانه ی پهن مردانه اش تکیه دادم . با اینکه خودش شبم را داشت خراب می کرد ولی خیلی امروز با من مراعات کرده بود خیلی صبوری کرده بود . داخل پاساژ که بودیم هر چیزی که چشمم را می گرفت می خرید . سر لباس خواب گرفتن که از خجالت می خواستم اب شوم . نمیدانستم باید چه طوری رفتار کنم یا چه واکنشی نشان بدهم . گاهی خجالت می کشیدم ولی او همش نگاهش به چشم من بود که ببیند به کجا نگاه می کنم تا من را به مغازه بکشاند و آن چیز را بخواهد تا بخریم .

ماشین که توقف کرد چشم هایم را باز کردم اینقدر سرم به پنجره خورده بود که خواب از سرم پریده بود با اینکه خسته بودم ولی خوابم نمی آمد . از ماشین پیاده شدیم . برج بسیار بلندی بود . انقدر بلند بود که نمی توانستم سرم را بلند کنم و بالایش را ببینم . تاریک بود و نور های تزئینی همه جا را روشن کرده بودند . رامان به یکی از افرادش که انگار اسمش مسعود بود گفت ماشین را در پارکینگ بگذارند و بعد با وسایل بالا بروند . من و خودش هم جلوتر از بقیه وارد ساختما شدیم .

لابی بزرگی در ورودی ساختمان قرار داشت با میلمان و نگهبانی که رامان را به خوبی میشناخت و با او سلام و احوالپرسی گرمی کرد هرچند رامان حوصله جواب دادن نداشت می خواست زودتر به سمت اسانسور ها برویم که مرد شرمنده و دست پاچه گفت :

اقا ببخشید باید چیزی عرض کنم خدمتون .

رامان ایستاد . دستش دور کمر من حلقه بود و منتظر شد تا مرد جوابش را بدهد .

اسانسور پیش پای شما خراب شده . شرمنده ام واقعا گفتیم بیان درستش کنن . مشکل از برقیته واسه همین همه ی اسانسور های برج خرابن الان .

رامان عصبی و کلافه گفت :

یعنی من باید ۲۰ طبقه رو با پله برم ؟

نگهبان ترسیده از خشم رامان دست پاچه شد و با لکنت گفت :

اقا به خدا همین الان خراب شد . من شرمنده ام .

رامان کلافه چشم هایش را بست و سعی کرد آرام باشد ولی نتوانست و صدایش بالا رفت :

مدیر ساختمون احمق داره چیکار می کنه پس ...

بازویش را گرفتم و فشردم آرام صدایش زدم . میدانستم که نسبت به صدا کردنش ان هم به اسم کوچک واکنش خوبی میدهد .

رامان ...

وسط حرفش نفس عمیقی کشید و به سمت من چشم چرخاند آرام گفتم :

اشکال نداره . با این حرفا که اسانسور درست نمی شه . من خسته ام . بریم زودتر .

کلافه بود و عصبانی مشخص بود دلش م یخواهد داد و بیدادی راه بیاندازد ولی با این حرف من کمی آرام تر شد و سری تکان داد بعد رو به نگهبان گفت :

\_\_ بعدا با مدیر ساختمون صحبت می کنم .

نگهبان ترسیده سر تکان داد و چشم قربانی گفت . به سمت چله های اضطرابی رفتیم . ۲۰ طبقه پله داشتیم تا به واحد مورد نظر رامان برسیم . از فکرش هم منقلب می شدم .

\*\*\*\*\*

اویــــن

رامان یک طبقه در میان یا دو طبقه در میان من را که بغل کرده بود زمین می گذاشت تا استراحتی کند و هر چقدر اصرار می کردم بگذارد خودم باقی پله ها را بیایم قبول نمی کرد.

حتی وقتی در پاگرد طبقه ی پانزدهم از دستش فرار کردم و با خنده برای اینکه نتواند من را بگیرد پله ها را دو تا یکی بالا دویدم. به طبقه ی شانزدهم نرسیده من را گیر انداخت و اینبار با یک حرکت من را روی کولش انداخت که جیغ زدن :

\_\_رامان ...

خندید ، صدایش می خندید مشخص بود از ان فاز در هم خودش بیرون آمده است. با مشت به بدن عضلانی اش مشت کوبیدم.

\_\_ جیغاتو نگه دار ، لازمت میشه

از این تهدید هایش خنده ام میگرفت . همیشه از این تهدید ها می کرد معمولا تهدید هایش عملی هم می شد ولی هیچ وقت تا به حال اذیتم نکرده بود یا خلاف میل در رابطه کاری نکرده بود.

نزدیک طبقه ی ۱۹ من را روی زمین گذاشت با احتیاط:

\_\_ دیگه رسیدیم، این بخشو باید خودت بیای.

ظاهرا دوست نداشت افرادش خیلی سر از روابط شخصی اش در بیاورند. مثل بچه های خوب سری تکان دادم. وقتی حالش خوب بود دلم نمی خواست حالش را خراب کنم. اینجوری فقط همه چیز را پیچیده و سخت می کردم. به طبقه ی بیست که رسیدیم دو واحد مجاور هم قرار داشتند رامان به سمت یکی از واحد ها رفت و زنگ را زد.

با دست به من اشاره کرد کنارش بروم. بعد از چند دقیقه ای در خانه باز شد با دیدن معصومه لبخندی خوشحال زد. او هم با مهربانی از جلوی راه کنار رفت و ما وارد خانه شدیم.

\_\_خوش اومدید آقا ، حتما نفستون گرفته از این پله ها بالا اومدید.

رامان چیزی نگفت و فقط پالتویش را در آورد و روی دسته ی مبل انداخت و روی کاناپه ای نشست. سرش را تکیه داد و چشم هایش را بست. معصومه با خوش رویی به من گفت :

\_\_ بشینید من براتون نوشیدنی میارم نفس تازه کنید.

با شیطنت سری تکان دادم و باخنده زیر گوش معصومه آرام گفتم:

\_\_ من بیشتر راهو رو دستای آقا اومدم.

معصومه به شیطنت من خندید و سری تکان داد و همین طور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت :

\_\_ پس بیاید برای آقا یک چیزی ببرید.

با معصومه به آشپزخانه رفتم که صدای در خانه بلند شد معصومه پارچ شربت و لیوان را به من سپرد و به سمت در خانه رفت.

پارچ و لیوان ها را در سینی گذاشتم و از آشپزخانه ی بزرگ و این که تمام فضای پذیرایی بزرگ مشخص بود بیرون آمدم. خانه فضای خلوتی داشت و شلوغ نبود. دکوراسیون ساده بود و چند دست مبل و راحتی در پذیرایی چیده شده بود و تلوزیون بزرگی که روی دیوار نصب شده بود.

باقی فضا راهرویی بود که حدس میزدم به اتاق یا اتاق ها ختم شود و دور از دیدرس بود و فضای کوچکی نزدیک ورودی خانه که راحتی کوچکی بود.

برای مهمان هایی که می خواستند فقط برای چند لحظه ای منتظر باشند. معصومه در را باز کرده بود با چند نفر وارد شدند. من ایستادم تا تازه وارد ها را بشناسم دو زن بودند و چند تا از نگهبان های خود عمارت و یکی دو نفر جدید همراه با مسعود و بیژن.

صدای رامان که بلند شد دست از بررسی هایشان برداشتم و به سمتش رفتم که من را صدا زده بود. سینی را روی میز شیشه ای بیضی بزرگ جلوی پایش گذاشتم که دستم را گرفت و کنار خودش نشاناند افرادی که وارد شده بودند جلوی پای ما ایستادند. حس بدی داشتم که ما نشسته بودیم و آن ها ایستاده. رامان رو به مسعود کرد و پرسید:

\_\_ سامان کجاست؟

\_\_ رفتن جایی گفتن برمیگردن بیان دنبالتون.

سری تکان داد بعد رو به من کرد و من را به تازه وارد ها نشان داد:

\_\_ کسی حق نداره به اوین کمتر از خانوم بگه! بی احترامی تو همین و بدرفتاری باهاشون مثل توهین به منه. وقتی که ضرورت نداشته باشه و من اینجا نباشم فقط شادی و مهسا و معصومه حق دارن تو این خونه باشن. مگه اتفاق بدی بیافته که نیاز به دخالت باقی بادیگارد باشه.

نگاهش کردم این حرف هایش خجالت میداد که به خاطر من این همه آدم به دردم می افتادند. مکتی کرد و ادامه داد:

\_\_ بادیگاردای دیگه که واحد کناری هستند هر ۱ ساعت با اینجا تلفنی در ارتباطن چیزی لازم بود تهیه کنن و یا برای چک کردن. سکوت همچنان ادامه داشت انگار داشت فکر می کرد چیزی را جا نیانداخته باشد.

\_\_ سامان هر روز معصومه رو میاره و به اوین هم سر میزنه.

هر روزی که من اینجا باشم کسی حق نداره بیاد تو واحد دیگه واقعا حوصله سر بر شده بود دستوراتش آرام خودم را بهش نزدیک کردم فهمید می خواهم چیزی بگویم خودش به سمت من متمایل شد:

\_\_ بزار حداقل بشینن اینجوری سر پا نگاهشون داشتی.

با صدای بلند که همه شان بشنوند گفت:

\_\_ لازم نکرده من امشب اینجا هستم پس همه باید برن واحد بغلی تا سامان بیاد دنبالشون.

انگار چیزی یادش آمده باشد رو به بیژن و مسعود کرد:

\_\_ به سامان بگو فقط بیاد دنبال شما و معصومه من امشب میومم.

با تعجب به سمتش برگشتم. به من گفته بود امشب برمیگردد خانه با تعجب و بدون و اینکه متوجه باشم با صدای بلند ازش پرسیدم:

\_\_ گفتی شب نمیونی.

نگاهش را از بقیه گرفت و به من دوخت. همین طوری که نگاهم می کرد رو به افراش با جدیت گفت:

\_\_ به سامان بگو صبح زود بیاد اینجا دنبالم بریم شرکت، همتون مرخصید.

همه شان آماده رفتن شدند معصومه وسایلش را که توی آشپزخانه بود برداشت و از دور برایم دستی تکان داد و همه شان از خانه بیرون رفتند.

\_\_ واسه این پرسیدم که گفته بودی شب ...

حرفم را برید دستش را پشت سرم گذاشت. از هیجان قلبم تند تند می زد ... سرش را به سمت من متمایل کرد:

\_\_ تو پله ها نظرم عوض شد ...

میدانستم نظرش برای چه عوض شده ولی دلم می خواست کمی ادیتش کنم که مثلا فکر کند برای من بودنش مهم نیست. با اینکه همین چند ساعت پیش از دهنم در رفته بود که برایم مهم است. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم.

\_\_ خوب بعد تموم شدن کارت میتونی بری خودت گفتی مهمونت ممکنه صبح بیاد و شک کنه.



لبخند شیطننت آمیزی زد:

\_\_ کارم ممکنه تا صبح طول بکشه، کی میدونه؟

رنگم پرید ، انگار به چیزی که می خواست رسیده باشد با خنده گفت :

\_\_ فکر نکن با اون حرفا من فک می کنم تو خوشت نمیداد اینجا باشم.

ظهر چیزی که می خواستم از دهنتم شنیدم اینا دیگه برام قابل قبول نیست. خنده ام گرفت که نقشه ام نگرفته است. نگاه لب هایم کرد و نگاهش روی صورتم چرخید:

\_\_ دوست دارم واسم بخندی خنده هات خیلی قشنگن.

جا خوردم از این تعریف صریحش گاهی پیش می آمد که از من تعریف می کرد ولی این جور و با این شکل خیلی کمتر. آب دهانم را قورت دادم سر بلند کرد و نگاهی به ساعتش انداخت:

\_\_ ساعت یک شده ... خسته ای ؟

نگاهش کردم . خسته مسخره بود برای من که امروز دوبار تا اوج رفته و سقوط کرده بودم . اخیرا متوجه شده بودم نسبت به این بخش از بعد وجودم هیچ کنترلی ندارم. سر تکان دادم لبخندی زد :

\_\_ خوبه ... چون فک نکنم کارم حالا حالا ها تموم بشه باهات.

بلند شد و با یک حرکت من را بغل کرد دستم را که دور گردنش حلقه کردم به سمت اتاق راه افتاد ...

\*\*\*\*\*

رامان

از حمام که بیرون امدم اطراف را نگاه کردم اوین هنوز خواب بود و تن نحیفش لای پتو و ملحفه پیچیده بود .

دلم می خواست بمونم و وقتی بیدار میشد به حمام ببرمش ولی دم صبحی که دوباره کاملاً انرژی اش را گرفتم تقریباً بیهوش شد . خوردم هم فرصت نداشتم ساعت نزدیک ۷ بود و باید حاضر می شدم .

همین طور که لباس هایم را می پوشیدم او را تماشا می کردم . با اینکه صبح هم بیشتر از دیشب نتوانسته بودم پیش بروم ولی همین که الان دیگه باکره نبود خودش یک برد محسوب میشد. باید با مهدوی صحبت می کردم ببینم توصیه ای داره و ایا با این میزان پیشروی براش مشکلی پیش نیاد که بخوایم ادامه بدیم . ویره ی گویشم حواسم را پرت کرد . گوشه ای را از روی عسلی کنار تخت برداشتم اوین اینقدر خسته بود که حتی متوجه نشد . سامان بود تماسش را رو کردم و پیام دادم اوادم .

از اتاق که بیرون زدم هنوز داشتم به اوین فکر می کردم که حالا دیگه هیچ راه فراری از من نداشتم و حالا او را یک جورایی تمام و کمال متعلق به خودم میدیدم . شبیه پسر بچه های ۱۸ ۱۹ ساله شده بودم که برای همچین چیز هایی ذوق دارند . گاهی از خودم و دلم برای حس هایی که داشت شاک می شدم ولی لذت عجیبی که داشتم را انکار نمی کردم .

از اتاق بیرون امدم که معصومه را توی اشپزخانه دیدم . پس سامان رسیده بود. معصومه با دیدن من لبخندی زد و به میز صبحانه ای که حاضر کرده بود اشاره کرد :

\_\_ اقا بفرمایید صبحانه .

پشت میز نشستم و تشکر کوتاهی کردم که فک کنم معصومه را شوکه کرد . مشغول خوردن شدم . وقتی خیری از سامان نشد پرسیدم :

\_\_ سامان کجاست ؟

معصومه که ظرف ها را میشست شیر اب را بست که صدایش را خوب بشنوم .

\_\_ اقا سامان دیشب اومدن تصمیم گرفتن برای ورودی خونه دوربین بزارن که بادبگارداد هم بتونن از داخل خونه ورود و خروج اینجا و برج رو چک کنن .

خوشم آمد از اینکه فکر همه چیز و همه جا را می کرد . از اینکه همهی کار و زندگی ام را به او بخشیده بودم ناراحت نبودم . داشت صبحانه ام تمام میشد که زنگ در خانه را زدند معصومه در را باز کرد و با سامان برگشت . سامان پشت من زد و رو به رویم نشست.

\_\_ حالا دیگه شب من رو میبوی .

نیشخندی زدم به این شیطنتش . عادت داشت و جز خودش کسی حق نداشت همچین شوخی با من بکند . لیوان اب پرتالی که معصومه برایش آورد را خورد و لحنش ناگهانی جدی شد و گفت :

\_\_ داییت یک ساعت دیگه هواپیماش میشینه . بریم دنبالش یا برم ؟

سر بلند نکردم نگاهش کنم . تصمیم برای بریدن پای دایی جدی بود . همینجوری برای آخرین اخبار غلطش از کاری که از خواسته بود انجام بدهم تا پای مرگ رفته بودم . یک جورایی حس می کردم چون اصرار کرده بود کار را خودم و سامان تمام کنیم می خواسته بلایی سرمان بیاورد

\_\_ هیچ کدوم . مسعود و با ۴ نفر و دو تا ماشین بفرست دنبالش .

جا خورد . با حیرت لیوان نصفه شده را روی میز گذاشت :

\_\_ منظورت چیه ؟ می خوای عصبانیش کنی ؟

سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم . سامان باید می فهمید تصمیم چیست :

\_\_ سامان من نمی خوام تا ابد پاش توی زندگی من باشه . خصوصاً که اوین الان وسط زندگی منه . تصمیم جدیه .

میدانستم که خودش از همه بیشتر دلش می خواسته است که پای دایی از زندگی من بیرون برود حتی از خیلی وقته پیش از من خواسته بود بهانه بیاورم و زیر بار کار هایش نروم ولی ...

حالا جا خورده بود و میدانستم برای این است که دایی به رفتارمان شک می کند و پیگیر می شود که قضیه چیست ولی نمی توانستم ریسک کنم و باز هم برایش کاری انجام بدهم و یا جان اوین را به خطر بیاندازم .

\_\_ شک می کنه ....

\_\_ بالاخره باید اینکارو می کردم . اتفاقی که افتاد رو بهانه می کنم .

سامان به فکر رفت هم موافق من بود و هم مخالف . سکوتش که طولانی شد من به صبحانه خوردن ادامه دادم :

\_\_ امشب فکر نکنم بتونی بیای برای دیدن اوین .

با این جمله اش اشتهایم کور شد . حدس می زدم که دایی بخواهد برای اولین روز برگشتش برای من حسابی برنامه بچیند . لقمه ای که گرفته بودم روی میز ول کردم و لیوان قهوه ام را برداشتم و تلخ خوردم .

\_\_ میشناسیش که رامان . بهتره حالا که می خوای باهاش سر ناسازگاری برداری حداقل حساسش نکنی .

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم . درست می گفت و نمی توانستم این را انکار کنم .

از جایم بلند شدم و به سامان اشاره کردم :

\_\_ بریم دیگه . قبل اومدن دایی باید شرکت باشیم فک کنم مستقیم از فرودگاه بیاد شرکت که میج من رو بگیره .

سامان سر تکان داد و خندید :

\_\_ ترتیب یک جلسه ی خیلی مهم و حیاتی رو هم برات دادم .

از خانه که بیرون آمدیم نگاهم به سمت دوربین هایی چرخید که تا دیشب نبودند ولی حالا قشنگ همه جا را پوشش داده بودند . لبخندی روی لبم نشست که سامان توضیح داد :

\_\_ گفتم همه ی نقاط کور رو هم پر کنن . یک اژیر اضطراری هم مستقیم به گوشی خودم متصل کردم که کافی یکی از بادبگارد فعالش کنه تا برای من اعلام خطرش بیاد .

راضی سری تکان دادم تازه یاد اسانسور افتادم و با عصبانیت گفتم :

این اسانسور کوفتی درست شد یا نه؟

سامان خندید و سری تکان داد :

اره دیشب که گرد و خاک کرده بودی نگیان با مدیر ساختمان صحبت کرده بود اون بیچاره هم اینقدر به شرکت اسانسور زنگ می زنه تا کمتر از نیم ساعت یکی رو بفرستن .

خوبه .

دکمه ی اسانسور را که زدم چراغش روشن شد و حرکت ان را نشان داد :

یه کار می کنی بقیه مردم بیچاره هم ازت بترسن .

۲۰ واحد این برج ماله منه دارم ماهیانه شارژشون رو میگیرن .

سامان بلند بلند خندید :

لامصب تو این همه پول داری این پول و است چیزی نیست که .

در اسانسور که باز شد با خنده وارد شدیم :

از قدیم گفتن پولدارا که الکی پولدار نشدن .

در اسانسور بسته شد و با حرکت نرمی به راه افتاد .

\*\*\*\*\*

اوین

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت نزدیک یازده ظهر بود با ان مارا تن دیشب و امروز صبح عجیب نبود . بلند شدم دلم می خواست به حمام بروم به سختی از تخت بیرون امدم . درد و سوزش کمی اذیتم می کرد ولی خیلی کمتر از دیشب بود . به نظر می رسید به خاطر گرمی بود که رامان زده بود .

به سمت وسایل و ساک هایم رفتم که هنوز باز نشده بودند یاد لباس های نویی افتادم که دیشب خریده بودم . همه شان را آورده بودند به اتاق از تویشان چند دست لباس در آوردم و به سمت حمام رفتم تا دوشی بگیرم

توی حمام به حرف های رامان صبح درباره ی باردار بودنم فکر کردم اینکه گفته بود حق مشکلی ندارد اگر باردار شوم و یا اینکه اگر باردار بودنم را ازش پنهان کنم یا کار خطرناکی انجام بدهم بیچاره ام می کند .

از تصور اینکه رامان پدر بچه ام باشد لحظه ای به خودم لرزیدم . حتی اگر رامان اخیرا خیلی بهتر شده بود و من هم نسبت به او حس بهتری داشتم ولی باز هم رامان قاتل و خلافکار بود . باید حتما از حمام بیرون امدم از معصومه می خواستم برایم قرص بگیرد .

توی همین فکر ها بودم با حوله ای که دور خودم پیچیده بودم از حمام بیرون امدم که معصومه را دیدم که داشت ملافه های تخت را عوض می کرد با دیدن من لبخند مهربانی زد :

صبحتون به خیر خانوم .

لبخندی به صورتش پاشیدم و با گلگی گفتم :

من اوینم اوین .

معصومه خندید . و سر تکان داد ملافه ها را جمع کرد و همین طور که از اتاق بیرون رفت رو به من گفت :

صبحانه رو آماده میکنم الان .

تشکری زیر لبی کردم و آماده شدم و چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون رفتم و مستقیم به اشپزخانه رفتم و پشت میز بزرگ توی اشپزخانه نشستم میز پر از خوراکی های مختلف بود خندیدم :

چه خبره مگه می خوای یک گردان غذا بدی ؟

معصومه خندید و دست پشت من گذاشت . با لحن با نمکی گفت :

\_\_ اقا دیشب رو مونده اینجا فکر می کنم همه اینا لازمت بشه .

از خجالت سرخ شدم و با لحن کشدار و شرمنده ای گفتم :

\_\_ معصومه؟؟

خندید بلند و از روی کابینت بسته ی قرصی آورد و روی میز گذاشت و اب پرتقالی که تازه گرفته بود را جلویم گذاشت :

\_\_ اینم مدرک من برای اینکه لازمه همه ی اینا رو بخوری . اقا گفته بود یکی از بادیگاردای خانوم بره بخره صبح .

با خجالت به قرص اورژانسی رو به رویم و اب پرتقال نگاه کردم و از خجالت فقط سرم را پایین انداختم .

تازه از یادآوری همه ی کار هایی که دیشب و صبح کرده بودم از خجالت داشتم می میردم و حالا همه فهمیده بودند .

معصومه از اشیزخانه بیرون رفت :

\_\_ بادیگاردای الان می ان من برم ملافه ها رو بریزم توی ماشین .

مشغول خوردن شدم . اینقدر گشنه بودم و ضعف داشتم که شروع به خوردن کردم و اینقدر خوردم که حس کردم دارم منفجر می

شوم . دو بادیگارد که اسم بیکیشان شادی و دیگری مهسا بود . داخل خانه و روی میبل نشسته بودند و هر از چند گاهی من را نگاه می کردند .

صحبت زیادی نمی کردند و گاهی فقط با هم ارام چند کلمه ای رد و بدل می کردند . بشقاب ها و وسایل را که جمع کردم توی

سینک گذاشتم و داشتم اشیزخانه را مرتب می کردم که معصومه آمد و همین طور که به کمک من می آمد گفت :

\_\_ چیکار می کنی تو دختر . بیا برو بشین من اومدم اینجا چیکار پس ؟

با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم :

\_\_ خواهش من حوصله ام سر می ره .

صدایم را کمی پایین آوردم و به بادیگاردها اشاره کردم که توی پذیرایی نشسته بودند و سرشان توی تلفنشان بود .

\_\_ همش هم زیر نره بین اونام .

معصومه لیخندی زد :

\_\_ اینا واسه امنیت خودته . اقا دشمن زیاد داره .

عجیب بود که حس نکرده بودم بادیگارد ها برای این هستند که جلوی من را از فرار بگیرند با این حرف معصومه که فکر میکرد شاید من اینطور فکر کنم تازه به ذهنم رسید این زن ها به جز مراقبت از من در برابر بقیه در واقع اینجا بودند تا مراقب باشند من فرار نکنم.

معصومه سری تکان داد و دیگه مخالفتی نکرد . کمی در اشیزی و کار های اشیزخانه کمکش کردم و بعد به پذیرایی رفتم تا

استراحت کنم . و وقت بگذرانم . ظاهرا اینجا قرار بود وقت خیلی دیرتر و سخت تر بگذرد .

با این فکر که خوب شد چند جلدی کتاب آورده بودم و گرنه معلوم نبود از بیکاری و تنهایی دیوانه نشوم .

\*\*\*\*\*

رامان

بعد از جلسه با قیافه ی داغونی از ۴ ساعت جلسه ی اجباری از سالن جلسات که بیرون امدم مستقیم به دفتر خودم رفتم منشی به

احترام بلند شد و خواست حرفی بزند که دستم را به نشانه سکوت بالا آوردم . نمیدانم سامان کدام گوری رفته است که من

مجبور شدم تنها جلسه را برگزار کنم با عصبانیت گفتم :

\_\_ برای به قهوه بیار . سامانم هر گوری هست بیداش کن بگو بیاد دفترم .

\_\_ ولی قربان ...

منتظر نشدم حرفش را بزند اصلا حوصله اش را نداشتم . در دفترم را باز کردم و وارد اتاق شدم . قدم داخل نگذاشته بودم که با دیدن دایی توی اتاقم پشت میز خودم برای لحظه ای جا خوردم .

لبخند پت و پهنی روی لب های قیطونی اش که بدجور من را یاد مادر می انداخت نشست . تیه اش را به صندلی داد و با پوزخندی گفت :

\_\_ خسته نباشید .

نفس عمیقی کشیدم . هر چقدر هم سعی می کردم با او مهربان و صمیمی باشم نمی شد . مردد ایستادم . خوشم نمی آمد کسی پشت میزم بنشیند و این موضوع که او هیچ وقت به سلاقی و علائق من اهمیتی نمی داد همیشه من را آزار می داد

نگاهی به سر تاپایش انداختم و بالاخره تصمیمم را گرفتم . خوشش می آمد ببیند که جلوی کوتاه آمده ام و من نمی خواستم بفهمد که تصمیم گرفته ام کله پایش کنم .

\_\_ رسیدن به خیر.

خنده ای کرد . بالاخره از پشت میز من بلند شد و دست هایش را باز کرد که مثلا خواهرزاده ی عزیزش را بغل کند . در را بستم و به سمتش رفتم با اکراه بغلش کردم . پشتم محکم چند ضربه ای زد .

و بعد من را از خودش جدا کرد و نگاهی به صورتم انداخت و لبخندی زد :

\_\_ حالا دیگه دنبال دایی ات نمی ای ؟

به سمت کانپه ی راحتی گوشه ی اتاق اشاره کردم و خودم به سمت میز رفتم و دکمه ی تلفن را فشار دادم صدای منشی بلند شد گفتم :

\_\_ بگید برای ما قهوه و چای و کمی خوردنی بیارن .

بعد به سمت دایی رفتم و رو به رویش نشستم . پاهایش را روی هم انداخته بود و با پوزخندی گوشه ی لبش نگاه من می کرد می دانستم هنوز منتظر جواب من است . پس خودم جوابش را دادم :

\_\_ جلسه ی مهم داشتم . از وقتی شرکت پا گرفته و داریم شعبه های شهر های دیگه رو میزنیم برنامه بعدی برای ترکیه است .

سری تکان داد و با لحن منظور داری شروع به صحبت کرد :

\_\_ اره می بینم که حسابی پا گرفتید و درامدتونم خوبه .

دوست نداشتم برایش توضیحی بدم راجع به کار و بارم ولی میدانستم خودش تحقیق می کند و من را زیر نظر دارد . حرفش یک جورایی معنی این را میداد که من حواسم بهت هست .

لبخندی زدم و بهش نگاهی انداختم که در دفترم زده شد و ابدارچی شرکت وارد شد و با خودش سینی قهوه و چای به همراه کیکی آورد .

روی میز گذاشت نگاهی به دایی کردم که منتظر بود . می خواستم ابدارچی بیرون برود وقتی رفت گفتم :

خوب چی شده برگشتید ایران ؟

فهمید دارم موضوع را عوض می کنم . به روی خودش نیاورد . دولا شد و برای خودش چای ریخت به عادت قدیمی همیشگی اش .

\_\_ هیچی اوادم بمونم .

با این حرفش رنگم پرید . یعنی چی یعنی می خواست اینجا ساکن شود . محال بود او که همه ی کار و زندگی اش انگلستان بود او که کلی برای خودش مافیایی بود برگشتن به ایران برایش ضرر بود یا داشت یک دستی می زد و اکنش من را ببیند و یا واقعا این تصمیمش بود که در هر حالت باید یک و اکنش نشان میدادم . لبخندی زدم و سریع به خودم امدم و همین طور که قهوه برای خودم می ریختم نگاهش کردم :

\_\_ به سلامتی ؟ کی مستقر می شید ؟

با این حرفم جا خورد انگار بوهایی برده بود و انتظار دیگه ای داشت وقتی من را خونسرد و بیخیال دید خندید :

\_\_ زیاد نمی موم در حد چند ماهی . برمیگردم انگلستان .

سری تکان دادم . این حرفش نشاندهنده ی این بود که اتفاقی افتاده و دردمسری درست شده است . اگر می خواست چندین ماه بماند نمی توانستم در خانه ی خودم پذیرایش باشم . باید همین الان این را برایش روشن می کردم .

\_\_ خوب اگر بخواید مشکل رو بگید که باز به خودتون مربوطه ولی برای خونه یکی از خونه های من رو می گم براتون آماده کنن با خدمتکار و بادبگارد .

لبخندی زد انگار پیامم را گرفته بود :

\_\_ با سیستم اطلاعاتی انگلستان به مشکل برخوردیم .

می توانستم حدس بزنم این موضوع بی ربط به ماجرای مظلومی و فروزنده نیست . قضیه ی فروزنده را به او نگفته بودم . ولی میدانستم مظلومی را کشته ام هر چند ان روزی که باید نتوانسته بودم .

این کار را خودش به من داده بود . و ان بلاها سرم آمده بود .

\_\_ چرا ؟ خوب برایشون اطلاعات منتقل می کردید و خوب کثیفکاریاشون اینور اب رو سر و سامون میدادید که خیلی از آخرین کاری که برایشون کردید و داشت به قیمت جونم تموم می شد نمی گذره ها

لبخندی زد . تیکه های من را خوب می گرفت و این خاصیت باهوش بودنش بود . از دادن اطلاعات به من امتناع کرده بود وقتی از من خواست مظلومی را خودم بکشم برایش .

\_\_ معلومه هنوز دلخوری.

خونسرد پایم را روی هم انداختم :

\_\_ به خاطر اطلاعات کم و اشتباهی که به من رسوندید نزدیک بود بمیرم . به کم بیشتر از دلخورم .

سعی کرد بحث را عوض کند میدانستم از این بحث با من به هیچ جا نمی رسد :

\_\_ حالا چرا دنبال اینی که من رو بفرستی جای دیگه تو که توی خونت اتاق زیاد داری .

سخت بود زدن این حرف به او که همه ی عمر مخالفت چندانی با او نکرده بودم .

\_\_ یک هفته دو هفته که نیست . خوبه که براتون یه فضای شخصی داشته باشید .

جا خورد از این حرفم . خنده ی عصبی کرد و کمی از چایی اش نوشید .

\_\_ حقی که دست پرورده ی خودمی .

متنفر بودم از اینکه من را به خودش می چسباند . سکوت کردم .

\_\_ باشه ولی یکی دو هفته ای دلم می خواد با خودت وقت بگذروم . این اندازه که میتونی تحمل کنی ؟

پوزخندی زد :

\_\_ چرا که نه .

\*\*\*\*\*

محمد

عصبی شده بودم . تیمسار توی اتاق ایستاده بود و من را نگاه می کرد . مدام اتاق را زیر پایم فرش می کردم . وقتی بالاخره او هم از دست من کلافه شد گفت :

\_\_ سرگرد اینقدر راه نرو . اعصابم رو خراب کردی .

ایستادم و نگاهی کردم . چطور می توانستم بیقرار نباشم . همه ی وجود می گفت به جورایی این موضوع به اوین ربط دارد و لی چیزی به تیمسار نگفتم از حسی که داشتم . می ترسیدم من را از پرونده کنار بگذارد .

\_\_ تیمسار رو به سربازی که کنار دستگاه شود نشسته بود اشاره کرد :

دوباره صدا رو پخش کن .

صدای فروزنده توی اتاق پخش شد . امروز ملاقات پسرش رفته بود و این ویدیو تازه به دستمان رسیده بود . نگران بودم . چیزهای خوبی نگفته بودند . تیمسار برای بار دوم به مکالمه ی پدر و پسر گوش می داد و صدای فروزنده توی اتاق پخش شد :

امروز وکیلون رو دیدم . همه چیز اوکیه . با آزادی مشروطت موافقت شده . فردا آزاد میشی .

صدای پسر فروزنده از صدای خودش برای من ازار دهنده تر بود :

دیگه از این سگدونی خسته شدم .

میدونم . نگران نباش امروز همه چیز تموم می شه .

چه خبر ؟

اتفاقای جالبی افتاده ؟

صدای خوشحال پسر فروزنده را که کنجاو شده بود ادامه ی صحبت های پدرش را بشنود می شنیدم ولی فکر سمت اوین بود . همش حس می کردم اوین یه جای قضیه است .

چی شده ؟

هیچی قفس پرنده رو عوض کردن .

چرا ؟

گربه اومده خونه می ترسن بخورش .

سکوتی شد و بعد از لحظاتی سکوت دوباره خود فروزنده ادامه داد :

من هیچ کاری نکردم فقط مراقب قفس باشن تا خودت بیای سراغش . من وضعیتم جوری نیست که بتونم کاری بکنم .

خوبه بزار خودم بیام . دونه دونه بالای مرغ عشقشو می کنم . شایدم دادم گربه بخورش .

صدای خنده های فروزنده مثل ناخن کشیدن روی اعصابم بود . خسته و ناراحت به دستگاه زل زده بودم .

خوبه همه چیز رو آماده می کنم برای فردا که اومدی اول یک کم استراحت کنی .

باشه ولی همه چیز رو حاضر کن واسه کندن بالای پرنده .

همه چیز آماده است و زیر نظر . گربه هم حالا باهاش کار داریم .

عصبی به سرباز اشاره کردم :

بسه قطعش کن .

صدا قطع شد . تیمسار نگاهی به من انداخت :

مشخصه نمیدونن شنود می شن . این مدلی حرف زندنشون هم فقط از ترس نگرهبانه توی اتاق . اینقدر هم باهوش نیستن .

سری تکان دادم . من هم همین فکر را می کردم این به ما این امتیاز را میداد که نمیدانستند زیر نظر هستند . البته ان ها از بعد از مظلومی حس کرده بودند که ما ان ها را زیر نظر گرفته ایم ولی اینکه فکر کنند ما به ان ها شک داریم نبود .

و این یعنی ما یک قدم جلوتریم و باید زیر نظر بگیریمشون .

تیمسار سری تکان داد :

حس عجیبی به این گربه ی از راه رسیده و پرنده دارم .

من هم به این فکر کرده بودم خصوصاً به این پرنده که خودم خیلی وقت پیش متوجهش شده بودم .

سپردم ورود اشخاص مشکوک در چند روز اخیر رو بررسی کنن.ولی تعداد زیاده . گفتم شاید مورد مشکوکی پیدا بشه.

نمیدونم ولی حس می کنم این موضوع داره به هم گره می خوره . فروزنده اینقدر باهوش نیست که بتونه با سازمانای اطلاعاتی ارتباط بگیره از طرفی این گریه ی تازه وارد هر کس هست مشخصه گریه رو خوب میشناسه . فقط نمی دونم این پرنده جاش کجاست .

دلم می خواست حدسم را بگویم ولی ریسکش بالا بود بهتر بود تا مطمئن نمی شدم چیزی نمی گفتم . تیمسار بالاخره بلند شد و به سمت در اتاق رفت :

بگو چشم از شون بردارن خصوصا حمید فروزنده . نمی خوام از زندان در نیومده از چنگمون فرار کنه .

سری تکان دادم که از اتاق بیرون رفت . دلم می خواست می رفتم و یقه ی فروزنده را می گرفتم و از زیر زبانش حرف می کشیدم . ولی محال بود چیزی بگویند .

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم می خواستم ببینم از این لیس تازه وارد های کشور شخص مشکوکی در نیامده است .

\*\*\*\*\*

اوین

رامان شب نیامد . خسته به رختخواب رفتم. خسته از بیکاری . حتی تا وقتی معصومه بود که ان هم کسی دنبالش امد و سریع بردش هم نتوانست حوصله ی من را از این وضعیت نجات بدهد.

بدجوری به بودن رامان عادت کرده بودم و این داشت کم کم من را می ترساند . زیر پتو خودم را مچاله کردم همش به این فکر می کردم یعنی قرار بود فردا هم نیاید . از این فکر حالم بد شد .

وابسته اش بودم . مطمئنا چیزی بیشتر از این نبود . وگرنه من را چه به دوست داشتن اوین .

با بادبگارد ها نمی شد حرف زد کاری هم برای انجام دادن نبود . حیاطی هم نبود بتوانم بروم و قدم بزنم . تلوزیون هم دیگه خسته کننده می شد .

به سقف چشم دوختم . وقت هایی که رامان خانه بود و با او وقتم را می گذراندم انگار زمان مثل برق می گذشت ولی الان ...

این پهلوی به ان پهلوی شدم چقدر دلم می خواست الان اینجا بود و خودم را به زور توی بغلش می چپاندم و گرم می شدم از گرمایی که همیشه داشت . مثل بخاری بود .

خودم از این هوس هایم متعجب بودم . پتو را روی سرم کشیدم . چشم هایم را محکم به هم فشار دادم تا بلکه بخوابم ولی فایده ای نداشت .

تا دو ساعت بعد در تخت این پهلوی به ان پهلوی شدم تا کمی بتوانم خودم را به خواب بزنم ولی فایده ای نداشت . اخر نزدیک های صبح بود که خوابم برد .

صبح که بیدار شدم نزدیک ظهر بود . با امید به اینکه معصومه را حتما آورده اند به اینجا بدو از تخت بیرون امدم و دست و صورتم را شست و از اتاق بیرون زدم .

به جز بادبگارد های خانم هیچ کس نبود . نگاهی به من کردند و با احترام سلام کردند . متعجب پرسیدم :

پس معصومه کوش؟

شادی که از مهسا بزرگتر بود گفت :

ظاهرا توی عمارت اصلی نیاز داشتن بهشون . ما براتون صبحامه حاضر کردیم . برای ناهار و شام امشب هم قراره چیزی که دوست دارید سفارش بدم .

این حرفش به این معنی بود که این مهمان تازه رسیده حسابی همه را از من دور کرده بود هم معصومه را و هم رامان را و این داشت اعصابم را خراب می کرد . به کل روزم خراب شده بود .

امروز هم بعید بود رامان بیاید . حتی معصومه هم نبود که من مدتی از زمانم را با او بگذرانم . ناامید بودم . حال حسابی گرفته شده بود و همش به این فکر می کردم که چه کاری می توانم انجام بدهم جز کتاب خواندن و نوشتن تا بتوانم سرم را گرم نگه دارم . ناگهان فکری به ذهنم رسید . لبخندی از این ایده به ذهنم رسید و به سمت اشیخانه رفتم تا صبحانه بخورم و بعد آماده شوم تا غذا درست کنم . واقعا دلم می خواست بعد مدت ها به تنهایی غذا درست کنم . این خودش حسابی سرم را گرم می کرد .



به اشپزخانه رفته و وسایلی که داشتیم را بررسی کردم . چند تا وسیله نیاز داشتیم تا کمی هم دسر درست کنم و لیست چیز هاییکه لازم داشتیم را نوشتم توی برگه ای و رو به شادی گفتم :

\_\_ همیشه بگی این ها رو برام بخرن ؟

شادی با احترام برگه را گرفت و نگاهی انداخت و بعد با تعجب گفت :

\_\_ خانوم هر چی لازم دارید بگید من سفارش میدم . نیاز نیست چیزی درست کنید .

لبخند زد و با مهربانی گفتم :

\_\_ دوست دارم خودم درست کنم کمی وقتم پر بشه . شماها هم اگر چیزی دوست دارید بگید من درست می کنم .

شادی تا خواست حرفی بزند مهسا بدون اینکه حواسش باشد با خوشحالی گفت :

\_\_ قرمه سبزی هم بلدید ؟

خنده ام گرفت از این ذوق ناگهانی اش با خوشرویی گفتم :

\_\_ خوبشم بلدم .

شادی برگشت و چشم غره ای به او رفت که او ناراحت عقب نشینی کرد :

\_\_ ببخشید قصد جسارت نداشتم .

ری به شادی کردم و با اصرار بهش گفتم :

\_\_ اینجوری نکن . من می خوام وقتم پر بشه و از خدایه این کارو بکنم و همش از صبح تا شب نشستم پای تلوزیون . تو هم اگر غذایی دوست داری به من بگو به این لیستتم سبزی قرمه اضافه کن .

چهره ی مهسا از خوشحالی باز شد و شادی ولی مردد بود که ادامه دادم :

\_\_ مگه فرار نیست به حرف من گوش بدید من حرفم اینه .

شادی نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و سر تکان داد :

\_\_ من هم قرمه سبزی دوست دارم .

خوشحال دست هایم را به هم کوبیدم .

\_\_ پس زودتر اینو بده بگیرن واسه ناهار حاضر نمی شه ولی شام قول میدم آماده باشه . ناهارو فک کنم مجبوریم از بیرون بگیریم .

\*\*\*\*\*

سامان

رامان دیگه داشت دیوانه می شد از دست دایی اش . امروز هم مجبور کرده بود یک سری از دوستانشان را دعوت کنند و برای همین من نتوانسته بودم معصومه را ببرم پیش اوین . رامان از این بیشتر عصبانی بود چرا که معصومه تنها همدم اوین بود و این باعث می شد اوین با او احساس بی حوصلگی نکند ولی حالا دیروز که خودش نتوانسته بود به اوین سر بزند هیچ حالا هم نمی توانست معصومه را بفرست .

از بی قراری ها و بدخلقی هایش می توانستم این را بفهمم. اینکه اوین در خانه خودش نبود باعث احساس ناامنی اش می شد با اینکه مدام برایش خبر می گرفتم ولی باز هم خیالش را راحت نمی کرد .

اول فکر می کردم می ترسد اوین فرار کند ولی اخیرا به شکل عجیبی انگار این اطمینان را پیدا کرده بود که اوین فرار نمی کندو بیشتر نگران دشمن های خودش بود . البته بی دلیل هم نبود خبر وجود یک زن در زندگی رامان بین رقیب ها و دوست هایش بدجور ترکانده بود هرچند هیچ کس اطلاعا دقیقی نداشت ولی میدانستم که این رامان را به وحشت می اندازد که او یک نقطه ضعف دارد

هرچقدر می‌گفتم که خیلی‌ها اصلاً این موضوع را حدی نگرفته‌اند و فقط به چشم شایعه به آن نگاه می‌کردند چرا که سر دریا هم اوایل این شایعه پخش شده بود و همه فکر می‌کردند چون رامان مدت طولانی را با دریا بوده است پس چیزی بین آن‌ها است و خیلی‌ها هم باور کرده بودند و چند نفر هم سعی کرده بودند به دریا رشوه بدهند یا از او علیه رامان سو استفاده کنند ولی کم‌کم که واکنشی از رامان ندیده بودند باورش‌ان شده بود که این‌ها فقط شایعه است برای همین اینکه خیلی‌ها فکر میکردند این یک شایعه است خیلی طبیعی بود. ولی با همه‌ی این‌ها رامان خیلی نگران بود هرچند که سعی می‌کرد خودش را بی‌تفاوت نشان بدهد.

خانه خیلی شلوغ شده بود و همه در رفت و آمد بودند. برای حفظ امنیت خانه مجبور شده بودم که نگهبان‌ها را دو برابر کنم. رامان خواسته بود دورترین خانه‌اش را برای دایمی‌اش آماده کنیم. ظاهراً که مشکلاتی در خارج پیدا کرده بود و حالا حالا‌ها مهمان‌ها می‌آمدند.

از روزی که آمده بود رفته بود روی اعصاب رامان. مدام او را به بهانه‌های مختلف این‌ور و آن‌ور می‌برد گاهی از او استفاده‌ی ابزاری می‌کرد چرا که نفوذ و قدرت رامان در ایران را نداشت.

دیشب که رامان خانه آمد اینقدر خسته بود که فقط به اتاقش رفت هرچند کلافه بود چرا که دایمی‌اش تازه گفته بود یک سری از دوستانش را برای مهمانی دعوت کرده بدون اینکه به رامان چیزی بگوید واقعا منتظر بودم که بالاخره صبرش تمام بشود و به هم بریزد.

خدمتکارها مشغول آماده‌سازی سال پذیرایی بزرگ خانه بودند چرا که میلمان و راحتی‌ها باید جا به جا می‌شدند و وسط سالن باز می‌شد تا میزهای گرد بلندی بگذارند برای پذیرایی و میز سلف سرویس غذا و خوراکی‌ها.

آخرین چک‌ها را هم کردم با نگهبان‌ها و خدمتکارها و همه که رامان از پله‌ها پایین آمد. کت و شلوار سفیدی تنش بود و داشت سر استین‌هایش را صاف می‌کرد. اخم‌هایش بدجور به هم گره خورده بودند و موهایش بی‌دقت مرتب شده بود چرا که چند تار مو توی پیشانی‌اش ریخته بود و این نشان می‌داد که چقدر بی‌حوصله است.

متفکر بود از اینکه در کار انجام شده قرارش بدهند. همینجوری هم زیادی دایمی‌اش را تحمل می‌کرد. سر بلند کرد و من را دید به سمت من آمد که به موهایش اشاره کردم:

\_\_رامان موها تو مرتب کن.

دست توی موهایش برد و تارهای ریخته در پیشانی‌اش را عقب فرستاد کنار من آمد و بازوی من را گرفت و کناری کشید:

\_\_اون خونه‌ی لعنتی رو زودتر آماده کن با خدمتکار و نگهبان. واقعا نمی‌تونم دیگه تحملش کنم.

خنده ام گرفت. واقعا دیگه به هم ریخته بود و این فقط ۲ روز بود که گذشته بود. مهمان‌ها کم‌کم می‌آمدند و دایمی رامان جلوی در ایستاده بود و به همه خوش آمد می‌گفت.

رامان با خصومت نگاهش کرد و بعد با تنفیری زیاد رو به من سرچرخاند:

\_\_هر کاری می‌کنی امشب مستش می‌کنی سرشو می‌بری. هر چی که هست. من دو روزه اویونو ندیدم باید امشب کاری کنی بتونم برم ببینمش. بگو تو غذاش دارو بریزن چه میدونم هر کاری می‌خوای بکن. عین کته منو تا دم اتاقم همراهی می‌کنه همش نمی‌تونم از دستش فرار کنم و نمی‌خوام مشکوک شه الان نمی‌خوام باهاش درگیر بشم.

نگاهی به رامان انداختم که عصبی و تند تند حرف می‌زد. نفس عمیقی کشید که با آرامش روی شانه‌اش زدم:

\_\_خیلی خوب بابا امشب اوکیش می‌کنم. تو خونسرد باش و برو به مهمونیت برس. فقط خواهشا مست نکنی.

روی از من گرفته بود و داشت سالن را که از مهمان‌ها پر می‌شد بررسی می‌کرد همین جوری جوابم را داد:

\_\_نمی‌خورم نترس. اوین از بوی مشروب بدش میاد.

و بدون اینکه حتی چیزی بگوید یا متوجه باشد این حرفش برای من چقدر معنی دارد رفت.

با ناباوری نگاه می‌کردم. این بشر بدجور عاشق شده بود. هم برایش خوشحال بودم و هم نگران. رامان به عشق و دوست داشتن نیاز داشت تا زنده شود.

ولی می‌ترسیدم اگر اوین عاشقش نمی‌شد یا هیچ احساسی به او پیدا نمی‌کرد و محبت‌های رامان را جواب نمی‌داد رامان از اینی که بود هم داغون‌تر می‌شد. امیدوار بودم که اوین به او حس پیدا کند هر چند این را محال میدیدم قبلاً ولی اخیراً با رفتارهای اوین دچار تردید شده بودم که امکان پذیر است.

باقی شب را همش درگیر مهمان ها و نگهبان ها و خدمتکار ها بودم هیچ خوشم نمی آمد کنار رامان بایستم که بعدش مجبور شوم با دوست و آشناها سلام و احوالپرسی کنم و یا دختری از من اویزان شود . یا دختر های اویزان رامان را از او جدا کنم برای همین به بهانه ی مدیریت و چک کردن همه از رامان و دایمی اش که اصرار داشت به همه معرفی اش کند و نسبتش را بگوید دوری کردم .

به یکی از خدمتکار ها سپرده بودم قوی ترین مشروب ها را و ان چیزی که دایمی رامان دوست داشت برایش ببرند و مدام به او تعارف کنند و حتی گفتم در شربتش کمی داروی خواب آور بریزند نه خیلی در حدی که او را گیج کند .

تا نیمه های شب اثری ندیدم ولی کم کم متوجه عدم تعادلش و خنده های بلندش که شدم فهمیدم بالاخره اثر کرده است .. رامان از کلافگی لب به هیچ چیز نزده بود نه غذا خورده بود و نه هیچ نوع نوشیدنی . هرچقدر من اصرار کردم نپذیرفت و گفت اشتها ندارد .

کم کم مهمان ها داشتند سالن را خالی می کردند . دایمی روی کاناپه ولو شده بود و هنوز داشت مشروبی که برایش می آوردند می خورد .

کاملا هوشیاری اش را از دست داده بود به چند نفر از افراد اشاره کردم تا او را به اتاقش ببرند و به خدمتکار هم گفتم برای ش بطری شراب مشروب محبوبش را ببرد تا اینقدر بخورد که تا فردا ظهر هم بیدار نشود .

سالن خالی شده بود همه داشتند وسایل را جمع می کردند . رامان به اجبار به جای دایمی اش آخرین مهمان را هم بدرقه کرد و به سمت من آمد :

\_\_کجاست ؟ نمیبینمش ؟

خندیدم :

\_\_دست کم گرفتی منو ها . کاری کردم تا فردا ظهر هم از خواب بیدار نشه . برو تا فردا ظهر مستقیم از هونجا بیا سر کار . اگر اونورا پیداش شد می گم برای جلسه رفتی شرکت کسی نگران نباش .

ارامشی پیدا کرد که در این دو روز اصلا ندیده بودم . لبخندی روی صورتش نشست که باعث تعجب نبود چون اخیرا زیاد این لبخند روی صورتش دیده می شد و یا حتی حرف هاییکه حاکی از قدرانی اش بود .

\_\_ممنون سامان و تو رو نداشتم نمی دونستم با این مردتیکه باید چیکار کنم .

از این حرفش شوکه بودم و لی سعی کردم به رویش نیاورم . پشتش ضربه ای زدم :

\_\_برو داداش برو ... فقط وقتیرسیدی اونجا لباساتو عوض کن . بوی سیگار و مشروب میده .

قبلا ها به او زیاد داداش می گفتم وقتی توی پرورشگاه بودیم ولی اخیرا باز هم می توانستم گاهی این را راحت به او بگویم او هم اصلا واکنش بدی نشان نمی داد . با ازجار کتش را نگاه کرد :

\_\_جدا؟

خندیدم :

\_\_فقط وقتی رسیدی این کنت رو درار .

نفس عمیقی کشید و به سمت در که می رفت گفت :

\_\_اگر چیزی شد به من زنگ بزن اگر من جواب ندادم به بچه ها زنگ بزن .

پالتو و کلید ماشین را از دست خدمتکار گرفت . اخیرا خیلی بی احتیاط شده بود و خیلی جاها خودش می رفت و رانندگی می کرد برای همین بیژن را مامور کرده بودم دورا دور چهار چشمی رامان را بپاید .

و او همیشه در سایه دنبال رامان بود مبادا بلایی سرش بیاید .

وقتی رامان رفت به سالن تا خرخره از اشغال و مشروب و غذای نیمه خورده نگاه کردم و خدمتکار هایی که داشتند سعی می کردند تا تمیز کاری کنند . باید قبل خواب کسی را مامور می کردم تا دم در اتاق دایمی مراقب باشد.

\*\*\*\*\*

خیلی خسته بودم و کسل . وقتی پشت فرمان نشستم فقط دلم می خواست زودتر خودم را به اوین برسانم . از دست دایی به سطوح آمده بودم . دیگه نمی توانستم تحملش کنم . اینکه بالاخره می توانستم بروم دیدن اوین تا فردا ظهر هم می توانستم راحت باشم انگار بهم دنیا را داده بودند .

ماشین را با سرعت می راندم . ساعت نزدیک ۱/۳۰ بود و خیابان ها خلوت شده بود . خیلی سریع رسیدم . حتی ماشینم را پارک نکردم کلید را به نگهبان دادم و خودم به سمت اسانسور رفتم . تا اسانسور به طبقه ی همگف برسد انگار برایم یک سال می گذشت . دلم می خواست فقط بغلش کنم و بو بکشمش . موهایش و تنش را فقط همین برایم کافی بود .

پاک عاشقش شده بودم . هچند این ها برایم خوب نبود ولی نمی شد دیگر کاریش کرد و من هم از این وضعیت راضی بودم . اوین چیزی را در زندگی ام پر کرده بود که خودم هم همیشه خلاش را حس کرده بودم . با اینکه هنوز اینقدر به من احساسی نداشت که محبتی کند ولی گاه و بیگاه حرف ها یا رفتاری که نشان میداد که حاکی از این بود که به من اهمیت می دهد برایم کافی بود تا از خوشحالی بال در بیاورم .

وارد اسانسور شدم و طبقه ی بیست را زدم . موسیقی که توی اسانسور پخش می شد من را آرام نمی کرد . هرچند موسیقی آرام و دلپذیری بود . برای من فقط الان مهم دیدن اوین بود . دلم نمی خواست هیچ چیز دیگری ببینم و گرسنه بودم و لی اشتها نداشتم . ۲ روز اینقدر روی اعصابم رفته بودم که فقط اوین می توانست آرام کند تا حداقل غذا از گلویم پایین برود .

در اسانسور که باز شد چند بار روی زنگ زدم . به خودم تشر می زدم تا آرام باشم نمی خواستم جلوی زیر دست هایم بی تابی نشان بدهم هرچند تقریباً همه شان می فهمیدند که اوین چقدر برای من مهم است ولی جرات بروز چیزی را ندارند .

در که باز شد مهسا با تعجب و دهانی باز گفت :

\_\_ اقا ..؟

او را کنار زدم و وارد خانه شدم . شادی را دیدم که توی پذیرایی روی میز نشسته بود و با دیدن من متعجب و حیرت زده از جا پرید و با نگرانی گفت:

\_\_ چیزی شده ؟

کلافه پالتو کتم را درآوردم و چشم چرخاندم تا شاید اوین را ببینم . یعنی خوابیده بود ؟ حتی اگر خواب هم بود مهم نبود . سری تکان دادم . پالتو و کت را روی میز انداختم و کلافه رو به ان دو پرسیدم :

\_\_ اوین کجاست ؟

تا خواستند چیزی بگویند صدایش روحم را نوازش کرد . از سمت اتاق خواب می آمد . بعد چند ثانیه از شنیدن صدایش که مهسا و شادی را صدا می زد خودش هم بیدارش شد :

\_\_ چی شده؟ مهسا؟ شادی؟

وقتی من را دید حیرت زده جا خورد و با چشم هایی گشاد شده اسمم را صدا زد .

\_\_ رامان؟

با شنیدن اسمم از دهانش جان گرفتم . لبخندی روی لبم نشست . با تعجب قدمی به سمت من آمد :

\_\_ خوبی؟ چیزی شده ؟

از اینکه برایش مهم بود که من خوبم یا نه حس خوبی داشتم . من با کوچکترین توجهش هم خوشحال بودم . شادی و مهسا نگران بودند و فکر می کردند اتفاقی افتاده است شادی کمی جلو آمد که باعث شد اوین که چند قدمی به سمت من آمده بود بایستد و نگاه به شادی بدوزد :

\_\_ اقا چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

اعصابم خراب شد از این جلو آمدن شادی دلم می خواست خفه اش کنم . این همه کلافگی به خاطر ندیدن اوین و اذیت های دایی بود . باید خودم را کنترل می کردم . اخمی بین ابروهایم نشست که نتوانستم ان را کاری کنم .

\_\_ هیچ اتفاقی نیافتاده می تونید برید .

مهسا مردد نگاهی به شادی انداخت . شادی با سر به او اشاره کرد که زودتر خانه را ترک کنند ولی مهسا گیج می زد که رامان با تشر گفت :

\_\_ بجنید .

هر دو سریع خودشان را جمع و جور کردند و از خانه بیرون رفتند . اوین چند بار پلک زد و با تردید نگاهی به من انداخت . سر تا پایم را انالیز کرد :

\_\_ خوبی؟ چیزی شده؟

سر تکان دادم و ناگهانی به سمتش چند قدم برداشتم که جا خورد به دیوار چسبندمش و ناغافل لب هایش را حس کردم. آرامش به وجود که سرزیر شد فهمیدم چقدر تشنه اش هستم . تشنه ی جنسی نبود . تشنه ی وجودش بودم ذره ذره ی وجودش آرام می کرد .

دستش پشت کمرم بهم قفل شد و همراه شد . انقدر بوسیدمش با خشونت و عطش که خودم نفس کم اوردم و سرم را به اکراه از او جدا کردم . نفس نفس می زد و نفس سینه اش بالا و پایین می رفت . با چشم های منتظرش که برق می زد نگاهم کرد :

\_\_ چه نفس گیر .

و لبخند شیطنت امیز شیرینی روی لب هایش نشست که تازه متوجه شدم داشت کیود می شد . از کاردستی ام لذت عجیبی برده بودم . این حس که ماله من بود و می توانستم اینطور بیوسمش به من حس خوبی میداد . لبخندی زدم و دست زیر زانویش بردم و به سمت اتاق راه افتادم . دست هایش را دور گردنم حلقه کرد :

\_\_ یه بویی می دی ... بوی خودت نیست .

یعنی بوی من را حس می کرد یعنی بوی من برایش مهم بود ؟ یعنی بودی من را دوست داشت . سوالات رگباری به مخم سرزیر شد و ایستادم و همین طور که توی بغلم بود پرسیدم :

\_\_ بوی من چه جوریه ؟

کمی فکر کرد و با دقت نگاه جز جز صورت من کرد و بعد لبخندی زد و گونه ام را بوسید :

\_\_ همیشه یه مخلوطی از بوی تنت و افتر شیو و ادکلن و شامپو

اینقدر دقیق بود همیشه ؟ یعنی من اینقدر برایش مهم بودم ؟ چقدر بوسه اش به دلم نشست بود . چقدر امشب دلم بدجور می خواستش .

\_\_ بوشو دوست نداری؟

نگران و هولزده تکانی خورد :

\_\_ نه نه ... بوی خودت خوبه . بوی امشبت یه جوریه .

دلم ضعف می رفت برای این دقتش . با تردید گفت :

\_\_ سرپایی ادیت میشی من رو بزار زمین .

وزنش را اصلا حس نمی کردم . محال بود زمین بگذارمش . از اینکه این میزان به من نزدیک بود کاملاً راضی بودم . سری تکان دادم :

\_\_ مهمونی بود . بوی شراب و سیگاره .

اخم کرد و ناراحت و متفکر با خودش گفت :

\_\_ یعنی مشروب خوردی ؟ ولی مزه ی بدی نمی دادی که ...

از این حرفش به خنده افتادم . از این سادگی معصومانه اش . قهقهه ای زدم و به سمت اتاق رفتم . همین طور که می رفتم با خجالت از حرفی که بلندگفته بود خودش را سرزنش می کرد گفتم :

\_\_ خودم نخوردم بقیه خوردن .

لبخندی روی لبش نشست و گردنم را محکم تر گرفت و خوشحال و ذوق زده گفت :

\_\_ چه خوب .

هضم می کردم از این رفتارش به کل این ۲ روز گندی که داشتم از یادم رفته بود . چطور با این رفتارش دل من را می برد .

\_\_ تو دوست نداشته باشی نمی خورم .

\*\*\*\*\*

رامان

باورم نمی شد که اشپزی اوین اینقدر خوب بوده باشد و من تا به حال نتوانسته باشم امتحانش کنم . وقتی پشت میز نشسته بودم و برایم به سختی غذا را گرم کرده بود فقط تماشایش کردم . کمی درد داشت و این از راه رفتنش مشخص بود ولی چیزی نمی گفت و با خوش اخلاقی ولی در سکوت غذا را گرم کرده بود .

برایم بشقاب گذاشت و غذا کشید و خورشت هم در کاسه ای جداگانه جلویم گذاشت بوی حسابه اشتها را تحریک کرده بود . نفس عمیقی کشیدم و بویش را با تمام وجود حس کردم و بعد فاشقی از خورشت را مستقیماً به دهان گذاشتم و از مزه ی خوش سبزی تازه ای که به خوبی تفت داده بود و لعابش چشم هایم را بستم

\_\_ نمیدونستم اینقدر اشپزیت می تونه خوب باشه .

خندید. صدای خنده ی ریزش روحم را نوازش می کرد . چشم باز کردم رو به روی من نشسته بود و تماشا می کرد . شک داشت ولی حی می کردم از نگاه کردن به من که داشتم از خوردن غذایش لذت می بردم خوشش آمده بود . با سر به غذا اشاره ای کردم :

\_\_ تو نمی خوری؟

لبخند مهربانی زد چشم هایش نیمه باز بود مشخص بود خسته است . خیلی زیاد . سری تکان داد . دلم نمی خواست بخوابد . ساعت را نگاه کردم نزدیک ۳ بود .

\_\_ به چی فکر میکنی؟

مکثی کرد تا جواب سوالم را بدهد وقتی بشقابم خالی شد قبل از اینکه جواب سوالم را بدهد پرسید

\_\_ بازم بکشم؟

بشقاب را به سمتش گرفتم و ابرو بالا انداختم . خورشت هنوز بود و من هم حسابه گرسنه . اشتها بدجور باز شده بود . باز هم برایم برنج کشید و هنوز فاشق اول را به دهانم گذاشته بودم که گفت

\_\_ به این فکر کردم که خوبه گاهی غذا برات درست کنم و تو هم تعریف کنی

خندیدم . خنده هایم زیاد شده بود

\_\_ فقط بدون من ادم سختگیری ام تو غذا خصوصاً که خودم اشپزی بلدم .

نگاه چهره ی متحیر و ابروهای بالا پریده اش کردم . خنده ام گرفت از واکنشش مشخص بود باورش نمی شد . از کجا میخواست بداند که من چه زندگی نحسی را پشت سر گذاشته ام و مدت ها خودم برای خودم غذا درست کرده ام یا اینکه تا مدت ها حاضر نمی شدن غذای کسی را بخورم .

\_\_ قیافت رو اونجوری نکن یک بار برات درست می کنم .

چهره اش به لبخندی باز شد که یک لحظه اش را هم از چشم درو نکردم . وقتی غذایم تمام شد نگاه صورتنش کردم که تقریباً داشت چرت می زد . بلند شدم ک با صدای صندلی من از خواب پرسید . بشقاب را خواست بردارد که نگذاشتم و سر تکان دادم

\_\_ تو خدمتکارم نیستی .

حالت صورتنش شکل خاصی پیدا کرد . وقتی میز را جمع کردم قهوه جوش را روشن کردم و بعد به او که نشسته بود اشاره کردم

\_\_بریم بشینیم تا من قهوه بخورم بعد بخوابیم .

همین طور که بلند می شد پرسید

\_\_بیخواب نمی شی این همه قهوه می خوری ؟

دستم دور کمرش حلقه شد تا سنگینی اش را روی من بیاندازد میدانستم درد بدی دارد ولی اصلا به روی خودش نمی آورد

\_\_تو توی بغلم باشی اتفاقی نمی افته .

اینبار سرخ نشد فقط چهره اش مهربان نگاهم کرد انگار از این تعریف های زیر پوستی و علنی من عادت که کرده بود هیچ لذت هم می برد .وقتی روی کاناپه نشاندمش اشاره کردن تا بنشیند تا برای خودم قهوه بریزم و برگردم .

به اشیپزخانه رفتم که صدای مرددش را شنیدم

\_\_من چیم ؟

نفهمیدم منظورش از این حرف چی بود چه می خواست بگوید یا انگیزه اش چه بود . همی طور که لیوانم را پر از قهوه می کردم پرسیدم

\_\_تو قهوه می خوای ؟

\_\_نه

با لیوان قهوه بیرون امدم و به حال رفتم روی کاناپه کنارش نشستم و لیوان را روی جای دسته ی مبل که مخصوص لیوان بود گذاشتم و روی پایم زدم

\_\_دراز بکش .

کمی مردد نگاهم کرد ولی بعد خودش دراز کشید و سرش را خواست روی پایم بگذارد که گلسرش را باز کردم خرمن موهایش روی پایم پخش شد .نگاه من کرد که داشتم جرعه ای از قهوه ام را می نوشیدم

\_\_منظورت چیه چی هستی ؟

انگار سخت بود برایش حرف زدن راجع به ای موضوع ان هم چشم در چشم ولی من دوست داشتم صورتش را ببینم و لمسش کنم .

ارام با سر انگشتانم روی پیشانی و موهایش را نوازش کردم و منتظر جوابش شدم . خیلی سخت حرف می زد . اینجور مواقع که دوست داشتم راحت باشد . البته جدیدا بهتر شده بود و ولی هنوز دیوار بین من و خودش از بین نرفته بود .

\_\_من واست چیم ؟اوایل که هیچی نبودم . بعد شدم خدمتکار و الان زن صیغه ای ...

وسط حرفش پریدم و انگشتم را روی لب های نرم گوشتی اش کشیدم بدوجور هوسشان را کردم

\_\_تو برای من اوینی .

جا خورد از جوابم . خیره خیره نگاهم کرد . انگار امروز تصمیم گرفته بود کمی جسارت به خرج بدهد و حرف هایش را راحت تر بزند

\_\_اوین چیه ؟ کیه؟ اسیرته . تو زندانی اش کردی . تو از همه جا گرفتیش . من حتی به خواسته ی خودم پیشت نبودم .

راست می گفت و حقیقت تلخی بود که من با اوین جور بهتری آشنا نشده بودم . ولی سوالی خوره شده بودم به جانم

\_\_بیا به قراری بزاریم ؟ اگر جواب سوالاتی من بدی جواب سوالی که کردی رو درست و واضح می گیری .

پلک زد . سر تکان داد

\_\_من برات چیم ؟ به زندان بان ؟ کسی که وادارت کرده خیلی کارا بکنی که دوست نداری ؟ به قاتل ؟ به روانی عصبی از خود

...

وسط حرفم پرید

تو شوهر می . هر چند صیغه ای ...

تکان بدی خوردم . انتظار هزار جور توضیح داشتم ازش هزار جور حرف و سخن و چیزهای پیچیده ولی این جمله اش تمام بنیان فکری ام را به هم ریخت . لیوان قهوه در دست و خشک شده نگاهش می کردم .

خودش هم فهمید شوکه شده ام برای همین ادامه داد

اگر مخالف مطلق بودم هیچ وقت اون بله از دهنم در نمی اومد . تو قبلا گفته بودی چرا نمی تونی بهم تجاوز کنی و من مطمئن بودم نمی کنی . هر چند گاهی می ترسیدم ازت ولی ... وقتی قبول کردم حتی اگر داشتم بین گزینه های موجود انتخاب میکردم که شاید خیلی هم خوشایند نبودن ولی تو اگر حتی قاتلی زن ها و بچه ها رو نمی کشی . می خوام که باور کنم که این ادم هستی که من فکرشو میکنم .

خشک شده بودم . نفسم در نمی امد . این بشر بی شک عشقی بود که همیشه دنبالش بودم . این ادم حتی در کوبیدن این حقیقت توی صورتم که با میل کامل نبوده که بله داده هم مهربان بود . و ابایی نداشت از بیان واقعیت .

تا حالا کسی که بیگناه باشه نکشتم .

با غصه گفت

همه گناهکارن .

منظورم گناهایی مثل قتل و تجاوز و این چیزاست .

چند بار پلک شد شک داشت در سوال بعدی اش ولی پرسید

چند نفر بودن؟

دو نفر . کسی که خانوادم رو کشت و به خواهرم تجاوز کرد و مظلومی .

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد

مظلومی؟

سرد شده بودم این بحث به جایی می رفت که دوستش نداشتم

مظلومی جاسوس انگلیسا بود.

تکان سختی خورد و با حیرت از جا پرید . نگاه من کرد

جدی میگى؟

جوابش را ندادم . قهوه ام که داشت سرد می شد را سر کشیدم . وقتی سکوت من را دید دوباره سرش را روی پایم گذاشت و کمی به پهلو و رو به من چرخید . سکوت بینمان برقرار شد . فهمیده بود خوشم نیامده و دست خودم نبود که وقتی حرف این چیزها بود بدخلق می شدم

من ازت متنفر نیستم .

نگاهی انداختم . همه ی جمله ای که توانسته بود بگوید همین بود . انگار خودش هم فهمید خیلی هم جمله ی خوبی نبوده سعی کرد درستش کند

یعنی ... نمیدونم حسم چیه .

این حرفش را نمی فهمیدم باز هم سکوت کردم م یخواستم باز هم بیشتر فکر کند . اب دهانش را قورت داد و دستش را بالا آورد و ته ریشم را لمس کرد

ته ریشات رو دوست دارم .

نگاهم را به صورتش انداختم . لبخندی روی لب هایش بود و صورتم را دست می کشید . ناگهانی یقه اش را گرفتم و بالا کشیدم و دست پشت سرش گذاشتم و لب هایش قفل لب هایم شد و بینی ام نفس کشید بوی خوش موهای خبیش را . دستش دور گردنم بود و همراهی ام می کرد وقتی از لب هایش دست کشیدم ملتهب و نفس نفس زنان گفت



\_بوی تنت رو دوست دارم .

و نمیدانست بوی تن خودش با من چه می کرد . ناخودآگاه لب زدم

\_من خودت رو دوست دارم .

جا خورد بدجور هم جا خورد . دستم را زیر لباسش لغزاندم . قصدی نداشتم فقط دلم میخواست پوست لطیف شار لمس کنم .

دستهایش که دور گردنم قفل بود سفت تر شد و خودش را بالا کشید و اینبار او و شاید برای اولین بار با چشم های بسته و با محبتی که فقط می شد حسش کرد من را بوسید . انقدر شوکه بودم که جا خورده واکنشی نشان ندادم . وقتی از من جدا شد نگاه صورتم کرد . می خواستم همه چیز هایی که از او گرفته بودم بهش پس بدهم تا او هم به اندازه ی من که عاشقش بودم ، عاشقم باشد . خانواده دوستان کار و همه چیز را ...

\_ همه چیزاییکه ازت گرفتم بهت پس میدم . همه رو . بهم زمان بده و خودتو .

اشک توی چشمش نشست ترسیدم چه کار کرده بودم که اینطور اشک می ریخت . و ترس بعدیم از این شد که او دنیای من شده بود و این به این معنی بود که باید مراقب چیزی ارزشمند تر از جان خودم می بودم . اشک هایش که سرازیر شد اخم کردم . وسط گریه لبخند زد و انگشتش را بین ابروهایم گذاشت

\_خوشحالم .. اخم نکن .

اخم هایم باز شد . امشب داشت من را دگرگون می کرد

\*\*\*\*\*

رامان

صبحانه هم حتی مزه ی دیگری داشت . عجیب هر لقمه ای که می خوردم برایم شیرین بود . برای لحظه ای توی دلم گفتم چرا اوین را از هما اول عقد داعم نکرده بودم . فرار کردن از زیرش خیلی سخت تر بود . با وجود حرف ها دیشب کمی آرام گرفته بودم و لی هنوز می ترسیدم راحت او را از من بگیرند .

اوین دستش را جلوی صورتم تکان تکان داد . معصومه لیوان چای را جلوی من روی میز گذاشت

\_ اقا قهوه تموم شده باید بگم بگیرن .

سری تکان دادم که اوین گفت

\_ به چی فکر می کنی ؟

معصومه مشغول مرتب کردن و آماده سازی ناهار بود . ساعت ۱۰ بود و تازه رسیده بود . اوین دردش کمتر شده بود ولی باید با معصومه صحبت می کردم برایش دارو و مسکن بگیرد . شادی و مهسا توی حال بودند . اوین هنوز منتظر جواب من بود صریح و بی پرده بدون خجالت از حضور معصومه گفتم

\_ اولین فرصت که بیام باید بریم برای نورپلنت .

خجالت زده نگاهی به من کرد و اشاره به معصومه کرد . بیخیال سر تکان دادم و ادامه دادم

\_ معصومه یه مقدار دارو چیزاییکه لازم داره بگو برات از داروخونه بگیرن خودتم حواست به غذا و خورد و خوراکش باشه .

معصومه با صدای ای که خنده در موج می زد نگاهی به اوین انداخت و با لبخند گفت

\_ خیالتون جمع اقا .

اوین از خجالت سرخ و سفید می شد . سرم را پایین انداختم و دوباره داشتم به این فکر می کردم که چطور اوین را عقد کنم . اصلاً جای فکر نداشتم تصمیم قطعی بود . اگر باردار می شد هم دردسرش کمتر بود . بعید بود دیگر به این فکر کند که بخواهد جایی غیبتش بزند . کم کم سراغ خانواده اش هم می رفتیم و اجازه می دادم ان ها را ببیند و البته مخالف کارش بودم همین کارش باعث شده بود گیر من بیافتد . باید فکر کار دیگری را می کرد .

اوین دستش را روی دستم گذاشت که سر بلند کردم و نگاهش کردم

\_ هر چی صدات می کنم جواب نمیدی چرا ؟

\_ دارم فکر میکنم .

کنجکاو پرسید

\_ به چی که اینقدر درگیری ؟

نگاهم را به چشم هایش دوختم که چطور من را به این جا کشانده بود که کل سیستم زندگی ام را برایش تغییر داده بودم.

\_ دارم فکر می کنم اولین فرصت خالی که پیدا کردم عقدت کنم .

بدجوری جا خورد . چیزی از دست معصومه توی سینک افتاد انگار او هم بدجور جا خورده است . اوین با دهانی باز به من خیره شد . لیوان چایم را برداشتم . آخرین باری که سیگار کشیده بودم کی بود ؟ چطور شده بود که من ناخودآگاه سیگار کشیدن را کنار گذاشته بودم .

دهان اوین چند باری باز و بسته شد و با تحیر نگاه من کرد سرش را برگرداند و به مهسا و شادی که ان ها هم انگار شنیده بودند نگاهی انداخت و خجالت کشید . چرا برای همچین چیز هایی خجالت می کشید . مگر چیز پنهانی بود ؟ یعنی افراد من اینقدر احمق بودند که متوجه حساسیت های وسواس گونه ی من روی اوین نشوند . با تته پته گفت

\_ اخه ...

به صندلی تکیه دادم و لیوان خالی از چای را روی میز گذاشتم و رو به مهسا توی پذیرایی داد زدم

\_ مهسا یکی رو بفرست همین الان قهوه بخره

مهسا به سمت اشیپزخانه آمد که رو به اوین ادامه دادم .

\_ نمیخوام اگر حامله شدی مسئله ای باشه .

اوین گیج تر از قبل با خجالت به مهسای نگاه می کرد که با گیجی از معصومه پرسید

\_ چیزی نمی خواید بگم یکدفعه بگیرن .

رو به معصومه لیوانم را گرفتم

\_ اینو پر کن .

معصومه هم نگاهی به من می کرد و بعد به اوین و خنده اش را از قیافه ای که مهسا و اوین پیدا کرده بودند پنهان نمی کرد . برای معصومه لیستی نوشت و به دستش داد و برای من چای ریخت . بالاخره اوین به حرف آمد

\_ برای چی می خوای اینکارو بکنی ؟

دست هایم را دور لیوان داغ چای پیچیده بودم

\_ اینجوری مطمئن تره .

اوین کلافه شده بود . نمیدانستم چرا .

\_ چی مطمئن تره ؟

جرعه ای از چای نوشیدم

\_ خیالم .

اوین دست هایش را روی میز گذاشت و با جدیت پرسید

\_ از چی ؟

دلیل اصلی خودش بود . می خواستم اینجوری هیچ راهی برای فرارش نگذارم . دستم هم برای اینکه مجبورش کنم زندگی قبلی اش را تا حدی داشته باشد که بتواند خوشحال باشد بازتر می شد .

\_\_بالاخره تاریخ تولد بچه باید با تاریخ ازدواج مادر پدرش تو شناسنامه بخونه .

یک جورایی هم شوخی بود و هم جدی . بیشتر دلم می خواست سر به سرش بگذارم . معصومه پقی زد زیر خنده ولی سریع خودش را جمع کرد . اوین عصبانی رو به معصومه صدایش را بالا برد

\_\_به چی می خندی ؟

معصومه که نمی توانست خنده اش را کنترل کند باز هم با خنده گفت

\_\_هیچی خانم .

اوین رو به من کرد و گفت

\_\_جدی جدی می خوای ...

وسط حرفش پریدم و لیوان را روی میز گذاشتم

\_\_نه ... داشتم اذیت می کردم ولی خیلی هم شوخی نبود . در هر حال من حاضر نیستم هیچ وسیله ی پیشگیری استفاده کنم . اصلا خوشم نمی آید .

وسط حرفم پرید :

\_\_خودم ی عالمه توی کثوت توی خونه پیدا کردم .

داشت چی می گفت متعجب پرسیدم

\_\_چی؟

با حرص با نمکی که قیافه اش را با مزه می کرد گفت :

\_\_کا ...

وسط حرفش دستش را روی دهانش کوبید . انگار یادش رفته بود هنوز معصومه و شادی توی خانه هستند و ما داشتیم از خصوصی ترین مسایلمان حرف می زدیم . البته برای من خیلی مهم نبود زن بودند و خودشان می دانستند چه خبر است ولی خوشم نمی آمد زیاد جلوی شادی و مهسا وارد جزئیات بشویم این که خودش سریع جلوی دهانش را گرفت خوب بود چون با این دادی که او زد مطمئنا شادی هم صدایش را می شنید . خون سرد دست به سینه زدم و با صدای آرامی گفتم

\_\_من با تو هیچی استفاده نمی کنم . لزومی نداره با زخم ...

وسط حرفم پرید و چشم هایش را بست و با خجالت گفت

\_\_باشه باشه باشه ادامه نده .

معصومه دیگه نمی توانست خودش را کنترل کند عذرخواهی کرد و از اشپزخانه بیرون زد . سرم را کج کردم و نگاهش صورتش کردم که از خجالت رنگ به رنگ می شد تا چشم باز کرد ارام گفتم

\_\_اینو از مخت فرو کن که با تو از اون اشغالا استفاده کنم . برام مهم نیست حامله بشی یا نشی . بشی نگاهش میداری . در غیر اینصورتم میریم نورپلنت که اینقدر نگران نباشی .

نگاهش را خصمانه به من دوخت .

\_\_نمی فهمم چرا ...سرم را جلو برم و با صدای آرامی گفتم

\_\_چون اون اشغالا رو واسه کسایبی استفاده میکردم که قبل من با هزار نفر دیگه هم بودن . نه واسه کسی که خودم زنش کردم .

رنگش قرمز تر شد

\_\_چطوری می تونی اینقدر صریح حرف بزنی .

شانه بالا انداختم

\_\_ز نمی .

خجالت زده گفت

\_\_ معصومه چی ؟

\_\_ اونم مثل مادرت . به علاوه خودت این بحثو کش میدی . من منعی نمی بینم برای جواب دادن .

تسلیم دست هایش را بالا برد

\_\_ باشه باشه قبوله دیگه کش نمیدم . از این به بعدم این سوالا رو خصوصی خودمون دوتا هستیم می پرسم

بیخیال و با کمی شیطنت و خنده گفتم

\_\_ اگر وقت کردی یا خواب نبودی باشه .

تیکه ام را گرفت و خودش هم خنده اش گرفته بود به زور خنده اش را جمع و جور کرد . مهسا و شاید نباید این موقع روز که من انجا بودم می آمدند ولی به اصرار بادیکراد ها قبول کرده بودم . بعد از صبحانه هنوز یک ساعتی فرصت داشتم قبل از رفتن . ان ها را مجبور کردم به آشپزخانه بروند و خودم و اوین به حال بزرگ رفتیم و روی کاناپه ی نشستیم و بی هدف شبکه ها را بالا و پایین می کرد که خودم را جا به جا کردم و سر روی پاهایش گذاشتم و دراز کشیدم و دوست داشتم صورتش را تماشا کنم . بقیه از آشپزخانه به من دید داشتند . اوین را میدیدند و لی من را نه . با شیطنت دست زیر لباسش کردم و شکمش را نوازش کردم آرام غریب

\_\_ زشته

شبیه بچه ها شده بودم . از اینکه سر به سرش بگذارم لذت می بردم . با خجالت به رو به رویش خیره بود که گفتم

\_\_ هیچ وقت نمی تونم بزارم برگردی سر کار قبلیت .

با تعجب کنترل را ول کرد . تلوزیون روی شبکه ی موسیقی مانده بود و خواننده ای داشت خودش را می کشت .

\_\_ مگه کار دیگه ای باشه میزاری ؟

لب هایم را به هم فشار دادم و فکر کردم این حرف را برای این زده بودم چون از سکوت بینمان خوشم نمی آمد . سوال خوبی بود . بدم نمی آمد توی شرکت کنار خودم باشد ولی هنوز مطمئن نبودم .

\_\_ اگر شرکت خودم باشه ممکنه .

ابرو بالا داد :

\_\_ شرکت خودت ؟

\_\_ ااره واردات صادرات . قبلا گفته بودم .

یا یادش نمی آمد یا من نگفته بودم و لی انگار بار اول بود می شنید .

\_\_ پنی میزاری از خونه پیام بیرون ؟

کمی فکر کردم . نمی خواستم پرخاش کنم .

\_\_ بستگی به تو داره .

با دستش صورتش را نوازش کرد و ابرو هایم را مرتب

\_\_ به چی ؟

از تماس دستش با صورتش خوشم می آمد

\_\_ به اینکه تو چقدر وفاداری . من میخوام باهات زندگی کنم . نمی خوام زندان بانتم باشم ولی تو یک بار فرار کردی بازم اگر فرار کنی عجیب نیست ولی ممکنه همه چیز رو خراب کنی .

دستش روی صورتش متوقف شد با غم خیلی عجیبی در صورتش گفت

\_\_ من فرار نمی کنم .

باز هم اعتماد نداشتم وقتی من را اندازه ای که من دوستش داشتم دوست نداشت نمی توانستم مطمئن باشم .

دلم می خواد خانوادت رو ببینی . ولی ... بازم به خودت بستگی داره .

چشم هایش درخشید . یعنی ناراحتی اش و ان غمی توی چهره اش به خاطر ان ها بود . نکنه به خاطر محمد بود . اخم کردم با پرخاش گفتم

به جز اون سرگرد عوضی .

اخم کرد

چیزی از تعهد می دونی ؟ میشه من با وجود شوهر به مرد دیگه ای فکر کنم ؟

چرا نشه . وقتی دوستم نداشته باشی .

چشم هایش با حالت ناراحت کننده ای به من خیره شد . چند ثانیه ای به سکوت گذشت و نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود که کسی ان اطراف نیست بعد دولا شد و لب هایم را بوسید . چند بار پیایی و بعد عمیق اینقدر که همراهیش کردم وقتی از من فاصله گرفت ارام گفت

من فرار نمی کنم .

لبخند روی لبم نشست . با اینکه این ها همه حرف بود و باید به من ثابت می شد ولی این حرفش من را ارام کرده بود .

\*\*\*\*\*

اوین

دوباره داشت می رفت ساعت نزدیک ۱ بود و من بوجوری حالم گرفته بود . اینکه رفتنش معلوم نبود برگشتش کی باشد باعث میشد کلافه شوم .

هر ثانیه انگار وابستگی بیشتری بهش پیدا می کردم . خصوصا از دیشب تا به الان وبا همه ی حرف هایی که زده بود می توانستم به جرات بگویم که خیلی چیزها برایم متفاوت بود .

رامان به این فکر می کرد که با من زندگی کند و حتی از من بچه داشته باشد و از طرفی هم این تصمیم ناگهانی اش برای عقد کردن من .

از مدت صیغه مان زیاد نمی گذشت و این کارش باعث حیرتم بود . چرا که فکر می کردم صیغه خواندن علتش این بود هر وقت خواست از دستم خلاص شود در دسرش زیاد نباشد و حالا این تصمیمش به این معنی بود که قرار نبود هیچ وقت از دست من خلاص شود و من هم به خودش محکوم بودم . نمیدانستم لایذ خوشحال باشم یا ناراحت . قبلا از این موضوع خیلی ناراحت بودم ولی الان حس بدی نداشتم و حتی اینکه اصلا قصد نداشت من را با توجه به تغییراتی که داشتم رها کند .

از اینکه گفته بود برای کار و دیدن خانواده ام فکر می کرده است از خوشحالی گریه ام گرفته بود .

فقط بعدش که فکر می کردم چه می خواهم به خانواده ام بگویم حالم دگرگون میشد .

از فکر اینکه خانواده ام بفهمند بدون اجازه شان ازدواج کردم به این فکر می افتادم که اصلا هیچ وقت نبینمشان . حتی اگر اجازه این کار را قانونی داشتم ولی اینکه ان ها نمیدانستند بدجور من را رنج میداد .

یاد صبح زود افتادم که از خواب بیدار شده بودم و دقیقه به دقیقه اش را یادم امد:

صدای و داد بیداد رامان بیدارم کرد چشم باز کردم سرم دوران داشت و صداها را مفهوم نمی شنیدم اینقدر خسته و بیحال بودم که چند دقیقه ای طول کشید تا متوجه رمان و مکان شوم . رامان من را بین ملافه ها پیچیده بود و دستش دور کمرم بود و داشت داد میزد

یعنی چی جواب ندادیم ؟ مگه من بهتون نگفته بودم تا من هستم پاتون رو نزارید اینجا . برو بیرون . وایسادی اینجا که چی ؟

صدای مردی را شنیدم که عذرخواهی کنان بیرون می رفت . ملافه ای که روی صورتم افتاده بود را کنار زدم و ارام جا به جا شدم .

رامان با چهره ای برافروخته و نیم خیز روی تخت بود. افتاب داخل اتاق افتاده بود و مشخص بود صبح شده است ولی چه چیزی باعث عصبانیتش شده بود را نمی فهمیدم. آرام صدایش زدم

\_\_رامان جان ...

از کی برایش جان به کار می بردم نمیدانستم همین طوری به دهنم امده بود. سر چرخاند و نگاه من کرد اخم هایش باز شد و مهربان نگاهم کرد

\_\_جانم ... بخواب. هنوز تازه ۸. خسته ای.

خواب از سرم پریده بود. و دیگه خوابم نمی برد. محال بود ببرد. کنارم دراز کشید و دستش را زیر سرم گذاشت و من را توی بغلش گرفت

\_\_من امروز دیر میرم سرکار. بخواب پیشت هستم.

دست هایم را روی سینه ی برهنه اش گذاشتم و لمسش کردم و از این لمس محدود لذت بردم

\_\_چی شده بود؟

اخمی بین ابروهایش نشست از اتفاقی که افتاده بود

\_\_از گل بیشعور. مثل گاو سرشو انداخته اومده تو.

علت عصبانیتش این بود؟ عجیب بود ادمی بود که خیلی به حریمش اهمیت می داد و لی این میزان عصبانیتش را درک نمی کردم که خودش ادامه داد و جوابم را داد

\_\_خوبه ملافه روت بود و تو بغل خودم بودی. دفعه ی بعد باید در اتاق رو قفل کنم. بیشعورا.

خنده ام گرفت. این حرفش چه معنی داشت اصلا رامان و این حرفا؟ با تعجب نگاهش کردم که متوجه تعجب و کنجکاوی ام شد. نگاهم کرد و پیشانی ام را بوسید

\_\_چیه با اون چشات اینجوری نگاه می کنی اول صبحی که نمی خوای جلوی اینا صداتو در بیارم.

وحشت زده و با خنده توام گفتم

\_\_نه نه ... غلط بکنم.

از این شوخ طبعی های اخیرش عجیب حضم می کردم.

\_\_پس چرا اینجوری نگاه می کنی؟

\_\_خوب اخه تو خوابت سبکه. چطور نفهمیدی اومدن؟

سرش را خم کرد. گونه ام را بوسید

\_\_خسته بیهوش شدم.

لبخندی زدم. آرام با دست روی نوک بینی ام زد

\_\_ولی این همه ی حرفت نبود. چی دیگه می خواستی بگی.

از اینکه اینقدر تیز بود و من را شناخته بود گاهی لجم در می امد. فایده نداشت طفره رفتن

\_\_خوب اخه اینقدر عصبانی شدی عجیب بود.

اخم کرد و جدی شد

\_\_اخره درسته به حریمت اهمیت میدی و لی عموما خونسردی. این همه واکنش..

عصبانی شد و اخمش غلیظتر.

\_\_لخت بودی حتی اگر ملافه روی تنت بود تا حدی ولی لخت بودی می فهمی؟

نمیدانستم چرا ته دلم از این حساسیتش ذوق می کردم . وقتی سکوت من را دید پیگیر شد دستش را زیر سرش ستون کرد تا خوب من را ببیند

\_\_ می گم می فهمی ؟

لحنش تهدید آمیز یا عصبی نبود . اصلا از دست من عصبانی نبود مشخص بود الان می خواست چیزی بگوید ولی منتظر بود ببیند من خودم متوجه منظورش شده ام یا نه ؟

\_\_اره فهمیدم .

\_\_ نه متوجه نشدی . خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می گم .

با دقت نگاهش کردم و منتظر حرفش شدم

\_\_من تا حالا برام مهم نبوده زنای دیگه ای که بودن چه جوری می گردن چه جوری لباس می پوشن فقط حق نداشتن با کسی دیگه باشن . ولی تو ...

مکثی کرد . حرف هایش کمی از رده خاطر می کرد که از زن های دیگری که با ان ها خوابیده بود اینجوری حرف میزد

\_\_اوین چشم تو فقط باید به من باشه خوب حواست رو جمع کن . دیدم چه جوریه پوششت واسه همین نگرانی از اون بابت ندارم ولی خوب حواست جمع کن . مردی که تو رو حتی ارزو کنه می کشم . ماله من بودی و هستی . من نمی دونم اسم این چیزا رو چی میزارن . برای من تعریف همه چیز متفاوت بوده ولی من هیچ چیز تو رو با هیچ کس تقسیم نمی کنم . فهمیدی ؟

نگاهم ماتش شده بود . فکر نمی کردم اینقدر غیرتی یا حساس باشه . اوایل من را به خاطر پوششم مسخره می کرد و حالا مایه ی مسرتش بود . بعد از اعتراف دیشبش دیگه شکی نبود که عاشق من شده است . ولی من چه . منتظر تاییید من بود و نگاهم می کرد .

\_\_فهمیدم .

با رضایت سری تکان داد و همین جور که نیم خیز بود روی من خم شد و مشغول لب هایم شد . که شادی به در کوبید و صدایش را شنیدم که می گفت:

\_\_ اقا صبحانه حاضره .

از من جدا شد و عصبی نفسش را بیرون داد که خنده ام گرفت . داد زد

\_\_گم شنید دست از سر من بردارید .

دستم را دور گردنش انداختم و سرش را پایین کشیدم تا حواش را پرت کنم . و انقدر بوسیده بودمش تا بدخلقی اش از بین رفته بود .

دوباره از خاطرات در امدم و نگاهی به امان که رو به رویم بود انداختم . لبخندی روی لبم نشسته بود .

داشت لباس می پوشید و من تماشاایش می کردم . پیراهن سفید استین بلند مردانه اش را پوشید و خواست سر استینش را ببندکه جلو رتم سر بلند کرد و نگاه من انداخت که ناگهانی به سمتش رفته بودم . سر استینش را گرفتم و بدون هیچ حرفی مشغول بستن سر استینش شدم وقتی کارم تمام شد دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را الا آورد و نگاه چشم هایم کرد

\_\_چرا ساکتی ؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم . استین دیگرش را گرفتم و مشغول سرم را از گیر دستش ازاد کردم و همین طور که استینش را درست می کردم ارام جوابش را دادم

\_\_چی بگم خوب ؟

\_\_ساکت نباش وقتی اینقدر به من نزدیکی . حس می کنم گرفته ای .

لبخند زورکی زدم و بعد دستی به یقه ی لباسش کشیدم و صافش کرد به سمت کتس روی دسته ی کاناپه ی اتاق رتم و برداشتم و به سمتش برگشتم

\_\_کی برمیگردی ؟

لبخند عمیقی روی لب هایش نشست

\_\_ یعنی داری میگی دلت واسم تنگ میشه ؟

از این تیز بودنش و همینطور که به رویم می آورد این میز ها را حرصم گرفت دست به کمرم زدم و کت را برایش نگه داشتم تا بپوشد

\_\_ از کی تا حالا کی برمیگردی معنیش این شده .

دست هایش را داخل کت فرو برد و با حرکت من روی شانهِ اش انداخت و بعد چرخید سمت من . لبه ی کتش را مرتب کردم که در اتاق با شدت باز شد و سامان یهوپی رسید .

وحشت زده نگاهش کردم که رامان هم چرخید با اخم دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که با دیدن سامان صرف نظر کرد

\_\_ این خونه رسماً طولیه است اه

سامان نگاهش به دست من ماند که وور گردن رامان خشک شده بود و داشتم یقه ی لباسش را مرتب می کردم . ابروهایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت

\_\_ اوه اوه بد موقع رسیدم .

خجالت کشیدم سریع سعی کردم برایش رفع سو تفاهم کنم

\_\_ نه نه داشتم یقه ی لباس رو ...

رامان دست دور کمرم انداخت و منو به خودش چسبوند ک جا خوردم با تعجب نگاهم بین او و سامان رد و بدل شد

\_\_ اره بدموقع رسیدی ولی نه به بد موقعی محافظا امروز صبح .

با یادآوری اتفاقات صبح هم لبخند روی لبم نشست و هم خجالتم بیشتر شد . سامان دست به سینه و درحالی که دستش گوشه ی دهانش را به حالت فکر کردن لمس می کرد گفت :

\_\_ قضیه چیه ؟

رامان دولا شد دوی صورت من که خجالت زده صورتم را عقب کشیدم

\_\_ یک دقیقه وایسا کارم رو تموم کنم

و لب هایم را گرفت . دست روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم ولی دست دیگرش پشت سرم نشست و من را چسبید .

وقتی زورم بهش نرسید بیخیال خجالت و حضور سامان شدم و همراهیش کردم . مغزم قفل می کرد وقتی من را ان طور می بوسید . وقتی رهایم کرد هر دو نفس نفس میزدیم . سامان با شیطنت گفت

\_\_ اگر قراره ادامه بدید ، دیگه برم بیرون .

خنده ام گرفت از شوخی اش . رامان لبخندی به صورتم پاشید

\_\_ نه لازم نیست دیگه با هم میریم .

سامان با رضایت سری تکان داد و بعد گفت :

\_\_ نگفتی صبح چی شده ؟

راه افتاد به سمت سامان و من هم تا دم در همراهشان رفتم

\_\_ به این محافظا اخطار بده اگر یک بار دیگه وقتی من هستم یا تا وقتی مطمئن نشدن حق ندارن مثل گاو سرشون رو بندازن بیان تو خونه خصوصاً تو اتاق من .

ساما با لحن با مزه ای دست پشت رامان گذاشت

\_\_ اوه اوه رو کار بودی ؟



رامان عصبانی چشم غره ی ترسناکی به او رفت

\_\_ خوب بابا نزن .

با سر به من اشاره نامحسوسی کرد

\_\_ الان جای این شوخیاس؟

خنده ام گرفت . پس حساسیتش به مذکر جماعت بود فقط . وگرنه جلوی معصومه و خانوم ها هیچ مهم نبود چه سوالی می کند .

جلوی در که رسیدیم ایستادند رامان به سمت من برگشت . مهسا و شادی و معصومه هم پشت سر من بودند همه برای بدرقه شان آمده بودند انگار سامان با تغییر لحن ناگهانی رو به مهسا و شادی گفت :

\_\_ خوب حواستون رو جمع می کنید . کوچکتزین مشکلی بود میدونید که اخطار رو فعال می کنید.

هر دو سر تکان دادند و چشمی گفتند . دامان قدمی به سمت من برداشت ترسیدم جلوی ان ها بخواهد من را ببوسد و خجالت زده شوم ولی فقط پیشانی ام را بوسید

\_\_ اگر نتونستم بیام به خونه زنگ میزنم.

ذوق کردم که حداقل می توانستم با او تلفنی حرف بزنم . لبخندی روی لب هایم نشستم که سرش را بیخ گوشم آورد و آرام زمزمه کرد

\_\_ از الان انرژیتو ذخیره کن دفعه ی بعدی تا تهش می رم .

خنده ام گرفت از حرفش و دوباره سرخ شدم . گونه ام را بوسید و برگشت به سمت سامان که ما را با مهربانی نگاه می کرد و گفت

\_\_ بریم دیگه وگرنه پشیمون میشم .

و بعد از خداحافظی رفتند .

وقتی در خانه بسته شد معصومه دست جلوی صورتم تکان داد

\_\_ خانوم جان ؟

از فکر و خیال بیرون امدم و نگاهش کردم

\_\_ بله ؟

لبخندی به رویم زد

\_\_ اگر نگران بچه هستید روزی یک لیوان گل گاو زبون بهتون میدم .

انگار خیالم راحت شده باشد نفس راحتی کشیدم . خیالم راحت شده بود ولی اینکه معصومه درگیر مسایل شخصی ام بود کمی خجالت زده ام می کرد معصومه که فهمیده بود دست پشتم گذاشت

\_\_ حالا امروز کمکم می کنی غذا درست کنم یا نه ؟ شنیدم غذایی درست کردی که اقا تهشو درآورده .

ذوق زده از تعریفی که کرده بود خندیدم

\_\_ دیشب همشو خورد . اصلا نفسم نکشید بینش .

مهربان نگاه من کرد

\_\_ پس بازم از اینکارا برآش بکن .

لبخندی زدم د سر تکان دادم . به سمت اشپزخانه رفتیم و همین طور که حرف میزدیم کارها را انجام میدادم

گاهی معصومه سر به سرم می گذاشت راجع به اینکه وقتی رامان نزدیک من بود از من جدا نمی شد و همه را دست به سر می کرد باعث خجالتم میشد ولی معصومه خوشحال بود و راضی .

داشتم برای شام سالاد درست می کردم . معصومه کم کم داشت آماده رفتن میشد و کمک من می کرد که ناگهانی پرسید :

\_\_ اوین جان یک سوالی ازت می پرسم فک کن من مادرتم و صادقانه جوابمو بده .

لبخندی به رویش زد

\_\_ حتما .

مردد بود برای پرسیدن سوالش که باعث میشد کمی نگران شوم

\_\_ تو اقا رو دوست داری ؟

خشکم زد از سوالش چرا اخیرا همه همین سوال را می کردند رمان معصومه خودم . حتی خودپ از خودم سوال می کردم .

ال دهانم را قورت دادم و خیار در دست وا رفته نگاه معصومه کردم . منتظر جوابم بود کلی وقتی سکوتم را دید گفت

\_\_ این سکوت خوبه . چون حداقل نگفتی نمیدونم یا نه .

در حقیقت از جواب این سوال وحشت داشتم . می ترسیدم جدی جدی رمان را دوست داشته باشم و این به این معنا بود که هیچ جوابی برای وجدانم نداشتم که عاشق کسی شده ام که ادم کشته و ادم شکنجه کرده و صاحب تشکیلات بزرگی است . نفسم را پر صدا بیرون دادم احساس خفگی می کردم

\_\_ می ترسم معصومه ...

مهربان پرسید :

\_\_ از چی عزیزکم

\_\_ از این که عاشقت باشم .

انگار می فهمید درد من چیست یا اصلا چرا می ترسم انگار ذهنم را می خواند

من را به سمت خودش چرخاند و با لبخند مهربانی گفت

\_\_ اوین اقا با تو یک ادم دیگه است نه اینکه عوض بشه در حقیقت با تو خود واقعیشه . تنها چیزی که الان نیاز داره تویی .

سردرگم نگاهش کردم

\_\_ من ؟

\_\_ اینقدر از محبتت لبریزش کن تا این هیولایی که از خودش ساخته بکشی . از وقتی تو پات به خونه اش باز شده کسی کشته نشده و اسیب جدی ندیده به جز یاسمن که خوب حماقت خودش بود . اوین اقا با تو نمی تونه سنگدل باشه اگر تنها رها بشه خطرناکه . سال هاست که تنهاس به جز اقا سامان هیچ کسی رو نداره . خواهرشم که ...

سکوتی کرد می خواستم از زبان معصومه بشنوم که خواهرش کجاست هر چند چیزهایی خود رمان گفته بود و چیز هایی هم پراکنده از سامان شنیده بودم . میدانستم عدم کنترل خشم و حالت های عجیبی که رمان داشت و میلش به خشونت ریشه در اتفاقات گذشته اش دارد .

\_\_ معصومه از خانوادش بگو برام .

با تردید نگاهی به من انداخت انگار این حرف ممنوع بود این سوال غدقن بود درکش سخت نبود ولی من باید میدانستم

\_\_ نترس چیزی نمیگم می خوام بشناسمش

نفس عمیقی کشید و من را روی صندلی نشانده و خودش رو به رویم نشست و با صدای آرامی شروع به صحبت کرد

\_\_ اقا پدر و مادرشون رو تو نوجوونی از دست دادن . یه شریکی داشتن که با برنامه ی قبلی وارد زندگیشون شد و سعی کرد تا پدرشون رو گول بزنه و ثروتشون رو بالا بکشه ولی نتونست

البته همه این حرف ها رو من شنیدم . در کل درسته ولی کم و زیادش رو نمیدونم . اون مرد وقتی می فهمه پدر اقا زرنگ تر از این حرفاست خیلی عصبانی میشه و نقشه ای می کشه که پدر و مادر اقا رو می کشه و بچه ها رو نگه میداره تا قضیه مشکوک

نباشه و ارث و میراث به اونا برسه و وقتی به سن قانونی رسیدن با عقد کردن دختر اقا همه رو بالا بکشه و سهم اقا رامن رو هم با اذیت کردن رویسا ازش بگیره . ولی به اشتباهی می کن و اونم اینه که اقت از قبل به علتی انگار متوجه شده بوده و تمام اموالشو به نام اقا رامن میزنه و اینجوری وقتی ایشون به سن قانونی میرسید می تونست نزاره رویسا با اون مرد از دواج کنه . رویسا خانوم خیلی کم سن و سال بوده و خیلی به این شخص علاقه داشته به خاطر توجهاتش ولی خوب علتش رو نمیدونسته وقتی پدر و مادر اقا به اون شکل توی به تصادف ساختگی کشته میشن همدن شب جلوی چشمن اقا رامن به خواهرشون تجاوز می کنن .

با حال بد و منقلب شده ای دست روی دهانم گذاشتم .

\_\_رامان چیکار می کنه ؟

معصومه با ناراحتی سر تکون داد

\_\_تنها خانواده ایشون اون موقع دایی شون بوده که ایران نبودن و کسی هم نبوده از شون حمایت کنه و تمام دوستان و اشناایانشون از سمت کسی تهدید میشن و از اون ها فاصله میگیرن و خواهر و برادر با قبول مسئولیت و یک نامه ی جعلی که نشون میداده قیمومیت بچه ها به شریک پدرشون میرسه . پس اون ها را مجبور می کنن تا با اون ادم زندگی کنه .

ظاهرا چندین باری به خواهرشون تجاوز میشه تا ایشون تقریبا به مرض دیوانگی می رسه و خودکشی می کنه . این اتفاق باعث شک پلیس میشه و پیگیری می کنن و قیمومیت به دلیل عدم صلاحیت از شون گرفته میشه و به پرورشگاه فرستاده میشن تا به سن قانونی برسن خواهرشون مدتی رو بیمارستان روانی بستری بودن ولی به علتی که ما نمیدونم حرفی نمیزنه ، همین طور اقا .

وقتی از پرورشگاه میاد بیرون دایی شون پیداش می شه

عصبانی از این بی خیالی بی کفایتی دایی اش گفتم

\_\_اون چند سال کدوم گوری بوده ؟

معصومه به ابن عصبانیتم لبخندی زد

\_\_اقا هم هیچ علاقه ای به داییشون ندارن . ولی وقتی برمیگردن و تمام ثروت خانوادگی که وضعیت نامعلومی داشته رو به اقا رامن برمیگردونه کمی وضع تغییر می کنه .

اقا میگذاره چند سالی بگذره خواهرشون رو می برن پیش خودشون و توی اون مدت تحت درمان قرار میگیرن و حالشون بهتر میشه و اقا رامن بعد چند سال ظاهرا شریک سابق پدرشون رو ...

مردد نگاه من کرد چشم هایم را بستم

\_\_باقیشو بگو .

معصومه نفی عمیقی کشید

\_\_خواهرشون عاشق مردی میشه و باهم به مدت بودن اقا رامن مخالف بودن ولی برای حال خانوم که بهتر شده کوتاه میان ولی ناگهانی تو شب تولد خانوم محافظاشدن زنگ میزنن میگن خانوم رگشوزده .

چشم هام چهارتا شد . زندگی اش دیگه بیش از ناراحت کننده بود

\_\_دوباره ؟

معصومه سری تکان داد

\_\_اون شبو خوب یادمه اقا وقتی برگشت خونم تمام لباساش غرق خون بود میگن اینقدر پسره رو زده بود که نمیشد شناختش .

ته دلم حس بدی پیدا کردم بی قرار پرسیدم

\_\_چرا ؟

\_\_اون شب تولد به بهانه ی تولد سعی می کنه به خانوم نزدیک بشه خانوم که تحت درمان بوده هنوز حال مساعدی برای همچین روابطی نداشته برای همین رد می کنه و با پسره درگیر میشن و پسره سعی می کنه به زور متوسل بشه که محافظاشون مداخله می کنن . اون پسرم میگه حالش از خانوم به هم می خوره و اون حتی نمی تونه کاری برای کسی که دوستش داره بکنه فقط به

برادر پولدار بی خاصیت داره و حتی باکره نیست و از این حرفا همون شب خانوم خودکشی می کنه که اینبار به خاطر خونریزی شدید و نرسیدن تون به مغزشون به شدت اسیب میبینن

حالم دگرگون شده بود . چطور چنین زندگی را تحمل کرده بود باری که به دوش می کشید حتی از بلایی که سر خواهرش آمده بود بدتر بود . با صدایی که از چاه در میامد گفتم

\_\_ خوارش الان کجاست ؟

معصومه نفس عمیقی کشید :

\_\_ سالهاست بیمارستان روانی بسترین اقا می خواست توی خونه ازشون نگهداری کنه ولی دکترا نداشتن . حمله های عصبی که بهش دست میده به خودش و بقیه اسیب میزنه .

و رفته روی صندلی بودم و به میز جلویم خیره بودم . این ادم نه یک بار چندیدن بار با خاک یکسان شده بود چه حرفی می شد زد .

معصومه دست پشت کمر من گذاشت و آرام دست کشید تا آرام کند

\_\_ اوین رامن زندگی داشته که هیچ ارزو نمی کنی هیچ وقت کسی داشته باشه . خواهرش هم خیلی زجر کشیده ولی اون که اینقدر عاشق خواهرش بوده بیشتر زجر می کشه .

اینقدر رویسا رو دوست داشته که وقت به رویسا تجاوز می کنن تا یک هفته تب می کنه و حرف نمیزنه و هزیون می گفته .

این ادم داغون شده است نیاز به ترمیم داره اینی که ازش میبینی چیزیه که از خودش ساخته . فک نکن ذاتش خرابه . زمان بچگی خانواده ای داشته که به خلال و حروم و این چیزا اهمیت میدادن پدرش ادم مذهبی نبوده ولی ادم معتقدی بوده . ادمی که بنیه و ریشه اش همچین چیزی بوده فقط به همچین بلایی می تونه نابودش کنه و ازش هیولا بسازه .

نفسم را بیرون دادم

\_\_ با همه ی اینا ادم کشته .

چشم هایش را بست

\_\_ اینو نمی شه توجیح کرد ولی اینو میدونم بیگناه نکشته . کسی که به خواهرش و خانوادش اسیب زده یا کسی که به وطن فروش عوضی قاتل بوده که نقشه ی قتلشو کشیده .

مطمئن نبودم فقط همین باشد . ولی به نظر نمی رسید اسلحه دست گرفته باشد و گشتار کرده باشد .

نفس عمیقی کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم . همیشه دلم به حال خودم میسوخت که اینقدر بلا سرم آمده بود . ان از تجربه تلخ نوجوانی و بعد هم ان ازدواج هولناک ...

و زندگی من در مقابل زندگی رامن هیچ نبود . کشته شدن خانواده اش تجاوز به خواهرش خودکشی و دیوانه شدن خواهرش . دایی که رهایش کرده بود ادم هایی که می خواستمد بکشش و عاشق منی شده بود که برای به دست آوردنم باید به آب و آتش میزد .

چقدر سخت بود . و من حتی یک بار ادمی که کوچکترین اسیبی به من نزده بود را سعی نکرده بودم درک کنم .

نفس عمیقی کشیدم چقدر احساس دلتنگی می کردم . کاش یک بار از ته قلب بغلش کرده بودم یا نه از روی مصلحت که از روی احساس بوسیده بودمش .

بلند شدم و از معصومه عذرخواهی کردم باید کمی با خودم خلوت می کردم . از همه خواستم برای ناهار من را صدا نکنند .

\*\*\*\*\*

برگشتیم خانه دوباره دایی به رامان پبله کرده بود. نمیدانم چرا اینبار رامان حال خیلی بدی داشت. با اینکه تازه از پیش اوین امدم ولی الکی ناخوش بود. میتوانستم وابستگی اش را به او درک کنم دیگه پذیرفته بودم که چقدر عاشق اوین شده است و خوشحال بودم حداقل از زندگی داشت لذت می برو حداقل انگیزه داشت هدف پیدا کرده بود. ولی اینقدر نگرانی اش نمی دانم به چه علت بود. با اینکه خودش وضعیت را دیده بود که همه چیز خوب است از وقتی از خانه بیرون زدیم داشت ابراز ناراحتی می کرد و غر می زد و می گفت که کاش بشود شب به دیدن اوین برود.

ولی وقتی از سر کار برگشتیم دوباره دایی به رامان پبله کرد که با هم چند جا بروند ولی من واقعا کتکش این همه این طرف و آن طرف رفتن را نداشتم. پس بهانه اوردم و ماندم. هر چند رامان چشم غره رفت میدانستم با وجود من تحمل وضعیت برایش راحت تر بود.

نمی دانم چرا بدجور مضطرب شده بودم شاید علتش همه ی جوی بود که رامان داده بود. ظاهرا که روی من هم تاثیر گذاشته بود.

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود و من توی پذیرایی داشتم حساب و کتاب های شرکت را چک می کردم که رامان تماس گرفت. خیلی عصبانی بود از لحن حرف زدنش می شد این را فهمیدم با حرص گفت که شب تا ۱ و ۲ برنمیگردند.

من هم من هم کمی سر به سرش گذاشتم که نمی توانست به دیدن اوین برود و او که جلوی دایی اش معذوریت داشت که صحبت کند کلی تهدیدهای غیر مستقیم کرد. وقتی گوشی را قطع می کردم لبخند روی لبم بود که در سالن را زدند و معصومه وارد شد. نگاهی بهش انداختم گوشی را روی میز گذاشتم و پرسیدم

چیزی شده معصومه؟

معصومه مستاصل بود این پا و آن پا کرد که فهمیدم چیز مهمی است. اخمی بین ابروهایم نشست

می خوای حرف بزنی یا نه؟

نفس عمیقی کشید

اقا من امروز چیزایی که قبلا از شما و بادبگاردا و بقیه شنیده بودم برای خانوم گفتم

منظورش را دقیق نمی فهمیدم چی برای اوین گفته بود

چی گفتی؟

اب دهانش را قورت داد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

راجع به گذشته اقا رامان.

اخم غلیظ تر شد. برای معصومه از گذشته رامان کمی گفته بودم ولی او هیچ وقت به کسی چیزی نگفته بود و حالا جای تعجب داشت. منتظر نگاهش کردم. بچه نبود زن جا افتاده ای بود و علت کارش برآیم مهم بود تا بخوایم عکس العمل خاصی نشان بدهم. خودش هم فهمید و ادامه داد

من حس می کنم خانوم به اقا علاقه دارن و به شدت هم وابسته هستن.

این حرفش باعث شد ته دلم حس خیلی خوب و اطمینانی پیدا کنم نسبت به اوین که همیشه شک داشتم به دامان علاقه مند شود.

خوب؟

ولی ایشون به خاطر گذشته اقا مردد بودن. به خاطر ادم کشتن و این بخش از گذشتشون.

عصبی شدم. نه به ادم کشتنش راضی بودم هیچ وقت نه به خلاف کاری هایی که برای دایی اش می کرد ولی خود من هم اگر بحث امنیت رامان وسط بود از کشتن هیچ کس دریغ نمی کردم. ولی این را میدانستم که خودش هم از کشتن لذت نمیبرد. نفس عمیقی کشیدم

خوب واکنشش چی بود؟

می خواستم دلیل این رفتارای اقا رو بدونم شاید بتونه درک کنه. وقتی گفتم برایشون حالشون خیلی بد شد به هم ریختن. چیزی نگفتم و رفتن تو اتاقشون برای غذا هم بیرون نیامدن. بعدش رو نمیدونم من برگشتم خونه به شادی و مهسا قبلش سفارش کردم حتما اصرار کنن که شام بخوره.

سرم را پایین انداختم این چه معنی داشت؟ معنی خوب بود یا بد؟ ناراحت بود و سعی داشت رامان را درک کند یا گذشته سپاه رامان بیشتر باعث عذابش شده بود؟

سری تکان دادم

\_\_باشه میتونی بری .

سری تکان داد و از سالن بیرون رفت بدجوری مضطرب شده بودم . حتی از قیل هم بیشتر . حالا که اولین ناخوش احوال بود اصرار بیشتری داشتم که به آن جا سر بزنم . رامان و دای اش هم که دیر می آمدند . از جا بلند شدم و از سالن بیرون زدم به خدمتکار ها گفتم تا بگویند ماشین من را آماده کنند . بد نبود سری بهش بزنم .

\*\*\*\*\*

محمد

عصبانی بودم . دیوانه شده بودم گ باورم نمی شد که از دستشان در رفته بود و گمش کرده بودند . آن هم نه الان بلکه چند ساعتی بود که از خانه غیبش زده بود و تمام مامورینی که برای کشیک گذاشته بودیم را گول زده بود و آن ها هم نفهمیده بودند .

انقدر داد و بیداد کردم که خودم به نفس نفس افتادم . باورم نمیشد فرصت گیر انداختن فروزنده ها و آن کورسوی امیدم برای اولین اینطوری به باد رفته بود .

روی صندلی هم نشستم و دست هایم را در موهایم فرو کردم

\_\_اچه چه طور نفهمیدید مگه پشه بود که از جلو چشمتون بال بزنه بره ؟

مامور ارشد مسئولی که جلویم بود با شرمندگی گفت

\_\_قربان اصلا از در جلویی رفت و آمد نکردن ما اصلا متوجه نشدیم چطوری غیبش زده حتی خدمتکار تفوژی خودمون هم متوجه نشده بوده

میدانستند زیر نظر هستند و همین باعث شده بود اینقدر زیرکانه عمل کنند .

اینجوری نمیشد بابد خودم پا به میدان می گذاشتم کلیدم را برداشتم و همین طور که از در بیرون میزدم رو به مامور گفتم

\_\_دنبالم بیا . حالا که گمش کردیم باید کشیک بدیم برگشتنش رو یا هر ورود و خروجی به خونه رو زیر نظر بگیریم . خود فروزنده تو خونه است ؟

مرد دنبالم میدوید که به من برسد اینقدر که تند راه می رفتم ک سالن بزرگ را پشت سر می گذاشتم تا به پارکینگ برسم

\_\_بله قربان خونه است . جاسوسمون اطلاع داد از توی خونه تکون نخورده

سر تکان دادم

\_\_خوبه یا خودش میاد پیش باباش یا باباش به جوری میره پیش پسرش . می خوام یه عالمه نیروی پشتیبانی آماده کنی هر خروجی از خونه رو باید مانور بفرستیم دنبالشون .

من مطمئنم یه جا میشه مچشون رو گرفت .

توی مسیر به سمت پارکینگ چند تا تلفن زد و هماهنگی ها را انجام داد و بعد با احترام گفت

\_\_خودتون هم ...

وسط حرفش پریدم . تیمسار در این پرونده به من اختیار تام داده بود و مهم نبود درجه من چه بود اختیار همه چیز با من بود .

\_\_خودمم باید باشم اونجا اینجوری خیالم راحت نمی شه .

انگار بهش برخورد ولی با آن سوتی که داده بود خودش هم خوب میدانست که نمی تواند اعتراضی کند .

سوار ماشین شدم و ماشین را روشن کردم و قبل اینکه راه بیافتم شماره ی خانه را گرفتم . باید بهشان می گفتم ممکن است چند روزی خانه نروم نمی شد همه چیز را روی هوا رها کنم . حتی خواب هم در این وضعیت حرام بود .

\*\*\*\*\*

اوین

دیر وقت اخر شب بود . از رمان خبری نبود نمیدانستم باید صبر کنم برایش مثل دیشب که دیر وقت بیدایش شد یا باید بخوابم . توی رختخواب مرتب جا به جا میشدم و خوابم نمی برد . از صبح که صبحانه را با رمان خورده بودم هیچ چیز از گلویم پایین نرفته بود .

داستان زندگی رمان بدجور حالم را خراب کرده بود . اینقدر با خودم فکر کردم و کمی هم نوشتم تا تخلیه شوم که دیگه داشتم دیوانه می شدم

ولی اینجوری نمیشداز جا بلند شدم دلم می خواست با رمان حرف بزنم . دلم می خواست ببینم امشب می اید یا نه ؟ می خواستم بدانم منتظرش هستم می خواستم بدانم که دلم تنگ شده است . یک لحظه پشیمان شدم که امروز صبح وقتی به شوخی گفته بودم که دلم برایش تنگ میشود چرا ان جواب را داده بودم .

هیچ وقت ابراز محبتی بهش نکرده بودم . بهترین حالت جواب محبت های مستقیم و غیر مستقیمش لبخندی زده بودم یا حرفی زده بودم که فقط ناامید کننده نبود ولی امیدوار کننده ی واقعی هم نبود .

از اتاق بیرون امدم همه جا تاریک بود فقط نور جزئی از ایازور توی پذیرایی فضا را کمی روشن کرده بود . فک کردم مهسا و شادی خواب هستند ولی مهسا را دیدم که روی . میل نشسته بود و نور گوشی اش توی صورتش افتاده بود . با دیدن من از جا بلند شد و نگران به سمت امد

\_\_ چیزی شده ؟ چیزی می خواید ؟

سر تکان دادم . چراغ را روشن کرد و نگاهم کرد و منتظر پاسخ من شد .

\_\_ نه نه فقط می شه برام کاری بکنی ؟

شادی که از روشن شدن چراغ ها بیدار شده بود گیج ما را نگاه می کرد .

\_\_ چه کاری ؟

مردد بودم کمی هم خجالت می کشیدم .

\_\_ می شه با رمان تماس بگیرید؟

مهسا چشم هایش گشاد شد

\_\_ چیزی لازم دارید ؟ اتفاقی افتاده ؟

سر تکان دادم

\_\_ نه اصلا فقط رمان قرار بود زنگ بزنه نزده فقط می خوام باهاش صحبت کنم .

مهسا سری تکان داد و با موبایلش شماره ای را گرفت . استرس عجیبی داشتم برای اولین بار بود می خواستم با او تلفنی صحبت کنم و برای همین موضوع جزئی توی دلم غوغایی به پا بود .

حس خاصی داشتم .

\_\_ سلام اقا .... نه نه نگران نباشید چیزی نیست همه چیز سر جاشه فقط خانوم گفتن می خوان با شما صحبت کنن .....باشه چند دقیقه دیگه تماس میگیرم .

و گوشی را قطع کرد منتظر نگاهش کردم . اول کمی ناامید شدم ولی بعد مهسا گفت

\_\_ اقا گفتن برن جایی بتونن صحبت کنن من چند دقیقه دیگه تماس بگیرم .

نفس راحتی کشیدم .

شاداب خواب از سرش پریده بود و نشسته بود دلم ضعف می رفت و کمی گرسنه بودم ولی از ان غوغایی که در دلم بود می ترسیدم چیزی بخورم و حالم بد شود . چند دقیقه نگذشته بود که تلفن مهسا خودش زنگ خورد . با تعجب نگاه مهسا کردم مهسا گوشی را به سمت من گرفت

\_\_ خودشونن .

متعجب بودم خودش اینقدر سریع زنگ زده بود . لبخندی به رویش پاشیدم و ذوق زده گوشی را از مهسا گرفتم .

\_\_ الو ...

\_\_ جانم ؟

جانمش جوری به دلم نشست که حرفی که فکر می کردم به سختی بتوانم بهش بزنم اولین جمله به زبانم آمد از مهسا و شادی دور شدم و به سمت آشپزخانه رفتم دنیالم نیامدند

\_\_ دلم تنگ شده بود .

سکوت برقرار شد . صدای نفس هایش را می شنیدم از پشت تلفن . شک کردم شاید نشنیده باشد . نفس عمیقی کشیدم و آرام صدایش کردم

\_\_ رامان ؟

بالاخره به حرف آمد صدایش از پشت تلفن چقدر جذاب میشد . کلا صدای مردانه ی گوش نوازی داشت ولی چرا جدیدا اینقدر به جزئی ترین چیزها درباره اش فکر می کردم ؟

\_\_ می خوای دیوونه ام کنی ؟

نمیدانستم چرا باید دیوانه اش کنم ؟ متحیر گفتم

\_\_ چرا ؟ حرف بدی زدم ؟

تن صدایش پر حرارت بود

\_\_ لامصب زنگ زدی بی مقدمه میگی دلت تنگ شده من نمیتونم پیام سراغت می خوای چیکر کنم ؟ نفس منو بند می اری .

از این حرفش ذوق عجیبی توی دلم نشست و خنده ام گرفت . هنوز صدای نفس هایش را می شنیدم .

\_\_ این خنده هات همش برای منه . حواست باشه .

باز هم چیزی نگفتم که گفت

\_\_ اوین دستم بهت برسه جای سالم نمی زارم توی بدنت .

صدای خنده ام ناخودآگاه بالا رفت .

\_\_ وای هنوز درد دارم .

صدایش ناگهانی جدی شد

\_\_ اگر خیلی سامان رو بفرستم دنیال دکتر ؟

من شوخی کرده بودم اینقدر دیگه درد نداشتم ولی او جدی گرفته و بود و نگران بود . سعی کردم ارامش کنم

\_\_ شوخی کردم .

می توانستم لبخندش را حس کنم حتی از همان فاصله و بدون اینکه ببینمش .

\_\_ حالا چی شد زنگ زدی من و دلبری می کنی ؟



خجالت کشیدم و سرخ شدم . روی صندلی پشت میز در اشیزخانه نشستم و با صدایی خجالت زده گفتم

\_\_ من که گفتم ...

با خنده جوابم را داد :

\_\_ بازم بگو .

از این کارش خنده ام گرفت . چقدر کمتر از انتظار من از او بود . همیشه فکر می کردم ادمی باشد که ای چیزها برایش مهم نباشد ولی او با همین جمله ی ساده چقدر خوشحال بود و دوست داشت باز هم بشنود . نمی خواستم الان که حال هر دوی مان خوب بود خرابش کنم

\_\_ زنگ زدم بگم که ...

اب دهانم را قورت دادم و مردد ماندم . لحظه ای چیزی به ذهنم فشار آورد . از این سکوتم خسته شد و پرسید

\_\_ که چی؟

\_\_ که یه چیزی بگم بهت .. ولی ... تا گفتمی جانم ... هول شدم . اونو گفتم .

انگار کمی حالش گرفته شده بود

\_\_ می خوامی بگی نمی خواستی اینو بگی ؟ کار دیگه ای داشتی ...

ذهنم را چیزی مثل خوره داشت می خورد . بدجور داشت ازارم میداد . حالا دیگه فقط دلم نمی خواست بهش بگم که دلم برایش تنگ شده چیزی فراتر را دلم می خواست بگویم ولی هنوز تردید داشتم کار درست چیست .

\_\_ نه ... می خواستم فقط حرف بزوم ولی جانمی که گفتمی ... یهو قاطی کردم .

خندید خیلی کم رنگ انگار باز خوشش آمده بود ولی نه به اندازه ذوقی که اول برای ام جمله ام کرده بود .

\_\_ اوین اینقدر دلبری نکن . نمی دونم کی بتونم پیام دیدنت .

از این حرفش بدجوری دلم گرفت . می خواستم بهش بگویم دفعه ی بعدی که اینجا بیاید می خواهم چیز مهمی را بهش بگویم . ولی وقتی این حرف را زد لابد مثل دفعه ی قبل حداقل دو روزی پیدایش نمی شد . وقتی سکوت طولانی شد گفتم

\_\_ اوین چیزی شده ؟ چیزی نیاز داری ؟

سرخورده جوابش را دادم

\_\_ نه .

\_\_ پس چرا یهو اینجوری شدی ؟

نفسم را بیرون دادم دیگه نمی خواستم چیزی را در خودم نگه دارم این موضوع در شخصیت من نبود . این همه مدت از همه ی حرف ها و حس هایم جلوی رامن صرف نظر کرده بودم چون نمی داشتم چه کاری درس است ولی الان دیگه نمی خواستم .

\_\_ می خواستم بهت بگم دفعه ی بعد که بیای می خوام چیز مهمی رو بهت بگم .

جدی شد

\_\_ چی ؟ اتفاقی افتاده ؟ اگر مهمه الان بهم بگو .

اب دهانم را قورت دادم

\_\_ چیز بدی نیست فقط می خواستم رو در رو بهت بگم وقتی گفتمی معلوم نیست کی بتونی بیای حالم گرفته شد .

سکوت بدی شد ارام گفتم

\_\_ رامن ؟

صدای نفسش را که با صدا بیرون داد شنیدم

جانم؟

دلَم می خواست گفتن یک جمله ی مهم مثل دوستت دارم را رو در رو بهش بگویم این جور ی برایم لطفی نداشت .

زود بیا می خوام بهت بگمش .

انگار میدانست چه می خواهم بگویم ولی نمی خواست باور کند . انگار برایش باورنکردی بود . برای خودم هم بود برسد برای او . صدای نفس های تندش را پشت تلفن می شنیدم .

یه کاری می کنی همه چیز رو ول کنم بیام .

از ته دلَم می خواست همه چیز را رها کند و بیاید ولی می توانستم بفهمم واقعا خیلی درگیر است .

می ای؟

صدای نفسش تند تر شد و عصبی گفت

نمی تونم .. اولین به خاطر تو نمی تونم .

نمیدانست چرا به خاطر من است و چه اتفاقی در خانه اش در حال افتادن است که من را پنهان کرده .

میدونم . اروم باش .

چه جور ی بدونم تو شب هام رو صبح کنم و اروم باشم .

چه قدر بیبرده حرف می زد و چقدر من عشق می کردم با این که وقتی بود جدی و خودش بود و یکدفعه بی پرده ابراز علاقه میکرد . حتی غیر مستقیم ابراز کردن هایش . هیچ حرکتی از دیدش دور نبود. حتی وقتی نگاهش جای دیگه بود از من غافل نمی شد . و دلَم ضعف می رفت برای این توجهش . انکار همه ی حس هایی که داشتم خیلی سخت بود . این ادم به من تجاوز نکرد از من مراقبت کرد و حتی وقتی میخواستند من را بکشند او نگذاشته بود و میدانستم چندین بار با رامان درگیر بود . البته هه این ها قبل این بود که سامان با من خوب شود .

منم . دلَم تنگ میشه ... همش.

اخ از دست تو . خدا به دادت برسه وقتی بیام .

خنده ام گرفت از این تهدید هایش .

اره بخند . وقتی که بتونم پیام باید قایم شی چون نمی تونم و نمی کشم و درد دارم و این حرفا جواب نمیده.

لب گزیدم و داغ شدم

ای بابا من که کاری نکردم که .

اره اینجوری با اعصاب من بازی کن و بعد راحت بگو کاری نکردم .

با شیطنت خندیدم

اگر بفهمی می خوام چی بهت بگم که دیگه زنده ام نمی زاری .

دوباره سکوت کرد و صدای ریتم نفس های زیبایش . از وقتی با خودم تصمیم گرفته بودم دست از انکار همه چی بردارم چقدر همه چیز برایم قشنگ شده بود .

فقط خدا بهت رحم کنه .

هنوز می خندیدم .

غذا خوردی؟ مهسا می گفت ناهار نخوردی .

به تته پته افتادم میدانستم الان است که دعوایم کند سکوت من را که شنید کمی جدی شد

همین الان بلند میشی یه چیزی می خوری و من چک می کنم با مهسا .

لبخند زدم

چشم .

بعد می گه من کاری نمی کنم .

بلند خندیدم

هر روز بهت زنگ می زدم پس ...

خودم می زدم باید فکر به راهی باشم نخواستی از مهسا گوشی بگیری .

از فکر اینکه می خواست به من اعتماد کند و برایم گوشی بخرد ته دلم قنچ رفت . ولی به روی خودم نیاوردم و چیزی نگفتم .

فکر می کنی کی ...

با رفتن ناگهانی برق ها ساکت شدم . ترس عجیبی توی دلم نشست عصبی و نگران سر چرخاندم هیچی نمیدم .

اوین چی شده ؟

برقا رفت . صدای مهسا و شادی را می شنیدم که داشتند با هم بحث می کردند . صدای تلفنی که به شادی شد . مهسا توی آشپزخانه آمد و گفت

خانوم بهتره برید تو اتاق .

صدای رامان را پشت تلفن می شنیدم . استرس گرفته بودم که صدای داد رامان را شنیدم

گوشی رو بده به مهسا .

گوشی را سریع به سمتی که صدای مهسا می آمد گرفتم مهسا گوشی را با مکث از من گرفت و بازویم را به دست گرفت و به سمت در اتاق برد . صدای شادی را می شنیدم که داشت تلفن حرف میزد و از اقا اقا گفتنش حدس زدم سامان باشد چون مهسا که با رامان حرف می زد و توضیحاتی می داد و مدام چشم چشم می گفت .

وارد اتاق که شدیم مهسا گوشی را به من داد و گفت

درو از داخل قفل کنیدی توی یه جایی قایم بشید و اصلا بیرون نیاید . هیچ سرو صدایی نکنید و هر چی هم که شنیدید به روی خودتون نمی آرید داد بیداد التماس هیچی اصلا نباید از اتاق بیرون بیاید .

سری تکان دادم و دهانم خشک شده بود و به سختی نفس می کشیدم اتاق را به سختی میدیدم . نور موبایل را انداختم و به سمت کمد دیواری بزرگ رفتم لباس ها را کنار زدم و روی زمین نشستم و در کمد را بستم . صدای رامان را شنیدم که من را صدا می زد تازه فهمیدم که او پشت تلفن است .

الو ..

اوین خوب گوش کن به حرف های مهسا

باشه .

نترس من دارم می ام .

می ترسیدم ولی باز هم به روی خودم نیاوردم

باشه

صدای نگرانش را که می شنیدم می دانستم باید بترسم ولی همش به خودم می گفتم اگر رامان باشد کسی جرات ندارد به من چپ نگاه کند . حس حضورش باعث آرامش می شد . صدایش توی گوشم پیچید

نمیزارم کسی اذیتت کنه .

میدونم .

اوین با من حرف بزن .

نمیدانستم چه بگویم دهانم خشک شده بود و نمیدانستم باید چیکار کنم . چی بگویم . سکوتم که طولانی شد آرام صدایش را شنیدم  
\_ عزیزم نگران نباش دارم می ام .

\_رامان ...

با شنیدن رامان گفتن من اینقدر بی قرار شد که کلافه و عصبی گفتم

\_می کشم اونى که دستش بهت بخوره .

از اینکه بخواهد ادم بکشد حالم دگرگون شد و ترسیدم صداهایی از بیرون اتاقم یادم که به اشوبم دامن می زد ولی فقط برایم مهم بود که رامان دستش به خون الوده نشود.

\_تو رو خدا کسی رو نکش ...

\_بسه اوین بسه ...

\_رامان من دارم بهت علاقه مند می شم اگر کسی رو بکشی دیگه نمیدونم چی میشه .

صدایم از ترس و بغش می لرزید وقتی من را با این حال دید کوتاه امد

\_باشه باشه تو فقط اروم باش .

صداهای نزدیک می شد میدانستم نمی رسد به من . میدانستم که دیر شده است و معلوم نیست چه بلایی سرم بیاید .

\_رامان اگر ندیدمت ...

داد زد . از دادش لرزیدم

\_تو غلط کردی .میگم دارم می ام .

به گریه افتادم میدانستم نمی رسد . پشت در اتاق بودند و تاریکی و صداهایی ناهنجار و ترسناک به من می گفت که اینقدر نزدیک هستند که راحت من را بکشند . چرا داشتم گریه می کردم ؟ حتی وقتی گیر رامان افتادم و فکر می کردم من را می کشند گریه نکرده بودم و لی الان فرق داشت . الان دلم می خواست خیلی کارها با رامان بکنم خیلی حرف ها به او بزن .

\_دوستت دارم .

صدایش قطع شد وبعد صدای ترسناک شکستن در را که شنیدم دستم را روی دهانم گذاشتم که صدای گریه و نفس هایم را خفه کنم .

\*\*\*\*\*

سامان

وقتی رسیدم ماشین های جلوی در برج را دیدم و چند نفر مسلح را که با رسیدن من داشتند مشکوک از پله ها پایین می آمدند . اسلحه ام را آماده کردم . انگار با دیدن من ترسیدند و برگشتند داخل برج . ماشین را همین طور رها کردم و دویدم . میتوانستم حدس بزنم کار چه کسی است .

توی راه شادی با من تماس گرفت و گفت برق های برج رفته و چراغ های اضطراری هم روشن نشده است و میشد حدس زد که این موضوع مشکوک است پس زنگ زدم به تمام بچه ها در خانه وگفتم خودشان را برسانند . خودم هم با سرعت بیشتر به سمت ان جا راندم . ببخود نبود که اینقدر نگران بودم . حسم می دانست امشب قرار است اتفاقی بیافتد . به رامان زنگ زدم چندیدن بار ولی مشغول بود به بیژن زنگ زدم که با ان ها بود گفتم با اوین پشت تلفن حرف می زد .

حس بدی داشتم از فکر اینکه حمید فروزنده و پدرش دستشان به اوین برسد وحشت داشتم .

اینکه ان ها حتی نزدیکش شوند حالم دگرگون می شد . دلم نمی خواست هیچ کسی به اوین و رامان نزدیک شود . می دانستم رامان چقدر داعون می شد اگر اتفاقی برای اوین می افتاد . و حالا باید هر جور شده بود خودم را به ان ها می رساندم .

به سمت اسانسور دویدم . تا اسانسور بیاید داشتم دیوانه می شدم . می دانستم ان دو نفری که جلوتر از من داخل رفتند الان خودشان را به بالا رسانده اند . نمیدانستم وضعیت بالا در چه حالی است و بادیگارد های خودمان چه وضعی دارند . وقتی در

اسانسور باز شد اسلحه به دست آمده بودم و خودم را پشت دیوار کشیدم تا اگر کسی داخل بود من را نبیند. اسانسور خالی بود وارد اسانسور شدم و دکمه ی ۲۰ را زدم .

هر طبقه ای که اسانسور می رفت بیشتر اعصابم خراب می شد . نمی توانستم اجازه بدهم آرامشی که این چند وقت داشتیم به هم بریزد و از هم بپاشد . نمیتوانستم اجازه بدهم کسی دست به اوین بزند . به خاطر خودش به خاطر رامان به خاطر خودم .

خودم را به در اسانسور چسباندم . وقتی در باز شد آرام سرک کشیدم . سکوت مطلق بود و هیچ صدایی نمی آمد و این من را بیشتر نگران می کرد آرام وارد راهرو شدم و نگاهی به همه جا انداختم . در واحد اصلی باز بود . آرام به سمت در رفتم . از لای در داخل را نگاه کردم با دیدن خون روی کف زمین دلم به هم خورد که نکند بلایی سر اوین آورده باشند . با دست لای در را بیشتر باز کردم و تازه توانستم فضای داخلی خانه را کامل ببینم . شادی و مهسا غرق خون روی زمین افتاده بودند نفسم بند آمد . یعنی اوین را گرفته بودند؟ باقی نگهبان ها چه شده بودند ؟ مطمئن بودم چند نفر مسلح را دیدم که داخل شدند . یعنی از پله ها فرار کردند .

وقتی در خانه را باز کردم بالاخره اوین را دیدم با دیدنش که گریه میکرد و دست و پا و دهانش را بسته بودند اول نفس راحتی کشیدم از اینکه زنده است ولی برای لحظه ای قفل کردم که اگر زنده بود و بقیه مرده بودند پس ...

با وجود اینکه دهانش بسته بود و لی جیغ می کشید و تقلا می کرد باید می فهمیدم می خواهد چیزی را به من بگوید که صدای بلندی از پشت سرم شنیدم و تیزی گلوله ای که در کمرم فرو رفت را حس کردم . تا بخواهم برگردم گلوله ی دوم به شانه ام خورد و اینبار نتوانستم روی پا بمانم .

دوزانو روی زمین افتادم . گریه ها و جیغ های اوین انقدر بلند شده بود و انقدر تکان خورده بود که چسب روی دهانش کنار رفته بود . از ته دل جیغ می زد . مردی از پشت دیوار بیرون آمد و او را از بازو گرفت و بلند کرد و با پشت دست توی دهانش زد .

کسی با پا محکم توی کمرم لگدی زد . از درد نقش زمین شدم هنوز چشمم به اوین بود که تقلا میکرد . مردی که گرفته بودش آشنا بود و لی نه زیاد . می خواستم دستم آزاد بود و تکه پاره اش می کردم . ولی شانه ام و کمرم می سوخت . درد در همه جای تنم پیچیده بود .

صورت اشناایی بالای سرم ایستاد حمید فروزنده را خوب میشناختم وقتی به پلیس تحویلش دادم و وقتی پدرش را رها کردیم . هیچ چیز نگفته بود فقط پدرش التماس کرده بود کاری به پسرش نداشته باشیم . و حالا میدانستم برمیگردد تا انتقام بلایی که سر پدرش و خودش آمده بود بگیرد .

و می خواست دست کتفیش را روی اوین بگذارد از این فکر قلبم به در آمده بود . کاش با خودم کسی را آورده بودم. کاش از پشت در غفلت نمی کردم .

صدای گریه های آرام اوین در خانه پیچیده بود . چشم هایم سنگین شده بود و درد در همه ی بدنم پیچیده بود داغی خونی که زیرم راه گرفته بود را حس می کردم و می توانستم تصور کنم سطح سنگی صیقلی کف خانه چطور از خونم سرخ می شد .

یعنی اخر کارم اینجا بود ؟ حمید بالای سرم ایستاده پوزخندی زد و دستش را توی جیب هایش فرو برد . کم کم همه ی اطراف داشت از افرادشان پر می شد . پایش را روی شانه ی زخمی ام گذاشت و فشار داد . درد چندین برابر شد آرام ناله کردم . طعم خونی که توی دهنم می پیچید را حس می کردم .

\_\_ خیلی سگ جونی . دوست داشتم و ایسم و جون دادنت رو ببینم ولی انگار رفیقت داره میاد.

نگاهی به افراش کرد و اشاره کرد

\_\_ دختره رو ببرید تو ماشین منم می ام

سریع داشتند خانه را خالی می کردند . تا لحظه ی اخری که اوین را از خانه بیرون می بردند چشمش به من بود گریه می کرد . رامان بود و این اشک ها را میدید خون به پا میکرد من بودم و سالم بودم همه شان را می کشتم .

پایش را بیشتر فشار داد

\_\_ منو ببین ...

نفسم گرفته بود سرفه ای کردم و خون گرمی که کنار دهانم راه گرفت را حس کردم اوین را چند باری زدند تا از خانه بیرون بردند . باید دستشان را قطع می کردم .

میزارم وقتی رفیقت رسید چون دانتو ببینه . این دختره رو می برم هر روز زنگ می زنه برایش صداشو می زارم . باید تاوان کاری که با پدرم کرد پس بده .

از تصور اینکه چه بلاهایی می توانست سر اوین بیاورد تمام بدنم منقبض شد و برای لحظه ای دستم سمت اسلحه ام که کنار افتاده بود رفت ولی پایش را روی انگشت های دستم گذاشت و بعد با یک حرکت اسلحه را شوت کرد  
تو بهتره همینجوری جون بدی و تماشا کنی .

از خانه بیرون زد . کاش می توانستم جلویش را بگیرم . کاش رامن و افرادم می رسیدند . کاش ... پلک هایم سنگین بودند . همه جا سکوت بود . تقلاهایم بی نتیجه بود حتی نمی توانستم تکان بخورم . درد پهلویم که گلوله خورده بود دیگر حس نمی کردم . گرمای خون روی صورتم را حس می کردم . شانه ام ذوق ذوق می کرد . صدای وحشتناک خوردن کسی به در خانه را شنیدم و رامن را دیدم که روی کف سنگی ورودی خانه لیز خورد . به چهره ای که تا به حال از او ندیده بودم اسمم را داد زد .  
سامان ... سامان ...

وحشت و ترسو نگرانی بود کنار من وسط خون ها نشست و من را توی بغلش کشید . دستش های خونی اش را به صورتم کشید . تصویرش داشت تار می شد . می خواستم بگویم من را رها کند باید اوین را پیدا می کرد . مهم تر از همه او بود . حالا فقط برایش اوین می ماند . من نبودم که مراقبتش باشم من نبودم که ... داد می زد چند ثانیه بعد صداهای مبهم و ریختن افرادمان در خانه حس کردم فقط به سختی و با سرفه اسم اوین را به زبان آوردم و بعد... .

\*\*\*\*\*

رامن

در اسانسور که باز شد با تمام سرعتم بیرون دویدم در واحد کاملاً باز بود دیدم و وقتی رسیدم جلوی در ورودی با دیدن سامان غرق خون روی زمین محکم به در خوردم . برای لحظه ای حس کردم نفس نمی توانم بکشم و قلبم ایستاد . روی زمین خودم را کنارش انداختم پایم روی خورش که همه جا پخش شده بود رفت و روی سطح سنگی لیز خوردم و کنارش متوقف شدم .

دست هایم می لرزید چشم هایم داغ شده بود می خواست بجوشش بیافتم داد زدم

سامان ... سامان ...

پلک هایم نیمه باز بود . توی بغلم کشیدمش . برادرم بود خانواده ام بود دوستم بود پشتیبانم بود . اگر از دست می دادمش .... اگر ...

نمی خواستم فکر کنم . سعی می کرد حرف بزند و لی از دهانش خون می آمد . بدنم یخ کرده بود . صورتش را لمس کردم . افرادم رسیدند بالاخره به سختی و با خر خر اسم اوین را به زبان آورد و بیحرکت شد .

می ترسیدم حتی نبضش را چک کنم . داد می زد نعره می کشیدم . افرادم جلو آمدند انگار فهمیده بودند که حال بدی داشتم . روی زمین بودم و حتی زانوهایم توان بلند شدن نداشت . سر تاپایم خون بود . بیژن نبض سامان را چک کرد . می ترسیدم از چیزی که می خواست به زبان بیاورد داد زد

بجنیید باید ببریمش کلینک دکتر . زنگ زدم گفتیم داریم می ایم .

به سختی دهنم باز شد به حرف زدن

زنده است ؟

سامان را روی دست بردند بیژن به افرادمان دستور می داد دست پرونده ی خود سامان بود . همه در خانه و واحد بغلی رفتند بیژن به سمت من آمد . نیاز به تکیه گاه داشتم تا بلند شوم ولی تکیه گاهم را روی دست برده بودند

نبضش ضعیف بود و لی نبض داشت اقا .

سر بلند کرد و نگاهش کردم . انگار فقط او می فهمید . آرام نالیدم

اوین رو پیدا کنی .

باید بلند می شدم . همه ی لباس ها و زندگی ام خون بود . بیژن سری تکان دادو خودش به گشت در خانه مشغول شد . به سختی دست هایم را روی زمین گذاشتم . به پاهایم وزنه های صد کیلویی وصل کرده بودند . به سختی توانستم بلند شوم . سرم سنگین بود و دوران داشت .

بیژن به سمت من آمد

\_\_قربان توی خونه نیستن .

چند نفر باقی مانده افرادمان هم وارد خانه شدند

\_\_هیچ کس نیست به جز نگهبانای زخمی یا کشته شده .

نفسم بالا نمی آمد . نمی توانستم مغزم را جمع کنم . دوستم را غرق خون برده بودند زخم هم ناپدید شده بود و حتی نمی دانستم کار چه کسی است .

نگاهی سر درگم به بیژن دوختم بغض سنگینی بود به گلویم چنگ می زد . تنفر عمیقی در وجودم می جوشید و بالا می آمد . باید فروزنده را می کشتم . خودشو پسرش و همه ی نسلش را . باید شجره نامه اش را می سوزاندم .

باید تک تک انگشت هایم را می بریدم . باید زنده زنده پوستش را می کندم . میداستم الان فقط اوست که جرات و قدرت همچین کاری را دارد . بیژن نگران دست روی شانه ام گذاشت

\_\_اقا حالتون خوبه ؟

\_\_همشون رو می کشم .

بیژن با ناراحتی زایدالوصفی نگاه من کرد

\_\_اقا سامان خوب میشن .

دندان هایم به هم چسبیده بود هر جمله به سختی از دهنم خارج می شد

\_\_این کثافتو جمع کنید . اعلام آماده باش به همه ی نزدیکانم بدید . همه جا اعلام کنید هر کس با فروزنده حتی در حد حرف زدن هم همکاری کنه یا چیزی بدونه و به من نگه خودش و خانوادشو ناپود می کنم . بگید کسی که جرات کنه برادر رامن شکوهی رو زمین بزنه و زنشو بدزده هر همکاری باهاش بشه زنده زنده پوستشو با چاقوی میوه خوری می کنم تا عبرت بشه .

صدایم را بالا بردم و با تنفیری که در وجودم موج می زد داد کشیدم

\_\_به همه بگید .

بیژن و افرادم وحشت زده نگاه من میکردند .

\_\_بیژن در نبود سامان مسئله زنگ بز ۲۰ تا ۳۰ تا نگهبان بادیگارد جدید استخدا کن امنیت خونه رو چند برابر کنید . مسعود رو مسئول جمع کردن اطلاعات کن فروزنده زیر نظر پلیسه حتما اوین رو جایی می برن که هر کسی ارزش خیر نداره .

بیژن با احترام سری تکان داد و با افرادش هر کس مشغول کاری بود شروع به صحبت کرد با موبایلش با مسعود که خانه بود تماس گرفت و با او مشغول صحبت شد . سر جایم ایستاده بودم هنوز پاهایم سنگین بود .

سامان اوینم ...

می کشتمشان . مهم نبود چه قولی داده ام همه شان را اتش می زدم .

\*\*\*\*\*

اوین

چشم هایم بسته بود دهانم بسته بود از بس تقلا کرده بودم چیزی که با ان دست هایم را بسته بودند تمام دستم را زخمی کرده بود . اینقدر تقلا کردم تا وقتی خواستند در صندوق عقب یکی از ماشین ها بیاندازنم پاهایم را هم بستند و حالا می توانستم داغی خونی که روی مچ دست ها و پاهایم بود را حس کنم .

هنوز اشک هایم روی صورتم بود و چشمم می سوخت و قلبم درد می گرفت . وقتی که وارد اتاق شدند کل اتاق را زیر و رو کردند و بالاخره من را توی کمد پیدا کردند . وقتی خواستند از کمد بیرون بیاورند مقاومت کردم که تلفن روی زمین افتاد و شکست .

کنتک مفصلی خورده بودم می دانستم که احتمالا جای چند کیبوی روی صورتم می ماند ولی مگر این ها در مقابل بلایی که به سر سامان امد اهمیت داشت . از فکر دوباره به اینکه چطور گلوله خورد و چطور ان مردک عوضی که خوب از ان شب یادم بودش ازارش داد ، حالمم دگرگون می شد . دوباره قطره اشکی روی صورتم راه گرفت .

چشمش هنوز به من بود . تنها کسی بود که شاید اول از من اصلا خوشش نمی امد و حتی او بود که اصرار داشت من را بکشند ولی بعد از ان او بود که همیشه توی روی رامان می ایستاد تا از من دفاع کند و حتی چند باری با رامان دعوا کرده بود . او بود که وقتی توی انبار تنها و در شرایط سخت گیر افتاده بودم حواسش به من بود .

و حالا او به خاطر من ...

نمی خواستم به این فکر کنم که مرده است من را زودتر بردند و نمیدانستم بعدش چه اتفاقی افتاده است داشتم بال بل می زدم . دعا می کردم که زنده باشد که رامان و افرادی که به موقع برسد . همه ی نگیهان ها و بادبگارد ها را با زخمی کرده بودند یا کشته بودند . شادی را جلوی خودم بهش گلوله زده بودند .

همه ی این ها به این خاطر بود که من نگذاشته بودم رامان ان موقع ان دو را بکشد و حالا گریبان خودم را گرفته بود هیچ سامان را هم ...

هر بار به او فکر می کردم گریه ام می گرفت . کی اینقدر برایم مهم شده بودند او و رامان نمی دانم فقط می توانستم به این فکر کنم که از ته دلم می خواست زنده باشد و اسببی نبیند .

بالاخره ماشینی که در ان بودم توقف کرد و در صندوق عقب را باز کردند . مزه ی شوری در دهانم حس می کردم و بوی خاصی را حس میکردم می توانستم حدس بزنم این مدت طولانی که در صندوق عقب این ماشین بودم و این بو و این هوای گرفته ی دم دار کجا است . کسی چشم هایم را باز نکرد . کورمال کورمال به دنبال کسانی که زیر دستم را گرفته بودند کشیده می شدم و گاهی صحبت های چندیدن نفر را می شنیدم .

ترس بدجور در دلم رخنه کرده بود از اینکه چه بلاهایی می توانستند به سر من بیاورند . از اینکه رامان با این ها فرق می کرد .

بالاخره سطح تمیز مسطح خانه را حس کردم و ارام پاهایم را روش گذاشتم وقتی که حس کردم دیگر من را روی زمین نمی کشند . اب دهانم را قورت دادم نه داد می زدم و نه تقلائی می کردم . احساس ضعف شدیدی داشتم .

سر و صدا ها و صحبت ها را به صورت گنگ می شنیدم و صدای اشنایی که ازش نفرت داشتم را بینشان خوب تشخیص می دادم که چطور دستور می داد .

من را به شمال آورده بودند و نمیدانستم که ایا رامان فهمیده یا نه . چندیدن ساعت بود که هیچ خبری نداشتم و تنها در صندوق عقب ماشین زندانی شده بودم .

از بو و دمی هوا میتوانستم این را حس کنم . در تشخیص دریا کارم حرف نداشتم من دریا را از صد کیلومتری تشخیص می دادم . نفس عمیقی کشیدم نمی خواستم پسر فروزنده حتی سر سوزنی متوجه ترس من شود .

\_\_ دست و پاشو باز کنید .

چون دست و پا و چشم هایم را بستند وقتی ایستاده بودم از ترس اینکه نیافتم حرکتی نمی کردم و دست و پاهایم را دو نفر باز کردند که دستم به سمت چشم بندم رفت ولی یکی دستم را به شدت گرفت و کشید

\_\_ چشم ها و دهنم باز کنید .

دستم رها شد و چشم ها و دهنم را باز کردند . دستی به صورتم کشیدم نور چشمم را اذیت میکرد . تا بتوانم دوباره خوب همه چیز را ببینم مدتی گذشت نگاه اطرافم کرد داخل ویلای نسبتا بزرگی بودیم که تا خرخره پراز ادم بود بیشتر مرد بودند شاید یکی دوتا زن بینشان بود . هنوز در رفت و امد و آوردن و بردن وسایل بودند .

رو به روی من روی کاناپه نشسته بود . پا روی پا انداخته بود و سر تا پای من را برانداز می کرد . لباسی که تنم بو مناسب نبود ولی همان موقع که توی کمد بودم فقط توانسته بودم تونیک بلندی را تم کنم و شالی را که الان روی شانه هایم افتاده بود در جا به جایی روی سرم بکشم و دور گردنم سفت کنم .



شال را روی سرم رانداختم و موهایم را داخلش کردم . داشت نگاه من می کرد و حرفی نمی زد. رفتار من را ریز به ریز زیر نظر داشت . وقتی سکوت و خونسردی من را که به سختی حفظ کرده بودم دید انگار کمی عصبی شد

\_نمیدونم از کدوم جهنم دره ای افتادی وسط زندگی شکوهی ولی باید بدونی که برگه برنده ی من شدی چون شکوهی به جز تو نقطه ضعف دیگه ای نداره . ها ...البته خواهر روانیشم هست ولی بدجور تحت مراقبتته .

سکوت کرد و چیزی نگفتم از اینکه شده بودم نقطه ضعف رامان حس خیلی بدی داشتم . نمیدانستم باید چه کار کنم که از من برای اذیت کردنش سو استفاده نکنند . وقتی سکوت من را دید دست به سینه زد . یکی از افرادش برایش فنجانی چای آورد و روی میز گذاشت . دولا شد و لیوان را برداشت و به دهانش نزدیک کرد قبل از اینکه جرعه ای بنوشد پرسید

\_زبونت رو موش خورده ؟

ضعف داشتم نمی خواستم با جواب دادن به چرت و پرت های این عوضی انرژی ام را هدر بدهم. وقتی باز هم سکوت من را دید لیوانش که نصفه شده بود را روی میز گذاشت . با سر به یکی از افرادش اشاره کرد که به سمت من امد . نگران نگاهش کردم از یقه ی لباسم من را گرفت و جلو هل داد .

چند قدم مجبور شدم به جلو بروم و به او نزدیک شوم . اسمی هم از او نمی دانستم فقط می دانستم پسر فروزنده است مطمئن بودم اسمش را جایی خوانده ام در پرونده ها ولی الان یادم نبود .

\_لالی ؟

\_نه .

انگار راضی شده که کلمه ای حرف زده ام . دوباره لیوانش را برداشت حالا از نزدیک تر می توانستم صورتش را ببینم مرد خوش تیپ و خوش چهره ای بود . قد متوسط و هیکل متناسبی داشت با صورت گندمی . و چشم هایم روشن .

\_از کجا اومدی تو زندگی شکوهی ؟

نگاهی بهش انداختم . چقدر احمق بود نمیدانم چطور توانسته بود بادیگارد های رامان را دور بزند وقتی هیچ چیز از من نمیدانست . احتمالاً حتی خبر نداشت نسبت من با رامان چیست .

\_از در .

چند نفر از افرادش نا محسوس خندیدند و به سختی خنده هایشان را کنترل کردند ولی مردی که کنارم ایستاده بود مثل سنگ بود . او که حسایی عصبی و به هم ریخته بود به مرد کنار من اشاره ای کرد و او هم محکم با پشت دست توی دهنم کوبید .

همین مرد چند باری در خانه توی دهنم زده بود تا صدایم را که جیغ می زدم قطع کند . اسلحه هایشان همه صدا خفه کن داشتند و فقط جیغ های من می توانست همسایه های بالایی را خبردار کند .

خون توی دهانم که جمع شد از درد چشم بستم . سرم را بالا آوردم و دست به کنار لبم کشیدم کنار پایش روی زمین خون توی دهنم را تف کردم . نگاهش به من بود افرادش با نگاه های معنی داری هم را نگاه می کردند .

\_خوبه اینقدر چموشی . بیشتر خوشم می اد بین انگشتام لهت کنم .

چیزی نگفتم و واکنشی ندادم به مشت گره کرده اش خیره شدم . دادی زد که تکان سختی خوردم

\_می گم از کدوم جهنم دره ای سبز شدی ؟

نمی خواستم همین اول بسم الله کاری کنم بلایی سرم بیاورد حداقل نیاز به وقت داشتم تا رامان برسد .

خودم از این فکر تعجب کردم . چقدر ایمان داشتم که می اید و چقدر دلم به همین آمدنش محکم بود.

\_من زندانیش بودم .

سکوت بدی حاکم شد لیوان خالی دستش را روی میز گذاشت و با تعجب نگاه من کرد . همه ی افرادش نگاه هایی بین هم دیگر رد و بدل می کردند . مردی که کنارم ایستاده بود یکی مکم توی سرم زد

\_چرت و پرت نگو .

با غضب و تنفر و دندان های به هم چفت شده به او خیره شدم و بعد نگاه ازش گرفتم و به پسر فروزنده خیره شدم

\_\_برام مهم نیست باور میکنی یا نه .

پسر فروزنده که انگار برایش جالب شده بود لیوانش را به سمت یکی از افرادش گرفت

\_\_برام قهوه بیار .

خسته بودم خواب می امد ضعف داشتم . حال خوبی نداشتم

\_\_بشونش گردنم درد گرفت .

مرد کنار من را به سمت میل رو به روی او هل داد و دست روی شانه ام گذاذت من را به زور نشانند با حرکتی دستش را پس زدم و با لحن تندى داد زدم

\_\_اینقدر به من دست نزن .

مشخص بود از لحن من جا خورده است . با تنفر عمیقی نگاهش میکردم . صدای پسر فروزنده باعث شد نگاه از او بگیرم و به خودش نگاه کنم .

\_\_خوب ؟

ابرو بالا دادم حفظ خونسردی بین ان همه مرد و ادمی که میدانستم می خواهد بدترین بلا ها را سرم بیاورد خیلی سخت بود .

\_\_خوب چی ؟

\_\_باقیش ؟

به میل تکیه زدم .

\_\_باقی نداره .

عصبی شد و با لحن جدی و دستوری گفت

\_\_چرا رامن باید بخواد یه زن رو زندانی کنه ؟

اب دهانم را قورت دادم نمی خواستم عصبانی اش کنم ولی نمی خواستم هم که اطلاعات دقیق رو بدم .

\_\_فکر میکردم بابات بهت گفته باشه . من شاهد مرگ مظلومی بودم .

کمی شوکه شد

\_\_تو اون شب که بابای من رو گرفت و مظلومی رو کشت اونجا بودی ؟

سر تکان دادم .

\_\_اونجا چیکار داشتی اون ویلا مثلا یه مکان امن بود .

نفس عمیقی کشیدم

\_\_خبرنگار بودم دنبال مظلومی بودم .

انگار تازه فهمیده باشد که من کی هستم در جایش صاف نشست

\_\_تو همون خبرنگار عوضی هستی که اون مقاله رو توی روزنامه چاپ کرد و اون همه دردسر برای ما درست کرد .

ساکت شدم انگار زیادی اطلاعات داده بودم . خنده ی بلندی سر داد

\_\_عجب ... این همه دردسر از زیر گور تو بلند میشه پس . وقتی فرستادم دنبالت توی اون دفتر لعنتی که نبودى هیچ کس هم لام تا کام حرفى نزد .

سکوت کردم . حرفی برای زدن نداشتم . برایش قهوه آوردن و قهوه اش را برش کیکی که آورده بودند خورد و خونسرد گاهی نگاهش را به من می دوخت . نمیدانم چه مدت به سکوت من گذشت . گاهی افرادش می آمدند و سوالی می کردند و می رفتند ولی من سکوت بودم .

ضعف شدیدی داشتم . ولی باید چیزی به روی خودم نمی اوردم . سرم پایین بود و به میچ دستم که رد خون باریکی رویش افتاده بود نگاه می کردم .

چی شد که زنده گذاشتت .

شانه بالا انداختم . اگر می فهمید من بودم که همه ی برنامه های پدرش و مظلومی برای کشتن رامن را به هم ریخته ام با نجات دادن رامن قطعا بلایی سرم می آورد .

بلند بلند خندید

می خوای بگی تو یک نگاه عاشقت شده ؟

سعی کردم خودم را متعجب نشان بدهم

عاشق ؟ کی می گه رامن عاشق منه ؟

با چشم هایی متحیر نگاه من کرد . حتی تقریبا می توانستم بگویم که شک کرد که واقعا فکری که درباره من می کرده درست بوده باشد انقدر که من بیخیال و خونسرد جوابش را داده بودم . با تردید نگاه مردی که بالای سر من ایستاده بود کرد میتوانستم حدس بزنم این مرد دست راست او باشد که اینقدر برای هر چیزی او را مامور می کند یا نگاه هایشان زیادی بین هم رد و بدل می شد .

پس واسه چی نگهت داشته و از عالم و ادم قایمت میکنه ؟

باید بهانه ای جور می کردم و خونسرد می بودم نمیدانستم باید چه بگویم و چطور بگویم که راحت باورش بشود ولی باید سریع تصمیم می گرفتم .

من همخوابشم . همین . اینکه قایم می کنه واسه اینته که فرار نکنم .

با حیرت و چشم های گرد شده نگاهم کرد انگار مطمئن شده بود که جدا هیچ احساسی بین ما نیست و همین باعث میشد ۲ حالت مثبت و منفی به وجود بیاید . یا مطمئن می شد من به دردش نمی خورم و همین جا من را می کشت . یا اینکه از من به عنوان شاهدهی استفاده می کرد که مثلا او را به پلیس لو بدهم . نمیدانستم چه برنامه ای دارد ولی این حالتش نشان میداد بیخیالی و خونسردی من نسبت به ای موضوع جدی جدی برای این بود که واقعا چیزی بین من و رامن وجود نداشت .

\*\*\*\*\*

رامن

تمام کف سالن پر از خورده شیشه بود . دستم را بریده بودم و از دستم خون می چکید ولی دردش را حس نمی کردم درد عمیق تری در قلبم تیر می کشید .

وضعیت سامان خیلی وخیم بود و دکتر گفته بود معلوم نیست زنده بماند . این را که گفت برای لحظه ای احساس کردم تکیه گاهم و حمایتی که همیشه می شدن از بین رفته است . همه چیز داشت نابود می شد . احمقانه بود . چطور بدون سامان می توانستم اوین را پیدا کنم . سامانی که تا لحظه ی اخر نگران اوین و من بود .

روی کاناپه نشستم مسعود و بیژن رو به روی من ایستاده بودند . افتاب داشت بالا می امد و من عاجز بدون هیچ سر نخ در پذیرایی خانه ام نشسته بودم و تنها دوست مثل برادرم داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و زخم ...

خیلی وقت بود دیگر برای من اوین نبود زخم بود .

نفس عمیقی کشیدم . سکوت بدی بر سالن حکم فرما بود کسی جرأت نداشت حرفی بزند . معصومه وارد سالن شد با خودش سیگار هایم را آورده بود . با دیدن سالن که پر از خورده شیشه و وسایل داغان شده بود جا خورد . با نگرانی نگاهی به من انداخت با دست خونی ام بهش اشاره کردم

-بیا

مردد به سمت من امد . سعی می کرد پایش را روی شکستی ها نگذارد . کنار من که رسید چشم های سرخش را دیدم . برای زن من گریه کرده بود . و من اینجا مثل سنگ نشسته بودم و هیچ کاری نمی توانستم بکنم حتی گریه کردن .

دست در جعبه ی طلایی سیگار هایم کردم و سیگار برگی بیرون کشیدم . به بیژن اشاره کردم جلو آمد و با فندکی سیگارم را روشن کرد .

معصومه چند قدم عقب رفت و با ناراحتی به من خیره شد . بیژن داشت به او اشاره می کرد که سالن را ترک کند . ولی معصومه با اخم اصرار می کرد که بماند .

\_\_ بسه .

عصبی می شدم از هر اتفاقی که دور و برم می افتاد . ساکت شدم .

\_\_ مسعود برو تا وقتی به سرخ پیدا نکردی برنگرد .

مسعود سر خم کرد

\_\_ چشم اقا

\_\_ هر کسی رو می خوای هر چی می خوای با خودت ببر . هر چقدر پول می خوای می تونی داشته باشی فقط اوین رو پیدا کن برام .

میتوانستم حس وفاداری که داشت را حس کنم . حس ادم ها را می فهمیدم و دانستم برای رئیس هایش بدجور ناراحت است . وقتی مطمئن شد حرف دیگه ای ندارم از سالن بیرون زد . بیژن مردد بود ولی بالاخره به حرف امد

\_\_ اقا به همه اعلام کردم چیزی که گفته بودید

پک عمیقی به سیگارم زدم . خاکسترش را همین طور روی زمین می ریختم . قلبم بدجور تیر می کشید . حس می کردم بغض توی گلویم دارد من را خفه می کند .

\_\_ خوب ؟

\_\_ اول همه متعجب شدن و کمی کنجکاوی کردن درباره همسرتون . بعدش همه اعلام حمایت کردند و گفتن اگر خبری داشته باشن به شما اطلاع میدن .

سر تکان دادم . بعید بود از ان ها چیزی در بیاید ولی این حسابی فروزنده را در مضیغه می گذاشت . کسانی که با او کار می کردند اگر ناگهانی حمایتش را رها می کردند و دست همکاری اش را را هم قطع می کردند تنها می ماند و این او را در شرایط بدی می گذاشت خصوصا که حسابی زیر نظر بود .

\_\_ چک کن مطمئن شو کسی زیر ابی نره .

سری تکان داد . هیچ پیشرفتی نداشتیم حتی نمی توانستم با فروزنه و پسرش تماس بگیرم . از طرفی دایبی داشت می امد . نمیدانستم چه جوری باید برای او بگویم . سامان نبود که این جوری چیزها را جمع کند و من خیالم راحت باشد .

\_\_ دایبی ام اومد به جوری سربسته و سطحی بهش مسایل رو بگو وارد جزئیات نشو اگر پرسید جواب سربالا بده و ازش بخواه تو این شرایط اگر می شه بره به خونه ی دیگه .

دلم نمی خواست با او بحث این را بکنم که چرا بدون هماهنگی اش زن گرفتم چرا دختری را گرفتم که شاهد قتلی است و از این قبیل حرف ها . دور سرم پر شده بود از دود سیگارم . هیچ چیز آرام نمی کرد . سامان .. سامان کاش بود ..

\_\_ حال سامان رو مدام چک می کنی به من می گید .

بیژن چشمی گفت . خسته بودم بدنم و چشمم روحم درد داشت . صدای معصومه باعث شد چشم های خسته ام را باز کنم

\_\_ اقا دستتون ..؟ اجازه میدید پانسمانش کنم ؟

نگاهی به دستم انداختم . انگار زخم بدجور عمیق بود روی زمین پر از لکه های خون شده بود . از وقتی همه چیز را داغان کرده بودم کمی آرام شده بودم ولی موقتی بود . چیزی نگفتم و به لکه های خون روی زمین خیره شدم . اوین در چه حالی بود . از تصور اینکه دست حمید بهش بخورد خشم در وجودم قلیان می کرد . لعنتی چرا زنگ نمی زد بگوید چه می خواهد .

قلبم تیر کشید . دست روی قلبم گذاشتم . هنوز لباس عوض نکرده بودم و غرق در خون خشک شده ی سامان بودم .

معصومه از زیر میز بار جعبه ی کمک های اولیه را بیرون کشید . بارها زخم های سطحی ام را معالجه کرده بود . اصلا برای همین از دکتر بخیه کردن را یاد گرفته بود . آرام و با احتیاط به سمت من آمد . رو به بیژن اشاره کردم  
\_برام به کم ویسکی بریز .

بیژن کمی تعجب کرد ولی بعد اطاعت کرد و به سمت بار توی سالن رفت و کمی ویسکی ریخت . معصومه کنار نشست و با احتیاط دست آورد دستم را بگیرد . سیگارم هم خونی شده بود .

وقتی دستم را گرفت مقاومتی نکردم . شیشه های دستم را با پنس در آورد و با چهره ی نگرانی نگاه صورتم می کرد ولی صورتم حتی از درد هم تکان نمی خورد .

بیژن لیوان تا نیمه پر شده را به دستم داد .

\_بطریشو بیار .

با ناراحتی نگاه من کرد . نه سیگار مرحم بود نه مشروب نه سامان که آرامم کند . نه اوینم ...

چطور اینقدر عاجز شده بودم کی من اینقدر نقطه ضعف پیدا کرده بودم .

سوزن را که داشت با آن بخیه می زد دستم حس کردم کمی چهره ام در هم رفت ولی در حد خیلی سطحی . کمی از ویسکی داخل لیوان را خوردم . اینقدر سریع تمام شده بود که خودم نفهمیدم چطور و معصومه آرام و با دقت داشت دستم را بخیه می کرد لیوان خالی را به سمت بیژن که حالا بطری دستش بود گرفتم

\_پرش کن .

با تردید پرش کرد . جرات نداشت با من مخالفت کند . حالم طوری نبود که کسی بخواهد با من مخالفتی کند .

دستم را بخیه زد و ضدعفونی کرد و من در سکوت لیوانم از ویسکی پر و خالی می شد ولی ذره ای مست نمی شدم . معصومه با غصه دستم را پانسمان که می کرد گفت

\_اقا پیداش می کنید نگران نباشید .

بغض توی گلویم دوباره سنگین شد . چشم هایم می سوخت . نگاهم را به او دادم . سیگارم تمام شده بود توی لیوان خالی انداختمش . لیوان را روی میز پرت کردم . که چیه شد و لبش پرید . بیژن انگار خیالش راحت شد من دیگه نمی خوامم اخر بطری را هم سر بکشم لیوان و بطری را به بار برد .

نگاهم هنوز به معصومه بود .

\_وقتی گرفتنتش داشتم باهاش تلفن حرف میزد .

معصومه با غصه نگاهم کرد . چرا اینقدر دلم برای خودم می سوخت . میدانستم دل همه برایم می سوزد برای خودشان هم می سوخت من تازه داشتم قابل تحمل می شدم برای همه و مسببش اوین بود و همه به نوعی از اوین متشکر بودند . دلم می خواست با کسی حرف بزنم و الان سامان نبود .

\_زنگ بزن امار سامان رو بگیر بیژن .

سر تکان داد و با گوشی اش مشغول شد .

\_پیداش می کنید من مطمئنم . من میدونم خانوم چقدر دوستون داره . شما چقدر ...

شک کرد .

\_من چقدر عاشقشم ؟ نه معصومه ...

انگار حرفم را بد برداشت کرد که ادامه دادم

\_نمیدونی چقدره .

اشک از چشمش سرازیر شد . چقدر ادم های وفادار دورم داشتم و ان ها را همیشه در خطر می انداختم به خاطر تمام منافع خودم .

\_ زنگ زده بود بگه دلش تنگ شده ...

بغض دیگه به مرچاه ای رسیده بود که دهن باز می کردم چشم هایم که میسوخت و داغ شده بود سرریز می کرد . چرا داشتم جلوییش را می گرفتم . معصومه راحت گریه می کردو اشک می ریخت . من اینجا نشسته بودم و فقط حرف می زدم .

\_ زنگ زده بود ...

نفسم در نمی امد .

\_ اقا وضعیت اقا سامان همونجوریه .

باز خوب بود همی که زنده بود ... چه به کم قانع شده بودم . نگاه معصومه کردم و اولین قطره ی اشک از چشم چپم چکید

\_ می خواست بهم بگه دوستم داره

نفسم رفت اشک دوم سرازیر شد . پوزخندی وسط گریه ام زدم . داشتم دیوانه می شدم .

\_ می خواست رو در رو بگه ...

انگار افتاده بودم روی دنده ی حرف زدن . اشک ها بی صدا سرازیر شد .

\_ ولی ترسیده بود ... می ترسید نکنه ...

وای از فکرش دوباره قلبم تیر کشید . قفسه ی سینه ام را چنگ زدم . بیژن و معصومه نگران به سمت من امدند صدایشان مبهم بود توی گوشم . دستم را بالا اوردمو به سختی لب زدم

\_ خوبم ...

معصومه های های گریه می کرد . او هم مثل من اوین را دوست داشت ولی حتی سر سوزن من نبود دوست داشتنش . من چه می کشیدم . اشک هایم بند امد . سرم را به مبل تکیه زدم و چشم هایم را بستم .

\_ همشون رو سلاخی می کنم اگر یه مو از سر اوینم کم بشه .

\*\*\*\*\*

آوین

من را توی اتاقی زندانی کرده بودند فکر می کنم پسر فروزنده بدجور حالش گرفته شده بود که فکر می کرد فقط یک هم خواب معمولی را گرفته است و اصلا بحث ادم مهمی وسط نیست . وقتی ان حرف ها را بهش زدم با عصبانیت دستور داد من را اینجا زندانی کنند اتاق خالی بود و فقط کمدی توی اتاق بود و یک صندلی پنجره ی کوچکی داشت که با اختلاف از سطح زمین قرار داشت و پشت پنجره اش میله داشت . تلاش برای رسیدن به انجا بی فایده بود .

روی صندلی نشستم کمی از ترسم کم شده بود ولی آرام و قرار نداشتم نمیدانستم چه بلایی سرم می آوردند .

نمیدانم چرا الان برایم مهم بود که نمیرم . نمی خواستم بمیرم .

همه اینها به خاطر حس های جدیدم بود .

نمیدانستم رامن در چه وضعیتی است . میدانستم الان دیوانه شده است . دیگه به احساساتش نسبت به خودم مطمئن بودم و از ان بدتر اتفاقی بود که برای سامان افتاده بود .

نگرانم بودم میدانستم چه شده است . زنده است یا ...

از فکر بهش بغض در گلویم نشست . چند نفس عمیق کشیدم باید دعا می کردم برایش . خیلی وقت بود دعا نکرده بودم اینقدر درگیر این زندگی جدید شده بودم که زندگی قدیم را فراموش کرده بودم . قبلا نماز برایم مهم بود حتی اگر ادم خلیلمذهبی و مقیدی نبودم ولی الان خیلی وقت بود که ازش فاصله گرفته بودم . دعا کردم اگر از اینجا نجات پیدا می کردم دوباره باید به همان وضعیت قبلم برمیگشتم .

دعا دعا می کردم فروزنده فقط سعی کند پولی یا چیزی از رامن بگیرد می ترسیدم . نکند فکر دیگری به سرش میزد . من میردم

رامان ... وای اگر رامن ...

نفسم بند آمد . میدانستم حساسیتش چقدر روی من زیاد است . حتی به سامان هم حساس بود چه برسه به ... سعی کردم آرام باشم . چند ساعتی انجا تنها بوم و فکر کردم تا اینکه کسی آمد دنبالم همان مرد بی شاخ و دمی بود که ازش به شدت بدم میامد کنار در ایستاد

\_ بیا بیرون .

از جایم بلند شدم . با تعلل ولی از اتاق بیرون آمدم . زیر دستم را گرفت و من را به سمت پذیرایی کشید دستم را با انزجار کشیدم و صدایم را پس کله ام انداختم .

\_ به من دست نزن .

تقریباً به پذیرایی رسیده بودیم که خواست من را بزند که صدای پسر فروزنده بلند شد

\_ ارش !!

مرد سر بلند کرد پس اسمش ارش بود عصبی و با حرص جوابش را داد

\_ حمید می کشمش اخرا ...

حالا یادم آمد اسمش را توی پرونده ها شنیده بودم چند باری هم از دهن رامان و سامان شنیده بودم .

\_ اروم باش . به وقتش .

خودم را کنترل کردم فضای ویلا کمی آرام گرفته بود دیگه کسی در رفت و آمد نبود بعضی ها بیرون بودند و بقیه هم توی پذیرایی کنار حمید و بعضی ها در اشپزخانه حمید نگاهی به من انداخت خونسردی خودم را حفظ کردن با سر اشاره کرد به کنار خودش

\_ بیا بشین .

نمی خواستم کنارش بنشینم وقتی تعلل و سکوت من را دید به ارش اشاره کرد او هم من را به سمت میلی که حمید رویش بود هل داد کنترلم را از دست دادم و یک وری روی میبل افتادم . ناغافل با پا توی ساق پای ارش کوبیدم . اینقدر محکم زده بودم که دادی از درد کشید و دولا شد .

صدای خنده ی چند نفر در سالن پیچید . حمید یقه ام را گرفت و سمت خودش کشید . به نفس نفس افتادم سعی کردم خودم را عقب بکشم . چانه ام را در دست گرفت و فشرد

\_ اروم بگیر وحشی .

صورتم را از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم صاف بنشینم .

ارش که حالش بهتر شده بود ولی با نگاه زخمی اش به من خیره شده بود . خودم را عقب کشیدم و با فاصله ازش نشستم

\_ واسه رامان همینقدر جفتک می اندازی ؟

با انزجار نگاهش می کردم . مویایل به دستش دادند و شماره ای گرفت . ارش بالای سرم ایستاده بود و نگاه زخمی اش را از روی من برنمیداشت .

تلفن روی بلند گو بود که صدای آشنای آرامش بخشش در فضای خانه پخش شد .

\_ بله

صدایش گرفته و خش دار و عصبی بود ولی صدای خودش بود محال بود این صدا را نشناسم ناخودآگاه به سمت گوشی برگشتم

\_ رامان ...

درجا صدای رامان بلند شد

\_ اوین ؟

خواستم گوشی را از دست حمید بچایم که دست بزرگ ارش روی شانه ام نشست و من را نگه داشت با حرص نگهش داشتم ولی نتوانستم از زیر دستش در بروم .

صدای رمان دوباره بلند شد

\_ اوین؟ اوین خودتی؟

صدای خنده ی حمید بلند شد

\_ میبینم که خوب همو تشخیص میدید .

نفس عمیقی کشیدم نباید صمیمیت نشان میدادم نمی خواستم روی اعصاب رمان برود . سکوت کردم صدای خشمگین دادگونه ی رمان بلند شد

\_ حمید دستم بهت برسه می کشمت . اوین کجاست؟

حمید که حس ادم های پیروز را داشت با لبخندی جواب داد

\_ پیش من . کنارم نشسته .

\_ اگر دست کثیف تو بهش بزنی می کشمت . قسم می خورم تیکه تیکه ات می کنم .

وای مباد اینقدر حساسیت نشان میداد حمید مشکوک نگاه من کرد و بعد رو به رمان گفت

\_ دختره خیلی ختب تونست گولم بزنه به من گفت فقط هم خوابته تقریبا داشت باورم میشد ولی الان مطمئنم فراتر از این حرفاس .

دندان به هم ساییدم دو دستم را مشت کردم . صدای نفس نفس های رمان را می شنیدم

\_ چی می خوای؟

حمید بلند خندید

\_ چیزی که می خوام رو دارم کنارمه .

با تنفر نگاهش کردم

\_ حمید منو دیوونه نکن .

دلم می خواست حال سامان را بدانم . هر جور شده بایو می پرسیدم که حمید کارم را ساده کرد

\_ جون دادن رفیقتو دیدی؟

صدایش بالا رفت و عربده کشید

\_ زنده مونده تا وقتی دارم پوست می کنمت چاقومو تیز کنه

حرفش کمی او را به هم ریخت دست آورد موهایم را از پشت گرفت و کشید سمت خودش از درد وحشتناکی که از کشیدن موهایم بود جیغ زدم . صدای رمان بالا رفت

\_ لعنتی لعنتی ...

سرم را نزدیک گوشی گرفت . به گریه افتاده بودم موهایم داشت از ریشه کنده میشد حتی فرصت نکردم برای زنده بودن سامان خوشحال باشم . نالیدم

\_ موهام رو ول کن

صدای داد رمان به حمید حس قورت میداد

\_ دستتو ازش بکش حرومزاده ی عوضی .

دردش خیلی زیاد بود اشک به چشمم امده بود و به سختی تحمل می کردم نمی خواستم ناله کنم که رمان بیش از این کنترلش را از دست بدهد .



صدای نفس نفس هایم بلند شد حمید رو به رامن گفت

\_\_ خواستم بهت بگم از امشب کارم رو باهات شروع می کنم . دوست داری با چی شروع کنم . انگشتتاش ؟ یا صورتتاش ؟

نگاه کنیفش روی من چرخید هنوز موهایم توی مشتت بود و با دست سعی می کردم موهایم را از دستت بیرون بکشم .

\_\_ شایدم باید از پایین شروع کنم ....

صدای رامن اینقدر بلند بود که برای لحظه ای گوشم درد گرفت و چشم هایم را بستم .

\_\_ حرومزاده ی عوضی دستت بهش بخوره تیکه تیکه ات می کنم .

اب دهانم را قورت دادم دوباره داشتم می ترسیدم دست خودم نبود آرام صدایش کردم

\_\_ رامن ...

صدای رامن آرام شد

\_\_ اروم باش عزیزم پیدات می کنم ..

صدای قهقهه ی حمید بالا رفت .

\_\_ اخییی چه صحنه ی رمانتیکی . میبینم که آقای شکوهی بدجور دم به تله داده .

رامن سعی می کرد خودش را آرام کند .

\_\_ چی می خوای لعنتی ؟ چقدر ؟ قیمتت رو بگو .

حمید پوزخندی زد

\_\_ قیمتت سلامت می پدومه می تونی بهش بدی ؟

با حرص داد زد

\_\_ من جون باباتو به خاطر اوین بخشیدم . جون تو رو به خاطر اوین بخشیدم اونوقت توی حیون ...

\_\_ ترمز رو بکش . اینجا من تعیین می کنم .

سکوت شد .

\_\_ منم فقط سلامتی بابام رو میخوام میتونی بهش برگردونی ؟

باز هم سکوت بود .

\_\_ تو عزیزم رو اونجوری کردی منم عزیزت رو نابود می کنم .

\_\_ به اوین کاری نداشته باش تو با من طرفی .

حمید با حرص و عصبی گفت

\_\_ نه .. دقیقا مثل خودت ... این دختره رو ذره ذره می کشم.

تنم به لرزه افتاد . وحشت زده بودم ولی هنوز گریه نمی کردم .

\_\_ هر چی بخوای بهت میدم هر چی ...

متحیر بودم . حتی خود حمید و بقیه هم شوکه شده بودند .

\_\_ نه انگار قراره خیلی بهمون خوش بگذره شوخی شوخی انگار عاشقتش شدی.

نفسم بالا نمی امد .

\_\_ لعنت بهت لعنت ...

\_\_بازم بهت زنگ میزنم برای شنیدن صداش ...

دست حمید را گرفتم

\_\_بزار به چیزی بهش بگم .

مشکوک من را نگاه کرد باید به رامان یه سرخ میدادم شاید پیدایم میکرد . ولی بعد بهو گفت

\_\_باشه بزار یه کم دراماتیکش کنیم . حرفتو بزن

نفس عمیق کشیدم

\_\_رامان کتاب کافکا درکرانه یادته اونجایی که کافکا توی اتاق زنی که عاشقش بود و به یه تابلوی خیلی قشنگ نگاه می کرد از تصویر خودش و زنی که عاشقش بود . من همونجام کنار کسی عاشقمه .

نمیدانستم منظورم را فهمیده یا نه همه یه جور یه نگاه میکردند ولی مشخص بود نفهمیده اند باید حالی اش می کردم کنار دریام .  
قبلاً راجع به این کتاب با سامان بحث می کردیم و رامان از سر حسادت خودش را قاطی بحثمان کرده بود . امیدوار بودم برود دنبال کتاب . نمیدانستم فهمیده یا نه می خوام بهش کدی را بدهم امیدوار بودم چیز عجیبی نگوید . سکوت بود همه منتظر جواب رامان بودن .

\_\_ مطمئن باش من کنارت هستم .

فهمیده بود سعی دارم غیر مستقیم بهش بفهمانم . فهمیده بود . خوشحال بودم اشک به چشم رسید . حمید گوشی را قطع کرد با خنده ی شیطانی گفت

\_\_ وقتی که ذره ذره ات رو براش فرستادم کنار خواهد بود .

ولی هیچی مهم نبود مهم این بود حرفم را فهمیده بود و مهم جمله ی اخزش بود .

قطره اشکی از چشمم ارام سرازیر شد .

\*\*\*\*\*

رامان

داد زدم با داد من بیژن وارد سالن شد صبح بودولی نمیدانستم ساعت چند است چشم روی هم نگذاشته بودم . پشت بند بیژن مسعود و چند نفر وارد شدند

\_\_ چی شده قربان ؟

\_\_ یکی رو پیدا کنید کتاب کافکا درکرانه رو خونده باشه بجنیبید . اگر سامان بود الان میتونستم ازش بپرسم اون میدونه لعنتی ...

مسعود با تعجب گفت

\_\_ برای چی قربان ؟

\_\_ الان با اون حمید حرومزاده حرف زدم گذاشت اوین حرف بزن سعی داشت به سر نخ بده . از اون کتاب حرف زد یکی رو زود پیدا کنید نمیدونم هر کس بفرستید کتاب فروشی شاید اونجا یکی رو پیدا کنن ازش بپرسید تابلویی که توی داستان توی اتاق معشوقه ی کافکاست چیه دقیقاً بجنیبید

بیژن و مسعود چند کلمه ای رد و بدل کردند و بیژن از سالن بیرون دوید

عصبی از جایم بلند شدم . اون حرومزاده داشت منو تهدید می کرد تهدید می کرد به اوین دست درازی می کنه نفسم را عصبی بیرون فرستادم . که صدای مسعود من را به خودم آورد

\_\_ قربان خونه ی سعادت اباد تمیز و پاک شد و همه چیز به حالت اول دراومده کسی هم متوجه چیزی نشده .

سر تکون دادم از دیشب از این سالن بیرون نرفته بودم . دایی صبح که امده بود بیژن نگذاشته بود پایش را داخل بگذارد نمیدانستم بهش گفته یا نه .

فقط به چیزی ...

به سمت مسعود برگشتم و اخم کرده منتظر شدم . عصبی بودم و اصلا صبر نداشتم .

منتظر شدم که دستش را جلو آورد چیزی در دستش بود

اینو توی اتاق شما توی خونه سعادت اباد پیدا کردیم من با دیدنش حدس زدم برای خانوم باشه .

نگاهم روی دفتری ماند که از همان دفترهایی بود که خودم برایش خریده بودم

بدش .

جلو امد و دفتر را به دستم داد دفتر را پشت و رو کردم ناگهان یاد سامان افتادم

سامان چگونه ؟

لبخندی به لبش نشست که باعث شد حس کنم خبر خوبی دارد

فراموش کردم بگم الان با دکترش حرف زدم گفت وضعیتش ثابت شده فعلا خطر رفع شده .

ارامش پیدا کردم از دیشب تا الان اولین خبر خوبی بود که شنیده بودم .

دایی ؟

مسعود حالت جدی پیدا کرد دفتر را باز کرده بودم و ورق میزد . تا نصف پر از نوشته بود خط اوین را میشناختم این خط او بود . چشم هایم بسته شد . دلم برایش تنگ شده بود . از فکر اینکه پیش حمید بود تمام تنم گر می گرفت .

قربان از صبح که بیدار شدن اصرار دارن که شما رو ببینم و چند باری اومدن دم در سالن ولی من دستور دادم بدون اجازه من و بیژن کسی وارد این سالن نشه . بیژن دیشب برایشون تا حدی که گفته بودید توضیح داده ولی ایشان اصرار داره شما رو ببینه .

نمی خواستم ببینمش نه الان حوصله بحث و جدل نداشتم ولی تا ابد هم نمی توانستم فرار کنم . از دیشب چشم روی هم نگذاشته بودم و چیزی نخورده بودم نه خوابم می برد و چیزی از گلویم پایین می رفت . از فکر اینکه حمید تهدید کرده بود حوالم دگرگون میشد . نفس عمیقی کشیدم . حال خوشی نداشتم . سر تکان دادم به برگه ی آخری رسیدم که نوشته بود تاریخ دیروز را داشت .

سر بلند کردم و رو به مسعود گفتم

به دایی بگو خودم صداش می کنم . الان حوصله هیچ کسو و هیچی ندارم .

اگر خبری شد بهم خبر بدید زودتر امار کتابی که گفتم پیدا کنید

مسعود سر تکان داد

چشم . بیژن دنبالشه خبری شد سریع اطلاع میدیم .

با دست اشاره کردم از سالن بیرون رفتند روی مبل نشستم سیگاری بیرون کشیدم و بین لب هایم گذاشتم . و فندک زیرش گرفتم و نگاهی به اولین خط از نوشته دیروزش دوختم

"نمیدانم دقیقا مسئله این است که از دوست داشتن می ترسم یا از اینکه آدمی که محکوم به دوست داشتنش هستم خیلی کارها در زندگی اش کرده است .

وقتی خوب فکر می کنم به گذشته ای که به تنهایی به دوش کشیده و باری که از رنج همه ی عزیزانش هم به دوش کشیده به این باور میرسم که شاید اگر من جایش بودم از این هم بدتر میشدم . قرار نیست همه ی گذشته ی ما بی عیب و نقص باشد . من خودم را قربانی بدی ادم ها میدیدم . در گذشته ام همیشه همه را به خاطر بدی هایی که در زندگیم کرده بودند محکوم می کردم ولی حالا که گذشته اش را میدانم باز هم نمی توانم تمام باری که به دوش می کشد را درک کنم . قرار نیست برای ترحم کنم گ از ترحم ادم ها به خودم بیزارم . از ترحم به او بیزارتر . فقط دلم می خواهد درکش کنم و بهش فرصت بدهم .

شاید هم ترسم از این است که عاشقش شوم . حتی از نوشتنش هم می ترسیدم ۵ دقیقه فکر کردم بعد تصمیم قطعی گرفتم که بنویسم

من می ترسم از اینکه عاشقش شوم . شاید همین الانش هم عاشقش باشم ."

دهانم خشک شده بود . یعنی واقعا عاشق من بود ؟ متن ادامه داشت بغض به گلویم چنگ زد چرا باید الان می فهمیدم . چرا فرصت نشد رو در رو به من بگوید چرا نشد توی چشم هایش نگاه کنم و ببینم که دوستم دارد که تنها ارزوی این روزهای زندگی ام برآورده شود . که آن وقت همه چیزم را به پایش بریزم .

چشم هایم داغ شده بود و می سوخت .

باقی نوشته ها را خواندم

"من به کسی محکومم که دوستش دارم خودم هم متعجبم که ... خوب که فکر می کنم تعجب ندارد به جز چند مورد همه ی چیز هایی که در زندگی ام از مرد می خواستم داشته به جز شیوه ی آشنایی و اتفاقاتی که افتاد و این موضوع که خلافکار است همه چیز به من داد . از محبت و عشق و حمایت و مرد بودنش تا صبر ... برای زنی که شاید اگر این ادم نبود هیچ وقت نمی توانستم زنانگی ام را بدهم ."

اشک از چشمم سرازیر شد . بغض به گلویم چنگ میزد . می توانست من را دوست داشته باشد اینقدر ؟

بعد از پدر و مادرم و روپسا داشتم اشک می ریختم . اشکی که برای هیچ کس نمی ریختم . نمی خواستم اشک بریزم ولی دست خودم نبود . دلم برای عطر موها و تنش برای نگاهش و خجالت هایش تنگ شده بود .

"حالا که همه ی زندگیش من شده ام و حالا که من به قول معصومه داشتم هیولایی که از خود واقعی اش ساخته می شکم و ادمی که بوده و باید باشد خودش را نشان داده چرا همه ی محبتی که میتوانم بهش بدهم . اگر من منجی اش باشم از این کثافتی که دران است شاید او هم منجی من باشد از زندگی بدون مرد .

اولین هدف جدید : بهش بگو دوستش داری

دومین هدف جدید : همه ی محبتت رو بهش بده

سومین هدف جدید : عاشقت شو ."

تمام شد . چرا تمام شد؟؟؟ چرا بیشتر ننوشته بود . قلبم می زد . من عاشق نشده بودم و حالا عاشق چنین زنی شده بودم که از همه ی طرفش فقط مرد بودن می خواست .

اهی کشیدم دست های لرزانم را به صورتم کشیدم و اشک را پس زدم .

دلم می خواست همه ی آن دفتر را بخوانم چند صفحه عقب زدم که در سالن به شدت باز شد . دفتر را بیستم باقی اش را بعدا میشد خواند . این عجله و نفس نفس زدن های بیژن به این معنی بود که خیر مهمی دارد .

قربان تابلویی که گفتید بپرسم . تابلوی شخصیت داستان کنار دریاست . اصلا اسم اصلی رمان کافکا در کرانه یاکافکا در ساحله . فک کنم منظور خانوم اینه که جایی که هستن کنار دریاست

از این سرخ امیدی در دلم نشست از جا بلند شدم و در حالی که قدم میزدم گفتم

\_\_ تو این زمان فقط دریای شمال می تونستن رفته باشن . پس اوینو بردن شمال . اگر اینقدر به ساحل نزدیکه پس راحت تر میشه محدوده ی گشتنتون رو به نواحی خاص و ملک های خصوصی محدود کنید .

بیژن خوشحال بود سر تکان داد

\_\_ بیژن برام پیداش کن . فقط پیداش کن .

\*\*\*\*\*

اوین

دوباره زندانی ام کرده بودند . ضعف بدی داشتم برایم شام آوردند ولی لب نردم از گلویم پایین نمیرفت با اینکه واقعا گرسنه بودم و حال خوشی نداشتم ولی از گلویم حتی اب هم پایین نمی رفت . فکر اینکه حمید می خواست به من تعرضی کند دست و پایم را به لرزه می انداخت . حتی بیشتر از آن زمانی که فکر می کردم رمان می خواهد اینکار را بکند . حس بدی داشتم . جدا از ترس برای رابطه اجباری و تعرض داشتم از فکر اینکه وقتی رمان بفهمد چه می شود بیشتر می ترسیدم .

روی زمین گوشه ای نشسته بودم و زانوهایم را بغل گرفته بودم . هوا کم کم تاریک میشد . حتی چراغ اتاق را روشن نکرده بودم . انگار می ترسیدم از اینکه وقتی به اتاق می آیند دیده شوم.

هوا کاملاً تاریک شده بود تنها خبر خوب این ساعات گذشته زنده بودن سامان بود .

ساعت نداشتنم و زمان از دستم خارج شده بود فقط میدانستم خیلی وقت است که شب شده است .

در اتاق باز شد که ترسیده بیشتر در خودم مچاله شدم . چند ثانیه طول کشید تا چراغ اتاق روشن شود و چشمم را بزند . سرم را بین دست هایم پنهان کردم که صدای قدم هایی که نزدیک میشد را شنیدم . سر بلند کردم

\_\_ فک می کنی با غذا نخوردن دلم به حالت میسوزه .

چشمم که به نور عادت کرد سر بلند کردم.خودش بود حمید بود . داشتم سگته می کردم . میدانستم میاید . فقط نگاهش کردم . پشت سرش ارش بود . بهش اشاره ای کرد او شماره گرفت

تلفن بوق خورد حمید دولا شد و من را به زور از جا بلند کرد

ترسیده خودم را عقب کشیدم تلفن بوق خورد .کشیده ی اول جانانه بود صورتم می سوخت . پس شروع شده بود . کشیده ی بعدی محکم تر از قبلی بود . به سختی اشک هایم را کنترل کرده بودم . صدای رامان در اتاق پیچید

\_\_ الو ...

اینبار لگدی توی شکم زد خودم را کنترل کردم می خواست اه و ناله و گریه و زاری ام را برای رامان پخش کند برای همین باید جلوی رسیدنش به این هدف را می گرفتم . دلم را گرفتم و روی زمین افتادم . داد زد

\_\_ چرا جلوی اه و نالتو میگیری بزار بشنوه . اینجوری دردت کمتر میشه .

صدای نفس های منقطعش را شنیدم درد صدایش را حس می کردم

\_\_ اشغال عوضی می کشمت .

با قهقهه لگد دیگری زد اینبار به کمرم اینقدر شدید بود که پشتم تیر کشید جیغ زدم از ته دل . نمی توانستم تحمل کنم .

\_\_ اوین ...

اسم را داد زده بود . گریه نمی کردم . سخت بود ولی ...یا خنده خطاب به رامان گفت

\_\_ خوب حالا تو بگو از کجا شروع کنم دستش یا پاش ؟

\_\_ اشغال عوضی بهت گفتم هر چی بخوای بهت میدم هر چی .

بیخیال شانه بالا انداخت

\_\_ منم گفتم چیزی که می خوام اینجاست زیر دست و پام . نگفتی پا یا دست ؟

نعره زد

\_\_ می کشمت ...

پاشنه پایش را روی انگشت دستم گذاشت و فشار داد درد نفس گیر بود . کم کم اه و ناله ام به جیغ و التماس تبدیل شد .

صدای رامان بیشتر داغ شد به دلم

\_\_ لعنتی لعنتی نکن ... نکن .... چی می خوای ؟ هر چی بخوای بهت میدم .تمومش کن .

پایش را از روی دستم برداشت .

\_\_ هرچی ؟ همه ی ثروت رو بخوان هم میدی ؟

بدون معطلی داد زد

\_\_ میدم همه رو میدم .

از اینکه شده بودم نقطه ضعفی که با آن رمان را بازی دهد حالم به هم می خورد نالیدم

\_\_ به حرفش گوش نده ...

سکوت شد . حمید کنارم زانو زد و یقه ام را گرفت و بالا کشید

\_\_ میدونی چیه رمان ؟ یه چیزی به ذهنم رسید . فهمیدم چی می خوام .

\_\_ چی ؟ بگو ؟ بهت میدم .

توی چشم هایم خیره شد میدیدم چشم هایش را که پر از خیانت شده بود میدیدم که تنفر از چشمش میریخت . میدانستم چه می خواست و از این بود که اشک توی چشم هایم جوشیدند . کاش نمی گفت . کاش ... رمان ...

\_\_ میخوام ببینم چه حسی داری وقتی زیرته .

سکوت شد دستش سمت یقه ام رفت . دست را گرفتم

\_\_ ولم کن .

صدای رمان بلند شد

\_\_ بهت همه شو میدم همه ی ثروت خودم و ارثیه ام رو تمومش کن ...

دستم را پس زد و یقه ی لباسم را با حرکتی پاره کرد لباسم تا نیمه پاره شد . جیغ زدم

\_\_ ولم کن ... عوضی .

رمان داد زد

\_\_ حمید خواهش می کنم ... هر چی بخوای میدم بهت .

من را بیشتر سمت خودش کشید . تقلا می کردم و دست و پا میزدم . اشک هایم سرازیر شده بود . زورم بهش نمیرسید . دستش سمت شلوارم زد که دیوانه شدم . جیغ میزدم .

صدای داد و بیداد رمان و نفس هایش را میشنیدم و فحش هایی که میداد و بعد ناگهان التماس وار گفت

\_\_ بهت التماس می کنم اوین مریضه حالش بد می شه یه وقت بلایی سرش میاد . بهت التماس می کنم ...

متنفر بودم از نفس کشیدم که مرد من داشت به خاطر من التماس ادبی مثل حمید فروزنده می کرد . خود حمید و ارش هم شوکه نگاه هم می کردند من می لرزیدم یک دستش روی شلوارم بود و دست دیگرش به یقه ی پاره شده ی لباسم که در چنگ گرفته بودم تا باز نشود . همه نگاه هم کردند صدای رمان گرفته و داغان بود . اینقدر حال بدی داشت که خود من هم شوکه شده بود . گریه می کردم به حال خودم به حال رمان که فقط نگران حال من بود . می ترسیدم دچار حمله شوم .

\_\_ حمید اون مریضه اگر دچار

حمله بشه ممکنه بلایی سرش بیاد . میگم هر چی بخوای بهت میدم . چون منو می خوای بهت میدم فقط تمومش کن .

هق هقم را خفه می کردم به سختی . که صدای حمید با خنده گفت

\_\_ نه... نه جونت رو می خوام نه ثروتت رو فقط همین همخوابه ات برام کافیه .

و اینبار با یک حرکت شلوارم را کشید که جیغ بنفشی کشیدم و ناگهان کسی وارد اتاق شد که محکم به ارش خورد گوشه ی دست ارش روی زمین افتاد و شکست . حمید و ارش متحیر به تازه وارد نگاه انداختند . حمید متعجب داد زد

\_\_ بابا ؟ تو اینجا چیکار می کنی ؟

خودم فروزنده بود دست از لباس و شلوارم رها شد خودم را گوشه ی اتاق کشیدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم لرزان و وحشت زده توی خودم فرو رفته بودم . نگاهی به من انداخت و بعد نگاه پسرش کرد .

\_\_ داری چیکار می کنی ؟

حمید از جایش بلند شد و رو به پدرش ایستاد

\_\_ کاری که باید بکنم . زجر دادن این دختره .

فروزنده عصبی نگاهی به من انداخت که هنوز می لرزیدم و گریه می کردم

\_\_ قرار این بود که شکوهی رو اذیت کنی و بعد تا میتونی پولشو ازش بگیریم و بریم امریکا .

عصبی و هیستریک قهقهه زد نگاه شهوت الودش را به من دوخت

\_\_ منم دارم همین کارو می کنم دیر رسیدی ۲ دقیقه قبل داشت التماس می کرد می گفت همه پیشو حتی جونشو میده ...

دوباره قهقهه زد انگار این اتفاق اینقدر برایش عجیب بود که دیوانه اش کرده بود . فروزنده که از حرف پسرش شوکه شده بود  
ومی نگاه او کرد و بعد به خودش آمد

\_\_ میدونی دختره کیه ؟

حمید نگاه من کرد

\_\_ معشوقه اش همخوابه اش بدجورم گلوش گیرشه . خیلی هم خوشگله

قدمی به سمت من آمد ترسیدم توی خودم جمع شدم که فروزنده بچه اش را گرفت و داد زد

\_\_ بیشعور زنشه ...

حمید شوکه و با دهانی باز نگاه پدرش کرد

\_\_ چی ؟

فروزنده عصبی بچه ی پسرش را رها کرد . می لنگید و راه می رفت خیلی سخت . کمی از او دور شد

\_\_ همه علیهمون شدن مجبور شدم فرار کنم بیجا به همه اعلام کرده که من و تو زنشو دزدیدم و برادرشو تا دم مرگ  
فرستادیم . گفته هر کس که با ما باشه یا ما رو حمایت کنه رو می کشه خودشو و خانوادش رو گفته اگر بفهمه خبری داشتن و  
ندادن هم می کششون .

همه دیوانه شدن از ترس افتادن دنبال ما .

حمید ترسیده به سمت پدرش قدمی رفت و از من دور شد

\_\_ مطمئنی زنشه ؟ چرا هیچ کس هیچی نگفته ...

فروزنده دست توی موهایش فرو برد

\_\_ احمق بیشعور من می خواستم اونو بتیغم و اذیتش کنم و ازش انتقام بگیرم کشتنش اینجوری خود خریته خودش هم بتونیم بکشیم  
گه نمی تونیم اون رفیقش و داییش و افراش تیکه پارمون می کنن . حالا تو داری به زنش دست درازی می کنی ... وایای ...

با چشم های ترسیده ام نگاهشان می کردم . نمیدانستم این خوب بود یا نه ولی الان تنها چیزی که مهم بود این بود که حمید  
منصرف شود از کاری که می خواست بکند .

حمید عصبی راه می رفت و پدرش گاهی نگاهش را به من می داد . هنوز می لرزیدم ولی گریه های متوقف شده بود

\_\_ بیخود نبود اون همه خودشو جر داده بود که امنیت رو بالا بیره و اون همه هزینه کرده بود یا اون همه فداکاری اون پسره  
رفیقش ...

ناگهانی به سمت من برگشت و گفت

\_\_ زنشه .

با چشم هایی که دود می زد نگاهش کردم . پر از نفرت بودم . ترسیده و نگران . دلم فقط اغوش رامن رو می خواست

\_\_ شوخی شوخی گولم زدی و باورم شد که فقط همخوابی هستی که براش مهمی .

فروزنده به سمت پسرش رفت

هر کاری می کنی یه کاری نکن به کشتنمون بدی . شکوهی خودشم بمیره سامان هست دایی اش هست افرادش هستن میدونی که چقدر افرادش بهش وفادارن .

نگاه حمید بین من و پدرش می چرخید . مردد بود پدرش این تردید را که دید ادامه داد

حمید زنشه ... همخوابه ی معمولیش نیست . میفهمی ؟

اب دهانم را قورت دادم . می ترسیدم دوباره رم کند و حشی شود . چیزی نگفت و بعد سری تکان داد

بریم بیرون باقی حرفامون رو بزنینم .

و از اتاق بیرون رفتند . نفس عمیقی کشیدم و ولو شدم . سرم را روی زمین گذاشتم و خدا را شکر کردم دعا می کردم فقط همینقدر عاقل بمانند . نه م یخواستم رامن کسی را بکشد و نه م یخواستم کسی به من تجاوز کند .

\*\*\*\*\*

رامان

وسط باقی مانده ی وسط حال ایستاده بودم و نفس نفس می زدم و عرق از سر و رویم می ریخت . اشک به چشم هایم رسیده بود و جوشیده بود و سرازیر شده بود حتی برام مهم نبود بیژن و مسعود و همه ایستاده بودند و من را نگاه می کردند . سالن تقریباً منفجر شده بود . مغزم درست کار نمی کرد نمی توانستم سرپا بایستم .

تمام کف زمین خورده های شیشه های مشروب های بار و لیوان ها و گیلان ها بود که با مشروب کف زمین پوشیده شده بودند . چوب میل ها و کوسن های داغان شده روی زمین ریخته بود یک سری از میل ها چپه شده بود . از دستم دوباره خون سرریز شده بود ولی دردی که در قفسه ی سینه ام حس می کردم اصلاً قابل مقایسه نبود . اشک هایم بی اراده می ریخت .

به موبایل متلاشی شده روی زمین نگاه انداختم . اوینم . چه بلایی سرش آورده بود و من فلج شده بودم و دستم به هیچ جا بند نبود . اگر اتفاق جدی برایش می افتاد . اگر حمله شدیدی می کرد . اخ قفسه سینه ام را چنگ زدم . می خواستم جان بدهم .

اگر اتفاقی می افتاد اگر مثل رویسا می شد ... اگر ..

وای که دیگه تحمل نداشتم . تا چشیدن مزه ی خوشبختی واقعی اندازه سر سوزن فاصله داشتم و حالا قعر جهنم بودم . همه با ترحم و دلسوزی نگاه می کردند . چه می توانستند بگویند . همه شان بدون استراحت داشتند تلاش می کردند . قلبم درد میکرد . تیر می کشید و نفسم بالا نمی آمد . سینه ام را چنگ زدم و بی هدف سعی کردم هوا ببلعم .

دو زانو روی زمین افتادم ساق پایم می سوخت . بیژن و مسعود را دیدم که به سمتم دویدند . صدایشان را نمی شنیدم فقط صدای اوین را می شنیدم . صدای اوینی که نتوانسته بودم نجاشش بدهم . هر دو زیر بغلم را گرفته بودند از خورده شیشه های روی زمین دورم می کردند . چند نفر داد و بیداد می کردند و کسی را صدا می زدند . چشمم سیاهی می رفت و قلبم ... قلبم ...

چشم هایم را بستم صداهای نامفهومی را می شنیدم . پاهایم می سوخت . اوین چقدر درد می کشید . کاش من جایش درد میکشیدم . چطور اینقدر عاشقش بودم . کاش می توانستم همه چیز را بدهم . نمی توانستم ادامه بدهم اگر بلایی سرش می آمد .

چشم باز کردم نمیدانم چقدر گذشته بود . من را روی کاناپه ای که هنوز سالم مانده بود گذاشته بودند زیر سرم متکایی بود و دست ها و پاهایم را پانسمان کرده بودند . دایی ایستاده بود و با بیژن و مسعود دعوا می کرد . خدمتکار ها و نگهبان ها سالن را مرتب و تمیز می کردند .

چندبار پلک زدم و ارام بلند شدم . باید اوین را پیدا می کردم . شده بود تمام ویلاهای کنار دریا را می گشتم . باید پیدایش می کردم . وقتی نشستم تازه صدای همه برای واضح شد . همه به سمت من برگشتند . بیژن دایی را کنار زد و به سمت من آمد

حالتون خوبه ؟

نگاهش کردم از معدود افراد وفادارم بود که به جای ترحم برایم نگرانم بود . شبیه سامان . دایی را دوست نداشت و این را از برخورد های محکمش با او می فهمیدم از او نمی ترسیدم برایش فقط مهم حرف های من و سامان بود . مسعود هم کنار بیژن قرار گرفت و نگران نگاهم کرد .

خوبم . سامان ؟ خبر جدید ؟

سری تکان داد



\_\_ اقا سامان بهترن . به هوش اومدن و سراغ شما رو گرفتن و لی به خاطر درد بهشون مسکن زدن خوابیدن . خبر دیگه ای نیست .

خوشحال بودم . حداقل برای اینکه هنوز سامان را داشتم و از حالش خبر داشتم .

\_\_ زنگ بزن هماهنگ کن دکتر و پرستار و هر چی لازمه رو سامان رو بیارن خونه . باید کنارم باشه و حتی اگر بیهوش باشه .

سری تکان داد و نگاهی به مسعود انداخت . مسعود هم پشت بیژن زد

\_\_ الان اوکیش می کنم .

دایی بالا با بی طاقتی جلو آمد و بیژن را کناری هول داد و با صدای بلند و عصبانی به دست و پاهای من اشاره کرد

\_\_ اینکارا چیه داری می کنی ؟ همه این کارا رو واسه یه دختر داری میککنی ؟ واسه یه معشوقه ؟

از کوره در رفتم . منتظر تلنگر بودم تا دست به یقه بشوم .

از جا پریدم که خودش جا خورد و یقه اش را گرفتم

\_\_ زنده ... می فهمی ؟ زنده .

خسته بودم چرا هیچ کس نمی توانست بفهمد که عاشقش بودم . که بهش تجاوز کرده بودند به خاطر من که نمیدانستم حالش چطور است که بغض داشت خفه ام می کرد که قلبم درد می کرد .

حیرت کرده بود از عکس العمل من . رهاش کرد و نفس عمیقی کشیدم . نمی خواستم دعوا کنم نه با دایی .

\_\_ بیژن چیزی پیدا نکردید ؟

مشخص بود از جوابی که می خواست بدهد راضی نبود ولی ناچار بود

\_\_ فعلا تا حدی فقط جست و جو رو محدود کردیم و لی هنوز خیلی زیاده احتمالات . چند تا گرنه فرستادم شمال . خونه های مشکوکی که احتمال دادیم رو بررسی کنن . کمی طول می کشه .

سر تکان دادم . دایی با بهتی که ذره ای ازش کم نشده بود پرسید

\_\_ واقعا گرفتیش؟

به سمتش برنگشتم و همان طوری که به بیژن نگاه میکردم جوابش را دادم

\_\_ اره .

بعد رو به بیژن گفتم

\_\_ برام ویسکی بیار .

سر تکان داد و رفت . دست هایم پانسمان شده بود . چند جای پایم هم . لباس هایم خونی و پاره بود . باید عوضشان می کردم با این همه درد و بدبختی نمی توانستم اوین را پس بگیرم .

همه شان را سلاخی باید می کردم . هیچ کدامشان را زنده نمی گذاشتم .

\_\_ رامان دیوانه شدی ؟

به سمتش براق شدم

\_\_ واقعا فکر می کنی الان این حرفا جواب میده ؟ من الان زده به سرم . می خوام یه گردان رو سلاخی کنم اونوقت تو این حرفا رو تحویل من میدی ؟ به نظرت الان عادی ام ؟ یا عاقلم ؟

با حیرت نگاهم کرد

\_\_ باورم نمی شه اینقدر عاشق باشی .

داد زدم

\_\_ هستم لعنتی هستم .

نفسش را پر صدا بیرون داد

\_\_ کار کیه ؟

با تنفر اسمش را به زبان اوردم

\_\_ فروزنده .

رنگش پرید

\_\_ چرا ؟

روی کاناپه نشستم بیژن لیوان ویسکی را به دستم داد

\_\_ پدرشو تا سرحد مرگ شکنجه کردم حمله کرد به خونم گرفتمش خودشو دادم به پلیس با عنوان دزد باباشم تهدید کردم ول کردم

با چشم های از حدقه درآمده و عصبی گفت

\_\_ چرا ؟ دیوونه شدی که ولش کردی ؟

کمی از ویسکی داخل لیوان را مزه مزه کردم

\_\_ اوین ازم خواست .

نزدیک بود سخته کند این را در صورتش می دیدم .

\_\_ به خاطر یه هرزه ...

لیوان را پرت کردم سمتش . جای خالی داد و لیوان روی زمین افتاد و متلاشی شد . بیژن خنده شیطانی به لب داشت از این رفتارم با او خوشش می آمد . هیچ کس از او خوشش نمی آمد در این خانه . با دهانی باز نگاهم کرد

\_\_ دیوونه شدی ؟

به بیژن اشاره کردم

\_\_ یکی دیگه بیار

چشم محکمی گفت رو به او کردم و جوابش را دادم

\_\_ حواست به دهننت و حرفی که به زخم می زنی باشه .

عصبی دستش را در هم قفل کرد و مشغول قدم زدن شد

\_\_ واقعا عقلت رو از دست دادی .

بیژن ویسکی را به دستم که میداد آرام گفت

\_\_ می خواید بیرون کنم ؟

خیلی خوشحال بود که اصلا مراعاتش را نمی کردم . سری تکان دادم

\_\_ نه لازم نیست .

همانجا کنارم منتظر ایستاد .

\_\_ گفتم خونه ات آماده است . بهتره همین امروز بری .

عصبی و پرخاشگر به سمت من برگشت و داد زد

\_\_ لازم نکرده تا وقتی این موضوع جمع بشه من اینجا میمونم .

حوصله اش را نداشتم اعصابش را هم . مدام روی اعصاب پیاده روی می کرد . تحملش را نداشتم .  
\_بهبتره بری . من واقعا کتکش ندارم بخوای مدام بری رو اعصابم . الان تو یه وضعیتی که با هر کسی دست به یقه می شم .  
مشخص بود اصلا انتظار این حرف ها را ندارد . خیلی وقت پیش باید با او اینطور رفتار می کردم ولی هیچ وقت دیر نبود  
\_حتی من ؟ من دایی ام . یاد که نرفته چه کارایی ...

عصبی وسط حرفش پریدم

\_صد تای کارایی که کرد رو برات پس دادم . بیشتر از اون هم پس دادم . حتی نزدیک بود به کشتن بدی منو این فروزنده هم از  
همون کاری که از خواستی تو دامنم مونده . خوب گوش کن . نزار حرمت ها بکشنه خودت برو .  
شوکه بود . اینقدر زیاد که چند لحظه ای طول کشید تا به خودش بیاید و خودش را جمع و جور کند .

\_من هنوزم دایبیم . پشیمون می شی .

لیوان ویسکی را سر کشیدم و دادم به بیژن تا پرش کند

\_پرش کن .

بعد رو به دایی ام ادامه دادم

\_برای همین دارم برات این همه مایه می زارم وگرنه دلیلی نداره خودم رو به زحمت بندازم برای کسی که به زخم می گه هرزه  
خونه آماده کنم .

با عصبانیت و خشم دندان به هم سایید

\_دختره چشمتو کور کرده

جوابش را ندادم و رویم را ازش برگرداندم . عصبای پا تند کرد و از سالن بیرون رفت . رو به بیژن گفتم

\_یکی رو بزار مراقبش باشه .

بیژن متعجب گفت

\_محافظ براشون گذاشتیم قربان

سر تکان دادم

\_نه م بخوام ریز کاراشو برامون امار بگیره .

\_چشم می شه فقط بدونم چرا ؟

مشکوک بودم بهش و الان بیشتر . واکنش بدی به اسم فروزنده داد

\_وقتی اسم فروزنده اومد رنگش پرید . اول باید فروزنده رو زنده بگیریم . امیدوارم فقط مجبور نباشم دایی خودم رو بکشم .

بیژن چشمی گفت و در سکوت به فکر فرو رفت . لیوان ویسکی که خالی شد از جایم بلند شدم باید لباس عوض می کردم و دوش  
می گرفتم نمی خواستم وقتی اوین را پیدا می کردم غرق خون و خاک و عرق باشم .

\*\*\*\*\*

محمد

نزدیک سحر بود هنوز به ما مجوز ورود نداده بودند . داشتم روانی می شدم . مطمئن بودم که فروزنده و پسرش داخل ویلا  
هستند و مطمئن بودم چیزی در آن ویلا هست که ما را به اهدافمان نزدیک می کرد ولی چون نمی دانستیم که دقیقاً چه چیزی  
است بهمان مجوز نمیدادند . حتی خود تیمسار هم برای دخالت در این موضوع به مشکل برخورد بود انگار کسی داشت  
جلویمان را می گرفت . مجبور بودیم بنشینیم و اگر مورد مشکوکی که بشود ثابت کرد میدیدم می توانستیم اقدام کنیم .

از دیشب هیچ چیز مشکوکی دیده نشده بود .

نفس عمیقی کشیدم . تلفنم زنگ خورد . نزدیک اذان صبح بود می شد حدس زد کیست . مادر بود که طبق معمول این چند وقت همش نگران من بود .

\_\_جانم مادر جان .

صدایش پر از بغض بود لابد نگران شده بود نکند بلایی سر من بیاید .

\_\_خوب مادر؟

\_\_اره عزیزم خوبم . باز نگران من شدی ؟

نفسش منقطع شد . وقتی سکوت کردم فهمیدم موضوع چیز دیگری است کمی نگران شدم . توی ماشین بودم و یکی از زیر دستانم کنارم بود . از ماشین پیاده شدم و کمی از ماشین فاصله گرفتم

\_\_چیزی شده ؟

نفس عمیق پر دردی کشید

\_\_مادر خواب اوین رو دیدم .

دلم شور افتاد . چی شده بود که مادر خواب اوین را دیده بود که بعد این طور بی قرار و مشوش به من زنگ بزند .

\_\_خوب ؟

\_\_هیچی مادر ببخش اگر گاهی چیزی می گفتم پشتش .

نگرانی ام بیشتر شد . نکند خواب بدی بود ؟ در این شرایط فقط نگرانی برای اوین را کم داشتم . خواب های مادر ردخور نداشت همین من را می ترساند .

\_\_مامان نمی خوای بگی چی دیدی ؟

من و من کرد .

\_\_راستش .. خوب نبود و میگن کراهت داره خواب بد رو تعریف کنی .

بی طاقت شده بودم حالا که بی قرارم کرده بود می خواست من را توی خماری بگذارد

\_\_مامان میشه لطفا من رو به هم نریزی بگی چی شده ؟

نفس عمیقی کشیدم و تسلیم شد

\_\_حالش خوش نبود . خیلی تحت فشار بود . یکی داشت اذیتش میکرد . خواستم کمکش کنم ولی دست زد به سینه من .

با تعجب و حیرت گوش میکردم . سکوت کرده بودم .

\_\_گریه کردم و از اش خواستم بزاره کمکش کنم ولی گفت فقط به محمد بگید به زندگیش بچسبه .

\_\_مامان بازی جدیده؟

با گریه گفت

\_\_به جون بابات نیست . به جون تو که می خوام دنیات نباشه نیست .

نگران شدم . این اصلا خوب نبود . سعی کردم خودم را قانع کنم با این حرف که نه اینبار شاید خواب مادر اشتباه بوده .

نمی خواستم بیشتر از این بشنوم . نمی خواستم اوین را رها کنم . نمی خواستم به خواب مادر فکر کنم .

\_\_مادر کاری نداری ؟

به گریه افتاد . دلم نمی خواست گریه کند ولی حال درستی نداشتم .

\_\_خوبم مادر خوبم . نگران من نباش .

باشه پسرم فقط خودت رو اذیت نکن .

خداحافظ

گوشی را قطع کردم . صدای اذان از دور می امد . باید نماز می خواندم .

\*\*\*\*\*

رامان

جلوی در ورودی بودم با امبولانس آوردندش . دلم هم می خورد تا به حال همچین اتفاقی برای سامان نیافتاده بود . از فکر ان شب و ان وضعیت توی بغلم و ان همه خون و ... بدنم می لرزید حتی از فکر بهش .

چطور تا به حال به اهمیت این موضوع پی نبرده بودم . چطور نفهمیده بودم که چقدر مهم است . چطور هیچ وقت اینقدر بودنش برام مهم نبود ؟ دایی رفته بود همراه با محافظ ها از لج و ناراحتی اش برای خداحافظی هم نیامده بود .

جلوی در ورودی ایستاده بودم و بیژن پشت سرم کمی با فاصله ایستاده بود . مسعود همراه باقی خدمتکارها رفته بود تا کمک کند سامان را بیاورند . دکتر را دیدم که با ماشین خودش پشت امبولانس آمده بود . کلافه بود که مجبورش کرده بودم بیاید خانه . برام مهم نبود می خواستم سامان پیش خودم باشد . سامان را روی برانگارد چرخداری گذاشتند چند نفری . دیدم که با چشم های نیمه باز با مسعود حرف میزد و چهره اش از حرکات ناگهانی به هم فشرده می شد از درد . مسعود برگشت سمت من و با دست من را نشان داد . نگاه سامان که به من افتاد لبخندی بهش زد . نگاهش پر از نگرانی و دلواپسی بود . چقدر من را دوست داشت ؟ چقدر دوستش داشتم ؟ برادر نبود از برادر برام عزیز تر بود .

به سمت خانه آوردندش دکتر جلوتر امد به من رسید نگاهم میخ سامان بود جواب سلامش را دادم و قبل اینکه غر بزند گفتم

مرخصی بگیر دکتر تک تک روزایی که اینجا بالاسر سامان باشی رو ازت می خرم . به هر قیمتی که خودت بدی .

چشم هایش گرد شد و حیرت زده نگاه من کرد . بیژن میدانست حوصله شوکه شدن و حرف اضافه ی بقیه را نداشتم

همراه خدمتکارها تشریف ببرید شما رو می برن اتاقتون .

دکتر نگاه میهویش را اول به بیژن و بعد به من داد و همراه خدمتکاری که بیژن صدایش کرده بود وارد خانه شد .

دیگه سامان به من رسیده بود از پله های جلوی ورودی بالا آورده بودند و حالا فقط چند قدم مانده بود به من برسد . اگر رامان قبل بودم باید صبر می کردم او با تخت به من برسد ولی بی صبر چند قدم فاصله را طی کردم و به تختش رسیدم . تخت را روی چرخ گذاشته بودند و وقتی من کنار تخت رسیدم بی حرکت ایستادند . سامان نگاهی به سر تاپای من انداخت . انگار داشت تک تک تانیه هایی که به من گذشته بود را بررسی می کرد دستش را جلو آورد و دستم را گرفت . دولا شدم و پیشانی اش را بوسیدم .

مگر برادرم نبود چرا تا به حال محکم در اغوش نگرفته بودمش چرا نبوسیده بودمش . مگر غیر از این بود که برای من جان وسط گذاشته بود .

نمی توانستم بیشتر از این نبودنت رو تحمل کنم .

بی قرار پرسید

اوین چی شد ؟ اینا هیچی به من نمی گن .

سر بلند کردم . با این وضعیتی که داشت نگران خودش نبود نگران اوین بود . به دستش سرم بود .

نگران نباش پیداش می کنم .

سعی کردم نگاهش نکنم که دروغم فاش شود . در دلم غوغایی بود .

رامان به من دروغ نگو .

بغص دوباره به گلویم چنگ میزد و داشتم خفه میشدم .

میخواستم هم نمی توانستم دروغ بگویم

بدون تو فلجم

فکش را دیدم که منقبض شد و بعد با چهره ی رنگ پریده ای گفت

\_\_چی شده؟

انگار می خواند از صورتم، می دانست چقدر از دیشب تا به الان شکسته شده ام.

نگاهش را به من دوخت وقتی نتوانستم فک قفل شده ام را از هم باز کنم گفت

\_\_رامان صورتت داره داد میزنه یه چیزی شده .

به سختی قفل زبانم باز شد حتی از فکر بهش بدنم می لرزید چه برسد به فکر کردن بهش . نه خواب درست داشتم و نه خوراک حالا زبانم هم به سختی باز می شد . آرام سر پایین انداختم .

\_\_دیشب پسر فروزنده زنگ زد ...

نفسم بند می امد از فکر کردن به دیشب . دستم را محکم فشرد .

\_\_می خواست با گذاشتن صدای اوین زجرم بده .

با تنفر گفت

\_\_چه بلایی سر اوین آورده؟

او هم نگران اوین بود همه نگران بودند همه ی خانه و افرادم نگران بودند بعضی ها به خاطر من نگران بودند بعضی ها به خاطر خودشان چرا که رامان با اوین خیلی قابل تحمل تر از بدون اوین بود .

\_\_نمیدونم ... وسط جیغ و داد و التماسش قطع شد .

گریه ام گرفت نمی خواستم به زبان بیاورم ولی سامان همه چیز را می خواند از چهره ام .

\_\_نگو که ...

نمی خواستم دوباره مثل دیشب اشک هایم سر باز کنند . رو از سامان گرفتم و عذرخواهی کردم و به سمت خانه رفتم . صدای سامان که بیژن را صدا زد و ازش یک جمله را پرسید شنیدم

\_\_نگو که اون کثافت به اوین دست درازی کرده؟

\*\*\*\*\*

آوین

چند باری چرت زده بودم ولی اینقدر ضعف داشتم که نا نداشتم چشمم را باز کنم . صبح وقتی برایم کمی صبحانه آوردند به سختی کمی نان گاز زدم ولی ان را هم به زور قورت دادم . بیخیال شدم و دوباره در خودم مجاله شدم . کمی سردم بود لباسم پاره شده بود و همش در مشتم به جنگ گرفته بودمش که باز نشود . در اتاق که باز شد تکان شدیدی خوردم هر بار در اتاق باز میشد تا مرحله ی سخته کردن می رفتم .

نزدیک ظهر بود این را از محل افتاب میشد فهمید

ارش بود که داخل اتاق شده بود نگاهی به سرتاپایم انداخت

\_\_فک می کنی چیزی نخوری راحت تر میمیری؟

بدنم از کتک هایی که خورده بودم درد می کرد چند جای صورتم کیبود و کنار لبم خونی بود و پهلو و دلم درد داشت ولی همین که هنوز حمید بهم تجاوز نکرده بود خودش جای شکر داشت . چیزی در جواب ارش نگفتم . به سمتم امد که خودم را در گوشه ای مجاله کردم ک ایستاد و بعد با تعجب گفت

\_\_چته؟ کاریت ندارم .

می ترسیدم به حرف هایشان اطمینانی نبود . حتی نمی خواستم دستش به من بخورد .

\_\_بلند شو . بیرون کارت دارن .

به سختی از جایم بلند شدم . جلوی لباسم را چنگ زده بودم . نگاهم می کرد کنار رفت تا جلوتر از او از اتاق بیرون بروم .  
وقتی از اتاق بیرون رفتم به خاطر دردی که داشتم سرعتم را کم کردم که محکم پشتم زد و هلم داد . دو زانو وسط پذیرایی افتادم .  
مضطرب نگاهم را بالا دادم و به او خیره شدم پدر و پسر کنار هم نشسته بودند .

خود فروزنده رو به ارش چشم غره ای رفت و بعد رو به من گفت

\_\_ تو همونی بودی که اون شب به خاطر ما رو نکشت ... لابد با خودت میگی کاش گذاشته بودم بکششون .

دروغ بود اگر می گفتم این فکر به ذهنم نرسیده است ولی واقعا دلم نمی خواست رامن ادم بکشد . نفسم را بیرون دادم

\_\_ هنوزم باشه نمیزارم بکشه . نمی خوام ادم بکشه .

حمید بلند فقهه ای زد عصبی بود و این را می توانستم تشخیص بدهم .

\_\_ چیه فرشته ی مقدسی اومدی رامن رو نجات بدی ؟

با تنفر و انزجار رو ازش گرفتم . پدرش متعجب گفت

\_\_ یعنی بازم اگر پیش بیاد ...

\_\_ اره بازم پیش بیاد نمیزارم نه به خاطر شماها به خاطر خودم و خودش . ادمی مثل پسر تو فقط مایه ی انزجار نمی خوام  
شبیه اون باشه .

حمید کنترلش را از دست داد و از جا پرید ترسیده خودم را عقب کشیدم . دست خودم نبود می خواستم تحقیرش کنم . ادم خفیف و  
ضعیفی بود و این را از دقیقه اول فهمیده بودم .

پدرش بازویش را گرفت و مانعش شد .

\_\_ بشین ...

\_\_ بابا اینقدر جلوی منو نگیر بزار این دختره رو سر جاش بشونم .

فروزنده نگاه عصبی اش را به پسرش دوخت و او را سر جایش نشانده

\_\_ خوب فکر می کنی رامن چیزیه که تو دوست داری ؟ فکر می کنی وقتی دستت به ما برسه تو می تونی جلوشو بگیری ؟

نمی خواستم رامن حتی کسی را کتک بزند چه برسه به کشتن

\_\_ نه نمیزارم .

حمید باز هم عصبی خندید . به تمسخر .

\_\_ دختر خوب پسر من دوستش رو تا دم مرگ فرستاده زنشو گرفته و کتک زده خواسته بهش تجاوز کنه اونوقت فک می کنی  
میزاره ما زنده بریم ؟

خیلی سخت بود تقریبا کنترل کردن رامن غیر ممکن بود ولی ...

نمیدانستم چه چیزی باید بگویم ولی حرفش منطقی بود سکوت کردم . وقتی سکوت طولانی شد حمید از جایش بلند شد و همین  
طور که سالن را متر می کرد کلافه و عصبی رو به پدرش گفت

\_\_ معامله میکنیم باهانش . این دختره رو با به مبلغ خیلی زیادی بعدم همه چیز رو از قبل اماده می کنیم و می ریم .

پدرش نگاهی بهش انداخت چاره ی دیگه ای نداشتند ولی از طرفی خیلی خوش بینانه بود .

حمید بعد از چند دقیقه به ارش اشاره کرد

\_\_ یک تلفن برام بیار .

ارش رفت و با موبایلی برگشت . شماره ای را گرفت حسم می گفت رامن است وگرنه ضرورتی نداشت که من را نگه دارند .  
خوشحال بودم حداقل میتوانستم صدای رامن را بشنوم . قلبم تند تند می زد . فروزنده رو به پسرش گفت

چه غلطی می کنی؟

معامله با رمان تا خودش پیدامون نکرده .

بعد رو به من با تهدید گفت

اگر می خواهی دوباره مثل دیشب وحشی نشم خفه میشی مگه خودم بهت بگم .

فقط نگاهش کردم . از ته قلبم دلم می خواست کتک مفصلی بخورد .

صدای رمان که از بلندگوی گوشی پخش شد ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست .

میدونم تویی فروزنده ...

بدون اینکه الو بگوید این را گفته بود . صدایش سرد و یخ بود . از آن حالت هایی که حتی من را هم می ترساند . حمید با پوزخند نگاه من انداخت . با تحقیر گفت

میبینم که خونسردی .. از اون بالا و پایین پریدن های دیشبت خبری نیست؟

سکوت بود حتی صدای نفس هایش را هم نمی شنیدم . می خواست رمان را اذیت کند . دوست نداشتم عذابش بدهد ولی حتی من هم لحظه ای از این لحن و رفتار رمان جا خورده بودم . برای لحظه ای حجمی از افکار بد و زشت به ذهنم سرازیر شده بود . نکند من را نخواهد . بعد از اینکه فکر کرده به من تجاوز شده دیگه برایش ارزشی نداشته باشم . یا از همان اول نداشتم . یا ... سعی می کردم ای افکار را پس بزنم . دیشب یه ادم بیخیال نبود که التماس این حیوون می کرد پس این رفتار الانش توجیهی نداشت؟ به هم ریخته بودم . نکنه چون من رو دستمالی شده می پنداشت دیگه برایش مهم نبودم . خوب او هم یه جور مرد بود . ان هم از نوع ایرانی اش . مگر خیلی هایشان نبودند که بعد از این نمی توانستند زن را قبول کنند انگار که با میل و رغبت خود ادم بوده است . از این فکر یخ کردم و بدنم شروع به لرزیدن کرد حالا که دوستش داشتم اینقدر زیاد نمیتوانست من را پس بزند نه حالا که اعتراف کرده بودم . بالاخره انتظار همه تمام شد و رمان به حرف آمد

میخواوم صدای اوین رو بشنوم . وگرنه حرفی ندارم بزنم .

حمید و پدرش و حتی ارش از رفتار رمان شوکه بودند . حتی خود من . نمیدانستم چی می خواست بگوید یا اصلا حرفی برای زدن به من داشت . حمید به سمت آمد و جلویم زانو زد . اب دهانم را قورت دادم . نگاهش کردم . می ترسیدم . گوشی را به سمت من گرفت

حرف بزن برایش ... از دیشب بگو

دلم می خواست تف بیاندازم توی صورتش . داشت رمان را عذاب میداد و خنده ی کزیه تهوع اورش حالم را به هم میزد . صدای نفس های تند رمان را شنیدم . ولی خودش را کنترل می کرد

اوین؟

اب دهانم را چندبار قورت دادم نمی شد برایش به دفعه ای بگویم که دیشب چیزی نشده دهنم خشک شده بود . ضعف بدجور داشت بهم فشار می آورد .

من خوبم رمان .

صدایش گرفت

به هیچی فکر نکن به زودی برمیگردی پیش خودم .

حمید بلند خندید و گوشی را از من دور کرد . نفس راحتی کشیدم . پس نمی خواست من را رها کند .

ببینم رمان حس از دیشب رو برام بگو .

فروزنده با ایما و اشاره به پسرش سعی می کرد جلوی پیاده روی او را روی اعصاب رمان کنترل کند ولی حمید پشتش را کرد و حرفش را زد

شنیدم زننه؟ کلک بدون دعوت زن میگیری؟

حرف اخرتو بزن



سرد بود و خشک داشت عملا او را نادیده می گرفت که نتواند روی اعصابش پیاده روی کند و همین حمید را کلافه کرد.

\_\_ حسنتو بگو تا بریم سر معامله وگرنه دوباره برات یه نمایش دیگه راه می اندازم .

صدای نفس های بریده بریده و عصبی رامان دوباره بلند شد . اول سکوتی شد و بعد به سختی و از ته چاه صدای رامان در آمد

\_\_ خیلی بد .

حمید پوزخندی از سر لذت زد

\_\_ خوبه .. حالا خوب گوش کن نصف اموات رو می خوام. توی حسابم توی امریکا .

\_\_ باشه . زمان می خوام .

باورم نمی شد یعنی حاضر بود بدون چانه زدن نصف امواتش را بدهد میدانستم رامان خیلی ثروتمند است با توجه به ثروت خانوادگی اش و حرف هایی که از سامان و معصومه و خدمتکار ها شنیده بودم ثروتش از حساب خارج بود .

\_\_ ۲۴ ساعت فرصت داری .

\_\_ آماده می کنم . ۲۳ ساعت دیگه زنگ بزن محل تحویل اوین رو بده وقتی اوین رو سالم ببینم پول رو واریز می کنم همونجا .

خود حمید و پدرش هم باورشان نمی شد اینقدر راحت داشت کنار می آمد و حتی اعتراضی نمی کرد .

\_\_ خوبه . بهت زنگ می زوم .

\_\_ فقط ...

همه گوش هایشان را تیز کردند .

\_\_ فقط توی این ۲۴ ساعت دست کتیفت رو از اوین بردار وگرنه فقط سر بریده خودت و خانوادت رو میریزم به حسابت توی اون دنیا .

و اینبار رامان بود که گوشی را قطع کرد . فروزنده رو به پسرش با سرزنش گفت

\_\_ فقط امیدوارم اینقدر عاشق این دختره باشه که جونشو ریسک نکنه وگرنه شجره ی خاندان فروزنده همین جا چال می شه .

حمید که از حرف های آخر رامان هیچ خوشش نیامده بود با عصبانیت رو به ارش گفت

\_\_ این دختره رو ببر اتاقش .

وقتی ارش به سمت امده قبل اینکه به من دست بزند خودم بلند شدم و عصبی گفتم

\_\_ به من دست نزن خودم می ام .

راه افتادیم وقتی وارد اتاق شدیم دستش را پشتم گذاشت و از قصد من را روی زمین هل داد چند لگد توی کمر و دلم زد و با حرص در اتاق را کوبید و بیرون رفت . همین طور دراز کشیدم روی زمین تا دردم کمتر شود . گاهی از ته دلم می خواستم رامان بکشدشان .

\*\*\*\*\*

رامان

به معصومه گفتم به سامان خبر بدهد دارم به دنبال اوین می روم . محدوده ی کلی را پیدا کرده بودیم به افرادمان دستور داده بودیم که ویلاها را قبل رسیدن ما بررسی کنند .

داخل ماشین نشسته بودم و به بیرون خیره بودم همین که صدای اوین را شنیده بودم که می گفت خوب است هر چند مشخص بود خیلی هم خوب نیست . همین کافی بود تا کمی آرام بگیرم . اسلحه ام را برای بار چندم بیرون آوردم و گلوله ها و همه چیز را چک کرده بودم . نمی خواستم جلوی اوین کسی را بکشند به همه گفته بودم فقط به دست و پا بزنند و تا می توانند کسی را نکشند و از همه مهم تر . فروزنده و پسرش برای خودم بودم هیچ کس حق نداشت به ان ها نزدیک شود .

بیژن که جلو کنار راننده نشسته بود به سمت من چرخید

\_\_ قریبان چند تا ویلای احتمالی در یک منطقه رو داریم . یکی از اون هاست . مجبوریم دونه به دونه چکشون کنیم .

سر تکان دادم

\_\_ چند تا ؟

\_\_ چهار تاست . دو ناشون کنار همن . دو تا هم با فاصله از اون دوتان .

\_\_ پس بزار کمی بررسی بکنیم اطرافشو بگو بچه ها کشیک بکشن ببینن کدوم مشکوک تره .

سری تکان داد و تلفنش را در آورد تا دستورات لازم را بدهد . با خودم ۵ ماشین که در هر کدام ۵ نفر با خود داشت آورده بودم . برای اینکه ایست بازرسی گیر ندهد در هر ماشین یک یا دو زن گذاشته بودم . در خود شمال هم ۲۰ نفر آماده داشتیم که مشغول سر کشی بودند بیشتر از این می توانست خطر ساز شود .

بیژن به سمت من برگشت و تلفن را به سمت من گرفت

\_\_ اقا سامان هستن .

تلفن را گرفتم و روی گوشم گذاشتم

\_\_ جانم سامان جان ؟ چیزی شده ؟

صدایش آرام ولی دلخور بود

\_\_ نه همه چیز خوبه . تو جایی واسه بد بودن هم مگه میزاری .

نفس راحتی کشیدم . نمیدانستم چی شده بود که با من تماس گرفته بود

\_\_ معصومه می گفت داری می ری دنبال اوین . پیداش کردی ؟

در این وضعیت مریضی اش هم نگران من و اوین بود . از این فکر لبخندی روی لبم نشست .

\_\_ نه ولی گزینه ها محدود شده . اوین یه سر نخ داد تونستم پیداش کنم .

صدای سامان که اسوده شده بود گفت

-کاش به من می گفتی .

\_\_ چی می گفتم با این وضعیتت ؟ من نیاز دارم زودتر سرپاشی لعنتی . من بدون تو فلجم . نمیدونی چی کشیدم در نبودت . ۲ روز نبوده دوسال شده واسم .

\_\_ ببخشید که نتونستم اوین رو نجات بدم .

چقدر ناراحت بود . چقدر خودش را برای چیزی که نباید سرزنش می کرد . چرا اینقدر برای من خوب بود . از سر من زیاد بود . و چرا زودتر نفهمیده بودم اینقدر مهم است .

\_\_ سامان بسه . تمومش کن . مگه تو مقصری دست تنها چیکار می خواستی بکنی معجزه ؟ همین که زنده ای نمیدونم باید چه کنم از خوشحالی .

صدایش کمی آرام تر شد و شرمندگی اش کمتر شد

\_\_ رامان برش گردون .

لبخند زدم

\_\_ مطمئن باش .

\_\_ مراقب خودت هم باش . من نیستم خودتو به کشتن ندی .

خندیدم . کمرنگ بود ولی خنده بود

\_\_ سعی ام رو می کنم و لی قول نمیدم . دفعه بعد اینجوری زخمی نشو که مجبور باشم تنها برم .

وقتی گوشی را قطع کردم رو به بیژن گوشی را گرفتم و گفتم

\_\_ بگو ویلای شمال رو آماده کن. کارمون تموم شد می خوام چند روز اونجا بمونم .

بیژن چشمی گفت از پنجره به مناظر بیرون خیره شدم . همه جا درخت و سرسبزی بود . هوا کمی سنگین شده بود. هر چه بیشتر نزدیک می شیدم . بیشتر حالم دگرگون می شد . بیقرار بودم برای پیدا کردن اوین . گفته بودم که پول را آماده کنند اگر نمی توانستم اوین را پیدا کنم نمی خواستم ریسک کنم که بلایی سرش بیاورند .

ماشین بالاخره توقف کرد بیژن به بیرون اشاره کرد

\_\_ گفتم بقیه با فاصله باشن که اگر دوربین یا کسی بود مشکوک نشه . این دوتا ویلای کنار هم مورد نظر ما هستن . رفت و آمد یکیشون مشکوکه یکیشونم کلا هیچ رفت و آمدی نداره . گفتم بچه ها وارد اون بشن ببینیم اگر بشه از ویلای کناری به ویلای بغلی دسترسی پیدا کنیم .

سر تکان دادم بیژن خوب کار بلد بود .

\_\_ اون دوتا دیگه چی؟

بیژن سر تکان داد

\_\_ مسعود پیام داد اقا . خبری نبوده داره با بچه ها می اد اینجا . بقیه هم همین حوالی منتظرن .

سر تکان دادم و به در اهنگی بزرگ ویلا و دیوار های بلندش خیره شدم . اگر اوین بین این دیوار ها بود می خواستم زودتر واردش شوم . می خواستم همه دیوارها را خراب کنم . کمی که گذشت و خبر نشد گفتم

\_\_ بیژن اینا چه غلطی می کنن بجنب دیگه .

بیژن سر تکان داد و بیرون رفت . چرخ زد و بعد وقتی برگشت توی ماشین داشت تلفن صحبت می کرد

\_\_ باشه باشه آماده باشید صبر می کنیم تا شب . الان فقط ماشین ما وارد می شه . چیزی تا شب نمونه باقیتون شب با ماشین بیاید . فعلا همین ها باشن .

برگشت به سمت من

\_\_ قربان خونه زیر نظر ماموراست . نمیدونم کی ان و چرا ولی فکر میک کنم به اشنا دیدم .

ابروهایم بالا پرید منظورش از اشنا چه بود

\_\_ منظورت کیه؟

\_\_ قربان چند ماه پیش به مامور اومد پیگیر فروزنده خونه ...

وسط حرفش داد زدم

\_\_ محمد؟

\_\_ اسمشو نمیدونم اقا همونه تو یکی از ماشین ها بود .

خونم به جوش امد . قرمز شدم و عصبانی داد زدم

\_\_ خوب؟

\_\_ قربان ریسکه ما فعلا با ۱۰ نفر که از قبل وارد ویلا شدن می تونیم بریم تو برای بقیه باید صبر کنیم تا شب که کمتر جلب توجه کنه .

عصبی بود و نفس هایم تند شده بود می خواستم هر چه سریعتر وارد ویلا شوی

\_\_ ویلا خالیه؟

سر تکان داد

\_\_ بله ظاهرا صاحبش ایران نیست .

\_\_ویلاي بغليشه پس ...

\_\_من حدسم اينه همشون اونجان . مامورا هم براي همين مراقب خونه ان . براي همين نبايد جلب توجه كنيم .

راست ميگفت بايد صبوري مي كردم خيلي سخت بود ولي مجبور بودم چشم هايم را بستم و سر تكان دادم

\_\_باشه بگو همه آماده باشن . شب مي ريم ويلاي بغلي . نمي خوام يك دقيقه هم دير تر بشه .

بيژن سر تكان داد و به راننده گفت تا وارد ويلايي شود كه در هائيش را باز كرده بودند .

\*\*\*\*\*

آوين

هوا تاريخ شده بود . بدنم درد داشت وكوفته بود ولي خيلي جدي نبود . بيشتر ضعف شديد بدني داشتم . به خاطر اين بود در دو روز گذشته به زور چيزي خورده بودم . سرم را روي زمين گذاشته بودم و تكان نمي خوردم . ديگه سراغم نيامده بودند . نميدانستم امان كجا بود و چه كار ميكرد ولي دلم نميخواست اينقدر راحت نصف ثروتمش را براي من بدهد . حس بدني داشتم مي خواستم نجات پيدا كنم ولي اين براي من سنگين بود . امان معطل نكرده بود حتي فكر هم نكرده بود و پيشنهاد حميد را قبول كرده بود .

يعني اينقدر من را دوست داشت ؟ يعني براي اينقدر ارزش داشتم؟ يعني با اينكه فكر مي كرد من بهم تجاوز شده است باز هم من را دوست داشت ؟ نميدانستم چه چيزي درست است ولي از فكر اينكه براي امان با همه اين توصيفات هنوز ارزش داشتم براي احساس ارامش داشتم . چراغ اتاق از ديشب روشن مانده بود وگر نه همين هم نمي توانستم بلند شوم و روشن كنم . از بس چيزي نخورده بودم فقط ۲ بار دستشويي رفته بودم . الان هم نمي كشيديم تا دستشويي بروم و صورتم را بشورم كه كنار لبم كمی خونی بود .

مي ترسيدم توي اينه به خودم نگاه كنم و اخيرين بار كمی صورتم كبود بود و دهانم هم متورم و خونی . هوا خيلي سرد بود سرما به استخوانم نفوذ كرده بود . ولي بعد يادم آمد هوا سرد نيست اين من بودم كه به خاطر ضعف همش احساس سرما مي كردم .

در همين افكار بودم . دلم براي امان و لمس گرمائش تنگ شده بود و وقتي كه شب ها بيدار مي شدم . حسش مي كردم كه توي بغلش بودم و گرمای تن داغش به تنهائي من را آرام وگرم نگه مي داشت . از فكر به او تنم گرم شد . چقدر دوستش داشتم و خودم تا اينجا انكارش كرده بودم . اينگار اين دو شب براي من درسي بود كه بدانم چقدر دوستش دارم .

چراغ ها ناگهان خاموش شد . نيم خيز شدم . برق رفته بود؟ به سمت در رفتم و از سوراخ در بيرون را نگاه كردم . همه جا تاريخ بود برگشتم سر جايم . نميدانستم بايد خوشحال باشم يا ناراحت ؟ يعني امان بود ؟ شايد هم چيز بدتري بود . زندگي ام جوري بود كه بايد همش منتظر اتفاقات غير منتظره مي بودم .

از بيرون سر و صدا و داد و بيداد و صداهاي خفه اي مي آمد . ديگه مطمئن شده بودم كه اتفاقي افتاده است . نگران و ترسيده به گوشه اتاق پناه بردم . و گوشه اي نشستم اميدوارم كسي نميرد دلم نمي خواست امان ادم بكشيد و بعد با همان دست هائيش من را لمس كند .

ناگهان در به صدا درآمد كسي با پا به در مي كوبيد تا در را بشكند . بدنم مي لرزيد . وحشت كرده بودم مچاله شده بودم و سعي مي كردم به اين فكر كنم كه امان است . بالاخره در شكست . دست خودم نبود اين دو روز اينقدر ترسيده بودم كه چشم هايم را مي بستم و دعا مي كردم كسي نخواهد بهم دست بزند صدای داد و بيداد می آمد . صدایی گفت

\_\_يكي اينجاست چراغ ها رو روشن كنيد .

سرم را در يقه اي كه پاره بود و با دست چسبيده بودم فرو كردم كه حس كردم چراغ ها روشن شد . آرام سر بلند كردم صدای پاهائي مي آمد . نفسم بريده بود نگاه مردی كردم كه رو به رويم بود آشنا به نظر مي رسيد مطمئن بودم در خانه ديده بودم . از بادبگارهائي امان بود . اشك به چشم هايم دويد پس خودش بود .

كسي مرد را عقب زد و وارد اتاق شد . با ديدنش نفسم حبس شد ته ريشش بلند تر از حد معمول هميشگي اش شده بود و لي مرتب بود . چقدر دلم اغوشش را مي خواست . زبانم قفل شده بود اشك ها آماده سرريز شدن بودند . بوي خودش و عطرش زير بيني ام بيچيده بود . قدمي به سمت من گذاشت كه اشكم سرازير شد . قدم هاي بعدي را بي معطلی برداشت و من را محكم به سمت خودش كشيد و در اغوشش آرام گرفتم .

دستم پشتش را چنگ زد بویش را به ریه هایم کشیدم بوی تلخ عطرش برایم شیرین ترین بوی زمین بود. خودم را محکم در اغوشش می فشردم و گریه می کردم . با صدای بلند هق هق می کردم . من را نوازش می کرد دست روی سرم و کمرم می کشید پیشانی و چشم هایم را می بوسید.

چقدر محتاجش بودم . چقدر؟

\_\_ من انجام دیگه عزیزم اروم باش. انجام .

نمی خواستم ازش جدا شوم . اشک هایم بی وقفه می باریدند . دلم می خواست در بغلش بمانم تا ابد . امن ترین جای دنیا برایم بین دست هایش بود . چرا این را نفهمیده بودم چرا زودتر احساس امنیتم در اغوشش را جشن نگرفته بودم .

\_\_ فقط .. دستای .. تو .. امنه ... فقط ...

هق هق می کردم و سخت حرف میزدم با این جمله ای که گفتم من را محکم تر در اغوشش گرفت و من گشتم شدم در جغرافیای گسترده ی دستانش . نمی دانم چقدر همانجا ماندم تا آرام شدم . هنوز هق می زدم ولی آرام شده بودم . دست روی موهایم می کشید نوازش وار

\_\_ خوبی؟

سر بلند کردم و صورتش را از نزدیک تماشا کردم . آرام با دستم صورتش را لمس کردم انگار می خواستم باور کنم که واقعی است . می ترسیدم خواب ببینم . ضربری ته ریش بلند شده اش به من باور داد که خودش است . خود خودش . رویا نبود . دلم لمس لب هایش را می خواست . فقط من را با حسرت تماشا میکرد . سرم بالا کشیدم و ناگافل لب هایش را گرفتم دلم میخواست حسش کنم .

دستم را دور گردنش انداختم و تا وقتی سراب نشده بودم رهایش نکردم . با دست هایش صورتم را قاب گرفت .

\_\_ الان خوبم .

لبخندی زد . چشم هایش دودو می زد و با حیرت دیدم که اشک به چشمش آمد . سرم را در سینه اش فروکردم .

\_\_ منو از اینجا ببر .

جا به جا شد و کت تنش را در آورد و دور من انداخت . نگاه ملتهبش به یقه ی پاره ام افتاد و فکش منقبض شد دهان باز کردم برایش توضیح دادم که آرام با دست یقه ی لباسم را جمع کرد و شالم را مرتب کرد . از جا بلند شد و من را صفا کرد

\_\_ یقتو ببوشون .

ترسیدم . نکنه این فکر اینقدر برایش آزار دهنده بود و لی چیزی نمی گفت دست دور شانه ام انداخت و کمکم کرد از اتاق بیرون برویم . مردی که همراهش بود ما را تماشا میکرد ناراحتی از چهره اش بیداد می کرد . واقعا ناراحت رئیسش بود .

آرام حرکت می کردیم . خیلی ضعیف داشتم .

\_\_ چرا اینقدر ضعیف شدی . می خوام بغلت کنم ؟

خجالت می کشیدم از اینکه من را جلوی ان همه ادم روی دست بلند کند . سر تکان دادم

\_\_ نه خوبم می ام .

وارد سالن که شدید حمید و پدرش را درب و داغان دیدم که روی زانو نشانه بدوندند . بدنم لرزید یاد ان باری افتادم که مظلومی را کشته بود. سقه ی لباسش را چنگ زدم

\_\_ رامان تو رو خدا ..

نگران من را نوازش کرد

\_\_ چی شده عزیزم ؟ نترس هیچ کس دیگه نمی تونه بهت آسیبی بزنه .

سر تکان دادم . یک چشمم به ان ها بود . ایستادم رو در روی رامان . یقه ی کت را که برایم خیلی بزرگ بود به هم چسبانده بودم .

\_\_ رامان تو رو خدا کسی رو نکش . ازت خواهش میکنم .

در چشم هایم خیره شد و با تنفر به سمت ان دو برگشت و با عصبانیت داد زد

\_\_ با همه ی بلاهایی که سر تو و رامان آوردن میگی کاریشون نداشته باشم ؟ اره ؟

اره را خیلی بلند داد زد . چشم هایم را بستم . اشک هایم دوباره راه گرفته بود . دست هایش را گرفتم و بالا اوردم نفس نفس می زد و می لرزید . دست هایش را کنار لب هایم گرفتم و بوسیدم . با اشک و التماس گفتم

\_\_ تو با این دستا منو لمس می کنی . اونوقت می خوای با همین دستا اونا رو بکشی ؟

جا خورد . نگاه من کرد . دستش نزدیک لب هایم بود دستش را بالا آورد و اشک هایم را پاک کرد

\_\_ گریه نکن لعنتی با گریه هات دلم و زیر و رو میکنی .

اب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم . هنوز جوابم را نداده بود . چشم هایش را بست و با تنفیری زاید الوصف گفت

\_\_ باشه اوین . یک بار دیگه دارم جونشون رو به خاطر رو می بخشم ولی برایشون برنامه ها دارم .

وحشت زده گفتم

\_\_ شکنجه ؟

لبخندی زد و چشم هایش را باز کرد صورتم را نوازش کرد دستش روی گردنم متوقف شد که کیود بود و لبخندش به اخم تبدیل شد . ناگهان دوباره به لرزش افتاد .

\_\_ شکنجه نه ولی یه کتک مفصل به من بدهکاره .

من را رها کرد و به سمت حمید رفت خیلی هم بدم نمی امد کتکی بخورد . یقه ی حمید را گرفت و مشت اول را زد مشت دم را محکم تر . با نفرت می زد . نگران شدم با این مشت هایی که به او می زد و خون از دهن و دماغ حمید سرازیر شده بود او را بکشد . بعد که خوب کتکش زد بی قرار صدایش زدم

\_\_ رامان ...

برگشت سمت من دستش خونی بود . بدم می امد خون رویش بود . مضطرب نگاه کردم

\_\_ من می خوام برم خونه .

یقه ی حمید را ول کرد که حمید روی زمین افتاد . فروزنده با نگرانی فقط نگاه پسرش می کرد . نمیتوانست جلوی رامان را بگیرد همین جوری هم باورش نمی شد که رامان بیخیال کشتنشان شده بود .

\_\_ تا خرخره مدیونشی . وگرنه نمیذاشتم راحت بمیری . تقاص تک تک اشکاشو ازت می گرفتم .

از ان ها فاصله گرفت و به سمت من که می امد به ان دستپاراش اشاره ای کرد

\_\_ بیژن دستمال

مرد دوید و دستمالی آورد رامان دستش را با دستمال تمیز کرد با اینکه هنوز خون روی دست هایش بود ولی قابل تحمل شده بود . همه ی افرادش ادم های حمید و فروزنده را خلع سلاح کرده بودند . ولی کسی نمرده بود . از این موضوع اینقدر خوشحال بودم که وقتی دست دور شانم انداخته دست هایم را دورش قفل کردم و محکم بغلش کردم

\_\_ مرسی برای همه چیز .

لبخندی روی لبهایم نشست .

\_\_ بعدا وقت هس برای اینکه مراتب تشکر رو به جا بیاری .

چقدر ارامش داشت اغوشش حرف هایش این خنده ها و شوخی هایش .

راه افتادیم که بیرون برویم

\_\_ بیژن اینجا رو تمیز کن فقط خودش و پسرش رو بیار .

و از ویلا بیرون امدیم . بیژن مطیع سر تکان داد و من پشت به ان ویلای جهنمی از انجا بیرون امدم .

رامان

اوین توی بغلم بود . سالم البته با کمی کبودی و خونریزی ولی زنده بود و سرپا . خیلی ضعیف به نظر می رسید و لاغر شده بود . توی دو روز حس می کردم خیلی ضعیف شده است . لابد غذای درست بهش نداده بودند . نگذاشت بکشمشان . جمله ای گفت که واقعا نتوانستم برایش جوابی پیدا کنم .

نگاه دست هایم انداختم راست میگفت با همین دست ها او را لمس می کردم و انوقت الوده می کردمشان به خون ادم هایی مثل ان ها . ولی باید برایشان برنامه ی مفصلی میچیدم . لازم بود فعلا نگهشان دارم تا سر وقت میدانستم باید با ان ها چه کار کنم .

ارام آرام راه می رفت . هر بار که یقه اش را چنگ می زد تا لباسش که پاره شده بود پیدا نشود دلم به هم میپیچید . از فکر اینکه ان حمید عوضی دست درازی بهش کرده است حالم دگرگون می شد و اخم هایم در هم می رفت . نمی خواستم بهش یادآوری کنم که حالش از اینی که هست خراب تر شود . نمی خواستم با فکر اینکه ان حرامزاده اذیتش کرده است و بهش یادآوری کنم .

خودم داشتم از درون داغون می شدم از فکرش چه برسد به خود او . دستش دستم را گرفت و محکم فشرد . ناراحت و نگران بود . سرش پایین بود . سوار ماشین شدیم م یخواستم هر چه زودتر از انجا درو شویم . مسعود آماده بود قرار بود او ما را تا ویلایم اسکورت کند . دو ساعتی تا ویلایم راه بود . وقتی اوین را سوار کردم از مسعود خواستم یکی از زن ها را بفرستد تا چندین دست لباس و حوله و وسایل مورد نیاز بخرد .

پتوی کوچکی هم برای اوین آوردند که رویش بکشم . وقتی سوار شدم بهش اشاره کردم

\_\_ سرتو بزار رو پام .

اطاعت کرد انگار که از خدایش بود این پیشنهاد من . دراز کشید و سرش را روی پام گذاشت . چتو را رویش انداختم . آرام زمزمه کرد

\_\_ همیشه بخوابم؟ ۲۴ روزه نخوابیدم .

دلم پیچ می خورد متنفر بودم از فکر به اینکه داشت درد می کشید . نفس عمیقی کشیدم آرام دست روی سرش می کشیدم ماشین ها حرکت کردند .

۲ ساعت در راه را خواب بود سر روس پاهای من آرام به خواب رفته بود . باورم نمی شد که بالاخره کمی آرام گرفته بودم . وقتی که اوین خواب بود به مسعود سپردم تا همه چیز را در ویلا آماده کنند . باید به اوین غذا می دادم مطمئن بودم این ۲ روز هیچ چیز نخورده است که اینقدر ضعف داشت . اگر لازم می شد باید دکتر خبر می کردم .

وقتی رسیدیم اوین هنوز خواب بود . اینقدر خسته بود که وقت ماشین توقف کرد و من توی بغلم به داخل ویلا بردمش هیچ تکانی نخورد . او را روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون ادمم رو به مسعود که داشت خانه را بررسی می کرد گفتم

\_\_ لباس ها رو بگو بزارن دم در اتاق خودم رفتم تو می برم . تمام فضای اطراف ویلا رو چک کن دوربین ها رو فعال کن و محوطه رو کاملا خالی کن بدون خبر دادن به من کسی وارد اینجا نمی شه بگو قبل رفتن غذا ها رو آماده کن . و یخچالم پر کن . وقتی من دوش گرفتم می خوام همه چیز آماده باشه خونه هم خالی باشه .

مسعود سری تکان داد . رفت تا دستوراتم را اطاعت کند باید با سامان تماس می گرفتم قبل از برگشتن به اتاق .

صدای نگران سامان را پشت تلفن شنیدم حتی مجال نداد سلام کنم و این من را به خنده انداخت

\_\_ چی شد؟ پیداش کردی؟

\_\_اره ... اره ... الان ویلام .

نفس راحتی کشید و چیزهایی زیر لب با خودش زمزمه کرد و بعد پرسید

\_\_ چرا نمیاید خونه؟

حقیقت این بود می خواستم با اوین کمی تنها باشم . اینجا را محصور کرده بودم با افرادم ویلاهای اطراف برای خودمان بود . همه را تحت کنترل داشتم محال بود که غیر خودمان بتواند از جایی رد شود مگر از وسط دریا در میامد .

\_\_ اوین حالش خوب نیست به نظرم . می خوام ارومش کنم .

سکوت شد و بعد رمان آرام پرسید

\_\_ خودت چی ؟

انگار می دانست که زجری می کشم . جز خودش چه کسی من را اینقدر خوب میشناخت . از پنجره ی بزرگ قدی ویلا که به سمت دریا باز می شد . پرده های بلند سفیدی داشت به بیرون خیره شدم . موج هایی آرام به ساحل می خورد. هوا تاریک بود و چیز زیادی معلوم نبود و فقط از چراغ های ویلا و مهتاب که هوا را روشن کرده بود می شد بیرون را دید

\_\_ نمیدونم سامان . بستگی به حال اوین داره .

\_\_ خیلی بده؟

نمیدانستم واقعا مطمئن نبودم . اوین به نظر خوب می رسید ولی می ترسیدم نکند تظاهر به خوب بودن کند و این جوروی در خودش بریزد . امشب هر جور بود باید می فهمیدم چقدر از نظر روحی به هم ریخته است . و چقدر از نظر جسمی ...

\_\_ نمیدونم سامان . خودمم نمی دونم . به نظر خوب می رسه ولی ...

\_\_ رمان اگر برات مهمه که چه بلایی سرش آوردن همین الان ...

وسط حرفش پریدم می دانستم چه م یخواست بگوید نگران بود نکند چون حمید بهش تجاوز کرده است من بددل شده باشم و دیگر او را نخواهم و لی مگر به میل خودش بود . اصلا این اتفاق به خاطر من لعنتی بود که به سرش آمده بود.

\_\_ سامان ... برای من حال اوین فقط مهمه . نه هیچی .

اینقدر آرام گفت که اگر خوب گوش نمی کردم نمی شنیدم چه گفته

\_\_ میدونم .. می خواستم مطمئن شم .

\_\_ چند روزی می مونیم . خواهشا مراقب خودت باش

\_\_ من مراقبم رمان . همه اینجا هستن همه هم از من مراقبت می کنن از ترس اینکه نکنه من خون از دماغ بیاد حتی نمیزارن تنها برم دستشویی . می ترسن تو بیای بکشیشون .

خنده ام گرفت از شوخی اش لبخندی به لبم نشست .

\_\_ خوب حالا خودت رو لوس نکن .

\_\_ دایی رو چه کردی ؟

\_\_ فرستادم خونه ای که براش آماده کردیم خیلی عصبانیه . بعد باید به این موضوع رسیدگی کنیم .

نفسش را پر صدا بیرون داد

\_\_ نباید اینجوری می شد ولی خوشحالم رفته . دلم می خواد برای همیشه از زندگیت بره .

\_\_ وقتی برگشتم باید راجع به یک سری چیزا صحبت کنیم .

\_\_ باشه فعلا پیش اوین باش .

\_\_ گفتم بیژن یا مسعود فروزنده و پسرش رو بیارن تهران . بگو نگهشون دارن . براشون برنامه دارم .

عصبی شدو حالت صحبت کردنش کمی تغییر کرد

\_\_ رمان .. خواهش می کنم دوباره ..

\_\_ از اون برنامه ها که فک می کنی نیست .

نفس راحتی کشید

-خیلی خوب برو به کارت برس. منو بی خبر از حالتون نزار .

\_\_ باشه . فعلا



گوشی را قطع نکرده بودم که در سالن باز شد و همه دوان دوان رسیدند . با تعجب نگاهشان کردم . مسعودو بیژن بودند . بیژن با سر و وضعی اشفته جلویم ظاهر شد .

\_\_قربان...\_\_

نفس نفس میزد . نگران احمی کردم

\_\_چه خبره اینجا ؟ چه اتفاقی افتاده ؟\_\_

مسعود داشت با افرادی که همراه بیژن رسیده بودند حرف می زد . خانه شلوغ شده بود . بالاخره بیژن نفسش لا که امد گفت

\_\_وقتی شما رفتید پلیسا رسیدند ... ما تقریبا رفته بودیم . خونه رو خالی کرده بودیم فقط من مونده بودم تا حمید که درب و داغون بود بیارم . ولی از فرصت استفاده کرد خواست فرار کنه . نمی تونستم ریسک کنم بمونم که من رو ببینن .

نگران شدم اگر بیژن را میدیدند ممکن بود برایم درسر درست شود . به سمتش رفتم

\_\_چی شد ؟ دیدنت ؟\_\_

سر تکان داد

\_\_نه زودتر خونه رو ول کردم و بیرون زدم . ولی بیرون صبر کردم تا ببینم چه بلایی سر پسر فروزنده می اد .

منتظر بودم . بین هر جمله اش صبر می کرد تا نفسش بالا بیاید . کلافه و عصبی داد زدم

\_\_خوب ؟\_\_

\_\_کشته شد .

با حیرت دهانم باز ماند داد زدم

\_\_چی ؟\_\_

\_\_ظاهرا با پلیسا درگیر شده بود . اون سرگرده کشتش .

داشت محمد را می گفت . این لعنتی معلوم نبود ان جا چه غلطی می کرد . می ترسیدم نکند اطلاعی از حضور اوین داشت . اگر اینطور بود چطور دوباره سراغ من نیامده بود . داشتم روانی می شدم باید از چند تفر استفاده می کردم و سر در می اوردم چرا این مردک همش دنبال اوین بود و همش هم یک قدم از من عقب تر بود .

\_\_بقیه چی ؟ چیزی که جا نموند ؟\_\_

بیژن که برایش اب آورده بودند اب را سر کشید

\_\_نه پاک پاک بود .

سری تکان دادم و خیالم راحت شد . میدانستم بیژن کارش را خوب بلد است .

\_\_خود فروزنده فهمیده ؟\_\_

\_\_بله فهمید . کمی به هم ریخت و جفتک انداخت ولی الان اروم شده . فهمید دست پلیسا بود کشته شده .

سری تکان دادم اصلا توی برنامه ام کشتنش نبود . برنامه ی مهم تری داشتم . می خواستم از او و پدرش استفاده کنم . ولی حالا که خودش مرده بود پدرش تنها گزینه برایم مانده بود

\_\_مراقب خود فروزنده باشید . زنده و سالم می خوامش . ببریدش تهران یکی تون هم بمونه مسئولیت حفاظت رو داشته باشه . خونه رو هم زودر تخلیه کنید .

سر تکان داد و همه شان دوباره به تکاپو افتادند . دوباره پشت پنجره برگشتم . پنجره را که به صورت ریلی باز می شد و به فضای بیرونی ویلا دسترسی داشت باز کردم و از ویلا پا بیرون گذاشتم در بالکن میز و صندلی هایی قرار داشت که کمی خاک گرفته بودند . چراغ بالکن روشن بود . کمی فضای ساحل را هم روشن میکرد .

انجا ایستادم و به صدای دریا گوش کردم . نمیدانستم چه جوری می توانستم اوین را آرام کنم . آرام به نظر می رسید ولی ... یاد لباس های پاره اش افتادم و چشم هایم را بستم . خیلی هم از مرگ حمید ناراحت نبودم .

ازش بیزار بودم . از اون که اوینم را لمس کرده بود . نفسم را پر صدا بیرون فرستادم . نمیدانم چقدر انجا صبر کردم که صدای مسعود را شنیدم که گفت دارید برمیگردید تهران و بیژن برای کنترل گروه حفاظت ویلا باقی میماند و گفت خانه تخلیه شده و او هم دارد می رود .

وقتش بود برگردم پیش اوین . خیلی منتظر بودم تا پیش خودم برش گردانم و حالا نمی دانستم چطوری پیشش بروم . سکوت حکم فرما بود و فقط صدای دریا بود . برگشتم به داخل خانه پنجره را بستم و به سمت پله ها رفتم . مهم نبود چطور پیش بروم چطور به اوین بگویم چقدر متاسفم که اینقدر درد کشیده بود و چقدر ابراز ناراحتی بکنم از تمام اتفاقاتی که افتاده . مهم این بود می خواستم بغل بگیرم و نفس بکشمش .

وقتی وارد اتاق شدم نبود . برای لحظه ای دست و پام لرزید که صدای اب از داخل حمام آمد . حمام رفته بود .

\*\*\*\*\*

اوین

اینقدر خسته بودم که نمی توانستم چشم باز کنم . ظهر بود و از پنجره ی اتاق خواب نور خورشید داخل اتاق می افتاد و کمی از گرمایش پاهایم را که از زیر ملحفه بیرون زده بود قلقلک می داد . توی تخت جا به جا شدم خیلی درد داشتم . اینقدر منگ بودم نمیدانستم رمان کجا رفته است فقط میدیدم پرده ی سفید با باد تکان می خورد و من رویم ملحفه ی سفید تمیزی کشیده شده است و افتاب که خیلی هم سوزان نبود و ملایم بود روی پایین تخت افتاده بود و پاهایم را گرم می کرد . هیچ چیز تنم نبود . نمی توانستم تکان بخورم از درد .

از پنجره که رو به منظره ی بیرون ویلا یعنی دریا بود خیره شدم . یک تخته ی دیوار رو به ساحل همه شیشه بود و از انجا می شد ساحل و دریا را دید که خیلی هم از ویلا فاصله نداشتند . لا به لای پرده کمی باز بود و گوشه ای از پنجره هم کشیده شده بود که به بالکن خیلی کوچکی باز می شد . نسیم خیلی خنکی می آمد . هوا خیلی خوب بود و میزان شرجی بودنش نامحسوس .

دلم می خواست تا ابد همینجا دراز بکشم . و فکر کنم که چقدر حال خوبی دارم که در اتاق باز شد . سر چرخاندم و با دیدن رمان که سینی بزرگی دستش بود شصتم خیردار شد رفته غذا بیاورد . بوی غذا سریع توی اتاق پیچید و بینی من را حسابی قلقلک داد . تازه فهمیدم چقدر ضعیف دارم .

با لبخندی گفت

\_\_بالاخره بیدار شدی .

با قهر الکی رو ازش گرفتم

سکوتم که طولانی شد لبه ی تخت نشست و دستم را گرفت و کشید سمت خودش .

\_\_به چی فکر می کنی .

توی بغلش جا به جا شدم و بهش تکیه دادم

\_\_به اینکه چرا هر آدمی سر راه من قرار می گیره غیرتی و متعصب از اب درمیاد .

سرم را کج کردم تا صورتش را ببینم که چه واکنشی می دهد . به فکر فرو رفت ولی بعد از چند ثانیه گفت

\_\_من غیرتی نیستم که .

زدم زیر خنده . اخم کرد نگاه خنده های من کرد .

\_\_چیش خنده داره ؟

سر تکان دادم از بس مغرور بود دلش نمی خواست بپذیرد .

\_\_هیچی .

کمی فکر کرد . بعد انگار داشت موضوع را حلاجی می کرد گفت

\_\_ من این چیزا برام معنی نداشته تا حالا . نمیدونم اسمشون چیه . من تا حالا دلم کسی رو اینقدر نخواسته . اینقدر برای خودم نخواستمش اینقدر حسادت نکرده بودم ولی اگر اینکه من نمی خوام تو رو با هیچ کس قسمت کنم اسمش غیرته خوب بله من به حد مرگ غیرتی ام .

حتی مدل حرف زدنش هم از باقی مردها متفاوت تر بود. ابراز احساسات های مستقیم و غیر مستقیم عاشقانه ی مغرورانه اش . لبخندی روی لب هایم نشست . نگاه من می کرد . دستم را بالا اوردم و صورتش را لمس کردم . خودم را بالا کشیدم و بوسیدمش .

\_\_ چیه خوشت اومد ؟

خنده ام گرفت . معلوم نبود کی جدی می شود کی شوخی می کند کی ناگهانی شیطننت می کند . اینقدر مرز همه این ها باریک بود که نمی دانستم دقیقا باید چه کنم .

\_\_ خیلی ...

انگار توقع نداشت این را بگویم دولا شد و دوباره و سه باره من را بوسید . وقتی از من فاصله گرفت گفت  
\_\_ تا سرد نشده بیا بک مقدار کباب بخور جون بگیری .

خنده ام گرفت . ناگهانی شبیه معصومه و مامان بزرگ ها حرف زده بود .

\_\_ باشه . همیشه بیاریش اینجا .

با تعجب ابروهایش را بالا برد و نگاهی به من انداخت .

\_\_ خیلی تنبل شدی ها .

با خجالت سر پایین انداختم . با اینکه با او راحت بودم ولی خیلی سخت بود بگویم که چقدر درد دارم و سخت است که از تخت بیرون بیایم .

ابرو بالا داد و سرش را دولا کرد تا من را بهتر ببیند

\_\_ ببینم نکنه این قرمز شدنش و این حرفا واسه اینه که ...

مکثی کرد . لب گزیدم . اصلا ذهن من را می خواند . خندید و جا به جا شد تا از بغلش بیرون امدم و به سمت سینی غذا رفت و ان را برداشت و امد به سمت تخت . تخت را صاف کردم تا به سمت تخت امد آرام به پشت تخت تکیه زدم . لب تخت نشست و بشقاب را جلویمان کشید . وقتی غذا را با اشتهای تمام خوردم و تمام شد نفس راحتی کشیدم و بعد با رضایت تشکری کردم . همه چیز را از روی تخت جمع کرد و تخت را مرتب کرد و کنار من ننشسته بود که انگار تازه مغزم به کار افتاد چرا که تا دیروز و تا همین لحظه گرسنگی و دلنگی همه چیز را از مغزم پرانده بود با نگرانی رو به رمان برگشتم که وقتی حالت چهره ام را دید او هم نگران شد

\_\_ سامان حالش چطوره ؟ خوبه؟

لبخندی زد و سری تکان داد

\_\_ شما دو تا چرا اینقدر نگران حال همید اصلا ؟ چه معنی داره ؟

کلافه ام می کرد با این حرف هایش با اینکه میدانستم به سامان و من مشکوک نیست ولی باز هم نمی توانست به این موضوع فکر نکند .

\_\_ بابا رمان تو رو خدا ... جلوی چشم من تیر خورد . واسه نجات من اومده بود . خیلی بی چشم رو باید باشم که حالشو نپرسم .

دست دور گردن من انداخت و کنارم نشست . به سینه اش تکیه زدم .

\_\_ خوبه . خیلی شانس آورد . الان به هوشه اوردمش خونه دیشم تا خیالش راحت نشد که ول نکرد منو .

خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم

\_\_ ولش می کردم می خواست پاشه با من بیاد حیف زخم هاش خیلی کاری بود جلوشو گرفت .

خنده ام گرفت . خیلی خوشحال بودم که زنده بود . نمی خواستم رمان ادبی مثل سامان که برایش مثل برادر بود را از دست بدهد .

باید با رمان حرف می زدم قبل از برگشتنمان به تهران . نمی خواستم بگذرام فروزنده و پسرش را بکشد . نمیدانستم چه راهی بود که ان دو را زندانی کرد ولی نکشت . با اینکه نمی خواستم کلافه اش کنم ولی این سوالی بود که باید ازش می پرسیدم .

\_\_ رمان ؟

روی سرم را بوسید . میدانستم خیلی خوشش می اید که اسمش را صدا بزنم چه میان رابطه چه در حالت عادی . باز یاد رابطه افتادم دردم زیاد شد . زیر لب غر زدم

\_\_ نمی شد یه کم ارومتر باشی دیشب ؟

سرس را نزدیک کرد انگار متوجه نشده بود

\_\_ چی ؟

\_\_ هیچی . بیخیال .

دستش را از دور شانته ام پایین آورد و دور کمرم محکم کرد

\_\_ گفتم چی گفتی ؟ یا نکته می خوای یه کاری کنم مثل بلبل به حرف زدن بیافتی .

به غلط کردن افتادم . وقتی این حرف را می زد خوب میدانستم منظورش چیست و اصلا دلم نمی خواست با او شوخی کنم .

\_\_ باشه باشه ... میگم همیشه یه مقدار اروم تر باشی . حتی نمی تونم راه برم .

\_\_ خندید .

\_\_ گاهی پیش میاد . همیشه که نمی شه مهربون و عاشقانه بود .

خنده ام گرفت از دستش . باز هم حرف خودش را می زد .

\_\_ رمان می خوام راجع به فروزنده و پسرش همین جا حرف بزنیم .

جدی شد کمی مثک کرد نمیدانم به چه چیزی داشت فکر می کرد .

\_\_ خوب ؟

\_\_ خوب یعنی اینکه قبل اینکه برگردیم ایران و بخوای بلایی سرشون بیاری می خوام این موضوع رو حل کنیم .

\_\_ اوین من بهت همونجا هم گفتم بلایی سرشون نمی ارم .

با تعجب به سمتش برگشتم . از او بعید . چهره اش در هم و گرفته بود نمیدانستم دقیقاً مشککش چیست .

\_\_ چیزی شده؟

به چشم هایم خیره شد و بعد با دست موهای روی پیشانی ام را مرتب کرد

\_\_ دیشب حمید به دست پلیس های اطلاعاتی کشته شده .

جا خوردم . یعنی چی کشته شده ؟ منظورش چی بود که کشته شده . کدوم پلیس ؟ کدوم کشک ؟ داشت دروغ می گفت .

با اینکه هیچ دل خوشی از حمید فروزنده نداشتم ولی هیچ وقت به مرگ او یا هیچ کسی راضی نبودم .

\_\_ منظورت چیه؟ کدوم پلیس ؟ از چی حرف میزنی ؟

فکش منقبض شد به چیزی فکر می کرد که قصد هم نداشتم به زبان بیاورد ولی بالاخره لب باز کرد

\_\_ دیشب اگر یادت باشه ما از ویلای کناری اومدیم بیرون . تو روی پام خوابیدی و از اونجا دور شدیم . علتش این بود که فروزنده

و پسرش خیلی وقت بود که زیر نظر پلیس اطلاعات بودن . اینکه چرا زودتر اقدام نکرده بودن رو نمیدونم ولی دیشب فروزنده

رو می برن ولی پسرش فرار می کنه که انگار توی درگیری با پلیسا کشته می شه .

همش داشتم فکر می کردم چرا فروزنده و پسرش باید برای پلیس اطلاعات جالب باشند . خیلی ذهنم را این موضوع درگیر کرده بود مگه ان ها چه چیزی میدانستند . شاید به قصه ی مظلومی ربط پیدا می کرد

\_ نمی خوام بهش فکر کنی . فروزنده رو فرستادم تهران و تو رو هم اوردم اینجا با خودم تا حالت بهتر بشه . نه اینکه به همچین مزخرفاتی فکر کنی .

لبخندی زدم . به نظر نمی رسید نقشه ی قتل کسی را ریخته باشد و نمی خواستم حال خویش را خراب کنم ولی کلافه بودم از این خبر ناگهانی اش .

\_ دوست دارم بریم بیرون ولی اصلا نمی توانم راه برم .

دوباره خندید . هر بار این موضوع را مطرح می کردم ذوق می کرد برای خودش . احمی کردم

\_ چرا هر بار این موضوع رو می گم می خندی ؟

از جایش بلند شد و به سمت کمد توی اتاق رفت و از توی کمد تیشر و شلوار و لباس زیری آوردو گفت

\_ چون اینجوری مجبورم خودم ببرمت این خوشحالم می کنه .

لباس ها را که می پوشیدم با دقت من را نگاه می کرد و زیر نگاه داغش حس می کردم الان است که ذوق شوم .

\_ رامن تو رو خدا یه ور دیگه رو نگاه کن .

\_ زنمو نگاه می کنم به تو مربوط نیست .

سری تکان دادم و لباس هایم را تن کردم که گفت

\_ برگردیم تهران اولین کار اینه که صیغه رو فسخ می کنم و عقد داعم میکنیم .

همش فکر این موضوع بود . دیگه مثل قبل از این موضوع ناراحت نبودم .

\_ مانتویی چیزی نداری ؟

سر تکان داد

\_ کسی نمی اد اینجا منطقه خصوصیه .

سر تکان دادم و خواستم از تخت پایین بیایم که جلو آمد و من را با حرکتی بغل کرد

\_ لازم نیست بغل کنی اینقدرم وضعم خراب نیست . سنگینم

دست هایم را دور گردنش انداخت و گفت

\_ تو فقط تا برسیم پایین واسم بخند سنگینی هیچی رو حس نمی کنم

خندیدم صورتش را چرخاند و نگاه من کرد از فاصله ی نزدیک و بعد روی لبم را بوسید

\_ اها ... همینجوری .

\*\*\*\*\*

رامان

گرسنه بودم . گرسنگی و فشار دستشویی از خواب بیدارم کرد . بلند شدم و بعد از اینکه یک دوش گرفتم نگاهی به ساعت انداختم . بیژن و مسعود حتما فکری برای غذا می کردند . باید می رفتم و غذا را قبل بیداری اوین آماده می کردم . الان حسابی ضعیف بود و زود گرسنه اش می شد دیشب هم خیلی فرصت نشد چیز خاصی بخورد .

لباس تنم کردم و پایین رفتم و همین طور هم به ان ها زنگ زدم و گفتم بیایند داخل . پشت این نشستم و استین لباسم را بالا زدم . بیژن پلاستیک های دستش را روی میز گذاشته بود و داشت آماده می کرد مسعود هم گزارش کار ها را میداد

\_ فروزنده منتقل شد تهران الا زندانی کمی برای پسرش بیقراری کرد ولی الان مشکلی نداره هر چند ساعت چک می کنم وضعیتش رو . اقا سامان هم بهتر هستن دترشون گفتم به زودی زخم ها خوب می شه ایشون می تونن راه برن .

سری به رضایت تکان دادم و نگاهم به بیژن بود که داشت برای من و اوین غذا آماده می کرد .

\_نمیدونم چقدر بخوام بمونم . به نظر می رسه اوین حال روحیش خوبه . فروزنده نذاشته حمید زیاد پیش بره .

بیژن و مسعود جوری نگاه هم کردند که معنی اش فقط یک جمله ی خدا رو شکر بود حتی ان ها هم خوشحال بودند .

تازه عزایین را گرفتم چه جوری به اوین بگویم که باورش بشود که من در کشتن حمید نقشی نداشته ام . نمیدانستم چه جوری با این موضوع برخورد می کند . بیژن سینی را جلوی دست من گذاشت .

\_ اقا برای شام چیز دیگه ای می گیرم .

حواسم پرت بود تشکری کردم و سری تکان دادم . دلم برای سامان تنگ شده بود که با او صحبت کنم و کمی هم از او در این جور زمینه هایی که نمیتوانستم به کسی چیزی بگویم کمک بگیرم .

\_ میتونید برید . کارتون داشتیم زنگ می زدم . بعد از اینکه از اینجا رفتم اینجا و تمام ویلاهای اطرافش رو بفروشید و جای دیگه ای دور از اینجا ۲ تا ویلا بگیرید .

مسعود و بیژن متحیر نگاهی به من انداختند . سر در نمی آوردند که چرا یکدفعه ای تصمیم گرفته بودم اینکار را بکنم .

ولی نمی خواستم هیچ اثری از خودم باقی بگذارم . حتی در حد این شمال ماندن . محمد زیادی به ما نزدیک شده بود و یک عالمه سوال داشت که هیچ کدام از خبرچین هایم نمی توانستند پاسخ بدهند و ان هم این بود که اگر دیشب پلیس های اطلاعاتی بودند که توی ویلا ریخته بودند پس محمد که یک پلیس بخش جنایی بود انجا چه کار می کرد . یعنی نیروی انتظامی و اطلاعات با هم داشتند روی پرونده ی فروزنده کار می کردند ؟ این من را کمی نگران می کرد .

وقتی که مسعود و بیژن رفتند من هم سینی غذا را برداشتم و از پله ها بالا رفتم . اوین دیگه باید بلند می شد میدانستم حسابی ضعف دارد و گرسنه اش است .

\*\*\*\*\*

محمد

تیمسار اینقدر عصبانی بود که مجسمه ی کوچکی را از روی میز برداشت و پرت کرد سمتم که اگر جا خالی نداده بودم محکم خورده بود توی سرم . که کاش خورده بود شای عظم کمی سر جایش می امد .

\_پسره ی احمق من الان با این گندی که بالا آوردی چیکار کنم؟؟؟ تو فکر می کنی این کم چیزیه ؟ از اولش هم بالا دستی ها با درگیر کردن یک مامور عادی توی این پرونده مخالف بودن . ولی من با اشاره به موفقیت هات و همه ی اعتمادی که بهت داشتم اجازه دادم وارد بشی و پیشرفت خوبی داشته باشی ولی تو گند زدی به همه چیز ... گند زدی .

نفس عمیقی کشیدم . چشم هایم را بستم نمیدانستم باید چه چیزی بگویم هر چه می گفتم او را بیشتر عصبانی می کرد . ورود غیرقانونی به خانه بدون مجوز . درگیری با افراد حمید فروزنده و در نهایت هم کشته شدنش . این یک گند بزرگ به حساب می امد .

حالا ان شخص سومی که اطلاعات دنبالش می گشت تا از زیر زبانش حرف بکشد به شدت خودش را پنهان می کرد یا حداقل شروع می کرد به پاکسازی کردن ادم های اطراف حمید تا چیزی بیرون درز نکند .

بدتر از همه ی این ها ... این بود که خود فروزنده را پیدا نمی کردیم . الان به عنوان اصلی ترین شاهد ما به حساب می امد ولی اب شده بود رفته بود توی زمین . هر چقدر هم من می گفتم که این موضوع مشکوک است تیمسار معتقد بود که حتی اگر مشکوک بوده الان نه مدرکی هست و نه چیزی و راست هم می گفت هیچ کس زنده نمانده بود در درگیری . تعداد افراد حمید فروزنده خیلی کمتر از چیزی بود که فکرش را می کردیم و علتش را اصلا نمی فهمیدم . خود پدرش باید در خانه می بود که نبود .

به کلی داشتم دیوانه می شدم وقتی گفتم باید ویلای کناری را هم بگردند عصبانی شد و مجسمه ی روی میزش را سمت پرت میکرد . هر چند می دانستم اخر این کار را هم می کند ولی هر چیزی بود به نظر نمی رسید هیچ ردی از خودش باقی گذاشته باشد . هیچی هیچی .

سرم را پایین انداختم که تیمسار بالاخره آرام گرفت و روی صندلی اش نشست و صحبت دیگری نکرد .

\_من فکر نمی کردم به اینجا ختم بشه . متاسفم ...

سکوت بود . حرفی نمی زد . برای خودم شرمنده بودم که به خاطر حرف های مادرم ان طور احساسی به هم ریخته بودم و حالا هم که اینطور گند زده بودم به همه چیز .

از این پرونده کنار گذاشته میشی حق نداری چیزی رو جایی مطرح کنی حق نداری به صورت خودمختار هم روی این پرونده کار کنی . حالا از جلوی چشمم گم و گور شو تا به جوری این قائله رو ختم کنم

بانکه از ته دل می خواستم بایستم و بخواهم که من را کنار نگذارند خوب می دانستم این ها فایده ندارد . من گندی زده بودم که نمی شد جمعش کرد . رسماً یک پرونده ی اطلاعاتی را هوا کرده بودم .

باسر پایین از دفتر بیرون امدم . هزاران سوال در ذهنم بود که نمی توانستم هیچکاری بکنم . چرا حمید فروزنده با ما درگیر شده بود ؟ چرا پدرش در خانه نبود ؟ چرا تعداد افرادش کم بودند ؟ چرا همه شان درگیر شدند ؟ حمید فروزنده ادم احمقی نبود . مطمئن بودم از چیزی داشته فرار میکرده . انگار می ترسید اگر گیر ما بیافتد کسی بکشش ولی از کجا قرار بود این عملیات درز کند وقتی که فوق محرمانه بود خیلی ها اصلاً از وجودش خبر نداشتند ؟ یعنی کسی در خانه اش بوده یا در ارتباط نزدیکی با ان ها بوده .

کلافه شده بودم . توی راهرو روی یک صندلی نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم . چرا با ان حماقت الکی همه چیز را خراب کرده بودم حالا جواب هیچ کدام از این سوال هانمی توانستم پیدا کنم چون من را از این پرونده کاملاً کنار گذاشته بودند .

چند دقیقه نشستم و خودم را سرزنش کردم و بعد از جایم بلند شدم و از ساختمان بیرون زدم . تنها چیزی که باقی مانده بود برای اینکه بتوانم جواب سوالاتم را پیدا کنم تنها باقی مانده ی ان شب بود . یکی از افراد حمید فروزنده که به شدت زخمی شده بود الان در بیمارستان به شدت تحت مراقبت بود تنها کسی بود که میتوانستم از زیر زبانش حرف بکشم . ولی هنوز بیهوش بود و سطح هوشیاری اش هم پایین بود و از طرفی هم به شدت تحت مراقبت بود . همین که میدانستم کجا برده شده است هم خودش معجزه ی اتفاقی بود .

ماشین را روشن کردم باید منتظر می شدم کمی وضعیت هوشیاری اش بهتر شود و خودم سراغش بروم .

باید بیخوابی ها و دوری از خانواده را این مدت در میاوردم . تنها چیزی که لازم بود صبر بود . من به این راحتی بیخال نمی شدم . حتی اگر مادرم خواب دیده بود که اوین من را نمی خواهد .

\*\*\*\*\*

سامان

حوصله ام سر می رفت وقتی مجبور بودم که همین طور گوشه ای بنشینم و به در و دیوار نگاه کنم و گاهی تلوزیونی ببینم و ...

نفس عمیقی کشیدم می خواستم ببینم رامان و اوین در چه حالی هستند . نگران بودم اوین با اتفاقاتی که افتاده چه جوری کنار آمده است ؟ اصلاً توانسته کنار بیاید . خیلی ناراحت بودم . هر حالت روحی اوین روی رامان هم تاثیر داشت و من نمی خواستم رامان دوباره به هم بریزد . تازه داشت از زندگی که می کرد لذت می برد کاری که از بعد از اتفاقی که برای خانواده اش افتاده بود تا به امروز درست تجربه اش نکرده بود .

معصومه هر از چند گاهی به من سر می زد تا ببیند چیزی لازم ندارم . خدمتکار مورد علاقه ی رامان بودو من را به او سپرده بود دیگر . زن عجیبی بود میدانستم اینقدر به رامان وفادار است که بمیرد هم به او خیانتی نمی کند و همینش برایم جالب بود که او دینی به رامان نداشت چرا اینقدر برای او احترام قائل بود .

البته از وقتی که معصومه مشغول کار در این خانه شد خیلی وقت می گذشت و ان زمان ها خیلی جوان تر بود و نمی دانم دقیقاً رامان از کجا پیدایش کرده بود ولی میدانم یک روز او را به خانه آورد و به عنوان خدمتکار معرفی کرد و بعد اصلاً فراموش کرد همچین خدمتکار داشته است انگار حتی چند وقت قبل سر فرار اوین یادش نمی امد از کی حرف میزنم و کمی فکر کرد تا یادش امد .

اینبار با خودش سوپ مورد علاقه ی من را آورده بود . سوپ را جلویم گذاشت و صبر کرد تا واکنش من را بعد از چشیدن غذایش ببیند . لبخندی به رویش زدمم و گفتم

\_\_ معصومه چرا اینقدر اصرار داری که به من سوپ بدی من که گلو درد ندارم ؟ یا سرما نخوردم .

لبخند مهربانی زد .

\_\_ اقا من با دکترتون صحبت کردم گفتم هر چقدر غذاهای سبک تر میل کنید بهتره .

خنده ام گرفت حتی با دکتر هم حرف زده بود . دیروز بالاخره دکتر را مرخص کردم برود به زور رامان مانده بود . البته پول خوبی گیرش می امد ولی الان دیگه نیازی نبود به ماندنش من بهتر بودم هر چند برای دستشویی رفتن خیلی سخت بود ولی ... یکی دو پرستار هم کفایت می کرد . نگه داشتن یک دکتر به صورت ۲۴ ساعت فقط وسواس الکی بود و البته میدانستم رامان برگردد حسابی قشقرق به پا می کند.

معصومه وقتی دید من سوپ را با اشتها میخورم با رضایت لبخندی زد و خواست از اتاق بیرون برود که صدایش زدم

\_\_ معصومه وایسا ...

ایستاد و نگاهی به من انداخت .

\_\_ چیزی می خواهید اقا ؟

سر تکان دادم کنجکاو بودم ببینم معصومه چه جوری سر از این خانه در آورده است .

\_\_ نه . فقط ازت یک سوال دارم .

کمی نزدیک تخت شد و منتظر ایستاد تا حرفم را بزنم

\_\_ تو چه جوری سر از اینجا در آوردی ؟ من از وقتی که یادمه تو توی این خونه بودی و تقریباً من و رامان اصلاً فراموش کردیم کی اومدی و چه جوری؟

خندید . خنده اش برایم جالب بود . مطمئنم از اینکه اینجا بود ناراضی نبود .

\_\_ چی شده شما به این موضوع فکر کردید ؟

سر تکان دادم

\_\_ تو با اوین خوب ارتباط گرفتی و تونستی کمی ارومش کنی و رامان همیشه بهت اعتماد داشته حتی اگر اسمت رو یادش نیاد ولی ... یه چیزی این وسط همیشه بود و هست که سواله برام . اونم اینکه چرا اینقدر به رامان وفاداری . تو هیچ وقت حتی مرخصی هم نمی ری که بگم داری می ری تا به خانواده ای برسی که رامان برات حمایت مالی کرده یا کمی خاص کرده بهشون . چون میدونم همه ی خدمتکارهای این خونه به رامان مدیونن . و اون همه ی خانواده هاشون رو حمایت می کنه . ولی تو ... با بقیه خیلی شرایطت فرق داره .

لبخند مهربانی زد .

\_\_ راستیشت وقتی من تازه نزدیک ۳۰ سالگی شده بودم پدر و برادرم که ناراحت بودن از ازدواج نکردنم من رو خرج قمارشون توی یک خونه ی قمار غیر قانونی کردن و من خرج باختشون به یه مرد ۷۰ ۸۰ساله شدم . اونم برای یک شب .

به اینجا که رسید کمی رنگ چهره اش تغییر کرد . نمیدانستم چطور می شد هنوز مردهای اینچینی هم وجود داشته باشند . منتظر ماندم تا باقیش را بگوید . مطمئن بودم اشک را که به چشم هایش امده بود دیده ام .

\_\_ ولی اقا که اون موقع ۲۵ ۲۶ ساله بودن من رو اتفاقی اونجا دیدن که با افراد اون پیره مرده که داشتن من رو می بردن درگیر بودم . ایشون اول محل ندادن و رفتن ولی نمیدونم چی شد که برگشتن و با اون پیرمرد صحبت کردن و بعد پولی که پدر و برادرم باخته بود رو پرداخت کردن و ازم خواستم پدر و برادرم رو بهشون نشون بدم . وقتی من رو برگردوندن پیش اون ها بدون هیچ حرفی رفتن . پدر و برادرم خیلی خوشحال شدن چون بازم می تونستن روی من شرط ببندن . نمیدونم واقعا اون شب اونجا چیکار می کردن ولی وقتی رفتن یک ساعت یا بیشتر وقتی برگشتن که پدر و برادرم درگیر یک بازی دیگه بودن و من دعا می کردم بیرن که من مجبور نباشم ...

به اینجا که رسید توقف کرد بغض توی گلویش را میتوانستم حس کنم . با ناراحتی منتظر بودم . برایم جالب بود یادم نبود اصلاً رامان اهل قمار باشد . هیچ وقت قمار نمی کرد . هیچ وقت همچنین جاهایی نمی رفت . اصلاً برایم سوال شده بود که چطور ناگهاین سر از انجا درآورده . این موضوع برای زمانی بود که من تازه چند سالی بود که پیش خودش بودم خیلی درگیری کار هایش من را نمی کرد می خواست من را از مواضع خلافکاری های دایی اش دور کند . معصومه نفس عمیقی کشید و ادامه داد

\_\_ اقا وقتی از یکی از اتاق های اون خونه بیرن اومدن اتفاقی من . برادر و پدرم رو دیدن . و مستقیم اومدن سمت ما و با افرادشون به حد مرگ پدر و برادرم رو کتک زدن . اخر هم وقتی خواستن اعتراض کنن دایی اقا اونا رو بیرون انداختن .



ناگهانی یادم آمد . دایی رامان خیلی وقت قبل همچین خانه های قماری داشت و خوب هم از شان پول در میآورد . احتمالاً برای همین رفته بوده آنجا . معصومه ادامه داد

\_\_دایی ایشون از شون خواستن من رو ببرن با خودشون چون حالا که پدر و برادر رو کتک زده بودن من خیلی بدبخت آنجا مانده بودم . و ایشون هم می گفتن که این کار اقا باعث اسیب به کسب و کارشون می شه .  
از دایی رامان متنفر بودم .

\_\_اقا هم من رو با خودشون آوردن . توی ماشین از مادرو خانواده ام سوال کردن وقتی گفتم که مردن چیزی نگفتن فکر میکردم مثلاً همه ی مرد های دیگه می خوان ازم سو استفاده کنن ولی ایشون من رو آوردن اینجا و گفتن تو همین خونه زندگی کنم و بدهیم رو بهشون پرداخت کنم .

جمله ارش باعث تعجبم شد

\_\_بدهیت چقدر بود .

خندید

\_\_به اندازه ۳ ۴ ماه کار کردن تو اینجا بود .

نفس عمیقی کشیدم .

\_\_چی شد که موندی ؟

\_\_جایی نداشتم برم . اقا تنها خانواده ای که توی زندگی ام دارم .

چطور می توانست همچین آدمی باشد و بعد در عین حال گاهی مثل روانی ها بزند به کله اش راه بیافتد کسی را شکنجه بدهد . داشتم از این همه تعارض شخصیتی اش دیوانه می شدم . همیشه باور داشتم رامان آدم بدی نیست و ادای بد بودن را در میآورد نمیدانم چرا هیچ وقت از این ها برای من تعریف نکرده بود . شاید ان موقع ها هنوز خیلی به هم نزدیک نبودیم . رامان همیشه سعی می کرد فاصله اش را با من حفظ کند .

نگاهی به معصومه انداختم . آرام بود . همیشه این طور بود به جز وقت هاییکه نگران می شد نکند رامان بخواهد او را بیروی کند .

\_\_الان نمی تونی برای خودت بری زندگی کنی ؟ باید به اندازه کافی حقوق هات رو جمع کرده باشی .

خندید . سر پایین انداخت

\_\_به خونه دارم .

چشم هایم گرد شد

\_\_اجاره اش دادم و پولش رو پس انداز می کنم .

حیرت کرده بودم چرا باید همچین کاری می کرد به نظر ادم مفت خوری نمی آمد کار کردن در این خانه خیلی سخت بود وقتی شرایطش را داشت چرا نمی رفت سر زندگی خودشو شغل راحت تری پیدا نمی کرد .

\_\_چرا پس ...؟

حرفم را برید

\_\_گفتم که من جز اقا خانواده ای ندارم .

سرم داشت می ترکید . چرا من بعد از این همه سال الان باید همچین چیزهایی را از رامان میدیدم .

\_\_پدر و برادرت چی شدن ؟

اخمی کرد

\_\_از شون اطلاعی ندارم . یکی دوبار انگار او من در خونه ولی اقا بدجور گوشمالیشون داده بود . بعدم که کلا دیگه ندیدمشون .

یادم نمی آمد همچنین چیزی را چرا پس من خبر نداشتم . این را بلند به زبان آوردم که معصومه با سری پایین جوابم را داد

\_\_ اقا نمی خواستن باقی اهالی خونه به من ترحم کنن ... می گفتن جوری زندگی کنم که بقیه بهم ترحم نکنن .

اخ از دست این رامان . همیشه این ویژگی های شخصیتی اش را قایم می کرد . سری تکان دادم

\_\_ ببخشید مجبورم کردم حرف بزنی .

لبخندش محو نمی شد

\_\_ نه اقا . مشکلی نیست .

\_\_ ممنون برای سوپت .

سری تکان داد و اتاق را ترک کرد .

دست توی کشوی میزم کردم و عکس خودم و مادرم را در آوردم . این تنها چیزی بود که از مفهومی به اسم خانواده برایم باقی مانده بود . مادری که با خودخواهی اش نگذاشت من هیچ قوت پدرم رو بشناسم و ان طور من رو تنها گذاشت . تنها چیزی که از مفهوم خانواده داشتم همین یک عکس بود . چرا همه ی ادم های این خانواده در مفهوم داشتن خانواده ناقص بودند ؟

\*\*\*\*\*

اوین

روی زیر اندازی که رامان آورده بود نشسته بودیم . نمیگذاشت من تکان بخورم و حتی گاهی با من شوخی هم می کرد و به رویم می آورد چرا نمی توانم راه بروم .

کمی چایی و قهوه آورده بود و کنار دریا نشسته بودیم . سکوت خیلی خوبی بود . با اینکه ادمی بودم که شلوغی را ترجیح می دادم ولی الان دلم آرامش و یکوت و تنهایی با رامان را می خواست .

روی زمین دراز کشیده بودم و به دریا نگاه می کردم . رامان نشسته بود و قهوه می خورد و ساکت بود و حرفی نمی زد . از اینکه گاهی مدت ها در یک جا بودیم و حرفی نمی زدیم هیچ وقت ناراحت نبودم این سکوت قشنگی های خودش را داشت از این جهت نبود که حرفی نداریم .

بلند شدم و نشستم و چایی ام را که کمی خنک شده بود برداشتم تا بخورم نگاه من و هر حرکت کوچیکم می کرد

\_\_ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

لبخندی پررنگ زد چقدر که با این خنده ها جذاب می شد . دلم می خواست صورتش را لمس کنم .

دیت بردم و صورتش را لمس کردم . متعجب ابرو بالا انداخت :

\_\_ چیکار می کنی ؟

خنده ی ریزی کردم و با دست ته ریشش را لمس کردم و از اینکه کف دستم را قافلق می داد حساسی کیف کردم .

\_\_ دلم خواست بهت دست بزنم .

خندید اینبار با صدا

\_\_ هر کاری دلت می خواد مگه باید بکنی ؟

سرم را کج کردم و کمی خودم را لوس کردم و دستم را از صورتش برداشتم

\_\_ اگر دوست نداری خوب بهت دست نمی زنم .

بعد زیر لب با دلخوری غر غر کردم

\_\_ حلالم رو هم حروم می کنه .

صدای خنده هایش اینقدر بلند بود که متحیر نگاهش کردم

اینقدر از خنده اش متحیر بودم که با دهانی باز نگاهش می کرد چایی را از دستم گرفت و کناری گذاشت دستم را گرفت ک با یک حرکت به سمت خودش کشید . توی بغلش پرت شدم . دبگه از شدت تعجب لال هم شده بودم . من را روب پاهایش نشانند جوری که صورتش را از فاصله ی خیلی نزدیکی می دیدم بعو چایی ام را به دستم داد

\_\_ حلال حلال همش ماله خودته حالا هر چقدر خواستی دست بزن .

دیوانه بود گ زدم زیر خنده . این موجود با من چیز دیگری بود . با لذت نگاه خنده های من کرد و بعد سرش را پایین آورد و دست پشت سرم گذاشت و لب هایم را بوسید . کمی عقب کشید و نگاه من کرد که دست دور گردنش انداختم و خودم اینبار بوسیدمش .

با اینکه چشم هایم بسته بود می توانستم خنده ی رضایتش را حس کنم .

وقتی ازش دل کندم نگاهم کرد و به چایی دستش اشاره کرد

\_\_ بخور سرد شد .

کمی از چایی ام را با بیسکوییتی که آورده بود خوردم و بعد بی مقدمه گفتم

\_\_ رامان ؟

خنده ی نامحسوس روی لبش عریض تر شد

\_\_ اخ اخ که وقتی میگی رامان نمیدونی چیکار می کنی با من .

لبخند شیطنت امیزی زدم . و خودم را لوس کردم و با صدای عشوہ گری گفتم

\_\_ رامان ؟

نیشگون خیلی ارامی از پهلویم گرفت که خندیدم

\_\_ شیطونی نکن حرفتو بزن .

دلم بدجور می خواست برایش ناز کنم وقتی اینطور نازم را می خرید . هیچ وقت نشده بود که در اینجور مواقع حالم را بگیرد یا به من بی توجهی کند .

نگاه صورتش می کردم مانده بودم پرسیدن این حرف درست است یا نه ولی می خواستم که حتما بپرسم .

\_\_ به چیزی میگم عصبانی نشو .

با حالت با مزه ای ابروهایش را بالا داد و موهایم را پشت گوشم فرستاد

\_\_ اگر اصرار به انجام کاری اعصاب خورد کن نداشته باشی چرا باید عصبانی بشم .

لبم را گاز کردم با انگشت شصتتش ارام لبم را از بین دندان هایم ازاد کرد و خندید .

\_\_ حرفتو بزن

کمی مکث کردم شروع کردن این بحث به شدت کار سختی بود . نمیدانستم باید چطور مطرحش کنم بالاخره دلم را به دریا زدم

\_\_ من دوست ندارم جز من هیچ زن دیگه ای باشه تو زندگیت .

این را که گفتم انگار جونم بالا آمده باشد سرم را پایین انداختم و خجالت کشیدم از این حرفم . با این که این را حق خودم می دانستم ولی شرایط من با ادم های دیگه فرق داشت ادم مقابلم هم با ادم های در فرق داشت . سکوت که شد دستش زیر چانه ام نشست میدانستم میدانستم اینکار را می کند دوست داشت وقتی حرف میزنیم به چشم هایم نگاه کند چه جدی چه شوخی می ترسیدم نمیدانستم چه واکنشی میدهد .

سرم که بالا آمد به سختی چشم بالا آوردم که ببینمش که لب هایش روی پیشانی ام نشست .

ارام پیشانی ام را بوسید

\_\_ من از همون روزی که جونم رو نجات دادی نتونستم هیچ زنی رو توی ذهنم داشته باشم . کما اینکه قبل تو هم هیچ زنی نبوده .

از وقتی پات به خونه ی من باز شده هیچ زنی رو ندیدم نه رابطه ای داشتم و نه خواهم داشت . وقتی تو رو دارم به هیچ کس دیگه نیازی ندارم .

نمیتوانستم جلگی اشک های خوشحالی ام را بگیرم از حرفهایش نمیدانست چقدر این حرف هایش دلم را زیر و رو می کرد . خندیدم و اشک هایم سرازیر شد . لا دست اشک ها را پاک کرد و با لحن با نمکی گفت

\_\_ الان اینا اشک شوقه دیگه ؟ یا دیونه شدی که وسط گریه می خندی .

سرم را به سینه اش چسباندم و محکم بقلش کردم

\_\_ اشک شوقه ...

روی سرم را نوازش کرد و با شیطننت گفت

\_\_ حسودم که هستی ...

با اعتراض کمرش را نیشگونی گرفتم

خندید که من گفتم

\_\_ نیست که تو نیستی اصلا ؟

\_\_ من ؟ من و حسادت ؟ نبوده تا حالا ...

خندیدم بلند سرم را کمی بالا اوردم و گردنش را بوسیدم که چشم هایش را بست . ذوق می کردم برای این واکنش های ریزش

\_\_ من فقط چشم اونی که به تو بیافته و توی دلش تو رو ارزو کنه ، در میارم .

خنده ام گرفت

\_\_ همیشه بیخیال کشتن و چشم درآوردن بشی ؟

دستش روی کمرم نشست و آرام گفت

\_\_ بهت قول دادم تا وقتی تو پای قولت باشی من هیچ کاری نمی کنم ولی اگر ... اگر ... کسی بخواد تو رو ازم بگیره هیچ قولی نمیدم .

سرم را کمی عقب اوردم تا صورتش را خوب ببینم

\_\_ اگر من نخوام هیچ کس نمیتونه کاری بکنه منم بهت قول دادم ...

لبخندی روی لب هایش نشست دوباره بغلش کردم چقدر بغلش خوب بود چرا بیشتر بغلش نمی کردم .

دوباره سکوت شد بینمان . دای موج های دریا را میشنیدم . هوا رو به تاریکی می رفت خورشید نارنجی رنگ شده بود و کم کم پشت دریا خودش را پنهان می کرد .

صدای آرام رامان را شنیدم

\_\_ وقتی عقد کردیم برنامه ریزی می کنم بریم دیدن خانوادت .

یکدفعه ازش جدا شدم و با چهره ی حیرت زده و خوشحال با خنده ای که خودم هم می توانستم حس کنم چقدر بزرگ است داد زدم

\_\_ راست میگی ؟

خندید

\_\_ چشماتو چه برقی میزنه .

دست انداختم دور گردنش و صورتش را چند بار بوسیدم پیشانی لب هایش لب هایش اینقدر بوسیدم که با خنده من را از خودش دور کرد

\_\_ اگر میدونستم اینقدر قراره چیزای خوب نصیبم بشه زودتر می گفتم . حرفش را ندیده گرفتم که چیزی یادم افتاد که ناگهانی خوشحالی ام فروکش کرد . خودش هم متوجه شد . ارام پرسید

\_\_ به چی فکر می کنی که اینجوری بهو پنجر شدی

ارام سرم را به سمت دریا برگرداندم و گفتم

\_\_ اگر بریم دیدن خانوادم چی بهشون بگیم ؟ اگر اونا بفهمن همه می فهمن حتی ...

به اینجا که رسیدم سکوت کردم . چه جوری با محمد رو به رو میشدم چی بهش می گفتم اینکه بهو گم و گور شدم و بدون اینکه به کسی چیزی بگم زن رمان شده ام ؟

رمان سکوت کرده بود انگار او هم مثل من درگیر این فکر بود مدتی طول کشید تا به حرف بیاید

\_\_ مجبوریم به خانواده ات به دروغی بگیم اگر باور نکردن مجبوری ازشون خواهش کنی که بیشتر از این کنجکاو نکن . این بخشش با تو که بتونی متقاعدشون کنی .

ولی اگر منظورت از همه اون پسره است به اون هیچ ربطی نداره

نفس عمیقی کشیدم . ربط نداشت ؟ این همه زندگی اش را به خاطر من به هم ریخته بود .

\_\_ فکر می کنی می شه بهش بگیم به تو ربطی نداره ؟ خصوصا وقتی تا دم در خونت اومد و تو گفتی منو نمیشناسی.

نفسش را پرصدا بیرون داد انگار به اینجایش فکر نکرده بود .

\_\_ اوین برام مهم نیست اون چی فکر کنه خانواده ات رو راضی کنیم کفایت می کنه .

میدانستم هر چی هم بگویم محمد زهرش را میریخت . به همومی گفتم رمان دروغ می گوید و خانواده اینقدر بهش اعتماد داشتند که حرفش را باور کنند .

دلم نمی خواست بیشتر از این به این موضوع فکر کنیم که رمان دراز کشید من هم کنارش دراز کشیدم سرم را روی دستش گذاشتم

\_\_ بیا بعدا راجع بهش حرف بزنیم .

به من نگاه نکرد و چیزی هم نگفت ظاهرا حسابی به هم ریخته بودمش .

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را بستم و به صدای دریا گوش دادم که کمی به سمت من چرخید و من را توی بغلش سفت فشرد که لبخندی روی لب هایم نشست .

\*\*\*\*\*

رمان

دلم نمی خواست ۲۴ ساعته توی خانه باشم پس خیلی یکدفعه ای تصمیم عوض شد و به اوین گفتم برود بالا و لباس هایی که امروز گفته بودم برایش بگیرند را بپوشید و آماده باشد تا برای شام بیرون برویم . زنگ زد به بیژن و مسعود تا بیایند خودشان را چند دقیقه ای رسانند .

داشتیم استین های پیرهنم را بالا می زدم که وارد شدند و سلام کردند . سری تکان دادم در جواب سلامشان و گفتم

\_\_ می خوام بریم رستوران فقط دوست ندارم اوین بادیگارد رو ببینه پس اونا توی ماشین بیرون رستوران میمونن فقط ما و شما میریم توی رستوران شما هم با فاصله از ما میشینید . ماشینم خودم میروم .

سر تکان دادند خواستند بروند که چیزی یادم افتاد

\_\_ راستی به اونایی که می مونن بگو یکی رو بیارن تو این چند ساعت اتاق ها و ملافه ها و همه چیز رو تمیز کنن .

سری تکان دادند و رفتند . وقتی رفتند توی اشپزخانه را نگاه کردم که همه چیز به هم ریخته و پخش و پلا بود . کلافه می شدم از این بی نظمی اوین خواسته بود تا به وضع اشپزخانه برسد ولی دوست نداشتم دست به چیزی بزنم . کمی حالش بهتر بود . دیشب خیلی زیاده روی کردم هنوز برای این شدت زود بود . هنوز اینقدر عادت نداشتم . با اینکه راحت تر بود و در حالت راه رفتنش چیزی مشخص نبود ولی حدس می زدم که درد دارد .

وقتی روی پله ها دیدمش که داشت پایین می آمد لبخند روی لبم نشست دست خوردم نبود وقتی پای او در میان بود نمیتوانستم بی احساس باشم . اولین بار بود همچین چیزی را تجربه می کردم . چهره اش بچگانه شده بود و معصوم .

پایین پله ها سر که بالا آورد من را دید لبخندی زد و گفت

\_\_ خوب من حاضرم .

سری تکان دادم

\_\_ صبر کن بیژن و مسعود رفتن ماشین رو آماده کنن .

سری تکان داد ناگهانی چیزی به ذهنم رسید

\_\_ تو الان دقیقا ۲۵ سالته درسته ؟

با تعجب از سوال ناگهانی من سری تکان داد

\_\_ اره چطور مگه ؟

خنده ام گرفت با دست زیر چانه ام را خواراندم

\_\_ میدونی من چند سالمه ؟

کمی فکر کرد و با تردید گفت

\_\_ ۲۸ ۲۷ ؟

نتوانستم جلوی بلند خندیدنم را بگیرم . وقتی فهمید اشتباه تخمین زده است سعی کرد درست کند اشتباهش را

\_\_ ۳۰ ؟

سری تکان دادم و فاصله ی بینمان را با دو قدم پر کردم و دست دور کمرش انداختم و توی بغل خوردم کشیدمش .

\_\_ میدونی ده سال از من کوچیکتری ؟

با ابروهای بالا رفته کمی فکر کرد و بعد با تعجب پرسید

\_\_ یعنی ۳۵ سالته ؟

سر تکان دادم و صورتش را بوسیدم . همیشه وقتی نزدیکم بود در وسوسه ی بوسیدن و لمس کردنش بودم . شانه هایش را بالا انداخت .

\_\_ فکر میکنم به جایی شنیده بودم ولی یادم نبود . البته بهتر نمی اد .

\_\_ دیگه دیگه . به هر حال شوهر به این جوونی و رو فرمی و خوش تیپی ...

ابروهایش بالا رفت . و دست روی دهانم گذاشت

\_\_ اوووو چه خبره وقت کردی از خودت تعریف کن .

\_\_ ادم تعریفی رو باید ازش تعریف کرد .

خندید و سر تکان داد

\_\_ با این سنت واقعا اینقدر از خود مرسی ؟

چقدر خوب بود که داشتمش چقدر خوب بود که وقتی بود به هیچ چیز فکر نمی کردم .

\_\_ میدونی عادتت عقب افتاده ؟

رنگش چنان پرید که خود من هم جا خوردم . دست هایش را روی سینه ام گذاشت و من را کمی عقب هل داد و با دست هایش انگار مشغول حساب کتاب باشد مشغول حساب کتاب شد ترسیده گفت

\_\_ چطوری یادت بود . ۲ روز عقب انداخته .

بعد یهو من را نگاه کرد و با نگرانی گفت

\_\_ اگر حامله باشم چی ؟ وای ..

دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و سعی کردم آرامش کنم و توی چشم هایم نگاه کرد آرام گفتم

\_\_ اولندش فقط ۲ روز عقب افتاده فردا برات ببی چک میگیرم زود قضاوت نکن . دومندش گیرم حامله باشی مگه چی میشه ؟

با ناراحتی و گله گفت

\_\_ من بچه نمی خوام .

از این حرفش اخمی کردم خوشم نمیامد از این حرف ها . اصلا توی کتم نمی رفت بخواد بچه سقط کند از طرفی مانعی نمیدیدم برای اینکه بچه دار شویم وقتی اینطوری حرف میزد عصبی می شدم . یعنی بچه دوست نداشت ؟ چطور می توانست دوست نداشته باشد . من که هیچ وقت از بچه ها خوشم نمی آمد بچه ای که برای خودم باشد را می خواستم بدون تردید . عصبی شده بودم نمی خواستم شبمان را خراب کنم ولی این موضوع را باید همینجا تمام می کردم . قبلا هم بحثش را کرده بودیم ولی هیچ وقت اینقدر صریح نگفته بود که بچه نمی خواهد صورتش را رها کردم و دستم را دور کمرش انداختم و جلو کشیدمش با دست دیگرم برایش خط و نشان کشیدم و گفتم

\_\_ اوین اینو خوب تو گوشت فرو کن . اگر حامله باشی این بچه باید به دنیا بیاد . تو هم حق نداری چپ نگاش کنی . وقتی بدنیا اومد تو فقط قراره شیرش بدی و تربیتش کنی بقیه کاراش رو خودم براش پرستار می گیرم . یک بار دیگه هم از این خزعبلات راجع به بچه نخواستن بگی خودت می دونی . اگر حامله هم نبودی وقتی رفتیم تهران می ریم دکتر نورپلنت میکنی . بعدشم هر وقت امادگی شو داشتی بچه دار می شیم ولی ... ولی اگر الان باردار باشی فکر اینکه یه مو از سر بچه کم بشه رو از ذهنت پاک می کنی . افتاد ؟

ترسیده بود از این تغییر لحن من و صدایم که بالا رفته بود . اب دهانش را قورت داد و سر پایین انداخت و چیزی نگفت . محکم به خودم فشردمش و با جدیت گفتم

\_\_ فهمیدی چی گفتم یا نه ؟

همانطور که سرش پایین بود بله ی ارامی گفت . کاملاً اعصابم را خراب کرده بود می شد گفت شیم را هم خراب کرده بود . در خانه زده شد و بیژن وارد شد با دیدن ما و قیافه ی برزخی من حدس زد من عصبانی باشم پس با احتیاط کلید را به سمت من گرفت و گفت

\_\_ اقا اگر امری هست انجام بدم ؟

از اوین کمی فاصله گرفتم و به سمت بیژن برگشتم اخم هایم باز نمی شد . کلید را با عصبانیت از دستش کشیدم

\_\_ برو بقیه رو آماده کن راه می افتیم .

وقتی رفت دست اوین را گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم از خانه بیرون رفتیم ماشین جلوی ورودی آماده بود در را برایش باز کردم تا سوار شد و بعد خودم پشت فرمان نشستم . اینقدر عصبانی بودم که شیم و حال خراب شده است که با حرص دوبار محکم روی فرمان کوبیدم . که اوین ترسیده نگاهم کرد . نمی خواستم بترسانمش ولی گاهی کنترل دست خودم نبود . دوست نداشتم هیچ وقت با اوین دعوا یا مشاجره داشته باشم ولی گاهی لازم بود .

\*\*\*\*\*

اوین

تا به رستوران برسیم هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد . من می ترسیدم حرفی بزنم و عصبانی ترش کنم . گند زده بودم . حالا فکر می کرد من یک بی احساسم که بچه دوست ندارم . من عاشق بچه هام ولی الان برای خودم امادگی شو ندارم . این مشکل

من بود . از طرفی من که بی عاطفه نبودم فکر می کرد من اگر باردار باشم بچه رو ممکنه بخوام سقط کنم . مدام هم تهدید می کرد . وقتی سوار ماشین شدیم اینقدر عصبانی بود که دو سه بار روی فرمان کوبید که من را بیشتر ترساند .

نمی خواستم جو بینمان اینجوری بماند ولی از طرفی هم نمیدانستم باید چیکار کنم . وقتی به رستوران رسیدیم بدون هیچ حرفی ماشین را پارک کرد همش داشتم با خودم فکر می کردم چی باید بهش بگویم که آرام شود یا این قائله ختم شود . مطمئن بودم ادمی است که گوش می کند به حرف هایم . خواستم در را باز کنم که در را برایم باز کرد و منتظر شد پیاده شوم . وقتی پیاده شدم در را بست و قفل ماشین را که زد منتظر شد من راه بیاقتم . وقتی راه افتادم کنار من راه افتاد .

فکری به ذهنم رسید قلبم میزد اگر این کار را می کردم و من را پس میزد چی ؟ انوقت غرورم له میشد چند لحظه ای با خودم درگیر بودم که این کار را بکنم یا نه . در نهایت ریسمک پس زده شدن را پذیرفتم و کمی بهش نزدیک شدم و دست هایم را قفل بازویش کردم . یک دفعه ای ایستاد و با تعجب نگاه من کرد با لحن مظلومف گفتم

\_\_ ببخشید دیگه . بزار برات توضیح میدم . اینجوری نکن دو ساعت اومدیم بیرون .

صورتش بی تفاوت بود مطمئن شدم الان من را عقب میزند ولی بعد از مکثی گفت

\_\_ تو رستوران حرف میزنیم . حالا هم راه بیاقت

و دست های من که قفل بازوهایش بود را جا به جا کرد تا راحت تر باشد و راه افتاد .

از اینکه بد رفتار نکرده بود ذوق زده بود و نمی توانستم جلوی لبخندم را بزنم . آرام قدم برمیداشت تا من اذیت نشم . وارد رستوران شدیم و نشستیم .

رستوران بزرگی بود . سالن طبقه ی اولش به اندازه یک تالار بزرگ بود با میز های گرد یا مربعی کوچک و بزرگ و رومیزی های مخملی .

ولی ما به طبقه ی دوم که خصوصی تر بود رفتیم . طبقه ب اول خیلی شلوغ و پر سرو صدا بود . گارسون های رستوران که ظاهرا رامان را از قبل میشناختند ما را به طبقه ی دوم راهنمای کردند .

طبقه ی بالا شاید نصف طبقه ی پایین بود و فقط دو سه تا میزش پر بود . شبیه لژ های vip بود . از رامان بعید نبود .

نشستیم و غذا که سفارش میدادیم بیژن و مسعود را دیدم که چند میز آن طرف تر نشسته بودند . ولی کس دیگری نبود . میدانیم رامان برای راحتی من اینکار را کرده است . اسم این دو تا را که بعد سامان رامان خیلی بهشان اعتماد داشت تازه فهمیده بودم .

رامان بعد سفارش دادن رفت سرویس و تنها نشسته بودم و دست هایم را به هم گره زده بودم و منتظر بودم تا برگردد حواسم پرت حلقه ام شد که توی انگشتم نبود . یادم افتاد وقتی من را دزدیده بودند با خودم نداشتمش احتمالا در خانه ی سعادت آباد جا مانده بود .

دست به جای خالی اش کشیدم . باید به رامان می گفتم . اگر خودش متوجه میشد قشقرق به پا می کرد . تازه خودش هم نداشت . اخم کردم از تصور اینکه زن های دیگه خیلی وقت ها با دیدنش وا کنش های خاصی میدادند بدم میامد .

\_\_ اجازه هست بشینم ؟

از وسط افکارم پرت شدم وسط رستوران . سرم را بالا اوردم و پسر جوان شیک پوشی را دیدم که بالای سرم ایستاده بود . بوی ادکلنش زیادی تند بود و اذیت می کرد . کمی جا به جا شدم و سردرگم نگاهش کردم .

\_\_ بله ؟

لبخند دندان نمایی زد و به صندلی رو به رویش اشاره کرد

\_\_ میگم اجازه میفرمایید ؟ منم تنهام .

اب دهانم را قورت دادم و مضطرب به سمت سرویس نگاهی انداختم نکند رامان بیاید و بی قرار گفتم

\_\_ من تنها نیستم . لطفا بفرمایید .

صندلی را کشید و نشست و حشت زده من از جا بلند شدم و صندلی از جایش عقب رفت و صدای کشیده شدن پایه هایش بلند شد . بیژن و مسعود را دیدم که نیم خیز شده بودند نمی خواستم درگیر شوند با رامان عصبانی شود . دستم را بالا اوردم و بهشان اشاره کردم تا بنشینند . اگر از پس به همچین چیزی برنمیامدم که باید میمردم . فقط باید خونسرد میبودم .



ارام پلک زدم و عصبانیت را چاشنی صدایم کردم

\_\_ آقای محترم گفتم بفرمایید .

با بی خیالی خندید

\_\_ خوب منم فرمودم .

داشت بازی می کرد . نفس عمیقی کشیدم

\_\_ منظورم این بود که تشریف ببرید جای دیگه . اینجا جای ماست .

ابرو هایش را بالا داد و همین طور که با انگشت لبه های لیوان را دست می کشید گفت

\_\_ ما ؟ من و شما ؟

انگار از لاس زدن خیلی خوشش میامد . پس بی پرده گفتم

\_\_ نه خیر من و همسرم .

پوزخندی زد . همین لحظه رامان را دیدم که از سمت سرویس بیرون آمد گ حس کردم گردش خونم متوقف شد . اگر بلایی سر طرف میآورد چی . این جزو خط قرمز اویش بود رحم نداشت .

اخم هایش را از همان فاصله هم دیدیم . مکثی کرد و به سمت میز راه افتاد . بیژن و مسعود هم دیگه بند شده بودند که به سمت ما بیایند . باید هر چه سریعتر این موضوع را حل می کردم . ولی رامان که نزدیک شد دست و پایم را گم کردم . نگاهم بین ان ها و پسر جوان در چرخش بود .

بیژن که رامان را پشت سرش ندیده بود داشت به سمت میز ما میامد که رامان دست روی شانه اش گذاشت . بیژن چرخید و او را دید که سر تکان میدهد حیرت کرده بودم . جرات پیدا کردم و صدایم را صاف کردم و گفتم

\_\_ شاید شما براتون مهم نباشه با یک خانوم متاهل لاس میزنید یا یک خانوم مجرد . برای همین میز رو دو دستی تقدیمتون می کنم . از تنهاییتون لذت ببرید

در حین صحبت هایمان رامان نزدیک میز شده بود و حالا پشت سر پسر ایستاده بود . ملتسم نگاهش می کردم . ولی نگاه خونسرد ترسناکش را از روی پسر برنمیداشتم . کیفم را برداشتم و از پشت میز کنار ادمم که پسر هم با من بلند شد

\_\_ چه اصراری ....

دست رامان اینقدر محکم روی شانه اش نشست و سر جایش نشاندهش که من هم تکان سختی خوردم . با ترس نگاه می کردم . پسر شوکه سر چرخاند و نگاهی به رامان کرد

\_\_ خانوم گفت متاهله چرا زبون ادم حالت نمی شه ؟ باید حتما به زبون من حالت کنیم ؟

وحشت کرده بودم . ارام و با استرس صدایش کردم.

\_\_ رامان ... اروم باش عزیزم

\_\_ نگاهی به من انداخت پسر که کمی ترسیده بود سعی کرد قضیه را جمع کند

\_\_ عذر میخوام نمیدونستم خانوم همراه دارن .

رامان پوزخند خطرناکی زد

\_\_ اولش نمیدونستی بعدش که کر نبودی وقتی گفت .

پسر سرفه ای کرد تا صدایش را صاف تر کند .

\_\_ فکر نمی کردم جدی باشه . عذر می خوام . من مزاحم نمیشم بیشتر از این

رامان سری تکان داد و دوباره به شانه های او فشاری آورد که سر جایش نشاندهش .

\_\_ شما تشریف داشته باشید .

بعد بیژن را صدا زد . داشتم سخته می کردم کمی به سمتش رفتم بیژن به سمت ما آمد .

\_\_رامان جان . عزیزم اروم باش

لبخندی به من زد و دستش را بالا آورد و آرام زیر چانه ام را لمس کرد

\_\_ارومم عزیزم نگران نباش .

متحیر بودم . یعنی واقعا عصبانی نبود ؟ ولی شبیه کسانی بود که می خواهند یکی را بکشند خصوصا این خونسردی ترسناکش . بیژن که رسیدگفت

\_\_جانم اقا ؟

\_\_بگو یک میز دیگه برای ما حاضر کنن .

خیالم راحت شد . بیژن که رفت رامان کمی دولا شد و کنار گوش پسر جوان آرام چیزی زمزمه کرد که حالا هم از دیدن بیژن که اقا اقا می کرد وحشت زده شده بود .

\_\_اگر فقط یک بار دیگه خیلی اتفاقی به جای این کره ی خاکی نزدیک زن من بشی اعضای بدننت رو برای مامان بابات با پست سفارشی ارسال می کنم .

چشم هایم را بستم . نمی توانست بدون یک تهدید بیخیال شود که . پسر جوان که رنگش حسابی پریده بود سعی کرد ترسش را بروز ندهد .

\_\_ازت شکایت می کنم .

رامان خونسرد خندید با سر دوربین های مداربسته ی توی سالن اشاره کرد

\_\_فک می کنی با این دوربین ها که مزاحمت تو به خانوم من رو گرفته و هیچ شاهدهی هم وجود نداره که تهدیدی رو از جانب من تایید کنه کاری از پیش میبری ؟

پسر جوان با چشم هایی که دود می زد نگاه رامان می کرد و وحشت زده بود . اب دهانش را قورت داد . دست رامان را گرفتم و آرام گفتم

\_\_عزیزم من خسته شوم میشه بریم ؟

نگاهش را برای آخرین بار به مرد انداخت و به سمت من برگشت و دست دور کمرم انداخت و به سمت میزی که بیژن و گارسون داشتند آماده می کردند رفتم . آرام دستش را گرفتم وانگشت هایش را بین انگشتهایم قفل کردم و آرام گفتم

\_\_عصبانی نباش لطفا .

\_\_وقتی توضیحاتت راجع به اون موضوعی که می خواستی بیرون بگی رو شنیدم عصبانیتم هم ممکنه از بین بره .

پس هموز فکرش درگیر حرف های خانه بود و انگار خیلی از این درگیری ناراحت و عصبانی نبود صندلی که پشت به میز ان پسر بود را برای من بیرون کشید و گفت

\_\_شما اینجا میشینی .

خنده ام گرفت از این همه توجه اش . رو به روی من نشست و قبل اینکه لب باز کنم گفت

\_\_فکر نکن نیومدم جلو از بیخیالیمه می خواستم ببینم زخم چه جوری این موضوع رو حل می کنه .

لبخندی پت و پهن زدم

\_\_خوب ؟

سری تکان داد

\_\_خوب بود . راضی بودم .

خنده ام گرفت از این همه غرورش .

\_\_ حالا راجع به اون موضوع حرف بزنیم؟

سری تکان داد و منتظر شد تا خواستم حرف بزنم گفت

\_\_ فکر نکن نفهمدم جای حلقه ات خالیه . برگشتیم یک جفت میگیرم .

ذوق زده شدم که گفت جفت می گیرد .

\_\_ همیشه منم باشم برای انتخابش؟

لبخندی روی لبش نشست و کمی لحنش ملایم شد . تقریبا این قفلش دستم آمده بود که از این انعطاف ها و ملایمت ها و اجازه خواستن های من خیلی خوشش میامد .

\_\_ چرا که نه .

تشکری ریز کردم که گفت

\_\_ حالا موضوع اصلی .

جدی شدم و گفتم

\_\_ منظور من از اون جمله ی تو خونه این نیست که بچه دوست ندارم یا اینکه من نمی خوام بچه دار بشم یا اینکه اگر باردار باشم می خوام سقطش کنم . من فقط ترجیح میدم الان بچه نداشته باشم . آماده نیستم و تازه خیلی کارا هست دلم می خواد انجام بدم که وقتی بچه بیاد اونوقت اجام دانشون سخت میشه . و مجبورم انرژی و وقتم رو براش بزارم .

دست له سینه نشست و به صندلی اش تکیه زد و پرسید

\_\_ مثلا چه کارایی؟

با تردید نگاهش کردم نمیدونستم گفتنش درسته یا نه درست بود یا نه من هنوز هیچی از علایق و سلايقم به رامن نگفته بودم . کمی فکر کردم و گفتم

\_\_ یه سری کارا هست دوست دارم تجربه کنم خصوصا حالا که ... حالا که ...

منتظر نگاهم کرد

\_\_ متاهلم .

صورتش تغییری نکرد نمیدانستم واکنش با حسش چیست؟ خیلی جدی پرسید

\_\_ مثلا؟

کمی فکر کردم و با احتیاط پاسخش را دادم

\_\_ مثل یه کارایی که مجردی نمیشده با با دوستام فقط امتحان کردم ... چه میدونم مثلا کوه رفتن یا شهربازی ...

ابروهایش کم کم بالا رفتند و لبخند خیلی نامحسوسی زد

\_\_ خوب؟

ترسیدم

\_\_ خوب دیگه ...

\_\_ دیگه چی؟

گارسون ها غذا را آوردند همین طور که میز را میچیدند سکوت کرده بودیم و من به بشقاب خوش اب و رنگ غذای دریایی رو به رویم خیره بودم وقتی رفتند رامن دوباره پرسید

\_\_ دیگه چی؟

انگار نمی خواست بیخیال شود. از ان بحث به کجا رسیده بودیم . خواستم محور بحث را از این موضوع دور کنم

\_\_بحثمون به چیز دیگه بودا !

با خونسردی سری تکان داد

\_\_جواب همه رو یک جا میدم تو فعلا جواب سوالم رو بده .

کلافه بودم

\_\_دیگه هر چیزی که دوست دارم

پس کوه و شهربازی دوست داری ؟ دیگه چیا دوست داری ؟

کم کم بدخلق شدم حس میکردم می خواهد من را مسخره کند .

\_\_چرا بیهویی داری این سوالا رو می کنی ؟

قاشق و چنگالش را برداشتم به من هم با سر اشاره ای کرد که معنی اش این بود من هم شروع کنم و جوابم را داد

\_\_میخوام بدونم چیا دوست داری .

لحنش کمی من را نرم کرد . قاشق و چنگال را برداشتم و همین طور که مشغول بودم گفتم

\_\_خیلی چیزا . مثلا اسکی ،اسب سواری ،کوهنوردی ،شنا ،سینما، تئاتر ...

فعلا همینا یادم میاد .

خندید برای لحظه ای حس بدی بهم دست داد که نکند واقعا می خواسته من را مسخره کند .

\_\_چرا می خندی ؟

سر بلند کرد و انگار فهمید ناراحت شده ام و حس کرد علتش را گفت

\_\_مسخره ات نمی کنم قیافه ات رو اون شکلی نکن . واسه این خندیدم که از حرفات یهو چیزی به ذهنم اومد .

ابرو بالا دادم

\_\_چی به ذهنت رسید ؟

لقمه اش را کامل جوید و با لبخند نگاهی به من انداخت

\_\_اینکه خوبه شوهرت پولداره .

متاجب همینطور نگاهش کردم فهمید که منظورش را متوجه نشده ام . ادامه داد

\_\_واسه این میگم که علایق شما خیلی گرون قیمتین و خوبه که شوهرت می تونه همشو واست مهیا کنه .

از خود شیفته بود و از خود متشکر . ولی حتی این حالت هایش هم جذاب بود . بدون حرف دیگری به خوردن ادامه داد وقتی سکوت من را دید به غذایم اشاره کرد

\_\_چی شد ؟ بخور سرد میشه . دوباره مشغول خوردن شدم . لقمه ای به دهان بردم و گفتم

\_\_اینی که گفتی یعنی ...

حرفم را برید

\_\_یعنی تو هر چیزی که دوست داشته باشی میتونی داشته باشی .

کمی اخم کردم

\_\_من نگفتم چیزی می خوام واسم بخری بیشتر منظورم اینه دوست دارم این کارا و این چیزا رو با همسرم هم تجربه کنم .

قاشقش را روی میز گذاشت و خیره خیره نگاهم کرد . نمیدانستم چه حسی دارد با چه چیزی در ذهنش می گذرد و این من را دیوانه میکرد . متعجب پرسیدم

\_\_ چیه ؟

ارام و خونسرد اطرافش را نگاه کرد و بعد با صدایی که فقط خودمان بشنویم گفت

\_\_ خیلی شانس آوردی که اینجا رستوران و گرنه تضمینی نبود چه بلایی سرت بیارم .

با اینکه منظورش را فهمیده بودم کلی شیطنتم گل کرد . خیلی دلم می خواست ادیتش کنم به زور خنده ام را جمع و جور کردم

\_\_ چرا مگه چیکار کردم ؟

چشم هایش را تنگ کرد خوب میدانست دارم سر به سرش میزارم . یک دفعه بلند شد . چنان ناگهانی بود که خودم هم ترسیدم . اب دهانم را قورت دادم و با چشم دنبالش کردم ظرف غذایش را برداشت و آمد کنارم نشست . منعجب نگاهش کردم که دستش را از زیر میز روی پایم حس کردم . پایم را فشاری داد و آرام به سمت میتمایل شد

\_\_ نمی خوای که به خاطر تو رستوران رو تعطیل کنم ؟ هان ؟ که مجبور شی شیو اینجا سر کنی .

با حیرت نگاهش کردم خنده ام هم گرفته بود . با صدایی که مالامال از خنده بود گفتم

\_\_ دیوونه شدی ؟

سری تکان داد و شانه بالا انداخت

\_\_ وقتی تو اینجوری دلبری می کنی ممکنه هر چیزی بشم.

دستش آرام بالاتر آمد که دستم را روی دستش گذاشتم . ضربان قلبم بالا رفته . با وحشت و رنگ پریدگی گفتم

\_\_ اینجا؟ می خوای صدامو جلوی همه دربیاری ؟

اخمی کرد و دست پس کشید . میدانستم چقدر حساس است . با سر به غذایم اشاره کرد

\_\_ بجنب . بخور برنامه عوض شد بعد رستوران مستقیم میریم خونه .

مقی زدم زیر خنده . با چند جمله اینقدر بی طاقت شده بود .

\_\_ مگه برنامه ی دیگه ای هم بود ..

همین طور که غذایش را میخور با لحن بامزه ای گفت

\_\_ بود .. دیگه نیست . غذاتو بخور .

خنده ام گرفتم . امشب کارم درآمده بود .

\*\*\*\*\*

اوین

رامان تا برگشتن به خانه مدام من را سوال پیچ کرد که چه کارهایی دوست دارم انجام بدهم و کمی هم سر به سرم گذاشت که چطور با این سنم شهربازی دوست دارم . وقتی بهش گفتم که از بهترین تفریحاتم ارم رفتن بوده است . کلی خندید و گفت وقتی یک بار چرخ و فلک انگلستان یا شهربازی های امریکا را تجربه کنم حتما ارم برابم شبیه یه شوخی خواهد بود .

خیلی با حوصله به حرف هایم گوش میداد ولی خیلی حرف نمیزد . وقتی ازش پرسیدم که چرا هیچ چیزی نمی گوید فقط به گفتن یک جمله بسنده کرد ان هم این بود که بعدا خودم متوجه همه چیز میشوم .

توی ماشین یادم آمد چیزی درمورد توضیحاتم راجع به بارداری و این ها نگفته است در حقیقت کل بحث منحرف شده بود به این سمت که من چه چیزها و چه کارهایی دوست دارم و وقتی از خودش می پرسیدم چه کارهایی دوست دارد دو سه مورد جزئی بیشتر نبود که یکی اش این بود که هر وقت با من است خوشحال است . مهم نبود کجا و در چه حالی بود البته که مشخص بود کدام حالت مورد علاقه اش است و خودش هم با این موضوع شوخی می کرد .

به خانه نرسیده بودیم ولی میتوانستیم از فضای اطراف حس کنیم که نزدیک شده ایم . دست من را زیر دستش روی دنده گذاشته بود و گاهی آرام روی دستم را نوازش می کرد .

دوام نیاوردم و پرسیدم

\_\_گفتی جواب همه رو به جا میدی . نگفتی اینقدر بحث منحرف شد که یادمون رفت بحث اصلی چی بود .

به سمن من چرخید و نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به رو به رویش خیره شد

\_\_عصبانیتم فروکش کرد یا نه ؟

\_\_اره

\_\_پس حرفات قانع کننده بوده .

لبخندی زدم . ولی بعد با فکر اینکه ممکن است باردار باشم کمی عصبی شدم

\_\_میشه امشب بیبی چک بگیری ؟

سری تکان داد و خندید

\_\_باشه .

کنار داروخانه متوقف شد و در ماشین مسعود و بیژن که پشت ما بود چیزهای گفت و خودش به داروخانه رفت و وقتی برگشت پلاستیکی به من داد و ماشین را دوباره راه انداخت . نگاهی کردم ۲ تا گرفته بود.

\_\_نمیشد لوازم پیشگیری هم بگیری .

ریز خندید ولی بدون شوخی جوابم را داد

\_\_گفتم بهت با زرم از اون چیزا استفاده نمی کنم .

نفسم را پوف بیرون دادم . انگار هیچ جوهره کوتاه نمی آمد . وقتی برگشتیم باید حتما مجبورش می کردم در اولین فرصت برای ایمپلنت برویم .

وارد خانه که شدید مسعود و بیژن و بقیه نیامدند فقط رامان دم در با ان ها صحبت کوتاهی کرد و بعد به سمت ویلا راه افتادیم . صدای دریا را از همین جاده می شنیدیم گ ویلا جلوی دریا را گرفته بود برای دیدن دریا باید ویلا را دور میزدیم .

سنگریزه های روی زمین زیر پام خش خش می کرد هوای مطبوعی بود . دست دامان دور کمرم قفل شد و آرام لب شد

\_\_من از خواستن تو سیر نمی شم خصوصا وقتی اینجوری محو محیط اطرافت میشی.

در ویلا را باز کرد و صبر کرد تا من وارد شوم .

\*\*\*\*\*

آوین

آرام چشم هایم را باز کردم . چشم هایم لب های خوش فرمش را دید . توی بغلش بودم و من را محکم بغل کرده بود . سرم را کمی بالا آوردم و صورت غرق خوابش را دیدم .

می شد معصوم باشد ؟ با وجود همه ب پیشینه ای که داشت ؟ تا حالا ازش نپرسیده بودم که پشیمان هست یا نه نگران جوابی که می خواست بدهد بودم . می ترسیدم بگویم پشیمان نیست و من دلزده شوم ازش .

از طرفی اینقدر هنوز با او احساس راحتی نمی کردم که راجع به خواهرش یا گذشته اش بپرسم . ولی همین که تا الان پای قولش مانده بود خوشحال بودم

سرم را جلو بردم و روی لب هایش را بوسیدم .

با توجه به سبک بودن خوابش انتظار داشتم بیدار شود ولی تکان مختصری بیشتر نخورد .

تعجب کردم . حتما خسته بود . کمی جا به جا شدم . تشنه بودم . نمی خواستم بیدارش کنم ولی چاره ای نبود پاهایش بین پاهایم قفل بود و دست هایش دورم .

تکانی خورد که کمی جا به جا شد و دست هایش باز شد . کمی از جایم نیم خیز شدم و آرام پاهایم را از بین پاهایش باز کردم . این عادت های خوابیدنش همیشه برایم گران تمام میشد .

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا آب بردارم که لباس هایمان را روی زمین پیدا کردم . پیراهن رامان را برداشتم و تنم کردم . تا روی ران هایم می آمد و حالت با مزه ای پیدا کرده بود . آب که خوردم بیرون امدم .

پرده ها کنار بود و بیرون و دریا دیده میشد . لای پنجره ی ریلی را باز کردم و صدای دریا را شنیدم . همانجا ایستادم و به ماه و تصویرش در آب خیره شدم .

موج ها خیلی آرام و ریز به ساحل میخوردند . هوا گرم بود نسبتا ولی قابل تحمل . دلم خواست در این سکوت شب نزدیک دریا برم .

از پنجره ی بزرگ که توی بالکن باز میشد بیرون رفتم و پا روی شن ها گذاشتم شن ها گرم بودند و حس خوبی بهم دست میداد . به سمت دریا رفتم لب لب دریا ایستادم موج آرامی پاهایم را قلقلک داد

با خودم فکر می کردم آیا هیچ وقت به ذهنم میرسید زندگی ام به اینجا برسد؟ هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که اینطور ازدواج کنم . که اینطور مشکلم حل شود ولی از طرفی خانواده و دوستان و اطرافیانم را از دست بدهم .

نفسی عمیق کشیدم و هوای دم دار و مرطوب را به ریه کشیدم . چند قدم جلوتر رفتم . اب تا ساق پاهایم امد . به این فکر می کردم که سرانجام زندگی ام با رامان چه می شد ؟

برای لحظه ای ترس و وحشت سر تا پاهایم را گرفت . اگر به جرم تمام کارهای که کرده بود دستگیر میشد چی ؟

نگران خودم و آینده ام نبودم . اینقدر ثروت داشت که در نبودش هم هیچ مشکلی نداشته باشم ولی اگر با پلیس درگیر میشد چی ؟ اگر در دادگاه محکوم میشد چی ؟

برای لحظه ای در همان هوا سردم شد . دست هایم را دور خودم حلقه کردم .

با اینکه رامان گناهکار بود با اینکه خیلی چیزها را میدانستم دلم نمی خواست به زندان بیافتم یا محکوم شود .

نمی خواستم از دستش بدم . عین خودخواهی بود ولی من عاشقش بودم چه طور می توانستم خودم را کنترل کنم . نسیم ملایمی بین موهایم وزیدن گرفت چشم هایم را بست اب خیلی سرد نبود احتمالا به خاطر گرمای هوا بود .

موج می خورد و به تنم میزد .

نمیدانستم باید چه کاری کنم . یا اینکه چه کاری درست است .. دلم می خواست خانواده ام را ببینم و به گارم برگردم . رامان قول داده بود همه ی این ها را درست کنید ولی زمان لازم داشت . از طرفی کارمان سخت بود برای توجیح کردن بقیه .

ولی همین که می خواست بگذارد کار کنم خودش خیلی خوب بود حتی اگر در شرکت خودش بود.

دوست نداشتم بیکار همش توی خانه بنشینم . خسته می شدم هرچند زندگی ام اینقدر فراز و نشیب پیدا کرده بود که برای ذره ای آرامش و خوشبختی له له می زدم .

رامان توی ماشین خیلی ساکت بودنمیدانستم چه برنامه ی توی سرش دارد گفته بود خودم می فهمم .

نفس عمیقی کشیدم که صدایی را حس کردم با این خیال که موج ها بوده اند سرم را برنگرداندم .

\*\*\*\*\*

رامان

روی تخت بودیم . از ظهر رد شده بود . اوین خسته بود . اجازه دادم کمی بخوابد . سرش روی پاهایم بود و توی تخت نشسته بودم و بیرون را تماشا می کردم . دریا امروز بی تاب بود و موج های بزرگی میزد . یاد دم صبح افتادم که خیلی دریا آرام بود

به بیژن و مسعود پیام دادم تا اطلاع ثانوی توی خانه پیدایشان نشود . از دیشب نسبتا راضی بودم . با اینکه کمی اولش به هم ریختم ولی با حرف هایش من را آرام کرد . چشمم به بیبی چک های روی عسلی پای تخت افتاد .

از تصور یک بچه از اوین توی دلم خالی میشد .

اگر قرار بود بچه ای باشد فقط دلم از اوین می خواست . یک جورایی تا به حال دلم بچه نخواستنه بود هیچ وقت همیشه هم خیلی مراقب بودم که یک وقت سوتی ندهم و اتفاقی نیافتد که بخوام مجبور به سقط بچه ای شوم . ولی اوین فرق داشت دلم نمی خواست در ارتباطاتم چه شخصی و چه عمومی و رفتاری هیچ محدودیتی نباشد .

ولی به قول خودش دوست داشتم کارهایی که دوست داشت همراهش باشم تا حداقل هر چقدر که می شد ارزشم را برآورد کنم . دوست داشتم برایش همه چیز بگذرام انقدر که همه ی سختی هایی که خودم و ادم های اطرافش بهش داده بودند را فراموش کند .

ارام جا به جا شد و با صدای خواب الودی گفت

\_ اگر هی دست بکشی تو موهام تا فردا می خوابم .

خندیدم

\_ گنشت نیست ؟

نالید

\_ خیلی

جا به جا شدم و ارام سرش را از روی پایم برداشتم و روی متکا گذاشتم

\_ پس تا تو آخرین چرتت رو بزنی من برم صبحانه حاضر کنم .

به بدنش کش ک قوسی داد و نشست .

\_ چرا همیشه تو اینقدر به من میرسی دوست دارم منم به کاری بکنم عین ادمای منفعل بی خاصیت شدم .

خندیدم

\_ تو اوین باش باقیش با من .

لبخند ذوق زده ای زد . داشتم شلوار پایم می کردم بلند شد و روی تخت ایستاد با تعجب نگاهش کردم .

\_ می شه پیرهن نپوشی ؟

با تعجب نگاهش کردم .

\_ چرا ؟

لبخند شیطنت امیزی شد

\_ دوست دارم اینجوری نگاه کنم .

من هم با شیطنت گفتم

\_ می خوای باقیشم درارم ؟

با خنده و ترسیده گفت

\_ نه نه همینجوری . اگر اینکارو کنی باقیش به صبحانه نمی کشه .

خندیدم و سر تکان دادم که لبه ی تخت امد و دستش را به سمت من گرفت و عین بچه ها که بغل بخواهند گفت

\_ بیا اینجا .

با تعجب چند قدم به سمتش رفتم و لبخ ی تخت ایستادم اشاره ای کرد

\_ بچرخ .



نمیدانستم باز چه شیطنتی می خواست بکند ولی از همین حالا میدانستم شیطنتش را دوست دارم ..پشتم را کردم بهش که دست هایش را از روی شانه هایم آورد و جلویم قفل کرد و خودش را با یک حرکت روی کولم انداخت سیه پاهایش را گرفتم که نیافتد . سرش را جلو آوردم و لپم را بوسید

\_\_ همیشه اینجوری بریم اشپزخونه ؟

بلند بلند خندیدم . میدانستم. همه ی شیطنت خواستنی دلنشین است . راه افتادم سمت در .

\_\_اره همیشه ولی باید هزینه شو پرداخت کنی .

همین طور که عین بچه ها پاهایش را تکان میداد و چانه اش را روی شانه ام گذاشته بود گفت

\_\_ نقد یا اقساط .

با لحن با نمکی گفتم

\_\_ کارت بکش .

ریز کنار گوشم خندید . وقتی پایین رسیدیم مثل وارفته ها دستش راخواست را از دور گردنم باز کند که دستش را گرفتم و با یک حرکت روی کاناپه گذاشتمش و بعد به سمتش چرخیدم و رویش خم شدم ..

بوسه ی عمیقی ازش گرفتم و بالاخره رهاش کردم . نفس نفس زنان گفت

\_\_ این کارت بود ؟

چشمکی زدم .

\_\_ اینجا باش واسم حرف بزن من اشپزخونه رو اوکی می کنم.

دستم را گرفت و بلند شد هیچی تنش نبود جز یک تیشرت من که تا سر ران هایش میامد . خیلی برایم جذاب بود این شکلش حتی اگر موهایش درهم و برهم و صورتش پف کرده بود

\_\_ نشد . دوست دارم کنارت باشم .

لبخندی بهش زدم .

با هم اشپزخانه را تمیز کردیم و صبحانه خوردیم . باز هم سوال پیچش کردم دلم می خواست هر چیزی که توی ذهنش بود را هم بدانم .

وقتی من سوال هایم تمام شد او کمی از حال سامان پرسید و تعریف رو که چطور حمید بهش گلوه زده است که خونم را به جوش آورد حتی اگر حمید مرده بود . بعد هم کمی از خودم سوال کرد که چه غذا هایی دوست دارم و یا حساسیت هایم سوال کرد .

داشتیم سعی می کردیم بیشتر همدیگر را بشناسیم. می خواستم برایش مرز ها را مشخص کنم و باقی مسایل برای من با حرف زدن و منطقی بودن قابل حل بود.

\_\_ چی باعث میشه عصبانی شی و قاطی کنی ؟

این سوالش این معنی را میداد که فهمیده بود باید مراقب خشم من باشم . خودم هم باید میبودم از دستم که خارج میشد میتوانست ... با اینکه دارو درمانی شده هنوز در کنترل خودم اینقدر موفق نبودم .

\_\_ حد و مرز ها رو رعایت کنی باقی مسایل رو می تونیم راجع بهشون رایزنی کنیم . قبلا هم بهت گفتم من با کار کردنت مشکل ندارم در واقع از زن منفعل خوشم نیاید . ولی اینکه چه کاری باشه و کجا باشه مهمه . نمی خوام مثل خبرنگاری در معرض آسیب باشی واسه همین شرایط مدیر روابط عمومی رو برات توی شرکت خودم محیا می کنم . خیالم راحته به علاوه ترجیح میدم زنم معاون خودم باشه تا زیر دست یه ادم دیگه .

از حرف هایم خوشش آمده بود حالت هایش را از حفظ بودم شبیه کتاب بازی بود برایم که می توانستم بفهمم حس اش را ک همین لذت بخش بود که حسش را درک می کردم . کمی تردید کرد و پرسید

\_\_ فقط همین ؟

لیوان قهوه ام را روی میز گذاشتم و دستم را دور لیوان گره کردم

نه همین نیست من بام خیلی مفاهم معنی مشخصی ندارن اسمش غیرته حسادته با هر چیزی من روی تو حساسم حتی اگر میدونم مثل دیشب از مس خودت برمیای و همین بهم حس اطمینان رو میده ولی دوست ندارم هیچ مردی از این فکر کردن به تو لذت ببره حتی . چون خودم میدونم چه لذتی داره تماشای این خنده ها و این شیطنت ها و این ها . نمی گم ادم محدود کردنم و میدونم با پوشش و رفتارتم همچین ادمی نیستی ولی دوست ندارم اگر اتفاقی روزی افتاد هر جایی شرکت یا خونه یا بیرون .. از من پنهان بشه چد

ون می ترسی ممکنه بلایی سر طرف بیارم . خودم بیای بگی بهم طبعاتش کمتره . ولی از قایم کردن متنفرم . می خوام هر چیزی مربوط به تو رو بدونم .

کمی نگاهم کرد و سی تکان داد .

دیگه این حد و مرز ها مشخص بمونه و کسی ردشون نکنه من عصبانی نمی شم مگه حرف عجیب زده بشه که این هم قابل حله کافی راجع بهشون صحبت کنیم .

با لبخند چشم ارامی گفت که به دلم نشست . مشغول صبحانه اش بود که گفتم

تو چی ؟

با تعجب سر بلند کرد و نگاهم کرد . گیج شده بود برایش بیشتر توضیح دادم

تو چی ؟ چیزی هست دوست نداشته باشی من انجام بدم ؟ چیزی که اذیتت کنه ؟ البته اگر منطقی باشه .

هنوز حیرت زده نگاه من میکرد انگار انتظار نداشت من هم این سوال را از او بکنم کمی فک کرد و گفت

فقط ۲ تا چیز می خوام اون ادم بدی که وانمود می کردی بودی و خیلی کارا کردی رو کلا کنار بزاری و دوم اینکه حق نداری هیچ زنی جز من رو دوست داشته باشی .. حتی فکر زنی دیگه توی بغلت منو دیبونه می کنه .

از این حسادتش خوشم میامد دوست داشتم حسادت کند . میدانستم این یعنی من را خیلی دوست دارد . حرف اولش کمی من را حیرت زده کرده بود . میدانستم گذشته ام برایش رنج آور بوده است . و باید روزی برایش می گفتم ولی نه حالا . یک روزی .

خواستم کمی سر به سرش بگذارم لحن ناراحتی گرفتم

مورد اول رو بهت قول میدم ولی مورد دوم متاسفم از من کاری بر نمیداد به جز تو یک زن دیگه هم توی زندگیمه .

چایی توی گلویش پرید و به سرفه افتاد .

زدم زیر خنده و با دست پشتش زدم و توضیح دادم

یه خواهر دارم در جریانی که . هول نشو .

با چشم های غصبناکی به من خیره شد . دلم ضعف می رفت برایش .....

\*\*\*\*\*

آوین

خوابم نمی امد خسته هم نبودم در حقیقت پر انرژی بودم و دلم می خواست به کار متفاوتی انجام بدهیم مثلا با هم برویم بیرون .

بعد از ناهار را کمی کنار دریا رفتیم و کمی اب بازی کردیم که سر تاپای من خیس شد چون رامن من را گرفت و روی کولش انداخت و با بی رحمی توی اب پرت کرد بعد هم وقتی خواست تا حمام دنبالم بیاید جلو دویدم و در را قفل کردم و او هم تهدید زیاد کرد ولی در نهایت خندید و رفت .

حالا روی میل نشسته بود و من سرم را روی پاهایش گذاشته بودم . کتابی دستش بود که در سکوت و آرامش می خواند ولی من حوصله ام سر رفته بود .

دلم نمی خواست کتاب بخوانم .

رامان ؟

بدون اینکه سرش را از توی کتاب در بیاورد جوابم را داد

\_\_ این الان ماه عسل‌مونه؟ اونوقت تو نشستی کتاب می خونی؟

کتاب را بست و با خنده نگاه من کرد

\_\_ کی می‌گه این ماه عسله؟

\_\_ پس چیه؟

کتاب را بست و روی میز گذاشت. صورتم را نوازش کرد و دستی توی موهایم کشید که خلسه ی خیلی خوبی به من دست میداد

\_\_ ماه عسل هم وقتی میریم که من اسم تو بکنم تو شناسم و خیالم راحت بشه .

دست دیگرش را که ازاد بود گرفتم و همین طور که با انگشت هایش بازی می کردم با نگرانی سوالی که به ذهنم رسیده بود را پرسیدم

\_\_ همیشه قبل ماه عسل خانوادم رو ببینیم؟

دستش توی موهایم متوقف شد . کمی حالتش جدی شد که من را نگران می کرد اب دهانم را پشیمان قورت دادم . هنوز از خودش و واکنش هایش کمی می ترسیدم ولی تا کی قرار نبود ازش بترسم .

\_\_ سعی ام رو می کنم درستش کنم .

از این حرفش ارام شدم و لبخندی زدم دستش را بالا اوردم تا نزدیک لب هایم که دستش را کشید و با یک حرکت دست من را خودش گرفت و نزدیک لب هایش برد و بوسید .

\_\_ حالا هم چون میدونم حوصلت سر رفته که گیر دادی به من بریم برات یک سوپرایز دارم .

ذوق زده از جایم بلند شدم و نشستم.

\_\_ سوپرایز؟ چه سوپرایزی؟

از جایم بلند شد

\_\_ اگر بگم که دیگه سوپرایز نیست. تا بالا سواره می ای یا پیاده؟

از خدا خواسته ذوق زده از جا پریدم و روی مبل ایستادم و منتظر شدم تا پشت کند ولی جلو آمد و با یک حرکت من را توی بغلش بلند کرد

\_\_ اینجوری دسترسی ام بیشتره .

و بوسه ای روی لب هایم کاشت . لبخندی زدم. دستم را دور گردنش انداختم و همین طور که از به سمت اتاق میرفت پرسیدم

\_\_ اگر این ماه عسل نیست پس اینجا چیکار می کنیم؟

\_\_ استراحت؟ حال و هوا عوض کردن؟ خوشگذرونی؟

خوشگذرونی را با لحن با مزه ای گفت و خندید .

\_\_ تا کی اینجا میمونیم؟

\_\_ دوست داری بیشتر بمونی؟

کمی فکر کردم . این سوال را از این جهت پرسیده بودم که کی به خانه برمیگردیم نه اینکه دلم بخواهد بیشتر بمانم هرچند اینجا یک ویلا برای خودمان کنار دریا تنها اینقدر خوب بود که اینجا هم حساسی کیف می کردم ولی به ان خانه و ادم هایش و تختمان عادت کرده بودم . تازه همه ی وسایلم هم انجا بود.

\_\_ دوست دارم ولی همه وسایلم خونه است . بعدم به اتاق خودمون عادت دارم .

دیگه به نفس نفس زدن افتاده بود به در اشاره کرد

\_\_بازش کن

در را باز کردم و وارد اتاق شدیم من را روی تخت گذاشت

\_\_اگر مشکلات وسیله است که خوب هر چی بخوای میخریم .

\_\_نه خوب اتاقمون توی خونه رو بیشتر دوست دارم .

رویم نیم خیز شد .متعجب نگاهش می کردم . مجبور شدم دراز بکشم روی من قرار گرفت

\_\_به این تخت و اتاق هم می تونی عادت کنی .

خنده ام گرفت و تا خواستم حرفی بزنم ساکت کرد . دست هایم را دور گردنش انداختم و چشم هایم را بستم و جواب عاشقانه های گرمش را دادم . نمیدانم چقدر طول کشید وقتی از من جدا شد نفس عمیقی کشید و بلند شد

\_\_چسبید . پاشو حاضر شو بریم برسیم به سوپرایز .اگر بخوای بمونی که هر چقدر بخوای میمونیم اگر نه هم فردا برمیگردیم تهران .

لبخندی زد و با عشوه گفتم

\_\_خوب من دلم واسه تختمون تنگ شده .

بلند خندید

\_\_تهرانم سوپرایز زیاد داریم .

متعجب ابرو بالا انداختم.دیگه داشت روانی ام می کرد . همان بهتر فردا برمیگشتیم تهران ببینیم چه خبر است .

از روی تخت پایین امدم . داشت توی کمدهش دنبال لباس می گشت آرام پشت شانۀ اش زد تا برگشت بوسه ی سریعی به روی لبش زد و دویدم توی دستشویی تا دست و صورتم را بشورم و گرم ضد افتاب بزنم که مثل امروز ظهر زیر افتاب نسوزم . با اینکه عصر بود ولی نمی خواستم بسوزم . از همانجا صدایش را شنیدم که داد زد

\_\_یکی طلبت .

در کرم را باز کردم و خندیدم .

\*\*\*\*\*

رامان

دوست داشتم وقتی با همیم خودم رانندگی کنم و مزاحمی نباشد دلم می خواست راحت حرف بزنیم و گاهی خیلی سوال هایم را ازش بپرسم و از این تنهایی هایمان لذت ببریم .

کنارم نشسته بود و با ذوق بیرون را تماشا می کرد دستش زیر دست من روی دنده بود و دستش را نوازش می کردم . گاهی پنجه هایم را بین انگشت هایش فرو می بردم و دستش را میبوسیدم . کمی اعتراض می کرد ولی من دوست داشتم همه ی وجودش را ببوسم .

دیگه اعتراضی نمی کرد .

راه دور بود و بعد از مدتی خسته شد و به سمت من چرخید و یک وری نشست و پاهایش را بالا آورد و سرش را به صندلی تکیه داد و به من خیره شد .

ارنج دست چپم را به پنجره تکیه داده بودم و فرمان را کنترل می کردم . دست دیگرم هم گیر دست های او بود . همین طور که تماشا می کرد گفتم

\_\_اون سیگاری که می کشی اسمش چیه ؟

نگاهش انداختم و لبخندی زد

\_\_برگ کوبایی .چطور مگه ؟

وقتی می کشیش به بوی خوب برگ و چوب سوخته می دی .

خندیدم پس بویش را دوست داشت چند باری ان اوایل بعد سیگار بوسیده بودمش حدس میزدم از ان هم خوشش آمده باشد . با لبخند نگاهش کردم

چیه می خوام بکشم ؟

کمی فکر کرد و مردد گفت

بوش خوبه . ولی سیگار برگ واسه سلامتی خیلی بده بعدشم دودش اذیتم می کنه .

خوب چیکار کنم ؟

کمی فکر کرد خودش هم مطمئن نبود .

فقط بعضی وقتا بکش . نمی خوام مریض بشی .

دلم ضعف می رفت وقتی اینقدر میدیدم به من اهمیت می دهد .

دستم را بالا اوردم و دستش را رها کردم و آرام ضربه ای به بینی اش زدم

باشه خانوم کوچولو .

صورتش در هم رفت و اخمو نگاهم کرد

من کوچولو نیستم . وقتی اینجوری میگی حس می کنم ۱۰ ساله .

ناز داشت و من بدجور خریدار نازش بودم ولی این نازش از حدی فراتر نمی رفت و همینش قشنگ بود . دنبال پول و چیز های گران قیمت نبود . علایقش حتی اگر هزینه بر بودند ولی اصراری بهشان نداشت . این هزینه ها برای من هیچی نبود دلم می خواست هزینه های سنگین تری برایش بکنم .

یک ده سانتی کم کم از من کوتاه تری نصف منم که هستی ۱۰ سالم که کوچیکتری . اگر خانوم کوچولوی من نیستی پس چی هستی ؟

سکوت شد . زل زده بود به من و هیچی نمی گفت و همین باعث حیرتم شده بود .

چند باری نگاهش کردم و منتظر شدم چیزی بگوید ولی در سکوت فقط تماشا می کرد .

چیزی شده ؟

سر تکان داد ولی باز هم حرفی نزد . دلم می خواست ببینم در مغز خوشگلش چه می گذرد . دوست داشتم برایم حرف بزنند و همه چیز را بدانم راجع بهش .

پس چرا اینجوری ساکت شدی یکدفعه ای ؟

نفس عمیقی کشید

فکر می کردم به اینکه چقدر بعضی وقتا با حرفات و کارات من رو متعجب می کنی .

تعجب کردم منظورش را نمی فهمیدم چی باعث میشد که فکر کند من کار عجیبی می کنم یا حرف عجیبی میزنم . سردرگم پرسیدم

منظورت چیه از این حرفا ؟

نفس عمیقی کشید انگار می خواست سخنانی را شروع کند

این آدمی که با من به وجهه های از خودش رو همیشه قایم کرده و الان وقتی اینا رو میبینم از ذوق زدگی لال میشم .

یه جورایی همیشه میدونستم که اون چهره ی ترسناکی که همیشه داشتی و همه ازت می ترسیدن فقط یه ظاهره ولی هیچ وقت فکر نمی کردم تو به من بگی خانوم کوچولوی من . یا از این حرفای عاشقانه که هر روز و هر ساعت میزنی بهم بزنی .

وقتی تصمیم گرفتم بالاخره وقتی گفتم محرم شیم کوتاه بیام به این فکر می کردم که حداقل با من مثل بقیه نیستی و سعی می کنی با من خشن و ترسناک برخورد نمی کنی .

حالا وقتی این جوری میبینم می ترسم نکنه اینا موقتی باشه ؟ نکنه از من خسته بشی نکنه این حرفا رو دیگه بهم نزنن . من به اینا عادت کردم وقتی برات عادی بشم چی میشه ؟ نکنه منو نخوای نکنه همه این چیزایی که ماله منه دیگه ماله من نباشه .

به اینجای حرفش که رسید آرام قطره اشکی از گوشه ی چشم هایش سرازیر شد . و من که از اول حرف هایش با کلمه به کلمه اش به هم ریخته بودم و مغزم حالا هنگ کرده بود ماشین را کنار جاده زدم و متوقف کردم .س ماشین پشت سرمان هم ایستادند اوین نگران اطرافش را نگاه کرد گوشی ام را بدون حرفی دراوردم و شماره بیژن را گرفتم

\_\_ بگو هیچ کس نزدیک ماشین نشه . خودم چند دقیقه دیگه راه می افتم .

فرصت ندادم جواب بدهد پیاده شدم . چشم های ترسیده و نگران اوین من را دنبال می کرد . نمی توانستم با ان حرف هایش تمرکز روی رانندگی ام بگذارم باید اول آرام می شدم بعد دوباره زاه بیافتم .

ماشین را دور زدم و در سمت اوین را باز کردم ترسیده برگشت سمت من

\_\_ چی شده ؟

دولت شدم داخل ماشین و کمر بندش را باز کردم پاهایش را کف ماشین گذاشته بود که مچ دستش را گرفتم و از ماشین پیاده اش کردم . ترسیده پرسید :

\_\_ رامن چی شده ؟

در عقب را باز کردم و او را داخل فرستادم و بعد خودم سوار شدم . شیشه ها دودی بود داخل ماشین به سختی دیده میشد در را که بستم فرصت ندادم حرفی بزنم او را به سمت خودم کشیدم و لب هایش را گرفتم .

دست هایم او را با کمک خودش که شوکه بود و حتی من را همراهی نمیکرد روی پاهایم نشاندم .

میان بوسه های طولانی ام فقط گاهی در حد یک ثانیه فرصت میدادم تا نفس بگیرد وقتی از شوک درآمد دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و پاهایش را دو طرفم جا به جا کرد تا راحت روی پایم بنشیند . و من را همراهی کرد

میدانستم توی ماشین نمی توانم کاری بکنم .کنترل خیلی سخت بود . ولی باید به همین مقدار راضی می شدم تا امشب از خجالتش در بیایم . با اینکه این مقدار ارتباطم با او زیادی زیاد بود ولی دست خودم نبود .

شاید ده دقیقه یک ربعی مشغول بوسیدنش بودم شالش را باز کرده بودم چند جای گردنش را هم کیود کرده بودم . ولی لب هایش را مراقب بودم گاز نگیرم . تازه کیودی هایش خوب شده بود . ولی لب هایش سرخ و متورم شده بود . نفس نفس زنان صورتم را جز جز بررسی کرد و با دست صورتم و ته ریشم را دست کشید . دست هایش موهایم را نوازش کرد و آرام گفت

\_\_ خوبی ؟

\_\_ فعلا فقط همینجوری باش تا اروم بشم .

سرس را روی سینه ام گذاشت و دست هایش را دور کمرم فقل کرد

\_\_ خیلی دوستت دارم رامن . خیلی زیاد . دست خودم نیست می ترسم . خیلی می ترسم . از اینکه اینقدر عاشقتم می ترسم . من خیلی بدبختی کشیدم توی زندگیم ..الان عاشق تو ام اگر یه روز ...

ارام دستم را روی کمرش کشیدم

\_\_ هیش هیش ... بسه دیگه نمی خوام چیزی از این بشنوم که من تو رو روزی نخوام یا برام عادی بشی یا ولت کنم و این حرفا .

اوین من ۳۵ سالمه و اولین بارمه عاشق شدم . سنم از این سنی که مردا هی بخوان دلزده بشن و برن عاشق یکی دیگه بشن گذشته . من که توی یک نگاه عاشقت نشدم من از روزی که من رو نجات دادی و دست نوشته هات توی اون گوشه رو خوندم بهت فکر می کردم چون برام تازه و جدید بودی جونم رو نجات داده بودی و وقتی دوباره دیدمت به نظرم خوشگل بودی . دلم می خواست بیشتر ازت سر در بیارم به بهانه همخوابیم اوردمت توی خونه ام و هر روز بیشتر درموردت کنجکاو شدم وقتی همه ی زندگیت رو شخم زدم با خودت سر و کله زدم سعی کردم از چیزایی که توی سرت سر در بیارم همه ی چیزایی که توی اون دفتر توی خونه ی سعادت اباد پیدا کردم و خوندم و از قبل بیشتر عاشقت شدم .

من می خواستم تو به من حس داشته باشی دلم می خواست از حس خودم بهت بگم ولی تا وقتیا از من بدت می اومد نمی تونستم برات چیزی بگم چون نمی فهمیدی خودم هم نمیفهمیدم

حالا حتی اگر ۵ سال و ۱۰ سال دیگه هم بگذره حتی اگر به هم عادت کنیم چیزی از دوست داشتن من کم نمیشه . من راحت به دست نیاوردمت که بخوام راحت بخوام ولت کنم یا برام عادی بشی. این حرفا رو میزنی قلبم رو می لرزونی .

صدای تپش های نامنظم و مظطرب قلبش را خوب میشنیدم . دست و پای خودم هم می لرزید . محکم بغلش کردم . او هم دست هایش را دورم انداخت من را به خودش فشرد و با دستش پشتم دست می کشید .

\_\_ اشک هات داغونم می کنه . به من هیچ وقت شک نکن . هیچوقت .

\_\_ باشه .

اینقدر صبر کردم تا هم خودش هم من ارام شدیم بعد از خودم جدایش کردم و به صورت خیس اشکش نگاه کردم با دست اشک هایش را پاک کردم

\_\_ نمیزارم دیگه اشک از چشمت بیاد.

\_\_ لبخندی به رویم زد . ارام بوسیدمش .

\_\_ حالا بریم به سوپرایز من برسیم .

\*\*\*\*\*

رامان

چهره اش شبیه بچه هایی شده بود که برایشان عروسک خریده اند . اینقدر ذوق زده همه جا را نگاه می کرد که اگر کسی ان اطراف نبود خودم می گرفتم و می بوسیدمش .

ذوق زده به اسب هایی که بیرون اسطبل ها با سوار هایشان بودند یا با مربی هایشان نگاه می کرد . به سمت برگشت و بازویم را گرفت و در حالی که کم مانده بود بالا و پایین ببرد گفت

\_\_ وای اخ جون می شه سوار این اسب ها شد ؟ یا همشون صاحب دارن ؟

دلم می خواست کمی سر به سرش بگذارم وقتی اینقدر مهصوم و کودکانه رفتار می کرد من را مجبور می کرد تا کمی سر به سرش بگذارم . سری تکان دادم

\_\_ متاسفانه همشون صاحب دارن . این باشگاه خصوصیه

وا رفته نگاه اسب ها کرد . دلم می خواست خیلی اذیتش کنم ولی این قفلکم برای سر به سر گذاشتنش هم بدجور وسوسه ام میکرد

دستش را به نرده ای که ما را از زمین اصلی جدا می کرد تکیه داد و گفت

\_\_ یعنی یکی اسبشو برای ۵ دقیقه به ما قرض نمیده ؟

خنده ام گرفت نتوانستم جلوی خنده را بگیرم و دولا شدم و کنار گوشش ارام گفتم

\_\_ این باشگاه ماله منه . می شه به زرم اسب ندن ؟

یکدفعه سرش را چرخاند که همین کارش باعث تماس لحظه ای صورت و لب هایش با صورتم شد .

بوجور داشت من را وسوسه می کرد . دوباره دوباره و دوباره .

کمی عقب کشیدم .

\_\_ واقعا؟

خنده ام گرفت

\_\_ نه دروغا

اخم کرد

\_\_ اذیت نکن . پس چرا اونجوری گفتی ؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم .

\_\_ دلم می خواست اذیتت کنم .

قیافه اش را کمی چپ و راست کرد و پرسید

\_\_ خوشت میاد ؟

با خنده سر تکان دادم

\_\_ خیلی ...

بالاخره اسب من را همراه با اسب دیگری آوردند.

\_\_ در حقیقت این باشگاه همش ماله من نیست . یا کسی شریکم .

چشمش به اسب هایی بود که آوردند مربی اسب هایم سلام و احوالپرسی کرد . دستی به سر اسب مشکمی ام کشیدم . که اوین پرسید

\_\_ اسمش چیه ؟

تا به حال اینجوری نگاهش نکرده بود البته خیلی ها برایش اسم گذاشته بودند ولی خودم نه .

\_\_ اسم نداره . تو واسش یکی انتخاب کن .

با شیطنت خندید و با حالت با مزه و شوخی گفت

\_\_ رامن خبیث چطوره ؟

داشتم صورت اسب را نوازش می کردم که با این حرفش به سمتش برگشتم . چند قدم عقب رفت .

\_\_ خوبه دیگه بهش میاد اخه شببت.

به سمتش قدمی برداشتم که با سرعت بیشتری عقب رفت .

\_\_ اوین دستم بهت برسه ...

برگشت و شروع کرد به دویدن . کپ کرده نگاهش کردم . باورم نمیشد می خواست با من دنبال بازی کند انگار .

بالا و پایین می پرد و شکلک در می آورد در فاصله ی دوری از من ایستاده بود و شیطنت می کرد . عین دختر بچه ها بود . ناگهانی تصمیمی گرفتم به سمت مربی برگشتم .

\_\_ اسب من رو فقط نگه دار اون یکی رو ببر

\_\_ ولی اقا ؟

اخم کردم خوشم نمیامد روی حرفم حرف میزدند

\_\_ همین که گفتم . اوین وزنی نداره که ۲ تایی سوار میشیم . آماده نگاهش دار .

برگشتم که سراغ اوین برم .

ایستاده بود و با دقت نگاه ما می کرد . تا من برگشتم حالت آماده باش گرفت

\_\_ مگه نمی خواستی سوار اسب بشی .

خندید بلند بلند

\_\_ چرا .



پس چرا فرار می کنی؟

لبخند شیطنت آمیزش را حفظ کرد

قول میدی کاریم نداشته باشی؟

فکر های خبیثانه پشت سر هم سراغ من می آمدند و این بهترین فرصت بود بدون اینکه چیزی بروز بدم دستم را بالا اوردم

قول قول که هیچ کاری نداشته باشم .

بالاخره دست از فرار برداشت و به سمت من آمد و خوشحال گفت

من سوار رامن خبیث میشم یا تو؟

کار خودش را ساخته بود بیشتر من تحریک می کرد تا اذیتش کنم و سر به سرش بگذرام ولی الان نباید چیزی می گفتم . به اسب اشاره کردم

اول تو

خوشحال به اسب کمی نزدیک شد و دستش را ترس بالا آورد مشخص بود بار اولش است و می ترسید اسب گازش بگیرد .

دستش گه صورت اسب را لمس کرد لبخند قشنگی زد .

من که بلد نیستم پادم میدی؟

با لحن بوداری گفتم

خوبشم یاد میدم .

اینقدر درگیر نوازش اسب بود که متوجه منظور شیطنت آمیز من نشد .

دستش را گرفتم و وارد زمین شدیم از قبل لباس های مخصوص را گرفته بودیم و تنش کرده بود . لباس هایش نو بود و بهش میامد فقط کمی تنگ بود بدنش را به خوبی نشان میداد . همینطور که چشمم روی لباس و اندامش بود دیدم که با کمک مربی سعی می کرد سوار اسب شود . پایش را در زین گذاشته بود ولی موفق نمی شد سوار شود .

مربی که تلاش او را بی نتیجه دید دست روی کمرش گذاشت میدانستم مرحله ی بعدی چیست دستش پایین میامد تا زیر باسن که او را بالا هل بدهد .

سرم داغ کرد از تصورش همین هم زیادی بود . به اندازه کافی کلافه بودم قدمی جلو گذاشتم که مربی از حرکت ناگهانی ام ترسید . روی شانه ی اوین زدم که زین و اسب را ول کرد و با تعجب نگاه من کرد

چی شده؟

اخم داشتم ولی نمی خواستم حالش را خراب کنم

هیچی عزیزم صبر کن من خودم می ام کمکت می کنم تو کنار اسب باش .

اول خودم نمی خواستم سوار شم پس لباس نبوشیده بودم به مربی اسب اشاره کردم

برو لباسای منو بپار .

بیژن و مسعود در فاصله ای ایستاده بودند به بیژن با دست اشاره کردم که دوید و به سمت ما آمد به سمتش خم شدم و ارام گفتم

به اون مردتیکه بگو نمی خواد کمکی بکنه فقط فکر اسبا باشه .

بیژن متحیر گفت

ولی خوب اقا مربی اسبه نگرانه...

وسط حرفش را بریدم و یقه اش را گرفتم و جلو کشیدم . اوین حواسش به ما بود .

برام مهم نیست . فقط توجیحت کن دستت به اوین بخوره برای آموزش یا غیر آموزش قطعش می کنم . فهمیدی؟

تحمل نداشتیم بشینم نگاه کنم به اوین یاد می دهد وچپ و راست هم دستش به او می خورد و کمر و ... از فکرش دوباره جوش می اوردم .

وقتی مربی با لباس های من برگشت لباس ها را با غیض ازش گرفتم که بیژن صدایش کرد میدانستم با وجود بیژن و مسعود کسی جرات نمی کند نزدیک اوین

شود . رفتم و لباس هایم را عوض کردم وقتی برگشتم اوین هنوز داشت اسب را برانداز می کرد و دست به بدن اسب می کشید و نوازشش می کرد . بیشتر جزات پیدا کرده بود .

وقتی رسیدم مربی رنگ پریده گوشه ای ایستاده بود و حرفی نمی زد . مشخص بود بیژن خوب کارش را انجام داده بود .

به سمت اوین رفتم

\_\_ بیا اینجا ببینم

دستش را گرفتم و کنار اسب اوردم

\_\_ به اسبم هم باید حسودی کنم ؟

خندید . اشاره کردم تا پایش را توی رکاب گذاشت و بعد دست دور کمرش قفل کردم و با یک حرکت فشاری اوردم تا کامل روی اسب رفت . اسب را دور زدم و پای دیگرش را هم توی زین قفل کردم .

از ان بالا افسار را سفت چسبیده بود . ولی ذوق داشت . دست روی یال های اسب می کشید . دست روی پشت اسب گذاشتم و جلوی زین را هم گرفتمو دستم را اهرم کردم و پشت اسب نشستم اوین با تعجب من را نگاه می کرد . وقتی کامل پشتش قرار گرفتم و از پشت کامل توی بغلم قرار گرفت دست هایم را از کنار کمرش رد کردم . با تعجب گفت

\_\_ مگه قرار نبود اول من سوار شم .

\_\_ خوب اول سوار شدی دیگه .

اول فکر کرد و تازه فهمید قضیه از چه قرار است

\_\_ رامان ؟

خندیدم به بدن اسب ضربه ای زدم و اسب را هی کردم که اسب راه افتاد . تکانی خورد و ترسیده جلوی زین را چسبید .

با سرعت آرامی حرکت می کرد . وقتی به وضعیت عادت کرد صاف نشست . گردنش با این کلاه اسب سواری روی سرش کامل در دسترس بود . میدانستم روی گردنش حساس است . سرم را کنار گوشش بردم و آرام نجوا کردم

\_\_ دفعه ی بعد کلاه رو روی شالت بزار .

سرش را کمی کج کرد و توانستم نیم رخش را ببینم . کمی ترسیده بود از حرکت های اسب ولی نه اینقدر گه بروز بدهد . آرام چشمی گفت از همان ها که دلم را می برد

بوسه ای به گردنش زدم و بوی تنش را به ریه کشیدم و ریه هایم را پر کردم . کمی خودش را جمع کزد و با شکایت گفت

\_\_ رامان ؟ قلقلکم میاد نکن .

خندیدم و سرم را عقب بردم و طرف دیگر گردنش دولا شد و اینبار عمیق تر بوسیدم .

اینبار جیغش درآمد و با لحنی کشدار اسمم را صدا زد

\_\_ رامان ....

بلند خندیدم و با لحنی خبیث گفت

\_\_ فکر می کن پسر چرا سوار یک اسبیم .

تازه فهمید گول خورده است

\_\_ گولم زدی ... واسه همین اون یکی اسبه رو فرستادی بره .

لبخند پت و پهنی زدم .

\_\_رامان خبیث اره ؟ فرار می کنی از دستم ؟

به سختی خنده اش را کنترل کرد .

\_\_خوب شوخی کردم ...

ارام کنار گوشش نجوا کردم

\_\_اره خوب منم شوخی می کنم فقط شوخی های من ممکنه باعث موندگاری بعضی ها توی رختخواب بشه.

اینبار نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد .

توی زمین بودیم و از بقیه دور شده بودیم اخر وقت بود و هوا رو به تاریکی می رفت و کسی نبود هنوز پروژکتور ها را روشن نکرده بودند . افسار را با یک دست گرفتم و دست از ادم را روی شکمش کشیدم و گفتم

\_\_اگر من اینجا به کم شیطنت کنم ولی پای قولم باشو هیچ کار نکنم چی میشه ؟

به نفس نفس افتاد . ترسیده گفت

\_\_وای رامان ... ببخشید... غلط کردم اینجا اگر کسی ببینه ...

حرفش را بریدم گفتم که کاری نمی کنم فقط کمی شیطنت .

نالید

\_\_اونوقت من میمیرم .

خنده ام گرفت خوب میدانست چه بلایی سرش می اورم . دلم نمی امد خیلی اذیتش کنم گردنش را اینبار گاز ریزی گرفتم

\_\_ پس یکی طلب من .

به بدن اسب ضربه ی محکم تری زدم که با سرعت بیشتر به راه افتاد

توی مسیر جنگل بودیم هیچ کس ان حوالی نبود . هوا کم کم رو به تاریکی می رفت اغوشش بود و همین برایم کفایت می کرد . دست هایش گاهی شیطنت می کرد ولی نه جدی . انگار واقعا شوخی اش گرفته بود .

میدانستم یک برنامه ای دارد ولی نمیدانستم برنامه اش چیست . می خواست تلافی کند و این خطرناک بود چون خیلی بدتر از من می توانست اذیت کند . ارام کنار گوشم نفس می کشید دست های داغش کنار پهلویم حس می کردم .

\_\_چرا ساکتی ؟

اب دهانم را قورت دادم

\_\_جنگل خطر نداره ؟ الان شب میشه ؟

حرکت اسب ارام تر شده بود . افسار را به من داده بود و کمی هم یادم گرفته بودم ازش چه کار باید بکنم .

صدای خنده ی شیطنت امیز ریزش را زیر گوشم شنیدم

\_\_نترس زود می رسیم سر جای اول

چیزی نگفتم دست ارام از روی لباسم راهی برای داخل و زیر لباس پیدا می کرد که دستش را پس زدم

\_\_رامان شیطنت نکن . وسط جنگلیم

با شیطنت خیلی زیادی خندید

\_\_خوب باشیم ؟

جدی جدی نمی خواست بی خیال شود . دستش را محکم گرفتم . چند لحظه بعد دست دیگرش روسری را از سرم برداشت

اینبار با لحن اعتراضی گفتم

\_رامان... یکی میاد ...

موهایم را همه را کنار جمع کرد و گردنم را بوسید که صدایم خفه شد

\_هیچ کس نمیاد . ساعت کاری باشگاه رو انداختم جلو .

پس برای همین بود که اینقدر به خودش مطمئن بود که هیچ کس این طرف ها نمی اید .

\_واسه چی ملت رو بیرون کردی

گردنم را بار دیگر بوسید

\_چون دوست دارم باهات تنها باشم . بدون سر خر .

سری تکان دادم خیلی خودمختار بود . هر کاری دلش می خواست می کرد . ممکن بود در این بین یک عالمه ادم را هم علاف کند ولی می کرد کار خودش را می کرد.

عادت قدرت نمایی کردن هیچ وقت از سرش نمی افتاد . سعی کردم گردنم را از دسترسش دور کنم داشت حال من را هم به هم می ریخت . زین اسب را کشیدم که ایستاد کمی به سمتش چرخیدم

\_دوست داری قدرنت رو به رخ بکشی ؟

سری تکان داد

\_ای همچین .

اخم کردم

\_ولی خوب مردم که علاف ما نیستن .

تای ابرویش را بالا داد ساعت کاری تا نیم ساعت دیگه است من فقط یک ساعت جلو انداختمش چه علافی ؟

می خواستم حواسش پرت شود از این شیطنت هایی که می کرد از توی ماشین میدانستم تا خود خانه که برسیم تا چیزی را که می خواد به دست بیاورد این شیطنت های ریز و درشت را خواهیم داشت . ولی فکر نمی کردم به این شدت باشد .

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم . چیزی برای گفتن نداشتم دوباره اسب را هی کردم که نفس هایش زیر گوشم نشست

\_تو برو همین مسیر رو . کاری به من نداشته باش .

توی دلم جیغ زدم مگه می شه اخه کاری بهت نداشته باشم

\*\*\*\*\*

رامان

نتوانستم خوددار باشم و چیزی به رویش نیاورم و گفتم که دوست ندارم مرد های دیگه در حد اینکه حتی دستشان به او بخورد لمسش کنند و با اینکه او مقصر نبود ولی انتظار داشتم وقتی کمرش را گرفته بود ولکنشی نشانند بدهد البته خودم هم فرصتی ندادم شاید همان طور که گفته بود شوکه بود و بعد واکنش میداد ولی فکر ان لحظه توی ذهنم همش چرخ می خورد و نمی گذاشت منطقی منطقی باشم . فقط یک چیز توی ذهنم می فهمیدم خوشم نمی امد هیچ کس حتی لمسش کند من ادم مذهبی نبودم به این چیزها اعتقادی نداشتم ولی مغزم تک بعدی شده بود . وقتی سوار ماشین شدیم تعجب کرد که عقب نشسته ایم و مسعود رانندگی می کرد و بیژن کنارش نشسته بود . دستم دور کمرش قفل شد و او را توی بغلم کشیدم و سرم را به سرش چسباندم . شالش مانع می شد بوی موهایش را خوب حس کنم . ولی همین هم خوب بود .

چشم هایم را بستم پیشانی اش را بوسیدم .

عشقش زیر پوستم رفته بود . با کمترین تماس باهاش آرام می گرفتم تار و پود وجودش به تار و پود وجودم پیچ خورده بود و عجیب من را به اوج می برد

نفس عمیقی کشیدم و به رویش لبخندی زدم که متعجب نگاهم می کرد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت

چیزی شده ؟

سر تکان دادم و تماشایش کردم و با سر انگشت هایم صورتش را نوازش کردم و از حس خوبی که از سر انگشت هایم بالا آمد و قلقلکم داد سرمست شدم .

حتما داشتم از عشقش دیوانه میشدم . با اینکه تمام و کمال برای من بود همه چیزش . خودش عشقش و قلبش و جسمش ولی عشقم هر بار بیشتر می شد . نمیدانم برای این بود که ۳۵ سال عاشق هیچ ادمی نبود که اینطور عشقم هر روز بیشتر می شد و بهش بیشتر وابسته می شدم و در کمال ناباوری اصلا هم ناراحت نبودم . من که از وابستگی بیزار بودم لذت می بردم از اینکه برای دیدنش از شرکت تا خانه بال بال میزدم . نمی شد این ها را به کسی گفت حتی به خودش ولی برای خودم هر روز مرور می کردم . دلم می خواست روی یک بلند داد بزنم که چقدر دوستش دارم . باورم نمی شد توانسته بودم داشته باشمش حتی اینطور عاشق من باشید

اتفاقی قبل باشگاه توی ماشین به جنون رساند من را از این فکر که اینقدر من را دوست دارد . اینقدر عاشقم است که مثل من ترس از دست دادن دارد .

سکوتم که طولانی شد آرام و با لحن مظلومی در گوشم گفت

ازم ناراحت که نیستی ؟

تعجب کردم چند لحظه طول کشید تا بفهمم چه شده است . من داشتم از عشق و دوست داشتنش روانی میشدم و او فکر می کرد از دستش عصبانی هستم ؟ نمی فهمیدم چی شده است . که گفت

دفعه بعد حواسم رو بیشتر جمع می کنم کسی از این غلطا نکنه

تازه فهمیدن قضیه چیست . هنوز درگیر ان بود و این من را از خوشی دیوانه می کرد وقتی اینجور سعی می کرد دلم را به دست بیاورد مبادا ازش ناراحت باشم حس می کردم هیچ چیز در زندگی ام نیاز ندارم .

بعد خودش را بالا کشید و وقتی مطمئن شد چوری که نشسته ایم مسعود و بیژن خیلی دید ندارند لیم را بوسید .

هموز در سکوت تماشایش می کردم

متعجب بود لبخندی روی لب هایم نشست . وقتی لبخند را دید خیالش راحت شد که ناراحت نیستم ولی هنوز کنجکاو بودم ببیند چه چیزی باعث شده است من اینقدر کنجکاو شم . سرم را کنار گوشش بردم و آرام گفتم

خوبه که حواست رو جمع می کنی ولی من از ناراحت نبودم . تو این مورد هم تو مقصر نبودی هر چند خیلی هم بی تقصیر نبودی . ولی داشتم به تو فکر می کردم . واسه همین ساکت بودم .

متعجب پرسید

به من ؟ به چی من ؟

لبخندی زد

به همه چیزت . به این که چقدر خوبه دارمت .

ذوق کرد از حرفم رو بیشتر خودش را توی بغلم فشرد که گفتم

به اینکه اگر بریم خونه چه چیزایی در انتظارته .

یهو خندید بعد آرام سرش را کنار گوشم آورد و از قصد تفسش را زیر گردنم ول کرد و گفت

با بلایی که تو سرم آوردی از هر چیزی توی خونه استقبال می کنم .

گاهی که شیطنتش گل می کرد بدجور جذاب میشد . بعد از ان تا خانه صحبتی نکردیم . به بیژن و مسعود سپردم غذا بگیرند ولی تا وقتی من خبرشان نکردم نیایند . برنامه برگشت آماده بود فردا صبح برمیگشتیم به همه گفته بودم که فردا حرکت است امشب باید زود می خوابیدم ، اگر می توانستم از اوین بگذرم بالاخره .

\*\*\*\*\*

رامان

وقتی رسیدیم وارد خانه شدیم دو تایی مسعود و بیژن رفتند پیگیر کارهای فردا و برگشتن و کارهای شام امشب بشوند .

اوین خودش را روی مبل رها کرده بود و چشم هایش را بسته بود به اشپزخانه رفتم تا قهوه ای برای خودم درست کنم وقتی که خدمتکار نبود و مجبور بودم خودم قهوه درست کنم کمتر از همیشه قهوه می خوردم و این باعث سردردم می شد همین طور که قهوه درست می کردم گفتم

\_\_ فردت صبح برمیگردیم تهران . سرش همانطور که روی مبل بود به سمت من چرخاند و خوشحال گفت

\_\_ اخ جون . سامان حالش چگونه ؟

با اینکه به حس بدی ته دلم را همیشه قلقلک می داد که اوین به سامان توجه می کند ولی اینقدر بد نبود که حال خوشم را خراب کند و اوین و سامان را هر دو میشناختم و این موضوع خیلی من را ازار نمیداد .

\_\_ بهتر شده امروز یک مقدار راه افتاد ولی همچنان نباید زیاد به خودش فشار بیاورد زخمش خیلی تازه است جراحی سختی پشت سر گذاشته .

داختم قهوه را درست می کردم و که چشمم به دستم افتاد با اینکه مرتب با چسب های ضد اب پانسمانش را عوض کرده بودم ولی به خاطر اب دریا زخم کمی داشت عفونت می کرد . اگر دکتر زخم را میدید کله ام را می کند با اینکه به شکل عجیبی بخیه ها سالم مانده بود و قنش بود که بیرم بکشانش ولی اگر زخم را میدید حتما عصبانی میشد به اوین نشانش نداده بودم نگفته بودم زخم برای چیست فکر می کرد زخم سطحی است .

چسبش باز هم باز شده بود باید امشب عوضش می کردم تا فردا که دکتر ببیندشان . قرار بود دکتر بیاید چند جای بدن اوین کبودی های کتک هایی بود که خورده بود .

چند جا روی پهلویش نمی خواستم اسبیبی به دنده های وارد شده باشد هر بار موقع رابطه اذیتش می کرد . دیدن ان کبودی ها جنگ می زد به دلم .

قهوه ام آماده شده بود سر بلند کردم که دیدم اوین نیست تعجب کردم حتما وقتی درگیر فکر بودم به اتاق رفته بود .

به سمت کاناپه رفتم و روی کانامه نشستم و پا روی پا انداختم و به دریای تاریکی که فقط کمی اش در مهتاب مشخص بود خیره شدم چه چیزی می خواستم جز این آرامش الان در این سکوت زیبا کنار دریا . هوا عالی بود و موج های ریزی می زد مد دریا امشب نباید زیاد میبود بدم نمی آمد امشب بیرون بخوابیم .

فکری به سرم زد باید می گفتم بیایند همه چیز را آماده کنند موبایلم را درآوردم و به بیژن زنگ زدم و ازش خواستم تا چیزهایی سر راهشان بگیرند خوبی اش این بود به دنبال غذا که رفته بودند هنوز بیرون بودند . به چند سری ملاقه های بزرگ و تمیز و متکا و تشکچه های با قطر کم و این ها نیاز بود که پیدا کردنش در شهری که مسافر خیز بود سخت نبود .

وقت قهوه ام تمام شد لیوانش را همانجا روی میز گذاختم و خواستم بلند شوم که متوجه شدم چیزی توی جیبم است

نمیدانم چرا تا ان لحظه متوجهش نشدم دست در جیب درونی کتم کردم و یک عدد سیگار جا مانده را بیرون کشیدم . خنده ام گرفت یاد حرف های اوین از بوی سیگار شدم سیگار را در کف دستم چرخاندم امشب حتما باید می کشیدمش .

به سمت پله ها رفتم و به اتاقمان رفتم اوین توی اتاق نبود ولی صدای شیر اب حمام به سختی شنیده میشد رفته بود دوش بگیرد اسب سواری و چنگل گردیمان حسابی کنیفش کرده بود انگار . با یادآوری بلایی که توی جنگل سرش آوردم و به مرز جنون رساندمش و بعد هم در اون رهایش کردم ، خنده ام گرفت . حال خودم دست کمی از حال او نداشت ولی دوست داشتم اینطور اذیت کردنش را تا کتم را در بیاورم در حمام باز شد و بیرون آمد . با دیدنش اینقدر وسوسه شدم که نتوانستم مقاومت کنم انطور خودش را لای حوله ای پیچیده بود که فقط بخش کوچک از بالای سینه هایش تا کمی پایین تر از ران هایش را پوشانده بود .

چند قدم بزرگ به سمتش برداشتم و دست پشت سرش و روی موهای خیسش گذاختم و به سمت خودم کشیدمش و بدون حرفی بوسیدمش .

وقتی سر عقب بردم هنوز چشم هایش بسته بود روی چشم هایش را بوسیدم موهای خیسش روی شانه هایش ریخته بودند و قطرات آب روی زمین یا روی سرشانه اش می چکید .

سر بلند کرد و با لبخندی نگاه من انداخت ارام با انگشت سبابه ام روی استخوان بیرون زده ی ترقوه اش دستی کشیدم . چشم هایش خیره ی من بود .

\_\_ باید دوش بگیرم ولی مگه تو میزاری ادم مغرش هم درست کار کنه ؟

فقط لبخندی تحویل داد . عاشق این استخوان ترقوه بودم که این طور خود نمایی می کرد . توی ذهنم چیزی کم بود یک گرویند که رویش خودنمایی کند باید این را هم به لیست حلقه ها اضافه می کردم .

ریز خندید از این سکوت های به موقع اش بدجور خوشم میاد . درست موقعی که باید سکوت می کرد و کم حرف میشد و همین اینقدر من را دیوانه می کرد که کنترل از کف می دادم . قبل از اینکه بلایی به سرش بیاورم به حمام رفتم و در را بستم .

تازه یادم افتاد بهش اخطار بدهم پایین نرود . لای در را باز کردم که دیدم گیج و مبهوت لبه ی تخت نشسته است .

\_\_ راستی پایین نرو قراره بچه ها برای غذا و تمیزی بیان .

سری تکان داد

\_\_ چشم

آخ که چقدر این چشم هایش به دلم می نشست . در را بستم و لباس هایم را درآوردم تا دوش بگیرم .

\*\*\*\*\*

آوین

لحس می کردم دلم نمی خواهد برگردم البته از طرفی هم دلم می خواست برگردم ولی الان با این ارامش الان و این حس خوب که هیچ کس مزاحمان نمی شود فقط دلم می خواست اینجا با رمان بمانم بدون هیچ مزاحمی . ولی نمیشد تا ابد اینجا ماند به هر حال . خسته منتظر رمان نشستم عموماً دوش گرفتن هایش ۱۰ دقیقه ای بود نمیدانم اینبار چرا اینقدر لغتش داد وقتی بیرون آمد چشمش دنبال من می گشت من را که روی تخت دید لبخندی زد .

همیشه هر جا میرفتیم اول از همه چشمش به من بود . نمیدانم این نگرانی همیشگی اش چی بود که اصلاً نمی توانست بیخیالش شود .

به سمت کمدهش رفت و بیخیال توی کمدهش را نگاه کرد . حوله اش را از دور کمرش باز کرد و بدون توجه به اینکه لباسی تنش نیست دنبال لباس می گشت . خنده ام گرفته بود از این پروویش .

از اینکه گاهی خوشش میامد سر به سرم بگذارد . شیطنتم گل کرد و به سمتش رفتم همینطور کخ داشت فکر می کرد چه لباسی بپوشد از پشت دست دورش انداختم و بغلش کردم . صورتش را به بدن خوش بو و عضلانی اش چسباندم و چشم هایم را بستم . باید بیشتر از این ها بغلش می کردم . مزه ی عجیبی داشت .

خندید و دست هایش را روی دست هایم گذاشت

\_\_ چیکار می کنی کوچولو ؟

حتی از این کوچولو گفتنش هم بدم نمی آمد . واقعا هم در برابرش همه نظره کوچولو به حساب می امدم .

دست هایم را از دور خودش باز کرد و همین طور که دست هایم را گرفته بود چرخید بعد دست هایم را پشت روی کمرش قفل کرد حالا می توانستم خودش را ببینم . برای دیدنش باید سرم را بالا می گرفتم . سینه ی سبتر و محکمش جلوی صورتم بود ارام روی سینه اش را بوسیدم . خندید

\_\_ امشب شیطان شدی ؟

دوست داشتم خودم را برایش لوس کنم . یک حسی می گفتم من و او همیشه مقطعی ارامش خواهیم داشت همیشه چیزی پیدا می شد این ارامش عاشقانه ی ارام را به هم بریزد .

\_\_ بودم .

دولا شد چشم هایم را بستم انتظارم چیز دیگری بود ولی پیشانی ام را بوسید سر بلند کرد .

\_\_ می زاری حالا لباس بپوشم .

با اینکه همین هم برایم دنیایی بود با شیطنت گفتم

\_\_ همین ؟

خندید و سر تکان داد

\_\_ فعلا اره .

دست هایم را با اکراه از دورش باز کردم و به تماشایش ایستادم که چطور داشت لباس عوض می کرد و با خودم مدام بدن بی نقصش را تحسین می کردم . در مقابل او من خیلی هم خاص و ویژه نبودم هیچ وقت . بد نبودم ولی خیلی هم خاص و منحصر به فرد نبودم .

نمی دانم چطور بود که عاشق من شده بود هر چند گفت کلی علتش را نگفت که چرا من ؟ من هیچ کاری نکرده بودم جز اینکه نجاشش داده بودم . این نمیتوانست تنها دلیل باشد .

نفس عمیقی کشیدم و منتظر بودم تا کارش تمام شود وقتی لباس هایش را با دقت و وسواس انتخاب می کرد گفت

\_\_ این که لباس های من واسه حموم رو آماده کنی از وظیفه هاته ها .

و خندید همیشه من اینکار را می کردم یادم رفته بود با لبخند گفتم

\_\_ اچه سلیقه خودت بهتر از منه

دست به کمر زد و به سمت من آمد رو به رویم ایستاد

\_\_ از زیر کار در رو نبودی ها

خندیدم . دست هایش را گرفتم دست هایش بزرگ بود رگ های بیرون زده ی روی دستش را خیلی دوست داشتم . چرا تا به حال اینقدر به جزئیاتش فکر نکرده بودم مثلا خالی که کنار گوشش بود یا زخم هایی که روی تنش بود .

زخم های روی بدنش من را عذاب میداد . نگاهی به دستش کردم که چسب ضد اب زده بود . نمی گذاشت من ببینمش . اعصابم را به هم ریخته بود . اینبار دست روی زخمش گذاشتم و فشردم می خواستم ببینم چقدر عمیق است که اخی گفت . با چشم های حسرت زده نگاهش کردم . یادم نبود اولین بار که نجاشش داده بودم یک بار هم اخ گفته باشد که حالا صدایش با این فشار کوچکم در آمد پس اوضاع اصلا خوب نبود

\_\_ رامن این چه زخمیه ؟ چرا اینقدر درد داره ؟ چرا به من هیچی نگفتی ؟

دستش را آرام از دستم درآورد و سعی کرد چیزی به رویم نیاورد من را از جا بلند کرد

\_\_ فکر نکن با این حرفا میتونی از زیرش در بری ها .

و خندید . می خواست بحث را عوض کند ولی من نمی خواستم بحث عوض بشود . من جدی نگرانش بودم و این فکر من را داشت می کشت . نکند بلایی سرش آمده باشد . دوباره دستش را گرفتم و نگاهی به چسب ضد اب روی دستش کردم که همه چیز را پوشانده بود

\_\_ چسبو از دستت باز کن .

اخم بین ابرو هایش نشست . دستش را مجدد از دست هایم بیرون کشید که عصبی وسط راه دستش را کشیدم و با بغض گفتم

\_\_ دستتو از دستم نکش ، هیچ وقت .

با حیرت نگاهی من کرد نمی دانست چه چیزی یکدفعه ای اینقدر حال من را منقلب کرده است که بغض کنم و این طور تا دم گریه بروم من را روی تخت نشاند و آرام جلوی من زانو زد و دست هایم را گرفت و بوسید

\_\_ چرا بیهو اینجوری شدی ؟ میگم چیزی نیست . چرا گریه می کنی ؟

سر بلند کردن و به صورتش که حالا رو به روی صورت خودم بود نگاه کردم اگر خراشی بهش می افتاد یا اسببی میدید قطعا من دوام نمی اوردم .

خودم هم باورم نمی شد برای چیزی که حتی نمیدانستم چقدر وخیم است اینقدر به هم بریزم .

دستش را گرفتم و آرام و با احتیاط جاهایی که چسب نبود را لمس کردم و پرسیدم

\_\_ دستت چی شده ؟ چرا نمیزاری من ببینمش ؟

اب دهانش را قورت داد و با دست موهای پریشانم را پشت گوشم فرستاد و چانه ام را گرفت و چشم هایم از دستش را برداشت و بالا آورد . به چشم های سیاه شبقت نگاه کردم .



لبخندی که زده بود از آن لبخند های بود که وقتی حض می کرد از رفتار های من .

هیچ چیز نگران کننده ای نیست . وقتی نبودی به کم خونه تکونی کردم . دستم زخم شد . معصومه بخیه کرد . همین باید بخیه هاش رو بکشم .

با تردید نگاهش کردم . می توانستم احتمال بدهم عفونت کرده باشد . هرچند دو سه روزی بیشتر نگذشته بود کلی می توانست خطرناک شود .

چرا بیشتر مراقبت نکردی . این چند وقت همش با من بودی همه کارا رو خودت انجام دادی اگر زخمت عفونت کرده باشه که حتما کرده چی ؟

با انگشت صورتم را لمس می کرد از این کار خوشش میامد خیلی وقت ها این کار را می کرد .

میگم من خوبم کوچولوی من چرا باورت نمی شه ؟ فردا اول وقت دکتر میاد عمارت منتظر ما میشه . وقتی برگشتیم می گم نگاه دستم بکنه اگر لازم باشه کاری انجام میده خوب ؟

کافی نبود خیلی بیخیال بود این من را دیوانه میکرد سری تکان دادم و نتوانستم جلوی اشک را بگیرم که آرام از گوشه ی چشمم سرازیر شد

اگر خدایی نکرده زخمت عفونتت بزنه به خون چی ؟ اگر یه وقت عمیق باشه چی ؟ اگر یه وقت حالت بد بشه چی ؟

دیگه نگذاشت حرف بزنم بلند شد و من را روی تخت عقب هل داد و رویم امد و بدون اینکه فرصت اعتراضی بدهد من را بوسید . بوسید و بوسید .

وقت آرام شدم رهایم کرد لعنتی خوب میدانست چطور من را وقتی عصبی و به هم ریخته بودم آرام کند . کنارم دراز کشید و دستم را گرفت و من را توی بغلش سفت نگه داشت . صورتم به سینه ی ستبرش چسبیده بود و چشم هایم را بسته بودم از گرمای این دست هایش .

آرام روی موهایم را نوازش می کرد صدای قلبش برابم زیباترین سمفونی موسیقی جهان بود .

من هیچم نمیشه تا وقتی تو کنارم باشی . زخمی که از نبودت این قلبم می خوره دردش هزار برابر بیشتره .

دست هایم را دورش سفت کردم

من هیچ جا نمی رم . هیچ جا ... ولی نمی تونم تحمل یه زخم دیگه رو روی تنت داشته باشم .

محکم تر من را بغل کرد هیچی ارزش اشک های تو رو نداره . هیچی .

تلفن زنگ خورد نمیدانم چقدر در همان حال بودیم که بالاخره رضایت داد و بلند شد کنار من نشست و لباسش را مرتب کرد و چند کلمه ای رد و بدل کرد که چیزی هم دستگیر من نشد . بعد تلفن را قطع کرد . دستم را گرفت و با یک حرکت بلندم کرد

بریم که می خوام یه چیزی نشونت بدم .

از جا بلند شدم نمیدانستم باز چه سوپرایزی دارد . این بشر چه خودش و چه برنامه هایش هر لحظه من را غافلگیر می کردند .

خیلی خسته و خواب الود بودم اینقدر برای اسب سواری انرژی گذاشته بودم که الان فقط دلم می خواست توی تخت و بین بازوهایم بخوابم فقط البته با کاری که توی جنگل کرد اگر می گذاشت .

از پله ها پایین رفتم دستم را گرفت و من را جلوی خودش نگه داشت و از پشت دست هایش را روی چشم هایم گذاشت و من را به جلو هل داد تا قدم بردارم . با تردید دستم روی دست های بزرگ داغش بود و با ذوق و هیجانی که توی دلم وول می زد گفتم

چرا چشمم رو گرفتی هیچی نمیبینیم . می افتم .

خندید و گردنم را بوسید

من باشم و تو بیافتی ؟

سری تکان دادم من را برد و برد و برد پاهایم که روی سطح سنگی بالکن قرار گرفت حدس زدم من را بیرون از خانه و سمت ساحل می برد . پاهایم روی سطح شنی را لمس کرد و مطمئن شدم .

چند قدمی من را آرام آرام جلو برد بدون اینکه چیزی ببینم

\_\_ کجا میریم؟ چرا چشمم رو گرفتی؟

بالاخره ایستاد دست هایش را برداشت و من بالاخره دیدم. روی زمین تشک بزرگی پهن بود که رویش ملافه های سفید کشیده بودند و یک عالمه متکاهای بزرگ و سفید که رو به دریا بود.

دهانم باز مانده بود. غذا و خوراکی ها کنار شان آمده بود و نور چراغ توی بالکن را به نظر میرسید بیشتر کرده بودند. زمان زیادی از برگشتنمان نمی گذشت شاید خیلی بود ۴۵ دقیقه اصلا چطور توانسته بودند اینقدر سریع همه چیز را آماده کنند؟ اینقدر شوکه و ذوق زده بودم که نمیدانستم باید چه واکنشی نشان بدهم فقط برگشتم سمت رامان که با نگاه کنجکاوش صورتم را جست و جو می کرد و وقتی چیزی را که می خواست در صورتم پیدا کرد لبخند زوی صورتش را مزین کرد و من پرواز کردم به اغوشش و دست هایم را دور گردنش حلقه کردم.

همین ۳۲ روز برای من رویا بود. رویا. برای من همین بهترین ماه عسل بود. هیچ نیازی به کشور خارجی رفتن نداشتم. اینقدر ذوق زده بودم کهحتی گردنش را رها نمی کردم..

رامان من را بغل کرد و از جا بلندم کرد روی هوا بودم از بالا صورتش را میدیدم که نور چراغ ها روی صورتش سایه انداخته بود و مو هایش کمی روی صورتش ریخته بود. مو هایش بلند شده بود. با دست صورتش را لمس کردن و ته ریشش کف دستم را قفلک داد.

\_\_ میدونی؟

چشم های سیاهش از شب سیاه تر بودند ولی میان چشم هایش ستاره ها برق میزدند.

\_\_ چی رو؟

بغص داشتم نمیدانم چرا در اوج خوشحالی ام گریه ام گرفته بود.

دستم صورتش را لمس می کرد لب هایم را به صورتش نزدیک کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

\_\_ اینکه من ...

روی چشم هایش را که بست بوسیدم.

\_\_ چقدر ...

چشم باز کرد و منتظر به چشم های من دوخت

\_\_ عاشقتم؟

نگداشتم لبخندش نمایان شود نیاز به لبخند نداشتم با تمام وجود احساسش را زیر پوستم حس می کردم که وول وول می خورد و می چرخید. توی دلم پروانه های کوچک درست می کرد که بال بال می زدند.

به سمت لب هایش رفتم و همه ی عشق و علاقه ام را جاری کردم. دلم می خواست زمان متوقف شود و من تا ابد همینقدر خوشبخت باشم و خوشحال و نترسم.

و من حالا اینجا همه ی ترسم نداشتن خودش بود. و نه هیچ ترس دیگری.

\*\*\*\*\*

رامان

وقتی سرش را عقب برد نگاه جز جز صورتش کردم مو هایش در نسیم ملایم شب تاب می خورد و به صورتی می کشید و بوی موهای خوش بوی نم دارش من را سرمست می کرد.

چطور اینقدر ساده با یک جمله من را دیوانه می کرد. همه ی سلول های بدنم فریاد میزد که عاشقت هستم. زمین گذاشتمش و به سمت جایی که درست کرده بودیم بردمش روی تشک ها که نشستیم خیالم راحت شد که همه چیز خوب است

آوین عین بچه ها خوشحال و ذوق زده متکاهها و نرمی تشک را چک می کرد و نگاهش به خوراکی ها بود.

چشم هایش خواب خواب بود. میتوانستم حس کنم به سختی خودش را نگه داشته است. با خودم فکر کردم گویا امشب باید خواب آرامی داشته باشیم.

برای من همین حال و هوایش کافی بود من را آرام می کرد هیچ چیز دیگری نمیخواستم .

غذا را در آرامش خوردم اگر صحبت کردن های اوین میان غذا نبود من حرفی نمیزدم فقط دلم می خواست اوین حرف بزند و من تماشايش کنم .بهشت بود این زندگی چرا من این همه وقت او را پیدا نکرده بودم ؟

چرا مثلا زمانی که ۱۸ ساله بود قبل از اینکه گیر ان شوهر عوضی اش بیافند وقتی به این فکر می کردم که چطور توانسته بود اوین را تا حد مرگ بزند دیوانه میشدم . نمی توانستم تحمل کنم کسی از دماغ اوین بیاورد چه برسد به بلاهایی که او به سرش آورده بود .

نفس عمیقی کشیدم تا فکر ارمان از ذهنم بیرون برود .

صدای موج های دریا می امد غذا خورده بودیم و اوین خسته کنارم به بالشت هایی که روی هم چیده بودشان تکیه زده بود و به آسمان بالای سرمان نگاه می کرد . کنارش دراز کشیدم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم . موهایش روی بالشت پخش شده بود و بوی موهایش من را سر مست می کرد .

چرا قبلا اینقدر ستاره توی آسمون نبود .

سرم را به سمتش چرخاندم و به نیم رخ زیبایش چشم دوختم . این بشر هیچ وقت برای من تکراری نمی شد . همین طور که او را نگاه می کردم جوابش را دادم

چون تو توی زندگی من نبودی .

لب های زیبایش به لبخند باز شد . اخ که ای لبخند ها بدجور من را وسوسه می کرد .

نگاهم نکرد هنوز چشمش به آسمان بود ولی می دانستم حض کرده است از این حرفم .

شایدم واسه این بود که جفتمون ونار هم نبودیم ... شاید اگر تو خیلی زودتر توی زندگیم بودی من خیلی چیزا رو تجربه نمی کردم . که شبا کابوس بشن برام .

از این حرفش جا خوردم همین چند دقیقه ی قبل داشتم به همین فکر می کردم دلم می خواست بگویم که چقدر دلم می خواسته نگذارم خیلی چیزها را تجربه کند شاید اگر او هم در زندگی من بود خیلی کارها را نمی کردم شاید به خاطر او هم که شده هیچ وقت اشتباه بزرگی نمی کردم . نمی شد بگویم از کشتن قاتل پدر و مادرم پشیمان بودم ولی بهشان افتخار نمی کردم خشم فروخورده ای که در تمام وجودم جمع شده بود هیچ وقت آرام نمی گرفت ولی وقتی او بود من دلم فقط آرامش خودش و خودم را می خواستم .

دست بردم و صورتش را لمس کردم دستم را زیر سرش فرستادم و او را به شمت خودم و وی بغلم کشیدم خودش توی بغلم امد و پایش را بین پاهایم قفل کرد و به آسمان خیره ماند . گیج گیج بود و پلک هایش سنگین شده بود و من اصلا حرفی نزدم و فقط تماشايش می کردم . نمی خواستم این حال خودش و خودم به هم بریزد .

دستش دور کمی بود و آرام نفس می کشید و آسمان را تماشا می کرد

کاش من زودتر بودم و نمیزاشتم خودت رو توی شرایط بد قرار بدی .

توی دلم لب زدم کاش بودی ....

چشم هایش بسته شد و تنفس منظمش روی سینه ام نشست .

لذت داشتنش اینقدر عمیق بود که می ترسیدم نفس بکشم و این آرامشش به هم بخورد .

برنامه های فردا همه آماده شده بود .

نشد بهش بگویم هماهنگ کرده ام در اولین فرصت بعد از عقد قرار است به دیدن خانواده اش برویم .

به آسمان خیره شدم راست میگفت ستاره ها از همیشه بیشتر بودند شاید هم چشم های من تاریکی را بیشتر می دید و چشم به روشنایی ها کمتر باز می شد . صدای آرامش دریا و موج ها و نفس های اوین روحم را آرام می کرد . چقدر که نیازم به این آرامش تمام نشدی بود .

\*\*\*\*\*

آوین

صبح زود بلند شده بودیم هر چند دلم نمی خواست اصلا بلند شوم ولی رمان گفته بود برای اینکه به ترافیک نخوریم باید زود راه بیافتیم و اینکه قول داده بود توی ماشین بخوابم .

داشتم وسایلم را جمع می کردم . هر چند که گفته بود لازم نیست لباس با خودم بیاورم اینجا باشند برای دفعه های بعدی .

ولی دوست نداشتم شلخته باشم . در میان وسایل دنبال بیبی چک می گشتم باورم نمی شد که دیروز یادم رفته است

هر چه می گشتم پیدا نمی شد که نمی شد عصبی و کلافه بودم همه ی وسایل را آماده کرده بودم و چیز هایی که می خواستم را برداشته بودم فقط می خواستم چند دقیقه اخر را مطمئن شوم که در اتاق باز شد

سر بلند کردم و دیدم که در لباس هایش حاضر و آماده ایستاده است نگاهی به من انداخت

\_\_ حاضر نیستی ماشینا حاضرن چی مونده دیگه ؟

سری تکان دادم

\_\_ بی بی چک رو پیدا نمی کنم

خندید

\_\_ ولش کن میریم تهران آزمایش میدی .

اخم کردم کلافه بودم تا همین الانش هم دیر شده بود .

\_\_ وای نه دیشب اصلا یادم رفت استفاده کنم .

به در تکیه زد و همین طور که من را تماشا می کرد گفت

\_\_ حالا بفهمی یا ۴ ساعت دیگه فرقت چیه ؟

نگاهی بهش انداختم . مرغش یک پا داشت و اصلا درک نمی کرد چقدر نگران بودم که حامله باشم . سری تکان دادم و بیشتر وسیله ها را زیر و رو کردم .

\_\_ ول کن بریم تهران آزمایش میدی سریع می گم جوابشو بگیرن واست

مردد نگاهش کردم . می خواستم همین الان امتحان کنم . ولی دیر شده بود و فایده ای نداشت .

خسته و کلافه کیف کوچکی را برداشتم و به سمت رمان که دست به سینه ایستاده بود و منتظر بود نگاه کردم .

\_\_ خیلی خوب بریم .

خنده ی مرموزی کرد و راه افتاد . کیفم را از دستم گرفت و دست دیگرش را دور کمرم قفل کرد .

\_\_ چقدر تا تهران راه ؟

سری تکان داد

\_\_ سه نهایت ۴ ساعت .

باز نگرانی زده بود به سرم و فکر و خیال ولم نمی کرد با کلافه و بد خلق بودم .

سوار ماشین که شدیم و ماشین خودمان و نگهبان ها که آماده شد راه افتادیم از منجره ماشین به بیرون و فضای سبز جاده خیره بودم و ماشین در سکوت بود به رمان تکیه زده بودم و گرم بود . خیلی زیاد با اینکه فصل گرمی نبود برای شمال ولی حس می کردم گرم شده است .

نفس عمیقی کشیدم که رمان دستش دور کمرم حلقه شد و من را توی بغلش کشید

\_\_ بیبی چک ها رو من برداشتم .

یکدفعه ای به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم دلیل ان کارش را نمیفهمیدم

چرا باید اینکار را می کرد ؟

چرا به من دروغ گفته بود ؟

خیلی عصبانی شدم اخم کرد و با عصبانیت گفتم

چرا اینکارو کردی ؟

جدی شد انگار خوشش نیامده بود از لحن من خیلی ارام طوری که خودمان بشنویم گفت

صدات رو بیار پایین قرار نیست همه بفهمن من و زخم چیکار می کنیم

خیلی عصبانی بودم و نمی توانستم خودم را کنترل کنم ولی لحن و حالت جدی اش باعث میشد از حساب ببرم. سعی کردم ارام باشم و پرسیدم

چرا بهم دروغ گفتی ؟ چرا نگفتی کجاست ؟

هنوز جدیدش سر جایش بود و این باعث میشد من حواس خودم را جمع کنم . زیر چشمی نگاهی به آینه ی ماشین کرد تا ببیند مسعود و بیژن چقدر حواسشان به ماست . ولی این دو بشر از افراد وفادار رمان بودند و واقعا انگار کر بودند . انگار نه انگار ما صندلی عقب مشغول بحث بودیم .

چون اگر باردار باشی می خواب زانوی غم بغل بگیری تا خود تهران . بعدشم اون مطمئن نیست گفتم یک جا می ریم تهران مطمئن میشیم به علاوه سفرمون هم زهرمون نمیشه.

ناراحت نگاهش کردم دوست نداشتم این طور من را مدیریت همه جانبه می کرد بدون اینکه به من بگوید می توانست با صحبت قانع کند . البته اگر قانع می شدم .

سکوت کردم و چیزی نگفتم . وقتی سکوت طولانی شد ارام زیر گوشم گفت

خوشم نمیداد از قهر کردن.

خیلی سرد گفتم

قهر کار بچه هاست

من را به سمت خودش چرخاند و توی چشم هایم نگاه کرد و دستم را بین انگشت هایش گرفت و با دستم بازی کرد

پس این چه قیافه ای گرفتی

می خواستم پنهان کنم فایده ای نداشت رفتارم نشان میداد پس پنهان کردن و گفتن اینکه هیچ مشکلی نیست ولی دردی را دوا نمی کرد

ناراحتم .

اونو که میبینم .

نگاه چشم هایش کردم و خیلی جدی گفتم

باهام حرف میزدی بهم می گفتی ولی این پنهان کردن و دروغ گفتن برام سنگینه . تو هر چی گفتی غیر چشم چیزی نگفتم ولی از اینکه بخوای همه جوهره منو مدیریت کنی و با پنهان کردن من رو فقط یه موجود که نیاز داره تا بدون اطلاعش کار ها رو انجام بدن چون خودش توانایی تصمیم گیری نداره .

من همچین ادمی نیستم و وقتی اینجوری باهام رفتار میشه ناراحتم می کنه .

سکوتی برقرار شد و فقط نگاه چشم هایم کرد نمیدانستم دقیقا چه حسی دارد یا چه تصمیم دارد فقط میدانستم که دارد فکر می کند به حرف هایم و این معنی خوبی داشت یعنی بی منطق نمی خواست فقط حرف خودش باشد .

در نهایت سری تکان داد .

خیلی خوب . نباید پنهان می کردم .

همین را هم به سختی گفته بود میشناختمش همین هم برایش گفتنش سخت بود . ولی برای من همین این خیلی ارزش داشت . دستم هنوز بین دست هایش بود ولی حرکتی نمی کرد .

دستش را محکم گرفتم و سرم را به سینه اش تکیه زدم

من که برای هر کاری و هر چیزی یا تو هماهنگ می کنم و جز چشم تا حالا چیزی نگفتم پس حتی اگر اختلاف نظری داشته باشیم می توینم با هم راه حل پیدا کنیم . این راه تو پاک کردن صورت مسئله بود .

من را توی بغلش فشرد .

میدونم .

با توجه به شخصیتش که همه ی عمر نظر کسی را نپرسیده بود و برایش مهم نبود و همیشه کاری کرده بود که خودش صلاح میدانست این موضوع چیز طبیعی بود و اینکه من از این موضوع ناراحت شده بودم برایش سخت بود . ولی حرفم را قبول داشت . دلم نمی خواست ناراحتش کنم ولی اگر متوجه نمیشد اینک کارش چقدر من را ناراحت کرده مجد بار ها و بارها اتفاق می افتاد و در نهایت موجب دلخوری بزرگی برای من می شد . نمی خواستم چیزی روی احساساتم تاثیر بگذارد .

دلم از همیشه بیشتر برای خانواده ام تنگ شده بود خصوصا حالا که میدانستم قرار است بینمشان انگار این بی قراری ام را بیشتر میکرد .

در تمام مدتی که توی ماشین بودیم صحبت جدی بینمان رد و بل نشد . امان شخصیتا این طور بود که جلوی بقیه خوشش نمیامد با من خیلی صحبت خاصی بکند اعتقاد به حریم شخصیش به شدت بر همه چیز سایه می انداخت .

گاهی صحبت های کوتاه درمورد مسایل کلی که داشتیم ولی فکر من هنوز سمت عقب افتادن عادت بود و این نگرانی که من ممکن است باردار باشم و این خیلی بد بود وقتی خانواده ام را میدیدم باید چه می گفتم ؟ اینقدر بیخیال ازدواج کرده ام و اینقدر بیخیال باردار هم شده ام ؟

وقتی این سفر طولانی به نظرم رسید از امان خواستم که اگر کاری ندارد بگذارد من بخوابم او هم مخالفتی نکرد و روی پایش زد

بخواب . متکات هم با من .

لبخندی تحویلش دادم و دراز کشیدم خیلی جا نبود مجبور بودم زانو هام را خم کنم ولی همین هم خوب بود . سرم را روی پاهایش گذاشتم و دستش را گرفتم با دست هایش بازی می کردم . دستش را روی چشمم می گذاشتم روی گونه هام .

دست های بزرگش به راحتی روی صورتم را می پوشاند .

حوصله ام سر رفته بود . کاش بحث کار کردن را پیش می کشید تا می توانستم ازش بخواهم زودتر من را مشغول کند . به اندازه ی تمام عمرم توی خانه مانده بودم .

نگاهی به صورت من انداخت و با خنده گفت

چیکار می کنی تو کوچولو ؟

باز گفته بود کوچولو . حس بچه ها را پیدا می کردم . هم حس خوبی بود و هم حس بدی بود . مانع نشد که با دشت هایش بازی می کردم ولی باخندخ و کنجکاو این سوال را پرسید . احم مصنوعی کردم

حوصله ام سر میره .

اونوقت دست من اسباب بازی تو ؟

صادقانه جوابش را دادم .

اخره دستات بزرگه .

اینکه دست های بزرگ و قوی داشت همیشه به من حس خوبی میداد یک حس خوبی که شاید منطقی پشتش نبود . روی دستش رگ های بزرگ بیرون زده ای داشت که جذابیتش را بیشتر می کرد . با تعجب و چشم های باز و ابخندی که از لب هایش جدا نمی شد گفت

جدی ؟

نگاهی کردم و سر تکان دادم با انگشتم رگ های روی دستش را دنبال کردن و گفتم

\_\_هم بزرگه هم این رگ هاش خیلی با مزه است .

سری تکان داد و به بیرون خیره شد و لبخند شیطنت امیزی روی صورتش پدیدار شد . کنجکاو شده بودن که به چه چیزی فکر می کرد اینقدر عمیق که بعد پشتبندش داشت لبخند شیطنت امیز میزد . اخیرا لبخندی به ندرت از لبش جدا می شد و چقدر با اوایل که شناخته بودمش فرق داشت .

\_\_چرا می خندی ؟

نگاهی بهم انداخت و انگشت اشاره اش از روی لپم به سمت لب هایم کشیده شد . دولا شد و آرام اینقدر آرام که خودم هم به سختی شنیدم گفتم

\_\_عزیزم دست های بزرگ کارای بزرگم ازش برمیاد .

با دهان باز نگاهش کردم زد زیر خنده . با صدای بلند . از این همه غرور و از خودراضی بودنش شگفت زده بودم چطور می توانست

اینقدر از خود راضی باشد و از این موضوع هم استفاده کند و از خودش تعریف کند ان هم تعریف های منظور دار این شکلی .

اینقدر خنده ی بلندش باعث تعجب شد که دیدم بیژن و مسعود متعجب نگاهی به هم انداختند که می شد منظورش را فهمید . با این این خنده های بلندش برای من یکی عادی شده بود هنوز افرادش به این خنده ها عادت نداشتند .

\_\_خیلی بی ادبی .

خندید بدون اینکه جلوی خنده های خودش را بگیرد . دستش دستم را گرفت و بالا آورد و بوسید

\_\_واسه تو خیلی چیزا هستم .

چطور این آدم می توانست اینقدر بی دریغ محبتش را بروز دهد حتی من که شخصیت متضاد شخصیت درون گرای او بود هم اینقدر راحت نمی توانستم این احساسات را به زبان بیاورم .

چیزی نگفتم فقط به تماشای صورتش اکتفا کردم که به بیرون خیره بود و دست هایم که زنجیر انگشت های گره خورده اش به انگشت های خودم بود .

\*\*\*\*\*

رامان

از فردای روزی که برایش ببیی چک گرفته بودم قائمشان کردم نمی خواستم روز و شب خودش و خودم را خراب کند هر بار حس کردم ممکن است به فکر ان بیافند جوری پنهانش کرده بودم

ولی تا ابد که نمیشد پنهان کرد پس صبر کردم و توی ماشین بهش همه چیز را گفتم و همین موضوع کوچک چنان ناراحتش کرد که با سکوت و ناراحتی جوابم را داد و در نهایت با چند جمله که بینمان رد و بدل شد قضیه فیصله پیدا کرد . من قانع شدن ولی قانع شدم که کارم اشتباه بوده است نه اینکه اگر به عقب برگردم اینکار را نمی کنم .

اگر این را هم بهش می گفتم لابد سریع می خواست با من صحبت کند و در این زمینه هم من را قانع کند .

وقتی روی پام دراز کشیده بود کلافه و بیحوصله به نظر می رسید . سریع حوصله اش سر میرفت همین که تا الان این همه مدت در خانه حبس شده بود و کاری نمی کرد و جایی نمی رفت خودش معجزه ای بود که شکایتی نکرده بود ولی میدانستم بیشتر از این نمی شود توی خانه نگهش داشت .

می شد زندانی اش کرد ولی من اسیر نمی خواستم .

ثیلا به این کار کند فکر کرده بودم دوست نداشتم از خودم دور باشد که بخواهم نگرانش باشم ولی از طرفی نمیدانستم چقدر می شود بهش اعتماد کنم . به احساساتش به خودم شک نداشتم ولی به تاثیری که ممکن بود دلتنگی و هزار چیز دیگر روی تصمیمم بگذارد مطمئن نبودم .

زودتر باید روابط عمومی را برایش خالی می کردم . با توجه به شخصیتی که داشت بهترین جا برایش همان جا بود .

هنوز بچه های شرکت از ازدواج اطلاعی نداشتند باید این موضوع را بعد از علنی می کردم و مهمانی هم می گرفتم مهمانی فعلا ضروری نبود . اولویت کار کردن اوین بود و خانواده اش .

فکر همه چیز را کرده بودم فقط وجود این محمد لعنتی همه چیز را می توانست خراب کند اوین باید خودش به تنهایی خانواده اش را قانع می کرد که بیش از این پیشروی نکنند

سامان با یکی از دوستانش در سازمان اطلاعات صحبت کرده بود . یکی از دلایلی که ما هیچ وقت گیر نیافتاده بودیم همین ارتباطات سامان بود چیزی از هویت ما و سامان نمی دانستند فقط در ازای اطلاعاتی که گاهی می گرفتند اطلاعاتی هم می دادند . اینقدر منبع خبری سامان برایشان مهم بود که او را به راحتی از دست ندهند و به عنوان خبرچین از او استفاده کنند هیچ وقت ملاقات رو در رویی نکرده بود و هیچ وقت هم تقاضا نکرده بودند یک بار به خاطر تلاش برای پیدا کردن هویت سامان اطلاعات بزرگی را از دست دادند و برایشان گران تمام شده بود

فکر می کردند سامان نگهبان شخص خلافکاری است که اطلاعات جست و گریخته ای از مسایل امنیتی که دستش میامد را منتقل می کرد و هیچ وقت هم اطلاعات غلط نداده بود و همین باعث میشد به او به عنوان خبرچین اعتماد کنند . سامان هیچ وقت اطلاعات خاصی درخواست نمی کرد فقط اطلاعات کلی پراکنده که اهمیت امنیتی نداشتند . ازش خواسته بودم از همین منبعش راجع به محمد اماری در بیابورد ولی چون پرونده به پرونده ی مظلومی گره می خورد خیلی سخت می گرفتند و هیچ اطلاعاتی درز نمی کرد .

عصبی شده بودم که محمد درگیر این پرونده است و تا به حال تا بغل گوشمان هم آمده و رفته بود .

دیشب بالاخره سامان پیام داد که محمد برگشته به کارش در نیروی انتظامی و این نشان میداد که احتمالاً عدم موفقیتش در گرفتن فروزنده و کشته شدن حمید باعث شده او را از پرونده کنار بگذارند . میدانم چرا ولی حسم می گفت هنوز به دنبال اوین است .

اوین خوابیده بود . وقتی بازی اش با انگشت ها و دستم خسته اش کرد بالاخره خوابش برد . هنوز روی گردنش جای چند کیبوی که من به جا گذاشته بودم و جای انگشت های حمید بود .

کلافه ام می کرد ولی اینقدر زیاد نبود چشم از کیبوی هایش که گرفتم به بیرون و فضای سبز جاده خیره شدم . خیلی وقت بود از دایی خبر نگرفته بودم . نمی خواستم با خودم دشمنش کنم . من خوب میدانستم چقدر می توانست خطرناک باشد . با من که خواهرزاده اش بودم شاید کمی ملایم تر بود ولی کینه و نفرت غیر قابل کنترلی همیشه در رفتار هایش بود که میتوانست مخرب باشد و من بارها تاوان اینکه ناراحتش کرده بودم را داده بودم و اینبار از همه ی بارهای قبل بیشتر ناراحتش کرده بودم .

میدانستم کار مشکوکی نمی کند کمی ترسیده بودم . از سامان خواسته بودم امار دربیابورد که چرا از انگلستان فرار کرده و آمده اینجا و اینقدر در سکوت دارد زندگی می کند . حتما گندی بالا آورده بود که می ترسید با همه ی این ها نمی خواستم ناگهانی با من تصویبه حساب بکند .

با خستگی سرم را به شیشه تکیه دادم ک بدم نمی آمد تا خانه چرتی بزوم ویشب خوب خوابیده بودیم ولی خستگی این مدت اصلا تمام نمیشد مگه خوب می خوابیدم .

قبل از خواب به سامان اطلاع دادم حدود زمانی که می رسیدم قرار بود تغییرانی در خانه و خصوصا اتاق من و اتاق سابق اوین ایجاد کند . نمی دانستم توانسته بقیه را با همان وضعیتش مدیریت کند یا نه .

پیامم را که فرستادم چشم هایم گرم شد هرچند این خواب برای من خواب نبود فقط چرتی برای رفع خستگی محسوب می شد با خواب سبک من نمی شد خیلی عمیق توی ماشین خوابیدم

\*\*\*\*\*

محمد

ماشین را کنار خیابان پارک کردم . چند عابر در پیاده رو با سرهای پایین رد شدند . چند دقیقه ای همان طور پشت فرمان نشستم و به جلویم خیره شدم

چرا این روزهای جهنمی من تمام نمی شد .

امروز خبر مردن تنها شاهد ماجرا را از یکی از واسطه هایم با سازمان گرفتم .

تنها امیدم برای اینکه مطمئن شوم اوین زنده است . برای اینکه علت ان جلسه که اخراش به درگیری ما با ان ها ختم شده بود را پیدا کنم .

اینبار هیچ کس کشته نشده بود همه غیبشان زده بود . هر کسی کشته شد به دست نیروهای خودش ما بود .



و همین من را به حیرت می انداخت که هیچ نشانه منطقی پیدا نمی کردم برای این اتفاقات و زنجیره ی به هم پیوسته شان .  
و حالا جلوی در خانه ی اوین ماشینم را پارک کرده بودم تا به خانواده اش سر بزنم و خبر هایی که ممکن بود داشته باشم را به اطلاعاتشان برسانم  
خبر هایی که ممکن بود داشته باشم ....

و من هیچ خبری نداشتم از زنی که عاشقش بودم و هستم و خواهم بود و هیچ قوت نمی پذیرم که مرده باشد حتی اگر با چشم های خودم ببینم .

سرم را روی فرمان ماشینم قرار دادم و کمی صبر کردم تا نفسم بالا بیاید از این بغض خفه کننده ی مرگ بار .  
چقدر دیگر باید صبر می کردم برایش ؟ چقدر کم بود ؟ چند سال منتظرش بودن کافی نبود ؟ این همه دوست داشتن من برایش کافی نبود ؟  
اگر قبول کرده بود درخواست ازدواجم را نمی گذاشتم کار به اینجا بکشد اصلا نمی گذاشتم از خانه بیرون بروم .  
بچه که می آمد نمی توانست دوباره سراغ کارش برگردد کارهای خانه و هزار چیز دیگر راضی اش می کردم توی خانه بماند .  
اوین حتی اگر ادم خانه ماندن هم نبود برای اینکه ناراحت نکند قبول می کرد ...

من به چیزی فکر می کردم که اصلا وجود نداشت اوینی که اصلا نمیدانستم کجاست و این همه دور بودن از او من را داشت خفه می کرد . چقدر گذشته بود ؟ نمیدانم . اینقدر زیاد بود که حس می کردم سال هاست نیست و سال هاست صدایش را نشنیده ام و سال ها است که در هوایش نفس نکشیده ام ...

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم خودم را جمع و جور کردم و راه افتادم حتی اگر خبرم بد بود باید بهشان میدادم این خبر را حداقل باید بهشان سر میزدم و مرحم دلشان می شدم که تک دختر عزیز دردانه شان با همه ی بدبختی های که در زندگی کشیده است ناپدید شده و همه فکر می کنند مرده است و حتی جنازه ای هم در دست نیست  
زیر لب زمزمه کردم : اوین زنده است ...

و دکمه ی ایفون را زدم .

در را باز کردند و تا جلوی در خانه شان تمام خاطرات و رفت و آمد هایم به این خانه مثل خاری در چشمم فرو رفته بود .

بالاخره جلوی در رسیدم پاهایم سنگین شده بود و زبانم مثل چوب خشک

چطور می توانستم این وضعیت را ادامه دهم ؟ تا به کی ؟ آمدن به اینجا لبخند زدن امید دادن ...

نفسم را پر صدا بیرون دادم و لب هایم را کج و کوله کردم شاید به لبخند شباهت پیدا کنند .

در خانه باز شد . چشمم به چشم های بی فروغ مرد در استانه ی ۶۰ سالگی افتاد که این روز ها خمیده تر و خسته تر به نظر می رسید . اقا رضا پدر اوین همیشه پشت همسرش بود و او را حمایت می کرد ولی با دیدنش در این وضع و اوضاع حس کردم باید برگردم . چطور می توانستم بگویم تنها کورسوی امیدم که یک نگاهبان درب و داغان بوده است امروز زیر دستگاه ها مرده

پاهایم چسبیده به کف زمین با لبخندی پدرا نه من را به داخل دعوت کرد

چرا نمی ای تو پسرم ؟

آنقدر ذهنم درگیر و مشغول بود که یادم رفته بود جواب سلامش را بدهم.

خودم را جمع و جور کردم و جواب سلامش را دادم و وارد خانه شدم . خانه هیچ تغییری نکرده بود هیچ فقط بدجور بدون اوین سوت و کور بود چشم چرخاندم تا حداقل در سلام کردن به فاطمه خانوم مادر اوین پیشدستی کنم که با دیدن مهمانشان جا خوردم  
سلما و فاطمه خانوم ایستاده بودند منتظر من . خیلی وقت بود سلما را ندیده بودم .

شوکه زبانم به سلامی چرخید و بعد همه نشستند . حس بدی سراسر وجودم رو گرفته بود چطوری بهشون این خبر رو میدادم . چه طوری می گفتم تنها امیدشون رفته . خسته و سر شکسته سرم پایین بود و به لبه ی میز نگاه می کردم که مورچه ی کوچکی از پایه اش بالا می رفت و دوباره وسط راه پشیمان می شد و برمیگشت و دوباره ...

پسر من خانواده محترمتون چطورن؟

این را فاطمه خانوم گفت برای اینکه سکوت فضا را بشکند. پیر تر شده بود از زیر روسری ساتن سرش دسته ی کمی از موهایش که ریشه شان سفید شده بود خودنمایی می کرد.

گم شدن اوین من را هم پیر کرده بود ان ها که جای خود داشتند

الحمدالله سلام دارن خدمتتون

اقا رضا سری تکان داد همه شان فهمیده بودند خبر خوشی نیست و همین باعث می شد هیچ کس جرات نکند سوال کند و من هم جرات نکنم چیزی بگویم

بالاخره صدای زیر و آرام سلما همه ی امیدم برای اینکه این سکوت تا ابد ادامه پیدا کند را شکست

خبر تازه ای نیست؟

این جمله سلما تا پایان عمرم بدترین سوالی است که ازم پرسیده اند .

خسته و دلشکسته بودم صدایم خش داشت و دهنم خشک بود

خبر خوش که ... نه ... تنها کسی که از اون درگیری زنده مونده بود امروز صبح توی بیمارستان فوت کرد

اینبار جنس سکوت مرگبار تر بود هوای انجا به نظرم خفه می آمد نفس های آرام اقا رضا کنارم تغییری درش ایجاد نشده بود انگار خودش هم امید زیادی نداشت ولی حق حق و فین فین های فاطمه خانوم و بعد هم عذرخواهی اش و بلند شدند و تنها گذاشتن ما سه نفر توی سالن .

اقا رضا با صدای گرفته ای دست روی شانم گذاشت وگفت

خسته نباشی جوون . تو هم هر کاری میتونی می کنی. این بخشش دیگه دست ما نیست .

سلما سرش پایین بود و قطره قطره اشک هایش روی لباسش می ریخت و لباسش را لک می کرد .

خدایا این درد تا کی قرار بود ادامه پیدا کند؟ می خواستم هم نمی توانستم این را تماشای کنم . نمیشد اوین را تمام کرد وقتی نمیدانستم کجاست و چه کار می کند وقتی نمیدانست چه بلاهایی ممکن بود سرش آورده باشند .

اب دهانم را نمی توانستم قورت بدهم چیزی در گلویم گیر کرده بود و داشت خفه ام می کرد .

اقا رضا نمی خواست این جوه خفه بینمان ادامه پیدا کند برای همین سوالاتی درمورد پدرم و کارش می پرسید که کاملاً بی سر و ته بودند و من هم نمیدانم چطور جوابش را دادم .

همه ی فکرم به این بود که من کی میتوانستم بیخیال شوم

سلما در سکوت فقط سر پایین انداخته بود و حرفی نمیزد وسط حرف هایمان به سراغ فاطمه خانوم رفت و من هم که واقعا دیگه حرفی برای زدن نداشتم بعد از اینکه مطمئن شدم اقا رضا سوالی برای پرسیدن ندارد خواستم بروم که سلما و فاطمه خانوم از اتاق بیرون آمدند .

چشم های فاطمه خانوم قرمز و متورم بود .

این مراحل خیلی مراحل بدی بود نشان میداد به جایی رسیده اند که قطع امید کرده اند قبلاً گریه و زاری و این همه بی تابی نبود .

انگار حتی ان ها هم داشتند قبول می کردند همه چیز تمام شده است گ سلما به اتاق اوین رفت . چند باری که اینجا آمده بودم به اتاقش سرک کشیده بودم به بهانه های مختلف پیدا کردن سر نخ ولی فقط فقط دلم می خواست به اتاقش بروم و روی تختش بنشینم و لمس کنم جایی که اوین شب ها می خوابیده .

می خواستم حس کنم اوین روزها و شب هایش را در این اتاق سپری می کرده و پشت میز تحریرش می نشسته و می نوشته و کتاب می خوانده . دست به هیچ کجای اتاق زده نشده بود انگار خانواده اش وحشت داشتند از اینکه او هر لحظه برسد و شاکی شود از اینکه اتاقش دست خورده است که همه می دانستیم چقدر به وسایلش حساس است .

ان بار که توی اتاقش بودم روی تخت نشستم و متکایش را از زیر رو تختی ساتنش بیرون کشیدم و بغل کردم

بوی اوین بود حتما کاش می شد یک بار بویش را اینقدر از نزدیک حس کنم .

برگشتم به خانه دوباره سکوت شده بود می ترسیدیم حرفی بزنیم و فاطمه خانوم دوباره بزند زیر گریه و من واقعا دیگه کشش این را نداشتم .

\_\_ بمون برای شام پسر م .

کجا میماندم ؟ خانه ای که همه جاب بوی اوین داشت ؟ خانه ای که اوین همه جایش برایم خاطره داشت خانه ای که بارها با خانواده و تنها امده بودم و همه جایش با اوین شوخی کرده بودیم و خندیده بودیم و خانواده هایمان با هم صحبت شده بودند و شام خورده بودیم و نفس کشیده بودیم ...

هوای خانه برایم سنگین بود احساس خفگی می کردم عرق کرده بودم و خوب نمی توانستم نفس بکشم دست بردم و یقه ام را کمی از گلویم فاصله دادم و از جا بلند شدم

\_\_ زحمت نمیدم . خیر دیگه ای بود مزاحم میشم .

تا دم در بدرقه ام کردند . نمی آمدند هم من خودم می رفتم . حالم خیلی بدتر از چیزی بود که فکرش را می کردم که بخواهم کنترلش کنم . همین طور که تعارفاتشان را جواب میدادم کفش پا کردم و برای آخرین بار سر بلند کردم که چشمم به سلما افتاد که با چشم های خیس و مژه های که از اغشته شدن به اشک برق میزد . دم در اتاق اوین ایستاده بود و عروس محبوب اوین که خودش کادوی تولد برای او خریده بود بغل کرده بود .

پس سلما هم همه چیز را تمام شده میدانست چه مجلس ختم غیر رسمی هم برایش گرفته بودند . نفهمیدم چطور از انجا بیرون آمدم وسط کوچه بودم به زور خودم را به ماشینم رساندم و انجا بود که نفسم بالا آمد و در ماشین را باز کردم و وزن هزار کیلویی شده ام را توی ماشین انداختم و سرم را به فرمان تکیه دادم همه این ها شاید نیم ساعت هم نشده بود ولی من حس می کردم هزار سال شده است . تقلا می کردم برای اینکه اب دهانم را فرو بدهم . چقدر مرد بودن سخت بود . چقدر گریه نکردن سخت بود چقدر محکم بودن سخت بود . چقدر پیدا کردن کسی که عاشقش بودم غیر ممکن بود .

با حرص چند باری روی فرمان کوبیدم و کوبیدم و کوبیدم و دستم درد گرفت و کوبیدم و اشک ریختم و کوبیدم و نفس کشیدم و کوبیدم و هق زدم و کوبیدم و ....

\*\*\*\*\*

اوین

رسیده بودیم . باورم نمیشد این عمارتی بود که دلم برایش تنگ شود .

نفس عمیقی کشیدم رمان بیرون ماشین ایستاده بود و منتظر بود تا من پیاده شوم خدمتکار ها و اکثر نگهبان ها و بادبگارد ها توی حیاط ایستاده بودند و انگار از قبل انتظار می کشیدند . بینشان اشناترین معصومه بود که کنار سامان ایستاده بود . سامان کنارش پرستاری بود که خیلی هم نگران به نظر می رسید و مراقب بود اتفاقی برایش نیافتد .

معصومه چشمش به من بود که از ماشین پیاده شدم به این عمارت که قبل رفتن زندان من بود چه می گفتم ؟ الان خانه ی من بود ؟ خانه ب همسر و خانه ی خودم ؟ می توانستم بهش خانه ام بگویم ؟

خوشحال به معصومه لبخندی زدم چقدر دلم برایش تنگ شده بود . رمان آرام دست دور شانام انداخت و من را به سمت جلو هل داد و گفت .

\_\_ اینجوری خیره بشی به معصومه ممکنه اخراجش کنم ها .

یکدفعه ای برگشتم سمتش که قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت

\_\_ خوب یه جوری نگاش می کنم انگار بیشتر از من دوستش داری .

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم جلوی ان همه ادم خیلی سخت بود بغلش نکنم و نبوسمش ولی خنده ام را کنترل نکردم و خندیدم

\_\_ یه کار نکن جلوی همه ی افرادت همینجا جوری ببوسمت که دیگه هیچ کدوم از خونه ات جرات نکنن نگاهت کنن .

ابرو بالا داد و گفت

\_\_ خوب ببوس ...

تعجب کردم فکر می کردم مخالفت کند کلا دوست نداشت خیلی روابط شخصیمان را در معرض دید عموم قرار بدهد .

چشم هایم را باریک کردم و با قیافه ای مشکوک نگاهش کردم که شانه بالا انداخت

چی شد ؟

سری تکان دادم . با من کل کل می کرد . ان هم در این شرایط که همه ایستاده بودند و نگاه من می کردند . پشتم را بهش کردم و به سمت خانه راه افتادم که دستم را گرفت و کشید سمت خودش محکم بهش خوردم و حیرت زده نگاهش کردم که دست انداخت و من را بغل کرد در حالی که دست و پا می زدم گفتم

رامان همه اینجان چیکار می کنی .. رامان همه دارن نگاهمون می کنن .... منو بزار ....

جوری ناگهانی قفل لب هایم بسته شد که نتوانستم مقاومتی کنم . چند ثانیه طول کشید سعی کردم عقب هلش بدهم ولی فایده نداشت عمیق تر می بوسید ان همه جلوی ان همه ادم

می خواستم از خجالت بمیرم . بیخیال شدم ولی همراهی اش نکردم . وقتی ارام گرفتم خودش ازم فاصله گرفت .

همراهی نکردنت رو میزارم پای خجالتت وگرنه هیچ توجیحی رو نمی پذیرفتم .

سرخ شده بودم و از خجالت جرات نداشتم سرم را بلند کنم و بقیه را نگاه کنم . خجالت زده سرم پایین بود که صدای سامان را شنیدم . از پله ها بالا می رفتم و من جرات نداشتم نگاه ادم هایی بکنم که شاهد این صحنه بودند .

چه خوشامد گویی ...

این شوخی اش من را به خنده انداخت میدانست خجالت زده شدم و می خواست جو را عوض کند رامان هم با سرخوشی جوابش را داد

به هر حال به عنوان شوهرش روی دست باید بیرمش توی خونه اش .

از این حرفش جوری جا خوردم که خجالت به کل یادم رفت و سر بالا آوردم و نگاهش کردم . نگاهش به سامان بود و خوشحال بود که او را سالم و سرحال می دید . هنوز در بهت بودم که سامان گفت

البته دفعه اولی هم که اومد توی خونه روی دستای تو بود یادته ؟

برگشتم سمت سامان راست میگفت اولین بار به خاطر ضربه ای که به دنده هایم خورده بود حال مساعدی نداشتم و نیمه هوشیار بودم که رامان من را برای اولین بار به خانه و اتاقش برد .

متعجب نگاهشان می کردم که رامان که چشمش هنوز به سامان بود گفت

اره ولی اون موقع زخم نبود .

من را ارام زمین گذاشت

سواری بسه می خوام داداشم رو بغل کنم .

با تعجب نگاهش می کردم نگاه جفتشان رامان حتی اگر سامان را به اندازه چشمن هایش قبول داشت هیچ وقت اینقدر روشن او را برادرم خطاب نمی کرد یا هیچ وقت بهش ابراز محبت علنی نشان نمیداد .

تنها حدسی که می شد زد این بود که این اتفاقی که برای سامان و من افتاده بود حسابی ترسانده بودش و این موضوع باعث شده بود که اینقدر نرم شود البته در کل از ابتدای اشناییمان خیلی نرم تر شده بود . با احتیاط سامان را بغل گرفته بود و همه در سکوت نگاه می کردند و فقط بعضی ها در گوشه حرف هایی رد و بدل می کردند . به معصومه خیره شدم و لبخندش لبخند روی لب ها و چهره ی متعجبم نشاند

خوبی ؟

سر تکان دادم و ارام لب زدم

خیلی

و با سر به رامان و سامان اشاره کردم ارتباط ان ها خیلی خوب بود . سامان بهترین پشتیبان رامان بود و اینکه حالا داشت با احساسات که تا بل دیدن بودن از او استقبال می کرد به من نشان میداد رامان دارد ماسک وحشتش را زمین می اندازد .

معصومه آرام به نشانه تایید پلک زد و سری تکان داد. باز هم آرام فقط لب زد

\_\_ دلم تنگ شده بود .

دستش را روی قلبش گذاشت

\_\_ منم ...

با اینکه فوق فوقش ۴۰ یا ۴۵ سال سنش بود و خیلی مسن نبود ولی حس مادرم را به من میداد .

صدای رامان را کنار گوشم حس کردم که اینبار بلند جوری که معصومه و سامان هم بشنوند حرف میزد .

\_\_ انگار جدی جدی باید معصومه رو اخراج کنم.

اخم کردم برایش ولی نه جدی . سامان با لحن با مکی سرفه ای الکی کرد

\_\_ اهم اهم منم هستم زنده . حالم هم خوبه خوبه

به سمتش برگشتم و تازه یادم افتاد چونکمشغول احوالپرسی با رامان بود نشد سلام و احوالپرسی کنم.

به خاطر من این بلاها سرش آمده بود نگاه پر از شرمندگی هم را بهش دوختم

\_\_ ببخشید داشتی با رامان احوالپرسی می کردی . خیلی خوشحالم که حالت بهتره .

نمی خواستم رامان حساس شود بیشتر از این لفتش ندادم حتی اگر سامان مثل برادرش بود میدانستم نسبت به من برای هر کسی حساسیت دارد .

دختر پرستار که خیلی نگران حال سامان به نظر می رسید وسط صحبت های ما پرید

\_\_ البته ایشون هنوز کامل خوب نشده و بهتره زیاد راه نره چون بخیه ها تازه است .

سامان لبخندی مهربان زد و دختر پرستار را ندیده گرفت و رو به من گفت

\_\_ ممنون ممنون . بالاخره دیده شدم . به هر حال با وجود رامان مشخص کلا هیچ کس رو نمیبینی .

رامان خندید و سر تکان داد

\_\_ زبون نریز .

لبخندی به هر دو زدم بالاخره رضایت دادند وارد خانه شویم و رامان به سختی قبول کرد با پای خودم از در وارد شوم البته قبلش رو به معصومه کرد

\_\_ تو هم حواست باشه ها .

میدانستم شوخی است معصومه هم لبخندی زد

\_\_ چشم اقا .

سر تکان داد و دست پشت من گذاشت و همراه سامان که با کم پرستار راه می رفت وارد خانه شدیم شامانکسعی می کرد از دست پرستار خلاص شود مشخص بود کلافه شده است .

\_\_ بابا خودم می تونم راه برم هیچم نیست

دختر که نگران بود چشم های ترسانش به سمت رامان چرخید

\_\_ اگر چیزیتون بشه ...

رامان که انگار باقی حرف دختر را خوانده بود گفت

\_\_ نگران نباش باقیش با ما هر چیزیش شد مسئولیت پای خودشه

سامان خوشحال شد و با لحن با مزه ای گفت

یک در دنیا صد در آخرت داداش . خفمون کرد . نمیزاشتن من تنهای اب خورم نکنه بیره تو گلوم خفه شه تو همشون رو به خاک سیاه بشونی

رامان بلند خندید من هم از لحن سامان خنده ام گرفته بود . خسته بودم و دوست داشتم یه اتاق برویم تا استراحت کنیم ولی سامان به سالن پذیرایی اشاره کرد

دکتر منتظره . هم برای اوین هم برای دست تو .

و به زخم رامان اشاره کرد . تازه یادم افتاد از سامان پرسیدم

نذاشته زخمشو ببینم ولی فکر می کنم مشکوک به عفونت دیروز درد داشت خیلی .

سامان گره ای به ابروهایش انداخت

کلا عادت داره هزاره زخم هاش عفونت کنن ..

رامان جلوتر از ما در سالن زا باز کرد و گفت

شلوغش نکند . من چیزیم نمیشه

\*\*\*\*\*

سامان

دکتر توی پذیرایی داشت کتاب می خواند این چند وقت به معنای حقیقی کلمه پدرش را درآورده بودیم . بیشتر رامان که همش تهدیدش می کرد اگر خون از دماغ من بیاید خون به پا می کند . جلوی خود من بقیه را تهدید نمی کرد چون میدانست جلویش را می گرفتم . برای همین هم بود که پرستار اینقدر نگران بود بعد از سلام و احوالپرسی های اولیه دکتر نگاهی به کیبودی های روی گردن اوین که یک سریش دست گل خود رامان بود انداخت چیزی به روی خودش نیاورد و بعد هم فقط دنده هایش را بررسی کرد و تضمین داد حال اوین خوب هست و هیچ مشکلی ندارد . رامان راضی سر تکان داد و گفت

فقط دکتر الان می تونی یه آزمایش خون از اوین بگیری .

اوین نگاه خجالت زده اش را یکدفعه ای بالا آورد و به من نگاهی انداخت و بعد با عصبانیت به رامان نگاه کرد . مطمئن بودم اتفاقی بینشان افتاده است که من خبر ندارم و از اهمیت زیادی هم برخوردار است . اوین اوم بروز دادن عصبانیتش به رامان نبود همیشه ارام بود و همین آرامشش هم بود که رامان را رام می کرد

رامان شانه بالا انداخت و گفت

چیه خوب ؟ سامان ممکنه عمو بشه رو هم من باید قایم کنم ؟

با حیرت و دهانی باز رو به هر دویشان کردم رامان می خندید مشخص بود همش دلش می خواهد سر به سر اوین بگذارد رنه گفتن این حرف اینجوری فقط برای سر به سر گذاشتن او بود

اوین حامله است؟

اینقدر حیرت زده بودم که دهانم باز مانده بود . رامان کجا و بابا شدن کجا ؟ اصلا رامان چطور اجازه داده بود به اینجا کشیده شود که اوین در این مدت زمان کم باردار شود .

البته حدس می زدم جنس رابطه اش با اوین با همه ی زن های دیگر فرق داشته باشد . گاهی اینقدر کارشان طولانی میشد که صبح تا لنگ ظهر می خوابیدند . رامان شبیه مرد های تازه متاهلی رفتار می کرد که انگار تازه اولین بارشان است رابطه را تجربه می کنند و برای همین اینقدر تشنه ی ارتباطند تا آتششان خاموش شود ولی رامان که خودش همه جور ارتباطی را داشت ولی با اوین جور دیگری بود . این همان خاصیت متفاوت بودن عشق بود . وقتیدیدم اوین و رامان دارند به هم چشم و ابرو می آیند نگاهم را به دکتر انداختم که داشت توی کیفش دنبال وسیله ای می گشت

اره خودم می توأم ازشون خون بگیرم . برای آزمایش بارداری باید تا فردا صبر کنید ها .

رامان بلند خندید

بیخیال دکتر این منو تا فردا دیوونه می کنه . به جوری امروز جوابشو بگیر .

و با خنده رو به دکتر کرد اوین هنوز رویش نمی شد توی روی من نگاه کند که سوالم را تکرار کردم

\_\_رامان با توام ...حامله است ؟

رامان چرخید سمت من دکتر داشت دنبال سرنگ می گشت برای خون گرفتن

\_\_نمیدونیم دیگه ما هم می خواستیم مطمئن بشیم .

هنوز برایم هضم این موضوع سخت بود که توی این خانه یک بچه ی کوچک بدود و بازی کند .

سری تکان دادم اوین نگاه دست دکتر می کرد و لب می گزید

\_\_از امپول می ترسید ؟

نگاهی به من انداخت چپ چپ و سر تکان داد

\_\_نه خیر ولی عاشقشم نیستم .

رامان دست دور کمرش انداخت و گفت

\_\_من اینجا ...نترس .

با نگاه با نمکی به او خیره شد و گفت

\_\_بله شما اینجایی که من دارم تست بارداری میدم دیگه.

یهو من و دکتر با هم زدیم زیر خنده خود رامان هم خنده اش گرفته بود دکتر هم برایش جالب بود رفتار های اوین و رامان .

رامان این شکلی خیلی دوست داشتنی میشد حتی قابل تحمل را هم رد می کرد .

در گیر و دار خون گرفتن معصومه و خدمتکاری با سینی های پذیرایی وارد شالان شدند و میز را پر کردند . تشکر کردند و خواستند بروند که اوین از معصومه خواست بماند .

هم من و هم رامان متعجب بودیم وقتی خون گرفتن دکتر تمام شد از خدمتکار که با معصومه بود خواست تا نمونه خون را به پرستار برساند سریع که برای آزمایش به آزمایشگاه بفرستند .

همه مان متعجب بودیم از کار اوین حتی معصومه .

\_\_معصومه دست رامان چی شده که شما بخیه اش کردی ؟

معصومه جا خورد و مستاصل نگاهی به رامان انداخت . رامان با اخم رو به اوین کرد

\_\_این چه سوالیه خودم گفتم جوابشو قبلا لازم نیست اینجا سر پا نگاهش داری

اوین مخالفت کرد

\_\_می خوام بدونم دقیقا چیکار کردی که اینجوری شده ؟

رامان کلافه شده بود دوست نداشت جواب این سوال را اوین از معصومه بگوید و همین مشخص می کرد که اعصابش دارد به هم میریزد .

\_\_اوین تمومش کن .

اوین در سکوت چند لحظه ای به رامان خیره شد و بعد به سمت معصومه برگشت . ترسیدم نکند ادامه بدهد ولی اوین تشکر مختصری کرد و او را مرخص کرد .

خوبی اوین این بود که خیلی وقت ها سریع می فهمید که باید کوتاه بیاید هر چند گاهی هم رامان را به جنون میرساند .

اوین سر پایین انداخت و دیگه حرفی رد و بدل نشد مشخص بود هر دو ناراحتند . باید خودم دست به کار میشدم رو به دکتر کردم و به دست رامان اشاره کردم

\_\_دکتر دست رامان رو یک چک بکنید .

دکتر سری تکان داد و به سمت رامان برگشت و با تردید منتظر شد تا خودش دستش را به سمت دکتر بگیرد. رامان که یک چشمش به اوین بود و یک چشمش به من بالاخره با صدای آرامی رو به اوین گفت  
\_ برو اتاق استراحت کن دیگه تا منم کارم تموم بشه.

اوین که جا خورده بود ولی خوب میدانست این رفتار رامان از چیست سر خورده از جا بلند شد و بدون سوال دیگه ای از سالن بیرون رفت. نگاهی سرزنش بار بهش انداختم که به روی خودش نیاورد نیامد باید زهرمان می کرد. دکتر مشغول بررسی زخم رامان شد و بعد از ضد عفونی و پانسمان کردنش گفت باید انتی بیوتیک مصرف کند چرا که زخم عفونت کرده بود. چند برگه انتی بیوتیک هم همانجا داد تا همراه اب میوه اش بخورد و ساعتش را نه تنها به خودش به من هم سفارش کرد.  
وقتی دکتر رفت نگاهی بهش انداختم که مشغول بررسی پانسمان دستش بود

\_ رامان چرا به اوین اونجوری پریدی؟

به روی خودش نیاورد می دانستم خوشش نمیامد از این بحث ها چون نتیجتا باید راجع به رفتار هایش توضیح میداد که میدانستم از این کار متنفر است پس بهتر بود برایش از ریشه بحث را خفه کند.

\_ به خودم مربوطه سامان ول کن خواهشا.

چیز دیگری نگفتم

\_ پس دارو هاتو بخور عفونت زخمت بدتر نشه.

سری تکان داد بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد در حالی که زیر لب غر غر می کرد از جا بلند شد و از سالن بیرون رفت.  
حدس می زدم به خاطر مثلا سوپرایزش بود که یادش افتاد الان حال اوین را گرفته و او را تنها بالا فرستاده.

به کل سوپرایزش خراب شده بود.

وقتی از سالن بیرون رفت من ماندم و حضار فکر و خیال راجع به اینکه اگر اوین یاردار باشد باید چه کار می کردیم؟ یک بچه ان هم با توجه به شرایط ما که ثبات نداشت و الان هم زیر ذره بین همه بودیم میتوانست کار را خراب کند.

ولی از طرفی رامان همچین بدش هم نمیامد انگار قبل از اینکه بیاید به من گفته بود چند تا کار را برنامه بریزم و به بقیه بسپرم انجام بدهند هر چند خودم از جایم تکان نخورده بودم ولی از همان اتاقم همه چیز را مدیریت کرده بودیم. یکیش تغییر دکوراسیون اتاقشان و اتاق سابق اوین بود. و دیگری فراهم کردن شرایط عقد اوین بود.

انگار اینبار جدی می خواست اوین را عقد دائم کند و بعد هم برنامه ریخته بود تا پرود سراغ خانواده اش.

قرار بود به خانواده اش بگویند که اوین به خاطر خطر قاتل های مظلومی پنهان شده بود و وقتی که دم مرگ بوده رامان نجاتش داده است.

اوین از ترس برخورد و رو به رویی با ان قاتلین که خیلی هم به دنبالش بودند حتی تا توی خانه ی رامان مجبور میشود بدون ارتباط گرفتن با کسی پنهان شود. بعدا می شد ورود غیر مجاز حمید به خانه را هم توجیح کرد.

ولی بهانه اینکه چرا به پلیس اطلاع داده نشده را می توان فقط با توجیح اینکه فکر می کردند در نیروی انتظامی هم نفوذی و خائن هست توجیح کنند ولی باز هم خیلی قانع کننده نبود.

گزینه فراموشی هم روی میز بود ولی نمی توانستند رد کردن محمد را با این بهانه توجیح کنند محمد علنا عکس اوین را به ان ها نشان داده بود و نمی توانستند این را انکار کنند.

به همه جوانب فکر کرده بودند و این تنها چیزی بود که کمتری ایراد را بر ان می شد گذاشت

از جا بلند شدم و از سالن بیرون زدم معصومه را سر راهم دیدم

\_ اقا چیزی شد؟

نفسم را بیروم دادم و همین طور که با احتیاط از پله ها بالا میز فتم گفتم

\_ نه درست میشه. اگر دکتر اومد یا جوا ازمایش رو فرستاد به من و رامان خبر بده.

چشمی گفت حال و حوصله زیادی نداشتم به اتاقم رفتم تا استراحت کنم.



رامان

زمین و زمان و خردم و سامان و همه را لعنت می کردم. البته هیچ ربطی به کسی نداشت مشکل از خردم و حساسیت های خردم بود فقط نمی خواستم اوین با دانستن این که چه اتفاقاتی در نبودش افتاده ناراحت شود ولی این اصرارش برای اینکه قضیه ی زخم دستم را بفهمد من را کلافه می کرد

نمی توانستم هم خانوم خانه ام بکنمش و هم ازش انتظار داشته باشم هیچ سوالی نکند و مثل اسیر رفتار کند حق داشت ناراحت شود ولی باید وقتی اصرار من رو میدید از همان اول بی خیال میشد که کار به اینجا نکشد  
حالا همه ی سوپرایزم خراب شده بود .

خیلی ضد حال داشت این همه پنهان کاری کرده بودم تا متوجه نشود و بعد تنهایی به اتاق فرستاده بودمش و دیدن حالت چهره اش را از دست داده بودم تازه اگر بعد از ان حالگیری حس و حالی برایش می ماند که بخواد خوشحال شود .

در اتاق را باز کردم و وارد شدم نگاهی به سر تا سر اتاق انداختم و صدایش کردم نبود . اخمی بین ابروهایم نشست که یاد اتاق کناری افتادم حدس می زدم انجا برایش جذاب تر باشد . به سمت در مشترک رفتم و بازش کردم . جلوی کتابخانه ی دیواری که سر تا سر اتاق زده بودند ایستاده بود و سرش را بالا گرفته بود و کتاب ها را نگاه می کرد . با ورود من به سمت من چرخید سعی کردم سر از حالت چهره اش در بیاورم

لبخند روی صورتش نشست

\_\_ اینا رو تو گفت بزنی ؟

پس خوشحال بود . دست به کمر زدم

\_\_ پس کی گفته ؟

نردبان متحرکی که روی ریل قرار داشت و به کتاب خانه چسبیده بود برای دسترسی به طبقات بالایی را گرفت و چند پله بالا رفت بک کتاب را بیرون کشید و همین طور که تماشايش می کرد با ذوق وصف نشدنی گفت

\_\_ کی کتاباشو گرفته ؟

نمیدانستم همه چیز را به سامان سپرده بودم و طبق انتظارم گل کاشته بود . فضای داخلی این اتاق را بیشتر شبیه اتاق کار کرده بودند . دو میز تحریر بسیار بزرگ به قرینه ی هم در اتاق قرار داشت و ۲ کاناپه ی راحتی بزرگ ال شکل .

تلوزیون و میز و صندلی هایی هم در گوشه ای از اتاق بود .

راضی بودم از دکور جدید . خیلی وقت پیش سفارش این کتابخانه را به طراح داخلی معروفی دادم تا برایم بسازند و در نبودمان بالاخره آوردند برای نصب کردنش .

از پله ها پایین که می امد نگران بودم بیافتد

\_\_ مراقب باش ...

از پله ی اخر پرید اخر من را دیوانه می کرد این دختر .

\_\_ حواسم هست

کتاب توی دستش بود به سمت کاناپه ی راحتی رفت و رویش نشست و ورق زد.

همینچور که تماشايش می کردم به این فکر افتادم که یعنی از تغییرات اتاق خودمان خوش نیامده است که چیزی نگفته ؟

دوست نداشتم ازش بپرسم می خواستم خودش واکنش بدهد .

\_\_ نمی خوام لباساتو عوض کنی ؟

سرش را از کتاب بلند کرد اصلا نفهمیده بود من چه گفتم با سردرگمی پرسید

\_\_ چی گفتمی ؟

نه انگار قرار بود کتاب بشود هووی دوم من . به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و از جا بلندش کردم . به سمت اتاقمان راه افتادیم

لباس عوض کن . توی تخت می تونی کتاب بخونی .

همین طور که دنبالم کشیده میشد گفتم

هنوز ظهر نشده چه تختی ؟

خنده ام گرفت از دستش

مگه حتما باید شب باشه که سر از تخت در بیاری ؟

یکدفعه ایستاد . نزدیک در اتاق شده بودیم با چشم هایی گشاد شده نگاهم کرد

رامان الان ؟ تازه رسیدیم .

بلند بلند خندیدم در مشترک اتاق را باز کردم و اوین را توی اتاق هل دادم و گفتم

یه کم ذهنت رو تمیز کن ، برای استراحت گفتم

خیالش که راحت شد نفس عمیقی کشید خودم هم وارد اتاقمان شدم و در را بستم

واقعا یک لحظه تر...

چشمش انگار تازه به اتاق افتاد . سر چرخاند و همه جا را نگاه کرد اتاق را سبز روشن کرده بودند و همین از همان اول که وارد اتاق می شدم به چشم می آمد برای همین برایم عجیب بود که متوجه اتاق نشده باشم . با دهانی باز کتاب دستش را بست و چرخه زد با دیدن تخت دوباره متوقف شد . تخت جدید خیلی بزرگتر از تخت قدیمی با رو تختی هایی ست رنگ دیوار ها و کاناپه بود . کاناپه دو رنگ سبز و سفید بود . کاناپه ی راحتی دیگر و مبلمان هم ست همان بودند . اتاق جان گرفته بود با این رنگ .

به سمت تخت رفت و روی تخت را دست کشید کنار تخت پرده های سفید توری نازکی اویزان بود که از دو طرف با ربان هایی به کناره های تخت بسته شده بودند . تخت گرد بود و وقتی ربان را باز می شد پرده ها دور تا دور تخت را می گرفت .

جنس تشک ها و چندین متکای روی تخت از پر بود اوین عاشق این سبک تخت ها بود قبلا یکبار که ماهواره میدید متوجه شده بودم که تخت چقدر توجه می کند البته فهمیدن اینکه از چه نوع تختی خوشش میاد خودش یک پروسه ی دیگر بود . برگشت سمت من . هموز چشم هایش از تعجب و خوشحالی برق می زد

همه این کارا رو تو کردی ؟

خنده گرفت

من که با تو بودم ... ولی سفارش من بوده .

به سمت من آمد و ناگهانی من را بغل کرد محکم . دست هایش را از پشت یه هم قفل کرد و من را به خودش فشار داد و سرش را روی سینه ام فشرد .

از این حرکتش شوکه شدم هنوز متعجب بودم چطور متوجه اتاق نشده است . از شک که بیرون امدم من هم دست هایم را دورش حلقه کردم

تو واقعا متوجه اتاق نشدی وقتی اومدی تو ؟

با تعجب سرش را بلند کرد و نگاه من کرد

من اصلا اینجا نیومدم

به ابرویم تابی دادم . منظورش را نمی فهمیدم یعنی مستقیم به اتاق کناری رفته بود چرا باید اینک کار را می کرد .

سرخ شد با خجالت دوباره سرش را روی سینه ام گذاشت که نبینمش .

قهر کرده بودم . نمی خواستم پیام اتاق خودمون .

نمی دانستم باید بخندم به این حالت حرف زدن و صداقتش یا عصبانی باشم از دستش که برای قهر کردن از آمدن به اتاق صرفه نظر کرده است. ان هم برای چنین موضوعی .

از خودم جدایش کردم خیلی سخت من را ول نمی کرد . حدس می زدم نمی خواهد توی چشم های من نگاه کند . سرش پایین بود و خجالت زده نگاه نمی کرد .

این سوپرایز من بهش عذاب وجدان داده بود که قهر کرده و به اتاق نیامده است.

دست زیر چانه اش بردم و سرش را بالا اوردم . لحنم را جدی کردم در این مورد باید با او جدی می بودم باید موضع من را در باره یک بار و برای همیشه می فهمید گرنه هر بار برای هر دعوایی اتاق نمی آمد ک این برای من شبیه طبل اعلان جنگ بود.

\_\_ بزار برات یک چیزی رو خوب جا بندازم .

اب دهانش را قورت داد من و این حالت هایم را خوب میشناخت و این نگرانش می کرد . با خجالت ولی خوب به حرف های من گوش سپرد

\_\_ هر وقت دعوا، قهر، ناز کردن ، اعتراض و هر کوفتی از این قبیل داشتی تحت هیچ شرایطی .... تاکید می کنم تحت هیچ شرایطی حق نداری از اتاق قهر کنی . حتی اگر دعوا من اینقدر بزرگ باشه که با هم حرف نزنم تو می ای تو اتاق خودمون . تو تخت خودمون می خوابی همین جا به اعتصاب و قهر و دعوا ادامه میدیم .

این چیزا بیرون این اتاق نمی ره این مسایل خصوصی و شخصی من و تو فهمیدی ؟

ترسیده بود کمی ولی لازم بود این میزان جدیت و روشن سازی . نکته ی اخر را هم اضافه کردم

\_\_ اخ که من متفردم از اینکه به هر دلیلی جایی غیر از تخت بخوابی . یعنی می خوام اون روز که تو همچین کاری بکنی برسه و ببینی اون روی منو که هیچ وقت جلوی تو نشونش ندادم .

می توانستم قفسه سینه اش را ببینم که مضطرب تند تند بالا و پایین می رفت .

چانه اش را گرفتم و سرش را بالا اوردم و خودم هم روی صورتش دولا شدم .

\_\_ در بدترین حالت ارتباطمون قهر دعوا هر چیزی باید شب سر جات بخوابی جاتم توی تختت توی بغل منه . روشنه ؟

اب دهانش را قورت داد و سردرگم سر تکان داد . چانه اش را رها کردم چشم هایش بین لب هایم و چشم هایم می چرخید انتظار دیگری داشت ولی الان نمی خواستم ذهنم را منحرف کنم و جدیتم را به کل از یاد ببرم . وقتی با او بودم و هر نوع تماس لمسی اش به اندازه کافی حواسم را پرت می کرد .

سرش را پایین انداخت و شرمنده گفت

\_\_ ببخشید

لبخندی زدم نمی توانستم مقاومت کنم در برابر این همه معصومیتی که داشت و من واقعا خودم را لایقش نمیدیدم .

\_\_ اشکال نداره ولی یادت نره چیزایی که گفتم . منم نمی خواستم پایین ناراحتت کنم ولی هر چی بین من و تو تو این اتاق . می خوای یکه تازی کنی توی این اتاق می خواس بحث کنی این اتاق ... اگر من بهت قضیه دستم و نگفتم از سامان می پرسیدی ولی سوال کردنش از بقیه برام سنگینه .

سری تکان داد . نمی توانستم مقاومت کنم در برابرش دست پشت کمرش گذاشتم و به سمت خودم کشیدمش و ناغافل بهشت لب هایش را چشیدم .

\*\*\*\*\*

آوین

اتاق اینقدر خوشگل شده بود که نمیدانستم از خوشحالی باید چیکار کنم فضای مرده و بی رنگ و روی اتاقش را با سبز روشن ارامش بخشی عوض کرده بودند و دکور کل اتاق را هم .

کتابخانه ی اتاق کار که دیگر معرکه بود. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم .

همه جا را بررسی می کردم و راه می رفتم و کتاب ها را جا به جا می کردم . برای ناهار رفتم تا به معصومه سر بزنم . رامان خسته بود و دراز کشید تا استراحت کند . عادت وسط روز خوابیدن نداشتن ولی به نظر خسته و بی حال می آمد .

من هم استقبال کردم اگر بیدار بود نمی گذاشت ازش فاصله بگیرم . وقتی که بود می خواست حتی اگر حرفی نمی‌زنیم نزدیک خودش حس کند و این کمی دست و پام را می بست . شبیه پسر های تازه نامزد کرده بود .

تهدید ها و صحبت جدی اش راجع به

از این فکر با این سنی که داشت خنده ام می گرفت .

وارد اشپزخانه شدم چند خدمتکار و معصومه مشغول آشپزی و کار کردن بودند . معصومه با دیدن من لبخندی زد و به سمت امدم

\_ اینجا چیکار میکنی؟ مگه تازه نرسیدید؟

شانه بالا انداختم

\_ خیم به خدا معصومه . این دو سه روز کلی استراحت کردم کلی بهم خوش گذشته از بیکاری بدم میاد میدونی که؟

خندید و سری تکان داد

\_ باشه بیا می خوام به غذا جدید رو تست کنم البته اگر خوب نشه واسه منوی ناهار نمیذاریمش .

خوش حال دست هایم را به هم کوبیدم

\_ اخ جون... خوردنی ...

تا پایان درست کردن غذا کنار معصومه ماندم و کمی به غذاها ناخنک زدم و با خدمتکار ها آشنا شدم و ان ها البته از قبل من را میشناختند و کمی جلوی من معذب بودند ولی با ان ها هم ارتباط برقرار کردم و بعد وقتی ناهار حاضر شد به معصومه گفتم که خودم می روم تا رامان را بیدار کنم .

تو پله ها به سامان هم که توی تختش بود و استراحت می کرد ناهار را اطلاع دادم و به اتاق خودمان رفتم .

پر از انرژی بودم و خودم هم این را نمی فهمیدم . شاید به خاطر این بود که رامان قول داده بود خانواده ام را ببینم .

فقط اضطراب و نگرانی این را داشتم که نکند باردار باشم . اگر باردار نمی‌بودم جای نگرانی داشت با این میزان رابطه ای که ما داشتیم اصلا همین که تا الان حامله نشده بودم خودش عجیب بود.

وارد اتاق شدم و نگاهم مستقیم به سمت تخت کشیده شد .

هنوز فضا و رنگ اتاق برایم جدید و نامانوس بود ولی دوستش داشتم به سمت تخت رفتم رامان هنوز خواب بود .

نرسیده بهش صدایش زدم

\_ رامان تو اینقدر خواب آلو نبودی ها ....

رامان

وقتی بیدار نشد برای لحظه ای نگران شدم . چرا جواب نمیداد . خواب او که سبک بود او که با یک صدای کوچک از خواب می پرید چرا حالا بیدار نشده بود .

به تخت رسیدم دستش را گرفتم

\_ رامان چرا .. تازه متوجه شدم چقدر بدنش داغ است ... تازه متوجه شدم روی صورتش دانه های عرق نشسته است و رنگش سرخ شده است .

دست روی صورتش گذاشتم . داشت توی تب می سوخت . نمی فهمیدم قضیه چیست ترسیده او را آرام تکانی دادم

\_ رامان؟ رامان؟

داشتم سکنه می کردم . چشم شده بود یکدفعه ای . چند ساعت نشده بود که رسیده بودیم چرا اینجوری شده بود .

بی حال سرش را به سمت من چرخاند و لای چشم هایش را به سختی باز کرد

\_\_ چیه ؟ ... چقدر... سر ... و صدا... می کنی .

ترسیده بودم حس می کردم دستم می لرزد . با دست روی حای جای صورتش را بررسی کردم و ملافه رویش را کنار زدم . عادت داشت برون لباس می خوابید دستم را روی تنش گذاشتم .

داغ بود . اینقدر داغ که وحشتم بیشتر شد . آرام موهای سرش را که روی پیشانی خیسش ریخته بود عقب زدم و روی صورتش دولا شدم و پیشانی اش را بوسیدم

چرا اینقدر داغ بود ؟ چرا تب کرده بود ؟ نکنه به خاطر عفونت بود .

\_\_ عزیزم خیلی داغی .

چشم هایش را بست و سرش را چرخاند

\_\_ چیزی نیست .

نگران بودم و داشتم از نگرانی اینکه نکند بلایی سرش بیاید سکنه می کردم و او می گفت چیزی نیست ؟ چطور می توانست اینقدر بیخیال باشد .

\_\_ یعنی چی چیزی نیست داری توی تب می سوزی . من می رم دکتر رو خیر کنم .

خواستم بروم که دستم را گرفت به سمتش کشیده شدم

\_\_ اوین.. خوبم ... ول کن

عصبی بودم و کلافه . اینکه نمی گذاشت دکتر خیر کنم بیشتر روانی ام می کرد .

\_\_ رامن من وقتی اومدم تو اتاق حتی بیدار نشدی می فهمی یعنی چی ؟ بعد میگی چیزی نیست ؟ من بمیرم جلوت پر پر شم هم همینو میگی ؟

نگاه خسته و ملتهبش را به من داد و چشم هایش را بست

\_\_ باشه... اروم... باش .

در این شرایط هم نگران من بود . دستش را کنارش گذاشتم و به سمت در اتاق دویدم سامان داشت با احتیاط از اتاقش بیرون می آمد به پله ها رسیدم و داد زدم

\_\_ معصومه ... معصومه ...

دست خودم نبود . وحشت کرده بودم و مغزم درست کار نمی کرد . اگر عفونت شدید بود چی ؟ اگر بلایی سرش می آمد . از فکرش هم اشکم می خواست سرازیر شود . سامان نگران به سمت من آمد

\_\_ چی شده اوین ؟ چرا داد میزنی .

نگاهم را به سمتش دادم و خواستم چیزی بگویم که صدای نگران معصومه از پایین آمد

\_\_ جانم خانوم ؟ چیزی شده ؟

برای سامان می توانستم بعدا توضیح بدهم سرپ را از همان جا دولا کردم و معصومه را دیدم که سرش را به سمت بالا گرفته بود و منتظر بود

\_\_ زنگ بزن بگو دکتر فوراً بیاد خونه . یک لگن اب سرد و چند تا حوله هم بردار بیار بالا . چند تا ایمیوه ی خنک هم بیار بالا

معصومه نگران شد

\_\_ چیزی شده خانوم ...

وقت توضیح اضافه نداشتم داد زدم

\_\_ بجنب ...

سری تکان داد

چشم الان

سامان که بی قرار شده بود بازویم را گرفت و به سمت خودش چرخاند

اوین بگو ببینم چی شده؟ رامان کجاست؟

برایش وضعیت رامان را گفتم و هر دو به اتاق رفتیم بالای سرش که رسیدیم چشم هایش بسته بود و همچنان توی تب می سوخت روی تخت رفتم و ملافه های رویش را کنار زدم. به سختی لای چشم هایش را باز کرد. با دیدن من و یامان بالای سرش آرام گفت

اب

سامان نگران دست روی پیشانی رامان گذاشت و گفت

اخه من با تو چیکار کنم... زحمت حتما عفونت کرده این چند وقت خودتو نابود کردی.

رامان چشم هایش را بست

اب...

خواستم بروم اب بیاورم که سامان کلافه نشر زد

کجا میری؟ نباید اب بخوره زخمش عفونت کرد. وایسا دکتر بیاد.

نمیدانستم چه کاری درست است که در اتاق زده شد دادم

بیا تو...

معصومه و یک خدمتکار چیزهایی که خواسته بودم آورده بودند.

کنار تخت روی پا تختی گذاشتند معصومه قبل از اینکه بپرسم گفت

دکتر توی راه اینجا بودن گفتن برای جواب ازمایش یک سر می خواستن بیان نزدیکن می رسن.

سری تکان دادم. حوله ای برداشتم و کمی توی اب سرد خیس کردم. دست و بالم می لرزید دست خونم نبود تا به حال اینجوری نگران کسی نشده بودم. اینقدر وحشت نکرده بودم. شاید اگر خانواده ام بودند اینقدر منقلب و به هم ریخته نمی شدم و سعی می کردم درست فکر کنم و همه چیز را راست و ریست کنم ولی رامان برای من تکیه گاه شده بود و وقتی میدیدم در موضع ضعف است و این جور مریض شده همه ی وجودم به وحشت می افتاد.

دیدن اینکه مردی مثل او مریض شود ان هم این طور داغونم می کرد خصوصا که میدانستم این ضعف و شرایط به خاطر من سرش آمده.

میتوانستم حدس بزنم در نبودن من روانی شده است. میتوانستم حدس بزنم همه چیز را به هم ریخته است که نخواهی دید و خوب غذا نخورده است. حوله ی خیس را روی پیشانی اش گذاشتم. نفس هایش نامنظم بود.

سامان موبایلش را در آورد و روی کاناپه نشست هر تکانی باعث می شد صورتش در هم برود. مشخص بود زخم هموز اذیتش می کند.

پرستارش را مرخص کرده بود با دکتر حالا که رامان خودش بودخیالش راحت بود و دست سامان را باز گذاشته بود و او هم در اولین فرصت پرستار را مرخص کرد.

حوله ی دیگری را معصومه به دستم داد که خیس از اب خنک بود و ابش را خوب چلانده بود با حوله روی بدن برهنه ی عرق کرده اش کشیدم که لای چشمش را باز کرد. کاش می توانستم اب یا شربت خنک بهش بدهم.

نای صحبت کردن هم نداشت. گریه ام گرفته بود ولی نباید ضعف نشان میدادم. من کی اینقدر ضعیف شده بودم.

دوباره حوله را به سمت معصومه گرفتم تا ان را خیس کند

به سمتش نیم خیز شدم

\_\_ الان دکتر می اد .

هیچی نگفت حال مساعدی نداشت .

تا وقتی دکتر برسد برایم سال گذشت تمام مدت سعی کردم پاشویه اش کنم و بدنش را با حوله ی خیس و اب خنک ، خنک نگه دارم .

معصومه و من و سامان توی اتاقش بودیم . نمیدانستم چرا یکدفعه ای اینطور شده بود . حداقل قبلش اینطور نبود . چیزی به ذهنم رسید اینکه از دیشب دمای بدنش بالا بود ولی من چون همیشه گرم و داغ است فکر میکردم طبیعی است . از امروز صبح هم بی حال بود هر چند به رو نمی آورد . کلافه و بی قرار هم بود فکر می کردم از خستگی است .

دکتر معاینه اش کرد و بعد سرمی زد و چند چرک خشک کن توی سرمش ریخت

قبل رفتن توصیه هایی کرد

\_\_ تا فردا صبر کنید تبش پایین نیومد باز میام بهش چرک خشک کن میزنم . شما سعی کنید پاشویه اش کنید من تی بر زوم بهش باید تا چند ساعت دیگه تبش قطع بشه . بهش مایعات ندید تا تبش بیاد پایین بگو با غذاهای سبک مثل سوپ .

خیلی خطرناک نیست ولی بدنش خیلی ضعیف شده بیخوابی و عدم تغذیه ی مناسب و فشار عصبی شدید به هم ریختن . جای نگرانی نیست . فقط کمی مراقبش باشید .

وقتی رفت از همه خواستم تنه پیمان بگذارند . وقتی همه رفتند خودم بالای سرش ماندم .

دوست نداشتم اینجور مریض بود ولی او هم ادم بود . این به من ثابت می کرد که او هم انسان است او هم مریض می شود او هم به محبت و توجه نیاز دارد . با اینکه من همیشه سعی می کردم در مقابلش ارام باشم و لجبازی نکنم ولی اینکه محبت بی دریغ نشان دهم تازه کمی یاد گرفته بودم . در مقابل او من اندکی بیشتر از خودم محبت بروز نمیدادم .

نمی خواستم افسوس بخورم که کاش بیشتر بهش توجه می کردم . حتی اگر من و او ادم های منطقی بودیم و سعی می کردیم مشکلات را با حرف زدن حل کنیم نه قهر کردن ولی باز هم خیلی جاها من از مواضع کوتاه می ادم .

نه او بچه بود و نه من ادم ناز الکی کردن . ولی شرایطمان را درک می کردم . او داشت تمام سعیش را می کرد شرایط را برای من خوب کند و من هم خیلی جاها سریع از مواضع کوتاه می ادم تا بحث ها و دعوا ها کش پیدا نکند .

وقتی به خودم امدم ساعت از ۴ گذشته بود و نزدیک صبح بود . خسته بودم و پلک هایم سنگین . حتی وقت نکردم جواب آزمایش را باز کنم . الان اصلا هیچی چیز مهم نبود . نه ناهار خورده بودم و نه شام . میل به هیچ چیز نمی رفت . رمان بی حال بود وقتی که هوشیار می شد چیزی نمی گفت و کمی نگاه من می کرد و دوباره خوابش می برد .

صورتش را روی سینه ستبر برهنه اش گذاشتم . صورتم گرم شد . هنوز تب داشت ولی نه به شدت قبل . دیگه عرق نمی کرد و تنفسش منظم شده بود . خسته بودم و خوابم میامد . کمی خیالم راحت بود ولی دست از پاشویه اش برنمیداشتم .

انقدر در همین وضعیت بودم که نفهمیدم کی و چطور خوابم برد

\*\*\*\*\*

رمان

دهنم خشک بود فقط میدانستم به شدت دلم اب می خواست اب خنک و به مقدار زیاد . پلک هایم سنگین بود و نفس کشیدنم سخت بود . چشم باز کردم به هر زحمتی بود که چشمم به سرم افتاد بالای سرم به میله ای اویزان کرده بودند و آخرش بود . سرم را چرخاندم اوین کنارم بود کلی درست نمیدیدمش سرم را کمی بالا آوردم . بدنم کوفته بود ولی نه خیلی زیاد سرش روی سینه ام بود و دستش حوله ای بود . دست روی سرم کشیدم که حوله ای روی پیشانی ام حس کردم . حوله را که نم داشت برداشتم و کنار انداختم .

نمی خواستم اوین را بیدار کنم ارام تکانی خوردم و خواستم جا به جایش کنم که نگران و پریشان پرید

\_\_ چی شده ؟ چی می خوای عزیزم ؟ تب داری ؟

همینجور تماشایش کردم که موهای نامرتبش دورش ریخته بود و سر و وضعش را نامرتب تر نشان میداد . چشم ها و پلک هایش پف کرده بود و چهره اش خسته بود .

این همه مدت بالای سرم بیدار نشسته بود؟ از این فکر هم خوشحال شدم و هم ناراحت. این که اینقدر به من اهمیت می داد که تا صبح بالای سرم بنشیند و از من پرستاری کند من را به وجد می آورد. دوستت دارم های زبانی کافی نبود این ثابت کردن های قوی اش بود که دلم را هر بار مثل بار اول می لرزاند همان روزی که برای اولین بار دلم با شدید ترین حالت لرزید و یقین کردم که این زن تا ابد برای من باید باشد.

همان شبی که مست از دیدن رویا آمده بودم سر روی پاهایش گذاشتم نگاه های ان شبش آرامش ان شبش دست های ان شبش روی صورتم.

وقتی سکوت طولانی شد نگران دست هایش را روی صورت و پیشانی و تنم کشید. حس خنکای دست های کوچکش قفلکم میداد \_ چیزی شده؟ ثابت که بهتره؟ جاییت درد می کنه؟

آخ این نگرانی هایش زیر پوستم می رفت و می خواستم از خوشی قهقهه بزنم.

لبخندی به صورتش زدم و دستش را گرفتم و بوسیدم

\_ خوبم عزیزدلم. خوبم. می خوام برم دستشویی

نفس اسوده ای کشید و سریع از تخت پایین آمد و تخت را دور زد و خودش را به من رساند دستم را گرفت \_ بیا خودم کمکت می کنم.

و دست دیگرش سرم را گرفت. به ریز ریز رفتار هایش دقت می کردم من را تا دستشویی برد و وقتی مخالفت کردم از ورودش گفت می رود چیزی برای خوردن من بیاورد.

بدم هم نمی آمد گشنه بودم. وقتی رفت هم لبخند از روی لب هایم نرفت. پس اگر روزی تنها ترین ادم زمین هم بودم و پولی نداشتم کسی بود این طور برای یک تب کوچک من بال بال بزند.

اب خنک به سر و صورتم زدم که کمی دمای بدم را پایین بیاورد. حالم بهتر بود هنوز زخم درد داشت و بدنم کمی ضعیف به نظر می رسید.

حتما به خاطر چرک خشک کن ها بود. به سمت تخت رفتم اوین نبود لابد خودش رفته بود تا غذا بیاورد این دختر چرا اینقدر کار را برای خودش سخت میکرد می توانست تلفن بزند اتاق خدمتکار ها.

روی تخت نشستم و دستی توی موهایم که اب زده بودم فرو کردم و قطرات اب روی شانه ام ریخت. چشمم به پاکی افتاد که روی عسلی کنار تخت بغل اباژور بود.

پاکت را برداشتم رویش به انگلیسی اسم اوین نوشته شده بود. حدس زدم جواب ازمایش باشد. درش بسته بود اینقدر درگیر من شده بود که حتی جواب ازمایشش را هم چک نکرده بود. صبر نکردم تا برگردد و جواب ازمایش را درآوردم از بالا تا پایینش را بررسی کردم.

جواب منفی بود. یعنی اوین باردار نبود. حس خاصی نداشتم هنوز. برای بچه دار شدن فرصت زیاد بود اینکه همین الان باردار نبود خوب بود تصمیم داشتم روابطم را با خانواده اش درست کنم بعد. آمدن بچه در این گیر و دار فقط همه چیز را پیچیده می کرد ولی یک چیز طبیعی نبود. اوین در این چند ماه باید حامله می شد مگر اینکه واقعا مشکلی وجود داشت با اینکه از خوش شانسی اش بود. اگر اوین مشکلی نداشت پس مشکل از من بود.

این من را نگران می کرد. باید رفتن به دکتر را در اولویت می گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم فکرم غرق هماهنگی دکتر و خانواده اوین و همه این ها بود که در باز شد و اوین سینی به دست وارد شد. خودش همه کار کرده بود.

به سمت من آمد و سینی را روی تخت گذاشت بالشت ها را به پشت تخت تکیه داد و اشاره کرد

\_ تکیه بده برات سوپ بریزم.

هر کاری می گفت انجام میدادم نمی خواستم با حرف زدن این حس خوب را خراب کنم. وقتی برایم سوپ ریخت کنارم نشست و خواست بهم سوپ بوهد که مخالفت کردم و خواستم ظرف را از دستش بگیرم که با ناراحتی گفت

\_ بزار خودم بدم بهت.



لحنش ساکت کرد قاشق اول و دوم بهش خیره بودم ولی او حواسش پرت خوردن من بود.

\_\_ میدونی جواب ازمایش منفیه ؟

گیج شد بالاخره نگاهش را به چشم هایم داد

\_\_ ازمایش چی ؟

\_\_ باداریت

شوکه شد چشم هایش را باز کرد و با تعجب پلک زد .

\_\_ یعنی حامله نیستم ؟

سر تکان دادم . خوشحال بود ولی بیشتر از ان نگران وضع من بود

\_\_ خوب خدا رو شکر

نگفتم از نگرانی هایم باید اول از همه دکتر می رفتیم .

\_\_ نخوابیدی ؟

قاشق قاشق به من سوپ میداد و با حوصله مراقب بود چیزی را کتیف نکند .

\_\_ چرا دیدی که بیدار شدی خواب بودم .

کوچولوی من می خواست من را توجیه کند

\_\_ من خوبم نگران من نباش .

سرم تقریبا تمام شده بود که درش اوردم هرچقدر اوین اصرار کرد تا اخرش صبر کنم صبر نکردم تخت را صاف کردم و سینی و وسیله ها را روی زمین گذاشتم و دستش را گرفتم و توی بغلم کشیدم و دراز کشیدم

\_\_ خیلی خوابم میاد . هیچی نگو فقط بزار بخوابم.

سکوت کرد ، این بشر جان من بود .

\*\*\*\*\*

آوین

صبح که از خواب بیدار شدم هنوز توی تخت بودیم سرم رامن تمام شده بود ولی در دستش هم نبود حتما خودش در آورده بودش

از جایم بلند شدم و نشستم رامن آرام چشم هایش را باز کرد و نگاهی به من انداخت دست روی پیشانی اش گذاشتم تبش قطع شده بود آرام گرفته بودم . لبخندی روی لب هایم نشست که گفت

\_\_ خوبم نگران نباش

حرصم در می آمد که اینقدر خونسرد بود چطور می توانست خونسرد باشد وقتی که من اینقدر نگران بودم .

دیروز در تب می سوخت و حالا می گفت نگران نباشم

\_\_ بله دیروزم میگفتی نگران نباش بعد تب چهل درجه داشتی .

خنده اش گرفت چشم هایش را بست ولی به حرف زدن ادامه داد

\_\_ فکر کردی به تب من رو از پا در میاره؟

سر تکان دادم این اطمینانش به خودش این غرورش هم دوستش داشتم و هم گاهی دلم می خواست خفه اش کنم

\_\_ مگه تو آدم نیستی که این حرفو میزنی ؟ خوب بالاخره آدم مریض میشه حتی تو

سرش را روی بالشت جا به جا کرد ولی چشم هایش را بسته نگه داشت همان طور چشم بسته با دست به دنبال دست من گشت و وقتی پیداش کرد در دست فشرد

\_\_ اگر بفهمم دیروز شام و ناهار نخوردی بیچاره ات می کنم .

آب دهانم را قورت دادم، نه نهار خورده بودم و نه شام و نه هیچی . هیچ چیز از گلویم پایین نرفته بود از نگرانی . ناگهان فهمیدم چقدر راحت و زود بحث را عوض کرده است عصبی اخم کردم و دستم را پس کشیدم

\_\_ بحث رو عوض نکن.

چشم هایش را ناگهانی باز کرد و با اخم ترسناکی گفت

\_\_ هیچ وقت دستت رو نکش ؟ فهمیدی ؟

چند بار پلک زدم و سر تکان دادم بلند شد و نشست رفته بود در لاک جدی بودن خودش . به نظر سالم و سرحال می رسید فقط انگار دیشب میخواست من را سکنه بدهد .

\_\_ ناهار و شام خوردی ؟

نگاهش کردم و سکوت کردم وقتی سکوت من را دید سری تکان داد و روی تخت خودش را به سمت دیگر کشید و تلفن را برداشت و داخلی آشپزخانه را گرفت

\_\_ صبحانه ما رو نیم ساعت دیگه بیارید افاق.

گوشی را که گذاشت از جایش بلند شد و به سمت حمام رفت از این سکوتش دلگیر بودم این همه من تمام شب را نگران بالای سرش نشسته بودم و آنوقت او سر اینکه ناهار و شام نخورده بودم آن هم چون نگرانش بودم قهر کرده بود . دلگیر سر پایین انداختم وارد حمام نشده بود که گفت

\_\_ بیا کمکم دستم درد می کنه نمی تونم لباسمو در بیارم .

نفس عمیقی کشیدم نمی خواستم حالا برایش ناز کنم حالا که کمک لازم داشت .

\*\*\*\*\*

آوین

بعد از خوردن صبحانه دکتر با سامان آمدند و دکتر رامان را معاینه کرد و با لبخندی گفت

\_\_ مشکلی نداره فقط مراقب زخم دستش باشه هیچ مشکل دیگه ای نخواهد بود .

رامان سری تکان داد .

خیالم راحت شده بود وقتی دکتر رفت رامان به سالن پذیرایی برگشت و من و رامتن که در سالن منتظرش بودیم راجع به این صحبت می کردیم که قرار بود امروز به دکتر زنان برویم من اصرار داشتم عجله ای نیست ولی او از صبح گیر داده بود . حتی زنگ زد و با مطب دکتر هماهنگ کرد و حتی گفت که در همان کلینیک امروز آزمایش هایی می خواهیم بدهیم .

گیج بودم از این اصراری که داشت . نمی توانستم درک کنم که انقدر اصرار داشت همین امروز برای دکتر برویم و آزمایش هم بدهیم .

من نگران سلامتی اش بودم حتی اگر دکتر گفته بود که حالش خوب است و جای نگرانی نیست

سامان وارد سالن شد و دید که ما دو نفر سخت درگیر بحث هستیم

\_\_ چتونه شما دوتا چرا مدام در حال بحثید ؟

سرم را به سمتش چرخاندم

\_\_ نمیدونم چرا اصرار داره اینقدر فشرده همه کارا رو انجام بده .

سامان رو به رویمان نشست هنوز هم هر حرکت تندی می کرد صورتش از درد در هم می رفت و برای همین هم بود که خودش خیلی احتیاط می کرد ولی امروز که دکتر زخم سامان را بررسی کرده بود گفته بود تقریباً بهبود پیدا کرده و تا چند وقت دیگه بخیه هایش را هم می توانستند بکشند ولی باز هم باید مراقب می بود .

سامان با نگاهی که مشخص بود پشتش حرف هست به رامان نگاهی انداخت و بعد رو به من کرد

\_\_ به نظرم بهتره در مورد دکتر چیزی رو عقب نندازید . باقی چیز ها می تونن صبر کنن .

متعجب با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم پس بینشان حرف هایی رد و بدل شده بود وگرنه این جانبداری علنی که از رامان می کرد بی علت نبود حتما رامان چیزی بهش گفته بود که به من نمی گفت .

سری تکان دادم نگاهم را بین هر دوشان چرخاندم و از جا بلند شدم

\_\_ خیلی خوب . شما آقایون رو تنها میزارم که بتونید راحت اختلاط کنید و من هم میرم به آشپزخونه سر بزنم و ناهار رو چک کنم .

قبل از اینکه از سالن بیرون بروم رامان گفت

\_\_ بعد از ناهار می ریم گفتم زود ناهار رو حاضر کنند .

سری تکان دادم و از سالن بیرون آمدم نمیدانستم چرا موجهی شده است علتی داشت مطمئن بودم ولی اینکه دقیقاً چرا اینکار را می کرد و از من هم پنهان می کرد را نمی فهمیدم

معمولاً بدون ترس همه چیز را رک و مستقیم تحویل می داد و اصلاً اینکه ممکن است حقیقت من را ناراحت کند مانعش نمی شد چون معتقد بود دروغ گفتن بدتر است ولی این پنهان کاری اش را درک نمی کردم .

به آشپزخانه و معصومه سر زدم و فهمیدم تا ناهار یک ساعت وقت دارم پس مستقیم به اتاقمان رفتم تا قبل از ناهار و رفتنمان چرتی بزنم . بدمن هنوز درد داشت و بیخوابی هم داشتم .

\*\*\*\*\*

رامان

آزمایش ها را داده بودیم و برای گذراندن وقت تا آماده شدن آزمایش ها بیرون کلینیک در کافه ای نشسته بودیم . اولین دستش را دور لیوان چایش می کشید و چشمش به میز خیره بود . خیلی کنجکاو بود تا بداند که من چرا اینقدر عجله داشتم من هم نمی خواستم تا وقتی مطمئن نشده بودم چیزی بگویم که باعث نگرانی اش بشود .

از قبل هماهنگ شده بود تا آزمایش هایی برای مسئله بارداری اش بدهد و خودم هم آزمایش هایی برای اطمینان داده بودم . از دکتر تلفنی خواستم تا جلوی اولین چیزی نگوید تا وقتی که مطمئن نشده است .

لیوان قهوه ام را مزه مزه کردم و گفتم

\_\_ خوب نورپلنت هم که کردی خیالت راحت شد ؟ نیاز نیست تا یک مدت به سر من غر بزنی .

چپ چپ نگاهم کرد می دانست می خواهم مسیر فکری اش را عوض کنم و خودش بدتر از من رک و بی پرده بود

\_\_ چرا سعی می کنی جو رو عوض کنی از صبح دارم سعی می کنم سر از کارات در بیارم . حتی اگر از کارات هم سر درنیارم این موضوع که چرا داری پنهانش می کنی از ارم میده

به صندلی تکیه دادم و تماشايش کردم ، وقتی جدی و منطقی می شد نمی توانستم کاری بکنم . حتی اگر من به خودم و همه چیز در باره خودم اطمینان داشتم ولی اولین زن آسانی نبود نمیتوانستم هر وقت هر جور دلم خواست مدیریتمش کنم در مسائل این چینی که جدی می شد باید مسئله را با گفت و گو حل می کردیم

\_\_ ببین اولین من نمی خوام تا از چیزی مطمئن نشدم حرفی بزنم فقط باعث می شه فکرت مشغول بشه . الان هم اینجا نشستیم تا آزمایش آماده بشه که تکلیف روشن بشه بعدش می تونیم راجع بهش تا ۵ روز حرف بزنیم .

چند بار پلک زد فضای کافه گرفته و تاریک بود ولی این فضا را دوست داشتم حس خوبی می داد خصوصاً که بوی عطر قهوه ی دم کرده فضا را پر می کرد .

عادت به این جور جاها نداشتیم ولی این طور نبود که نیامده باشم . همیشه در خانه و اتاق خودم احساس راحتی بیشتری داشتم ولی حالا با وجود آوین فرق داشت دوست داشتم ببینم کجاها دوست دارد برود .

دست هایش را روی میز به هم قلاب کرد

\_\_ پس از زمانت استفاده کن و تا وقتی نتیجه آزمایش ها می آد توضیح بده دلیل این کارها چیه ؟

بیخیال نمی شد و من هم تا ابد نمی توانستم پنهانش کنم ، هر چقدر فکر می کردم چه بهانه ای بتراشم چیزی به ذهنم نمی رسید .

\_\_ اولی اینکه برای عقد باید جواب آزمایش داشته باشیم ...

منتظر نگاهم کرد به چشم های قهوه ای روشنش که در تاریکی خیلی هم روشن نمی نمود خیره شدم .

لیوان قهوه ام را برداشتم و گلویم را تر کردم

\_\_ دوم اینکه من مشکوک بودم به یک موضوعی برای همین گفتم آزمایش بدیم .

تایی به ابرویش داد

\_\_ به چی مشکوک بودی ؟

نمی خواستم نگرانی اش را دو چندان کنم

\_\_ من همچنان امیدوارم خوش بینانه فقط از روی بدشانسی باشه که تو باردار نشدی ولی با توجه به ارتباطمون خودتم میدونی که واقعا عجیبه باردار نیستی .

چشم هایش را بست . سکوت شد . میدانستم به هم میریزد و دقیقا به همین دلیل تا اطمینان پیدا نکردم نمی خواستم حرفی زده شود ولی این اصرارش .

عصبی بودم نمی خواستم پریشانم کنم و فکر و خیال به سرش بزند . استاد بود در فکر و خیال بافتن برای خودش .

نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم حرفی بزنم تلفنم زنگ خورد از کلینیک بود . همین طور که تلفن را جواب میدادم دست آوین را گرفتم که چشم هایش را باز کرد . اشاره کردم که راه بیافتد . از پله های طبقه ی بالای کافه که پایین می آمدم مسعود و بیژن را دیدم که پشت میزی حرف میزدند و می خندیدند . با دیدن من از جایشان بلند شدند و رفتند تا حساب کنند . آوین پشت سرم بود و همه ی حواسش به مکالمه ی من . منشی دکتر از کلینیک زنگ زده بود که بگوید آزمایش ها آماده شده و دکتر هم می خواهد با ما صحبتی داشته باشد و این خودش مهر تاییدی بود به تمام نگرانی های من .

چیزی به آوین نگفتم و جواب منشی را کوتاه دادم .

از کافه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم تا به کلینیک برگردیم .

\*\*\*\*\*

آوین

تمام مدت سکوت کرده بودم باورم نمی شد یعنی ممکن بود مشکل از من باشد ؟ و اینکه واقعا احتمال اینکه من نمی توانستم باردار شوم هم بود ؟ راست میگفت طبیعی نبود که من باردار نشده بودم و چقدر احتمال داشت که از بدشانسی من باشد که باردار نیستم .

تا خود کلینیک حرفی نزدیم . حرفی نداشتم که بزنم رمان هم سکوت کرد گرفته بود و در خودش فرو رفته بود از فکر اینکه من حتی نمی توانستم به این آدم بچه بدم از خودم بدم می آمد . حس انزجار عجیبی داشتم که همین کار را هم نمی توانستم بکنم .

از طرفی این سکوت رمان به تمام فکر و خیال هایم دامن می زد که او هم ناراحت است از اینکه من بچه دار نمی شدم

خودش هم آزمایش داده بود یعنی اینقدر برایش مهم بود که بچه داشته باشد ؟

برای اولین بار از اینکه جواب آزمایش بارداری ام منفی بود ناراحت شدم . کاش باردار بودم هیچ چیز دیگر مهم نبود . اگر هیچ وقت نمی توانستم باردار شوم ؟

افکار منفی و مسموم توی سرم می چرخید و نفسم را بریده بود می ترسیدم دهن باز کنم و نتوانم بغضم را کنترل کنم و گریه ام بگیرد وقتی به کلینیک رسیدیم مستقیم به دفتر دکتر رفتیم منشی به احترام ما بلند شد و جلو رفت و در را باز کرد و وقتی ما وارد شدیم در را بست .

دکتر زن درشت اندام جذابی بود شاید حدودا ۴۵ ساله موهای شرابی اش از زیر شالش بیرون زده بود و روی پیشانی اش ریخته بود عینک بدون فریمی روی چشمش خودنمایی می کرد که بیشتر باعث می شد شبیه دکتر ها شود .

و به رویش نشستیم نگاهی به هر دوی ما کرد انگار فهمید حال جفتمان چه طور است . دست هایش را روی میز گذاشت و آزمایش ها را به هر دویمان نشان داد . آب دهانم را قورت دادم نفسم بالا نمی آمد .

\_\_ مستقیم میرم سر اصل مطلب و می خوام که خوب گوش کنید .

هر دویمان در سکوت فقط خیره شده بودیم به او .

\_\_ آزمایش های آقای شکوهی مشکلی رو نشون نمیدن ...

پس مشکل از من بود این جمله مثل پتک توی سرم خورد حس می کردم سرم سنگین شده است . چرا تا می آمدم حس کنم خیلی خوشحال و خوشبخت باید این اتفاق می افتاد .

حس می کردم تهوع دارم و سرم گیج می رود .

\_\_ یک سری از آزمایش های خانومتون نشون میده که رحم ایشون مشکلاتی داره .

چشم هایم را بستم و دستم را روی چشم هایم گذاشتم کاش بیشتر از این نمی گفت . حتی نمی توانستم چشم باز کنم و واکنش های رمان را ببینم . وحشت مثل خوره به جانم افتاده بود . صدای رمان در سرم پیچید

\_\_ مشکلت چیه ؟

پس نگران بود نگران اینکه من نمی توانستم بچه دار شوم . چرا نمی توانستم دقیقا مشکل کجای کار بود ما در خانواده سابقه ی نازایی نداشتیم

\_\_ اخیرا انگار ضربه های شدیدی به ناحیه ی شکمخون خورده در گذشته هم فکر می کنم حادثه ای داشتن که تاثیر مخربی داشته روی رحم . البته رحم رو به بهبود بوده تا اینکه ...

چشم باز کردم داشت برگه های آزمایش را چک می کرد

\_\_ اخیرا تصادفی داشتن ؟

پره های بینی رمان عصبی باز و بسته می شد میدانستم به خاطر کتک های بود که از حمید خورده بودم .

و منظورش از گذشته ان اتفاق بود که آرمان باعثش شده بود نیاز به گفتن نبود رمان تا ته همه چیز را رفته بود .

نگاه نیم رخ عصبی اش کردم که سعی می کرد خونسرد باشد و این من را بیشتر می ترساند .

حالا با این شرایط من چه می شد ؟ حتی فکر به این موضوع حالم را به هم میریخت . دست هایم می لرزید دسته صندلی را چنگ زده بودم .

\_\_ این ضربه ها برآش خطرناکه ؟ قابل درمان نیست؟

حالم هر لحظه وخیم تر می شد پس اینقدر بچه می خواست و برایش مهم بود . چطور من فکر کرده بودم که شاید اینقدر برایش مهم نباشد چطور فکر کردم که من در اولویتش هستم . او هم مرد بود مثل همه ی مرد های دیگر .

دکتر نگاهی به من انداخت انگار متوجه حال خرابم شده باشد پرسید

\_\_ عزیزم حالا خوبه ؟

سری تکان دادم که رمان کلافه سمت من چرخید و بعد دوباره سوالش را تکرار کرد

\_\_ قابل درمان نیست ؟ اگر خطرناک باشه باید رحمش رو در بیارید درسته ؟

از این حرفش چنان جا خوردم که حس کردم آب سرد رویم ریخته اند .

حس منفی و انزجار از همه چیز و خودم و زمین و زمان و بچه در وجودم پیچ می خورد . هر دوی ما کلافه و عصبی و ناخوش بودیم دکتر نگاه حال هر دویمان کرد

\_\_ نه خطر جدی نیست ...

رامان عصبی صدایش را بالا برد

\_\_ اگر بچه دار شدن یا این رحم لعنتی بر اش خطرناکه فقط اون رحم رو در بیارید .

هم من هم دکتر با دهانی باز نگاهش می کردیم . همه ی صداهایی که در ذهنم بود از اینکه او هم ناراحت از بچه دار نشدنم ناپدید شد . درک نمی کردم منظورش از اینک حرف چه بود ؟

\_\_ رامان چی داری میگی ؟ اگر رحم رو در بیارن دیگه هیچ وقت نمی تونم حتی یک درصد بچه دار بشم

به سمتم چرخید به هم ریخته و عصبی بود و چشم هایش پریشان .

\_\_ به درک ... اگر بچه دار شدن به قیمت این باشه که بلایی سرت بیاد هیچ وقت بچه نمی خوام

چه طور ممکن بود بعدا پشیمان میشد . او هم مثل همه ی آدم ها بعدا از این حرفش پشیمان می شد نمی فهمم چطور می توانست اینقدر بی تردید این حرف را بزند

\_\_ معلوم هست چی میگی ؟ چون ممکنه خطر داشته باشه پس کلا رحم رو در بیاریم ؟

اخم هایش را در هم کشید و غرید

\_\_ با من بحث نکن آوین من حرفم دوتا نمی شه .

نمی توانست این کار را بکند حقش را نداشت اگر یک درصد هم امیدی بود من نمی خواستم از دستش بدهم

\_\_ حتی اگر یک درصد هم بتونم ...

داد زد

\_\_ میگم نه یعنی ...

صدای دکتر بالا رفت و هر دو شوکه به سمتش برگشتیم

\_\_ بسه دیگه .

نگاه هر دویمان کرد و بعد خندید

\_\_ بزارید اول حرف من تموم بشه . زن و شوهرها میان اینجا دعواشون سر اینه که چرا نمی تونن بچه دار شن شما دوتا سر این که نباید بچه دار شد دعوا می کنید ؟

رامان در سکوت نگاه دکتر می کرد و حتی برنگشت نگاه من کند . این نشان میداد هیچ از عصبانیتش کم نشده است .

نمی توانستم بپذیرم که رسماً داشت من را مجبور می کرد که کاری رابکنم که دوست نداشتم . آن هم موضوع به این با اهمیتی .

\_\_ من نگفتم این خطری داره یا رحم مشکل غیر قابل حلی داره . همسرتون میتونه بچه دار بشه ولی باید مراقبت های شدیدی داشته باشه از طرفی تا یک مدت بهتر به بچه دار شدن فکر نکنید تا رحم کاملاً ترمیم بشه . تحت نظر من باشن دارو هایی برای تقویت شرایط خودشون می دم و این موضوع کاملاً قابل حله و اصلاً جای جنگ و دعوا نداره .

حرف های دکتر باعث شد نفس راحتی بکشم . اینقدر بهم فشار عصبی وارد شده بود که نمی دانستم چطور باهاش کنار بیایم . رامان انگار هنوز قانع نشده بود و مطمئن نبود که پرسید

\_\_ یعنی خطری برای خودش نداره ؟

دکتر لبخندی زد و سعی کرد خیال رامان را راحت کند .

\_\_ نه خطری مادر رو تهدید نمی کنه . مطمئن باشید در شرایطی که مادر در خطر باشه ما نمیزاریم که بارداری ادامه پیدا کنه .

انگار خیالش راحت شده بود . سرم سنگین بود باورم نمی شد من نگران این بودم که رامن بچه می خواست و او می خواست به زور مجبورم کند که رحم را در بیاورم چون ممکن بود یک درصد خطر داشته باشد .

داشتم دیوانه می شدم از دستش . شبیه هیچ آدم طبیعی دیگری برخورد نمی کرد . وقتی از کلینیک بیرون آمدم منتظر ما بودند در ماشین را برایمان باز کردند سوار شویم که رامن از مسعود و بیژن خواست تا نگفته سوار نشوند

وقتی در را بستند به سمت من چرخید و انگشتش را تهدید وار به سمت من گرفت

\_ فکر اینکه بزارم یه تار مو از سرت کم بشه رو از سرت بیرون کن می خواد به هر دلیلی باشه . دفعه ی آخرت باشه کسی رو میزاری توی اولویت قبل از خودت . می خواد من باشم یا بچه . حتی اگر در حد فکر کردن باشه همچین حقی نداری .

نمیدانستم باید از حرفش ذوق زده شوم و خوشحالم باشم یا نگران که خودخواهی محض بود و این احتمال وجود داشت که هیچ وقت نگذارد من بچه دار شوم

\_ ولی این خیلی خودخواهانه است حتی اگر یک درصد امکانش هم بود من می خواستم امتحان کنم ...

اخمش غلیظ تر شد و وسط حرفم پرید

\_ کافیه فقط کوچکترین خطری برای سلامتی تو باشه می خواد هر چیزی باشه نمیزارم تو رو ازم بگیره حتی اگر به قیمت این باشه که هیچ وقت بچه ای از خودمون نداشته باشیم . هر بچه ای رو اشاره کنی برات از پرورشگاه می آرم ولی حق نداری سر سلامتیت همچین ریسکی کنی .

\_ ولی من می خوام بچه ...

داد زد

\_ فهمیدی چی گفتم ؟

بهم برخورد دوست نداشتم سرم داد بزند ولی الان عصبی بود این اصرار من هم دیوانه ترش کرده بود .

\_ داد نزن رامن .

چشم هایش را برای لحظه ای بست و سعی کرد آرام شود سکوت کردم تا آرام شود .

چند دقیقه ای همان طور نشست و با چشم های بسته نفس عمیق کشید مطمئن بودم بیژن و مسعود هم داد و بیدادهایش را شنیده اند ولی طبق معمول کر و کور بودند

در عجب بودم از این همه وفاداریشان .

بالاخره چشم هایش را باز کرد نگاه من کرد به نظر آرام تر می رسید ولی نه آرامی که از نظرش برگشته باشد

\_ حرف اول و آخرم بود بچه دار شدن مستلزم این خواهد بود که کوچکترین خطری برای سلامتی ات نداشته باشه

مطمئن بودم از حرفش برنمیگردد . اینقدر نگران این بود من بلایی به سرم بیاید که هیچ چیز برایش مهم نبود ولی اگر بعدا پشیمان می شد اگر خودم پشیمان می شدم چی ؟

\_ ولی بعدا اگر پشیمون بشی که چرا ...

دستش را بالا آورد و مجبور به سکوتم کرد

\_ برای من فقط زمانی پشیمونی معنی پیدا می کنه که خون از دماغت بیاد .

چند بار پلک زد و نگاهش کردم نمیدانستم چه بگویم . چه می توانستم بگویم در مقابل این علاقه ی بی اندازه اش .

سکوتم را که دید آرام تر شد و تهدید آخرش را کرد

\_ آوین اگر بعدا بچه دار شدن برات خطرناک باشه و بخوای باز باهام این بحث راه بندازی دست و پات می بندم بیهوشت می کنم میگم رحمت در بیارن که خودم و خودت خلاص شیم از این بحث . فهمیدی ؟

با اخم و غیض نگاهش کردم آرامشش هم با تهدید بود آن هم همچین تهدید هایی . در سکوت به صورتم خیره شد رو ازش گرفتم ولی مشخص بود چشم از من نگرفته .

\_\_ نازت رو می کشم ولی محاله از این حرف برگردم، محاله .

خنده ام گرفت از جمله ی اولش . چه طور می توانست وسط تهدید و بحث و دعوا بگوید ناز من را می کشد و بعد پشت بندش تهدید کند .

دستش دور کمرم که قفل شد فهمیدم دعوا تمام شده است . من را نزدیک خودش کشید و پنجره را کمی پایین داد و به مسعود و بیژن که بیرون ایستاده بودند اشاره کرد که راه بیافتم .

\*\*\*\*\*

رامان

می خواست من را دیوانه کند انگار باید بعضی چیز ها را ده بار بگویم تا متوجه اهمیتش شود . هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد من هم اینقدر درگیر فکری پیش خودم بودم که نمی توانستم فکر کنم .

کتکی که از حمید خورده بود که تازه بود قبل از ان هم پس رحمش ضعیف بود . منظور دکتر از اسیب قدیمی همان شوهر عوضی سابقش بود از فکر به ان جوش می آوردم .

وقتی رسیدیم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم اوین پایین ماند تا با سامان حرف بزند چون من جواب سامان را نداده بودم .

انقدر کلافه و به هم ریخته بودم که نمی توانستم درست تمرکز کنم چه حرفی درست است فقط خودم را به حمام و زیر اب سرد رساندم .

کلافه بودم از اینکه نمی توانستم زیاد زیر اب بمانم زخم دستم نمی خواستم دوباره عفونت بگیرد و من را یک روز دیگه از پا بیاندازد .

داروهای اوین را هم یادم رفته بود بگیرم . داروهای که دکتر داده بود برای تقویت شرایطش . اگر برای خاطر بچه بلایی سرش می امد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم .

از توی حمام به این فکر می کردم که چه جوری باید با او رفتار کنم وقتی برگشتم خصوصا با ان بحث نسبتا جدی که جلوی کیلینیک داشتیم

اوین را می شناختم آدم کوتاه آمدن نبود اگر سکوت کرد چون همیشه خوب میدانسن کجا باید سکوت کند که من بیشتر از آن قاطی نکنم وگرنه به این معنا نبود که همه چیز را پذیرفته است . باید سرش را گرم می کردم .

حداقل برای چند ماهی به خاطر این نوریلنت خیالم راحت بود که باردار نمی شود و نیاز نبود نگران باشم .

تا وقتی دکتر تایید نمی کرد که شرایط جسمی اش برای بچه دار شدن خوب است محال بود بگذارم باردار شود .

وقتی از حمام بیرون آمدن لباس هایم را روی تخت آماده دیدم پس به اتاق امده بود دوباره اتاق را چک کردم ولی وقتی نویدم مطمئن شدم یا باز مابین پیش معصومه و سامان است یا اینکه اتاق مطالعه .

لباس هایم را پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم . به سقف زل زده بودم و به این فکر می کردم که فردا عاقد قرار بود بیاید . مدارک را از قبل آماده کرده بودن و به سامان سپرده بودم که وقتی عاقد آمد بهانه ای نباشد .

برنامه این بود که تا اخر هفته اگر کارهای شرکت را رو به راه کردم به خانواده اش سر بزنیم . وضعیت خانواده اس را بررسی کرده بودم خیلی مسئله به خصوصی دورشان نبود و حاشیه ای هم نبود فقط گاهی آن دوستش که آن شب همراهش بود به خانه شان سر میزد .

در اتاق زده شد

\_\_ بیا تو

سامان اول از لای در داخل سرک کشید

\_\_ اجازه هست ؟

خنده ام گرفت از این شیطنت هایش همیشه همینجوری بود . داشت به خاطر اینکه همیشه توبیخش می کردم که بدون در زدن وارد اتاق می شد مسخره بازی در میآورد .



آمد و کنار تخت نشست . هنوز درد را داشت ولی مشخص بود خیلی بهتر است اوضاعش

\_\_ آوین گفت همه چیزو

ابرویم را تابی دادم دست هایم را زیر سرم قلاب کردم تا سرم کمی بالا بیاید و گفتم

\_\_ دستش درد نکنه

خندید

\_\_ تو که خوب قشقرق به پا کردی دیگه این قیافه چیه گرفتی ؟

خوب میدانست اصلا توی مود خوبی نیستم حتی اگر حرف حرف خودم شده باشد .

\_\_ من آوین رو میشناسم کوتاه بیا نیست حتی اگر از سیاستش که سکوت می کنه .

زد زیر خنده بلند بلند می خندید که حرصم را درآورده بود اینقدر چپ چپ نگاهش کردم تا خودش خنده اش را جمع کرد و گفت

\_\_ خیلی خوب حالا قاطی نکن . فعلا انرژی رو بزار رو بهبود وضعیتش باقییش رو بعدا می شه روش فکر کرد خودش گه می گفت فعلا قصد بچه دار شدن هم نداره .

با غیض گفتم

\_\_ بهتر... .

باشیظنت ابرویی بالا انداخت

\_\_ ولی ظاهرا تو بوت نمی اومده .

سرم را به سمت دیگری چرخاندم و سعی کردم نگاه سامان نکنم

\_\_ ماله قبل این بودم بدونم شرایطش چیه .

دستش روی شانه ام نشست

\_\_ خوب حالا قیافه بگیر . فردا همه چیز اوکی شده نگران نباش .

سر چرخاندم سمتش

\_\_ خوبه . دستت درد نکنه .

لبخندی زد

\_\_ فردا باید بری شرکت رامان روی هواپیما خیلی از جنسا توی گمرک گیر کرده من نمی تونم برم . باید تا اخر این هفته خونه باشم .

وقتی سامان مریض بود یا نبود واقعا زندگی من به هم میریخت و نظمش را از دست میداد . تصور اینکه نباشد هم دیوانه کننده بود . سر تکان دادم .

\_\_ نگران نباش فردا می رم . ولی بعد از اینکه عاقد اومد اول وقت بیارش .

تازه یادم افتاد باید یک جفت حلقه بگیرم برای خودمان . حال و حوصله نداشتم ولی فردا بدون حلقه که نمی شد حتی اگر هیچ مهمانو تشریفاتی هم نبود .

\_\_ باید برم بیرون .

با تعجب چشم هایش گرد شد

\_\_ همین الان رسیدی که

\_\_ باید برم حلقه بخرم .

لبخندی زد

\_\_ حالا عجله چیه بعدا بگیر

سر تکان دادم میدانستم اینجور چیزها برای آوین مهم است نمی خواستم برای همچین چیزی تنبلی کنم .

بلند شدم و لیه ی تخت نشستم دست روی شانه ی سامان گذاشتم و گفتم

\_\_زودتر خوب شو بابا زندگیم رو هواسه .

بعد از جابم بلند شدم و به سمت کمد رفتم . صدای خنده هایش وقتیکاز اتاق بیرون می رفت را شنیدم .

\*\*\*\*\*

آوین

با سامان صحبت کردم و همه چیز را برایش گفتم بعد از این چند ماه با او خیلی راحت بودم میدانستم که به هر حال رامان با او حرف میزد و از آن جا که من را رها کرد به حال خودم و خودش به اتاق رفت می توانستم حدس بزنم مشکلی ندارد با این موضوع .

وقتی صحبت هایم تمام شد ازم خواست تا با رامان به هیچ وجه درگیر نشوم کمی هم حق را به رامان داد که نگران من است و این حرف ها .

بعد گفتم که فردا عاقد می آید برای عقد داعم و همه چیز از قبل آماده شده است . می دانستم رامان مصر است هر چه زودتر این عقد را داعم کند ولی فکر نمی کردم اینقدر سریع .

حرفی نداشتم بزنم دیگر . سامان هم گفت که چون خیلی زیاد امروز نشسته است زخمش درد می کند به اتاقش رفت تا استراحت کند .

ماندم همان جا در سالن معصومه برابم ناهار آورد و گفتم که سامان خورده و رامان هم گفته میل ندارد .

از تنها خوردن متنفر بودم ولی گرسنه هم بودم . قبل از اینکه معصومه برود صدایش کردم

\_\_ تو غذا خوردی ؟

متعجب پرسید :

\_\_ من ؟ نه چطور ؟

خوشحال شدم رو به یکی از خدمتکار ها که هنوز بیرون نرفته بود کردم و ازش خواستم یک بشقاب و فاشق و چنگال دیگر هم بیاورد معصومه را مجبور کردم بنشیند

\_\_ تنهای غذا خوردن دوست ندارم . کارت هم دارم

بشقابی آوردند برایش غذا کشیدم و بعد هر دو مشغول شدیم .

\_\_ حرفام با سامان رو که شنیدی.

لبخندی زد و سر تکان داد

\_\_ خوب ؟ چی می گی ؟

شانه بالا انداخت و لقمه ی توی دهانش را فرو داد

\_\_ چی بگم من مادر نبودم و نمیدونم چه حسیه من هیچ وقت ازدواج هم نکردم

اخم کردم

\_\_ نظر خودتو بده .

خنده اش گرفت کمی اب خورد و لقمه ی دیگری در دهانش گذاشت و همین جور که میجوید فکر کرد

\_\_ صبر کنید . بزارید بگذره وضعیت خودتونم درست بشه بعد همیشه روش فکر کرد .

کلافه بودم نمی خواستم مثل گفته ی سامان همه چیز را موکول کنم به آینده می خواستم تکلیف این موضوع روشن شود .

\_\_ می خواهم الان تکلیف این موضوع روشن بشه.

سری تکان داد همین طور که غذا می خورد گفت

\_\_ بعضی چیز رو زمان حل می کنه شما هم که عجله ندارید واسه بچه .

راست میگفت من عجله نداشتم حتی میشد گفت دلم بچه هم نمی خواست اصلا نه حداقل الان . ولی یک روز دلم می خواست بچه خودم را شیر بدهم .

\_\_ میدونم جی تو ذهنه دخترم ولی فعلا اگر عجله نداری بزار زمان بگذره . بعضی چیزا رو باید بهشون زمان بدی خدا روشکر عجله هم که نداری .

سر تکان دادم . نمیدانستم رفتار رامان نگرانم میکرد . ولی از طرفی منطقی به نظ می رسید که همین کار را بکنم .

بعد از ناهار به اتاق می رفتم که رامان را در پله ها دیدم لباس بیرون تنش بود و داشت سر استینش را مرتب می کرد . فکر می کردم برنامه ای ندارد تعجب کردم

\_\_ کجا میری ؟

ایستاد و نگاهی به من انداخت از سوالم خوشش نیامد . البته عادی بود کسی نبود که برای دیگران کارهایش را توضیح بدهد ولی من که هرکسی نبودم .

با تردید کمی فکر کرد و انگار خودش هم به نتیجه من رسید

\_\_ باید برم بیرون چند تا چیز بگیرم . برمی گردم تا شب .

سر تکان دادم . نمی خواستم شبیه ادم های فضول باشم که تا نمی فهمید دقیقا چی می خواهد ول نمی کنند از طرفی همچین آدمی نبودم ولی نمی شد انکار کنم که دوست داشتم بدانم . رامان هم چیزی نگفت و از پله ها پایین رفت ک سردی رفتارش کمتر شده بود ولی هنوز توی خودش بود . میدانستم این موضوع حسابی درگیری فکری برایش ایجاد کرده است .

به اتاق رفتم همه وسایلیش را همیشه پخش و پلا می کرد لباس و وسایلیش را مرتب کردم و توی تخت دراز کشیدم تا چرتی بزنم .

دلم بدجور هوای خانه را کرده بود هوای مامان و بابا را . هوای دوست هایم سلما ... اینکه میدانستم وقتی عقد کنیم دیگه همه چیز برای رفتن پیش خانواده ام مهیا است باعث می شد هیجان غریبی داشته باشم .

دوست داشتم زودتر ببینمشان هر چند این موضوع که چه جوری باید برایشان توضیح میدادم این چند ماهه را من را به مرز جنون می رساند .

با همین فکر ها بود که خوابم برد .

\*\*\*\*\*

رامان

نگاه جعبه های توی دستم کردم . یکی شان از دو تای دیگر بزرگتر بود . دو تا حلقه ها بود و یکی هم گردنبندی بود که چشمم را گرفته بود و برایش خریده بودم . از همان شب توی ویلا که به نظرم رسید جای چیزی روی گردنش خالی است تصمیم داشتم برایش بک گردنبند بگیرم و امروز توی مغازه وقتی داشتم حلقه انتخاب می کردم . یک گردنبند ظریف چشمم را گرفت

حالا که توجه می کردم با خودم فکر کردم چرا یک سرویس کامل نخریدیم برایش ؟ نکند ناراحت شود معمولا برای دختری که عقد می کنند سرویس و این چیز ها می خرند چرا ان موقع به این موضوع توجه نکرده بودم .

وقت بود برای خریدن همه این ها ولی الان یادم رفته بود . نمیدانستم ناراحت می شود یا نه . با شناختی که ازش داشتم فکر نمی کردم ناراحت شود از اینکه حالا برایش سرویس نخریدم ولی به هر حال او هم دختر بود و خیلی آرزو ها برای ازدواجش داشت .

حتی اگر الان عاشق من بود و خودش هم دوست داشت ازدواج کنیم شروع این ارتباط اصلا خوب نبود اجبار و تهدید و .. از فکرش هم عصبی می شدم چه طور با خودم فکر کرده بودم که این راه درست برای به دست آوردن یک زن است ان هم از جنس اوین.

به هر حال شانس آورده بودم به هر دلیلی که خودم هم هنوز نمی دانستم او عاشقم شده بود .

وقتی رسیدم شب شده بود خدمتکارها گفتند که سامان برای استراحت زودتر شام خورده و خوابیده است . حق هم داشت با آن میزان دارویی که او مصرف می کرد طبیعی بود .

چرک خشک کن های دکتر را سر وقت می خوردم نمی خواستم دوباره به مشکل جدی بخورم . دکتر گفته بود پس فردا بخیه ها را می کشد .

به اتاق خودمان رفتم چراغ ها خاموش بود و اوین خوابیده بود . حلقه ها و گردنبند را قایم کردم و لباس هایم را عوض کردم گ خیلی گرسنه بودم ولی بدون اوین دلم نمی خواست شام بخورم .

توی تخت رفتم و از پشت بغلش کردم و پاهایم را دورش قفل کردم . پشت گردن را بوسیدم و زیر گوشش را بوسیدم که بالاخره صدایش درآمد

\_\_ بدخلقی هات تموم شد ؟

خنده ام گرفت ولی نگران شدم اگر می خواست باز بحث بچه و آن اتفاقات روز را تکرار کند دوباره گند می خورد به کل اعصابم .

\_\_ ولی انگار مال شما شروع شد .

توی بغلم چرخید و چهره به چهره شدیم . نگاه صورتش کردم که در تاریکی اتاق به سختی می توانستم چیزی ببینم . دولا شدم و ابازور را روشن کردم که چشمش را لحظه ای بسا نگاه صورتش کردم و روی بینی اش را بوسیدم

بالاخره چشم باز کرد و دست هایم را دور گردنم انداخت

\_\_ نه خیر من بدخلقی نمی کنم فقط دوست ندارم غدامو تنها بخورم

لبخندی روی لب هایم نشست که مطمئن بودم اینقدر پت و پهن بود که باعث خنده ی اوین شد .

\_\_ پس بریم واسه شام ؟

برای سام آماده شدیم و پایین رفتیم . خوشحال بودم که بحث را شروع نکرده است . نمیدانستم به این موضوع چطور نگاه می کند ولی امیدوار بودم نخواهد با این فداکاری های زنانه با من سر جنگ بردارد .

برای من بچه مهم نبود نه که نباشد ولی اگر به قیمت سلامتی او بود من صد بار و هزار بار تا ابد فقط برایم خودش مهم بود . هیچ وقت هم نظرم عوض نمی شد مگر چقدر فرصت در زندگی من ۳۵ ساله دست میداد که عاشق زنی مثل اوین شوم ؟

بعد از شام هم به اتاق برگشتیم و خوابیدم . اوین طبق معمول از همیشه زودتر خوابش برد . و من تا ساعتی توی تخت همین طور که موهایم باز می کردم فکر کردم که چطور باید با خانواده اش رو به رو شوم . من نه خانواده ای داشتم و نه کسی که ان ها را ببرم تا خانواده اش را توجیه کنند . من دخترشان را بدون اجازه عقد کرده بودم و هیچ توجیه منطقی وجود نداشت . تازه اگر اوین موفق می شد تا حدی ان ها را راضی کند مانع بزرگی به اسم محمد جلوی پایم بود که نمیدانستم باید چطور با او کنار بیایم ک مطمئن بودم قشقرق به پا می کرد برایم مهم نبود ولی نمی دانستم تا چه حد روی خانواده ی اوین تاثیر می گذاشت .

با همین فکر ها خوابم برد . صبح که از خواب بیدار شدم اوین از قبل بیدار شده بود و به حمام رفته بود . وقتی از حمام بیرون امد لبخندی زد

\_\_ صبح بخیر آقای همسر .

همین یک جمله اش جوری روز من را ساخت که نمی توانستم خوشحالی ام را پنهان کنم . از جا بلند شدم که فرار کرد توی کمد لباس ها . صدای خنده ام بلند شد

\_\_ کجا فرار می کنی دیوونه .

داد زد

\_\_ عاقد اومده امان تو رو خدا . تو شرع کنی دیگه تمومی نداره

سری تکان دادم و تسلیم شده بی خیال بوسیدنش شدم و به حمام رفتم . وقتی برگشتم لباس هایم را حاضر کرده بود ولی خودش نبود .

از اتاق بیرون امدم بعد از عقد باید می رفتم شرکت حسابدار دیروز که زنگ زده بود گفته بود به مشکل مالی خورده ایم مبلغی رو واریز کردم تا حدی درست کند همه چیز را تا خودم برای ترخیص بارهایی که توی گمرک معطل مانده بودند بروم .  
اوین و سامان و عاقد توی سالن نشسته بودند و صحبت می کردند . معصومه چای و شیرینی آورد و گذاشت و رفت .

جعبه های دستم را روی میز گذاشتم که اوین کنجکاو نگاهی به من و جعبه ها انداخت و اشاره کرد : اینا چیه ؟  
لبخندی زدم و ابرو بالا انداختم . سامان که می دانست داخل جعبه ها چیست با شیطننت گفت  
\_ به چیز خوشگل .

اوین به سمتش چرخید و نگاهی به او و نگاهی به من انداخت  
\_ قضیه چیه ؟

عاقد که نگاه ما می کرد منتظر بود تا شروع کند دفتر و وسایلش روی میز جلویمان بود . رو به سامان کردم  
\_ شناسنامه ها لطفا .

سامان دست در جیبش کرد و شناسنامه ها را درآورد . و جلوی عاقد گذاشت بعد هم درگوش عاقد چیزی پچ مچ کرد و شناسنامه دیگر اوین را نشان داد حدس زدم یه خاطر اجازه پدر است که دارد توضیحاتی می دهد . اوین نگاه من می کرد و مشکوک جعبه ها را نگاهی کرد حدس زده بود حلقه هستند فقط آن یکی جعبه را نمی توانست حدس بزند

عاقد شروع کرد همین طور که می خواند دولا شدم و جعبه ی حلقه ها را برداشتم ماله خودم را به دست اوین دادم و برای اوین را خودم برداشتم . درش را که باز کردم تمام حواس اوین به حلقه پرت شد و همین که اولین بار عاقد خطبه را خواند گفت بله صدای شلیک خنده ی سامان تازه باعث شد که اوین به خودش بیاید و چشم از حلقه بگیرد . چشم هایش برق می زد از خوشحالی و این خودش نشان دهنده این بود که از حلقه خوشش آمده است .

\_ چرا می خندی ؟

سامان دلش را گرفته بود و می خندید خود من هم خنده ام گرفته بود عاقد با لبخند گفت

\_ دخترم صبر می کردی بار سوم با زیر لفظی چیزی بله میدادی .

تازه فهمید چه شده سرخ شد ولی سعی کرد خودش را حفظ کند

\_ اینا تشریفاته خوب من قبلا هم عقد موقت ایشون شدم .

عاقد لبخندی زد مرد مهربانی بود از نفر دفعه ی قبل خیلی بهتر بود حالا که قرار نبود چیزی را پنهان کنیم سامان یک نفر درست و حسابی پیدا کرده بود .

حس خوبی داشتم اینکه دیگه راه فراری نبود این اوین تمام کمال برای خودم بود اینکه با میل و رغبت و همان بار اول بله داده بود توی دلم قند اب می کردند برای اولین بار ذوق کردن های بچگانه را تجربه می کردم و برایم غریب بودند .

\_ متوجه ام دخترم . حالا اشکال نداره چیزی نشده . اقا داماد حلقه رو دوست عروس خانم کنن .

حلقه اش را درآوردم و دست ضریفش را بین دست هایم گرفتم . دستش در دستم گم می شد یاد جمله ان بارش در ماشین افتادم که می گفت دست هایم را دوست دارد که بزرگ هستند لبخندم عمیق تر شد .

خطبه ی من را عاقد خواند و محکم بله را دادم . اوین جعبه ی دستش را باز کرد و نگاهی به حلقه ی من انداخت بعد حلقه ی خودش در جعبه ی دست من . چشم هایش می خندید صورتش از چشم هایش بیشتر . میدانستم از اول دوست داشت حلقه ها جفت باشد . دوست داشت من هم لنگه ی حلقه ی خودش را دست کنم .

حلقه ام را بیرون آورد و دستم را در دست های کوچکش گرفا دستش لرزش خفیفی داشت باورم نمی شد که اینقدر هیجان داشت فکر می کردم خونسرد باشد ولی معلوم شد او هم نگران و مضطرب است .

امضا کردن دفتر ها و عقد نامه مدتی طول کشید بالاخره وقتی تمام شد سامان با عاقد رفت تا او را بدرقه کند . اوین مدام حلقه ی دست هایمان نگاه می کرد ارام سرم را کنار گردنش بردم و نجوا کردم

\_\_ حالا دیگه تمام و کمال مال منی نه قرضی .

چرخید سمت من نگاهی به در ورودی انداخت و بعد دست های کوچکش صورتم را گرفت و جلو کشید و چشم هایم را بستم .  
و گذاشتم لذت داشتنش و این تشنه بودن خودش لبریز کند وجودم را . باورم نمی شد از یک زن اینقدر لذت ببرم از حتی  
کوچکترین رفتار ها و کارهایش از بودنش از نفس کشیدنش .

وقتی از من فاصله گرفت نگاهی به جعبه انداخت و با لحن با نمکی گفت

\_\_ خوب حالا این چیه ؟

خندیدم

\_\_ تو دوست داری چی باشه ؟

کمی فکر کرد

\_\_ مهم نیست چی باشه مهم اینه کی خریده باشه .

ذوق کردم تا ته دلم

\_\_ و البته مهم اینه ماله کی باشه .

بلند خندیدم جعبه را اوردم و باز کردم .

گردنبند را نگاه کرد و با ذوق جعبه را از دستم قاپید

\_\_ ماله منه ؟

\_\_ نه پس ماله زن دوممه .

اخم کرد و غریب

\_\_ شوخیشم بده .

خندیدم

\_\_ من بعد ۳۵ سال عاشق شدم زن دوم کجا بود دختر اخه.

لب گزید و گردنبند را از جعبه در آورد و رو هوا گرفت و نگاهش کرد . زنجیرش ظریف و درخشان بود جنسش طلا سفید بود  
ولی گردنبند خیلی گران قیمتی نبود چون خیلی ظریف و سبک بود البته نگین های اویش تک تک برلیان بودند ولی باز هم به  
نسبت چیزهایی که دوست داشتم برایش بخرم این هیچ بود .

نگاه اویش کرد سنجاقک ظریف کوچکی بود با چهار باله چسبیده به هم کهبه رنگ سفید و زرد مخلوط . نگاه صورتش کردم  
چشم هایش اشک جمع شد . ناخودآگاه لبخندم محو شد

\_\_ میدونی سنجاقک نماد چیه ؟

متعجب شدم به این فکر نکرده بودم فقط وقتی این گردنبند را دیدم به نظرم رسید که شبیه اوین است .

\_\_ نه ...

ای دهانش را قورت داد و اشک هایش را نیامده پاک کرد

\_\_ سنجاقک توی فرهنگ اسپایی و امریکایی نماد خوشبختی و صلح و قدرته .

اینجوری نگاهش نکرده بودم ولی حالا مطمئن شدم حسم بی دلیل نبوده است . همه اش به اوین می امد لبخند زدم و گردنبند را  
از دستش گرفتم و مجبورش کردم به من پشت کند . شالش را باز کردم و گردنبند را برایش انداختم وقتی به سمت من چرخید  
سرش پایین بود و داشت تماشای اویش می کرد با خنده گفت

\_\_ تو فرهنگ اروپایی می دونی به چه معنیه ؟

معنی خنده اش را نفهمیدم سر تکان دادم

با خنده ی بلندی گفتم

نماد شیطانہ .

حالادلیل خنده اش را فهمیده بودم . داشت شیطننت می کرد دست هایش را گرفتم و جلو کشیدمش صورتش نزدیک صورتم قرار گرفت

شیطننت نکن ...

بین گریه و خنده بود صورتش برق می زد . سری تکان داد

چشم .

دلبری می کرد برای دل برده شده ی من در سالن باز شد و سامان وارد شد نگاهی به ما انداخت دست اوین را رها کردم کنارم نشست . هنوز شیطننت امیز می خندید .

سامان با تعجب نگاه هر دو ما کرد و گفت

مشکوک می زنید

فضولیش به تو نیومده .

اوین می خندید دست دراز کرد و لیوان چایی اش را برداشت با شیرینی مشغول خوردن شد

یادت نرفته که باید بری شرکت ؟

سری تکان دادم و قهوه ای برای خودم ریختم

نه بادم نرفته کشتی منو بزار به چیزی بخورم می رم .

\*\*\*\*\*

سامان

رامان چند بار از شرکت با من تماس گرفت و سوال هایی کرد گیر مسائلی بود که خونم باید می بودم تا حلش کنم ولی نهایتا با همان تلفن بهش گفتم چه کار هایی انجام بدهد و تا حدی درست پیش رفت . اینقدر کار و درگیری در شرکت زیاد بود و او هم دست تنها که مجبور شد تا شب در شرکت بماند تازه کار هایش به نصف رسیده بود . من و اوین شام را خوردیم و او دیر وقت رسید و با این حال اوین کنارش نشست تا شام بخورد و من فقط شرحی از کارش را گرفتم و به اتاقم برگشتم . ترجیح میدادم زودتر خوب بشوم که بتوانم به زندگی قبلی ام برگردم گ زخم و درد هایم بهتر شده بود .

دو سه روز وضعیت خانه به همین شکل بود . رامان صبح می رفت و شب جنازه برمینگشت اینقدر داغون بود که نرسیده به تخت خوابش می برد و این را اوین مدام می گفت که باید خودش لباس های او را عوض کند چون مستقیم توی تخت دراز می کشید و هیچ کاری نمی کرد صبح قبل رفتن دوش می گرفت و اول وقتومی رفت و شب دیر وقت برمینگشت . چند روزی بهوهمین منوال گذشت به من گفته بود تا کار های شرکت مرتب نشود نمی تواند به دیدن خانواده ی اوین برود و از طرفی اینجوری که بویش می امد قرار نبود کار های شرکت حداقل تا ۲ هفته دیگر تمام شود و این رامان رو عصبی می کرد چون به اوین قول داده بود به محض اینکه برگشتند و توانست به دیدن خانواده اش بروند گ اوین حرفی نمی زد و اعتراضی نمی کرد ولی رامان خودش حس خوبی نداشت چون حس می کرد اوین جقدر بی تاب است

بالاخره من با اوین صحبت کردم و شرایط را برایش گفتم و در کمال مهربانی لبخند زد و گفت که شرایط رامان را درک می کند و ترجیح می دهد رامان درگیر کارهای شرکت باشد و دیرتر خانواده اش را ببیند ولی رامان درگیر کارهای خلاف نباشد و از طرفی از من خواهش کرد که هوایش را داشته باشم .

بهش نگفتم خودم هم از این وضعیت فعلی رامان خیلی راضی تر بودم و خیلی وقت بود هیچ کاری نکرده بود . از روزی که اوین پایش به این خانه باز شد بساط هر خلافی در این خانه جمع شد . حتی نگذاشته بود کسی کشته شود در درگیری ها به جز

چند محافظی که در خان سعادت اباد کشته شدند که رامان خودش سپرد تا خانواده ای اگر دارند از نظر مالی تامین شوند هر چند در گزینش نیروهایش همیشه کسانی که بی خانواده بودند انتخاب می کرد .

نزدیک یک هفته بود که رامان هر روز شرکت بود این اواخر کارش کمتر شده بود و زودتر می آمد زخم من هم کامل خوب شده بود و بخیه ها را کشیده بودند ولی باز هم رامان قبول نمی کرد من سر کار بروم می گفت باید حالم کاملا خوب شود .

روی تختم نشسته بودم و به زندگی فعلی مان فکر می کردم جوری زیر و رو شده بود که از وقتی با رامان بودم این طور همه چیز به هم نریخته بود . به هم ریختگی که خیلی هم از ان راضی بودم ک وجود اوین به خانه روح داده بود وقتی رامان سر کار بود یک دقیقه آرام و قرار نداشت وقتی که صدایش نمی آمد حتما توی اتاق مطالعه ای که رامان برایش درست کرده بود نشسته بود کتاب می خواند یا چیزی یادداشت می کرد . من که توی خانه بودم حس می کردم وقتی که ساکت است چقدر خانه از تب و تاب می افتد یا روی پله ها بود یا در آشپزخانه یا داشت وسایل را جا به جا می کرد . گاهی غذا هم می پخت که کلی رامان استقبال می کرد و واقعا هم دستپخت خوبی داشت .

کشوری کنار تختم را باز کردم و عکس را برداشتم . لبه های عکس در حال پوسیدن بود باید فکری برای حفظش می کردم حداقل چند کی این تنها عکسی بود که از خانواده ام داشتم . چند بار کلمه ی خانواده را زیر لب تکرار کردم از پنجره ی بیرون اتاق میشد ماه را دید که در آسمان بود .

نگاهم به عکس دوختم . جای خالی عکس پدری که مادرم هیچ وقت نگذاشته بود شناسمش . نمیدانم مشکلمان هر چه بود گناه من این نبود که بعد از مرگش تنها ترین ادم زمین باشم یعنی اینقدر بد بود که هیچ وقت من را نپذیرد که من در پرورشگاه بزرگ نشوم که من اینقدر سختی توی زندگی ام نمی کشیدم .

نفس عمیقی کشیدم مادرم من را بغل گرفته بود سن و سالی نداشتم کنارش مردی بود که سهمش از زندگی من فقط یک دست بود در عکس که دست مادرم را گرفته بود . اب و هانم را قورت دادم ک حتی شناسنامه ام هم شناسنامه ی ناقصی بود اسم مادر داشت و پدر نه . با مهر بهزیستی . نمیدانم شناسنامه اصلی ام کجا بود ان را هم لابد مادرم بلایی سرش آورده بود . از او فقط خاطرات محوی داشتم و بعد هم یکدفعه ای فوت کرده بود و من را به بهزیستی برده بودند.

در اتاقم زده شد سر بلند کردم و قبل از اینکه اشکی از چشمم بریزد خودم را جمع و جور کردم و بفرمایید گفتم که اوین لای در اتاق را باز کرد و سرش را داخل آورد و با شیطننت گفت

\_\_ اجازه اجازه اجازه ؟

گاهی عین دختر بچه ها می شد و این جور وقت ها جای رامان خالی بود که نگاهش کند و حض کند از این کارهایش . لبخند زدم

\_\_ بفرماید بفرماید بفرماید .

وارد اتاق شد و جست و خیز کنار یه تخت نزدیک شد

\_\_ یه خبر خوب

دست هایش را محکم به هم کوبید ابرو بالا دادم پرسیدم

\_\_ چی شده ؟

ذوق زده گفت

\_\_ امشب رامان شام خونه است . الان زنگ زد گفت نزدیکای خونه است گفتم غذا رو آماده کنن .

خنده ام گرفت از این ذوقش که ادامه داد

\_\_ فک کنم دیگه داره کاراش سبک میشه

سری تکان دادم

\_\_ اره دیگه . فک کنم کم کم آماده بشه برید دیدن خانوادت .

خانواده برای من واژه ی غریب حسرت برانگیزی بود . لبخندی زدم به این خوشحالی اش

\_\_ اره اگر مشکلی پیش نیاد.



کمی بالا و پایین پرید و ناگهان توجهش به من جلب شد . میدانستم این آغاز دردسر است منوجه گرفتگی من شده بود . من همیشه پایه ی شیطنت هایش می شدم ولی حالا در سکوت حسادت می کردم به دختری که خانواده داشت تا دلنتگش شود ولی من همان را هم نداشتم .

\_\_ چرا پکری .

سر تکان دادم و کشوی میزم را بیرون کشیدم تا عکس را برگردانم داخل کشو که جلو پرید و نگذاشت

\_\_ تا نگی چته نمی زارم کاری بکنی

نگاهش کردم حال و حوصله شوخی و این چیزها را نداشتم

\_\_ بریم الان رامن میاد

می خواستم حواسش را پرت کنم ولی او ادم این جور حواس پرتی ها نبود . دست به کمر زد و ابرو بالا انداخت

\_\_ فکر کردی میتونی حواس من رو پرت کنی اصلا بده ببینم چیه که حالت رو گرفته...

و قیل از اینکه بتوانم مانعش شوم عکس را از دستم قاپید . از جا بلند شدم که فرار کرد و با خنده و جست و خیز کنان از من فاصله گرفت عکس را نگاه کرد و به سمتش رفتم

\_\_ اوین بدش به من . خرابش نکنی .

یکدفعه ایستاد . خنده ی روی لب هایش محو شده بود . نور مهتاب زیر ابر داشت خودش را به زور بیرون می کشید و توی اتاق را روشن تر می کرد . چراغ کم سوپی روشن بود اوین دست برد و همین طور که مسخ عکس بود چراغ های دیگر را روشن کرد . نور اتاق را کاملا روشن کرد . نمیدانستم چه چیزی در ان عکس اینقدر او را منقلب کرده است . جلو رفتم و خواستم عکس را بگیرم که دستش را بالا آورد اینقدر جدی شده بود که خودم هم شک کردم به اینکه چیزی باعث این تغییر حالت ناگهانی اش شده است

\_\_ این عکس ماله کیه ؟

با تعجب نگاهش کردم

\_\_ برای منه .

سر بلند کرد و نگاه چشم های من کرد رنگش پریده بود دهانش انگار دوخته شده بود . به سختی لب باز کرد

\_\_ بچه ی توی عکس تویی ؟

این سوال هایش را نمی فهمیدم حتی اگر کنجکاو بود چرا اینقدر منقلب شده بود

طول کشید تا جوابش را بدهم

\_\_ اره این عکس خانوادمه .

حس کردم نفس نمی کشد نمیدانستم چه مرگش شده است نگاهی به من انداخت و یکدفعه از اتاق بیرون زد . دنبالش دویدم و صدایش کردم

\_\_ آوین ... آوین کجا داری میری ؟ چت شده ؟

وحشت زده بود دنبالش دویدم به اتاق خودشان رفت اینقدر عجله داشت که در اتاق را باز گذاشت دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده است توی کمدش دنبال چیزی می گشت و سابلش را بیرون می ریخت و دنبال چیزی می گشت و زیر لب می گفت

\_\_ لعنتی لعنتی کجاست ... کجاست ...

به سمتش رفتم داشت دیوانه ام می کرد چرا اینجوری شده بود یکدفعه چرا هیچی نمی گفت

\_\_ آوین چی شده چرا اینجوری می کنی .

بالاخره چیزی که می خواست پیدا کرد . کیف قدیمی اش بود در کیف را باز کرد همه چیز را روی زمین ریخت . کیف پولش را از روی زمین چنگ زد و باز کرد از بین عکس هایی که توی کیف پولش بود چیزی را به زور بیرون کشید عکسی بود که تا

شده بین عکس های دیگر پنهان شده بود . وحشت زده عکس را باز کرد و بعد خشکش زد . عکس من دستش بود دست دیگرش عکس خودش جلو تر رفته کنارش زانو زدم باورم نمیشد نسخه ی دیگری از عکس خودم بود با این تفاوت که کامل بود مرد عکس که برای من فقط دستش بود کامل در آن عکس پیدا بود . دست هایم می لرزید . آوین خشک شده بود روی زمین ولو شد .

عکس ها را از دستش کشیدم نگاه عکس ها کردم انگار داشتم خواب میدیدم . نگاه مردی که پدرم بود انداختم

میخ عکس بودم داشتم اجزای صورت مردی را تماشا می کردم که همه ی عمر نداشتمش و در ذهنم او را ساخته بودم . مردی که آرزوی بودن و داشتنش خفه ام کرده بود که همین چند دقیقه ی قبل داشتم برای نبودنش گریه می کردم . ولی این عکس دست آوین چه می کرد کنار اوین روی زمین نشستم اگر آوین این عکس را داشت پس حتما میدانست این مرد کجاست میتوانست پدرم را به من برساند

\_ آوین این عکس دست تو چیکار می کنه

ماتش برده بود خیره خیره من را نگاه می کرد و جواب نمیداد اشک به چشم هایش دویده بود و لب هایش می لرزید از بغض عصبی بودم از این سکوتش صدایم ناخودآگاه بالا رفت

\_ آوین میگم این عکس دست تو چیکار میکنه تو میشناسی آدمای این عکس رو میدونی این مرد الان کجاست ؟

آوین ساکت بود و این من را روانی تر می کرد این همه به خانواده ام نزدیک بودم و نمی دانستم و حالا هم آوین لال شده بود . داد زدم

\_ آوین این مرد رو می شناسی ؟

با حال خرابی سر تکان داد و بعد دست هایش بالا امد حواسم مرت دستش شد که روی صورتم نشست . دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت نمی فهمیدم قضیه چیست نمیدانستم چرا داشت این کار را می کرد . دست هایش سرد بود اشک هایش می ریخت . خودش را جلو کشید و دست هایش را دور گردنم انداخت من خشکم زده بود مغزم فکر نمی کرد کار نمی کرد سیاهی مطلق بود که نمی توانستم هیچ چیز را حلای کنم .

یعنی ...

خودش را توی بغل من انداخت و با صدای بلند زد زیر گریه اشک هایش را حس می کردم که روی گردنم میریخت آرام ضجه زد

\_ آروین ...

آروین ... آروین ... آروین مغزم دیر عمل می کرد . آروین برادر اوین بود . همان برادر ناتنی که ... پدرش خیلی سال قبل گم کرده بود و خیلی دنبالش گشته بودند و ...

از خودم جدایش کردم نگاه صورتمش کردم . اشک ها تمام صورتمش را خیس کرده بود . دستش صورتم را لمس می کرد و من را نوازش می کرد و اشک می ریخت نگاه جز جز صورتمش انداختم یعنی ...

\_ آروین ... داداشم ...

یعنی آوین خواهر من بود ؟ یعنی همه ی این مدت یک همخون خودم را کنارم داشتم یعنی من خواهر داشتم بغض به گلویم چنگ می انداخت .

\_ نمیدونی بابا چقدر دنبالت گشت چقدر ما دنبالت گشتیم . ولی نبود هیچ اثری ازت نبود .

داشتم خفه می شدم . یعنی یکی بود دلش برای من تنگ شود . یکی نه یک خانواده ؟ یعنی کسی برای من هم دلتنگی کرده بود یعنی کسی جایی منتظر من بود ؟

به سمت خودم کشیدمش و محکم بغلش کردم . آوین خواهر من بود . چشم هایم را بستم صدای گریه های بلندش کنار گوشم بود . پشتم را محکم می فشرد و اشک می ریخت .

اشک هایم روی صورتم راه گرفته بودند بی صدا و با چشمانی بسته اشک می ریختم . اشک خوشحالی بود اشک دلتنگی و ها و نداشته های زندگیم . آوین را بو کشیدم حس می کردم بوی پدرم را میدهد . من که پدرم را یادم نبود ولی فکر می کردم آوین حتما باید بوی پدرم را بدهد .

نمی دانم چقدر توی بغلم بود . آرام تر شده بود ولی هنوز می لرزید . خودم آرام شده بودم . آرامشی که هیچ وقت قبلا نداشتم . همه ی فکر ها سرریز شده بود به مغزم . داشتم دیوانه می شدم که صدای رامان هر دویمان را از جا پراند .

\_\_ اینجا چه خبره ؟

وای ... می توانستم حدس بزنم الان هزار فکر و خیال توی سرش چرخ می خورد الان بود که از کنترل خارج شود آوین رنگ پریده خواست توضیح بدهد

\_\_ رامان اونجوری که فکر ....

کیفش را روی زمین پرت کرد . زنگش سرخ شده بود و نفس نفس می زد چه طور می توانستم در چند ثانیه قبل از انفجار رامان این وضعیت را توضیح بدهم . دو قدم برنداشته بود که آوین را پشت خودم فرستادم که همین کار دیوانه اش کرد چند قدم بعدی را به سمت من سریعتر برداشت و مشت اول توی صورتم خورد . جیغ آوین که بلند شد خودش را جلوی رامان انداخت و چشم هایش را بست و دست هایش را باز کرد و به دفاع از من ایستاد و جیغ زد

\_\_ توضیح میدم .

صدای نفس نفس زدن های رامان را می شنیدم ولی صدای دیگری نمی آمد . رامان جلوی اوین همیشه بهترین واکنش ها را از خودش نشان میداد . منتظر نگاه اوین کرد صورتش برافروخته و ابروهایش در هم بود .

قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت تا از جایم بلند شوم آوین دست به کار شده بود عکس من را به رامان نشان داد و جلوی صورتش گرفت

\_\_ این عکس رو دیدی ؟ این ماله سامانه عکس خودش و مامانشه

نگاهی پر از خصومت به من انداخت غرید

\_\_ دیدمش ... که چی ؟

سریع عکس خودش را هم بالا آورد و نشان رامان داد بالاخره توانسته بود همه ی حواس اوین را به خودش جلب کند نگاه عکس ها می کرد او هم متوجه شباهتشان شده بود هر دو را از اوین گرفت آوین توضیح داد

\_\_ این عکس ماله منه این عکس بابامه با همسر سابقش و پسرش آروین . برادر ناتنی من .

بعد برگشت و نگاه من کرد جنس محبت نگاهش من را دیوانه می کرد . من همه ی عمر خلا این محبت را داشتم .

برگشت سمت رامان . رامان داشت در ذهنش حلاجی می کرد سریع تر از من توانست با قضیه کنار بیاید .

\_\_ یعنی . آوین با بغض و خوشحالی گفت

\_\_ سامان همون آروینه ... برادرم .

رامان سر بلند کرد و نگاهی به اوین و بعد به من انداخت این عکس من را بارها دیده بود یقین داشت متعلق به من است و میدانست چقدر دنبال پدرم گشته ام . چند لحظه ای سکوت کرد آوین قدم جلو گذاشت و دست روی صورت رامان گذاشت

\_\_ عزیزم اون برادرمه .. محرممه .

رامان نگاهی به من بعه اوین انداخت نمیدانست چه واکنشی نشان بدهد . اشک هایم را پاک کردم . رنگ خصومت نگاهش پریده بود . نگاه هر دویمان می کرد دست اوین را گرفت و از صورتش جدا کرد

\_\_ فهمیدم عزیزم . خوبم نگران نباش .

آوین که خیالش راحت شده بود عقب کشید که رامان به سمت من آمد هم من و هم آوین ترسیده بودیم ولی در کمال ناباوری هر دویمام من را در آغوش کشید و لب زد

\_\_ ببخش ... نمی دونستم ...

\*\*\*\*\*

رامان

نگاهم به اوین بود و سامان که کنار هم نشسته بودند . اوین هنوز گریه می کرد تک و توک ولی انقدر گریه کرده بود که تمام چشم هایش سرخ شده بود . سامان دستش را گرفته بود در دستش . برایم حس غریبی بود درک این ارتباطشان . خیلی جدید و تازه بود برای همین ساختم بود . اوین جوری نگاهش می کردم که گاهی حسودیم میشد ولی حق داشتند . حق داشتند یک هفته نه یک ماه نه یک سال همینجور بنشینند و همدیگر را تماشا کنند . سامان یا همان آروین برادر گمشده ی اوین سال ها از خانواده اش دور افتاده بود به خاطر خودخواهی مادرش . نمی شد ان زن را هم خیلی سرزنش کرد به هر حال مادر بوده و از طرفی مشکلاتی که با پدر اوین داشته باعث میشده چنین تصمیمی بگیرد تا در جایگاه او نباشیم نمی شود قضاوت کرد ولی اینکه سامان بهتربیت سال های عمرش در پرورشگاه سپری شده بود به خاطر خودخواهی های بزرگتر ها بود . اینکه پدرشان خیلی به دنبال او گشته بود باز جای شکر داشت که برای او اهمیت قایل بودند . انقدر که اوین از برادر ناتنی اش عکسی در کیف پولش داشت . تعجبم از این بود که سامان همان اول این عکس را پیدا نکرده بود .

اوین دستش را از دست سامان بیرون کشید و صورتش را لمس کرد . حسادت می کردم خیلی هم زیاد . آن ها همه ی عمرشان هم را ندیده بودند و حالا من به خاطر این موضوع حسادت می کردم از خودش عصبانی شدم . سامان نگاهی به من کرد و با خنده گفت

\_\_ داداش منو نکشی ها ؟ خواهرم خوب ؟ ندیدمش همه عمر .

بغض داشت صدایش می خواست جو را تلطیف کند . این بشر تنها موجود دوست داشتنی زندگی من بود قبل از آمدن اوین چطور می توانستم عصبانی شوم از دستشان . لبخندی زدم ، از ته دلم .

\_\_ اوین امشب ماله تو . ولی فردا پیش می گیرم و از این بزل و بخشش ها هم نمی کنم . یادت نره .

اوین به سمت من برگشت و با عشق توی چشم هایم نگاه کرد و لب زد

\_\_ ممنون .

سری تکان دادم و خواستم بلند شوم .

\_\_ میدونید الان نو علی نور شده

هر دو با تعجب به من نگاه کردند

\_\_ حالا با بهانه پیدا شدن آروین داداشتم می تونی کل قضیه ی گم و گور بودن خودت تو این چندین ماه رو سرموش بزاری . تا حدی البته . اینم یک بهانه که من خواستم کمکت کنم برادرت رو پیدا کنی .

هر دو خندیدند . ان ها هم از ایده من بدشان نیامده بود . برای توجیح خانواده ی اوین این بهانه خوبی بود . هر چند قانع کننده نبود ولی از هیچی خیلی بهتر بود .

از جایم بلند شدم می خواستم تنهایشان بگذارم .

چقدر شب خوبی بود . همین طور که از پله ها بالا میرفتم فکر می کردم برادر گمشده اوین پیدا شده بود از دوق نمیتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد . برادر گمشده خواهرم دوست صمیمی و از برادر نزدیکتر خودم بود . بهانه برای نزدیک شدن به خانواده ی اوین جور شده بود . بار کاری ام کم شده بود و می توانستم دیگر کم کم به سراغ خانواده اش برویم و این قضیه را عمومی و رسمی کنیم . کار شرکت خوب پیش می رفت و آماده می شدیم که شعب شهرستان ها را گسترش بدهیم . داییی به کل پایش را از زندگی ام بیرون کشیده بود و فعلا در لاک خودش بود . هر چند مشکوک بود .

خیلی شب خوبی بود . ولی اوین پیشم نبود و این به معنای شب بیداری بود ولی نمی خواستم خوشحالی شان را خراب کنم به خاطر خودخواهی ام . از کی تا به حال من فکر بقیه بودم و خودم خبر نداشتم .

\*\*\*\*\*

اوین

خوب جز جز صورتش را و ارسی می کردم . اینطور که به او نگاه می کردم خیلی شبیه بابا بود .

نمی دانستم چه بگویم از کجا شروع کنم چطور بگویم که چطور از وقتی توانسته بودم خودم به دنبالش گشته بودم پرورشگاه به پرورشگاه رفته بودم ولی اطلاعات که ما داشتیم با هیچ موردشان همخوانی نداشت . اسم هیچ کدام آروین نبود که به مورد ما بخورد و ما جز یک عکس درب و داغان که کیفیت هم نداشت هیچ چیز از آروین نداشتیم . سامان یا آروین ... برایم سخت بود

بهش بگویم اروین . برای من سامان بود . صورتش را لمس می کردم دلم می خواست مطمئن شوم که واقعی است که نقاشی نیست که خیال نیست که واقعا برادر من است .

بغض کرده گفتم

\_\_ به خدا خیلی دنبالت گشتیم . خیلی . هیچ کس هیچ آروینی نمی شناخت .

اشک هایم را پاک کرد و با محبت نگاهم کرد

\_\_ می دونم عزیزم خودمم نمیدونستم تنها خاطره ای که دارم تصویر محو مادرمه . از وقتی یادمه پرورشگاهی بودم و از وقتی یادمه بهم میگفتن سامان . بدون شناسنامه تحویل پرورشگاه داده بودم .

مادرم توی تصادف مرده بود و هیچی ازش برای من نمونه بود .

چقدر سختی کشیده بود پس او هم کنار رامان توی پرورشگاه بود . چقدر خوب بود که برادرم کسی مثل رامان را داشته .

سامان طاقت نیاورد ، دستم را گرفت و من را توی بغلش کشید همین طور که روی سرم را نوازش می کرد گفت

\_\_ غصه چی می خوری ؟ من همیشه رامان رو کنارم داشتم عزیزم میشناسیش که چه جوریه . مثل یک درخت محکم میتونی بهش تکیه کنی .

راست میگفت خاصیت رامان تکیه گاه بودن بود . دانش بود مدیر بودن . ولی مگر میشد رامان جای همه چیز را برایش پر کند مثل مادر و پدر . این ها را می گفت من غصه نخورم می دانستم چقدر این بشر مهربان است .

باورم نمی شد حس که از اول بهش داشتم بی دلیل نبود راست بود می گفتن خون خون را می کشد .

ازش جدا شدم و توی چشمانش خیره شدم

\_\_ بابا همیشه سر نمازش دعا می کرد سالم باشی . همیشه برات نذر می کرد که هر جا هستی خوشحال باشی بی نیاز باشی .

با ابخند مهربانی نگاه من می کرد

\_\_ و تو جواب همه ی دعاهاش بود .

از حرفش ناخوددگاه لبخند بود که روی لبم نشست . اینقدر سرشار بودم از خوشی که نمیدانستم چه باید بگویم .

\_\_ به خدا لحظه شماری می کنم بریم تو رو به بابا نشون بدم خدا میدونه گاهی حسودیم میشد به این که گریه می کرد واست که نیستی که پیدات نکرده که مقصر میدونست خودشو .

نگاهش رنگ غم گرفت .

\_\_ هر اشتباهی بود هر دومیون مستحق این همه عذاب نبودیم .

نمی خواستم غصه بخورد . از جا بلند شدم و دستش را گرفتم

\_\_ من هزار تا کار دارم با داداشم بکنم مثلا توی هوای باز قدم بزنم دستش رو بگیرم خودمو اویزونش کنم . خودمو واسش لوس کنم از دست شوهرم فرار کنم پیام پشتش قایم بشم .

خندید از جا بلند شد

\_\_ خوبه خوبه مورد اخر رو می توئم به کارایی بکنم از اونجا که حالا با من نسبت خونی داری می توئم دخالت هایی بکنم بلند خندیدم ، مستانه ، دلم نمی خواست خنده هایم را پنهان کنم . دلم می خواست بلند بلند بخندم دلم می خواست برم به معصومه بگویم به همه بگویم

توی باغ بیرون عمارت قدم میزدیم مهتاب توی آسمان بود هوای خنکی بود . انگار همه چیز برایم قشنگ بود نمی توانستم این همه خوشی در وجودم را که پشت و بارو می زد کنترل کنم . از رامان هزار بار ممنون بودم که گذاشته بود با سامان باشم از اینکه رفته بود و این خلوت را به ما داده بود نیاز داشتم . می خواستم تنها باشم می خواستم عوض همه ی این سال ها که فقط تعریفش را از بابا شنیده بودم در بیاورم .

\_\_ مامانت و بابا خوشبختن ؟

بازوهایم را در بازوهایش قفل کرده بودم ترسیدم نکند ناراحت باشد از اینکه پدر با مادر من ازدواج کرده بود و مادرم را مقصر طلاق مادرش بداند . ناگهانی ایستادم و نگاهش کردم .

\_\_ باور کن بابا چند وقت بعد از طلاقش اصلا با مامانم آشنا شد .

نگاهی توی چشم هایم انداخت . صورتم را نوازش کرد

\_\_ نیاز نیست توضیحی بدی عزیزم . همین که مادرم بابا رو قایم کرد از من نشون میده مامانم هم مقصر بوده . حالا اختلافشون به هر دلیلی بوده .

خیالم کامل راحت نشده بود دوست نداشتم در این شرایط ناراحتش کنم الان باید خوشحال میبودم از پیدا کردنش .

بازویش را محکم تر گرفتم . نمی خواستم دلخور شود این چه بحثی بود دیگر . از بین درخت ها و چراغ های کم سو که مسیر را به سختی روشن کرده بودند عبور کردیم . دست من را از بازویش باز کرد و من را به سمت خودش چرخاند

\_\_ نگران نباش اوین . همه چیز تو برای من ثابت شده است . من همه جوره باورت دارم . حتی ... حتی این گلوله ای که واست خوردم هم ارزش داره . خواهرمی ... نبودی هم زن برادرم بودی .

چقدر خوب بود . چقدر می توانست خوب باشد ؟ دلم پر می زد برای داشتن چنین برادری . لبخند زدم . چرا امروز اینقدر زود به زود گریه ام میگرفت .

دوباره قدم زدیم و من از بابت برایش گفتم و از مادرم و از به دنیا آمدن خودم و تحصیلاتم و تک فرزندی بودم و اتاقی که دلم می خواست نشانش بدهم .

و او با همه ی دقت و وجود گوش داد و خندید و شوخی کرد و سر به سرم گذاشت . وقتی به سالن برگشتم ساعت از ۱۲ گذشته بود اصلا نفهمیده بودم چطور گذشته خسته و کوفته بودم چای و قهوه ای در سالن خوردیم . معصومه متعجب بود هنوز در جریان قضایا نبود و با اخم نگاه ما می کرد دوست نداشتم سو تفاهم شود برایش که من به رامان خیانت می کنم .

از این عادت های فضولی نداشتم پس بدون حرف خواست از سالن بیرون برود که صدایش کردم . ایستاد و نگاه من کرد

\_\_ بعدا مفصل می گم واست همینقدر که سامان برادر گمشده ام اروینه . امروز فهمیدیم .

چهره اش از تعجب باز شد خیره خیره نگاه من و سامان کرد و بعد لبخندی روی لبش نشست و کلی تبریک گفت و اینبار با چهره ای روشن از سالن بیرون رفت . سامان نگاه من کرد و با لبخندی گفت

\_\_ میدونی که نیاز نیست به کسی توضیحی بدی؟

با خنده لیوان چایم را برداشتم

\_\_ البته به جز رامان ...

دست روی فکش گذاشت و با لحن تمسخر امیزی گفت

\_\_ اخ اخ اره ... به اون حتما ...

خندیدم در همه حالت شخصیت شوخ را حفظ می کرد . مشت سنگینی از رامان خورده بود .

وقتی جای خوردیم نفهمیدم کی و چه جور بود که خوابم برد

\*\*\*\*\*

سامان

وقتی خواب اوین خیلی سنگین شد بلند شدم و آرام بغلش کردم تا به اتاقشان ببرمش .

می دانستم رامان خیلی سختش بود که تنهایی و در نبود اوین بخوابد و اینکه گفته بود ما را تنها می گذارد همه به خاطر علاقه اش به ما دو نفر بود . از پله ها بالا رفتم و جلوس در اتاق آرام ضربه ای به در وارد کردم . حتی اگر خواب هم بود مطمئن بودم زود بیدار میشد در با مکث کوتاهی باز شد و رامان متعجب و حسرت زده نگاه من کرد . سختم بود طولانی مدت همانجا بایستم با این که اوین وزن زیادی نداشتم ولی خسته بودم .

\_\_ داداش برو کنار خیلی هم سبک نیستا .

تازه به خودش آمد و از جلوی در کنار رفت وارد اتاق شدم. و اوین را به تختشان بردم. رامن آرام و ساکت من را نگاه می کرد اوین را با احتیاط توی تخت گذاشتم. عین بچه ها خوابش سنگین بود و اصلا بیدار نشد. موقعی که به سمت در اتاق می رفتم جلوی رامن ایستادم و نگاهش کردم. اینکه رامن شوهر خواهرم بود نمیدانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت

ولی اینکه رامن عاشق اوین بود یک چیز را برای من خیلی روشن نگه میداشت و ان هم این بود که می دانستم مثل جانث او را میپرستد و نمی گذارد اشک از چشمش بیاید

داستان ما هم شبیه فیلم شده بود. کی باورش می شد که وقتی ادم های که با هم مشکل دارند و در ابتدا دیدشان به هن چیز دیگری است ناگهان ورق برایشان اینقدر متفاوت برگردد. حرفی سر دلم بود که باید حالا به رامن میزدم و تا الان لحظه همش داشتم شبک و سنگینش می کردم که درستی است یا نه.

\_\_رامان... اوین زن داداشم بود و هست ولی الان بیشتر از همه خواهرمه. همیشه نگم بهت. نزار خون از دماغش بیاد. من خودم تا ته همه چیز پشتت هستم.

حالت صورتش که تاحالا تغییری نکرده بود ناگهان تغییر کرد و لب هایش به خنده نشست. حس بدی نداشت و این را از صورت و حالتش می فهمیدم. مکتی کرد

\_\_جونم به جونش بستس.

نفس راحتی کشیدم انگار باری از دوشم برداشته بودند مطمئن بودم که رامن روی هوا حرف نمیزد و واقعا عاشقانه اوین را می پرستید. حرف دیگری نمانده بود دلم می خواست به اتاقم بروم و کمی فکر کنم.

جدا خانواده ام را پیدا کرده بودم و حالا باید به نزد نزد خانواده ام می رفتم پدری که هیچ از او نمی دانستم جز اینکه هیچ وقت من را فراموش نکرده است. سری تکان دادم و اتاق ان دو را ترک کردم. به اتاق خودم پناه بردم و روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. حالا که همه چیز درست شده بود من اینجا نشسته بودم و داشتم در و دیوار را نگاه می کردم.

باورم نمیشد بی خیال بودم همیشه فکر می کردم وقتی پدرم را پیدا کنم به سراغش بروم بدون معطلی ولی حالا... باید صبر می کردیم و با رامن و اوین برویم. نمی خواستم کار نسنجیده ای بکنم. به اندازه کافی قانع کردن پدرم برای غیبت نزدیک به یک ساله ی اوین کار سختی بود.

روی تخت دراز کشیدم نمی توانستم بخوابم همش به این فکر می کردم که چه طوری باید با پدرم رو به رو شوم پدری که هیچ وقت نداشتمش. نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست همه ی حالت ای احتمالی که ممکن است وقتی پدرم را دیدم اتفاق بیافتد همه ی واکنش ها را پیش بینی کنم.

\*\*\*\*\*

اوین

از خواب بیدار شدم رامن هنوز توی تخت بود. اخیرا هر روز صبح که بیدار می شدم رفته بود. انقدر کار های شرکت زیاد بود که مجال نفس کشیدن هم نداشت. چرخیدم به سمتش طاق باز خوابیده بود و چشم هایش بسته بود معمولا وقتی اینقدر جا به جا می شدم از خواب بیدار میشد ولی تکان نخورد و چشم هایش بسته ماند. کمی خودم را به سمتش کشیدم و نگاه صورتش کردم و یاد دیشب به خنده انداختم.

\_\_به چی می خندی شیطون

جا خوردم پس بیدار بود. لبخندی زدم هموز چشم هایش را باز نکرده بود همین طور که اجزای صورتش را تماشا می کردم گفتم

\_\_دارم فکر می کنم که چه سعادتت نصیبم شده بعد چندین روز شوهرم کنارم و من بیدار میشم.

لبخند ارام به لب هایش آمد و سرش را سمت من چرخاند و بالاخره چشم هایش را باز کرد و من دیدم ستاره های شب چشم هایش را.

\_\_این سعادت به دلیل این که شوهرتون داش برای دلبری های اینجوری اول صبح خانومش تنگ شده.

بلند خندیدم. با صدای بلند خوشم می آمد وقتی گاهی این شیطنت ها و دیوانه بازی های من را ادامه میداد. حتی از این حرف های کوچکش حص می کردم. هیچ نگفت و فقط تماشا کرد که چطور می خندم وقتی خنده ام تمام شد گفت

\_\_گشنت نیست ؟ من خیلی گشمنه .

از تخت پایین امدم و به سمت حمام دویدم

\_\_تا دوش بگیرم بگو صبحانه رو حاضر کن .

توی حمام همش به این فکر می کردم که کی قرار است به دیدن خانواده برویم .حالا که سر رمان خلوت شده بود حالا گه سامان برادرم بود . دل توی دلم نبود .

\*\*\*\*\*

رمان

دیگه همه چیز آماده بود .دو روزی گذشته بود و همه ی چیزهایی که محیا شده بود تا برویم برای دیدن خانواده اوین سر جایشان بودند .

سامان این دو روز ساکت شده بود و ولش می کردم همش کنار اوین بود زخمش خیلی بهتر شده بود و بخیه ها را کشیده بود

حتی دیروز با من به سر کار امده بود . ولی هنوز احتیاط می کرد . سکوت سامان را میشناختم چیزی بود که رویش نمی شد بگوید و من خوب می دانستم اوین و رمان نمی خواستند به خاطر شرایط سخت به من فشاری بیاید که بخوادم به دیدن خانواده ی اوین برویم .

بالاخره امروز عصر صدایشان کردم هر دو را تا حرف بزنیم راجع به فردا که قرار بود به خانه ی اوین برویم . ظاهرا که خانواده اش خانه بودند و قرار هم نبود جایی بروند و امیدوار بودم اتفاق غیر مترقبه ای نیافتد .

اوین کنار سامان نشسته بود سری تکان دادم به این حس های درونی ان که کنترلش دست خودم نبود و حتی اگر سامان برادرش بود برای من سخت بود و حتی با اینکه برادرش بود دوست داشتم اوین بی برو برگرد همیشه کنار خودم باشم ولی مسئله این بود که باید منطقی میبودم فقط من در زندگی اوین نبودم . او حق داشت خانواده اش را ببیند حق داشت با ان ها وقت بگذراند .

نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم

\_\_خوب شما دوتا که خوب من رو از دایره ی زندگی حذف کردید ها .

سامان برگشت سمت من و با لبخندی گفت

\_\_شما حسادت نکن خواهرم .

سری تکان دادم نمی خواستم وارد شوخی و خنده یا کل کل شویم الان وقت این بود که صحبت هایمان برا فردا را یکی کنیم .

همه حرف هایی کخ باید زنده می شد و هر حرفی که هر کدام باید میزدند را گفتم و چیز هایی که نباید گفته می شد . هر دوشان از خوشحالی در پوست خودشان نمی گنجیدند اوین که مدام بالا و پایین می پرید بالاخره بعد از شام اوین را زودتر بالا فرستادم تا با سامان صحبتی داشته باشم .سامان متعجب ایستاد و نگاهی به من انداخت میدانستم حسابی کنجکاو شده است که چه چیزی می خواهم بگویم .

\_\_خوب ؟ چی شده که اوین رو فرستادی دنبال نخود سیاه ؟

نفس عمیقی کشیدم داشتم فکر می کردم از کجا شروع کنم

\_\_ببین سامان رفتن ما و دیدن خانوادتون تازه شروع بدبختی هامونه

جدا از قانع کردنشون و این حرفا که حالا با وضعیتی که ما داریم باز امید بیشتری دارم ولی سامان مشکل اصلی ما رو به رویی با محمده .

من نمی تونم همه ی شرایط رو کنترل کنم خصوصا که پای این پسره وسط باشه . کمی فکر کرد و سر تکان داد

\_\_ می فهمم چی میگی رمان مگه من مردم بزارم اتفاقی بیافته .

از این که دوباره بود و حمایتش چه زبانی چه عملی داشتم حس خوبی بهم دست داد . لبخند آرامی زدم و گفتم

\_\_نمی خوام نزدیک اوین بشه حتی میدونم قبل از ما یه حسایی به این پسره داشته حالا دین و محبت و دوستی بوده یا بیشتر از این اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم و برام هم مهم نیست ولی ... حتی حضورش ..



وسط حرفم پرید و دست روی شانہ ام گذاشت

\_\_رامان نمی شه که حذفش کنی اونا ارتباط خانوادگی دارن فقط می تونی ارتباط رو کم کنی ..

می دونستم حرفش درست بود و شک نداشتم و این بهترین راه بود ولی فکر اینکه این مرد بیافتد دنبال اینکه بخواد زندگی من را به هم بریزد

پلیس بود و ایمان داشتم که این کار را می کند مردی که من دیده بودمش چشم هایش دروغ نمی گفت . آن چشم ها و آن بغض و آن اشک ها هیچ کدام مردی نبود که به این سادگی چنین دروغ هایی را باور کند و به این سادگی بگذرد . من نگاه یک مرد مصمم را خوب میشناختم . عاشق بودن را میشناختم و از همین هم متفرد بودم سخت بود این ها را برای سامان توضیح بدهم .

\_\_فقط سعی کن اگر من نبودم یک درصد یا شرایط درست نبود حواست به اوین و این پسره باش.

\_\_باشه رامان نیاز نیست اینقدر نگران باشی من هیچ وقت نمی زارم اون ادم خلی توی زندگی شما ۲ نفر به وجود بیاره خیالم راحت بود ولی می خواستم همه این حرف ها را از الان بزمن یک جور پیش بینی بهتر از درمان .

\_\_میدونم فردا ممکنه تصمیم بگیرن اون پسره رو هم خبر کنن واسه همین باید از قبل آماده باشیم

نگاهم کرد میدانستم می تواند نگرانی من را حتی اگر خیلی خونسرد حرف بزمن حس کند .

\_\_اگر این اتفاق بیافته ما باید خونسرد خونسرد باشیم نمی تونیم بیگدار به آب بزیم . خطرناکه باید خیلی خونسرد باشیم که اون رو دیدیم و بهش بگیم که مجبور بودیم سر اوین دروغ بگیم چون مطمئن نبودیم بهش .

همه این ها را قبلا مرور کرده بودیم با هم ولی باز هم ته دلم حس بودی که می دانستم این ادم بی خیال نمی شود و گند بدی به خیلی چیزها میزند . سر تکان دادم

\_\_فقط امیدوارم اتفاقی غیر قابل کنترلی نیافته .

انقدر آرامش داشت و مطمئن بود که به من هم اطمینان میداد تا حدی .

\_\_نگران نباش حالا برو استراحت کن واسه فردا خوش تیپ باید بریم مهمونی

خنده ام گرفت می توانستم ذوق و شوق نهفته درونش را بفهمم حتی با این حرف شوخی مانندش هم قابل تشخیص بود که از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجد .

بعد از جدا شدن از او مستقیم به اتاق خودمان رفتم . در اتاق را که باز کردم با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم . حیرت زده ایستادم و به اوین نگاه کردم که روی تخت ایستاده بود و بالا و پایین می پرید . آنقدر شوکه بودم از این کارش که نمیدانستم چه واکنشی باید نشان بدهم . فقط دهانم به یک جمله باز شد

\_\_داری چیکار می کنی ؟

اوین با خنده ی بلندی سر تکان داد و برای من زبان درازی کرد . همه ی تخت به هم ریخته بود و متکاها و پتو و ملافه اش مچاله شده بود یا روی زمین ریخته بود . قدمی به داخل اتاق گذاشتم و باتعجب نگاه حرکاتش کردم که صدای سامان پشت سرم شنیدم و مجبور شدم برگردم .

\_\_این دیوونه شده ؟

برگشتم و نگاهش کردم در صدایش خنده موج می زد او هم مثل من از این کار عجیب اوین متعجب بود و از طرفی هم خنده اش گرفته بود .

\_\_نمی دونم ، دیوانه شده زده به سرش .

اوین نگاهی به ما انداخت و لحظه ای دست از بالا و پایین پریدن برداشت و نگاه هر دوی ما کرد

\_\_چیه ؟ به من نمی اد روی تخت بالا و پایین بپریم ؟

سامان دست به کمر زد و سر تکان داد

\_\_از تو هر چیزی بر میاد

به سمت تخت رفتم و اشاره کردم

\_\_ از روی تخت بیا پایین می افتی به چیزیت میشه

ولی او مصرانه دوباره شروع کرد به بالا و پایین پریدن . اصلا نمی توانستم درک کنم چش شده است ؟ حتی اگر خوشحال بود این چه شکل بروز دادنش بود

\_\_ آوین این کارا که می کنی یعنی چی؟

فقط نگاه من می کرد و می خندید . متعجب برگشتم سمت سامان . سامان با خنده دست به سینه ایستاده بود و کارهای او را تماشا می کرد متعجب ازش پرسیدم

\_\_ چی این موضوع خنده داره ؟ بگو منم بخندم . این مثل خل و چلا داره بالا و پایین می پره و به حرف منم گوش نمی ده که می گم الان می افته زمین به چیزیش میشه .

سامان جلوتر آمد و همین طور که چشمش به آوین بود گفت

\_\_ متوجه نمیشی برادر من چون هیچ وقت شیطنت های یک بچه سرتق رو ندیدی

چون هیچ وقت بچه ی درون یک دختر رو ندیدی خو البته حق هم داشتی از این موارد توی دست و باله نبوده . آوین با شیطنت دوبار سر جایش اینستاد و با لحن خیلی با نمکی گفت

\_\_ بله دیگه من خاصم .

حیرت زده بودم داشتم سعی می کردم حرف های سامان را تجزیه و تحلیل کنم ولی آوین حتی اگر اینجوری که سامان می گفت هم بود پس چرا الان یکدفعه این شکلی شده بود.

\_\_ وقتی من داشتم می گرفتمش از نظر عقلی سالم بودا الان یهو قاطی کرده ؟

سامان زد زیر خنده و آوین معترض اسلم را داد زد . خندیدم از تخت پایین آمد و دوید سمت من و با یک حرکت پرید روی پشتم . دیگه داشتم از تهج چهار شاخ می شدم .

دست هایش را دور گردنم قلاب کرده بود و پاهای را دور کمرم انداخته بود و چانه اش را روی شانه هایم فشار میداد تکانش دادم که من را ول کند داشت خفه ام می کرد وقتی نتوانستم از خودم جدایش کنم . به اجبار دو دستش را گرفتم و بالا تر کشیدم تا حلقه ی دست هایش که دور گردنم بود باز تر شود حداقل بتوانم نفس بکشم . سامان قهقهه می زد

\_\_ علت این که این وجهه ها رو ندید از این بوده که داره اروم اروم بعد های مختلف شخصیتی اش رو بهت نشون میده .

الانم چون خیلی خوشحاله که فردا قراره مامان باباشو ببینه داره بالا و پایین می پره . آوین گوشم را گاز گرفت که دادم هوا رفت دیوانه شده بود این وجهه امشیش برابم تازگی داشت از شدت تعجب هنوز فرصت نکرده بودم تا بفهمم خوشم می آید یا نه

\*\*\*\*\*

سامان

از خوشحالی حس غریبی در دلم داشتم نمیدانستم چرا اینقدر شغف غیر قابل کنترلی داشتم . قابل درک بود من بعد از چندین سال داشتم پدرم را می دیدم . خانواده ای که در آرزویش بزرگ شدم را حالا می توانستم داشته باشم پس بالاخره خدا هم توانسته بود من را ببیند .

آوین کنار رامان نشسته بود صدنلی عقب و دستش در دستان بزرگ رامان بود . نگاهشان به هم بود وقتی من از صدنلی جلو به سمتشان برگشتم . هر دو به سمت من برگشتند و نگاهم کردند . لبخندی بهشان زدم آوین کمی رنگ پریده بود ولی می خندید صورتش و چهره اش و همه ی وجودش می خندید . مشخص بود مضطرب است . بعد از چندین ماه برگشته بود به خانه اش آن هم با برادر و شوهرش و سخت ترین بخش توضیح دادن همه ی این ها بود

رامان نگاه هر دو ما کرد و بعد با آرامش همیشگی اش گفت

\_\_ بیاید بریم به روز بسازیم که تا آخر عمر یادتون نره .

وقتی می خواست با اعتماد به نفس و محکم باشد دنیا نمی توانست این را بشکند و حالا من و آوین هر دو از او انرژی گرفته بودیم در ماشین را باز کردیم و پیاده شدیم .

از قبل با نگیهان ها هماهنگ شده بود تا جلوی در خانه کشیک بکشند و مراقبت های لازم را بکنند . به سمت در خانه رفتیم آوین جلوی در ورودی خانه ایستاد دودل بود برای زدن زنگ انگار می ترسید از چیزی که قرار بود با آن رو به رو شود . من هم می ترسیدم ولی بیشتر شعف و خوشحالی و اضطراب بود بالاخره بعو از مکث طولانی نگاه رمان کرد و رمان دست دور شانه اش انداخت و آرام پلک بست . آوین انگار منتظر این تایید بود زنگ را زد . گفت دستم عرق کرده بود پشت این در ها داخل این آپارتمان بلند ۵ طبقه خانه ی مردی بود که همه ی زندگی ام به دنبالش گشته بودم و این بزرگترین اتفاق زندگی من بود . صدای زنی آمده گرفته و خفه بود واضح نبود چه می گوید انگار جیغ میزد و آوین را صدا می کرد . نگاه آوین کردم که بغض کرده رو به آیفون ایستاده بود اولین اشکش راه گرفت

\_\_مامان ...

در خانه باز شد و آوین بی معطلی داخل خانه دوید من و رمان هم پشت سرش رفتیم . داخل آسانسور تا طبقه ی سوم سه سال گذشت آهنگ داخل آسانسور به نظرم رو اعصاب ترین موسیقی کره ی زمین بود که داشت نواخته می شد . بالاخره آسانسور ایستاد . در بی معطلی از بیرون باز شد زنی با حجاب کامل دم در ایستاده بود و به پهنای صورت گریه می کرد و دست روی دهانش گذاشته بود و پشت سرش قامت بلند و کشیده ی مردی بود که دیدارش دست کم بیست و اندی نزدیک به سی سال از زندگی ام برابم آرزو شده بود .

آوین قدم های سنگینش را بیرون گذاشت نمی توانستم به اوین یا بقیه فکر کنم فقط به مردی فکر می کردم که جلوی رویم بود و نگاهش پی تک دخترش بود و حسادت به دلم چنگ زد من آرزوی آغوشی داشتم که از دو سه سالگی ام یادم نبود . آغوشی که ازش محروم شده بودم . رمان صبر کرد تا من پیاده شوم انگار حال من را می فهمید قدردان نگاهش کردم که با محبت به من لبخندی زد . آوین به آغوش مادرش پناه برده بود و صدای گریه ها و هق هق هایشان فضای بیرونی خانه را هم پر کرده بود . آوین انگار پاهایش تاب نیاورد و در بغلش مادر که بود روی زمین نشستند .

مادرش سر و صورتش را می بوسید پدرم کنارشان زانو زد آن ها را هر دو در بغل گرفت و شانه های گسترده اش می لرزید و موهای سفیدش بوجور توی نوق میزد . جلوی در ورودی ایستاده بودیم . دست رمان روی شانه ام نشست بود میدانست چرا جلو نمی روم که فقط تماشایشان می کنم می خواستم اول سیر نگاهشان کنم . آنقدر نگاه کنم که سیر نگاه شوم بعد می توانستم آرزوی آغوش مردی را کنم که پدرم بود . نفس عمیقی کشیدم نمیدانم چقدر گذشت زمان در محور خودش برای من نمی گذشت زمان برای من جور دیگری بود زمان برای من تماشای پدرم بود . آوین سر بلند کرد چشم هایش سرخ بود و هق هق می کرد برگشت سمت من بلند شد و به سمت من آمد و دستم را گرفت و کشید

\_\_بابا ببین کی رو آوردم برات ... ببین ... من دست پر اومدم ... دیر اومدم ولی ببین کی رو آوردم

مادرش و پدر نگاه من می کردند متعجب بودند که آوین دست مرد غریبه ای را گرفته بود چند قدم جلو رفتم انگار به پایم وزنه وصل بود . نگاه پدرم کردم و آب دهانم را قورت دادم لال شده بودم اصلا نمی دانستم باید چه بگویم چه می توانستم بگویم . آوین صورتش را پاک کرد و با لبخندی گفت

\_\_بابا آروین ... پسرت ... داداشم ... همونی که همه این سال ها دنبالش بودیم .

مادر آوین هینی گفت و دست روی صورت خیس از اشکش گذاشت . پدرم ماتش برده بود چشم های قهوه ای اش درست شبیه اوین بود آن تپله های برق برقی و صورت چین خورده از گذر روزگار و بالاخره من پدر داشتم .

قدمی بعدی را او برداشت دیت بالا آورد و صورتم را دست کشید صدایش از گریه گرفته بود

\_\_آروین من ؟

بغضم شکست من هم بالاخره پدر داشتم . و بعد بوی آشنایی بود که وقتی آوین را بغل می کردم حس می کردم . راست بود که آوین بوی پدرم را می داد .

دست هایم شانه های افتاده اش را محکم به خودش فشرد و برای ولین بار در زندگی ام با صدای بلند گریه کردم .

\*\*\*\*\*

آوین

نگاهم به سامان و بابا بود که کنار هم نشسته بودند و من هم کنار مادر نشسته بودم مادر دستم را سفت گرفته بود انگار می ترسید من فرار کنم ، همه ی حواس ها سمت سامان بود .

پدر نمی دانست باید از آمدن من خوشحال باشد یا از پیدا شدن آروینش . سامان با چنان علاقه ای برای بابا توضیح میداد که مه اتفاقاتی از زندگی اش را یاد دارد و از مرگ مادرش گفت و اینکه چون آدرسی از او نبود مجبور شده بودند به مرورشگاه بسیارندش

بابا چندین بار عکس سامان را بررسی کرد و پشتش را هم نگاه کرد و حالا جدی جدی یقین داشت که سامان واقعا همان آروین خودش است .

مادر با محبت نگاه آروین می کرد با اینکه این مرد پسر واقعی خودش نبود ولی همیشه حضورش در میان بود و مادر ندیده دوستش داشت

حالا هم تماشای پدر می کرد که با چه علاقه ای نگاه صورت سامان می کرد

بالاخره وقتی خیالشان راحت شد تازه سوال ها شروع شد ولی اولین سوالی که بابا پرسید این نبود که کجا بوده ام

\_\_ خوب دخترم نمی خواهی مهمونت رو معرفی کنی ؟

من و سامان و رامان نگاهی به هم انداختیم .سامان لبخندی زد می دانست نمی شود اول بسم الله بگویم او شوهر من است

\_\_ واقعیتش رامان مثل پدر بوده برام تمام مدتی که من توی پرورشگاه بودم همامو داشت بعد از پرورشگاه هم من رو زیر بال و پر خودش گرفته تا الان .

پدر قدردان نگاه رامان کرد

\_\_ جوون خیر از جوونیت ببینی . میدونم که برای تو هم بدون خانواده بودن سخت بوده ...

اخم های رامان کمی در هم بود میدانستم از یادآوری خاطرات گذشته ی زندگی اش کلافه می شود .

\_\_ نه بابا ... رامان خانواده اش رو در سن بالا از دست میده ولی چون قیمی نداشته چند سالی پرورشگاه بوده .بعدا هم دایی اش ارثیه اش رو بهش پس میده .

و این دقیقا حرفی بود که دعا می کردم سامان نزنه ولی او می خواست فقط در دل پدر احساس خوبی ایجاد کند که مادر بدون قصد و غرضی گفت

\_\_ پس دایی ات چرا از اول نیومد که شما این همه سختی نکشی

می خواستم قضیه را جمع و جور کنم رامان نگاهی به مادر انداخت و کلافه گفت

\_\_ دایی من خیلی هم مرد خوبی نیوده

مادر ناراحت سری تکان داد . معذب بود نمیدانستم از کجا باید شروع کنیم .

مادر بالاخره دستم را دستش فشرد تا خیالش راحت شود که خیالی نیستم و گفت

\_\_ تا الان کجا بودی دخترم ؟ چرا هیچ خبری از خودت به ما ندادی ؟ چرا نیومدی دیدنمون .

نگاه رامان کردم زیر چشمی و بعد نگاهی به سامان صدایم را صاف کردم این بخشی بود که خودم باید تقبل می کردم

\_\_ راستش من تمام این ماه ها خونه ی رامان بودم .

پدر و مادر کمی گیج شدند و با حیرت نگاه رامان کردند .

سامان در ادامه صحبت های من اضافه کرد

\_\_ من هم بودم

انگار کمی از وخامت اوضاع کاسته شد . پدر سردرگم سوال مادر را دوباره مطرح کرد

\_\_ چرا هیچ سری به ما نزدی چرا یک تلفن ناقابل هم نزدی ؟ چرا این همه مدت قایم شده بودی ؟

نفس عمیق کشیدم

\_\_ داشتم فرار می کردم ...می ترسیدم شماها رو به خطر بندازم چون خودم هم در خطر بود .نمیتونستم ریسک کنم .

مادر پشت دستش زد

\_\_ یعنی چی خطرناک مگه چیکار کرده بودی که اینقدر خطرناک بود ؟

برای دروغ گفتن خیلی سخت بود سعی کرده بودم کمترین دروغ را بگویم ولی باز هم دروغ بودند .

\_\_ به خلاقاری به اسم فروزنده هست که ...

بابا پرید وسط حرفم .

\_\_ همونی که محمد دنبالش بود ؟ چند وقت پیش کشته شد ؟

نفس عمیق کشیدم و نگران نگاه صورت رامان کردم که بر افروخته بود و نفسش تند شده بود . حتی به اسم محمد هم آلرژی داشت

\_\_ اون که کشته شد پسرش بود .

مادر و پدر کنجکاو و منتظر نگاه من کردند تا بقیه ی ماجرا را برایشان بگویم . من هم همه ی حرف هایی که با هم هماهنگ کرده بودیم را از حفظ بودم

\_\_ اونا دنبال من بودن چون شاهد یه اتفاقی بودم که سر مظلومی اومد . و می خواستن سرم رو زیر آب کنن

مجبور شدم قایم شم و حتی با این وجود منو پیدا کردن و اتفاقات زیادی افتاد .

پدر و مادر دهانشان باز مانده بود . گیج و سردرگم نگاه من می کردند . سامان سعی کردم آرامش را به ان وضعیت برگردانم

\_\_ ولی نگران نباشید همه چیز ختم به خیر شد . تونستیم از آویم دورشون کنی .

پدر سری تکان داد .

حالا وقتش بود که رامان را معرفی کنم قرار بر این بود که آن ها خودشان سوال کنند ولی می خواستم قبل از سرازیر شدن سوال های دیگر اول رامان را معرفی کنم

\_\_ فقط یک چیزی هست که باید بهتون بگم

هر دویشان با دقت نگاه من کردند .

آب دهانم را قورت دادم و بعد بدون اینکه بهشان نگاه کنم به رامان اشاره کردم

\_\_ ایشون آقای رامان شکوهی ...

همه منتظر نگاه من کردند و منتظر بودند ببیند من چه می خواهم بگویم .

حس می کردم حرف در گلویم خفه شد نفسم بالا نمی آمد که بگویم مادر که مکتم را طولانی شده دید به حرف آمد

\_\_ چی مادر ؟ ایشون چی ؟

نگاهم بین سامان و رامان چرخید رامان اخم کرده بود نه برای من بیشتر به خاطر این شرایط سختی بود که داشتیم .

\_\_ من شوهرشم .

نفسم را وحشت زده بیرون دادم همه جا خوردیم .

من و سامان وحشت زده نگاه هم کردیم چه تیر خلاصی شده بود صورت پدرم در هم رفت و چشم از رامان گرفت و بعد به سمت من برگشت و با جدتی ترسناک گفت

\_\_ منظور این آقا چیه آوین ؟

لال شده بودم و حرف در دهانم مانده بود دهانم شبیه یک تکه چوب خشک شده بود و حتی آب دهانم را هم نمی توانستم قورت بدهم .

\_\_ چیزه ... ما ... آخه ...

سامان به دادم رسید با اینکه همه این ها را از قبل هماهنگ کرده بودیم ولی خیلی سخت بود به خانواده ام بگویم بدون اجازه شان ازدواج کردیم و می ترسیدم حتی حرفی بزنم. من برای پدرم حرمت قائل بودم ولی نمی شد حرفی بزنم که خودم هم میدانستم نه عرف است و نه چیزی .

\_\_آوین مجبور شد قبل از این بود که من بدونم خواهرم قبلا هم گفتیم فروزنده بدجور دربه در دنبال آوین بود و حتی ... پسرش تا برترسه و عقب بکشه و واقعا هم جواب داد

مامان لب گزید

\_\_ یعنی عقد صوری کردید ؟

صدای رمان درآمد

\_\_ صوری نبود...

همه به سمتش برگشتند با التماس نگاهش می کردم که به خاطر حساسیتش چیزی نگوید که نشود درستش کرد . میدانستم بابا حساس است من را مستقل بار آورده بود برای ازدواج حساسیتی نداشت و همه چیز را به خودم سپرده بود ولی میدانستم که حساس است به سنت به احترام به حرمت . رمان ساکت نگاه ملتمس من می کرد سامان هم یعی می کرد با نگاه او را منصرف کند از حرف تند زدن .

\_\_ پس اگر صوری نبود چی بود ؟

بابا بود که رمان را خطاب قرار داده بود

رمان نگاهش را از من گرفت و رو به پدرم کرد خودش را روی میز جا به جا کرد و کمی جلوتر نشست و پنجه در پنجه کرد

\_\_ ببینید آقای سمیعی من به شما حق میدم و خود من عرف و سنت و این ها رو میدونم ولی بحث اینه ازدواج من با آوین فقط صوری نبوده من واقعا آوین رو دوست داشتم

سکوت شد پدر در سکوت و با اخمی نگاه رمان می کرد که رمان ادامه داد

\_\_ الان هم که مشکلات حل شده من پای همه چیز هستم خواستگاری و مراسم بله برون و عقد و هر چیزی بگید همه رو براتش میگیرم . من براتش زمین و زمان رو به هم میدوزم . فقط شما موافقت بفرمایید که دلش راضی باشه . اگر شما مخالف باشید حتی با اینکه شرعی و قانونی زن من ولی دلش ناراضی میشه .

خود من هم از حرف های رمان شوکه شده بودم حرف هایش تاثیر گذار بودند

پدر به حرف آمد ناراحت بود و این را از لحن صدایش می فهمیدم

\_\_ میدونی آوین قبلا یک بار طلاق گرفته ؟

رمان محکم پاسخ داد

\_\_ بله

نمیدانستم مقصود پدر از این حرف ها چه بود

\_\_ میدونی دچار یک نوع اختلال که برای رابطه دچار اضطراب میشه ؟

رمان خون سرد سر تکان داد

\_\_ بله

معلوم نبود از گفتن همه این ها به رمان می خواست به کجا برسد ولی رمان که در پاسخ دادن خیلی خون سرد به نظر می رسید

\_\_ همه این ها رو می دونی پس .

رمان نفس عمیقی کشید

من پدر و مادرم رو توی سن کم از دست دادم آقای سمیعی و تنها خانواده ی من سامان که پسر شماسنت و آوین و یک خواهر مریضه که متاسفانه توی بیمارستان روانی تا اخر عمر بستری . یک دایی دارم که کاش نداشتم وجودش از نبودنش در دسر بیشتر ی واسه ی من داه پس من کسی رو ندارم که برای من بیاد خواستگاری . همین آدمی که میبینید هستم و یک شرکت تجاری توی تهران با یک ارثیه که از خانواده ام رسیده . هر وقت بگید برای مراسم های رسمی می آم ولی خواهش می کنم خواهش می کنم به من این فرصت رو بدید دخترتون رو خوشبخت کنم .

دهانم باز مانده بود سامان هم دست کمی از من نداشنت انگار او هم باورش نمی شد رامان هم بلد است از این حرف ها بزند . و همین هر دو ما را تحت تأقییر قرار داد حتی پدر و مادرم را

بسیار خوب . راجع به این مسائل می شه صحبت کرد برای مراسم ها و این چیزها ولی تا اطلاع ثانوی آوین همین جا میمونه

نگران برگشتم رامان را نگاه کنم که من را به وحشت انداخت . نمی فهمیدم پدرم چرا اینکار ها را می کرد او که می دانست من عقد او هستم . رامان خواست چیزی بگوید که بابا پیشدستی کرد

ما میدونیم آوین زن شماسن ولی بقیه که خبر ندارن پسر خوب فکر می کنی من آبروی چندین ساله ام رو به خطر میاندازم ؟ مجبورید تا طی شدن پروسه اش تحمل کنید . تا چند روز آینده فامیل و آشنا خواهند اومد دیدنش پس اگر خونه خودش نباشه شک می کنن و براش حرف و حدیث درست میشه .

به همه میگیم آوین رفته بوده برادرش رو پیدا کنه و مشکلاتی پیدا می کنه و حالا با برادرش برگشته و دوست برادرش هم خواستگارشه .

رامان که می خواست چیزی بگوید منصرف شد و زبان بست و خیره به من شد . نمی دانستم چه بگویم سامان نگاهی به رامان کرد می خواست رامان را حمایت کند

بابا ولی آوین زن رامان ...

صدای رامان حرف سامان را نصفه گذاشت

نه سامان پدرت درست میگه نمی خوام پشت آوین حرف و حدیثی بمونه . بگرد توی همین کوچه یا نزدیک یک خونه پیدا کن به هر قیمتی باشه می خرمش تا هر وقت لازم باشه آوین اینجا بمونه مشکلی نیست . خودم هم توی خونه نزدیک اینجا میموم هر وقت هم اجازه دادن آوین بیاد پیشم وگر نه خودم مزاحم میشم اینجا برای سر زدن .

من و سامان از این حجم منطقی که رامان به خرج میداد به حیرت افتاده بودیم .

مادرم متعجب گفت

خونه بخرید ؟

رامان لبخندی به مادر زد و با لحن مهربانی گفت

عمارت من خیلی از اینجا دوره . می خوام که جایی نزدیک شما هم داشته باشیم اینجوری رفت و آمد برای من و آوین هم ساده تر خواهد بود .

پدرم را نگاه می کردم که داشت رامان را بررسی می کرد خوب این حالتش را می شناختم و میدانستم از جنس مرد هایی مثل رامان خوشش می اید خصوصا با برخورد الانش . انگار خیالش از شوهری که من انتخاب کرده بودم راحت شده بود ولی هنوز از دستم دلخور بود هم نبودم قانعش نکرده بود کامل و هم این شوهر کردن ناگهانی ام .

بسیار خوب خانوم بلند شید با دخترتون یک فکری برای شام امشب کنید که مهمون داریم

دوق زده شدم دست مادرم را گرفتم در گوشش گفتم

تازه میتونی حجابت هم برداری هر دوشون بهت محرمن .

مادرم نگاه من کرد و با آرنج به پهلویم زد هزارتا سوال داشت تا بپرس و من را تویبخ کند یه خاطر ازدواج سر خود و این همه اتفاقاتی که افتاده بود بلند شد ک استین لباس من را گرفت و به سمت آشپزخانه کشید با خنده برای رامان دست تکان دادم که لحظه ی اخر خنده ی عمیقی را روی لب هایش دیدم

\*\*\*\*\*

رامان رفته بود تا چند تلفن کاری بزند و من در پذیرایی کوچک خانه نشسته بودم. صدای آوین و مادرش از آشپزخانه می آمد. با این که نامحرمی نبود ولی مادرش هنوز جلوی ما معذب بود و حجاب داشت. از هر دری صحبت کردیم پدرم سوال هایی راجع به زندگی من کرده بود و اینکه چقدر تحصیلات دارم یا اینکه کارم چیست و وقتی فهمید رامان همه ی زندگی ام من را حمایت کرده است حس بهتری به رامان پیدا کرد. ولی هنوز مشکوک بود سعی می کرد من را سوال پیچ کند و می گفت که قایم کردن آوین کار اشتباهی بوده و است و باید به آن ها حداقل یک خبری می دادیم.

ولی وقتی با پاسخ من رو به رو شد که به هیچ کس اعتماد نداشتیم و کمی برایش تعریف کردم که پسر فروزنده چه بلایی می خواسته سر آوین بیاورد کمی کوتاه آمد. گفتم تلفن های خانه کنترل می شده و نمی توانستیم روی جان آوین ریسک کنیم.

سوال مهم بعدی که داشت این بود که چطور شد که ما با آوین برخورد کردیم و او را آن شب که سلما فرار کرد نجات دادیم. بدترین دروغی بود که مجبور شده بودم در زندگی ام بگویم آن هم این بود که اتفاقی در خیابان با آن ها برخورد کردیم که چند نفر با آوین گلاویز بوده اند و ما هم مداخله کردیم و نجاتش دادیم. وقتی خواستیم او را به پلیس برسانیم دچار مشکل شدیم و آوین امتناع کرده بوده چرا که نگران شرایط خودش و خانواده اش بوده اینکه همه فکر کنند او مرده است. بهترین چیز برای از سر گذراندن این خطر بود و بعدها هم اتفاقی متوجه شدیم که او خواهر من است و داستان فروزنده و پسرش و ... که هر چیزی را کمی اش را برایش گفتم و خیلی جاها را سانسور کردم

\_\_ این پسر آدم درستیه؟

لیوان جای در دستم ماند و سر بلند کردم و نگاه پدرم کردم

\_\_ رامان برای آوین بهترین آدمه.

نمی خواستم دروغ بگویم باید جوری می پیچاندم. ولی پدرم آدم تیزی بود ظاهرا چرا که گفت

\_\_ سوالم این نبود گفتم آدم درستیه؟

سکوت کردم نمی خواستم دروغ بگویم ولی از طرفی هم نمی توانستم پشت رامان را خالی کنم.

\_\_ رامان هم مثل همه ی آدم ها ممکنه گذشته ی تاریکی داشته باشه ولی مطمئن باشید برای آوین آدم درستیه

به مبل تکیه زد

\_\_ شما جوونا فکر می کنید پدر و مادر هاتون که میر میشن خنگ میشن ولی مسئله اینه که اگر ما چیزی ازتون سوال نمی کنیم به معنی ندونستن نیست شاید نمی خوایم بهمون دروغ بگید.

نگاه صورتش و کردم که چین هایش هر کدام چین تجربه ای بود که در زندگی اش داشت بعد آرام نفس عمیقی کشیدم

\_\_ رامان زندگی تلخی داشته و این رو آوین از هر کسی بهتر میدونه. آوین این رو پذیرفته اگر شما فکر می کنید باز کردن گذشته ی یک مرد خیلی مهمه پس از خودش بخواهید که بهتون بگه رامان آدم دروغ نیست یا نمی گه یا اگر بگه راستش رو میگه.

نگاه صورت من کرد نمی دانستم به چه چیزی فکر می کند و این ادیتم می کرد کاش واکنشی از خودش میداد. این مرد این پدر موجود عجیبی بود سکوت کرده بود و نه رضایت آنچنانی نشان میداد و نه نارضایتی و مخالفتی نمی فهمیدم دنبال چیست

\_\_ خواهرش مشککش چیه؟

سرم را پایین انداختم نمی دانستم چه حد می توانستم از خواهرش بگویم ولی می خواستم بدانم چه زندگی نحسی را رامان پشت سر گذاشته است. شایدم کمی کوتاه بیاید

\_\_ رویسا بعد از اقدام به خودکشی آسیب مغزی به خودش وارد کرد که قابل جبران نبود مجبور شدیم توی بیمارستان روانی بستریش کنیم.

متعجب ابرو بالا انداخت

\_\_ خودکشی برای چی؟



گیج بودم کاش نمی گفتم حالا هم نمی شد دروغی گفت نمیدانستم گفتن این ها درست است یا نه که صدای رامان باعث شد سر بلند کنم

پدر و مادرم توسط یکی از شرکای پدرم کشته شدن و بعد هم به خواهر و مادرم تجاوز کردن بعد از اون سال ها خواهرم تحت درمان بود تا این که با یک جوانی آشنا شد که بدجور به ارثیه ی خانوادگی ما علاقه مند بود برای همین با خواهرم وارد ارتباط شدند شب تولدش سعی کرده بود بهش تجاوز کنه خواهرم هم که به خاطر پیشینه بیماری روحی که داشت تحمل نمی کنه اقدام به خودکشی کرد .

روی مبل کناری من نشست وقتی این ها را می گفت خونسرد بود خیلی خونسرد ولی من میدانستم چه غوغایی در دلش برپاست پدرم که به شدت ذهنش درگیر شده بود در سکوت فقط به رامان خیره شد .

گذشته ی من چیزی برای زیر و رو کردن نداره آقای سمیعی . حداقل چیز قشنگی برای زیر و رو کردن نداره . یک دایی دارم که سر تاپاش ایراده و زیر دست خودش تا مدت ها زندگی کردم برای همین هم هست بزرگتر من حساب نمیشه . گاهی بعضی چیز ها هیچ وقت راجع بهش صحبت نشه بهتره .

آوین در هر حالتی زن من اسمش توی شناسنامه من هست اسم من هم توی شناسنامه من برای شما و هر کسی که اوین دوستش داشته باشه احترام قائلم و دوستش دارم ولی اوین تنها چیزیه که من دارم و نمی توئم بزارم از دستم بره .

سکوت خشکی بین هر سه مان برقرار شد پدر بوجور در فکر فرو رفته بود که با صدای جیغ و داد و آوین که از آشپزخانه بیرون دوید و به سمت پذیرایی آمد شکسته شد و همه حواسشان به سمت اوین پرت شد

بابا ،مامان منو میزنه .

عین دختر بچه ها شده بود . مادرش پشت سرش وارد سالن شد و همین طور که لب می گزید و احساس خجالت می کرد گفت

دختر تو چرا اینقدر کولی بازی در میاری

پدرم نگاهی به اوین انداخت و گتوانست با دیدن بالا و پایین پریدن های او لبخند نزنند . او به تنهایی روح زندگی آدم های اطرافش بود

جان بابا ...

انگار حسابی از بابا گفتن آوین حض کرده بود . نیش اوین با شنیدن این حرف باز شد و با شیطنت نگاه رامان و من انداخت و بعد جلو آمد .

اجازه هست اینجا بشینم ؟

و به فضای خالی بین من و رامان اشاره کرد . پدر متعجب ابرو بالا انداخت . این اجازه گرفتن آوین هم خودش شیطنتی بود برای این که فضا را تطیف کند .

مشخص بود پدرم هنوز عادت نداشته که آوین را با مردی ببیند ولی خودش را کنترل کرد

این همه جا باید حتما همونجا بشینی دختر؟

خندید و به سمت مبلی که من و رامان نشسته بودیم آمد و درست بین ما نشست مجبور شدیم تا کمی جمع و جورتر بنشینیم تا او هم با آن جثه ی ظریفش جا شود .

رامان خندید و سر تکان داد از این شیطنت های آوین خوشش میامد و حسابی کیف می کرد .

مادر آوین حرص می خورد مشخص بود زن سنتی است و این شیطنت های آوین برایش عجیب و نامتعارف است آن هم بعد از مدت ها که برگشته بود .

فضای بین مان عجیب بود همه فقط سعی می کردند خوشحال باشند از برگشتن سالم و خوشحال آوین ولی همه هزاران سوال داشتند و رامان هزاران نگرانی .

رامان بیشتر جا به جا شد و آوین خودش را تا جایی که می توانست بین ما عقب کشید تقریباً توی بغل هر دومان بود .

دختر مگه جا قطحیه ؟

مادر آوین این حرف را زده بود پدر هم در تایید گفت

\_\_اون بنده های خدا به سختی خودشون جا شدن تو چرا رفتی اونجا نشستی؟

آوین لبخند دندان نمایی زد

\_\_میدونم بدون اجازه شوهر کردن عرف نیستا ولی خوب شوهر خوشتیپ پولدار قد بلند و ...

زبانی میریخت و رامان مرده بود از خنده. پدر با دقت به او نگاه می کرد و به حرف هایش گوش میداد

\_\_نمیشد نه بگم ترسیدم پشیمون شه .

مادر آوین حرص می خورد از این جسارت و صراحت آوین در حرص خوردن

آوین برگشت و نگاه چهره ی خندان رامان کرد و اخم الکی کرد و رو به پدرش گفت

\_\_ولی بابا اخلاقای بد زیاد داره ها نگاش نکن اینجوری خوبه شبیه این مرد سنتی های پیره .

صدای خنده ی رامان دیگر خیلی بلند شده بود خود من هم به خنده افتاده بودم . یک ریز حرف میزد و سعی می کرد فضا را عوض کند

\_\_جدا؟ مثلا چه اخلاقی داره؟

آوین با حالت با نمکی مثلا با تاسف شر تکان داد

\_\_هیچی از این مرداست که میگه هیچ کی نگاه زن من نکنه . یک بار توی یک رستوران رفت دستشویی یک بخت برگشته ای فکر کرد من تنهام اومد به چیزی گفت کم مونده بود دست و پای طرف رو گره بزنه دور گردنش .

یه تهدیدهایی هم می کرد اصلا نگم دیگه .

مادر آوین اینبار به خنده افتاد

\_\_خوبه خوبه همین شوهر واسه جنع کردن تو یکی لازمه

همه با تعجب به سمت فاطمه خانوم برگشتیم او به ندرت حرف میزد و خیلی هم معذب بود ولی با این جمله که ناخودآگاه هم گفته بود همه مان نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده .

به تنهایی توانسته بود جو را عوض کند . این دختر معجزه ی عمارت ما فقط نبود .

\*\*\*\*\*

آوین

می ترسیدم این آرامش اصلا طبیعی نبود . پدر من ادمی نبود که به این راحتی قانع شود در اشیزخانه همین طور که سر به سر مادر می گذاشتم چشمم به پدر و سامان بود که چه صحبتی می کنند و مطمئن بودم داشت از سامان حرف می کشید . رامان لحظه ای رفت بیرون فکر کنم انقدر جدی بود برای مدا کردن خانه که زودتر رفت پیگیر شود خانه بخرد .

مادر با آرنج به پهلو می زد که به سمتش برگشتم

\_\_چی رو دید می زنی فضول؟

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم

\_\_شوهرم

مادر اخمی کرد و سین را روی میز گذاشت

\_\_این جور آدم شوهر می کنه؟ بدون مادر و پدرش؟ از اول هم نیاید می داشتم بابات اون شناسنامه رو با پارتی بازی هاش نگه داره که تو راحت بری یک شوهر دیگه بکنی .

نگاه روسری اش کردم که کمی کج شده بود خواستم روسری را بردارم که محکم روی دستم زد

نکن بچه

دستم را الکی فوت کردم که یعنی دردم آمده است

یکی پسر شوهرت اون یکی دامادت . هر دو هم محرم

گوشت های مرغ را که تکه می کرد کنار هم در سینی چید و رویشان ادویه پاشید

حالا چون دو نفر او مدن خونم و محرم هستن پس باید سر لخت بگردم .

خنده ام گرفت از حرفش این معذب بودنش حالا حالا زمان می برد تا جلوی سامان و رامان راحت باشد .

دوباره سرکی کشیدم که ببینم چه خبر است رامان هم به پدر و سامان اضافه شده بود و تیلی جدی داشت موضوعی را توضیح می داد .

بگو ببینم دختر...

برگشتم سمت مادرمو نگاهش کردم و منتظر ادامه صحبتش شدم

این شوهرت ادیتت که نمی کنه .

لبخندی زدم . شوهرت را با حرص گفته بود مشخص بود اصلا از این شرایط راضی نیست ولی من را پدرم مستقل بار آورده بود برای همین مادر همیشه ناراضی بود که کارهایی می کنم که به نظر آن ها درست نیست

مامان جونم نگران نباش از گل نازک تر نمی گه به من .

مادرم مشکوک نگاهم کرد ابرویش را بالا داد و با چشم هایی که به چشم هایم خیره بود تا صداقت حرفم را دریابد تاکید کرد

واسه دل من که نمی گی

لبخند مهربانی زدم و پیشانی اش را بوسیدم

مامان رامان عاشق من چه جور می تونه منو ادیت کنه فقط خیلی روی من حساسه همین .

مادر ماهیتابه ای درآورد و کف تابه را نکه های کره گذاشت و بعد مرغ ها را داخل تابه چید صدایش را پایین آورد که نکند کسی صدای ما را بشنود

نکنه بد دله ؟

خنده ام گرفت

بد دل نه حساس . بد ول بود به من شک می کرد حساس نکنه یک وقت کسی بخواد منو ادیت کنه .

روی مرغ ها را که کره می گذاشت باز هم با تردید نگاه من کرد

مگه فرق دارن ؟

خندیدم

اره فرق دارن فرقش اینه شک نمی کنه من کاری بکنم منو محدود نمی کنه قرار محل کار خودش هم مشغول کار بشم نسبت به اقایون دیگه بدبینه .

مادر ماهیتابه را روی گاز گذاشت و روشن کرد سری تکان داد

من نمیدونم فردا نیای واسه من ابغوره بگیری ها این شکری که خودت خوردی

خندیدم حالا می فهمیدن چقدر دلم برایش تنگ شده است از پشت محکم بغلش کردم و نفس کشیدمش .

مامان داشتم دق می کردم .

برای لحظه ای سکوت کرده بود بعد شانه هایش را دیدم که می لرزید و قطره های اشکش که روی دستم چکید .

نبودی مادر...نبودی ...

رامان

نگاهم از روی کمد لباس هایش روی تک تک وسایل اتاقش چرخید و روی کتابخانه شلوغ و پر از کتابش متوقف شد . خنده ام گرفت همین کتاب شاید باعث شد من به او نزدیک شوم . شروع نزدیک شدن من به او همین کتاب بود . خودم هم خنده ام می گرفت از این حرف ها آوین و من شاید عجیب ترین سرگذشتی را که می شد داشتیم .

از نوشته هایش بود که من کنجکاو شدم شاید هم کمی عقب تر از دختری که به جای فرار کردن سعی کرد جان غریبه ای را نجات بدهد که بعد ها بلای جانش شد شاید هم نشدم .

وی تختش نشستم معمولی بود همه چیز این اتاق معمولی بود پر از وسایل معمولی ولی پر از روح زندگی . دیوار ها پر از پوستر یا نوشته های فارسی و انگلیسی بود . در اتاق باز شد و آوین وارد اتاق شد و در را محکم بست ، نگاهی به من انداخت و به سمت آمد .

بی مقدمه روی پایم نشست و دست دور گردنم انداخت و مهلت حرف زدن هم نداد و گذاشت دست هایم جغرافیای وجودش را تنگ در آغوش بگیرد و لب هایم عروج کند و من در بهشت باشم .

نمیدانستم این پاداش چه کاری است .

وقتی سیراب شد عقب کشید ولی من هنوز تشنه بودم در حقیقت تشنه تر .

\_\_چطور می تونی انقدر غیر قابل پیشبینی باشی ؟

تک خنده ای کردم

\_\_چرا مگه چیکار کردم ؟

\_\_فکر نمی کردم از این روشنفکری ها بلد باشی یا مثلا از این حرفای قشنگ قشنگ که بابامو گول زد .

سری تکان دادم با دست موهای پریشان روی پیشانی اش را مرتب کردم

\_\_بابات حق داره دخترش بی خواستگاری بی عزت احترام برم خونم می خورای چیکار کنه ؟ بگه ماله تو ؟ من مردم یک روز کسی دخترم رو بخواد باید التماس کنه تا بزارم عروسی کنن .

چشم هایش را باریک کرد و با شیطنت گفت

\_\_امیدوارم خدا بهمون دختر نده .

بلند بلند خندیدم نمی توانستم وقتی بود و شیطنت می کرد خودم را کنترل کنم

\_\_چون دخترم رو خیلی دوست خواهم داشت و تو حسودیت می شه ؟

\_\_نه خیرم چون دخترم با هر کی عاشقشه باید ازدواج کنه .

به چشم هایش خیره شدم دلم می خواست بشنوم از زبانش دلم آرام و قرار نداشت بارها و بارها و بارها گفته بود ولی باید باز هم می گفت باید همیشه می گفت تا دلم عصیان نکند تا دلم باور کند که می تواند او را داشته باشید تمام و کمال

\_\_مامان دخترم با کسی که عاشقشه ازدواج کرده ؟

سکوت کرد این سکوتش دلم را آشوب می کرد . چنگ می زد به دلم نکند جوابش چیز دیگری باشید .

سرش را جلو آورد و کنار گوشم لب زد

\_\_مامان دخترت عاشق شوهرش ازدواج کرد ...

با کلمات بازی می کرد دوست داشت این کار را نگاه صورتش کردم عجیب بود که دلم می خواست اشک بریزم . من دلم می خواست اشک بریزم ... لبخندی تلخ زدم

\_\_مامان دخترم اگر هر روز بهم اینو بهم بگه می زارم دخترم هم مثل مامانش باشه .

ذوق زده ریسمان دور گردنم را محکمتر چنگ زد . سکوت بین مان که طولانی شد بحث را عوض کردم

\_\_ این چند وقت من نزدیکم هر وقت هر ساعتی از شبانه روز چیزی خواستی بهم زنگ بزن اگر بابات میزاشت که میموندم ولی زشته داماد هر شب بخواد اینجا بمونه از طرفی فامیلاتون باشن حرف میشه .

\_\_ بابام عاشقت می شه مطمئنم .

خنده ام گرفت . انقدر راحت و صریح از احساسات خودش و بقیه حرف میزد و این همیشه من را به وجد می آورد .

\_\_ بابات همین الانش هم به من مشکوک اگر بتونه منو هم دوست داشته باشه کافیه عاشق پیش کش

سری تکان داد

\_\_ عاشقت میشه . چون برای همیشه دعا می کرد یک شوهر مردتر از خودم پیدا بشه که بتونم بهش تکیه کنم . کی از تو مردتر .

دروغ بود اگر می گفتم عین بچه ها در دلم قند آب نمی کردند . وقتی من به چشم او همچین آدمی بودم برای من تا ابدیت همین کافی بود .

نمیدانستم چه باید بگویم از خوشحالی فقط خیره خیره نگاهش می کردم .

\_\_ خیلی سال پیش یک روز وقتی از دیدن رویسا برگشته بودم خونه یک ساعت گریه کردم . بعد هر چی گله داشتم به خدا کردم خیلی گله کردم از خودم بیزار بودم که قاتل پدر و مادرم که متجاوز خواهرم هم بود رو کشته بودم آخرین باری که با خدا حرف زدم همون روز بود . روی زمین نشستم و گریه کردم و شکایت کردم بهش گفتم فقط نجاتم بده گفتم یک جوری نجاتم بده . بعد از اون دیگه هیچ وقت باهاش حرف نزدیم تا اون روزی که حمید فروزنده تو رو گرفته بود . بهش گفتم من فقط ازت خواستم نجاتم بدی . دستامو با دادن آوین گرفتی حالا دوباره داری ازم میگیری؟ گفتم به بزرگیت که همیشه مادرم میگفت ازش بزرگتر نیست قسم، دیگه نمی شه نجاتم داد اگر بلایی سر تو بیاد .

بعد از اینکه برگشتی هر شب از خدای خوام نجاتم بده... با تو .

قطره ی اشکش روی لباسم چکید

\_\_ میدونم شاید به خاطر کارای غیرقابل بخششی که کردم یک جایی ته دلت از من بدت بیاد ولی قول میدم همه کارای بدم تا جایی که می شه ، جبران کنم . فقط بهم زمان بده بهت ثابت کنم.

قطره ی بعدی اشکش را دستم میانه ی راه ربود . قطره های بعدی اشکش میهمان شانه هایم شد .

سخت ترین اعتراف زندگی ام را کرده بودم .

\*\*\*\*\*

سامان

بعد از شام همچنان سوال های پدرم تمام نشده بود میدانم چرا سخت بود به او بگویم بابا . شاید هم هنوز زود بود .

با اینکه به قضیه مشکوک بود ولی باز هم انقدر فهمیده بود که وارد جزئیات خیلی چیز ها نشد .

به فامیل و آشناهایشان پیدا شدن من و آوین را اطلاع داده بودند و تلفن پشت تلفن زنگ می خورد . بالاخره آخر شب تلفن ها هم تمام شد آوین و رامان به اتاق آوین رفتند برای خواب برای من هم جا در پذیرایی انداختند اولین بار بود که باید روی میل یا روی زمین می خوابیدم برایم تازگی داشت . فاطمه خانم برایم پارچ آب و لیوانی آورد .

همه این چیزهای کوچک برای من جدید بود . فردا صبح زود باید می رفتیم شرکت و آوین میماند و مهمان هایی که قرار بود سوال پیش کنند .

فردا روز سختی داشت . فردا باید پیگیر خانه می شدم رامان تاب نمی آورد خیلی از آوین دور باشد . همین الانش هم رفتار های خیلی خوبی از خودش بروز داده بود که خودم نمی دانستم از کجا آمده است .

انگار وجود آوین او را آرام تر و موقر تر کرده بود و خیلی منطقی تر تصمیم می گرفت .

روی میل دراز کشیدم و ملافه ای که برایم آورده بودند روی خودم کشیدم .

به سقف خیره شدم نور سبز چراغ خواب روی سقف افتاده بود . خوابم نمی برد نمی دانم چرا . همه چیز خیلی عادی و خوب بود و حالا من پدر داشتم خانواده داشتم خواهر و حتی نامادری که بالای سرم آب گذارد که تشنه مانم .

شاید از خوشحالی بود که بی خواب شده بودم .

صدای پاهایی من را از فکر و خیال بیرون کشید به سختی موبایلم را برداشتم دیروقت بود نزدیک ۳ صبح . خودم را به خواب زدم چراغ سالن روشن شد ولی باز هم چشم باز نکردم . صداهایی که دور و نزدیک می شد لیوان آبی که در آشپزخانه پر شد . کسی تشنه بود و آمده بود تا آب بخورد .

حس کردم کسی روی مبل کناری ام نشست صدای جا به جا شدن آرامش روی سطح چرمی مبل را شنیدم ولی همچنان خودم را به خواب زدم نمیدانم چرا می ترسیدم چشم باز کنم . شاید هم فقط دلم می خواست با خودم و افکارم تنها باشم .

شخص که کنارم بود تکان نخورد صدای نفس هایش را حس می کردم و آن لحظه بود که شوکه شدم وقتی صدای گریه های آشنایی را شنیدم .

یقین داشتم این صدای پدرم بود که داشت بالای سر من گریه می کرد نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است که نیمه های شب بالای سر من گریه می کند . دوام نیاوردم و چشم باز کردم .

دست هایش را به چشم هایش گذاشته بود و شانهِ هایش می لرزید . متوجه نشد که من بیدار شده ام .

نمیدانم چرا دلم گرفت چه چیزی انقدر او را آشفته کرده بود که اینطور بالای سر من نیمه های شب اشک می ریخت .

به سختی صدا از جاه وجودم خودش را بیرون کشید .

\_\_بابا ؟

دست از روی چشم هایش برداشت صورت مردانه اش خیس اشک بود و قطرات اشک گاهی بین چین های ریز صورتش بازی می کردند تا سرازیر شوند

\_\_چیزی شده ؟

فقط نگاه صورتم کرد گریه اش به خاطر من بود ولی چرایش را نمی دانستم آنقدر صبر کردم تا حالش کمی جا بیاید به آشپزخانه رفتم و لیوان دیگری پر از آب کردم و برایش آوردم .

لیوان را از دستم گرفت و روی میز جلویش گذاشت سکوت کردم تا خودش صحبت کند بالاخره مهر سکوت را شکست

\_\_خیلی جوون بودم و خام . با مادرت اختلاف فکری زیاد داشتیم هر روز دعوا و جنگ و جدال تا اینکه بحث طلاق شد .

حتی سعی نکردیم تلاش کنیم به هم فرصت بدیم . جوون بودیم و خام فکر می کردیم زندگی و یک بچه اهمیتی نداره . من هم بعد مادرت خیلی زود با یک نفر دیگه ازدواج کردم و وقتی مادرت فهمید رفت و تذاشت دیگه بیینمت . بعد قایم شدن مادرت من حتی نتونستم برای مخارج تو پولی به دستش برسونم میدونستم خانواده ای نداره هرچقدر دنبالش گشتم فایده ای نداشت .

مادرت با گرفتن تو از من جواب حماقت و جوونی من رو داد .

سر بلند کرد ک نگاه صورت من انداخت

شاید اگر یک مقدار صبوری می کردم و با مادرت جور دیگه ای رفتار می کردم این همه سال تو تنهایی نمی کشیدی و اون جوون مرگ نمی شد .

خودش را مقصر همه چیز میدید این مرد . من فقط پدر می خواستم و او غصه این سال ها را می خورد اقا فکر می کرو من او را مقصر میدانم ؟ من انقدر تنهایی و بی خانوادگی کشیده بودم که از دنیا همین پدر را خواسته بودم ولی یک خانواده نصیبم شده بود .

کمی روی مبل جا به ا شدم تا نزدیک او بنشینم دستان بزرگش را در دستم گرفت . برای من عجیب بود

\_\_بابا فقط شما مقصر نبودید . برای چیزی که تموم شده مجلس ختم نمیگیرن برایش دنبال شروع جدید می گردن .

نگاه صورت من کرد انگار می خواست از بر شود که پسری که سال ها نداشته چه شکلی است . سکوت کرد .

\_\_بزارید جای تمام سال های نبودنتون الان دربیارم .

دوباره اشک در چشم هایش حلقه زد حسرت زده ی این همه احساساتش بودم مردی با این سن و انقدر محکم در تصویر اول حالا اینجا گریه می کرد مثل بچه ها .

و من تمام این سال ها فکر می کردم این منم که تشنه ی دیدن گمشده ام هستم .

\*\*\*\*\*

آوین

خانه سکوت شده بود . در این اتاق بودن برای من حس و حال دیگری داشت من عاشق این اتاق بودم . تمام زندگی من اینجا سپری شده بود و بعد از مدت ها که برگشته بودم حس خوبی داشتم

مادر بزای رامان تشک روی زمین انداخته بود خنده ام می گرفت وقتی یاد چهره ی رامان می افتادم که با دیدن تشک و ملافه و متکا چه طور متحیر و با قیافه ای درهم نگاه من کرد . نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم مادر چپ چپ نگاهم کرد پارچ آب و لیوانی آورده بود که اگر شب تشنه شدید مجبور نباشیم از اتاق بیرون برویم .

وقتی از اتاق بیرون رفت در را پشت سرش بست رامان به سمت من برگشت

\_ این یعنی من قراره از تو جدا بخوایم ؟

لبخندی زدم دوست داشتم کمی سر به سرش بگذارم

\_ پس چی تو با این هیکل گنده رو این تخت کوچیک من جا نمی شی که پاهات می زنه بیرون از تخت اونوقت من اصلا جا نمی شم .

اخمو نگاهم کرد و بدون حرفی دراز کشید . تعجب کردم که پیشنهاد نداده بود من کنارش دراز بکشم . این هم تنوعی بود روی تخت به پهلو دراز کشیدم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم

نگاه رامان کردم او هم نگاه من می کرد

\_ امشب که تازه اولشه شب های دیگه رو می خوای چیکار کنی ؟

پلک زد و چیزی نگفت

\_ الان قهر کردی ؟

دست هایش را باز کرد

\_ بیا سرجات بخواب .

خنده ام گرفت ، نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم . از اینکه انقدر اهمیت می داد به این که حتما کنار من باشد خوشم می آمد . در دلم عروسی برپا بود .

از روی تخت لیز خوردم و پایین آمدم خواستم متکایم را بردارم که دستم را گرفت و کشید

\_ متکا لازم نداری یکی کافیه .

\*\*\*\*\*

آوین

در اتاق که باز شد از خواب پریدم تکان سختی خوردم رامان هم بیدار شده بود . کورمال کورمال اطراف را نگاه کردم تا مغزم بتواند آنالیز کند رامان از من فاصله گرفت و نشست تازه مادر را دیدم که در آستانه ی در ایستاده بود . و با چشم های از تعجب گشاد شده نگاه ما می کرد .

خیلی بهم برخورد از اینکه در زده آمده بود داخل از این عادت ها نداشت . رامان نگاهی به من کرد خنده اش گرفته بود ولی خودش را کنترل کرد من خیلی عصبانی بودم میدانستم خواب رامان سبک است اگر قبل از آمدن در زده بود مطمئن بودم رامان بیدار می شد .

کار اشتباهی نمی کردم که پنهان کنم ولی این کار مادرم را اصلا دوست نداشتم

قبلا که مجرد بودم در میزدی مادر جان .

با گنگی نگاه من و رامان کرد از جایم بلند شدم و همین طور که ملافه و پتو ها را جمع می کردم سر تکان دادم .

چی شده مامان ؟

میدانستم چرا متعجب است من هیچ وقت تماس لمسی زیادی را رامان نداشتم آن موقع هم حتی انقدر که به رامان اعتماد و حس خوب دارم به رامان هیچ وقت نداشتم . هیچ وقت نمی توانستم به او تکیه کنم و همین باعث میشد احساس اطمینانم در کنارش به حداقل برسد . و این را مادرم خوب حس کرده بود و حالا با دیدن من و رامان انقدر نزدیک حتما شوکه بود . بالاخره به خودش آمد و سعی کرد چیزی که برایش انقدر هول وارد اتاق شده بود را بگوید

مادر مهمونا دارن... میان اومدم خبر بدم ... بیاید صبحانه بخورید قبل اینکه برسین .

سر تکان دادم رامان بلند شد و کتش را از روی جالباسی برداشت

من زودتر می رم که مشکلی نباشه

ناگهانی برگشتم سمتش

اول صبحانه بخور بعد .

نگاه من کرد و بعد نگاه مادرم . مادر ناگهانی قدمی داخل اتاق آمد

صبحانه حاضره . سامان و پدر اوین جان نشستن سر میز .

رامان سری تکان داد و رو به من کرد

پس من میرم تا تو بیای .

حس کرد مادر منتظر است با من حرف بزند

وقتی از اتاق بیرون رفت مادر با چشم دنبالش کرد و بعد سریع وارد اتاق شد و در را بست خنده ام گرفته بود از این رفتارش می دانستم چه می خواست بپرسد به من نزدیک شد و با صدای آرامی پرسید

مشکلی ندارید با هم ؟

مثلا می خواست سر بسته حرف بزد دلم خواست کمی سر به سرش بگذارم

چه مشکلی ؟

مشکوک نگاهم کرد

اخه .. تو ... الان ...

ابروهایم را بالا دادم و منتظر حرفش شدم خنده ام هم گرفته بود

چی ؟

چشم هایش را بستب و با حرص گفت

مگه بدت نمی اومد کسی بهت دست بزنه حالت بد می شد و ...

خندیدم .

دیدی که ...

با تعجب صدایش بی اراده بالا رفت

یعنی ....

خندیدم و سرم را کنار گوشش بردم و آرام چیزی گفتم وقتی سرم را عقب کشیدم دست روی دهانش گذاشت . شوکه شده بود بعد صورتش حالت دیگری گرفت لبخند زد و اشک در چشم هایش جمع شد



چطوری؟ تو که ... اخه آرمان ...

اخم کردم

خیلی فرق دارن با هم مادر خیلی . فقط جلوی رامان اسمش رو نیار فک نکنم خوشش بیاد .

به سمت آمد و ناگهانی من را بغل گرفت

خدایا شکر ت ...

بغلش کردم . انقدر خوشحال بود این مشکل من حل شده بود که نمی توانست از خوشحالی گریه نکند

\*\*\*\*\*

سامان

رامان رفت سر کار و خانواده جدید من باقی ماند. فاطمه خانم هنوز معذب بود حالا برای اینکه صدایش کنم او را فاطمه خانم میزدم .

هنوز پشت میز صبحانه نشسته بودیم و در سکوت صبحانه می خوردیم وقتی که صبحانه تمام شد پدر ناگهانی به من و آوین انداخت

هیچ اطلاعاتی نمیدید فقط میگویم به دلایل مسائل امنیتی پلیس و خودتون نمی تونید چیزی بگید فقط آروین ... سامان با دوستش آوین رو اتفاقی نجات می دن و پنهانش کرده بودن از دست کسانی که آوین رو می خواستن بکشن . تا وقتی که متوجه میشی آروین برادرته وقتی خطر رفع میشه برگشتید خونه.

همین .

آوین ناگهانی به من انداخت و سر تکان داد

چشم حتما .

فاطمه خانم بلند شد و لیوان چای من را پر کرد . نگاهش کردم چقدر سقف آرزوهایم پایین آمده بود که دلم با پر کردن لیوان چای خوش می شد .

لبخند زدم

آوین از سر جایش بلند شد و میز را جمع می کرد . تماشای این خانه این آدم ها و کوچک ترین کارهایشان برایم لذت بخش بود .

این خانه در برابر عمارت خودمان آنقدر کوچک بود که قابل مقایسه نبودند ولی این گرمای این خانه حس نزدیکیشان را دوست داشتم از اینکه برای دیدن هم مجبور نبودند مسافتی طی کنند از اینکه آوین از آشپزخانه هم می توانست شیطنت کند برای کسانی که در پذیرایی نشسته بودند از همه این ها خوشم می آمد .

چی صدات کنم دوست داری؟

سر بلند کردم و نگاه پدر کردم . از دیشب حال که حالش بد شد و گریه کرد انگار خیلی گذشته بود حالا با لبخند پدرا نه ای من را نگاه می کرد حتی موقع صبحانه هم من را تماشا می کرد . انگار می خواست عوض این سال ها را در بیاورد .

با سامان راحت ترم . این همه سال سامان بودم حالا اگر بخوایم آروین صدام کنید سخت میشه .

سری تکان داد

شناسنامه هم سامان بگیریم؟

تعجب زده نگاهش کردم . وقتی تعجب من را دید شانه بالا انداخت .

باید بریم آزمایش دی ان ای بدی و مدارک رو ببریم تا بتونیم برات شناسنامه درست بگیریم

حس عجیبی بود شناسنامه ای که اسم پدرم در آن بود . لبخندی زدم

اگر شما آروین دوست دارید توی شناسنامه آروین باشه .

آوین روی میز صبحانه پرید و دست هایش را به هم کوبید .

\_ آخ جون قراره ازش خون بگیرن بهش سوزن بزنن ؟

و ریز خندید سری تکان دادم دست بردم بینی اش را بین دو انگشتم گرفتم

\_ انگار تو خیلی خوشحال شدی ؟

نگاه پدر کرد که اخم کرده بهش اشاره کرد از روی میز پایین بیاید .

\_ بابا ول کن تو رو خدا . بعد این همه وقت اومدم دلتون تنگ نشده بود ؟

پدر نگاه شیطنت ها و دلبری هایش می کرد و سعی می کرد خودش را کنترل کند .

\_ میز حرمت داره . بیا پایین .

با غیض اخم کرد و چرخ می زد که پایین بیاید ولی از لب میز لیز خورد و داشت سرنگون می شد که نیم خیز شدم و گرفتمش .

آنجش که من را او دستی گرفت به پهلویم ضربه زد که آه از نهادم بلند شد . درست دستش به زخم خورده بود . زخم خوب شده بود ولی هر ضربه ای درد زیادی را در پی داشت .

پدر و فاطمه خانم نگران از جا پریدند

\_ خدا مرگم بده چی شد ؟

آوین نگران و رنگ پریده پایین پرید آرام دست روی شکم من گذاشت

\_ چی شد ؟ ببخشید . دستم خورد به زخم ؟ آره ؟ ببینم ؟ چیزی نشد ؟ بخیه هاش پاره نشه . وای خدا

انقدر نگران بود که برای لحظه ای حس خوبی بهم دست داد که یکی از اعضای خانواده ام انقدر نگران بود .

لباسم را بالا زد که سعی کردم مخالف کنم ولی اصلاً توجهی به من نمی کرد .

\_ آوین من خوبم ... عزیزم ... نیاز نیست .

پدر که از جایش بلند شده بود جلو آمد از پس آوین برنیامدم که داشت زخم من را بررسی می کرد وقتی خیالش راحت شد که خونریزی ندارم سر بلند کرد و نگاه صورت من کرد . حالش از من بدتر بود . پدر که بالای سرما ایستاده بود با دیدن زخم اخی بین ابرو هایش نشست

\_ زخم گلوله است ؟

آوین وحشت زده سر بلند کرد و نگاه پدر کرد آب دهانش را قورت داد . مانده بودم چه جوری این زخم را توجیح کنیم . تا کی می شد از توضیح دادن طفره رفت .

\_ خیلی تازه هم هست .

سکوت طولانی شده بود فاطمه خانم سرک کشید تا شاید او هم زخم را ببیند . لباسم را پایین زدم و زخم پنهان شد که آوین گفت

\_ شما حرفای من رو شوخی گرفتید راجع به خطرناک بودن اونایی که دنبالم بودن ؟ این زخم هم به خاطر منه وقتی اومدن منو ببرن سامان جلوشون دراومد ...

انگار با یادآوری آن شب تاب نیاورد و اشک هایش جاری شد دستش را گرفتم که حرفش نصفه ماند سر تکان دادم .

\_ تموم شده . من اینجام و خوبم .

نگاه من کرد با بغض اشک هایش روان بود خودش را در بغلم انداخت و من با کمال میل گذاشتم خودش را بین شانه های برادرش خالی کند .

پدر ایستاده بود و با حالت متفکری نگاه ما می کرد ، نگاهش کردم

\_ من خوبم مطمئن باشید .

در برگشت و بدون حرفی به اتاقشان رفت . دوست نداشتم انقدر ناراحت باشم ولی میدانستم ذهنش پر از سوال است پر از حرف پر از مشغله و میدانستم نگران بود . ولی نمی توانست بیشتر از این سوال کند هم می ترسید چیزی بشنود که دوست ندارد و هم می ترسید که که ما مجبور شویم به او دروغ بگوییم و این را خوب درک می کرد .

صدای زنگ آیفون خانه که بلند شد نفس همه مان برای راند جدید رو به رویی با فامیل ها شروع شد .

\*\*\*\*\*

آوین

از مهمانی و مهمان متنفرم ...

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود آخرین مهمان هم بالاخره رفت از بس حرف های تکراری تحویلشان داده بودیم زبانم مو درآورده بود کنجکاوای هیچ کس هم تمامی نداشت . مادر بزرگ و پدر بزرگ را به سختی از خانه بیرون کردیم و گرنه می خواستند شب را هم کنار سامان بمانند . آخر ناچار شدم به شوخی بگویم اصلا سامان را با خودشان ببرند نمی خواهیمش .

سامان هم روی مبل کنار من نشست

روی مبل دراز کشیده بودم و پاهایم رو به هوا بودتا خون به مغزم برسد

\_ که منو نمی خواید آره ؟

خنده ام گرفت . من را قلقلک داد که صدایم درآمد .

\_ رامن کجاست پس ؟ من نه گوشی دارم نه شماره بهش زنگ بزنم .

با خنده سر تکان داد

\_ زن و شوهر انگ همید . اون از شوهرت که از سر شب یک ریز می پرسه کی مهمونا میرن این از تو ...

خواستم بپرسم الان کجاست که صدای زنگ در خانه بلند شد سریع چرخی زدم و قبل از مادر و پدر که در آشپزخانه بودند و مشغول پیچ مچ به سمت در دویدم سامان داد زد

\_ نکشی خودت رو ...

زودتر از مادر به در رسیدم و پرواز کردم به سمتش . دست هایش بهترین حس دنیا بود . خنده اش را حس می کردم ولی نمیدیدمش فقط دلم می خواست چند دقیقه همینجور بمانم . صدای سلام و احوالپرسی اش را با مادر و پدر که پشت سرم بودند حس کردم . الان باید خجالت می کشیدم خجالت هم کشیدم ولی دل تنگش بودم .

چون عادت داشتم به بودن همیشگی اش وقتی نبود حس می کردم چیزی کم است . واقعا که شبیه این تازه عروس و داماد های که نمیشد از هم جدا کردشان رفتار می کردیم.

بوی چوب های جنگلی میداد

\_ دلم تنگ شده .

من را از خودش جدا کرد . نگاه جز جز صورتم انداخت

\_ خسته شدی نه ؟

دست روی صورتش کشیدم ته ریشش کمی بلند شده بود و این یعنی اصلا عمارت نرفته بود ک مستقیم آمده بود اینجا .

\_ سیگار کشیدی ؟

خیره ی چشم هایم شد .

\_ تو نبودی کی رو نفس بکشم ؟

خجالت زده شدم از اینکه شاید این حرف ها را مادر و پدرم هم بشنوند برگشتم و پشتم را نگاه کردم و خدا را شکر کردم که برگشته اند داخل خانه .

\_ از کی اینجایی ؟

نگاه ساعتش انداخت

\_ دقیقا پنج ساعت و سی دقیقه .

لبخندی زدم دستش را گرفتم و به سمت داخل خانه کشیدمش

\_ حتما گشنته تشننه بیا خودم واست یک چیز خوشمزه درست می کنم بخوری .

وارد خانه که شدید با دیدن مادر و پدر کمی خجالت کشیدم . ولی مادر ریز ریز می خندید . پدر هم واکنش خاصی نشان نداد  
سامان به سمت رامتن آمد و دست دادند

\_ شما بشینید حرفاتون رو بزنید تا من واسه همسرم یک تخم مرغ درست کنم اون سرش ناپیدا .

سامان بلند خندید

\_ تخم مرغ ؟

دست به کمر نگاهش کردم .

\_ این وقت شب می خوای چی درست کنم قرمه سبزی ؟

سامان با شیطننت برای اذیت کردن من گفت

\_ مگه بلدی ؟

رامان خندید

\_ من که خوردم حرف نداره .

سامان با تعجب نگاهش کرد و رامان دست پشتش گذاشت و به سمت مبل ها هدایتش کرد . به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال  
را باز کردم تا تخم مرغ دربیآورم . صدای را از پشت سرم شنیدم

\_ از شام مهمونا مونده ها چرا تخم مرغ ؟

خندیدم و با شیطننت گفتم

\_ هر روز ده مدل غذا براش میارن بخوره حالا یک امروز رو تخم مرغ منو بخوره .

پدر کمی جلو آمد جدی به نظر میرسید ولی اخمو نه

\_ از کی اینجاست ؟

همین طور که تخم مرغ ها را میخستم جواب دادم

\_ پنج شش ساعتی . منتظر بوده مهمونا برن .

پدر با تعجب سوال دیگری پرسید

\_ چرا زرفت خونتون؟

تخم مرغ ها را کنار گاز گذاشتم و ماهیتابه رویی و کره را روی گاز آماده کردم کره ها را داخل ماهیتابه انداختم تا اب شود و  
گاز را روشن کردم

\_ چون دلش آروم نمیگیره من نباشم .

پدر دستم را گرفت تا از کار کردن متوقف شوم و جدی پرسید

\_ می تونست بره خونه و بعد بیاد اینجا ... چرا اومد در خونه منتظرت شده ؟ زاغ سیاه تو رو چوب میزنه ؟

آب دهانم را قورت دادم دست پدر را گرفتم به همه چیز مشکوک بود حق هم داشت با این وضعیت که من گم شدم و بعد هم با دو  
مرد که یکی برادرم بود پیدایم شد به همه چیز شک داشت

\_\_ بابا من نمی تونم همه چیز رو براتون بگم بگم فقط شما اذیت میشدید اگر می خواید بشنوید باشه رمان می ترسه من رو تنها بزاره آخرین بار وقتی برگشت خونه سامان گلوله خورده تا دم مرگ پیدا کرد و من هم نبودم . برای پیدا کردن من خدا میدونه چیکارا کرد داشت سگته می کرد . فکر می کنی اونایی که من رو گرفتن چه بلاهایی سرم آوردن؟

منتظر نگاه من میکرد مادر هم از دور منتظر بود

\_\_ به لطف کتک هایی که قبلا از آرمان خوردم و اون کتکی که از اون عوضی ها خوردم رحم مشکل داره و فعلا نمی تونم بچه دار شم .

سکوت مرگ باری شد سعی می کردم آرام حرف بزنم نمی خواستم رمان و ساتان بشنوند .

پدر و مادر هر دو شوکه بودند ولی چه می گفتم ؟ دروغ ؟

\_\_ بابا به خدا رمان می ترسه . حق داره . وقتی منو پیدا کرد ...

از یادآوری آن چند روز می خواستم بمیرم که چقدر حال بدی داشتم .

مادر جلو آمد و من را بغل کرد و زد زیر گریه . پدر همچنان پریشان احوال بود و شوکه .

با صدای گریه ی مادر رمان و سامان هم به آشپزخانه آمده بودند . رمان متعجب نگاه ما می کرد . لب زد

\_\_ چی شده ؟

سری تکان دادم و اشاره کردم که بروند . نگاهی به ما انداختند و رفتند . مادر را از خودم جدا کردم .

\_\_ مامان گریه نکن من خوبم .

پدر سست بود این را از حالت نگاهش که به گوشه ای خیره بود می دیدم

\_\_ من الان خوبم فقط بهش حق بدید می ترسه .

\_\_ هنوز کسی دنبالته ؟

نگاه پدر کردم انگار حسابی ترسیده بود . سری تکان دادم

\_\_ نه طرف تو درگیری های پلیس کشته شده .

خیالش آسوده شد و سر تکان دادم . تازه فهمیدم کره توی ظرف در حال سوختن است سریع تخم مرغ ها را شکستم . مادر روی یکی از صندلی ها نشسته بود و اشک هایش را پاک می کرد . پدر آرام طوری که مادر متوجه نشود کنار گوشم گفت

\_\_ شوهرت میدونه بچه دار نمیشی ؟

به سمتش چرخیدم نمی خواستم مادر الان ذهنش به هم بریزد . حساس بود و زود دچار استرس میشد

\_\_ من نگفتم بچه دار نمیشم گفتم رحم آسیب دیده . شوهرم نمی دونه پس من از کجامیدونم ؟

پدر اخم کرد

\_\_ بعدا اگر پشیمون بشه چی ...

خنده ام گرفت واقعا جایش خالی بود آن روز را ببیند که دعوا می کردیم .

با تعجب پرسید

\_\_ چیش خنده داره ؟

سری تکان دادم

\_\_ رمان بچه دوست داره ولی من رو بیشتر دوست داره . اگر بودید میدید چه قشقرقی توی مطب دکتر به پا کرد که اگر برایش خطرناکه کلا رحمش رو در بیارید که حامله نشه .

و باز هم خندیدیم . ابرو های پدر بالا پرید . تازه فهمیدم چه سوتی بدی داده ام . لب گزیدم و خجالت زده سر پایین انداختم . انقدر برای من ترسم از ارتباط دور بود که یادم رفته بود اطرافیان نزدیکم هنوز فکر می کنند من کامل مشکلم حل نشده است .  
\_مشکلت کامل حل شده ؟

لب گزیدم سرخ شدم از خجالت ولم می خواست زمین دهن باز کند و من را ببلعد . به سختی صدایم رد می آمد  
\_بله .

وقتی خودم را بین دست های بابا و سر روی سینه اش پیدا کردم فهمیدم نه عصبانی است نه ناراحت . من را محکم بغل گرفت  
\_خدا رو شکر .

\*\*\*\*\*

رامان

نمیدانم چه اتفاقی افتاد در آشپزخانه ولی مطمئن بودم که چیزی شده از داخل پذیرایی فاطمه خانم را میدیدم که ناراحت پشت میز نشسته بود و نگاه چیزی می کرد ولی صدای اوین و پدرش نمی آمد .

از قصد آرام حرف میزدند کنجکاو شده بودم ولی داشتم برای سامان توضیح میدادم که امروز سر کار چه اتفاقاتی افتاده و بعد هم خانه را گفتم که همین امروز قولنامه کرده بودم . کوچکی بالایی همینجا بود یک آپارتمان صد و بیست متری مبله . وقت پر کردن آپارتمان را نداشتم برایم بهتر هم بود .

سامان هم از مهمان ها و مادر بزرگ و مدر بزرگش گفت و ذوقی که داشتند و خودش هم ذوق داشت هر چند سعی داشت مردانه و محکم حرف بزند ولی ذوق و شوق هیجان در چشم ها و صدایش موج میزد

صدای زنگ در خانه بلند شد و حرف سامان نصفه ماند . متعجب نگاه هم کردیم یعنی یکی از مهمان ها بدون هماهنگی آمده بود؟ این وقت شب ؟

اوین و مادر و پدرش هم بیرون آمدند و با تعجب نگاهی به ما و بعد به ایفون تصویری انداختند . ناگهان رنگ اوین پرید و عصبی به سمت مادرش برگشت

\_مامان تو بهشون خبر دادی ؟

فاطمه خانم نگران و سردرگم نگاه اوین کرد

\_خوب... به مادرش قول داده بودم... اگر خبری شد ... بگم .

اوین عصبی صدایش بالا رفت

\_حالا من با این چیکار کنم ؟

پدرش عصبی اخمی کرد

\_سر مادرت داد نزن .

از جا بلند شدم سامان هم با من بلند شد به سمت آن ها رفتیم که اوین گفت

\_درو باز نکنید ...

صدای زنگ ممتد خانه بلند شد چند باره . حدس می زدم چه کسی باشد با این چیزهایی که دیدم . نزدیک اوین شدم و نگاهی به ایفون تصویری نگاهی انداختم . خودش بود سایه ی تیره ی سیاه و سفید صورتش از نزدیک دیده میشد .

پدر اوین خواست در را باز کند که اوین دستش را گرفت

\_نکن بابا .

پدرش کلافه نگاهی به من انداخت و بعد به اوین

\_چرا نه ؟

من دست روی شانهِ ب آوین گذاشتم و عقب کشیدمش .

\_\_ آوین ...

به سمت من برگشت با نگرانی و اضطراب گفت

\_\_ من درستش می کنم رامن... قول میدم .... فقط تو آرام باش .

پدرش و مادرش با تعجب نگاهش کردند این کارش باعث میشد دچار سو تفاهم شوند البته سابقه بدی داشتم برای آوین حق هم داشتم . من اوردم اسم محمد را هم غدقن کرده بودم . می ترسید .

\_\_ من آرامم عزیزم فعلا شما باید آرام باشی .

بالاخره پدرش در را باز کرد و به سمت در آپارتمان رفت و در را گشود و منتظر شد

آوین کمی عقب تر نزدیک مادرش ایستاد دست به سینه زده بود و ناخن هایش را می جوید . سامان آرام کنار گوشم گفت

\_\_ فقط باهاش درگیر نشو

نگاهی بهش انداختم

\_\_ سعی میکنم .

بالاخره در آسانسور با سرعت باز شد و مردی قد بلند و چهارشانه نمایان شد چشم های پشیمی اش روی همه چرخید و روی آوین متوقف شد . این کارش نفسم را بند آورد و خون در رگ هایم را به جوشش انداخت چند قدم تا در خانه را پیمود و کفش هایش را بی دقت روی پادری رها کرد سلامی سر سری به مدر و مادر آوین داد و به سمت آوین آمد .

می خواستم چشم هایش را در بیاورم اصلا من و سامان را ندید انگار . آوین هم که از سرعت حرکت او به سمت خودش نگران شده بود مضطرب نگاهی به من انداخت و قدمی عقب رفت تا پشت من پنهان شود که صدای محکم مردانه اش آوین را متوقف کرد

\_\_ آوین ... عزیزم ...

چشم هایم را بستم و خودم را ناگهانی جلوی آوین کشیدم و سد راهش شدم انقدر ناگهانی بود که چند سانتی صورت من متوقف شد . نفس نفس می زدم و داغ کرده بودم حس می کردم از سرم بخار بلند می شود . به آوین من می گفت عزیزم . آوین مال من بود تمام و کمال عزیز هیچ کسی نبود جز محرمش ان وقت ...

دست روی شانهِ اش گذاشتم عقب هلش دادم .

شوکه شد انگار از خواب پریده باشد نگاهی به من انداخت . و تازه انگار مغزش توانسته بودم به یاد بیاورد گوشه ی چشمش جمع شد و باولحن مضمونی نگاه من کرد

\_\_ تو ؟

انقدر کفری بودم از عزیزم گفتنش که دلم می خواست مشتت نثار صورتنش کنم این ادم اسمش هم من را دیوانه می کرو چه رسد به وجود خودش که عاشقانه نگاه زن من می کرد و عزیزم خطابش .

سامان دست روی شانهِ ام گذاشت

\_\_ رامن اون که خبر نداره . آرام باش .

راست میگفت خبر نداشت ولی حق نداشت .

محمد با تردید نگاه هر دو ما کرد با دست انگشت ظن به سمت ما گرفت

\_\_ شما دوتا اینجا چیکار می کنید ؟ من چی رو نمی دونم .

داشت من را کفری می کرد . هر کلمه ای که به زبان می آورد من را متشنج می کرد سامان می خواست فضا را آرام کند

\_\_ من برادر آوین هستم

محمد گیج و سردرم نگاه سامان کرد

\_\_ برادر آوین؟ آوین که برادر نداره ..

صدای پدر آوین از پشت سر محمد بلند شد

\_\_ داره محمد جان . برادر گمشده اش آروین.

محمد برگشت سمت پدر آوین و بعد نگاه سامان کرد گیج شده بود ولی حس بدی که به من داشت و متقابل هم بود مانع از شوکه شدنش شد بیشتر راجع به من کنجکاو بود . ولی سعی کرد من را دور بزند و کنجکاویش را پس بزند تا به آوین برسد

\_\_ آوین ...

با او چرخیدم عصبی شد و یقه ی من را گرفت که محکم تخت سینه اش کوبیدم . او که انتظار نداشت چند قدم عقب عقب رفت تا تعادلش را به دست بیاورد .

\_\_ آوین برای تو خانم سمیعی .

چیزی را از پشت روی کمرم حس کردم و بعد دست های کوچکش که از جلو روی شکم قفل شد سرش را روی کمرم گذاشته بود و از پشت من را بغل گرفته بود

\_\_ رامن تو رو خدا .. آرام باش .

صدایش از نگرانی و بغض پر بود و این من را می لرزاند من را که با هیچ چیز نمی لرزیدم می لرزاند که دلش را آشوب کرده ام . که من باعث نگرانی اش هستم .

شل شدم خشمم تا حدی فروکش کرد و بی حرکت ایستادم . محمد با حیرت نگاه دست های آوین می کرد که دور من قفل شده بود . با ناباوری داد زد

\_\_ آوین ...

ولی آوین حرفی نزد ، لرزشش را حس می کردم . فضای خفه ای بود هیچ کس صحبتی نمی کرد انگار قرار بود این موضوع سه تایی حل شود و بقیه فقط تماشاگر باشند . صدای محمد کلافه بلند شد و داد زد

\_\_ آوین ...

به هم ریخته دست به شقیقه اش چسبانده بود انگار سرش تیر می کشید .

صدایم را بالا بردم ولی کنترل شده . نمی خواستم آوین را بیشتر از این بترسانم .

\_\_ گفتم خانم سمیعی .

نگاه من انداخت . سیب گلویش بالا و پایین شد و بعد دخواست چیزی بگوید ولی لب هایش به هم دوخته شده بود . نگاهش روی دست های آوین نشست که من را رها نکرده بود . بالاخره مهر سکوت را شکست میدانستم چرا اول از پرسیدن این سوال امتناع کرده بود چون از جوابش می ترسید .

\_\_ شما کی باشید؟

منتظر همین سوال بودم تا صدایم را بدون لرزش و محکم صاف کنم و بگویم

\_\_ شوهرش ...

\*\*\*\*\*

محمد

در چشم های مرد رو به روبم نگاه کردم زمان برای من متوقف شده بود از نیم ساعت پیش که رسیدم خانه و خیلی ناگهانی مادر به پیشوازم آمد و مضطرب گفت که مادر آوین زنگ زده و گفته آوین پیدا شده تا اینجا پرواز کردم . همه ی فکر و ذکر من این بود که آوین سالم و زنده و سر حال برگشته است و این باعث شده بود گریه کنم و بعد وسط گریه قهقهه بزنم . کم کم داشتم مشاعر خودم را از دست می دادم .



نهمید چطور ماشین را پارک کردم و زنگ خانه را زدم چند بار پشت هم فکر اینکه چرا در را باز نمی کنند داشت من را می کشت نفس نفس می زدم و قلبم خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید. بالاخره وقتی در صدایی داد و باز شد تا آسانسور دویدم و آسانسور هم انگار با من سر لج برداشته بود که انقدر کند حرکت می کرد وقتی در آسانسور را باز کردم و در راهرو قدم گذاشتم نور خانه شان بیرون را روشن کرده بود پس منتظر من بودند سر بلند کردم و دیدمش ایستاده بود دست به سینه می خواستم گریه کنم . نمیدانم چرا ولی تنها توصیفی که از وصف حال می توانستم بدهم همین بود . من سرگرد نیروی انتظامی می خواستم گریه کنم . من که دبدبه کبکبه ام کل نیروی انتظامی را گرفته بود می خواستم زار بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و تا خانه شان دویدم اصلا متوجه هیچ کس نبودم چشمم هیچ کس را نمیدید دلم می خواست لمسش کنم که خیالم راحت شود واقعی است و خواب نمی بینم .

فقط زمانی آمدم که مرد بلند قد و درشتی صد راهم شد و آوین پشتش پنهان شد مغزم کار نمی کرد نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است حتی نمی فهمیدم مرد چه می گوید و اصرارش برای اینکه آوین را به فامیل صدا کنم چیست . تا اینکه تازه فهمیدم چقدر آشناست قبلا خانه اش رفته بودم برای تحقیق درباره ی حمید فروزنده . و حالا این مرد به من می گفت شوهر آوین است .

نمی توانستم واکنشی نشان بدهم . چطور ممکن بود آوین ازدواج کرده باشد بدون خانواده اش ؟

اصلا آوین با مشکلی که داشت چطور می توانست ازدواج کند ؟ نگاهم روی مرد کنارش افتاد که او هم آشنا بود مطمئن بودم اسمش ساسان یا سامان بود . او را هم در خانه همین مرد دیده بودم مغزم لا به لای پرونده هایش دنبال اسمش می گشت اسم پر طمطراقی داشت "یادم آمد اسمش رامان شکوهی بود " ولی این مرد که آوین را نمی شناخت ، می شناخت ؟ مگر خودش در چشم های من خیره نشده بود و گفته بود آوین را نمی شناسد حالا اینجا ادعای همسری اش را می کرد ؟

نمی توانستم هیچ چیز را درک کنم همه چیز شبیه یک شوهری مضحک بود شاید این مرد برادر گمشده آوین بود که مادر گفته بود با او برگشته و داشت من را مسخره می کرد .

زدم زیر خنده . نگاهم مدام به دست های آوین بود که دور او حلقه شده بود آوین مگر دچار اضطراب نمیشد مگر دچار حمله های عصبی نمی شد پس ...

بلند بلند خندیدم و به سمت پدر آوین برگشتم خنده هایم داشت عصبی می شد

\_ آقا رضا این چه شوخیه شما می دونید من چقدر دنبال آوین گشتم الان وقت این شوخی هاست ؟

سکوت بود فاطمه خانم سرش را پایین انداخته بود ک آقا رضا با اخم نگاهی به صورت من انداخته بود . دوباره سکوت شد . خنده هم حالا قطع شده بود . "چرا یک جوری رفتار می کردند انگار این شوخی نیست ؟"

دوباره برگشتم سمت مرد رو به رویم "رامان شکوهی"

و آنوقت بود که کنترل از دستم در رفت و یقه اش را گرفتم صدای فاطمه خانم و آقا رضا را که چیزهایی می گفتند شنیدم ولی مغزم روی این چیزها نمی توانست تمرکز کند .

خونسرد نگاه من می کرد و این خونسردی اش من را عصبی می کرد بالاخره آوین از پشت سر او بیرون آمد و حلقه ی دست هایش که دور کمر این مرد پیچیده بود باز کرد . حس کردم حلقه ای که دور گردنم داشت خفه ام می کرد کمی باز شد .

\_ من اومدم توی خونت عکس آوین رو نشون دادم گفتی نمیشناسیش .

در سکوت نگاهم کرد دست هایش را بالا آورد و مشت های من را از یقه اش باز کرد و عقب هلم داد . خودش را صاف و مرتب کرد چشم های نگران آوین روی من و این مرد می چرخید .

دلتنگی و غم و اشک و حسرت و نگرانی ام ناگهانی تبدیل به وحشت شده بود از حرف هایی که می شنیدم از اینکه واقعیت باشند و این ها بازی نباشد و واقعا ... "آوین ... نه ... محال بود آوین برای من بود... عزیز من بود ... نمی توانستم به کسی بدهمش "

\_ نمی توانستم به سرگردی که بدون مجوز و از سر فضولی اومده توی خونه ام همه چیز رو بگم چه تضمینی وجود داشت از جاسوسای فروزنده نباشی ؟

پس خوب همه چیز را می دانست یک جای کار این مرد می لنگید .

اخم هایم در هم رفت و کلافه نگاهی به اطراف انداختم . دلم می خواست به من بگویند او دروغ می گوید یا شوخی می کند .

\_ من عکسش رو نشونت دادم گفتی نمیشناسی .

خونسرد شانه بالا انداخت

\_ لابد عکست خوب نبوده .

از کوره در رفتم و اینبار بقه اش را دو دستش گرفت و محکم عقب هلش دادم که به دیوار پشت سرش چسبید . آوین نگران قدمی به سمت ما برداشت و مضطرب اسم را صدا زد که به کل حواسم را پرت کرد

\_ محمد ..

شکوهی عصبی براق شد سمتش که قدمی عقب رفت و سر پایین انداخت . می خواستم قهقهه بزنم " یعنی آوین... آوین سمیعی زنی که عاشقتش بودم از این مرد می ترسید ؟"

عصبی بودم پلکم چشم چیم نبض داشت و می پرید و این عصبی ترم می کرد

\_ تو از این مرد می ترسی ؟ می خوای باور کنم تو از این مرد می ترسی ؟ دیوونه شدی .

حواسم به کل از شکوهی پرت شد که از غفلت من استفاده کرد و دستم را گرفت و پیچاند و با صورت من را به دیوار چسباند و دستم را از پشت پیچاند در بدی در کتف و بازویم پیچید و از درد دادی کشیدم .

آوین مضطرب قدمی به سمت شکوهی رفت

\_ راما... تو رو خدا ...

دوستش جلو آمد و او هم سعی کرد شکوهی را از من جدا کند . نمی فهمیدم یعنی همه می خواستند من باور کنم که آوین زن این مرد شده است ؟ بی خیر ؟ بی هیچ اطلاعی همینجور الکی ؟ محال بود ... محال .

\_ راما اروم باش باید این موضوع رو با حرف حل کنیم .

شکوهی که ان خونسردی عصبی کننده اش بالاخره از بین رفته بود صدایش بالا رفت

\_ مگه من شروع کردم سامان ...

حالا یادم امد اسمش سامان بود . صدای آقا رضا بلند شد

\_ بسه دیگه .

حس کردم درد دستم قطع شد و من را رها کرد برگشتم سمتشان گیج و منگ بودم . آقا رضا نگاهی به همه مان انداخت

\_ همه بشینید تا مثل آدم حرف بزیم . هر کس تو خونه من می خواد قلدری کنه همین الان بره .

هیچ کس چیزی نگفت شکوهی مدام سد راه من می شد که آوین را ببینم و این داشت دیوانه ام می کرد .

وقتی در سکوت همه سر جایشان نشستند آقا رضا مجال نداد و با جمله اش آخرین ضربه را به من وارد کرد

\_ این آقا همسر آوین محمد . پس این مسخره بازی رو تمومش کن و خودت رو جمع و جور کن .

نگاهم روی آوین خشک شده بود که با پوست های کنار ناخنش بازی می کرد این عادت همیشگی اش بود وقتی عصبی بود . چطور توانسته بود ... باورم نمی شد . باید خودش می گفت فایده نداشت من باور نمی کردم .. چطور توانسته بود همه این سال ها به من می گفت نمی تواند آمادگی اش را ندارد و حالا نزدیک ۱۰ ماه که گم شده بود و با شوهر برگشته بود .. شبیه جک بود

\_ آوین اینا چی میگن ؟ راسته ؟ داری سر به سرم میزاری نه ؟ اینم از اون شوخی های بی مزه ات با منه ؟ د لامصب چرا لال شدی ؟

سر بلند کرد و نگاه من کرد قهوه ای چشم هایش در حدقه می لرزید لب هایش برای لحظه ای از هم باز شد تا چیزی بگوید ولی ساکت شد و نگاهش به نگاهم ماند . می توانستم نگاه های برزخی شکوهی را روی خودم حس کنم اگر پدر و مادر آوین نبودند من را خفه می کرد . صدای آوین از ته چاه انگار ناله می کرد

\_ راسته ... من ازدواج کردم .

حس می کردم سلول های بدنم گر گرفتند و بعد ناگهانی یخ زدند حالا از درون در حال انفجار شدند ریه هایم بال بال میزد تا هوایی بکشد ولی انگار زمان و مکان متوقف شده بود و هوا تحلیل می رفت و چشم های من سیاهی ...

"پس این پایان همه چیز بود ... پایان تمام عشق من ... پایان امید من برای داشتن آوین؟ پایان من؟"

\*\*\*\*\*

آوین

نمی دانستم چه جوری می شود این وضع را جمع و جور کرد . مادر بدون فکر این اشتباه را مرتکب شده بود و حالا من بدون آمادگی در کار انجام شده قرار گرفته بودم . باید قبل همه این ها رامان را آماده می کردم با سامان هماهنگی می کردم . می خواستم خودم را بکشم از این اشتباهی که میدانستم چرا انجامش داده است .

دو سه باری که مادر محمد غیر مستقیم اشاره به مطلقه بودن من کرده بود و طعنه زده بود مادر به دل گرفته بود و می خواست ثابت کند که دخترش می تواند ازدواج خوبی داشته باشد و حالا هم این کار را کرده بود تا خبر به گوش مادر محمد برسد که دخترش ازدواج کرده و خوشحال است و یک جورهایی تصفیه حساب کند "امان از دست این مادر و این احساسات مادرانه اش.. امان."

محمد بهت زده بود مدام خیره ی من می شد و این رامان را دیوانه می کرد . نمیتوانست تحمل کند که محمد روی من زوم شده است و از طرفی محمد بیشتر در بهت ازدواج من و رفتارهای من بود .

بالاخره سکوت شکسته شد خودش به حرف آمد انگار نی خواست به یقین برسد . با اینکه همه ما به طریقی تایید کرده بودیم ازدواج را ولی انگار هنوز نمی خواست بپذیرد

\_\_ برای چی چند ماه پیش که اومدم سراغش نگفتی میشناسیش؟ چرا قایمش کردید؟

رامان تکیه داد و دست هایش را روی زانو به هم قفل کرد .

\_\_ چون جونش در خطر بود .

محمد ابرو بالا داد

\_\_ من می تونستم ازش مراقبت کنم .

رامان پوزخند عصبی زد

\_\_ کی؟ تو؟ تو که تا توی خونه من اومدی نتونستی کاری بکنی فکر میکنی چه کاری ازت بر میاد؟ اونم توی اداره ی پلیسی که تا خرخره پر از جاسوس .

محمد عصبی بود از پریدن پلکش این را می فهمیدم یشمی چشم هایش بدجور تیره می زد .

\_\_ برنامه محافظت از شاهد برایش میگرفتم .

رامان بلند خندید . پیدا بود می خواست او را به مسخره بگیرد و این کارش محمد را عصبی می کرد . دست روی دستش گذاشتم گه چشم از محمد گرفت و با اخم نگاه من کرد . میدانستم سر آوردن اسم محمد حساسی عصبانی شده بود ولی الان کلافه بود . خسته بود و حالا درگیر بحث با محمد هم شده بود . سر تکان دادم می خواستم به او بفهمانم که نباید این شیوه را در پیش بگیرد که فقط فرسایشش بیشتر است . عصبی بود و این را حس می کردم . وقتی سر چرخاندم نگاهم به چشم محمد افتاد که روی دست های من کلید شده بود . نگاهش بالا آمد و دوباره قفل چشم های من شد این مرد می خواست امشب رامان را دیوانه کند . حسرت در چشم هایش موج میزد و می توانستم تا ته همه چیز در دلش را ببینم .

\_\_ اگر درگیر شهادت دادن و دادگاه پرونده مظلونی و فروزنده بشه اونوقت یک پاش همش باید وزارت اطلاعات باشه . مدام میان برای بازجوی میبرنش . سیستمشون که میدونی چه جوریه .

رنگش پریده بود وقتی این حرف رامان را شنید بدتر شد . نمیدانم به چیزی اشاره کرده بود که او را انقدر پریشان کرد

\_\_ منظورت چیه؟

این منظورت چیه را به ناشیانه ترین شکل گفت تا خودش را بی خبر نشان بدهد . حتی من هم این را فهمیدم .

\_\_ یعنی آوین زن من و قاطی هیچ دادگاه و دادگاه کشی نمیشه .

محمد عصبی با پا روی زمین ضرب گرفته بود چند بار پلکش پرید .

\_\_دیوونه شدی؟ آوین پرونده داره توی اداره پلیس . پاش بخواد و نخواد گیر پرونده ی مظلومی .

رامان بی خیال شانه بالا انداخت

\_\_مظلومی کیه؟ کدوم شاهده میگه اوین جایی بوده که مظلومی و فروزنده بودن؟

محمد لحظه به لحظه پریشان تر می شد چشم هایش تیره تر و رنگش پریده تر . روی مبل جا به جا شد و تا جایی که می شد جلو آمد

\_\_دوستش سلما ...

رامان وسط حرف محمد پرید چشم هایش را باریک کرد و دقیق محمد را برانداز کرد

\_\_توی حرفای دوستش گفته شده که مظلومی و فروزنده رو دیده؟ شب تاریک بوده و ندیده آوین رفته توی کدوم خونه آوین هم از دیوار خونه ای اشتباهی بالا میره سگ پارس می کنه می ترسه از روی دیوار می افته پایین . من و سامان پیداش کردیم تا یک مدت فراموشی داشت تا خانواده اش رو یادش بیاد و بعد فهمید سامان برادرش و الان ازدواج کرده و برگشته پیش خانواده نقطه سر خط پایان .

محمد حاج و واج نگاه رامان می کرد رامان هر لحظه انگار با حرف هایش نفس محمد را می برید نگرانش بودم . نمی خواستم محمد را انقدر عذاب بدهد ولی این وسط محمد خودش باعث عذاب خودش و همه می شد .

\_\_داری مسخره می کنی؟

رامان خونسرد جوابش را داد

\_\_دفعه بعد وکیل می تونه خمه اینا رو با آرامش برات توضیح بده . من نمیزارم با حماقتت جون اوین رو به خطر بندازی . فکر می کنی با مردن حمید فروزنده و گم و گور شدن باباش همه چیز تمام شده و هیچ خطری آوین رو تهدید نمی کنه؟ تا حالا از خودت نپرسیدی مظلومی واسه کی کار می کرده؟ نه بزار سوال رو اینجور مطرح کنم تیمسار زرگنده تا حالا بهت نگفته که مظلومی به چی متهم بوده؟ یا نقش فروزنده این وسط چی بوده؟

محمد با چشم هایی از تعجب باز شده و صورتش شگفت زده نگاه رامان می کرد مطمئن بودم این اطلاعاتی که رامان داده انقدر مهم بوده است که محمد را به شگفت واداشته محمد با لکنت به حرف آمد مشخص بود قضیه جدی است

\_\_ت...و... تو... تیمسار زرگنده رو ... از کجا میشناسی؟

رامان سکوت کرد و نگاه محمد کرد سکوت که طولانی شد محمد عصبی از جا بلند شد این من را می ترساند . رامان هم خونسرد از جایش برخاست

\_\_نمی خوام سایه ات هم حتی توی زندگی آوین باشه جناب سرگرد .

و با سر به من اشاره کرد از جا بلند شوم .

بلند شدم رامان رو به پدر و مادرم کرد

\_\_با اجازه شما ما یک گشتی بیرون میزنیم بعد آوین رو برمیگردونم .

پدر که خوب می دانست بهترین راه حل برای کنترا شرایط دور شدن ما بود سریع سر تکان داد

\_\_البته . مراقب خودتون باشید .

چون فاصله ی رفتن مهمان ها و این اتفاقاتی که افتاد خیلی کم بود هنوز لباس هایم تنم بود پس فقط کیفم را از اتاق برداشتم در مقابل چشم های محمد که از زیر نگاهش در میرفتم با رامان از خانه بیرون آمدیم داخل آسانسور که شدیم و در بسته شد احساس آرامش می کردم انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته اند اخم خیلی بدی بین ابروهای رامان گره خورده بود .

\_\_رامان جان؟

سر بلند کرد نگاه من کرد در سکوت ناگهان دست جلو آورد و بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید تعادل به هم خورد و به سختی به سینه اش خوردم

\_\_تو ماله منی . فقط من می دونی که؟

کمی ترسیده بودم این حرکت ناگهانی اش کمی من را نگران می کرد تند تند سر تکان دادم .

\_\_ دوست ندارم جواری نگاهت می کنه انگار ماله اون بودی و از چنگش درآوردم

آب دهانم را به سختی قورت دادم شماره ی طبقات نشان می داد تنها یک طبقه پایین رفته ایم باید آرامش می کردم

\_\_ من هیچ وقت برای محمد نبودم .

فکش منقبض شده روی هم قفل شد .

\_\_ دیگه هیچ وقت اسمش رو اونجوری صدا نزن .

سر تکان دادم

\_\_ چشم .

میدانستم این کلمه رویش معجزه می کند خصوصا اگر از دهن من و بدون فوت وقت ادا شود معجزه کرد ولی شدت خشمش به حدی بود که کامل برطرف نشد .

\_\_ خوبه

سرش را جلو آورد و با خشونت لب هایم را گرفت و تا وقتی آسانسور نایستاده بود عقب نکشید .

نفس بریده نگاه کردم . حس می کردم لب هایم نوق نوق می کنند . می ترسیدم کیبود شوند . اگر کیبود می شد با چه رویی شب برمینگشتم خانه ؟

افرادش پایین بودند ماشین را گرفت و گفت خودش میراند و فقط یک ماشین جهت اطمینان همراهان بیاید . در را برایم باز کرد و با سر اشاره کرد کمی از خشمش کم شده بود کلی نه به اندازه ی تمام نگاه های خیره ی محمد .

\_\_ سوار شو .

لحنش دستوری بود پس هنوز کار داشت تا آرام شود بدون حرف سوار شدم در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد .

\_\_ میه بریم یک جا یخکم بگیریم .

متعجب نگاهی به من انداخت مجبور شدم بیشتر توضیح بدهم

\_\_ می خوام بزارم رو لبم می ترسم کیبود شه . زشته جلوی بابا اینا .

نیشخندی زد . فکر نمی کردم همچین چیزی باعث خوشحالی اش بشود . سری تکان داد به نشانه مثبت و ماشین را روشن کرد

\_\_ کارم به جایی رسیده واسه هر کاری باید مراقب باشم یه وقت اثری به جا نمونه .

\*\*\*\*\*

سامان

پدر خیلی نگران بود مدام سعی می کرد صحبت های قبلی را مان و صحبت های فعلی من را توجیه کند و بر آن ها تاکید داشته باشد .

فاطمه خانم از همه بیشتر حرص می خورد ناراحت از وضعی که باعثش بود در سکوت به میز جلوی خیره شده بود . و در کمال تعجب محمد به سختی حتی یک کلمه حرف میزد و این من را شگفت زده می کرد و در حقیقت می ترساندم. انتظار برخوردارم از این آدم داشتم از اینکه سوال کند حرف بزند داد بزند حتی ولی او در سکوت به رو به رویش خیره بود ک فقط گاهی سر بلند می کرد نگاه من یا پدر می کرد

این نشان میداد یا واقعا پذیرفته و سعی دارد با این موضوع کنار بیاید و یا اینکه ...

این ها همه سکوت بود تا بعدا بخواهد ته تو ی قضیه را در بیاورد . که در هر حالتی به ضرر آوین تمام می شد و فقط امیدوار بودم این را بفهمد .

تا وقتی که از خانه رفت شاید به سختی دو سه جمله ای حرف زد و بعد هم بدون حرف یا اعتراضی آماده رفتن شد که تا دم در بیرونی خانه همراهی اش کردم می خواستم در نبود پدر با او حرف بزنم .

نگاه من انداخت با تردید

\_\_ تو واقعا برادرشی ؟

مطمئن بودم هیچ چیز را باور ندارد .

\_\_ من برادرشم رامن شوهرش . این موضوع کش پیدا کردنش بیشترین آسیب رو به آوین میزنه .

نگاه چشم های من کرد . رنگ غریب چشم هایش که با غم عجیبی عجین شده بود به من دوخت

\_\_ تا حالا عاشق کسی بودی که چندین سال به خاطرش صبر کنی و یکدفعه یکی بیاد بهت بگه شوهر کرده ؟

آرام بودم ولی دلم به حالش می سوخت . این مرد سال ها عاشق آوین بود و این موضوع او را ضعیف می کرد و از عقلانیت به دور .

\_\_ اگر مجبور بودی بین شوهر کردن عشقت و نجات جونش یکی رو انتخاب کنی کدوم رو ترجیح میدادی ؟

انتظار این را نداشت قدمی عقب برداشت و نگاه ساختمان رو به رویش کرد

\_\_ گزینه سوم خودم ازش مراقبت می کردم

این من را کلافه و عصبی می کرد حتی اگر دلم برایش می سوخت روی آوین و رامن حساس بودم

\_\_ آوین متاهل هیچ کاری نمی تونی بکنی .

پورخندی رو نور چراغ خیابان روی صورتش افتاده بود ولی زیر چشم هایش سایه ی سیاهی ایجاد می کرد . دیر وقت بود و سکوت کوچه مرگبار .

\_\_ طلاق که می تونه بگیره .

تا خواستم حرفی بزنم پشتش را کرد و آرام به سمت ماشینی قدم برداشت . حرفم را خوردم . حس می کردم از ته وجود باید از این خونسردی و آرامش ناگهانی این آدم بترسیم که می توانست برای کینه و انتقامش و برای به دست آوردن زنی که عاشقش بود دنیا را به هم بریزد .

صبر کردم تا سوار ماشینش شد و رفت وقتی برگشتم داخل خانه هنوز گیج بودم .

پدر نگاهی به من انداخت

\_\_ چی شد ؟

سر بلند کرد نگاهم به چشم های نگران فاطمه خانم افتاد . دلم نیامد بیشتر از این مشوش شود به اندازه کافی به هم ریخته بود .

\_\_ هیچی صحبت مردونه . توی شوکه هنوز .

پدر ناراحت روی کاناپه نشست و دست به ریشش کشید

\_\_ خانواده خوبی داره امیدوارم عاقل باشه . خیلی خاطر آوین رو می خواست خیلی این در اون در زد .

می دانستم مگر خودم آمارش را نگرفته بودم . خودم از خبر چین هایی که داشتم آمار می گرفتم و میدانستم چقدر برای پیدا کردن آوین دردسر کشیده بود .

وقتی فاطمه خانم برای لحظه ای به اتاقش رفت و با پدر تنها شدیم گفتم

\_\_ فردا وقت آزمایشگاه گرفته رامن بعدش بریم برای کارای قانونی گرفتن مجور برای صدور شناسنامه جدید . نگاهی به من کرد . انتظار نداشت خودم از او پیگیر تر باشم . سری تکان داد

\_\_ چند روز دیگه اعلام می کنیم که آوین بالاخره به خواستگار دوست برادرش جواب داده و آماده مراسم ها بشن . نمی تونم طولانی مدت زن و شوهر رو از هم جدا کنم که .

خنده ام گرفت از کار امروزشان فهمیده بود چطور به هم وابسته اند و جدا کردنشان خیلی بی رحمی بود حتی اگر رامان شکایتی نمی کرد چون پدر آوین را محق میدانست .

\_\_ مراسمشون رو توی عمارت میگیریم عقد و عروسی رو با هم بگیرن که زودتر برگردن به وضع قبشون .  
با سر حرفم را تایید کرد .

\_\_ امشب رنگ بزن بگو برن خونشون .

فرصت نشده بود بگویم رامان خونه خریده است .

\_\_ رامان کوچی بالایی خونه خریده تحویلش هم گرفته نمیدوم چه جوری یارو راضی شده یک روزه تخلیه کنه .

با تعجب نگاه من کرد او هم شوکه بود خود من هم باورم نمیشد حدس میزد کسی در خانه ساکن نبوده وگرنه منطقی نبود ولی این سرعش در معامله من را به خنده انداخته بود .

\_\_ چه اصراری بود ؟

خندیدم نمیدانست رامان چطور دیوانه آوین است .

\_\_ خونه رو به نام آوین می زنه . قولنامه اش کرد فعلا . می گه اگر یک وقت آوین دلش خواست نزدیک مامان باباش باشیم چند روز خوبه این خونه رو داشته باشه .

هنوز شوکه بود و نگاه صورت من می کرو شاید توضیح بیشتری داشته باشم .

\_\_ کی می خواید بیاید برای دیدن خونه زندگی رامان ؟

بابا کمی فکر کرد

\_\_ خواستی فردا بریم ببینیم فقط مادرت می بریم . اون بیشتر کنجکاو سر از کار و خونه زندگی این دامادش در بیاره .

لفظ مادر خیلی سنگین بود ولی چه می توانست بگوید ؟ نامادری ؟ نمی خواستم واکنش منفی نشان بدهم بیشتر نمی دانستم چه واکنشی باید اصلا نشان بدهم پس سکوت کردم و با سر فقط تاکید کردم

\_\_ زنگ بزن بگو برن خونشون شب . تو هم اتاق آوین بخواب .

\*\*\*\*\*

رامان

سرم درد می کرد داشتم دیوانه می شدم از تصور اینکه محمد مدام خیره ی آوین بود و به چشم زنی که عاشقش است نگاه می کرد من را دیوانه می کرد . ماشین را نگه داشتم شهر زیر پایمان بود خیلی وقت بود بام تهران نیامده بودم . قبلا سامان زیاد دوست داشت این طرف ها بیاییم و فقط با او می آمدم . و حالا با آوین آمده بودم دلم می خواست کمی هوا بخورم و باد به کله ام بخورد و نفسی تازه کنم .

آوین از ماشین پیاده شد و با ذوق کودکانه ای جلو رفت و نگاه شهر کرد که چراغ هایش از دور چشمک می زدند . پشت سرش روانه شدم

\_\_ خیلی خوشگله . تا حالا شب بام نیومده بودم .

با یک قدم فاصله از او ایستادم و دست در جیبم فرو بردم و خندیدم . وقتی آوین برای چیزی صادقانه ذوق می کرد من را به وجد می آورد .

\_\_ ولی من فقط شبها اینجا میام . اونم اخر شب که خلوت باشه .

به سمت من برگشت و مرموز نگاهم کرد .

\_\_ با کی اونوقت ؟

نتوانستم جلوی خودم را به این حسادت شیرینش بگیرم و زیر خنده زدم . با حرص فاصله بینمان را پر کرد و در چند سانتی من ایستاد

چرا می خندی؟ مشکوک می زنی .

دست روی شانۀ اش گذاشتم و با لبخند گفتم

با خان داداشتم می اومدم . اگر به اون حسودی نکنید .

انگار از جوابی که شنیده بود حسابی راضی باشد سر تکان داد

باید با داداشتم بیای . مگه کسی جز داداشتم هست که جز من دوستش داشته باشی؟

نگاهش کردم شبیه بچه های پانزده شانزده ساله حرف میزد و این کارش من را به خنده می انداخت

از برادرت ارتقا رتبه پیدا کرده به داداشتم؟

لب هایش به خنده کش آمد و من لذت می بردم از تماشایش با آن لبخند .

به سمت شهر برگشت و به خانه ها و چراغ ها چشم دوخت و خیلی ناگهانی شروع به صحبت کرد

میشه انقدر به محمد واکنش ندی؟

چشم هایم را بستم . مگه دست خودم بود نگاهش به آوین جنس نگاهش به آوین من را دیوانه می کرد دلم می خواست بکشمش وقتی به زن من با آن نگاه هایش خیره میشد کنترل خودم سخت بود . چه جوری می توانستم این را به آوین نشان دهم .

جنس نگاهش از نوع نگاه های من به آوین بود و من این حس قوی در خودم را می دیدم و میدانستم هیچ جوره نمیگذارم آوین برود حالا اگر محمد هم درست مثل من باشد وقتی نگاهش به آوین همان طور است این یعنی خطر . این من را نگران می کرد .

تا وقتی اون انقدر به تو علاقه داره نه ... وقتی انقدر گستاخه که تو رو اونجوری نگاه کنه . وقتی که انقدر گستاخه که اون شکلی می آد سمتت که اگر جلوی راهشو نگرفته بودم ...

از فکرش هم جوش می آوردم . دلم نمی خواست هیچ کس به او نزدیک شود .

خواست به سمت من برگردد که از مشت دست دورش انداختمو نگذاشتم برگردد اگر برمیگشت و نگاهم به چشم هایش می افتاد نمی توانستم نه بگویم

آوین برار خودم حلتش کنم . این جناب سرگرد خودش باید بفهمه کجا باید تموم کنه این رفتاراش رو وگرنه من مجبور میشم این کار رو بکنم .

دستش روی دستم نشست

بزار باهاش صحبت کنم . نمی شه اینجوری یک دفعه اومده این شکلیه و نمی تونه به این موضوع کنار بیاد من بهش حق میدم .

فشار دست هایم بیشتر شد راست می گفت ولی من سخت بودم بپذیرم .

آوین درست میگی ولی دوست ندارم وقتی اونجوری نگاهت می کنه . تو نمی دونی من می فهمم توی نگاهش چیه من خورش رو حس می کنم .

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کرد نمی توانستم بگویم سکوتش از پذیرفتن حرف هایم است یا از اینکه حس کرده بود که الان بهتر است این بحث را ادامه ندهد .

نفس عمقی کشیدم هر چه بود خوب بود واقعا دلم نمی خواد این لحظات را با اسم محمد خراب کنم .

وقتی به خودمان آمدم که سکوتمان با صدای موبایل من شکست

وقتی تلفنم را نگاه کردم با اسم سامان کمی حالم گرفته شد فکر اینکه احتمالا پدر آوین می خواهد برگردیم حالم را می گرفت . دلم آرامش قبلمان را می خواست آوین را می خواست بی دغوغه و بی نگرانی .

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

فقط دو ساعته اومدم بیرون ...



صدای خندان سامان از پشت گوشی برایم خیر خوب داشت ، این خنده هایش را می شناختم . آویم کنجکاو برگشت سمت من خودش را بالا کشید روی انگشتان پایش تا به من برسد و شاید صدای سامان را بشنود

\_\_بزار دهن باز کنم بعد غر بزن .

خنده ام گرفت از لحنش

\_\_چی شد ؟ رفت ؟

سامان مکئی کرد و صدایش را صاف کرد

\_\_اره رفت . ولی به نظر نمیاد بیخیال شده باشه .

نفسم را مر صدا بیرون دادم

\_\_حدس میزدم

خواست بحث را عوض کند

\_\_راستی زنگ زدم بگم بابا گفت شب نمی خواد خونه بیاید برید خونه جدیدتون فردا صبح بیاید که مهمون های جدید میان.

لبخندم عمیق تر شد و نگاه آوین کردم که بالا و پایین می پرید تا ببیند سامان چه به من گفته است که من لبخند زده ام

\_\_همیشه خوش خبر باشی.

صدای خنده های سامان بلند شد

\_\_مراقب خودتون باشید جهت اطمینان محافظا باشن در خونه .

آوین مدام بالا و پایین می پرید و کنجکاو میگفت

\_\_چی شده ؟ به من بگید ؟ چی شده ؟

با سامان که خداحافظی کردم آوین نگاهم کرد و با اخم گفت

\_\_ چرا انقدر من رو حرص میدی بگو چی شده دیگه

شیطنتم گل کرد از اینکه پدر آوین خودش پیشنهاد چنین چیزی را داده بود خیلی تعجب کردم و البته خوشحال شدم اینکه آوین را امشب دوباره با خیال راحت و بدون نگرانی از اینکه کسی وارد اتاقمان شود ماب توانستم داشته باشم باعث می شد شیطنتم گل کند

\_\_بابات گفته دیگه نمی خوات بیرمت واسه خودم .

آوین با چشم های که گرد و درشت شده بود به من خیره شد

\_\_چی میگی رامن ؟

بلند خندیدم بدون نگرانی و گذاشتم صدایم به گوش خودم برسد که چقدر خوشحالم در سن ۳۵ سالگی انقدر خوشحالم که خودم باورم نمی شود یک روز بالاخره داشتم با صدای بلند و از ته دل قهقهه میزنم

با انگشت بینی اش را گرفتم و کشیدم

\_\_سر به سرت میزارم ... بابات گفته امشب بریم خونه جدیدمون صبح فردا بیایم .

خود آوین هم متعجب شد

\_\_جدی میگی ؟

سر تکان دادم که خوشحال دست دور گردنم انداخت و روی گونه ام بوسه ای نشانده . با بدجنسی گفتم

\_\_یعنی انقدر دلت می خواست ؟

خنده و لبخندش به اخن مصنوعی تبدیل شد و با چهره ی با نمکی نگاهم کرد .

تا یک کم تحویل میگیرم پرو می شی ها .

کودکانه ها، اخم ها ،لبخند و همه چیز این دختر را دوست داشتم همپیش برای من جذاب بود حتی اگر اختلافات فکری و سلیقه داشتیم ولی او می توانست با کوچکترین چیز ها من را خوشحال کند و این معجزه ی زندگی من بود .

بریم خونه جدید رو ببینی ؟

قراره اونجا زندگی کنیم ؟

سر تکان دادم

اون خونه به نام تو هر وقت بخوای سر بز نیم به مامان بابات اینا می تونیم چند روز بیشتر بمونیم و شب بریم اونجا .

با تعجب پرسید

به نام من ؟ چرا من ؟

پول برایش در اولویت های آخر زندگی بود هیچ وقت نمی شد لبخند یا خوشحالی اش را با پول و خانه و تجملات خرید و این چیزی بود که بیشتر از همه می پرستیدم

مهریه ات رو یادت رفته ؟

به فکر رفت حیرت کردم یعنی واقعا روز عقد یادش نبود عاقد مهریه را چه گفته است ؟ با تردید نگاهم کرد

دقیق یادم نیست آخه توجه نکرده بودم .

باورم نمی شد ... " یعنی حتی گوش نکرده بود ببیند عاقد چه گفته ؟ "

یعنی روز عقد گوش نکردی ؟

لب گزید

چرا ... ولی ... دقیق یادم نیست .

دلم می خواست بیوسمش دلم می خواست سفت توی بغلم فشارش بدهم .

اگر اینجا نبودیم ...

سرخ شد .

مهریه ات یک خونه توی تهران و ویلای شمال و ۱۰۰۰ سکه بود .

انگار تازه یادش آمده باشد خوشحال صدایش بالا رفت و با ذوق شروع به صحبت کرد

یادم اومد ... ویلای شمال ...

ناگهانی وا رفت انگار تازه داشت میزان می کرد مهریه اش را چینی بین ابرویش افتاد

یک خونه توی تهران ...

بعد مکث طولانی توی چشم هایم نگاه کرد

هزار تا ؟ ما هیچ وقت درباره مهریه من صحبت نکرده بودیم ...

خندیدم .

منم بخ فکرم نیافتد وقتی عاقد اومد و باهاش صحبت کردم تازه یادم افتاد اولین چیزیایی که به ذهنم رسید رو گفتم بنویسه وگرنه که ... هر چی ... همه چی ... برای تو کمه .

آب دهانش را قورت داد و در سکوت به من خیره شد . چشم هایش برق زدند . با ناباوری دست بلند کردم صورتش را لمس کردم . اشک بود ... چرا هر بار گریه می کرد ؟ من هیچ چیز به او نداده بودم هیچ چیز ولی او من را نجات داده بود من حتی لیاقت داشتنش را نداشتم ولی او .. جوری رفتار می کرد انگار من یک موجود با ارزشم .

\_\_بریم خونه ؟

این را گفت متعجب تر شدم این سکوت ناگهانی و این بغضش من را دیوانه می کرد می خواستم ببینم چه در سرش می گذرد دلم می خواست با من حرف بزند . می خواستم از احساساتش سر در بیاورم .

\_\_بریم .

\*\*\*\*\*

آوین

در آپارتمان را باز کرد و چراغ را روشن کرد

\_\_خودم فقط موقع قولنامه اومدم یک سر مطمئن شم جای بدی نیست .

مگه خانه که مبله بود انداختم با تعجب پرسیدم

\_\_چه جوری وقت کردی پرش کنی ؟ اصلا چه جوری وقت کردی بخریش ؟

خندید حس خوبی داشت وقتی من را غافلگیر می کرد و من اینجوری صحبت می کردم . خوب حس می کردم که این حالت ها به اد حس قورت می دهد .

\_\_گفتم پولم نرده درجا معامله می کنم مشتری خودش پیدا شد .

چشم باریک کردم و رو از این آشپزخانه گرفتم که مبله ای از وسطش به سقف رفته بود و در تا دور میله را تزئینات چیده بودند

\_\_داری پز پولت رو میدی ؟

خندید و دست پشتم گذاشت و من را به سمت اتاق ها برد و اتاق ها را نشانم داد . همه چیز تمیز بود فقط روی میز ها خاک نشسته بود

\_\_مشخصه چند وقت وقتی هست این خونه خالیه

سر تکان داد و با چشم دور تا دور خانه را از نظر گذراند و روی کاناپه نشست .

با دست کنارش چند ضربه ای زد

\_\_بیا بشین

کنارش نشستم

\_\_فردا صبح باید قبل سر کار بیرمت خونه

صدایش ناراضی بود ولی ناچار بود . هر دومان ناچار بودیم در این شرایط فقط می توانستیم صبر کنیم تا این مشکلات را به جایی برسانیم .

\_\_ببین آوین باید باهات اتمام حجت کنم.

با دقت نگاهش کردم دست دور شانه ام انداخت و جوری نشست که بتواند من را ببیند .

\_\_فردا تو رو که رسوادم خونه مجبورم برای چند ساعت سامان رو برای حل یک موضوع کاری ببرم . ولی افرادم هستن دم در خونه مشکلی پیش اومد اول به من زنگ بزن و بعد میتونی بری سراغ اونا ازشون کمک بگیری ولی تحت هیچ شرایطی تنها جایی نرو اصلا امن نیست

سر تکان دادم چند وقتی بود چیزی می خواستم با او در میان بگذارم نمیدانستم الان وقتش هست یا نه ولی به نظرم الان دیگه وقتش بود

\_\_میشه یک خواهشی بکنم ؟

منتظر نگاهم کرد

\_\_البته حرفم تموم نشده ولی خواهشت رو بگو .

هنوز برای گفتنش تردید داشتم ولی بالاخره باید می‌گفتم رمان انقدر به من اعتماد کرده بود که می‌شد این را با او در میان گذاشت .

\_\_ می‌شه خواهش کنم برای من یک موبایل بخری ؟

رمان کنی نگاهم کرد سکوتش نگرانم کرد . مبدا این شود دعوی جدیدی یا اصلا از فکر اینکه رمان ممانعت کند من را اذیت می‌کرد از اینکه به من بی‌اعتماد باشد می‌ترسیدم اینطور و جبهه خود او هم برای من خراب می‌شد این افکار مشوش در ذهنم آنقدر چرخید و چرخید تا بالاخره به حرف آمد .

\_\_ خودم هم توی فکر بودم کارام سنگین بود نشد . اولین فرصت میگیرم برات .

نفس راحتی کشیدم از اینکه بدون مخالفتی پذیرفته بود خوشحال بودم .

\_\_ خوب حالا بخش مهم و البته ادامه‌ی صحبت های من .

منتظر نگاهش کردم وقتی می‌گفت مهم نگرانم می‌کرد اگر رمان تاکید می‌کرد به اهمیت چیزی پس رد شدن ازش خیلی خطرناک بود و عواقب بدی هم داشت و اصلا دلم نمی‌خواست با او درگیر چیزی شوم مگر آنقدر مهم باشد که مجبور باشم

\_\_ از فردا این پسر محمد اگر اومد خونتون اولین نفر به من زنگ میزنی دوست ندارم تنها توی خونه شما باشه ...

فکر می‌کردم مشکلش این باشد و این من را دیوانه می‌کرد . من باید با محمد صحبت می‌کردم و این خیلی مهم بود ولی رمان اصلا گوش نمی‌کرد و حرف خودش را میزد . باید برایش توضیح میدادم نه همه چیز را ولی حداقل باید آرامش می‌کردم .

\_\_ آوین اگر این پسر نزدیک خونتون شد یا هر چیزی شد به من و سامان زنگ میزنی دوست ندارم پیام ببینم نشسته داره با اون نگاهش به تو نگاه می‌کنه و تو هم به اصطلاح می‌خوای مجابش کنی .

سری تکان دادم . همچنان معتقد بودم که باید با محمد صحبت کنم ولی دامان سفت و سخت مخالفت می‌کرد

\_\_ رمان بزار یک بار باهات صحبت کنم . دستش روی بازویم کمی فشار آورد

\_\_ گوش دادی چی گفتم ؟

نه انگار حرف حرف خودش بود . دلم نمی‌خواست امروز که اولین روز آمدنمان به اینجا بود با او دعوا کنم نه امروز که به اندازه کافی عصبانی شده بود ولی این چیزی نبود که بخوام قبول کنم و بعد مجبور شوم زیرش بزوم .

\_\_ گوش میدم و حرفی هم ندارم . بیاد زنگ میزنم بهت ولی می‌خوام باهات صحبت کنم .

چشم‌هایش را برای لحظاتی بست تا آرام شود و بعد همینطور که دندان‌هایش را به هم قفل کرده بود غرید

\_\_ لزومی نداره حرف بزنی اون حرف حرف خودش تو هر چقدر بخوای مجابش کنی .

این که قضاوت می‌کرد من را کلافه می‌کرد براین قابل تحمل نبود که بدون شناختن او حرف میزد من محمد را می‌شناختم فقط باید با او صحبت می‌کردم و مجابش می‌کردم .

\_\_ الان قراره سر این موضوع با هن دعوا کنیم ؟

دستش را از دور من برداشت و کتکش را در آورد

\_\_ من ترجیح میدم از بودن کنار زوم لذت ببرم جای اینکه باهات بحث کنم .

دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد

\_\_ پس بیا دیگه راجع بهش بحث نکنیم .

مشکوک ابرویی بالا انداخت

\_\_ این یعنی حرف من رو قبول نکردی .

نگاهش کرد وقت‌هایی که این طوری صحبت می‌کرد از او حساب می‌بردم ولی دوست هم نداشتم بهش دروغ بگویم .

\_\_ رمان جان نمی‌خوام بهت دروغ بگم من نظرم هنوز همونه .

اخم هایش غلیظ شد

\_\_ حتی اگر من میگم این کار اشتباهه ؟

این نظر او بود نه من و دوست نداشتم به من تحمیلش کند . دستور نمیداد ولی می دانستم رامان با محمد شوخی ندارد و مطمئن بودم که می توانست به آنجا هم کشیده شود که بگوید من را از همه چیز منع می کند .

\_\_ نظر من این نیست .

به سختی این جمله را گفتم . کمی به سمت من خم شد

\_\_ می خوای بری رو اعصابم ؟

این شروعش بود و واقعا دلم نمی خواست بهم بریزمش نه بعد از این همه فشار امروز که به همه مان آمده بود .

\_\_ رامان به خدا نمی خوام ادینت کنم اگر می خوای بهت دروغ میگم ولی منو مجبور نکن چیزی رو که واقعبیت نداره بگم .

خیره خیره نگاهم کرد نفس هایش را روی صورتم حس می کردم ولی واکنشی نمی داد و صحبتی نمی کرد .

\_\_ ترجیح می دم دروغ نگی .

نفس راحتی کشیدم اخم هایش سر جایش بود و این به معنی این بود که اصلا خوشحال و راضی نیست ولی نمی خواستم جو بینمان اینطور بماند دست دور گردنش انداختم و با مظلومیت گفتم

\_\_ قول میدم که به محض اینکه دیدمش بهت خبر بدم تو هم خودتو برسون .

با تردید نگاهم کرد و بعد از سکوتی طولانی مدت که نمیدانستم نتیجه اش چه می شود بالاخره سکوت را شکست

\_\_ بسه دیگه نمی خوام با صحبت کردن در مورد اون عوضی وقت با تو بودنم رو تلف کنم .

\*\*\*\*\*

سامان

صبحانه ام تازه تمام شده بود که زنگ درخانه را زدند وقتی فاطمه خانم در را باز کرد به سمت من و بابا آمد که پشت میز نشسته بودیم و صبحانه می خوردیم

\_\_ آوین و شوهرشه .

بابا سر تکان داد و نگاه ساعت کرد با رضایت گفت

\_\_ خوبه آدم های دقیقی هستن .

رامان همیشه آدم دقیقی بود و می دانست نباید با رفتار هایش بابا را ناراحت کند یا باعث حس بد در او شود .

تا بالا بیایند باید به بابا می گفتم که مجبورم امروز با رامان سر کار بروم .

\_\_ امروز باید با رامان برم سر کار . یک سری از کارا هست که خودم فقط می تونم راست و ریستشون کنم .

بابا سر بلند کرد و نگاه من انداخت

\_\_ واجبه ؟ امروزم یک سری مهمون میاد آخه

سر تکان دادم و لیوان را که فاطمه خانم تازه از جای پر کرده بود در دست گرفتم

\_\_ آره من خیلی وقت نرفتم سر کار همه اش افتاد گردن رامان . نمی تونم نرم . زود برمیگردم .

بابا سر تکان داد

\_\_ خوب اگر ناچاری برو .

سر تکان دادم فاطمه خانم برای چندمین بار پرسید که چیزی لازم نداشته باشیم . واقعا از محبت کم نمی گذاشت و محبتش هم خالصانه و بی ریا بود . زن ساده ای بود و همین او را دوست داشتم می کرد صدای آوین را جلوتر از ورودشان به خانه شنیدم .

\_\_سلام ...

بیشتر شبیه جیغ بود این بشر از هر جا وارد می شد با خودش انرژی میآورد . دست هایش را باز کرد کرد و به سمت من آمد می دانستم این شیطنت های اذیت کردن رامان است . میدانست با اینکه من برادرش هستم و رامان هم من را مثل برادر دوست دارد ولی گاهی حسادت می کند . و از این موضوع سو استفاده میکرد .

به من نرسید وسط راه رامان لباسش را از یقه گرفت و عقب کشید

\_\_اول بابا مامانت .

اوین وسط راه چرخید به سمت آشپزخانه رفت و مادرش و بابا را بغل کرد و بوسید . بعد به سمت رامان رفت با لحن با نمکی گفت

\_\_اجازه هست داداشم هم بغل کنم ؟

رامان با تاسف سر تکان داد

\_\_چند سالته ؟

اوین لبخندی پت و پهن زد و به سمت من آمد و دست دورگردنم انداخت و سفت فشار داد

\_\_۵ سالمه .

خندیدم از این رفتارهای هر دوشان . گاهی اوین واقعا شبیه دختر بچه ها می شد .

رامان نگاهی به من انداخت و سعی کرد اوین را که می خواست او را کفری کند نادیده بگیرد .

\_\_صبحانه خوردی بریم ؟

سر تکان دادم ولی اوین دو دستی گردنم را چسبیده بود و داشت خفه ام می کرد صدای اعتراض فاطمه خانم بلند شد

\_\_این چه کاری می کنه دختر خفه اش کردی .

بابا با لبخندی که از لیش جدا نمی شد نگاه اوین می کرد می دانست این اوین واقعی بوده . ما هم تا همین چند وقت پیش که با رامان عقد کرد این وجهه هایش را ندیده بودیم .

\_\_اوین بسه شیطنت .بزار برن .

بالاخره دست از گردنم باز کرد ولی در آخر دولت شد و لب من را بوسید و رو به رامان زیان درازی کرد .

رامان با قیافه ی که نه اخم داشت نه لبخند به اوین خیره شد .خنده ام گرفته بود از این رفتار هایشان . الان واقعا اوین دختر ۵ ساله شده بود .

\_\_بریم .

دیت روی شانه ی رامان گذاشتم . رامان چشم از اوین گرفت و رو به بابا و فاطمه خانم با احترام گفت

\_\_با اجازه ما میریم سعی می کنم سامان رو هر چقدر شد زودتر بفرستم بیاد .

بابا از پشت میز بلند شد و تا دم در دنبلمان آمد . فاطمه خانم هم تاکید کرد که برای شام همه مان خانه باشیم .

نمیدانم این حس خوب این گونه زندگی کردن چه بود که با همه ی سادگی اش لذتش از همه چیز بیشتر بود اینکه کسی در خانه منتظرت باشد اینکه بگویند برایت شام درست می کنند یا مهمان هایی که می خواستند من را ببیند

رامان لبخندی به فاطمه خانم زد

\_\_چشم حتما .

بابا جلوی در ایستاد و ما همین طور که کفش می پوشیدیم گفت

هر وقت وقتتون شد و کارتون سبک شد آوین و مادرش رو ببرید خونه شما رو ببینید . مادرش کنجکاو بود .

میدانستم بابا هم دوست دارد عمارت را ببیند ولی غرور مردانه اش این را گردن فاطمه خانم می انداخت .

رامان صاف ایستاد و لباس هایش را مرتب کرد

خونه ب اینجا که کلیدش دست خود آوین هر وقت بخواد می تونید برید ببینید . عمارت هم چشم . هر وقت شما بگید می ریم .

این فضای رسمی بین بابا و رامان را درک نمی کردم . خیلی با احتیاط با هم برخورد می کردند . البته احترام حرف اول را میزد و رامان همین طوری تا حدی دل بابا را به دست آورده بود .

آوین نفس نفس زنان رسید دم در و با مهربانی گفت

زود بیاید .

رامان تای ابرویش را بالا داد

سامان رو زود می فرستم ولی خودم مشخص نیست شاید شب سر کار خوابیدم .

لب های آوین آویزان شد

تو که به مامان گفتی میام ؟

رامان با شیطننت که می دانستم می خواهد تلافی های شیطننت چند دقیقه قبل او را در بیاورد جوابش را داد

مامانت با شما فرق دارید . مامانت بگه میام ولی در مورد شما باید فکر کنم .

آوین از حرص سرخ شد . رامان خوب می توانست حرصش را در بیاورد .

بابا با حالت متعجبی نگاه بحث آن دو می کرد و من به سختی خودم را کنترل می کردم که بلند نخندم پشت رامان زدم

بریم تا واست چاقو نکشیده .

رامان خداحافظی کرد و به سمت آسانسور رفتیم که صدای جیغ آوین بلند شد

برای شما دارم آقا رامان .

قبل از اینکه سوار آسانسور شویم چشمکی به آوین زد که حدس میزدم حرصش را بیشتر از قبل درآورده است .

وقتی سوار آسانسور شدیم لبخند روی لب هایش آمد می دانستم به سختی خودش را کنترل می کرد نخندد

خواهر منو اذیت نکن انقدر

دست پشت گردنم گذاشت و فشاری آورد

شما دو تا چه داداشم خواهرمی می کنید جدیداً؟

خندیدم و سعی کردم از زیر دستش فرار کنم

از این به بعد خودم مراقبتم اصلاً .

لبخند رامان خشک شد و ابرویش را تابی داد

دوستی خوبی بود فکر می کنم توی ماشین باید کارو تموم کنم .

بلند خندیدم . صدایم در آسانسور پیچید رامان پس کله من زد .

می خوام بگشمت می خندی ؟

در آسانسور را که باز کردیم دختر جوانی در لابی منتظر آسانسور بود . چهره اش آشنا می زد نمی دانم کجا ولی مطمئن بودم دیده بودمش . بدون اینکه نگاهی به ما بیاندازد سوار آسانسور شد رامان متعجب از من سوال کرد

چیه؟ چشمت رو گرفته؟

برگشتم سمت رامان

نه بابا یک جایی دیدمش یادم نمیاد.

تلاشم بی فایده بود بی خیال شدم و سوار ماشین شدیم.

\*\*\*\*\*

آوین

هنوز چند دقیقه از رفتن سامان و رامان نگذشته بود که در خانه زده شد به خیال اینکه رامان یا سامان چیزی را جا گذاشته اند در را باز کردم.

چیزی جا گذاش...

با دیدن شخص رو به رویم کاملاً حولسم پرت شد و حرفم نصفه ماند نگاه صورتش کردم که در هم بود تغییری نکرده بود فقط چشم هایش سرخ و اشک آلود بود

نگاه من کرد اشک اول از چشم هایش سرازیر شد.

باورم نمی شد سلما را میدیدم برای لحظه ای خشک شدم. درگیری دیروز باعث شده بود یادم برود با او تماس بگیرم ولی انگار مادر به او خبر داده بود.

نفس عمیقی کشیدم

سلما...

قدمی داخل خانه گذاشت

خیلی بی معرفتی...

و دست هایش را به رویم باز کرد تا در آغوش بروم

اشک می ریختم چقدر دلم برایش تنگ شده بود و خودم هم نمی دانستم.

نمیدانم چقدر در آن حال ماندیم و گریه کردیم دلم برای همین غر زدن ها و ناراحتی هایش هم تنگ شده بود.

وقتی به خودم آمدم رو به روی هم نشسته بودیم و مادر برایمان چای و میوه آورده بود

پدر برای کاری بیرون رفته بود فکر کنم می خواست کارهای آزمایشگاه و شناسنامه ها را درست کند. نگاهم روی صورتش می گشت و رفع دلنگی تمام مدتی که نبود را می کردم.

تو دو روزه برگشتی من امروز صبح باید از پیام مادرت بفهمم

به خدا انقدر اتفاق افتاد که نمیدونستم کدوم رو اول درست کنم.

سلما بلند شد و آمد کنارم نشست و دست دور گردنم انداخت و من را بغل کرد

ازت متنفرم

خنده ام گرفت دوباره داشت گریه می کرد از خودم بدم میامد که زودتر به او خبر نداده بودم ولی واقعا همه چیز به هم گره خورده بود.

بالاخره از من جدا شد و دست زیر چانه اش زد

خوب بگو ببینم...

خنده ام گرفت انتظار داشت این مدت را برایش تعریف کنم؟ همین الان و اینجا؟

صاف نشستم و حالا متعجبی به خودم گرفتم



انتظار نداری که الان همه رو برات بگم؟

ادای فکر کردن در آورد

پس کی؟

زنگ در خاته به صدا درآمد مهمان های جدید بودند

باشه بعد مهمان ها . تو هم امشب پیش من می مونی .

بعد یکدفعه یادم افتاد باید با رمان هماهنگ کنم . ولی می توانستم راضی باشم .

بلند شدم و در را باز کردم سلما دنبالم آمد و لباسم را گرفت و کشید

تا شب من دق می کنم که

خندیدم

بزار هلاصه اش کنم پس واست داداشم رو پیدا کردم شوهر کردم و شغلم رو ول کردم و الان هم اینجام ولی اینا همه

خصوصی تا صبح مفصل برات بگم

با دهان باز جیغ زد

شوهر کردی ...

در اسانسور باز شد و مادر بزرگن همراه زن عمو و عمو میاده شدند و بادیدن من ابراز احساساتشان گل کرد دست روی دهن سلما گذاشتم و التماس کردم .

هیچ کس نمیدونه تو رو خدا تحمل کن

سلما تا عصر که مهمان ها آمدند من را با اخم نگاه می کرد می دانستم کنجکاوی داشت خفه اش می کرد و برای همین از دست من عصبانی بود .

وقتی مهمان ها برای ناهار ماندند هم به خاطر سوالاتشان کلافه شده بود و می دانست نصف صحبت های من یا راست نیست یا نصفه و نیمه حقیقت دارد برای همین دوست داشت زودتر تنها شوم تا من را سوال پیچ کند . هنوز دو دل بودم بهش همه چیز را بگویم یا نه . حس می کرد ضرورت ندارد همه چیز را بداند ممکن بود به خاطر حس مثبتی که همیشه به محمد داشت چیزی به محمد بگوید .

از طرفی باید ازش می خواستم اصلا و تحت هیچ شرایطی با طناب محمد در چاه نرود و راضی به شهادت راجع به چیزی نشود .

به اندازه کافی پدر گاهی سوال می کرد بهتر نیست برویم سراغ پلیس و از آن ها بخواهیم پیگیری کنند ولی وقتی اسم سازمان اطلاعات میاند بدنش می لرزید و سکوت می کرد . رمان بی راه هم نمی گفت اگر این قضیه به آن ها کشیده میشد پای من صد درصد به آن جاها باز می شد چه به خاطر رمان چه به خاطر موضوع مرگ مظلومی . وقتی آخرین مهمان رفت ساعت ۴ بعد از ظهر بود و خبری از رمان و سامان نبود . البته سامان با خانه تماس گرفت و از پدر خواست برود جایی بر اساس چیزهایی که پشت تلفن صحبت کردند حدس می زدم آزمایشگاه بود برای آزمایش دی ان ای . رمان ماشین فرستاده بود دنبال پدر و این او را کمی بدخلق کرد دوست نداشت مدیریت شود ولی وقتی یادش افتاد به خاطر شماره پلاک ماشین نمی تواند وارد طرح شود کمی از بدخلقی اش کم شد و من خوب می دانستم این ماشین فرستادن رمان بیخود نبود از قبل می دانست پدر با ماشین خودش نمی تواند برود .

گاهی از این همه توجه اش به همه ریز ترین جزئیات می ترسیدم . یک درصد اگر من می خواستم چیزی را پنهان کنم بیچاره ام می کرد محال بود متوجه نشود .

و این من را نگران می کرد چون بدم نمی آمد با محمد صحبتی داشته باشم و ازش بخواهم بی خیال همه چیز شود بلکه آرام شود و این عذاب وجدان لعنتی من هم کمتر شود .

سلما روی شانه ام زد که برگشتم و نگاهش کردم .

می خوای توضیح بدی؟

لبخندی زدم وقت بازجویی شده بود در خانه را بستم و به مادر که در آشپزخانه داشت بشقاب های میز را جمع و جور می کردم گفتم

\_\_ مامان اشکال نداره ما بریم اتاق؟

مادر دست تکان داد و با خوشرویی جوابم را داد میدانستم این خوشرویی اش دلایلی مختلفی دارد از جمله حل شدن مشکل ارتباطی من توجه فامیل و پیدا شدن سامان یا همان آروین و آسودگی خاطر پدر .

\_\_ برید راحت باشید . کار به خصوصی نمونده .

با سلما به اتاق من رفتم و در را بستم درست قصد نداشتم همه چیز را به سلما بگویم ولی بیشتر از چیزی که به مادر و پدر گفته بودم می خواستم بگویم

دستوبه سینه ایستاد

\_\_ خوب؟

با خنده به سر تا پایش نگاه انداختم و اشاره کردم روی تخت بنشیند

\_\_ بشین ۲ دقیقه بزار نفس بگیرم بابا

\_\_ جام خوبه .

خندیدم لبه ی تخت نشستم تا وقتی جواب نمی گرفت همین طور می نشست .

\_\_ اون شب که مجبور شدم بری شوهر الانم که اسمش رامان با دوستش که اسمش سامان بود گن رو نجات دادن بعدا فهمیدم سامان همون آروین برادرمه

کنجاکو و هیجان زده عصبانیت یادش رفت و کنارم نشست

\_\_ اگر نجاتت دادن چرا نیومدی خونه؟

سر تکان دادم

\_\_ نمی شد چون همه در خطر بود من چیزایی دیده بودم که نباید می دیدم پس باید قایم میشدم . رامان هم من رو قایم کرد .

سلما مشکوک ابرویی بالا داد

\_\_ اونوقت چرا؟

این جای کار کمی توضیح سخت بود باید خودم را به آن راه می زدم .

\_\_ نمی دونم . فقط اون موقع قبول کردم من رو پنهان کنه اول قرار بود یک مدت کمی باشه . ولی وقتی سامان از یکی از دوستاش فهمید که بدجور دنبال من نگذاشتن من هیچ جا برم .

سلما با حیرت و دهانی باز نگاه من کرد و منتظر ادامه ی داستان شد

\_\_ هیچی یک مدت من رو رسماً زندانی کردن و بعدا هم مشخص شد این کارای رامان به خاطر این بوده که عاشق من شده بوده .

\_\_ چقدر اتفاق افتاده ... واقعا یک تلفن نمیتونستی بزنی به ما؟

متنفر بودم از اینکه باید انقدر دروغ می گفتم ولی برای خودشان برای خودم ناچار بودم .

\_\_ نمی شد . با اینکه من رو پنهان کرده بودن من رو پیدا کردن و دزدیدن تقریباً نزدیک بود سامان رو بکشن گلوله خورد .

سلما دست روی دهانش گذاشت .

\_\_ قبل این اتفاق من با رامان یک صیغه محرمیت خوندم .

\_\_ چه جوری؟ اجازه پدر رو چیکار کردید؟

لب گزیدم سلما بارها بهم گفته بود ننگه داشتن دو تا شناسنامه کار اشتباهی است .

اون شناسنامه ام که اسم آرمان توش بود رو نشون دفتر دار دادیم .

اخم های سلما در هم رفت .

ازدواجت هم به میل خودت بود یا اینم زور بود ؟

یک جورایی زور بود و مصلحتی . ناچار بودم ک رامان یک شلخت دورادوری با این آدم داشت و می شناختشون برای اینکه جلوشون رو بگیره به همه گفت نن زنش هستم تا بترسن از اینکه بلایی سرم بیارن .

عصبانی بود اخم هایش از هم باز نمی شد . همیشه از بلاهایی که سر خودم می آوردم عصبانی می شد و حق هم داشت من آدم بی احتیاطی بودم وگرنه این همه بلا سرم نمی آمد

ببین با خودت و همه ی ما چه کار کردی .

سعی کرد بخش مثبت قضیه را نشانش بدهم

حداقل داداشم رو پیدا کردم .

انگار این خبر از یادش برد حرف های قبلی را ذوق زده دست هایش را به هم کوبید

وای راستی چه شکلی ؟ خوبه ؟ چیکاره است ؟ چی درس خونده ؟

از خدا خواسته که بحث عوض شده است بحث را شوخی گرفتم

چیکاره داداش من داری ؟ اگر فکر کردی تو رو براش می گیرم این خیالای خام رو از سرت بیرون کن .

متوای روی تخت را برداشت و توی سرم کوبید

منظورم این نبود

خندیدم و متکا را از دستش کشیدم

خیلی جذابه ... زیاد ... باید ببینیشون رفتن برای آزمایش دی ان ای اومدن ببینیشون هم شوهرم هم داداشم .

سلما انگار دوباره بحث قبل یادش آمده بود پرسید

الانم صیغه اید ؟

ابرو بالا انداختم دوست داشتم کنجکاوای می کرد و همش سوال می پرسید اینطور می توانستم کمی شر به سرش بگذارم و اذیتش کنم

درست حرف بزن آوین می زنم تو سرت ها

خندیدم .

خوب تو بپرس .

سری تکان داد

از بازی خوشت میاد ها . چی شد عقد کردید پس ؟

هیچی دیگه منم عاشقتش شدم گفت عقد کنیم گفتم باشه . صیغه رو باطل کرد و عقد کردیم نقطه سر خط.

سلما کفری نگاهم کرد

بابات واکنشش چی بود ؟ چه اصراری بود زودتر عقد رسمی کنید الان زشت نیست ؟ بدون اجازه بابات حتی اگر قبلا عقد کرده بوده باشی ؟ بابات مشکلی نداره ؟

مشکل که داره ولی رامان و سامان باهانش حرف زدن . تا حدی پذیرفته ولی به هیچ کس نگفتی قراره اعلام کنیم رامان خواستگار منه و بعد سریع مراسم بگیریم .

سلما متفکر چند ثانیه ای فکر کرد و بعد ناگهانی لحن شیطننت آمیزی گرفت

\_\_ ببینم ارتباطتون چطوره؟ خوبه؟ مشکلی نداری باهات؟ میزاری بغلت کنه؟

خنده ام گرفت و جوری زدم زیر خنده که با تعجب ابروهایش را بالا برد و چشم هایش را درشت کرد

\_\_ به چی می خندی؟ نکنه...؟

کمی نزدیک من شد و لب هایش را جمع کرد. "وای اگر می دانست.. نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم روی تخت خودم را رها کردم. و متکا را بغل گرفتم و بلند بلند خندیدم.

سلما حیرت زده فقط من را تماشا می کرد. او در فکر این بود که آیا توانسته ایم در حد بوسیدن پیش برویم یا نه آنوقت اگر برایش می گفتیم حتما سگته می کرد

\_\_ آوین دیوونه شدی؟ درست حرف بزن دیگه.

در اتاق زده شد و مادر در اتاق را باز کرد نگاهی متعجب به ما انداخت

\_\_ چته آوین صدات خونه رو برداشته

دلم را گرفتم و با چشم هایی که از خنده پر اشک شده بود نگاه مادر کردم. سلما که چشم هایش هنوز درشت و متعجب بود رو به مادر جواب داد

\_\_ دیوونه شده خاله... چیزی تو سرش خورده؟

مادر با خنده سری تکان داد

\_\_ باباش الان زنگ زد با شوهرش و داداشش دارن میان خونه وقتی شوهرش اومد باید ببینیشون تا بفهمی ضربه ی واقعی چیه

آوین نگاهی به من انداخت و بعد رو به مادرگفت

\_\_ منظورت چیه خاله؟

من صاف سر جایم نشستم

\_\_ دارن میان خونه؟ کی میرسن؟ رامان هم میاد؟ اون که تا دیر وقت میمونه سر کار؟

مادر با ابرو به من اشاره کرد

\_\_ تحویل بگیر تازه اولش.

سلما با دهانی باز نگاه من می کرد. می دانستم همه این رفتار های من برای آن ها عجیب است من هیچ وقت برای رسیدن آرمان به خانه مان هیجان نداشتم ولی برای رامان فرق داشت.

\_\_ چیه خوب می خوان ببینم کی میان.

سلما سری تکان داد

\_\_ مشخصه

\*\*\*\*\*

رامان

کارهای آزمایش تمام شد هر چند زمان بر بود تا جواب بیاید ولی به من قول دو سه روز را داده بودند و پدر آوین کمی مشکوک بود به این همه توجه افراد کلینیک. این کلینیک بود که آوین را هم قبلا آورده بودم. خیلی از دکتر هایش که سر و کارشان با من افتاده بود من را می شناختند و از همه مهمتر خود دکتر شخصی من بود که خیلی چیز ها هم درباره ی ما می دانست یا دکتر زنانی که آوین را پیشش برده بودم به توصیه ی دکتر شخصی ام حسابی من و آوین را سرس قبل تحویل گرفته بود.

وقتی سوار ماشین می شدیم پدر آوین نگاهی به بیژن انداخت

\_\_ چرا این همه آدم دنبال خودت راع می اندازی؟

نگاهی به سامان انداختم.

\_\_ قبلا هم گفته بودم دایی من سابقه خوبی نداره و از طرفی به خاطر شرایط مالی بارها تهدید به مرگ و اخاذی شدم .

تا برگشتن به خانه پدر آوین سکوت کرد و حرفی نزد و فقط اخم هایش در هم بود . براین جالب بود که از سوال پیچ کردن ما خودداری می کرد و از طرفی این هم خوب بود هم بد .

دلم برای آوین تنگ شده بود البته بیشتر نگرانی بود مدام از افرادم که دم در خانه شان بودند آمارشان را می گرفتم جز مهمان هایشان که محمد جزوشان نبود کسی به خانه شان رفت و آمدی نکرده بود و خودش هم جایی نرفته بود

در مدتی که سامان و پدرش آزمایش میدادند رفتم و برای آوین یک موبایل و سیم کارت خریدم .

خیلی وسواس به خرج ندادم برای خریدنش خیلی اهل گوشی بازی نبودم ولی می دانستم که آوین اهل گوشی و کتاب و کار این قبیل چیز ها است برای همین برایش تبلت و ebook reader هم خریدم تا هر وقت خواست کتاب الکترونیکی بخواند چشمش اذیت نشود یا اگر کاری با تبلت داشت بتواند انجام بدهد. با قصد خرید گوشی به مغازه رفتم ولی دلم می خواست هر چیزی که لازم داشت برایش بخرم وقتی همه را خریدم حتی به فکر لب تاپ هم افتادم ولی گذاشتم به سلیقه خودش باشد .

برای حلقه هم باید یک بار خودش را می بردم تا یک حفت حلقه به انتخاب خودش بگیریم . حلقه هایی که من گرفته بودم بیشتر جنبه ی این را داشت که دستمان جلوی عاقد خالی نباشد .

وقتی در ماشین نشسته بودم با خودم فکر می کردم کی من به آدین اعتماد کامل کردم که دارم برایش موبایل و تبلت می خرم؟ و در کمال تعجب به جوابی نرسیدم فقط به شکل غریبی حس می کردم هیچ وقت به من خیانتی نمی کند هر چند ته دلم همیشه نگرانی بود.

وقتی رسیدیم سامان من را از فکر و خیال بیرون کشید

\_\_ پیاده نمیشی؟

از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم سامان به پلاستیک های دستم اشاره کرد

\_\_ خرید کردی؟

داخل آسانسور بودیم و پدر آوین هم توجهش جلب شده بود

\_\_ آره واسه آوین گرفتم . دلش گوشی می خواست .

سامان با خنده ابرو بالا انداخت و توی پلاستیک ها را سرک کشید

\_\_ اینا فقط یک گوشین؟

سر تکان دادم

\_\_ چند تا چیز دیگه هم خریدم سرش گرم باشه .

سامان با شیطنت سری تکان داد و رو به پدرش کرد

\_\_ بابا ببین دامادت چه می کنه واسه دخترت؟

آقا رضا نگاهی به سر تاپای من انداخت الان از پدر آوین و سامان براین به آقا رضا تبدیل شده بود شاید اگر کمتر به من مشکوک بود می توانستیم سریعتر ارتباط بگیریم .

در جواب شوخی سامان چیزی نگفت . سامان با خنده ادامه داد

\_\_ بابا یک کم ازش تعریف کن داره بهم برمخوره ها رفیق منه .

وقتی بابا می گفت حس می کرد سامان در دلش غوغا جویری بابا را ادا می کرد که انگار از تلفطش خوشش میامد .

برایش خوشحال بودم می دانستم چه ذوقی برای بابا گفتن دارد .

\_\_ چی بگم خوب شوهرشه دیگه باید بگیره

خنده ام گرفت خوشم میامد از این مرد . پدر دختری بود که عاشقش بودم می شد بدم بیاید ازش؟

در آسانسور که باز کردم صدای فریاد آوین را شنیدم

\_\_سلام .

بلند و کشدار سلام می کرد خنده ام گرفته بود از این استقبالش از اول هم خوشم میامد کسی در خانه به استقبالم بیاید . این موضوع هم احتمالاً به خاطر عدم وجود خانواده در زمان های مختلف زندگی ام بوده است

دوست داشتم حس کنم کسی در خانه منتظر من نشسته است دوست داشتم کسی به استقبالم بیاید و حس کنم بود و نبود من برایش اهمیت دارد برای همین هم آن اوایل آوین را مجبور می کردم به استقبالم بیاید و حالا خودش با این روی خوش میامد و اینجا دست من بسته بود که راحت در آغوش بگیرمش حتی اگر همسرم بود .

سامان خندید

\_\_روی خوشتر رو دختر .

آقا رضا سری تکان داد و حتی لبخند روی لبش را برای لحظه ای حس کردم این مرد چقدر سفت و محکم بود . من را یاد خودم می انداخت . خنده ام گرفت از کسی خوشم میامد که شبیه خودم بود .

کفش هایم را که در میاوردم نگاهم به سر تاپایش انداختم

\_\_خوبی ؟

خندید و خستگی من در رفت

\_\_عالی . خسته نباشید .

سامان با حالت با نمکی خودش را وسط انداخت

\_\_فقط این خسته نباشه ؟ ما آدم نیستیم ؟

همه مان خندیدم وارد خانه که شدید چشمم به دختر جوان هم سن و سال آوین افتاد که روی میل نشسته بود با ورود ما بلند شد و سلام کرد .

سامان با تعجب نگاه دختر جوان کرد من هم متوجه شدم که این همان دختری بود که صبح از آسانسور پیاده شدیم دیدیم.

آرام متفکر نگاهی به ما انداخت و روی سامان متوقف شد سامان هم اخم کرد سکوت بدی حاکم شد که با صدای فاطمه خانم شکسته شد

\_\_چرا همه همدیگه رو نگاه می کنید

حس کردم سامان عصبی شده است نگاهی به آوین انداخت و با سر به اتاق اشاره کرد .

آوین حیرت زده دنبالش رفت نمیدانم چه شده بود ولی هر چه بود حس می کردم باید اینجا بمانم و حواسم به این دختر که باعث به هم ریختن اوضاع شده بود، باشد .

همه نشستیم . آقا رضا هم نشست نگاهی به من و دختر انداخت و بعد از او پرسید

\_\_سلما دخترم چیزی شده ؟

"سلما ؟ پس این دوست صمیمی آوین بود که با تهدید کردنش قبلاً آوین را انیت کرده بودم ؟" از یادآوری کار هایی که در حق آوین کرده بودم شرمنده بود باورم نمی شد با او همچین کار وحشتناکی کرده ام . ولی الان مهم این دختر بود که نمیدانم چرا به سامان واکنش منفی داد برای لحظه ای نگران شدم "نکند آن روز که با آوین دم ویلای مظلومی رر لواسان آمده بودند سامان را دیده باشد ؟"

سلما که نگاهش به من بود با تردید سر تکان داد

\_\_خودمم نمی دونم .

دست به سینه نشستم نباید حس می کرد از چیزی نگرانم . این موجود با محمد ارتباط دوستی داشتی و می توانست برای ما در دسر شود و این به من حس بدی می داد هر چند که به خودش حس بدی نداشتم .

\_\_ شما باید سلما باشید دوست صمیمی آوین ؟

من را برانداز کرد نمیدانم به چه فکر می کرد .

\_\_ بله و شما یا شوهرشید یا برادرش

این حرفش به این معنی بود که آوین به او اعتماد کرده و گفته من همسرش هستم ولی نمیدانم چقدر اطلاعات داده است و امیدوار بودم زیاد نداده باشد نمی توانستیم ریسک کنیم که یک وقت به محمد چیزی بگوید .

\_\_ همسرشم .

سری تکان داد و دوباره سکوت کرد . به آوین نیامد دوست آرام و ساکت داشته باشد ولی این دوستش خیلی ساکت و آرام بود . و این من را نگران می کرد . چون نمی توانستم سر از افکارش در بیاورم .

فاطمه خانم سینی چای را جلوی من گرفته بود . متوجه شدم روسری اش را راحت تر بسته است و این نشان میداد دارد به من و سامان احساس راحتی بیشتری می کند . چای برداشتم و لبخندی زدم

\_\_ زحمت کشیدید .

آقا رضا که کنار من روی مبل نشسته بود خیره نگاهم می کرد .

گاهی اینجور بی پروا به من زل می زد که حس می کردم شاید به خاطر این بود که هنوز به من شک داشت ولی نوع زل زدنش شبیه کسانی بود که دنبال چیزی هستند ، نگاهش کردم .

\_\_ شبیه یکی هستی که اصلا یادم نمیاد . فامیلت برام آشنا نیست ولی چهره ات ...نمیدونم .

پس چیزی برایش آشنا بود تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که خانواده آوین تا زمانی که من یادم بود با خانواده من هیچ آشنایی و دوستی نداشتند و حتی یک بار هم ندیده بودمشان . صحبت خانواده شد . خیلی وقت بود به رویسا سر نزده بودم باید به او هم سر میزدم اخیرا آنقدر درگیر مسایل مربوط به آوین شده بودم که او را پاک فراموش کردم هر چند دورادور حالش را از دکتر و پرستارش می پرسیدم ولی لازم بود ببینمش آوین را هم باید می بردم .

در اتاق آوین باز شد و سامان و آوین بیرون آمدند. سامان یعی کرد حالت خشک و مشکوک قبلی را از بین ببرد

\_\_ خوب خواهر جان بیا ببین شوهرت چه کرده .

آوین متعجب و در پی شوخی سامان کنار من نشست

\_\_ چه کردی ؟

فاطمه خانم هم که کنجکاو شده بود کنار سلما نشست نگاه سلما هنوز مشکوک بین سامان و آوین می چرخید و این رفتار های سامان و آوین برای این بود که فضا و جو را آرام کنند پس با آن ها همراه شدم

\_\_ هیچی دیگه گفתי گوش می خورای برات خریدم

آقا رضا کنار من جا به جا شد و منتظر بود ببیند من چه چیزهایی گرفته ام بر خلاف داخل آسانسور که کنجکاو نشانی نداد ولی حالا کنجکاو بود .

آوین همان طور که من وسایل را از داخل پلاستیک در میاوردم رو به سلما با لبخند گفت

\_\_ شوهر عزیزم ...

خنده ام گرفت از لحن ادایش همه ی کار هایش با شیطننت و مسخره بازی بود از وقتی به خانه خودشان امدیم بیشتر هم شده بود .

\_\_ و داداش گلم .

و به سامان اشاره کرد . نگاه های مشکوک سلما را به سامان زیر نظر داشتیم . به زور لبخندی زد سعی کردم سریع بحث را عوض کنم جعبه ی موبایل را روی پایش گذاشتم .

\_\_ نمیدونستم چه مدلی و مارکی دوست داری فعلا اینو گرفتم تا بعدا خودت خواستی یکی انتخاب کنی برات بگیرم .

جعبه را برداشت و دهانش را باز کرد

\_\_وای ... چه خبره؟ می خواستی انقدر خرج کنی خوب چه کاری بود انقدر گرون بگیری .

نمیدانستم از مدل گوشی هم سر در میاورد خودم خیلی اهلش نبودم و سر در نمیاوردم فقط بهترین ها را خواسته بودم .  
سر تکان دادم فاطمه خانم نگاه گوشی که آوین از جعبه در میاورد انداخت . سلما و سامان در سکوت هنوز نگاهشان به هم بود .  
اقا رضا هم چشمش به موبایل و وسایل بود . این همه توجهشان براین عجیب بود فقط چند قلم چیز برای آوین خریده بودم .

\_\_ اینم گرفتم کتاب های که چاپش نیست رو بخونی . مخصوص کتاب الکترونیکی .

آوین ذوق زده گوشی را ول کرد و جعبه ی Ebook reader را از من گرفت و بالا و پایینش کرد و بعد ذوق زده دست دور گردنم انداخت که شوکه شدم .

صدای خنده های سامان و فاطمه خانم بلند شد . جلوی پدرش معذب بودم نمی خواستم با من سر لج بردارد . ولی نگاهش خصومت آمیز نبود

خندیدم و او را از خودم جدا کردم

\_\_ باقیشو پس نمیدم بهت بعدا می دم سوپرایز شی .

جیب زد

\_\_ مگه بازم هست؟

سامان دست هایش را به هم کوبید

\_\_رامان به نظرم به این راحتی نشونش نده پروو می شه .

آوین چشم تنگ کرد و در جایش نیم خیز شد که دستم را روی پایش گذاشتم و نشاندمش .

سلما متعجب نگاه ما می کرد نمی دانستم علت این همه تعجیش چیست . رفتار آوین بود یا چیز دیگری؟

\_\_ نه دیگه باقیش باشه واسه بعدا

روی مبل جا به جا شد و با حرص گفت

\_\_چرا حرف سامان رو گوش میدی آخه .

سامان با شیطنت ابرو بالا انداخت

\_\_چون من رفیق چندین و چند سالش هستم

آوین ادای سامان را درآورد . عین بچه ها شده بودند هر جفتشان . برای لحظه ای غم عجیبی روی قلبم حس کردم ک من را یاد خیلی وقت پیش های خودم زمان بچگی ام با رویسا می انداخت بچگی نه چندان طولانی . این شوخی های این شکلی این شیطنت ها این لج درآوردن ها . خانواده چیزی بود که بزرگترین عقده ی من به حساب میامد . اقا رضا لبخند به لب تماشای آن دو می کرد انگار لذت می برد از اینکه دو فرزندش با هم شوخی می کنند و کنار هم خانواده اش را تکمیل دارد . شاید اگر پدر هم زنده بود از تماشای من و رویسای سالم یا نن و همسرم لذت می برد . حس خفگی داشتم حسادت نبود حسرت بود و این من را آزرده می کرد از تمام چیزهایی که نداشتم و می توانستم داشته باشم .

\_\_رامان؟

از فکر درامدم و نگاه آوین انداختم انگار حالت چهره ام حال خرابم را نشان میداد نمیخواستم آوین علت حال خرابم را بفهمد .

آب دهانم را قورت دادم و سر تکان دادم

\_\_ خوبم خوبم .

دست در پلاستیک کردم و جعبه ی اخر که تبلتش بود درآوردم و با لبخندی که به سختی زده بودم به او دادم

\_\_ اینم آخریش .



آوین نمیدانست باید خوشحال باشد یا نگران تبلت را گرفت و تماشا کرد ولی خوشحالی اش با حال من خراب شده بود و این مقصر من بودم .

نمی خواستم من مقصر باشم نمی خواستم بفهمد که حسرت خانواده ای شبیه خودش را همه ی عمر به دوش کشیده ام . نمی خواستم بفهمد و حس کند چقدر عقده ها و حقارت های زندگی ام آزارم می داده است .

دوست نداشتم تصورش از تکیه گاهش عوض شود اگر می فهمید واقعا می توانست من با این همه ضعف و حقارت را باز هم دوست داشته باشد ؟ می ترسیدم .

پرشان از جایم بلند شدم . دست و بدنم می لرزید

\_\_ من برم هوایی بخورم میام تا شما این دستگاہ ها رو چک می کنید .

آوین و سامان اولین نفر دنبالم آمدند . در را باز کردم و مشغول پوشیدن کفش هایم شدم

آوین نگران دستم را گرفت

\_\_ رامن چی شده ؟ تو رو خدا ؟ حرف بدی زدم ؟ کار زشتی کردم ؟ کجا میری بھویی .

نگاهش کردم خودم را لعنت می کردم که باعث این همه نگرانی اش بودم ولی دست خودم نبود وحشت اینکه اگر آوین بفهمد در وجودم چه می گذرد من را خفه می کرد .

دستش را گرفتم و جلو کشیدم حالم به قدری خراب بود که چشم هایم داغ از اشک بودند و به سختی جلوی سرازیر شدنشان را می گرفتم .

سامان نگران فقط من را نگاه می کرد می دانستم دارد شرایط من را تجزیه و تحلیل می کند . دست روی شانہ ی آوین گذاشت

\_\_ آوین جان نگران نباش زود برمبگرده .

آوین مضطرب نگاہی به سامان انداخت . آقا رضا و فاطمه خانم هم که به جمع آن ها جلوی در اضافه شدند متعجب من را نگاه کردند

\_\_ پسرم اتفاقی افتاده ؟

شنیدن لفظ پسرم از دهان آقا رضا برایم عجیب بود و هم حس خوب بود و هم زهر . زهر بی پدری . چقدر من در مقابل آوین پر از ایراد بودم .

گریه امانم را بریده بود می ترسیدم دهان باز کنم اشک سرازیر شود .

آوین را جلو کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم . حتی نفس کشیدنش برای همان یک لحظه هم آرامش بود ولی نمی توانستم بگذارم من را در آن حال ببیند

\_\_ خوبم نگران من نباشید آقا رضا یک هوایی بخورم میام .

و از آوین فاصله گرفتم و به سمت آسانسور رفتم آوین پا برهنه دنبالم دوید

\_\_ رامن منم میام ... چی شده ؟ از من ناراحتی ؟

برگشتم . "خدایا من لیاقت این موجود معصوم رو نداشتم چرا با دادنش به من هم آرامش دادی هم عذاب من عذاب می کشم از تمام گناهایی که کردم و کسی رو دارم که معصوم ترین موجودیه که دیده ام حتی از خواهر خودم معصوم تر . خدایا داشتنش هم آرامش هم عذاب . نکنه وجود من با این همه گناه حیفش کنه ؟"

دستش را گرفتم و فشردم

\_\_ برگرد تو . فقط می خوام یک کم تنها باشم

چهره اش رنگ پریده بود و صدایش می لرزید

\_\_ منم باشم ؟ قول میدم هیچی نگم فقط پیشت باشم .

تحلمم برید اشک به چشم هایم رسیده بود ناخودآگاه داد زدم

\_\_سامان؟

سامان خودش را رساند و دست های آوین را گرفت و از من جدا کرد سوار آسانسور شدم و به آین که صدایم می کرد توجهی نکردم .

در آسانسور اشک هایم سرریز کرد . دست خودم نبود صورتم داغ بود و ملتهب می خواستم هوا بخورم در آسانسور که باز شد و هوای تازه روی صورتم نشست حس کردم می توانم نفس بکشم فضای آن خانه برای لحظه ای برایم غیر قابل تحمل شده بود .

دستم را بالا آوردم بیژن خوب می دانست وقتی جواب سلام نمی دهم یعنی خوب نیستم یعنی هیچ کس دنبالم نیاید یعنی هیچ کس سوال نکند . بدون حرف کلید را به سمت گرفت حتی لیاقت داشتن افراد وفادار را هم نداشتم از معصومه گرفته تا بیژن و مسعود . نگذاشتم دز تاریکی کوچه صورتم را ببینند . ماشین را روشن کردم ، می خواستم یک جای بلند باشم یک تپه ای که هیچ کس نباشد .

\*\*\*\*\*

آوین

نمی دانستم چرا امان ناگهانی آن طور شد نکند من کاری کرده بودم با از شوخی های من و سامان ناراحت شده بود ؟ ما که همیشه همین طور شوخی می کردیم ، پس چه شد ناگهانی انقدر به هم ریخت . حتی چهره اش برای لحظه ای حتی اشک هایش را دیدم و این منرا دیوانه می کرد . گوشی سامان را گرفتم تا با او تماس بگیرم شماره خودم یک روز طول می کشید تا فعال شود .

هر چقدر با او تماس گرفتیم جواب نداد . این من را نگران تر می کرد مادر دست روی شانه ام گذاشت \_\_بزار با خودش تنها باشه .

نگاهی به مادر کردم چه طور می توانستم نگران نباشم ناگهانی به هم ریخته بود و رفته بود . اصلا سابقه نداشت امان من را رها کند و برود . سامان با پدر صحبت می کردند و سلما در سکوت فقط رفتار های من را تماشا می کرد .

\_\_بدجور عاشق شدی آوین ... بدجور

نگاهش کردم الان حال و حوصله این بحث ها را نداشتم ولی راست می گفت . من عاشق امان بودم . انقدر زیاد که کوچکترین تغییرات رفتاری اش من را نگران می کرد

\_\_دخترم بعضی وقتا باید مردا رو به حال خودشون بذاری . بعضی وقت ها دست ما نیست

با دست روی میز ضرب گرفتم اصلا مزه ی همه هدیه هایش برایم شده بود مثل زهر مار تلخ . الان فقط مثل خوره این فکر در جانم افتاده بود که چه چیزی انقدر از زده خاطرش کرد که همه چیز را رها کرد و رفت و آن هم با چشم های اشکی .

\_\_مامان سابقه نداشته . هیچ وقت نشده من رو ول کنه بره . هیچ وقت

مادر با مهربانی نگاهم کرد و صندلی کنارم را عقب کشید و نشست سلما رو به رویم بود و متعجب و البته خیره نگاهم می کرد این حالتش را می شناختم در سکوت داشت من را تجزیه و تحلیل می کرد.

\_\_شنیدی که گفت می خواد هوا بخوره چرا انقدر موضوع رو جنایی می کنی .

سلما جای من جواب داد

\_\_خاله نمیشناسی دخترت رو ؟ نگران نمی شه و بی خیال ولی وای به روزی که نگران چیزی یا کسی بشه .

مادر سری تکان داد .که سلما ادامه داد

\_\_وقتی راحت میزاره بهش دست بزنه و دستش رو بگیره و دستش رو روی ماش بزاره و بغلش می کنه در حالت داره یا این آوینی که میبینیم آوین نیست یا یک جوری عاشق شده که خودش هم از عمقش خبر نداره .

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم حتی اگر من را انقدر خوب میشناخت خوشم نمی آمد این موضوع را هوار بزند تا خواستم چیزی بگویم زنگ در خانه بلند شد . به هوای اینکه امان برگشته است چنان از جا بلند شدم که صندلی از پشت روی زمین افتاد و صدای خنده های مادر و سلما بلند شد . به سمت آیفون پرواز کردم ولی با دیدن تصویر کسی که منتظر بود برای

لحظاتی رنگ از رخسارم پرسد و متحیر فقط به آیفون تصویری زل زدم . معقول هم نبود از رفتن رمان نیم ساعت هم نگذشته بود .

\_\_ این اینجا چه غلطی می کنه ؟

پدر در را باز کرد و چشم غره ای به من رفت . رو به سامان کردم

\_\_ گوشیت گوشی رو بده باید به رمان خبر بدم .

سلما متعجب نگاه من انداخت

\_\_ تا الان جواب نداده حالا می خوای جواب بده ؟ ولش کن خودش میاد دیگه .

سر تکان دادم . سامان شماره رمان را گرفت و دستم داد ولی باز هم زنگ خورد و زنگ خورد و جوابی نیامد . برایش پیامکی فرستادم و فقط یک جمله نوشتم .

"رمان محمد اینجاست"

در آسانسور باز شد و قامت بلند محمد را دیدم . الان دلم نمی خواست با او صحبت کنم نه درست زمانی که رمان جواب تلفن هایم را نمی داد و در حد مرگ نگران بودم . اصلا حوصله ی محمد را نداشتم و با آن شرایط رمان می ترسیدم نکند وقتی محمد را ببیند و من به او خبر نداده باشم باز به سرش بزند .

محمد جلوی در ایستاد جعبه ی شیرینی دستش بود . همه در سکوت فقط نگاهش می کردیم . چند قدم عقب عقب رفتم و کنار سلما ایستادم کمی به سمتش خم شدم

\_\_ هیچی جلوی محمد راجع به حرفایی که زدیم و سامان نگو . هیچی .

سلما متعجب به من نگاهی انداخت . ناخون هایم را می جویدم .

\_\_ سلما رمان دیوانه می شه از کنترلم خارج بشه هیچ کاریش نمی تونم بکنم . خواهش می کنم .

التماس نگاهم را که دید سری تکان داد . و محمد سلام و علیک کنان وارد خانه شد و جعبه ی شیرینی را به مادر داد و نگاهش روی من ثابت ماند که سامان دست جلو برد و با لحن معنی داری سلام کرد کرد . محمد گرفته و به هم ریخته دست او را فشرد و نگاهش ناچار از روی من برداشته شد .

غیرت مردانه ی سامان اگر در شرایط دیگری بودیم حتما به دلم می نشست ولی حالا دلم نگرانی برای رمان را پر کرده بود . به آشپزخانه رفتم و سلما هم دنبالم کشیده شد . بازوی من را گرفت

\_\_ این چه کاری واسه دیدن تو اومده . اومدی اینجا که چی ؟ زشته .

نگاهش کردم صدایمان خیلی آرام بود صدای زمزمه های سامان و پدر و محمد را می شنیدم .

\_\_ دیروزم اومد ... سلما وجود محمد اینجا در نبود رمان همه چیز رو بدتر می کنه .

دست به سینه زد و به یخچال پشت سرش که ما را از فضای بیرونی حال جدا می کرد تکیه داد .

\_\_ چی می خواد بشه مگه ؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم

\_\_ رمان به محمد حساسه . میدونه محمد من رو دوست داشته و وقتی پای محمد وسط باشه قاطی می کنه .

سلما سری به تاسف تکان داد

\_\_ چه مسخره !

مادر وارد آشپزخانه شد و به من توپید

\_\_ جایی بزار حداقل اینجا قایم شدی .

نگران رو به مادر کردم می خواستم او کمک کند

\_\_مامان تو رو خدا رامن باز قاطی می کنه ها .خودت چایی اینا ببر .

مادر سری تکان داد

\_\_یعنی از باباش و خدا نمی ترسه که انقدر از شوهرش می ترسه . پناه بر خدا .

سلما با تعجب به شاننه من زد

\_\_ انقدر ازش می ترسی ؟

نمی فهمیدند بحث ترس نبود. بحث ترس من از رامن نبود ترسم از واکنشی که ممکن بود نشان بدهد بود . راملن در حد مرگ به من احساس مالکیت داشت و هر چند خودش را خیلی کنترل می کرد ولی خط قرمزش محمد بود و حق هم داشت . نه کامل ولی تا حدی سعی داشتم درکش کنم . محمد می دانست من شوهر دارم ولی نگاهش و جنس نگاهش جوری بود که من را اذیت می کرد چه برسد به رامن

\_\_من از رامن نمی ترسم از واکنشش میترسم .

سلما به کمک مادر رفت و مشغول آماده کردن میوه ها شد.

دوباره و صدباره شماره رامن را گرفتم و اخر پیام دیگری فرستادم

"رامان من آوینم بعدا نگی بهت نگفتم .وقتی جواب تلفن های من رو نمیدی حق نداری بعدا عصبانی بشی یا کاری بکنی "

گوشی را روی میز رها کردم . عصبی شده بودم از اینکه در دسترسم نبود و جوابم را نمیداد

مادر سینی چای را به سمت من گرفت

\_\_ببرم یا می بری ؟

نگاهی به سلما انداختم و بعد مادر حرصم گرفته بود از رامن من حرص می خوردم او حتی جواب تلفن هم نمیداد. سینی را از او گرفتم

\_\_بده خودم میبرم .

وقتی چای را بردم اخم های سامان در هم رفت همین طور ناراحت بود وقتی من را با سینی چای دید بیشتر عصبانی شد و ابروهایش در هم گره خورد . می خواستم خودم و همه را خفه کنم . گیر یک برادر و شوهر حساس افتاده بودم که چشم از من بر نمی داشتند هر چند اینکار را از حرص رامن کرده بودم ولی سامان به جانشینی از رامن داشت من را مواخذه می کرد . سعی کردم به روی خودم نیاورم چای را گرفتم و روی میلی نشستم که سلما کنارم نشست و آرام زیر گوشم گفت

\_\_الان این داداشت هممون رو کتک می زنه با این نگاهش .

با آرنج به پهلویش ضربه زدم که در این وضعیت داشت شوخی می کرد .

صدای محمد من را به خودم آورد

\_\_ حقیقتش اون روز حال درستی نداشتم واسه ی همین امروز مزاحم شدم هم عذرخواهی کنم هم با آوین صحبت داشتم .

چشم ها و گفتار و رفتار محمد پشیمان نبود و همه ی این ها فقط یک تعارفات احمقانه بود تا سر بقیه را گول بزنند .

چیزی نگفتم سامان جای پدر و من جواب داد

\_\_خوبه که متوجه شدید رفتار اون روزتون کمی تند بوده . بفرمایید صحبتاتون رو بکنید .

سلما خنده اش گرفته بود از این رفتار تحقیر آمیز سامان . سامان بدجور حال محمد را گرفته بود از طرفی چون سامان برادر من بود نمی توانست هیچ اعتراضی بکند از طرفی چون دوست رامن بود همه چیز به نفع رامن تمام می شد .

پدر سعی کرد سامان را آرام کند امان رسما شمشیر را از رو بسته بود

\_\_پسرم بزار یک گلویی تر کنن بعد . چه عجله ای ؟

علت عجله ی سامان را می دانستم می خواست قبل آمدن رامن محمد را بفرستد برود .

محمد استکان چایش که نصف شده بود جلویش گذاشت و پا روی پا انداخت و سعی کرد حرف های قبلی سامان را ندیده بگیرد  
\_ مشکلی نیست آقای سمیعی . من از خدامه زودتر حرف هام رو بزنم ولی خصوصی . اگر امکانش باشه .  
سامان پوزخندی زد .

\_ خصوصی وجود نداره .  
داشت زیاده روی می کرد اصلا کتکش دعوا نداشتم  
\_ سامان جان ...

نگاه من کرد از من حسابی شکار بود . انتظار داشت از آشپزخانه بیرون نیایم . خودم هم ترجیح میدادم الان با محمد رو به رو نشوم ولی...

\_ آوین جان چه صحبتی مگه بگن ما هم در جریان باشیم .  
محمد نگاهی به سامان انداخت

\_ شما تازه خواهرتون رو پیدا کردید در جریان نیستید من و ایشون سابقه دوستی و همکاری طولانی داریم  
نفسم بند امد از این حرفش . " داشت چه می گفت ؟ دیوانه شده بود ؟ این حرفش هزاران معنی منفی داشت ؟ اگر رمان اینجا بود  
حتما می کشتنش . "  
مشت های سامان گره شد حتی پدر هم اخم کرد مادر از آشپزخانه بیرون آمد و به ما پیوست او هم متوجه جو سنگین بین همه شد .

سلما آرام زیر گوشم گفت

\_ این چرا دری وری می گه ؟ مگه نمیدونه شوهر کردی ؟

قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند باید حلش می کردم . باید خودم حالی این مرد می کردم همه چیز تمام شده است وگرنه در کتتش  
نمی رفت .

بلند شدم

\_ آقای دوست قدیمی تشریف بیارید صحبت هاتون رو بکنید زودتر پرونده این موضوع بسته بشه .

از لحن طعنه آمیزم ناراحت شد و این در صورتش پیدا بود سامان عصبانی از جا بلند شد و غریب

\_ آوین ؟

قبل از این که جواب سامان را بدهم رو به محمد کردم

\_ اتاقم رو که بلدید تشریف ببرید . منتظر باشید .

رفت ، به سمت سامان رفتم دستش را گرفتم

\_ سامان باید خودم تمومش کنم . این آدم باورش نمی شه تا توی چشم هاش نگاه نکنم و نگم . فایده این رفتار چه ؟ بک جایی باید  
تموم باشه

سری تکان داد هنوز عصبانی بود

\_ رمان رو نمیشناسی ؟ نمیدونم نسبت به این چه حسی داره ؟

سر تکان دادم

\_ میدونم . میدونم ولی سامان با دعوا و کتک کاری و تیکه انداختن تموم نمی شه .

سامان سری تکان داد

\_ با گفتن تو هم تموم نمیشه . آوین من آدم که از عشق کوره دیدم . این دقیقا کوره . زمین و زمان هم بگن باور نمی کنه .

نفس عمیقی کشیدم

\_\_ نمی شه که تا ابد اینجوری ادامه بدیم . باهاش حرف میزنم . یا جواب میده یا نمیده . بهتر از درگیر شدن باهاشه .

\_\_ نکن آوین رامن دیونه میشه ها .

\_\_ خواهش میکنم بزار باهاش حرف بزنم .

نگاه من کرد دلش نبود اصلا هم نبود ولی هیچ کاری دیگری نمی شد کرد . فقط سر تکان داد و من به اتاقم رفتم تا زودتر این موضوع را فیصله بدهم .

محمد رو به روی آینه ی اتاقم ایستاده بود و با ورود من از آینه می توانستم ببینمش که نگاه می کند . معطل نکردم و پشت میز نشستم و پا روی پا انداختم و دست هایم را روی زانوهایم قلاب کردم .  
\_\_ خوب میشنوم .

به سمت من چرخید می دانست نگاهم را ازش می دزدم . نگاه هایش قبلا نه ولی الان آزار دهنده شده بود . به سمت من آمد و رو به رویم روی تخت نشست  
\_\_ من اومدم تا تو حرف بزنی .

از این اعتماد به نفس مسخره ای که پیدا کرده بود خوشم نمیامد

\_\_ من حرفی ندارم . حرفامون رو دیروز زدیم . اومدن امروز تو اینجا هم اصلا برای عذرخواهی و این حرف ها نبوده . تو اصلا پشیمون نیستی

لبخندی گوشه ی لبش نشست و نگاهش روی صورتم چرخید .

\_\_ حالا حرفت رو بزن .

دست به سینه شد

\_\_ گفتم که اومدم تو حرف بزنی . بهتره خودت بگی که قضیه ی این ازدواج مسخره ی صوری چیه .

متعجب ابرو بالا انداختم

\_\_ صوری ؟ کجاش صوری بود .

حرصم گرفته بود از اطمینانی که به خودش داشت

\_\_ آوین من باورم نمی شه تو زن این مرد شدی . تو اصلا نمی تونی ازدواج کنی به خاطر شرایطت

از این همه اطمینانش بیشتر حالم بد شد . زهر خندی زد

\_\_ مشکلات اینه که تو فکر می کنی من نمی تونم عاشق کسی بشم .

چهره اش در هم رفت باید ضربه را کاری می زدم وگرنه می خواست تا ابد اصرار کند این ازدواج صوری است

\_\_ من عاشق رامن شدم و باهاش ازدواج کردم و تو اینجا نشستستی و داری من رو قضاوت می کنی . یادم نمی اد هیچ وقت گفته باشم به پای من بمونی قبلا هم بهت گفته بودم من و تو به درد هم نمی خوریم .

به حد کافی ضربه مهلکی بود از جا بلند شد و عصبی صدایش را بابا برد

\_\_ به من دروغ نگو . دروغ نگو ... محاله تو عاشق اون شده باشی . محاله .

داد میزد . سامان راست می گفت کور شده است . نمی دانستم چه چیز این قضیه برایش محال است . خیلی چیز ها عجیب بود ولی محال نبود . من گفتم عاشق شده ام و حالا ازدواج کرده ام . ولی اصرار داشت من رامن را دوست ندارم و این بود که براین عجیب بود . حتی اگر می فهمید دروغ هایمان را مهم نبود ولی راست ترین موضوع این داستان ازدواج من و رامن بود .

\_\_ محمد به خودت بیا . نمی خوام ناراحتت کنم ولی واقعیت همینه .

سرش را تکان تکان داد

\_\_ باورت نمی کنم . از چیزی می ترسی داری این دروغا رو میگی . راستشو بگو اذیتت می کنه ؟ نکنه دست روت بلند می کنه ؟

سامان راست میگفت مثل کوبیدن آب در هونگ بود . دیوانه شده بود گوش نمی کرد من چه می گویم .

نفس عمیقی کشیدم . خواستم دهان باز کنم که صدای داد آشنایی از بیرون اتاق شنیدم و برای لحظه ای نفسم بند آمد و تنم یخ کرد

\_\_ آوین کجاست ؟

\*\*\*\*\*

رامان

بام این موقع شلوغ بود جایی را می خواستم که شلوغ نباشد بلند باشد و آرام و می خواستم تنها باشم نفس بکشم .

کارم به کجا کشیده بود .

ماشین را کمی در خاکی جلو بردم و توقف کردم هیچ کس اینجا نبود بالاترین نقطه ی شهرک قائم بود و همه ی شهر زیر پایم پیدا بود . بیشتر خانه ها مسکونی بودند برای همین در این بخش خاکی کسی رفت و آمدی نمی کرد . داخل ماشین نشستم و سرم را روی فرمان گذاشتم و اشک هایم از خیلی وقت قبل سرازیر شده بود و سعی هم نکرده بودم جلویشان را بگیرم

فکر نمی کردم انقدر دست به گریه کردم هم خوب باشد .

پر از حس های منفی بودم ولم می خواست آوین کنارم می بود و می توانستم بغلش کنم و فکر کنم حتی اگر دنیا با من نیست او را دارم ولی ... اگر من را در این حال میدید چه ؟ آوین عاشق من شده بود چدن برایش تکیه گاه بودم و اگر این تکیه گاه را انقدر متزلزل و ضعیف میدید چه می شد

انقدر الوده و گناهکار بودم که از اینکه این از من بیزار شود وحشت داشتم با اینکه خیلی چیز ها درباره من می دانست و میدانستم هیچ وقت با آن ها کنار نمی آید و فقط سکوت کرده است ولی وحشت داشتم از اینکه روزی دیگر من را دوست نداشته باشد .

عذاب وجدان همه ی گناهانم با هم سرازیر شده بود .

با همه این ها با اینکه عذاب کشتن ۲ ادم و شکنجه کردن ادم های زیادی روی دوشم سنگینی می کرد ولی هیچ وقت از کشتن قاتل پدر و مادرم پشیمان نبودم . وقتی میدیدم که او حق خانواده را از من گرفته است و من را به چنین موجودی تبدیل کرده پشیمان نمی شدم عذاب وجدان بود ولی پشیمان نبودم و حتی این هم من را ناراحت میکرد

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم دلم هوای آزاد می خواست . جلو رفتم و لبه ی تپه ایستادم که رو به شهر بود و چراغ های زیر پایم چشمک می زد

اشک هایم روی لباسم می چکید قبلا برایم خیلی مهم بود گریه نکنم ولی حالا فقط می ترسیدم

این ترس مدام زیاد می شد با اینکه اوین هر روز و هر لحظه به من ثابت می کرد چقدر پایبند است و چقدر دوستم دارد می ترسیدم از اینکه روزی به خاطر بار تمام گناهانم و اشتباهاتم از من دور شود .

حس می کردم همه چیز روی دوشم سنگینی می کند . صدای ماشین ها در دور دست می آمد شبیه همهمه ی عجیبی بود که دقیق مشخص نبود چیست . این سکوت و این هوا و این فضا را دوست داشتم .

حالم بهتر بود ولی نه کاملا . فقط کمی آرام تر شده بودم چشم هایم می سوخت ولی اشکی نمانده بود نمیدانم چقدر آنجا ماندم و به چراغ هایی که روشن و خاموش می شدند یا چراغ هایی که حرکت می کردند خیره ماندم تا بالاخره ازشان دل کنم .

سوار ماشین که شدم چراغوشیم چشمک می زد . موقع که رانندگی می کردم اسم رامان چند باری افتاد ولی واقعا نمی توانستم جوابش را بدهم نیاز به این داشتم که اول آرام شوم وقتی تلفن را برداشتم متوجه شدم از گوشی سامان ۲۶ بار با من تماس گرفته شده این مطمئنا کار آوین بود . ۲ پیام هم داشتم وقتی پیام ها را باز کردم و خواندم برای لحظه ای حس کردم سرم داغ شد . نگاه زمان پیام انداختم برای نیم ساعت قبل بود . گوشی را پرت کردم و ماشین را زودتر روشن کردم و با سرعت دنده عقب گرفتم .

به خودم و شانسم لعنت می فرستادم که دقیقا بعد از رفتن من این اتفاق افتاده بود من هیچ پیامی را ندیده بودم و حالا تازه پیام ها را دیدیم .

هزار فکر و خیال به سرم زد از این محمد می ترسیدم. ترسیدن هم داشت احساسش به آوین ترس داشت .

از هیچ کاری دریغ نمی کرد و من به عنوان یک مرد این را خوب می دانستم

نفهمیدم چطور رسیدم خانه وقتی پیاده شدم حتی در را نبستم و به سمت خانه دویدم در خانه را بیژن برابم باز نگه داشته بود .

موقع برگشتن هر چقدر به گوشی سامان زنگ زدم جواب نداد و این من را بیشتر نگران می کرد . پس به بیژن زنگ زدم گفت  
اتفاقی نیافتاده از شما خواستم در خانه را باز نگه دارد تا من برسم

وارد خانه شدم و از پله ها سه طبقه را بالا دویدم .

از اینکه این ادم را آوین تنها بگذارم می ترسیدم هر چند خانواده اش و سامان بودند ولی ... نگاه هایش به آوین من را می ترساند

در خانه را پشت هم کوبیدم وقتی فاطمه خانم نگران در را باز کرد با دیدن من جا خورد وارد خانه شدم نگاهی به اطراف کردم  
وقتی آوین را ندیدم نگرانی ام بیشتر شد بی مقدمه پرسیدم

\_\_ آوین کجاست ؟

آقا رضا به سمت من آمد و سعی کرد من را آرام کند تا آوین را نمیدیدم آرام نمی شدم

\_\_ آرام باش پسرم همینجاست . نترس

مضطرب نگاهم به سمت سامان چرخید که نگاهش را از من دزدید و این فقط یک معنی داشت آوین با محمد بود .

عصبی شده بودم کنترلم از کف رفته بود درست در این زمان که من وحشت از دست دادنش را داشتم رفته بود با محمد صحبت  
کند . بهش گفته بودم نباید حق ندارد . چرا نمی فهمید چرا من را درک نمی کرد چرا حرف گوش نمی کرد .

\_\_ همیشه بگید آوین کجاست ؟

اولین نفری که به حرف آمد سامان بود

\_\_ تو اتاق آوین

پس درست بود. به سمت اتاق رفتم که آقا رضا دستم را گرفت

\_\_ به آوین اعتماد کن . بزار باهانش حرف بزنه .

این مرد چه می فهمید از حال من از نگرانی های من از چیز هایی که میدانستم از آن مرد بر میآید. دستش را از بازویم  
برداشتم

\_\_ من به اون مرد شک دارم نه آوینم

به سمت در اتاق آوین رفتم دنبال من آمدند همه شان می ترسیدند و من ترس هم داشتم

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم .

اوین از روی صندلی بلند شد و مضطرب نگاه من کرد . رنگش پریده بود . میدانست بدجور عصبانی ام بهش اخطار داده بودم  
ولی حالا وقتش نبود . چشمم سمت محمد چرخید که بی خیال با پوزخندی روی لیش روی تخت نشسته بود . در را قبل از ورود  
بقیه بستم و قفل کردم می دانستم می خواهند جلوی من را بگیرند و دیگر وقتش بود که با این مرد جدی و مردانه حرف بزنم .

\_\_ امان بزار توضیح بدم ...

آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم ذره ای مهربان باشم یا سعی کنم آوین و این کارش را درک کنم صدایم ناخودآگاه بالا رفت و  
تهدید وار گفتم

\_\_ هیچی نگو آوین هیچی نگو ... تکلیف تو رو توی عمارت روشن می کنم .

آب دهانش را قورت داد و ملتسم نگاهم کرد این نگاهش تا عمق وجودم را می لرزاند ولی نمی توانستم کوتاه بیایم از شما خواسته  
بودم اینکار را نکنند . به او گفته بودم نکند ولی اینجا تنها با این مرد که تا حد مرگ از شما بیزار بودم نشسته بود و حرف میزد و  
فکر می کرد می تواند متقاعدش کند .



محمد نگاهی به آوین انداخت و اخمی بین ابروهایش نشست .

\_\_ آوین مقصر نیست من ازش خواستم حرف بزنی همین .

داشت از آوین طرفداری می کرد آن هم جلوی چشم من؟

\_\_ من گفتم شما می تونی نظر بدی ؟ رابطه ی من با زنم به خودم ربط داره

پوزخندی زد

\_\_ زنت ...منظورت همسر مصلحتیته دیگه .

به سمت آوین برگشتم یعنی این را آوین به او گفته بود ؟ چطور جرات می کرد چنین گستاخی کند قدمی به سمتش برداشتم که آوین خودش را جلو انداخت .

\_\_ رامن تو رو خدا آرام باش .دچار سو تفاهمه

پس آوین نگفته بود این همه توهمات ذهن احمق خودش بود . انگشتم را تهدید وار جلویش تکان دادم

\_\_ دخالت نکن .

محمد قدمی به سمت من آمد که سر تاپایش را برانداز کردم از من کوتاه تر بود . و مشخص بود این موضوع باعث ناراحتی اش است چون نگاهی به قد و قواره ام انداخت

\_\_ چرا نمی خوای اعتراف کنی این ازدواج مصلحتی بوده ؟ اصلا آوین مگه میتونه با کسی ازدواج کنه .

نمی فهمیدم چه می گفت منظورش از این حرف ها چه بود ؟

\_\_ محمد ؟

صدای آوین در گوشم پیچید و دیوانه ام کرد یقه ی محمد را گرفتم و به در کوبیدمش

صدای نگران آوین روی اعصابم خط می انداخت

\_\_ رامن ... آرام باش ...

همین طور که یقه ی محمد در دستم بود سر آوین داد زدم

\_\_ بهت گفته بودم ... گفته بودم .

مضطرب با چشم های اشکی به من خیره شد

\_\_ غلط کردم

محمد دست های من را گرفت و سعی کرد از یقه اش باز کند

\_\_ عوضی زورت به آوین رسیده ؟ تو با من طرفی چرا اون رو تهدید می کنی ؟

با مشت کنار سرش روی در کوبیدن و داد زدم

\_\_ چون زن منه .

صدای داد و بیداد بقیه از بیرون می آمد که از سرو و صدای ما نگران شده بودند و می خواستند بیایند داخل اتاق .

یقه ی لباسش را در مشت فشردم و بالا کشیدم

\_\_ خوب گوشاتو باز کن جناب سرگرد . آوین زن رسمی و شرعی منه . مادر بچه های آینده منه . فکر این که بخوای غلط اضافه

ای کنی از سرت بیرون کن . چشمت به به زن من بود هیچی نگفتم ولی اگر بخوای به این کارت ادامه بدی زمین و زمان رو

به هم میدوزم و می شم همون آدم دیوانه سابق .

توی چشم های من نگاه می کرد می خواست صداقت حرف هایم را بسنجد. ولی فایده نداشت هر چقدر هم بهش ثابت میشد برای او معنا نداشت آوین عاشق من باشد. برای همین هم بود از آوین خواسته بودم از او فاصله بگیرد. چون حتی صحبت کردن هم فایده نداشت.

\_\_ آوین نمی تونه ازدواج کنه نمی تونه به تو بچه بده وقتی خودش مریضه.

این حرفش آتشم را بیشتر کرد چقدر وقاحت داشت که راجع به مسائل خصوصی آوین انقدر با اطمینان صحبت می کرد.

یقه اش را تکان دادم که با تکان های من مشتتوی شکمم زد و این آغاز درگیری بین ما بود

مشتش را که می رفت سمت صورتم گرفتم. با ما بین پایش زدم که کمی خم شد و با زانو توی صورتش زدم روی زمین افتاد پایم را گرفت و کشید اتاق کوچک بود پهلویم به تخت خورد و درد گرفت ولی نه انقدر که جلویم را بگیرد آوین ناگهان خودش را بین من و محمد که تازه از جا بلند شده بودیم انداخت و دست روی گوش هایش گذاشت و جیغ زد \_\_ بس کنید.

نفس نفس می زدید گوشه ی لب محمد خونی بود. آوین به گریه افتاده بود

\_\_ رمان تقصیره منه می گم که غلط کردم. بریم هر جا میگی فقط بریم.

دل نمی خواست حتی محمد را ببینم برای کنترل خودم این بهترین راه بود باید با آوین برمیگشتیم عمارت. باید تا میشد از اینجا دور می شدم تا آرام بگیرم هنوز از حرف هایش برافروخته بودم.

عصبی غریدم

\_\_ حاضر شو.

با دست های لرزان و دستپاچه دنبال کیف و وسایلش گشتم.

نگاه محمد انداختم که صورتش را با دست پاک کرد و نگاه خون کف دستش انداخت. صدای در میامد در را باز کردم همه نگران وارد اتاق شدند که با دیدن فیافه ی من و محمد فاطمه خانم دست روی دهانش گذاشت تا صدایش در نیاید. اقا رضا عصبانی غرید

\_\_ شما چتون شده مگه بچه اید؟

پوزخندی زدم

\_\_ از آقا بپرسید که راجع به مسائل شخصی روابط من و زلم نظر میده.

حتی اگر آوین مریضم باشه ربطش به تو چیه زن منه.

محمد با تردید نگاه من می کرد. سامان جلو آمد و یقه ی لباسم را درست کرد

\_\_ آروم باش رمان.

چه طور می توانستم آرام باشم آقا رضا با دلخوری نگاه محمد انداخت

\_\_ تا الان دخالت نکردم به حرمت رابطه خانوادگیمون ولی می فهمی داری چیکار می کنی؟

محمد دهانش را پاک کرد

\_\_ شما دارید گول دروغاشون رو می خورید آوین رو مجبور کردن به این کار. آوین داره از ترس می لرزه به خودش ببینیدش

همه به سمت آوین برگشتند راست هم میگفت داشت می لرزید. خودم را لعنت کردم. آقا رضا به سمت محمد برگشت

\_\_ محمد زنشه، ناموسشه اونوقت تو از بیماری آوین حرف میزنی؟

محمد خنده ی عصبی کرد

\_\_ شماها چتونه ؟ انقدر ساده بودید و من خبر نداشتم ؟ چطوری دروغای این رو باور می کنید نگاه آوین بکنید مشخصه ناچاره داره دروغ میگه .

صدای آوین با بغص بلند شد

\_\_ من دروغ نمی گم . من عاشق رمانم .

اشک هایش روان شده بود صورتش خیس اشک بود و این دلم را می لرزاند ولی هنوز آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم او را آرام کنم .

\_\_ داری از ترسش میلرزی و گریه می کنی انتظار نداشته باش حرفات رو باور کنم .

داشت روانی ام می کرد . اگر بیشتر از این آنجا می ماندم ممکن بود دوباره با هم گلایز شویم

نفسم را عصبی و پر صدا بیرون دادم

\_\_ راه بیافت .

آوین جلوتر آمد و کنار من با فاصله ایستاد .

سامان حیرت زده پرسید

\_\_ کجا ؟

\_\_ عمارت .

و راه افتادم آوین هم همین طور که گریه می کرد دنبال آمد آقا رضا و فاطمه خانم دنبال ما آمدند . توی پذیرایی به وسایل آوین که هنوز باز نشده روی میز بود اشاره کردم

\_\_ وسایلت رو جمع کن .

آوین بدون حرف اطاعات کرد

\_\_ چرا می خواید برید ؟

صدای سلما دوستش بود نمی خواستم با دوستش و خانواده اش هم درگیر شوم ولی نمی شد نادیده بگیرمشان

\_\_ باید با هم صحبت کنیم .

فاطمه خانم متعجب گفت .

\_\_ پس میرید همین خونتون که نزدیک اینجاست ؟

سامان می دانست اینجور مواقع اصلا دل و دماغ جواب دادن به سوال هیچ کس را ندارم

\_\_ نه عمارت اصلی نزدیک اینجا نیست

\_\_ آوین تا ابد که نمی تونی فرار کنی ؟ بالاخره ثابت می کنم همه اینا دروغه و تو رو مجبور ...

مشیت سامان چنان در صورت محمد فرود آمد که محمد روی زمین پرت شد و از درد و آه و ناله راه انداخت . همه حیرت زده نگاه او کردند . کمی آرام شدم بازوی آوین را که وحشت زده نگاه می کرد گرفتم و سمت در رفتم

\_\_ چی رو نگاه می کنی ؟ گندیه که تو باعثش شدی .

با دلخوری و ناراحتی نگاه من کرد و چیزی نگفت . کفش هایش را بی صدا پوشید آقا رضا با اخم های در هم نگاه ما می کرد

\_\_ برش میگردونم . من سر قول هام هستم ولی امشب باید با خودم باشه تا یک چیزایی رو روشن کنیم .

مشخص بود خیلی راضی نیست ولی از وضعیت پیش آمده هم اصلا خوشحال نبود و این او را آزار میداد .

باید به سامان می گفتم بماند نمی توانستم اینجا را بدون کسی رها کنم از طرفی دوست آوین را باید می رساند دلم نمی خواست با محمد تنها شود که مخ او را هم شست و شو دهد و یک وقت حرفی از چیزهایی که میدانست به او بگوید که بعدا دردرس شود .

به سامان اشاره کردم که جلو آمد کنار گوشش گفتم چه کار کند و بعد بازوی اوین را گرفتم و راه افتادم وقتی سوار آسانسور می شدیم صدای آرام و دلخورش من را به خودم آورد

\_\_ می شه دستم رو آروم بگیری ؟ دردم میاد .

بازویش را رها کردم . لحن صدا و ناراحتی اش دیوانه ام می کرد ولی از آن دیوانه تر من بودم که بهش گفته بودم این کار را نکند .

به بیژن اشاره کردم تا یک گروه را بگذارد و خودش دنبال من بیاید .

بعد از اوین سوار ماشین شدم خودم نمی توانستم رانندگی کنم هنوز اعصابم ضعیف بود .

\_\_ بهت گفته بودم یه کارو نکن ؟

بیژن ماشین را راه انداخت . اوین سر پایین انداخت و با دست هایش بازی کرد

\_\_ می خواستم متقاعدش کنم تموم کنه این مسخره بازی رو .

عصبی به سمتش نگاه انداختم و دوباره کنترلم از دستم در رفت

\_\_ متقاعد شد حالا ؟ شد ؟

با خجالت زدگی سر بلند کرد و نگاه من انداخت چشم هایش را از نگاه من می زددید . دست بردم زیر چانه اش و چانه اش را بالا آورم تا توی چشم هایش نگاه کند

\_\_ به من نگاه کن .

لب گزید . خدا می دانست که من جقدر امشب نیاز داشتم به آرامشش و او من را طوفانی تر کرده بود .

\_\_ دارم میپرسم متقاعد شد ؟

خجالت زده و با صدایی که از ته چاه می آمد جوابم را داد

\_\_ نه .

\_\_ پس درست گفتم که متقاعد نمی شه درست گفتم که این آدم صحبت باهاش فایده نداره ولی بعضی گوش نکردن چون خیلی به خودشون مطمئنن

اشک هایش را با دست پاک کرد

\_\_ جواب تلفنم رو ندادی .

حرصم گرفتم از خودم راست می گفتم این را حق داشت . باید جواب تلفنش را میدادم بنابراین همینجور بی خیال یک ساعت از همه چیز دور می شدم بتیید حداقل پیام هایش را میدیدم .

\_\_ پیامت رو دیر دیدم . ولی این دلیل می شد بری بشینی تو اتاقت باهاش حرف بزنی ؟ اگر بنا به حرف زدن باشه خود من باهاش حرف میزدم . بهت ثابت شد این آدم با حرف متقاعد نمی شه ؟ باید حتما به اینجا می رسید تا بهت ثابت بشه ؟ دوباره اشک هایش راه افتاد

\_\_ ببخشید .

دلم می لرزید رهایش کردم و به بیرون نگاه کردم اگر یک مقدار دیگر به چشم هایش خیره می شدم ممکن بود مقاومت بشکند و بغل بگیرمش ولی باید تنبیه می شد .

از این عصبانی بودم که حرف من را گوش نکرده بود و از طرفی آن مرد آنقدر وقیح بود که جلوی من و پشت من هر حرفی بزند . و این بود که باعث انفجارم می شد . حالا که به همه ی حرف هایم رسیده بود خودم را هم محق تر میدیدم .

ولی همین که میدانست اشتباه کرده باعث می شد از عصبانیتم کاهسته شود . چون عاشقش بودم و اینطور گریه می کرد و عذرخواهی می کرد . چطور می توانیم باز هم با او بدرفتاری کنیم ؟ ولی اگر به این زودی می بخشیدمش دفعه های بعد می خواست همینطور خودسرانه عمل کند . برایم مهم نبود در خیلی مسایل چه تصمیمی میگردد چون به تصمیماتش اعتماد داشتم ولی در مورد مسائل عاطفی و این قبلی موضوعات که به من ربط مستقیمی هم داشت بیزار بودم از خودسر بودن و توجه نکردن .

سعی کردم برایش توضیح بدهم که نگوید از تعصب بی جااست برایش گفته بودم توضیح بیشتر فقط این آدم را بدتر می کند که بهتر نه .

دستش را روی دستم حس کردم و صدای لرزانش را . هر بار اینطور حرف میزد ولم می لرزید و مقاومت خیلی سخت بود در مقابل بغل نکردنش .

\_\_رامان ...

سر نچرخاندم نگاهش کنم و همان طور به بیرون خیره ماندم .

با بغض حرف میزد

\_\_ببخشید . خواهش می کنم اینجوری نکن با من .

سکوت کردم و چیزی نگفتم ولی درونم غوغا بود که کوتاه بیایم که کافی است ولی کافی نبود هنوز باید سه چهار ساعتی تنبیه می شد حداقلش .

ادامه ی مسیر دستش را روی دستم گذاشت ولی حرف دیگری نزد و در سکوت فقط گاهی صدای بالا کشیدن بینی اش را می شنیدم و این به این معنا بود که گریه می کند

دست های سرد کوچکش روی دستم حس خوبی داشت ولی سرد بودن دستش من را نگران می کرد

جلوی و ودی خدمتکار ها به استقبالمان آمدند اول از همه من پیاده شدم و دم در ماشین منتظر شدم تا پیاده شود .

رنگش خیلی پریده بود و دست هایش هم که سرد بود نگرانم می کرد ولی فعلا نمی توانستم نگرانی نشانم بدهم .

می دانستم فشار زیاد بهش آمده است و ترسیده ولی ...

معصومه لبخند روی لبش با دیدن ما خشک شد . نگران سلام کرد

\_\_آقا حالتون خوبه ؟ آوین جان خوبی دخترم ؟

تنها کسی بود که آوین را خانم صدا نمی کرد و این خواست خود آوین بود

آوین سری تکان داد و به سختی یک کلمه از دهانش خارج شد

\_\_ خوب .

می دانستم خودش را سرزنش می کند که مقصر اتفاق افتادن این مسائل بوده است . به سمت پله ها که رفتم از من عقب افتاد . ارام حرکت می کرد کنار پله ها منتظر شدم که دیدم معصومه دستش را گرفته است و کمکش می کند به نظر حالش خیلی بد میامد برگشتم و به سمتشان رفتم که معصومه با نگرانی گفت

\_\_فکر کنم فشارش افتاده اقا ..

سر تکان دادم و دستش را گرفتم

\_\_براش یک چیزی حاضر کن بیار بالا تا لباسش رو عوض می کنه .

دست کوچکش را قفل بازیم کرد و خودش را به من تکیه داد دستش خیلی یخ بود . عذاب وجدان داشتم که انقدر حالش بد بود و من ندیدم گرفتم . از پله ها آرام آرام بالا می رفتم جان نداشتم راه بروم . نفس نفس می زد . خودم را سرزنش می کردم که زودتر این کار را نکرده بودم دولا شدم و دست زیر زانوهایم انداختم و دست دیگرم را قفل کمرش کردم . اوی بغلم مچاله شد و با گریه گفت

\_\_ببخشید دیگه هیچ وقت اینکارو نمی کنم .

حالم بدجور به هم ریخت . دستش دور گردنم بود سرمای انگشت هایش روی گردنم را حس می کردم دست دیگرش را توی بغلش گرفته بود و جنع شده بود در خودش سرش را روی سینه ام گذاشته بود و اشک هایش را روی پیراهنم می ریخت حس می کردم . باید بی خیال این تنبیه می شدم . به اندازه کافی پشیمان بود .

\_\_خیلی خوب آرام باش نمی خواد گریه کنی . فشارت افتاده حال نداری .

دستش دور گردنم محکم تر شد جلوی در اتاق که رسیدیم دوباره گفت

\_\_ باید به حرفت گوش میکردم ولی فکر می کردم اینجوری حل می شه و تو دیگه عصبانی نمی شی نمی خواستم تو عصبانی بشی . اون همیشه اوم منطقی بود فکر نمی کردم این برخورد رو بکنه .

دقت می کرد اسمش را نیاورد

وارد اتاق شدم. هیچ جا اتاق خودمان نمی شد آوین را روی تخت گذاشتم دست زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بلند کردم

\_\_ آوین برای من گفتن این ها مثل خوزدن جرعه جرعه زهره ولی اون آدم عاشق تو . از چه منطقی حرف میزنی ؟ چرا فکر می کنی با آدمی که کر و کوره می تونی منطقی برخورد کنی ؟ چرا وقتی بهت می گم باز هم حرف خودت رو میزنی ؟ مگهدبرات توضیح ندادم علت اینکه نمی خوام باهاش حرف بزنی رو ؟ اون هر بار تو رو می بینه بیشتر به خودش و همه دروغ می گه بیشتر عاشقت می شه بیشتر ...

نفس عمیقی کشیدم

\_\_ من می فهمش چون من همینجوری عاشقتم . چون من مجبورتم کردم با من ازدواج کنی چون همینقدر خودخواهانه عاشقت بودم و الان که بهش فکر می کنم برای تمام رفتارام باهات از خودم بدم میاد . حتی اگر الان تو عاشق منی ولی ... ولی آوین من به همین شدت و خودخواهانه عاشقت بودم و هستم پس میوکم چه کاری از دست همچین آدمی برمیاد . چون می فهمش و از این موضوع بیزارم .

سرش را پایین انداخت ول دستش را جلو آورد و دست من را گرفت صورتش را به دستم چسباند .

\_\_ ببخشید

چند بار دیگرم می خواست دلم را بلرزاند و مجاله کند خدا میدانست آدمم تنبیهش کنم ولی پاک همه چیز یادم رفت البته به اندازه کافی تنبیه شده بود دو زانو نشستم تا صورتم روبه رویش قرار بگیرد . دستم را از دستش درآوردم و دکمه های مانتو اش را باز کردم انقدر جون نداشت تا خودش اینکار را بکند

مانتو اش را از تنش در آوردم و بعد روسری اش را .

در زدند . بدون اینکه سر بالا کنم گفتم

\_\_ بیا تو

می دانستم معصومه خودش آورده است اینجور مواقع اجازه نمیداد هیچ کدام از خدمه نزدیک من یا آوین شوند ملادا فضولی کنند که باعث ناراحتی من شود و همین بود که همیشه قبولش داشتم .

سینی را روی پا تختی گذاشت .

\_\_ آقا چند تا چیز شیرین گذاشتم براشون اینا رو دوست دارن می خورن .

حواسش به همه چیز بود سر بلند کردم و نگاهش کردم و قدردان گفتم

\_\_ ممنون .

لبخند مهربانی زد

\_\_ چیز دیگه نمی خواد من برم ؟

\_\_ از توی کثو من اون کوبایی ها رو بیار .

دلم بدجور سیگار می خواست هر چند خیلی وقت بود کم می کشیدم و به خاطر آوین بود ولی الان دلم یکی می خواست

\_\_ یکی بیار فقط .

سری تکان داد . به سمت آوین برگشتم از داخل سینی یکی از خوراکی ها را برداشتم و جلوی دهانش گرفتم .

\_\_ بخور فشارت بیاد بالا

خواست از دستم بگیرد که دستم را کشیدم

\_\_ گفتم بخور ، نگفتم بگیرش .

نگاهی به من کرد و کمی از خوراکی دستم را خورد .

معصومه با یک سیگار و فندک آمد به دستم داد و بیرون رفت . سیگار را کنار لبم گذاشتم

\_\_ یک نخ می خوام بکشم اذیت نمیشی ؟

سر تکان داد . دستش را جلو آورد و فندک را از دستم گرفت . تعجب کردم .

\_\_ بزار من برات روشن کنم .

خنده ام گرفت در این شرایط برای من دلبری می کرد . می خواستم بغلش کنم ولی حالا نمی شد . حالا نمی خواستم ...

فندک را زیر سیگارم گرفت و روشن کرد .

نگاهم به چشم های اشکی لرزانش بود چقدر من در مقابلش ضعیف بودن . چقدر عاشقش بودم .

آهی کشیدم و منتظر شدم تا کامل خوراکی دستم را بخورد بعد کنار پنجره رفتم و لای پنجره را باز کردم و بیرون را تماشا کردم

\*\*\*\*\*

آوین

در سکوت به من نگاه می کرد . مردد بود که بخشیدمش یا نه ولی من خیلی وقت قبل با همان ابراز ناراحتی اولش بخشیده بودمش قصدم این بود تنبیهش کنم که با این حال و روزش اصلا دلم نمی آمد .

\_\_ بخشیدی ؟

سرم را نچرخاندم و پکی به سیگارم زدم

\_\_ نبخشیده بودم الان داشتی گریه می کردی .

بلند شد و به سمت من آمد زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و دوباره به حیاط خیره شدم که نور چراغ ها جای جایش را روشن کرده بودند و روی سطح سنگ ها بسته به نگ چراغ بالای سرش رنگی شده بودند .

کنارم ایستاد بوی تنش را حس می کردم . من را دیوانه می کرد این بشر .

دستش روی بازویم نشست

\_\_ لباساتو در نمیاری ؟

اینبار به سمتش چرخیدم و تماشایش کردم بدون اینکه چیزی بگویم پشتم آمد و کتفم را از روی شانه ام گرفت کمک کردم تا کتفم را کامل درآورد کت را با دقت روی تخت گذاشت و برگشت جلویم ایستاد نگاهش نمی کردم . حتی اگر نگاهش هم می کردم دوام نمیآوردم . باید محکم نشان میدادم.

\_\_ امشب چرا یکدفعه رفتی ؟

دوست داشتم بگویم ولی می ترسیدم که چه فکری با خودش می کند .

\_\_ دلم گرفته بود .

دکمه ی اول پیراهنم را باز کرد . از تماس دست سردش روی پوستم گردنم برای لحظه ای چشم بستم و پک عمیق دیگری به سیگارم زدم .

\_\_ دلت گرفت به خاطر خانواده ات ؟

آنقدر شوکه شده بودم که تکان سختی خوردم . ولی زبانم باز نمی شد حرفی بزنم "از کجا فهمیده بود ؟ " ترجیح دادم جوابی ندهم وقت دستم را خوانده بود .

\_\_ نمی خوام منو ببری خواهرت رو ببینم ؟

می خوام یک دختر مریض رو ببینی که چی بشه ؟

دکمه ی دیگری را باز کرده بودم .

می خوام خواهر تو رو ببینم .

همیشه من را با جواب هایش شکه می کرد .

نمی خوام این روی من رو ببینی آوین . انقدر کنجکاو نکن .

دکمه های لباسم را باز کرده بودم دستم را گرفت و دکمه ی سر آستینم را هم باز کرد .

می خوام همه ی ابعاد وجودت رو ببینم .

می ترسیدم می ترسیدم بخش ضعیف و شکننده ی من را هم ببیند آنوقت چه تضمینی وجود داشت

می خوام چی رو ببینی درد های یک مرد ؟

دستش روی دست دیگرم بود که از حرکت ایستاد

می خوام مرهم دردهای شوهرم باشم .

چرا برای هر حرفم جوابی داشت که نمی توانستم در جوابش حرفی بزنم ؟

شاید اگر ببینیش دیگه دوستم ...

انگشتش روی لبم نشست . سیگار در دستم ماند و خاکسترش روی لبه ی پنجره ریخت .

من همینجوری عاشقت شدم . همه ی ما وجهه ی تاریک داریم . مگه وقتی من رو آوردی به عمارت اولین چیزی که دیدی همون ضعف من نبود . پس چطوری عاشق کسی شده بودی که همچین مشکل بزرگی داشت ؟ مگه درمانم نشدی ؟

سیگار را کنار پنجره خاموش کردم و دستش را گرفتم و در بغلم کشیدم . طاقتم شکسته بود . چشم هایم از اشک پر شد . شبیه بچه ها شده بودم که دقیقه به دقیقه گریه شان میگیرد . امشب بدجور حساس شده بودم .

سرش را به سینه ام چسباند روی سرش را بوسیدم .

تو باش حضورت مرهم دردامه .

دستانش را دور کمرش حلقه کرد

پس دیگه هیچ وقت ازم فرار نکن .

هیچ وقت .

نمی دانم چقدر همان جور بغلش کردم موهایش را نفس کشیدم تا بالاخره از من جدا شد و نگاهی به صورتم انداخت

چرا رفتی ؟

پنجره را بستم و دستش را گرفتم و به سمت تخت رفتیم روی تخت نشاندمش و کنارش نشیستم پنجه در پنجه اش فرو بردم و دستش را بوسیدم

نمی خواستم ببینی که چقدر دلم برای داشتن پدر و مادر و خواهر تنگ شده . که با خواهرم کل کل کنم که باهاش شوخی کنم و بخنده .

لبخندی زد و دستش را بالا آورد و صورت من را لمس کرد .

خواهرت که هنوز هست حتی اگر حالش خوب نباشه من هستم سامان هست . مامان و بابا هستن . خودمون خانواده ات میشیم .

شاید اگر این حرف را هر کسی میزد فکر می کردم از سر ترحم است ولی هر کس نبود آوین بود . و ترحم نبود عشق بود . دستش را روی سینه ام گذاشت درست روی قلبم



خودم هر زخمی داری درمان می کنم . نمی زارم یک دقیقه دیگه حتی درد بکشی . فقط همین رامانی باش که هستی نه چیزی که بقیه ازش می ترسن چیزی که معصومه ازت برای من گفته . چیزی که سامان برادرش میدونه .

\*\*\*\*\*

سامان

نگاهی به چهره ی در هم رفته و آشفته ی محمد که روی زمین پخش شده بود انداختم .

آن مشت که به صورتش زدم خیلی اساسی نبود ولی گوشی لبش و کمی از بینی اش خونریزی داشت پدر بهش دستمال کاغذی داد . سلما ایستاده بود و با اخم نگاه میکرد

باید حتما به اینجا ختم می شد ؟

خطابش محمد بود محمد همان طور که روی زمین نشسته بود لباسش را مرتب کرد بر خلاف اینکه سعی میکرد حفظ ظاهر کند ولی مشخص بود از نظر روحی حال درستی ندارد .

وقتی که از جایش بلند می شد انگار وزنه ای به خود آویزان دارن با مکث و به سختی بود رو به آقا رضا با شرمندگی گفت

شرمنده دوست نداشتم به اینجا بکشم

پورخندی زدم که پدر سر بلند کرد و چپ چپ نگاه کرد

سلما جلوتر آمد و رو به محمدا عصبانیت داد زد

چرا این رفتار رو می کنی وقتی میدونی ازدواج کرده ؟ مگه ما شوکه نشدیم ما هم شدیم . نمیبینی چقدر با شوهرش راحتیه ؟ نمیبینی چقدر راحت دستش رو می گیریه ؟ نمیبینی واقعا ؟ کس اوین می تونست با جنس مخالف اینجوری باشه ؟ کی ؟

همیشه حق به تو دادم ولی اینبار گند رو تو زدی .

محمد در سکوت به چشمان روشن او خیره شد .

تو چی می فهمی ...

بعد برای پدر و فاطمه خانوم سر تکان داد و در مقابل چشم های ناباور سلما از خانه بیرون رفت .

چند لحظه ای بعد از رفتن او همه مان فقط در سکوت نگاه همدیگر می کردیم .

سلما خیلی به فکر رفته بود و هنوز گره ی ابروهایش باز نشده بود .

پدر در خانه را بست و رو به من کرد

زنگ بزن بهشون نگرانم یک وقت تصادف نکنن .

سری تکان دادن بعید بود رامان خودش رانندگی کرده باشد

احتمالا با راننده رفتن

نگران بود . لابد می ترسید رامان بلایی سر اوین بیاورد . که البته مسخره بود تنها کسی که در کره ی زمین رامان قادر به آسیب زدن بهش نبود اوین بود .

صدای نگران فاطمه خانم باعث شد به سمت او برگردم

پسرم حالا نمی شه یک زنگ بزنی ؟ آخه خیلی عصبانی بود وقتی رفتن .

سری تکان دادم

مقصر خود اوینه . رامان بهش گفته بوده حق نداره با محمد تنها صحبت کنه . من هم بهش اخطار دادم ولی اوین کله شقه فکر می کنه همچین موضوعی رو با صحبت کردن می تونه حلش کنه

پدر سری به تاسف تکان داد

\_\_ اگر بهش گفته بوده ، اگر حساس بود آوین نباید اینکارو می کرد . چرا این دختر گاهی انقدر خیره سر میشه ؟

سلما روی مبل نشست

\_\_ محمد آدم منطقی بوده همیشه می شد مسایل رو باهش راحت حل کرد .

نگاهی بهش انداختم که چند تار موی روشنش روی پیشانی اش ریخته بود

\_\_ توی مسایل منطقی اره ولی نه مسایلی که احساسی . خصوصاً وقتی ارتباط طولانی و عمیقی با آوین داشته

سلما سر بلند کرد و نگاه من انداخت و سکوت کرد . باید فاطمه خانوم را از نگرانی در میاوردم

\_\_ من بیشتر عمرم رو با رمان زندگی کردم . هیچ کس اندازه من نمیشناسش و دامان حتی اگر توی اوج عصبانیتش هم به آوین آسیب نمیزنه . ممکنه عتاب و خطابیه باشه ولی محاله اتفاقی بیافته . وقتی آوین کنارشه به مراتب آرام تره .

قانع نشده بود ولی حس بهتری داشت . پدر خیلی ساکت بود روی مبل نشستم و فاطمه خانوم بر ایمن چای آورد . سلما از جایش بلند شد و وسایلش را برداشت

\_\_ خوب من دیگه می رم خونه .

فاطمه خانوم با مهربانی به سمتش رفت

\_\_ بودی دخترم . شب پیش خودمون باش .

سلما سر تکان داد دماغ بود

\_\_ ممنون خاله هر شب میام به این امید که شب پیش آوین باشم ولی هر شب یک چیزی میشه .

پدر از جایش بلند شد

\_\_ دخترم بزار من میرسونمت

خیلی جدی مخالفت کرد

\_\_ نه نه اصلاً محاله بذارم . انقدر دیر نیست .

پدر بیشتر اصرار کرد

\_\_ آخه نمی شه که اینجوری ماشین نیست این ساعت شب ...

\_\_ من می رسونمشون .

پدر و فاطمه خانوم و سلما با هم به سمت من برگشتند . حیرت زده بودند . نمی توانستم هیچ چیز نگویم . خسته بودم و میلم بود بمانم و بخوابم ولی رمان تاکید کرده بود سلما را خودم برسانم و علت اصلی اش هم ۲ چیز بود یکی اینکه محمد ممکن بود او را گیر بیاندازد و دوم اینکه تا وقتی خیالش از بابت امنیت راحت نمی شد می خواست تمام اطرافیان آوین در امان باشند

\_\_ ل.. لطف دارید ولی ... نهایتش .. آژانس ...

وسط حرفش پریدم دست توی جیبم فرو بردم

\_\_ نصفه شب آژانس هم امنیت نداره . به علاوه رمان اصرار داشت . نمی خواد آوین نگران دوستش باشه

آنقدر محکم حرف زدم که پدر و فاطمه خانم نگاهی به هم انداختند و مخالفتی نکردند

\_\_ آره دخترم برو اینجوری خیال ما هم راحت تره .

سلما مردد ایستاد و نگاه من فاطمه خانوم و پدر کرد

\_\_ ولی ... آخه ..

حال و حوصله ی اعتراض و ناز نداشتم خسته بودم و سرم درد می کرد این محمد خیلی نگرانم کرده بود و ذهنم خیلی مشغولش بود . راه افتادم سمت در رو به پدر گفتم

\_\_ اگر بیدار نمی موندید واسه من کلید بذارید .

پدر لبخندی زد و دست روی شانه ام گذاشت

\_\_ برو پسر من منتظرت می موم

آخ که این جمله خستگی از تنم در برد . لبخندی زد و در خانه را باز کردم با فاطمه خانوم خداحافظی کردم . سلما هنوز گیج نگاه من می کرد

وقتی کفش هایم را پوشیدم تازه به خودش آمد و خداحافظی کرد و سریع کفش هایش را پوشید و آسانسور را برایش نگه داشتم با خجالت تشکر کرد .

باید این محمد را زیر نظر می گرفتم می توانست هر کاری بکند و باید از قبل پیشبینی می کردم حرکاتش را . حالا که همه ی زندگی ام خوب پیش می رفت و همه چیز بر وفق مرادمان بود دلم نمی خواست خطر یک آدمی مثل محمد خانواده ام را تهدید کند

مسعود از ماشین پیاده شد و به سمت ما آمد . پس بیژن را با خودش برده بود

\_\_ سلام آقا . جایی می رید ؟

سری تکان دادم اول و آخر کوچه را نگاهی انداختم .

\_\_ کلید یکی از ماشین ها رو بده می رم برمیگردم .

نگران نگاهی به سلما که پشت سرم ایستاده بود انداخت

\_\_ آقا تنها می رید ؟ می خوابید منم پیام ؟

اصلا حال و حوصله نداشتم دلم می خواست زودتر این دختر را برسانم و برگردم خانه . پدرم را بغل کنم و مادر اوین برابم جای بیاورد .

\_\_ مسعود ... کلید ...

چشمی گفت و برگشت داخل یکی از ماشین ها و با افرادی صحبت کرد و نفری که سوار سانتافه مشکی بودند پیاده شدند . بهترین ماشین را براین انتخاب کرده بود کلید را به سمتم گرفت .

\_\_ آقا اگر ...

دست بالا آوردم .

\_\_ مراقبم . توی داشبورد هست ؟

می دانست منظورم اسلحه است . اخیرا با خودم حمل نمی کردم نمی خواستم پدر یا فاطمه خانوم ببینند و وحشت کنند .

در سمت کمک را قبل از اینکه سلما در عقب را باز کند باز کردم با سر اشاره ای کردم .

\_\_ من که راننده اژانستون نیستم .

با غیض نگاه من کرد و سوار شد . در رابستم . در مود جنتمن بودن خودم اصلا نبودم . و میدانستم این رفتار ها درست نیست ولی پیمانه ی امروزم پر شده بود .

سوار شدم و ماشین را روشن کردم . موسیقی خیلی آرام از وقتی ماشین را روشن کردم شروع به پخش کرد . برای اعصاب ضعیف من بد نبود .

داخل اتوبان که شدیم پشت ترافیک گیر کردیم . برایم عجیب بود این وقت شب ترافیک . ولی بعد متوجه شدم تصادف بدی شده است . این من را خیلی نگران می کرد ، با تلفن ماشین شماره خانه را گرفتم .

\_\_ منزل شکوهی بفرمایید .

صدای معصومه بود فقط او این وقت شب جواب تلفن میداد قانون عمارت بود.

سلما در سکوت فقط گاهی زیر چشمی من را نگاه می کرد و گوش می داد

\_\_ معصومه آقا و خانوم رسیدن خونه ؟

معصومه که من را شناخته بود سلام گرمی کرد

\_\_ بله آقا .

سلما سر تا پا گوش شده بود

\_\_ حالشون چطور بود ؟ رامان در چه وضعیتی بود ؟

لحن معصومه کمی تغییر کرد

\_\_ وقتی اومدن خیلی غیض داشتن آوین خانوم هم حالشون خوش نبود فکر کنم فشارشون افتاده بود.

نگران شدم از تکانی که سلما کنارم خورد فهمیدم حال او هم مثل من است . نگران پرسیدم

\_\_ آوین چشمه ؟ حالش خوبه ؟

سریع ادامه ی حرفش را از سر گرفت

\_\_ خوبین الان . فکر کنم آقا رامان کمی بهشون توپیده بودن آخه مدام عذرخواهی میکردن از ایشون اولش آقا محل ندادن ولی بعدش دیدن حالشون خوش نیست خودشون بغلشون کردن بردن ..براشون خوراکی بردم به نظر آقا نرم شده بود نگران نباشید

نفس راحتی کشیدم

\_\_ الان حالشون خوبه ؟

صدای خنده اش از پشت تلفن کوتاه و مقطعی بود و سریع خودش را جمع کرد .

\_\_ زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند .

خنده ام گرفت از دستش . این بشر برای خودش متخصص روابط زناشویی بود . با اینکه مجرد بود .

\_\_ خوب حالا . حواست بهشون باشه اتفاقی افتاده هر ساعت شب به من زنگ بزن .

\_\_ چشم حتما . مراقب خودتون باشید .

گوشی را که قطع کردم سلما گفت

\_\_ مجبوره انقدر تند باهاش برخورد کنه که بترسه فشارش بیافته .

ماشین در ترافیک گیر افتاده بود در این شرایط فقط یک دختر کم داشتم که کنار گوشم غر بزند

\_\_ آوین خواهر منه ولی کار امشبش حماقت بود . از اولم بهش گفتم نباید این کارو می کرد

با عصبانیت به یمت من چرخید

\_\_ آوین فقط داشت سعی می کرد این موضوع رو راست و ریس کنه .

نه انگار می خواست روی اعصاب من پیاده روی کند

\_\_ آوین دیگه یک دختر مجرد تنها نیست. زندگی متاهلی همینه یعنی باید با هم همه چیز رو هماهنگ کنن یعنی چیزی از کسی قایم نباشه یعنی به حرف هم احترام بزارن .

با حرص وست به سینه نشست

\_\_ اگر منظورت از این حرف ها بله قربان گو بودن باشه آوین هیچ وقت نبوده و نیستم .

دست هایم دور فرمان مشت شد ماشین ها سانت به سانت حرکت می کردند

\_\_ رامان همچین زنی نمی خواد ولی انتظار داشت آوین در مرود چیزی که ازش خواسته بود احترام قائل می شد.

تا خواست حرفی بزند دست بالا آوردم

\_\_ بسه خواهشا امرو پیمونه ام پر شده .

ساکت شد و با ناراحتی و دلخوری به ماشین های بیرون خیره شد . دولا شدم و در داشبرد را به امید پیدا کردن سیگار باز کردم که اسلحه داخل داشبورد لیز خورد و کمی جلو آمد . هول اسلحه را عقب فرستادم و جعبه ی سیگار را برداشتم .

سلما زیر چشمی نگاه من انداخت .

گند زده بودم . در داشبرد را کوبیدم و فندک ماشین را زدم .

\_\_ این . وسط حرفم پرید

\_\_ نیاز به توضیح نیست . من شما رو از اون شب خوب یادمه . من نمیدونم چی به چیه ولی اگر آوین ازم خواسته اونجوری فکر کنم منم اصراری ندارم چیزی بدونم .

جا خوردم از جوابش . می خواستم تازه سخنرانی راجع به محمد راه بیاندازم ولی او نصف بیشتر حرف هایم را به خودم تحویل داد

\_\_ پس اگر یک وقت محمد ...

با عصبانیت صدایش را بالا برد

\_\_ مطمئن باشید من زندگی دوستم رو به خطر میاندازم بر عکس محمد من خوب میبینم آوین عاشق رمانه . پس دلیلی نداره نگران باشید .

باورم نمیشد این حجم فهمیدگی اش . فکر می کردم آدم غر غرو و سبک سری است . از آنجا که از لحظه ای که دیده بودمش با من حالت دفاعی داشت و مدام با آوین و بقیه مخالفت می کرد برداشت های دیگری کرده بودم .

بوق ماشین پشت سری باعث شد تا چشم از صورتش بردام و ماشین را در دنده بگذارم و داه بیافتم .

فندک بیرون پرید سیگارم را روشن کردم .

ادرس خانه شان را حدودی میدانستم ولی دقیقش را از خودش سوال کردم و این تنها مکالمه مان بعد از آن حرف ها بود . در سکوت من سیگاری کشیدم و او فقط به جلو خیره بودو به من توجهی نمی کرد گ حس بدی داشتم که با او رفتار های بدی کرده بودم ولی واقعا حوصله هیچ چیز را نداشتم از طرفی بعضی از رفتار هایش حرصم را درآورده بود .

وقتی رسیدیم و توقف کردم در ماشین را باز کرد و پیاده شد تشکر آرامی کرد و منتظر شد تا حرکت کنم ولی من هم ایستادم و نگاهش کردم متعجب به پنجره زد

\_\_ نمی خواید تشریف ببرید ممکنه کسی بیاد ببینه .

پس نگران این بود من و او را کسی ببیند ولی برای من که این چیزها اهمیتی نداشت .

\_\_ برید داخل منم می رم .

فکر کرد دلیل این کارم لجبازی با او است دندان هایش را به هم سایید و ماشین را دور زد و با سرعت به سمت خانه رفت . وارد خانه که شد راه افتادم .

شاید چاشنی کارم کمی هم لجبازی بود ولی نمی شد آن موقع شب ولش کنم و برم .

\*\*\*\*\*

آوین

از خواب که بیدار شدم رمان نبود . به سختی روی تخت جا به جا شدم خسته بودم و بدنم کوفته . دلم می خواست باز هم بخوابم ولی آفتاب خودش را از بین پرده ها داخل اتاق کشیده بود و این نشان میداد که صبح شده است . در حمام باز شد و رمان بیرون آمد . نگاهی به من انداخت که گیج و منگ نگاهش می کردم

\_\_ ساعت ۸ صبحه ، دیر شده . پاشو حاضر شو برسونمت . خودم باید برم سر کار .

سرم را در متکا فرو بردم و غر زدم

\_\_ تو که مدیر عامل اون شرکتی واسه چی باید زود بری .

با دست پشتم ضربه ای زد

\_\_ چون باید خانومم رو ببرم خونشون . بجنب .گفتم صبحانه رو بیارن اتاق .

دوست نداشتم از جایم بلند شوم دلم می خواست بخوابم . خسته و کوفته بودم . توان نداشتم به حمام بروم ولی راست میگفت باید می رفتم خانه هنوز ممکن بود مهمانی بیاید .

به سختی خودم را به حمام رساندم و بعد از این که دوش گرفتم حال بهتری پیدا کردم صبحانه آماده بود با رامان صبحانه خوردیم و راه افتادیم من را در خانه پیاده کرد و سامان را که خوشحال و خندان از خانه بیرون آمده بود و سوار ماشین شد

\_\_ تنبل خانم یک کم بیشتر می خوابیدی مشخص بود رامان با او صحبت کردم وگرنه از سر دیشب هنوز از من عصبانی بود دلخور بود که حرفش را گوش نکرده بودم .

اخمی کردم می دانستم رامان به او گفته من خواب مانده ام برای همین دیر شده است . رامان عینک دودی اش را روی چشمش جا به جا کرد و با خنده گفت

\_\_ مراقب خودت باش . چیزایی که برات خریدم رو تست کن . سیم کارتت امروز فعال میشه بهم زنگ بزن برات شماره رو گذاشتم روی جعبه موبایلت.

ذوق زده از تصور اینکه می توانستم کادوهایم را امتحان کنم لبخندی زدم و سرم را از پنجره داخل بردم و گونه اش را بوسیدم . و به سمت خانه دویدم . از داخل ماشین داد زد

\_\_ یکی طلبت . خیره سر .

خنده ام گرفت از لفظی که برایم به کار برده بود در خانه را سامان باز گذاشته بود سامان از دور من را صدا زد که دم در متوقف شدم

\_\_ حواست باشه رامان تنبیهت کرد ولی من هنوز تنبیهم مونده است . فک نکن اینو با بوس خر می کنی منم خر می شم ها .

رامان ناگهانی به سمتش برگشت و به شوخی با حالت خنده داری نگاهش کرد

\_\_ من خر میشم ؟

خندید

\_\_ نمیشی ؟

لبخند شیطانی زد به سامان زد که میدانستم معنیش این می شود که تلافی می کند .

معطل نکردم و وارد خانه شدم ،سوار آسانسور شدم و مستقیم به خانه رفتم وقتی مادر در را باز کرد شوکه شد

\_\_ تو اینجا ای ؟

خندیدم

\_\_ پس می خواستی کجا باشم ؟

متعجب سر بیرون آورد و راهرو را نگاه کرد

\_\_ شوهرت کو ؟

کفش هایم را درآوردم و وارد خانه شدم

\_\_ با سامان رفتن سر کار

مادر نگران سر تاپایم را بررسی کرد و در را بست

\_\_ حالت خوبه ؟

ذوق زده سر تکان دادم خانه را سرسری نگاهی کردم

\_\_بابا و سلما کجان؟

مادر که هنوز جوابی که می خواست نگرفته بود سرسری جوابم را داد

\_\_بابات رفته ثبت احوال سلما رو هم دیشب داداشت برد خونشون رسوند.

روی مبل نشستم و روسری ام را دراوردم

\_\_دیشب چی شد؟

تازه یادم افتاد دیشب چه دعوایی شده بود خنده ام گرفت از این بیخیالی ام البته حال دیشبم دیدن داشت .

\_\_هیچی رفتم خونه بوسش کردم حل شد

از مدل حرف زدنم خنده اش گرفته بود ولی هنوز قانع نشده بود

\_\_هیچی بهت نگفت؟ نشری؟ چیزی؟

\_\_هیچی نگفت؟ یک کاری کرد صد بار گفتم ببخشید غلط کردم بعد فشارم افتاد دلش سوخت بخشیدم .

نفس راحتی کشید و رو به روی من روی مبل نشست

\_\_دختر تو مرض داشتی وقتی شوهرت بهت گفته بود نکن، این کارو کردی؟

یاد محمد افتادم نمی دانستم بعد رفتن ما چه شده است ولی دوست هم نداشتم بدانم . برای من محمد حتی اگر دوست خوبی هم بود

دیشب با اتفاقاتی که افتاد و حرف هایی که زده شد دیگر محمدی وجود نداشت

\_\_فکر می کردم می تونم با حرف حلش کنم ولی رامن حق داشت نباید اینکار رو می کردم

مادر به میز زل زد و با ناراحتی گفت

\_\_هم شوهرت رو عصبانی کردی هم داداشت هم بابات . باید دیشب سه تایی می کشنت . بابات وقتی فهمید شوهرت منع کرده

بوده باهاش حرف بزنی ولی تو گوش نکردی ناراحت شد . داداشتم که کم مونده بود محمد رو بکشه

\_\_میشه راجع به این چیزا حرف زنیم؟ دیشب به اندازه کافی به اشتباهم پی بردم . معمولاً رامن مجبور به انجام کاری نمی کنم

ولی این مورد خاص رو گفته بود نه و وقتی بهم ثابت شد یک کم دیر بود .

سری تکان داد و بلند شد

\_\_سلما دیشب گفت واسه ناهار میاد اینجا پیشت بلند شو کمک کن غذا درست کنم .

ذوق زده پلاستیک وسایلم را برداشتم

\_\_اول بزار کادو هامو تست کنم بعدش چشم . مخلص مامانم هم هستم .

\*\*\*\*\*

محمد

به آوین نگاهم ماسید وقتی گونه ی شکوهی را بوسید انگار پا روی خرخره ام گذاشته بودند .

باورم نمی شد . این هم لابد برای این بود که آوین را مجبور به انجام کاری می کردند و حتما برای اینکه بلایی سرش نیاورند

می خواست این آدم که خودش را شوهرش میدانست آرام نگه دارد .

جوری که دیشب او را برد شاید خیلی ادیتش کرده باشد . شاید حتی بلایی سرش آورده باشد .

نه ممکن نبود وگرنه آوین انقدر هم بازیگر خوبی نبود .

دست هایم را روی فرمون کوبیدم . آوین جلو در ایستاد و با آن برادر عوضی اش شوخی کرد و بعد وارد خانه شد .

شکوهی و برادر آوین چند دقیقه ای صبر کردند تا او کاملاً وارد خانه شود و بعد ماشینشان را راه انداختند .

دنبالشان با فاصله ی خیلی زیاد راه افتادم . افرادشان همه جا بودند مجبور شده بودم تغییر چهره ی مختصری بدهم و ماشینم را عوض کنم و خیلی مراقب باشم که به من شک نکنند

همین الانش نمی دانستم که به من شک کرده اند یا نه . ونیال ماشینشان راه افتادم

در تمام طول مسیر به راه هایی فکر می کردم که می شد شکوهی را دستگیر کرد به اتهاماتی که می شد بهش زد مثل دروغ به مامور پلیس ...

ولی بعد یادم آمد آن روزی که به خانه اش رفتم با مجوز نبود و حتی می توانست از من شکایت هم بکند.

این موثر نبود باید دنبال ارتباطی بین فروزنده و پسرش و او پیدا می کردم ولی مسئله این بود که ... که ... قبلا همه این ها را بارها چک کرده بودم . چون خودم هم به شکوهی شک داشتم ولی هیچ وقت هیچ چیزی پیدا نشده بود کارنامه اش پاک پاک بود .

ماشینشان وارد ساختمان لوکس چند طبقه ای شد ماشین را کنار خیابان پارک کردم و نگاهی به ساختمان و تابلوی بالای سرش انداختم .

شرکت تجاری رویسا .

تلفنم زنگ خورد گوشی را روی بلند گو زدم ولیهنوز چشمم به بیرون و فضای بیرونی ساختمان شرکت بود و بررسی می کردم \_کدوم گوری هستی ؟

جا خوردم چون شماره خصوصی بود نمیدانستم ممکن است تیمسار باشد .

شوکه نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم

\_ خوب گوشات رو باز کن گرات رو دارم اگر غلطی بکنی که اسمی از اون پرونده دربیاد که تو رو ازش برداشتم اونوقت تبعیدت می کنم . اون پرونده لعنتی بدون هیچ پیشرفتی هنوز روی هواست و من نمی خوام با کنجکاوی تو توی زندگی یک دختر که حالا متاهله گند زده بشه به این پرونده . پس حواستو جمع کن . شیرف فهم شدی ؟

داد می زد حتی فکرش را هم نمی کردم که انقدر جلو رفته باشد که ریز به ریز همه چیز را بداند اگر میدانست آوین متاهل شده و برگشته است و کاری نداشت پس تحقیق کرده بود و چیزی دستش را نگرفته بود و لابد هم فکر می کرد از اول هم این مورد آوین یک فرار بوده است .

خودم و زمین و زمان را لعنت می کردم صدایش من را به خودم آورد

\_ شنیدی چی گفتم ؟

به سختی جوابش را دادم

\_ بله قربان.

\_ پس تنه لشتو جمع کن برو سر زندگیت . اون زن دیگه متاهله . تا بیشتر از این خودت و ما رو به دردسر ننداختی .

و گوشی را قطع کرد . ماتم زده با وجهه ای که شبیه یک آدم احمق بین روسایم شده بودم وسط خیابان جلوی در شرکت شوهر کسی که عاشقش بودم نشسته بودم و هنوز هم ذره ای از شک و تردیدم به این آدم کم نشده بود .

تلفنم را برداشتم و شماره ای را گرفتم .

\_ سلام مجیدی می خوام یک کار واسم بکنی ... تمام آمار املاک و مستقالات تمام جد و آباد و زندگی شخصی به اسم رامان شکوهی رو می خوام .

\*\*\*\*\*

آوین

سلما این بار من را تهدید کرده بود که اگر امشب هم اتفاقی بیافتد و بخوام بروم هر جا که باشد با من می آید . به شکل عجیبی ساکت شده بود و چیزی نمی گفت . نمی دانم چه شده بود از مادر شنیده بودم که سامان او را دیشب رسانده است . حدس می زدم شاید بحثی بینشان پیش آمده باشد . ولی سامان که همچین آدمی نبود . از طرفی سلما خیلی ساکت شده بود او که همیشه به پر و



پای من می پیچید و با هم شوخی داشتیم و می خندیدیم و هیچ وقت چیزی در دلمان نمی مانو حالا هیچ سوالی نمی کرد و این من را نگران می کرد

دو تایی ایستاده بودیم و ظرف ها را می شستیم نگاهی به او انداختم که در آرامش ظرف هایی که من کفی کرده بودم آب می کشید

\_\_ خیلی ساکت شدی ها .

نگاهم نکرد و لبخندی زد

\_\_ نمی خوام هیچی بدونم آوین .

حیرت زده شدم اول حس کردم ناراحت است ولی بعد سر بلند کرد و با محبت نگاهی به من انداخت

\_\_ دوست ندارم هیچی بدونم چون همینی که دارم می بینم برام کافیه . دیشب به برادرت هم گفتم .

پس حرفی بینشان بوده باید از زیر زبان سامان حرف می کشیدم

\_\_ چی رو نمی خوای بدونی ؟

لیوانی که کفی بود را کامل آب کشید و دستی هم در آن چرخاند که صدایی از بدنه اش بلند شد .

\_\_ هر چیزی که اتفاق افتاده . فقط ازت می خوام آدم خوبی بمونی . من تنها ترسم اینه.

نگاهش کردم تنها فکری که نمی کردم این بود که سلما چنین واکنشی نشان بدهد .

بعد از آن دیگر صحبتی راجع به اتفاقات گذشته از من نپرسید فقط دوست داشت سر از ارتباط من با رامان در بیاورد و وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم از خوشحالی این که من دیگر هیچ مشکلی در زمینه ارتباط گرفتن نداشتم من را بغل گرفت و ابراز خوشحالی کرد

شب را ماند سامان و رامان برای راحتی من و سلما شب را به خانه مان در نزدیک همانجا رفتند ولی قبلش صحبت هایی شد و مادر اعلام کرد که به همه گفته است من می خوامم ازدواج کنم و خصوصا خواهر هایش را که منبع انتشار اخبار بودند حسابی توجیه کرده بود که از قبل از من خواستگاری شده بود فقط منتظر بودند تا همه با قضیه ی آروین کنار بیایند و بعد این موضوع را اعلام کنند

حس می کردم مادر زود اقدام کرده ولی رامان که خیلی خوشحال بود . از این وضعیت بلا تکلیف می توانست نجات پیدا کند از این خانه به ان خانه از این خانه به عمارت . خصوصا که محل کارش به اینجا خیلی دور تر بود .

"می ترسیدم خبر بین بقیه پیچید ولی مهم نبود در هر حال ازدواج من با یک مرد غریبه ی پولدار خودش بحث برانگیز بود ولی خوب من همیشه در فامیل بحث برانگیز بودم "

فردا جواب آزمایش میامد می می توانستند برای گرفتن شناسنامه ی جدید سامان اقدام کنند هر چند کمی طول می کشید تا آماده شود ولی مهمترین بخش هایش همین بود .

پدر با رامان و سامان جلسه ی خصوصی قبل از رفتنشان گذاشته بود که من و سلما از پشت در اتاق یواشکی گوش می کردیم . به شکل عجیبی بابا هم رامان را پذیرفته بود و فقط می خواست قائله های پیرامون من و سامان بخوابد

مادر توی اتاق ما بود و من و سلما سرمان را به در چسبانده بودیم و به سختی و یکی در میان می شنیدیم .

\_\_ چیکار می کنید شما دوتا . بیاید دو دقیقه آروم بگیرید

سلما دست روی دهانش گذاشت و جیغ زد

\_\_ واقعا مهریه ات انقدره ؟

خنده ام گرفت و دست روی بینی ام گذاشتم

\_\_ هیس هیس بزار باقیشو بشنوم .

مادر با کنجکاوی به سمت ما آمد

\_\_ وروجکا ببینم چی میگن شما دو تا هی بالا و پایین می پرید

پدر در مورد مراسم صحبت می کرد و اینکه چطور باید برگزار شود رمان از پدر خواست یک مهمانی مختلط و بزرگ و عمارت باشد . لباس عروس و این حرف ها هم برای مراسم خصوصی بعدا . هر چند پدر اول کمی مخالفت کرد ولی سامان گفت

\_\_ ما مشکلی نداریم مهمونی آنچنانی بگیریم ولی این مهمونی خودمونی رو داشته باشیم که نزدیکان بیان بعد یک مهمونی توی تالار یا هر جایی که بخواهیم می تونیم بگیریم اینجوری نمی گن دختر رو عقد و عروسیش رو یکی کردن رفت خسیس بودن و این حرف و حدیث های مسخره .

بابا با سکوتش نشان داد که حرف های سامان را پذیرفته است .

دوست داشتم لباس عروس بپوشم ولی انقدر ها هم مهم نبود به علاوه عروسی هم می گرفتند فقط ای وسط من راحت میشدم و همه می فهمیدند که حداقل عقد کرده ام و بهانه برای غیبت های گاه و بی گاهم بود .

مادر پشت هر دویمان زد و از گردن لباس گرفت و عقب کشید

\_\_ بیاید عقب ببینم . بسه فضولی

هر چه لازم بود شنیده بودیم . هر دویمان خندیدیم سلما یکدفعه جدی شد و انگشت اشاره به سمت من گرفت

\_\_ خوب بگو ببینم چرا نگفته بودی مهریه ات رو نصفشو گرفتی .

خنده ام گرفت مامان شوکه نگاهمان کرد

\_\_ شما دوتا چتون شده از چی حرف میزنید

خندیدیم و دست تسلیم بالا بردم

\_\_ والا تا چند روز پیش خودم نمی دونستم نصف مهریه ام رو گرفتم

سلما با قیافه ی با مزه ای نگاه من کرد

\_\_ برو خودت رو مسخره کن .

مادر کلافه پس کله ی من زد

\_\_ درست حرف بزن منم بفهمم

خندیدیم

\_\_ هیچی بابا نصف مهریه من پرداخت شده همین .

مادر وست به سینه منتظر ادامه شد

\_\_ خوب باقیش ؟

\_\_ باقی نداره که

سلما نیشگونی از پایم گرفت

\_\_ درست حرف بزن ورپریده

هر دوشان می دانستند این جور وقت ها من شیطنتم می گیرد و این مدل صحبت کردن های من فقط جهت اذیت کردن است

\_\_ مهریه ات چیه ؟ من خیر سرم مادرشم اونوقت نمی دونم مهریه اش چقدره

\_\_ هیچی بابا یک خونه یک ویلا تو شمال که به نامم زده و هزار تا سکه .

ابروهای مادر بالا رفت و این معنی خوبی نداشت می دانستم از فردا همه جا پر می کند که ما سر مهریه به انقدر به توافق رسیده ایم و این همش به خاطر این بود که همش حرف و حدیث های پشت من را شنیده بود ک نتوانسته بود جوابی بدهد . و حالا می خواست به همه بگوید دخترش در بیست و پنج سالگی چه ازدواج شاخصی کرده است .

سلما هم فکر من را خواند با خنده گفت

\_\_ از فردا سیل تبریکات رو باید جواب بدی عزیزم .

سرم را به دیوار چسباندم

\_\_ مامان تو رو خدا خانواده رو پر نکنی ها .

مامان که حسابی در فکر فرو رفته بود ناگهانی گفت

\_\_ به نظرتون عمه سوریش سریعتر خیر رو پخش می کنه یا عمه مهینش ؟

صدای خنده های سلما بلند شد و من بودم که سرم را به دیوار می کوبیدم

\*\*\*\*\*

رامان

آوین را صدا زدم قرار بود برنامه ی کاری ما فشرده شود از این همه اتفاق و کار راضی نبودم ولی اگر به معنی به دست آوردن آوین به صورت تمام و کمال و بدون نگرانی بود تا آن سر دنیا هم می رفتم .

به من رسید روی لب هایش لبخند بزرگی خودنمایی می کرد . یک لحظه یادم رفت چه می خواستم بگویم و حتی پشیمان شدم که چرا پیشنهاد داده ام برای راحتی آوین و سلما من و سامان به خانه ما برویم .

\_\_ جونم . من رو صدا کردی

نگاهی به صورتش کردم طول کشید تا خودم را جمع کنم

\_\_ فردا سامان جای من می ره سر کار صبح برای صبحانه اومدیم ؛ قبل از اینکه کارای مراسم بریزه سرت می خوام ببرمت یک جایی .

متعجب نگاهم کرد و سر تکان داد، هر چند مشخص بود دل توی دلش نبود که کجا قرار است برویم .

دل کندن ازش حتی برای یک شب هم سخت بود خداحافظی کردیم و با سامان به خانه رفتیم . مسیر طولانی بود برای همین ترجیه دادیم بعد مدت های طولانی تا آنجا راه برویم و صحبت کنیم . حالا که درگیر مراسم ها می شدیم مجبور بودیم فشرده عمل کنیم نمی توانستم در امنیت خانه ریسکی کنم .

پشیمان نبودم که پیشنهاد مهمانی در خانه را داده بودیم این طور امنیت خانه بالاتر می رفت .

\_\_ می خوای چه روزی مراسم رو بگیری ؟

دست هایم را در جیب شلوارم فرو بردم و به دنبال موبایلم گشتم توی تقویم را نگاه کردم

\_\_ هر چه زودتر بهتر مثلا دو هفته دیگه ؟

خندید

\_\_ چه خبرته هولی مگه ؟ تازه داماد نیستی که ...

خنده ام گرفت از لفظ تازه داماد ، برایم واژه ی غریبی بود .

\_\_ میدونم ولی زندگی اینجوری واسم ساخته . من به اندازه کافی پیر هستم توی طول روزم که بیشترش رو نیستم

سامان سری تکان داد

\_\_ میدونم ولی تو انقدر از فضای تاهل و ازدواج دور بودی که انگار رسم و رسوم ها رو نمیدونی ها

متعجب نگاهش کردم

\_\_ منظورت چیه ؟

\_\_ مگه فقط مراسم خرید های عقد رو می خوام چیکار کنی . درسته کسی رو نداری که این ها را انجام بده ولی میافته گردن خود آوین .

\_\_ چه خریدی ؟

\_\_ خرید طلا و سرویس اینه و شمعدون ...

یکدفعه ایستادم و متعجب نگاهش کردم با تاخیر متوقف شد و به سمت من برگشت

\_\_ چیه ؟

\_\_ واقعا باید همه این کارا رو بکنیم ؟ وقتی نیازی نداریم بهشون ؟

دست به سینه ایستاد

\_\_ خواهرم ها از کجا معلوم دلش نخواد ؟ تا حالا ازش پرسیدی ؟ بعدشم مادرش و پدرم چی؟ فک و فامیلاش ؟

دستم را به نشانه تسلیم بالا آوردم

\_\_ باشه باشه بیخیال.

خندید و دوباره به راه افتادم

\_\_ یک بخشیش هم خودم کمکش می کنم

\_\_ این یعنی بهانه ی جدید برای در رفتن از زیر کارهای شرکت .

خنده ام گرفت

\_\_ اگر کسی رو مطمئن میشناسی بیار کمکت .

جلوی در خانه ایستادم کلید در آوردم و در را باز کردم

\_\_ لازم نیست خودت از این وضعیت در بیا خواهر منم بیار سر کار به بقیه اعتمادی ندارم .

خنده ام گرفت . گذاشتم او اول وارد شود و بعد خودم وارد خانه شدم .

\*\*\*\*\*

آوین

کنارش ایستاده بودم و مضطرب منتظر بودم تا در اتاق را باز کنند که بتوانم برای اولین بار تنها عضو خانواده ی رامان را ببینم .

وقتی جلوی در آسایشگاه رسیدیم فهمیدم این سوپرایز رامان بوده است . هیچ چیز نگفت و من هم صحبتی نکردم

در اتاق که باز شد زن پرستار با لباس سفید کنار رفت و رو به رامان با لبخندی گفت

\_\_ خدا رو شکر این چند وقت حمله عصبی نداشته .

رامان تشکری کرد . حتی نگاهش نمی کرد چشمش دنبال خواهرش داخل اتاق بود من جلوتر وارد شدم کنجکاوای داشت دیوانه

ام می کرد اتاق بزرگ و تمیزی بود فضای اتاق صورتی کمرنگ بود و آرامش خوبی داشت پنجره ی بزرگ اولین چیزی بود

که خودنمایی می کرد که پرده های صورتی تیره اش کنار زده شده بود و نور خورشید فضای داخل اتاق را روشن کرده بود

چشمم به تخت بزرگ تک نفره ای افتاد که گوشه ی اتاق بود و دختر جوانی لبه اش نشسته بود و با گوشه ی موهایش بازی می کرد.

موهای بلند مشکی مواجش دورش ریخته بود و سرش پایین بود . طده های مو صورتش را از کنار پوشانده بود و صورتش مشخص نبود .

صدای پرستار را شنیدم که با رامان صحبت می کرد

\_\_ من می رم چیزی نیاز بود من رو صدا کنید موقع رفتن هم بگید در رو قفل کنم .

رامان تشکری سر سری کرد من وسط اتاق ایستاده بودم و محو تماشای مشکمی موج موهایش بودم . رنگ موهایش درست عین موهای رامان بود . لباس سفید با گل های روشن تنش بود و ماهای آویزانش از تخت را تکان تکان می داد و زیر لب با صدای نافهومی آهنگ مشخصی را زمزمه می کرد .

دستش روی شانه ام نشست

\_\_ نمی ری جلوتر ؟ هنوز متوجه ما نشده.

مب خواستم جلوتر بروم و ببینم صاحب این موها چقدر دیگر شبیه مرد من است

قدمی جلو رفتم صدای رامان بلند شد .

\_\_ رویسا ؟

پاهایش از حرکت ایستاد و سرش چرخید و توانستم به یقین تبدیل شدن حدسم راجع به چشم های سیاه شیشه ای اش را ببینم . دست هایش گوشه ی موهایش را رها کرد و از تخت پایین پرید . و به سمت ما دوید

لحظه ای ترسیدم و تکان سختی خوردم . که دیدم رامان ازم فاصله گرفت و دست هایش را ربه رویش باز کرد و رویسا توی بغلش پرید .

حیرت زده نگاهشان کردم این دختر کم سن و سال نبود . صورت رنگ پریده اش در کنار چشم هایش حتی به چین های زودرس دچار بود ولی جوری بغل رامان پرید که بیشتر شبیه دختر بچه های ۱۳ ساله بود گ دست هایش دور گردن رامان حلقه شده بود و خودش را آویزان کرده بود .

رامان می خندید و سعی می کرد دست های او را از گردنش باز کند

\_\_ رویسا ... آروم خفه شدم .

لبخند رامان از آن جنس لبخند های واقعی بود که بیشتر خودم از او می دیدم .

بالاخره با تلاش زیاد رامان ، رویسا از او جدا شد .

شاخصه ی برتر صورتش چشم ها و موهای مشکمی اش بود باقی اجزای صورتش معمولی ولی رنگ پریده و ضعیف بودند .

\_\_ رویسا ببین یک نفر رو آوردم ببینیش .

رويسا حرف نمیزد نمیدانستم کلا حرف نمیزند یا الان سکوت کرده است .

\_\_ این عشقمه برات که تعریف کرده بودم .

با شنیدن لفظ عشقمه به سمتش برگشتم از اینکه از من برای خواهر عزیزتر از جانش گفته بود خوشحال بودم .

رويسا قدمی به سمت من آمد که نگاهم را از او گرفتم و به سمت رویسا برگشتم، ترسیدم حالت رفتاری اش عجیب بود و کمی ترسناک

رو به رویم ایستاد و دست هایش را بالا آورد و صورتم را لمس کرد ترسم بیشتر شده بود ولی تکان نخوردم و چشمش روی دست های لاغر استخوانی ش ماند که رویش پر از جای زخم بود و از همه مشهود تر زخم قدیم دور میچ دستش بود .

"بارها اقدام به خودکشی کرده ..."

حرف های معصومه در سرم پیچید .

سرش را کج کرد و تماشایم کرد با تردید به سمت رامان برگشت و نگاهش کرد . رامان نگاهش بین من و رویسا در چرخش بود . رامان انگشتش را به سمت من گرفت و بعد دستش را روی قلبش گذاشت گ نمی دانستم معنی این کار ها چه بود ولی رویسا به سمت من برگشت و در یک حرکت غافلگیر کننده من را به سمت خودش کشید و سفت بغل کرد

متعجب نگاه رامان کردم که خندید چند لحظه ای طول کشید تا واکنشی نشان بدهم و دست بالا بیاورم و او را بغل کنم موهایش زیر شده بود نمیدانستم چرا احتمالاً خوب شسته نمیشد . دامان قبلاً یک بار گفته بود موهای خواهرش را کوتاه نمی کنند چدن

حالش بد می شود ولی خوب شستن این موها برای ادم مریضی مثل رویسا مسلما سخت بود حتی اگر این آسایشگاه خصوصی رسیدگی مناسبی داشت هم به نظر نمی آمد وقت برای شستن موهای او بگذارند .

مدت طولانی من را بغل کرد و بعد از من جدا شد و به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد به سمت رامان رفتم و آرام گفتم

\_\_ منظور از اون حرکت چی بود ؟

خندید

\_\_ بین خودم و خواهرمه

و چشمکی زد . رویسا شبسه بچه ها بود . حرف نمیزد و کارهایش قابل توجه نبودند ناگهانی در خودش می رفت .

ناهار را با او خوردیم . به شکل عجیبی دد ناهار خوردن طبیعی به نظر می رسید

\_\_ نمی تونه صحبت کنه ؟

رامان نگاهی با ناراحتی به خواهرش انداخت

\_\_ فقط وقتی دچار حمله بشه یا وقتی زیر لب آهنگ زمزمه می کنه .

ناراحت کننده بود به نظر وضعیت وخیم نیامد نمی دانم چرا رامان برای نگهداری از او پرستاری استخدام نمی کرد و او را به خانه نمی آورد .

\_\_ چرا نمیاریش خونه ک براش پرستار بگیر .

نگاهش میخ رویسا و حرکاتش بود

\_\_ همیشه دکتر می گه خطرناکه وقتی دچار حمله میشه ...

نفس عمیقی کشید

\_\_ به همه از خودش گرفته تا اطرافیانش آسیب میزنه .

ناراحت کننده بود که مجبور بود چنین چیز هایی را به تنهایی تحمل کند دست روی شانه اش گذاشتم

\_\_ هر مشکلی داره ولی تو رو خیلی دوست داره .

لبخند دردناکی به من زد و نگاهم کرد .

\_\_ تنها کسی که میشناسه منم . حتی سامان هم یادش می ره هر بار .

چند ساعتی پیش رویسا ماندم . کار به خصوصی نمی کردیم بیشتر من و رامان راجع به وضعیت او صحبت می کردیم گاهی رویسا میامد و کنار رامان می نشست بادتش یا صورتش یا لباس های تنش بازی می کرد .

رامان با او صحبت می کرد ولی دویسا جوابی نمیداد . یک بار هم کنار من نشست و با موهای من بازی می کرد انگار از نواز موهای من خوشش آمده بود رامان می خندید

\_\_ مثل داداشش از موهای تو خوشش اومه .

خنده ام گرفت وقتی خودش را سوم شخص خطاب می کرد .

ناگهانی فکری به ذهنم رسید رو به رویسا کردم اولین بار بود می خواستم با او صحبت کنم حس عجیبی بود که با یک نفر که همه او را دیوانه می بینند صحبت کنی ولی از ته وجود حس می کردم حتی اگر میزان هوشیاری ذهنی اش پایین باشد باز هم خیلی چیز ها را درک می کند . مثل اشاره ی رامان به او درباره خودم . حتی اگر زامان نمی گفت منظورم چه بوده ولی رویسا خوب درکش کرده بود .

دست که به موهایم بود را گرفتم نگاه من کرد . به ندرت توی چشم ها نگاه می کرد . اگر هم نگاه می کرد طولانی نبود از ارتباط چشمی خوشش نیامد .

دسته ای از موهایم که در دستش بود را گرفتم و دستش را روی موهایم کشیدم

\_\_ موهای من رو دوست داری ؟

هیچ واکنشی نبود از اول هم انتظار واکنشی نداشتم ، نباید ناامید می شدم

دسته ای از موهایش را خواستم بگیرم که تکان شدیدی خورد و خودش را عقب کشید و موهای من هم در دستش کشیده شد و سرم با درد وحشتناکی به جلو کشیده شد .دادی از درد کشیدم که رمان نگران خواست به سمت رویسا برود که دستم را تخت سینه اش گذاشتم . نمی خواستم بیشتر از این بترسد .

نفس نفس می زد و چشم هایم در حدقه میلرزاد حالا فهمیدم چرا موهایش زبر بود نمی گذاشت کسی به موهایش دست بزند .  
رمان نگران گفت

\_\_ بدار موها تو از دستت در بیارم .

ارام غریبم

\_\_ کاری نداشته باش .

با اینکه تردید داشت با لحن مطمئن من کاری نکرد . آرام دستم را بالا اوردم و روی دستش گذاشتم و دست هایش را نوازش کردم .

این دختر در حد مرگ ترسیده بود نه اینکه قصد آسیب زدن به من را داشته باشد .با توجه به گذشته ی دردناکی که داشت می توانستم حدس بزنم چه بر سر تمام وجودش آمده است .

دستش کن کم شل شد و بعد موهایم از مشت هایش رها شد . موهایم را از دستش در نیاوردم و خیلی آرام مابین مویش را لمس کردم اول تکان سختی خورد ولی به شدیدی قبل نبود رمان نگران بود

\_\_ چیکار می کنی آوین ...

هیسی گفتم و بعد باز هم موهایش را لمس کردم .

\_\_ می خوای موهای تو هم مثل موهای من باشه ؟

واکنشی نداد دستش را از موهایم را برداشتم و روی موهای خودش گذاشتم اخم کرد دوباره دستش را روی موهایم گذاشتم

\_\_ می خوای این جور باشه ؟

چشم هایش در حدقه می لرزید ولی با لمس موهایش خودش را عقب نمی کشید .

بلند شدم و دستش را در دستم گرفتم و به سمت حمام داخل اتاق رفتم می دانستم رمان ماهیانه هزینه ی سنگینی را برای همین اتاق می پردازد تا تمام امکانات را داشته باشد . رمان هم دنبال ما آمد وارد حمام که شدم رویسا دم در حمام ایستاد و تکان نخورد .

دستش را رها کردم و وارد حمام شدم شامپو و ترم کننده ای را برداشتم و به سمتش رفتم . شامپو ها را نشاناش دادم و بعد موهای خودم را نشاناش دادم .

باترید به من نگاه می کرد رمان انگار فهمیده بود قصدم چیست با لبخند مهربانی رو به من کرد

\_\_ می خوای چیکار کنی وروجک ؟

لبخندی تحویلش دادم رویسا مردد به سمت رمان برگشت و نگاهش کرد انگار می خواست مطمئن شود رمان میشناسی اش را بوسید و دست رویسا را گرفت و روی قلبش گذاشت و دوباره به من اشاره کرد .

رویسا قدمی با تردید داخل حمام گذاشت . با کمک رمان صندلی آوردم و با دوش متحرک حمام سر رویسا را با شامپو و نرم کننده شستم . موهایش بلند بود و کار سختی بود کلی بالاخره با هر سختی بود تمام شد هر چند گاهی تکان می خورد و سرش را می کشید ولی در نهایت وقتی حضور رمان را حس می کرد آرام میشد .

وقتی از حمام بیرون امدیم رمانکرا فرستادم تا سشوار بگیرد و به رویش کمک کردم لباس خیسش را عوض کند .

با شکل عجیبی من را نگاه می کرد

وقتی رامان برگشت خواستیم موهایش را خشک کنیم اول از صدای سشوار ترسید ولی وقتی رامان کنارش نشست و دستش را گرفت آرام تر شد . می لرزید از صدای سشوار و دامان را محکم گرفته بود . موهایش را در حدی که نم دار شود خشک کردم و بعد با بررسی شانه اش کردم موهای مواجش صاف و نرم شده بودند و گره هایی که به سختی در حمام با زور نرم کننده باز کرده بودم از بین رفته بود ذوق زده جلوی آینه ی روی در کمدش رفت و خودش را نگاه کرد موهایش را در دستش گرفت و خندید . برای اولین بار خنده اش را دیدم دندان هایش خراب شده بودند کلی خیلی توی ذوق نمی زد . درمان شده بود ولی هنوز مشخص بود زرد هستند . رامان من را از مشت در بغلش گرفت و سرش را کنار گوشم گذاشت

\_\_ میدونی هر روز هر لحظه و هر ثانیه بیشتر عاشقت می شم ؟

لبخند زدم و دست روی دستش گذاشتم

\_\_ من هم .

و واقعیت همین بود این مرد با دل به ظاهر سنگی اش عاشق خواهرش بود. امروز بدون حتی یک لحظه شکایت کمک من کرد و حالا رویسای را تماشا می کرد که دور خودش می چرخید و موهایش را بو می کرد و چشم می بست و لذت می برد . موهایش را به صورتش می کشید و از نرمی اش ذوق می کرد. انقدر در دنیای خودش بود که ما را یادش رفت حتی موقع خداحافظی که رامان پیشانی اش را بوسید هم نفهمید .

\*\*\*\*\*

آوین

همه در گیر و دار مراسم بودند به مادر تاکید کرده بودم که اینبار اشتباهی نکند و خانواده محمد را دعوت کند که بعد سر و کله ی خود محمد پیدایش شود و او اطمینان داد با مادرش صحبت می کند و عذرخواهی می کند و از آن ها می خواهد که شرایط ما را درک کنند .

من مدام با مامان و سلما و رامان و سامان به صورتی نوبتی بیرون بودیم برای خرید ها .

از خرید لباسی که مناسب شب عروسی ان هم برای مهمانی مختلطی باشد گرفته تا گرفتن سرویس ها که با خود رامان تنهایی رفتیم

به شکل عجیبی اصرار داشت از هر چیزی گران تریش را بخرد ولی گاهی واقعا گران ترین قشنگ نبود و این را مدام به او یادآور میشدم و فقط زمانی این را می پذیرفت که خودش هم به نظرش آن کار زشت می آمد .

نهایتا قولی که خیلی وقت پیش برای انتخاب حلقه داده بود را هم عملی کردیم حلقه ی ستی به سلیقه ی من خریدیم . اول می خواست پول حلقه ی خودش را هم بدهد ولی وقتی مخالفت کردم ناراحت شد مجبور شدم برایش توضیح بدهم که این رسم است ک اگر این کار را نکنیم پدرم ناراحت میشود چرا که حس می کند او ما را دست کم میگیرد و بی پول تصور می کند .

با این حرف من کوتاه آمد .

فقط سرویس و حلقه ها خریدنشان ۲ ۳ روزی طول کشید . ۴ سرویس خریده بودیم . اصلا نمی فهمیدم چرا باید ۴ سرویس طلا می خریدیم . ولی اصرار های رامان بود . انگار برای خریدن این ها ذوق داشت برای همین خیلی مخالفت نکردم . نمی خواستم ناراحت شود .

در گیر و دار های مراسم چند باری دیگه هم به دیدن رویسا رفتیم . رامان خوشحال بود که با وجود نامساعد بودن شرایط رویسا باز هم من دوست داشتم به دیدنش برویم . دومین بار که به دیدنش رفتیم دست من را گرفت و به سمت حمام کشید و رامان حیرت کرده بود که رویسا من را از دفعه ی قبل خوب یادش بود این من را خوشحال ترمی کرد که شستن موهایش انقدر رویش تاثیر گذاشته بود . پس با کمال میل با کمک رامان باز هم کمک کردیم تا موهایش را بشویم و این دفعه کمتر از قبل ترسید .

مشخص بود این به او حس آرامش میدهد که من تنها عضو باقی مانده ی خانواده اش را دوست دارم .

رویسا و شرایط جسمی و روحی اش به شدت رامان را آزار میداد هر بار بعد از برگشتن از آسیابشگاه تا مدتی در خودش فرو می رفت و صدایش در نمی آمد .

همیشه خودش را برای رویسا سرزنش می کرد .

چند باری با او صحبت کردم و از او خواستم خودش را سرزنش نکند ولی فایده نداشت در جوابم می گفت



اون موقع فکر می کردم اگر آزاد بزارمش که هر کاری می خواد بکنه می تونه درد و بدبختی های که کشیده فراموش کنه سامان چند بار بهم اخطار داده بود ولی من توجه نکردم . فکر می کردم اگر جلوشو بگیرم جلوی خوشحال بودنش رو گرفتم ولی مشکل این بود که من کلا فراموش کرده بودشم و به امون خدا رهاش کرده بودم و وقتی کسی نبود تا روپسا باهاش وقت بگذرونه کم کم رفت سمت تفریحات بی معنی . سامان گفته بود دوستاش خوب نیستن ولی شاید اگر جلوش رو میگرفتم هیچ وقت با اون پسره ی عوضی وارد ارتباط نمی شد که نهایتا به اونجا بکشه .

دست روی شانه اش گذاشته بودم و سعی کرده بودم بهش دلداری بدهم ولی حرفش درست بود . این اشتباه او بود هر چند که او هم بی تجربه بوده است و فکر می کرده که بهترین کار برای خواهرش این است .

به هر حال چیزی که شده تا ابد نمی تونی خودت رو براش بازخواست کنی . تو اون موقع فکر می کردی این کار درستیه .

به من نگاه کرد چشم هایش می درخشید ولی هنوز محکم بود

من لوس و نر بزرگش کردم من خودم رهاش کردم . بیشتر از اینکه به این چیزای مادی نیاز داشته باشه به من نیاز داشت .

دلم برایش تکه تکه می شد وقتی این حرف های دردناک منطقی را میزد . از طرفی هیچ جوابی در مقابل صحبت هایش نداشتم و از طرفی نمیدانستم چه جور می شود آرامش کرد .

مگه چقدر پیشش بودی زمان زیادی رو دور از تو بود توی پرورشگاه ازت جدا کرده بودن بعد پرورشگاه هم که نمی تونستی حضانتش رو بگیری باید صبر می کردی به سن قانونی برسه بیاد بیرون .

آب وهانش را قورت دادو سرش را پایین انداخت . شانه های محکم و استوار همیشگی اش افتاده بودند .

اره ولی بازم باید بیشتر سعی می کردم .

حرف هایش اگر منطقی و درست هم بودند ولی یک چیز را فراموش کرده بود

رامان تو بخش عظیمی از زندگیت رو تنهایی بزرگ شدی تنهایی سیری کردی تنهایی جون کندی . چه جور می همچین ادمی می تونه به همه چیزش دست پیدا کنه ؟ چه جور می تونی همه چیز رو درست کنی وقتی تنهایی وقتی کسی نبوده راهنمایی ات کنه وقتی هیچ کس پشتت نبوده و خودت پشت خودت بودی . چرا انقدر به خودت سخت میگیری ؟

سرش را کج کرد و نگاهم کرد . لبخند دردناکی زد .

یک قولی بهم بده

دست روی سرش کشیدم و انگشتانم را بین موهای مشکی اش چرخاندم

هر قولی باشه .

فقط تو باید من رو تو این وضعیت ها ببینی . همین هم عذابم میده که گاهی تم تونم و کم میارم و تو این حالت های من دو می بینی .

چقدر این مرد ، مرد بود .

رامان تو ادمی سوپر من نیستی . من هم عاشق ادم می شم نه سوپر من . اگر تو موضع ضعف هیچ وقت قرار نگیری دیگه انسان نیستی که به علاوه آدم اگر گاهی سختی و ضعف نداشته باشه چه جور می تونه از موفقیت ها و پیشرفتاش لذت بیره ؟

خندید دستش دور کمرم پیچید و من را به خودش چسباند . سرش را نزدیک روی گردنم آورد سرم را عقب بردم و اجازه دادم گرمای نفس های داغ و ملتهبش روی گلو و گردنم بنشیند

شبیله فیلسوفا حرف نزن .

خندیدم

چرا ؟ خوب حرف نمیزنم ؟

لمس لب هایش با گلویم باعث شد چشم ببندم گ خوشم میاند از این باز هایش .

نه اینجور مواقع فقط نمیدونم روی خودت باید تمرکز کنم یا روی حرف هات .

صدای خنده های بلند شد و به ثانیه نکشیده با بازی لب هایش سکوت بود و صدای تپش های قلب رمیده ی من .

رامان

نزدیک های مراسم بود . تقریباً همه چیز را آماده کرده بودیم . لباس سفید پوشیده ای برای آوین خریدم که خیلی هم حالت رسمی نداشته باشد و از طرفی هم من خیلی حرص نخورم . خودش هم خیلی برایش مهم است هیچ وقت فکر نمی کردم که پوشش زنی برایم اهمیت پیدا کند .

اخیراً آوین را دیده بودم که نماز می خواند . اتفاقی دیده بودمش حرفی در موردش نزدیم ولی من را یاد مادرم می انداخت . یادم بود که گاهی او را میدیدم که نماز می خواند .

خودش هم خیلی وقت پیش وقتی زنده بود یاد من داده بود ولی من خیلی وقت بود نخوانده بودم .

من را یاد مادرم می انداخت . حس کردم چقدر دلم برایش تنگ شده است . دلم خواست سر قبرش بروم او و پدر . خیلی وقت بود بهشان سر نزده بودم .

روی تخت نشستم و تماشايش کردم

وقتی یلام نمازش تمام شد خجالت زده سرخ شد و سلامی داد

زود اومدی . گفته بودی دیر تر میای

خانه پدر و مادرش بودیم واقعا از این شرایط خسته شده بودم و اینکه میدانستم مهمانی نزدیک است من را خوشحال می کرد که مجبور به این قائم باشک بازی نبودم

\_\_ کارمون زودتر تموم شد . مامانت شام رو آماده کرده نمیای ؟

لبخندی زد و سجاده اش را با دقت جمع کرد و روی تخت گذاشت .

\_\_ ناراحت نمی کنه من نمی خونم ؟

متعجب سر بلند کرد و نگاه من انداخت . لب دهانش را قورت داد و کمی فکر کرد

\_\_ این به خودت مربوطه نه من . اگر دوست داشته باشی می خونی اگر نه نمی خونی .

چند بار پلک زدم دوست داشتم بدانم در ذهنش چه می گذرد او همیشه من را به چالش می کشید و باعث می شد رفتارهایی بکنم که خودم سعی می کردم مدیریتشان کنم .

\_\_ من حرفام رو یک جور دیگه بهش میزنم . تو چی به خدا میگی سر نماز ؟

نگاهم کرد و لبخند زد کنارم روی تخت نشست

\_\_ من بهش میگم درست این بندت یک کم کم لطف بهت ولی در عوض به بنده ات زیاد لطف می کنه .

شوکه شدم از جوابش . شاید برای همین بود که عاشقش بودم از این که من را در تنگنا می گذاشت و بنیان فکری من را دگرگون می کرد و همیشه برایم سوال ایجاد می کرد خوشم میامد باعث می شد بفهمم کی اشتباه می کنم . باعث می شد بفهمم کی تند می رم . و باعث میشد یادم بیافتد خدا خیلی هم رهايم نکرده بود .

خدا او را به من داده بود عوض همه بدبختی های که کشیده بودم .

نفس عمیقی کشیدم دست پشت سرش گذاشتم و جلو کشیدمش . پیشانی اش را بوسیدم .

نمی خواستم بگویم چقدر گاهی من را تکان میدهد . شاید به کلمه کم می گفت دوستم دارد ولی گاهی چیز هایی می گفت که مزه اش از تمام دوستت دارم های من هم بیشتر بود .

\_\_ بریم شام ؟

لبخند زد

\_\_ معلومه خسته شدی از این وضعیت . پس فردا مراسم راحت میشیم .

یاد قراری که با سامان گذاشته بودیم افتادم

\_\_فردا مامان و بابات و دوستت سلما رو می بریم عمارت که واسه مراسم پس فردا همونجا آماده بشن.

پدرش را به عمارت برده بودیم ولی مادرش را نه فرصت نشد آنقدر برنامه ی خرید ها و فشار های مراسم زیاد بود که فرصت نشد . پدرش بعداز دیدن نگهبان ها و بادبگارد و همه آن ها کمی اخم هایش در هم رفت ولی چیزی نگفت . از این ویژگی اش سخت در تعجب بودم . نمی دانم چرا آنقدر ساکت بود .

برای شام به آشپزخانه رفتیم ، قرار بود من فردا با پدر و مادر آوین بروم و سامان همراه آوین دنبال دوستش بروند اصرار خود آوین بود و نمیدانستم برای چیست ولی حدسم این بود که سامان رفتاری آن شب کرده است که آوین می خواست با او صحبت کنم دخالت نکردم و سوالی هم نکردم بعا مطمئن بودم خودش برابم تعریف می کند .صبح بعد از کلی به سفارش به سامان از او و رمان جدا شدیم و به عمارت رفتیم . من جلو کنار بیژن نشسته بودم و پدر و مادر آوین صندلی عقب . تا رسیدن به خانه به جز فاطمه خانم که کنجکاو بود و کمی هم هیجان داشت حرفی بینمان رد و بدل نشد .

وقتی که رسیدیم و درهای عمارت را باز کردند منتظر واکنشی از پدر آوین بودم ولی تعجب فاطمه خانم بیشتر توجه ام را جلب کرد . می دانستم بعدا برای او هم مثل آقا رضا سوال پیش میامد که راه درامدی من واقعا چیست ؟ الان درست بود که شرکتی داشتم که بازدهی بالایی هم داشت ولی حقیقتا این ثروت فراتر از این حرف ها بود حتی اگر ارثیه پدر و مادرم هم بود . خودم و سامان هم خوب می دانستیم که بخش زیادی از این ثروت از دایی رسیده است . برای تمام کارهای بزرگ و کوچکی که از من خواسته بود .

برای مراسم دعوتش کردیم هر چند از آخرین باری که با هم حرف زدیم دیگر نه او را دیوم و نه صدایش را شنیدم و فقط سامان گه گذاری با او در ارتباط بود و آن هم برای این بود که می خواست جوانب احتیاط را رعایت کند و از خشمگین کردن او جلوگیری کند .

به سامان فقط یک جمله گفته بود

\_\_از گرفتن این دختره بدجور پشیمون می شه . از رفتارش با من پشیمون تر

نمی دانستم با این حرف آیا برای مهمانی می آمد یا نه ولی او آدمی نبود که چنین چیزی را از دست بدهد . حداقل برای ارضای کنجکاوای خودش هم که بود می آمد .

در ماشین را برای مادر آوین باز کردم و پیاده شد و لبخند تشکر آمیزی زد .

معصومه طبق عادت همیشه اولین نفر بود که برای خوشامدگویی آمده بود . حساسیت عقده شده ی قدیمی من را خوب میشناخت که وقتی به خانه بر میگشتم دوست داشتم کسی به استقبالم بیاید تا حس کنم کسی در خانه منتظرم است هر چند با وجود آوین و سامان و خانواده آوین اخیرا خیلی بهتر شده بود این حس درونی ام

\_\_خسته نباشید آقا .

نگاهش بهش کردم و سری تکان دادم . پدر و مادر آوین پیاده شدند معصومه سلام محترمانه ای به آن ها داد .

\_\_آوین خانم نیومدن ؟

به مادر و پدر آوین اشاره کردم

\_\_فعلا پدر و مادرش رو آوردم تا امشب مهمان ما هستن یک مهمان دیگه هم هست با آوین و سامان می رسه . اتاق های مهمان رو آماده کردید ؟

\_\_نگاهش روی پدر و مادر آوین برق زد و لبخندی روی لب هایش نشست

\_\_بله همه چیز آماده است . امروز کارگرا برای آوردن میز و صندلی ها و وسایل میان .

مادر و پدر آوین در سکوت فقط نگاه می کردن . با رضایت سری تکان دادم

\_\_خوبه . آوین و سامان رسیدند به من خبر بده . من خونه رو به پدر خانم و مادر خانم نشون میدم .

چشمی گفت . آقا رضا و فاطمه خانم هم با تعجب نگاهی به من انداختند برایشان جالب بود که من اینطور حرف میزدم . دوست داشتم ارتباطمان نزدیکتر از این ارتباط خشک باشد که مدام هم آوین و سامان سعی می کردند تا تلطیفش کنند .

بفرمایید تو .

آن ها که از تعجب درآمده بودند به دنبال من راه افتادند . خانه را نشانشان دادم و اتاق هایشان را هم که خدمتکار ها آماده کرده بودند معصومه نشان داد و سائیلی که همراهشان بود را به اتاقشان بردند از این فرصت استفاده کردم و چند تماس برای هماهنگی مراسم فردا شب انجام دادم . نمی خواستم زحمت آرایشگاه رفتن را هم به آوین بدهم که خسته شود. با آرایشگاهی صحبت کردم کسی را بفرستد و توصیه های خودم را هم کردم .

\*\*\*\*\*

آوین

سامان با ریتم آهنگی که از دستگاه پخش می شد روی فرمان ماشین می زد . خنده ام گرفت بخ این همه سرزندگی است و این همه تفاوت شخصیتی که با رامان داشت . رامان این جور مواقع با ساکت بود یا من را تماشا می کرد . گاهی حس می کردم حتی از این سکوت بین من و خودش هم لذت می برد

خوب امروز اومدم ازت سوال کنم که ...

به سمت من برگشت و نگاهی انداخت و بعد دوباره به رو به رویش خیره شد

که ؟

یاد حرف های سلما افتادم به سختی ازش حرف کشیده بودم خودم جو بین او و سامان را حس کرده بودم و نمی دانستم بینشان چه اتفاقی افتاده پس از خود سلما پرسیدم و اول طفره رفت ولی در نهایت خیلی کوتاه و مختصر گفته بود

این داداشت چون فهمیده من اون شب دیدمش فکر می کنه الان بدو بدو می رم سراغ محمد و تو رو بدبخت می کنم بهش بگو نترسه لازم نیست اینجوری رفتار کنه انگار من یک موجود خطرناکم برای تو .

هر چقدر سعی کرده بودم از زیر زبانش حرف بکشم چیز دیگری نگفته بود . حالا ناچار بودم از خود سامان بشنوم

تو و سلما چتونه دقیقاً ؟

متعجب با ابروهایی بالا پریده به سمت من برگشت

ما ؟ من و اون ؟ چیزیمون نیست .

هم تعجب در لحنش بود و هم کمی پنهان کاری

منو گول نزن سامان اومدم اینجا شوهرم رو با مامان بابام ول کردم که از زیر زبون تو حرف بکشم اگر حرف نزنی وسط خیابون میریزمت پایین خودم میرم .

خندید و سری تکان داد

حقی که خواهر خودمی

دوست داشتم وقتی من را خواهر خودش میدانست ان هم از این نوع خوب و نزدیکش و هیچ وقت اعتراف نمی کرد به اینکه من خواهر ناتنی اش هستم .

منو رنگ نکن برادر .

از لحن من برای تلفظ برادر حسابی خندید و چند باری زیر لب ادایم را درآورد

من و سلما هیچیمون نیست . یک بحثی اون شب که محمد اومد داشتیم با هم و بعدش هم حل شد و مشکلی نموند .

به فکر رفتم به نظر نمی رسید دروغ بگوید آدم دروغ گفتن هم نبود ولی چیزی را پنهان می کرد

سامان کامل بگو نه قرضی .

از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و کمی جدی شد

خوب من اون شب عصبی بودم . حس خوبی هم بهش نداشتم یک کم شاید برخوردم در شان یک خانم نبود باهاش .

تازه فهمیدم سلما به تریج قبایش برخوردار بود که چرا سامان با او محترمانه تر برخورد نکرده است . از او بعید نبود . جنسش را خوب می شناختم حساس بود خصوصا که سامان برادر من بود امتظار بیشتری داشت چون دوست صمیمی من به حساب می آمد به علاوه رمان همیشه در برخورد با او خیلی محترمانه و مودب رفتار می کرد و این توقعش را بالا برده بود که وقتی همه ی اعضای خانواده ام با او انقدر خوب رفتار می کنند سامان با او ومی تند بوده است .

مشکل حل شده بود نگران بودم چیز جدی باشد .

با صدای بلند که خندیدم سامان متعجب به سمت من برگشت و ابرو بالا انداخت

\_\_ چیه ؟ بگو ما هم بخندیم .

سری تکان دادم دوست نداشتم مسائل اخلاقی و خصوصی سلما را باز کنم .

\_\_ شما لطفا اینبار که دیدیش کمی ملایم تر رفتار کن . فکر کن اون هم مثل منه . اگر از دبدبه کبکیتون کم نمی شه .

چشم نازک کرد و با دست بینی ام را کشید

\_\_ فقط زبون بریز . همین کارا رو کردی رمان بیچاره شد .

یکدفعه دست از خنده کشیدم

\_\_ رمان بیچاره شده ؟ این بار او بود که با صدای بلند خندید .

\_\_ بیچاره ی عشق تو بابا . حالا چه یهو قیافه هم گرفت .

\*\*\*\*\*

سامان

شب شده بود و همه خسته به اتاق هایمان رفته بودیم تا استراحت کنیم فردا روز بزرگی به حساب می آمد مهمان ها دعوت شده بودند و عمارت آماده ی مراسم شده بود . همه چیز آماده بود ولی همه مان دلشوره داشتیم رمان فروزنده را همین جا در بخش زیرزمین عنارت پنهان کرده بود . نمی دانستم چه برنامه ای دارد و چرا اصرار داشت که او را سالم نگه داریم . از طرفی رهایش نمی کرد . خود فروزنده فکر می کرد بعد از بلایی که پسرش به سر آوین آورد رمان او را بکشد ولی حالا خودش هم متعجب بود بدون شکنجه یا دعوایی فقط حبسش کرده بودیم .

دایی رمان به من پیام داده بود که برای مراسم میاید و ناامید شدم که فقط یک درصد فکر کرده بودم ممکن است از این موضوع نجات پیدا کنیم که مجبورم با او رو در رو شوم .

خسته روی میل جا به جا شدم . یاد صبح افتادم که به دنبال سلما رفتیم . برای من حسابی قیافه گرفته بود و می دانستم این ها همه از سر رفتار های دفعه پیش من است . تا وقتی به عمارت برسیم هم به جز چند کلامی که با آوین همکام شد با من صحبتی نکرد .

من هم چیزی نگفته بودم . ولی از طرفی از رفتار خودم ناراحت بودم و از طرفی رفتار هایش حرصم را در میآورد ولی دوست نداشتم اوین را ناراحت کنم .

سعی کردم خیلی با هم برخوردی نداشته باشیم .

نگاهی به ساعت انداختم که نیمه شب را نشان میداد برای سرکشی آخر به کل خانه سر زدم . طبقات و آشپزخانه به معصومه که داشت در آشپزخانه پدر خدمتکار ها را در میآورد برای مراسم فردا هم سری زدم . برای خودش به تنهایی مدیری بود و نیاز به نگرانی نبود

به سمت حیاط رفتم و به خواستم به بیژن و مسعود سفارش هایی کنم که متوجه شدم مسعود می خواهد چیزی بگوید ولی تعلل می کند

\_\_ مسعود حرف بزن .

نگاهی به من انداخت و بعد به فضای انتهای باغ نگاه کرد

\_\_ راستش آقا.... نمی تونیم درو ... درو قفل کنیم .

در تاریکی و نور کم سوی داخل فضای باغ به دنبال چیزی می گشتم که مسعود را معذب کرده بود  
\_ منظورت چیه ؟ میدونی که بعد از دوازده یک خاموشیه .

مردد بود ولی بالاخره خودش را جمع و جور کرد

\_ دوست خانم توی باغ هستن من ازشون خواستم که برن برتی خواب ولی ایشون اصرار داشتند چند دقیقه ای بیرون باشند

سری تکان دادم این بشر سر تا پا دردسر بود . رمان حساس بود بعد از ساعت خاموشی کسی بیرون نباشد هم برای امنیت و هم برای اینکه فروزنده در زیر زمین زندانی بود و سگ ها و نگهبان ها انجا کشیک می دادند و ممکن بود کسی را با دزد اشتباه بگیرند خصوصا که مهمان ها جدید بودند و همه نگهبان ها اشنایی نداشتند .

راه افتادم سمت جایی که اشاره کرده بود

صدایش از دور میآمد فکر کردم کسی با اوست که دارد با صدای بلند با او صحبت می کند وقتی نزدیک تر شدم متوجه شدم دارد داد میزند .

اخم هایم در هم رفت و نگرانی ام دو چندان شد .

پا تند کردم . سنگ ریزه های زیر پایم صدا می دادند و نور کم بود و خیلی فضا روشن نبود .

\_ .... دارم بهت می گم خونه دوستمه ... یعنی چی نباید می رفتم ... می دونی چند وقت نبود ؟ ... سر من داد نزن تو حق نداری سر من داد بزنی ...

خیالم راحت شد داشت با تلفنش صحبت می کرد و چون داد میزد آمده بیرون که کسی صدایش را نشنود .

از بس صدایش بلند شد اصلا متوجه من نشده بود . من هم اصراری نداشتم خودم را نشان بدهم .

نگاهی بهش انداختم که راه می رفت و حرف میزد عصبی بود و این حرکات و رفتارهاش پیدا بود .

\_ فردا مراسمشه باید کمکش کنم .... وقتی برگشتم خونه خودمون میام ببینمت ... نه همیشه مامان بابان هم دعوتن ... تو رو به چه بهانه ای دعوت کنم اخه ... می فهمی میگم بابا و مامانم فردا هستن ؟ ...

می شد حدس زد این دعوای معمولی نبود و مسلما کسی که پشت خط بود یک ادم شکاک بود که خودش را محق میدانست که دور و بر این دختر باشد و از آن جا که می دانستم مجرد است . از این توجیه ها که سلما برایش می کرد می شد حدس زد مرد پشت خط کسی است که او دوستش دارد .

پا جلو گذاشتم و از فضای سایه و تاریک وارد روشنایی شدم که جیغ خفیفی کشید و گوشی از دستش افتاد .

نمی خواستم بترسامش ولی حوصله اینکه بایستم و به حرف هایش گوش بدهم را هم نداشتم .

کمی توی حالم خورده بود فکر نمی کردم دوست اوین کسی را داشته باشد لحظه ای به خودم لعنت فرستادم این موضوع به من اصلا ارتباطی نداشت .

دولت شد و گوشی اش را که خاموش شده بود بررسی کرد

\_ ببخشید نمی خواستم بترسونمتون نگهبانان گفتن اینجا بایید .

نگاهی به من انداخت و سعی کرد گوشی اش را روشن کند.

\_ ممنون از اینکه یک صدا و اشاره ای کردید که نترسم .

این زبان تندش روی اعصابم بود

\_ ببخشید که ساعت دوازده و نیم شب ته باغ خونه کمی مشکوک و البته ممنوعه

متعجب گوشی تازه روشن شده اش را تمیز کرد و نگاه من انداخت

\_ چرا ممنوعه ؟

به مسیر که به سمت خانه می رفت اشاره کردم تا راه بیافتد دوست نداشتم مستقیم به او بگویم برگردد و این را فهمید و راه افتاد

\_\_ برای اینکه اینجا سگ ها و نگهبان هایی کشیک می دن که شما رو نمیشنلسن و ممکنه به عنوان مهاجم اشتباه بگیرن به علاوه شب کمی خطر داره حتی اگر داخل عمارت باشه

متعجب به من نگاهی انداخت مجبور شدم توقف کنم و نگاهش کنم . نمیدانم کدام بخش حرفم تعجبش را زیاد کرد

\_\_ چرا توی خود عمارت هم خطرناکه ؟

سری تکان دادم

\_\_ سگ ها دیگه

انگار برداشت دیگه ای کرده بود سر تکان داد و راه افتاد . گوشی اش مدام زنگ می خورد دستپاچه مدام قطعش می کرد

سری تکان دادم و گفتم

\_\_ جوابش رو بدید قبل از اینکه بریم تو بدید . ممکنه بقیه با صداتون بیدار بشن .

شرمنده چشم هایش را به هم فشار داد و به سختی گفت

\_\_ ممنون

از من فاصله گرفت جلو در ورودی خانه بودیم کمی از من دور شد تا تلفنش را جواب بدهد به سختی و به آرامی میزد دستش را روی دهانش گذاشته بود و دهنش را به گوشی چسبانده بود

دست در جیب منتظر شدم زیاد طولش نداد و راه افتاد بدون حرفی وارد خانه شدیم و به طبقه بالا رفتیم سعی می کرد تند تند راه برود که به اتاقش برسد مشخص بود حسابی خجالت کشیده و ترسیده است . این دستپاچگی و نگرانی اش من را یاد خجالت ها و نگرانی های آوین می انداخت معصومیتی داشت که خوشم می آمد ولی نمیدانستم چرا باید خودش را درگیر مردی که به ساده ترین چیزا گیر ببوده میداد دلبسته می بود که مدام سعی کند خودش را برای او توجیه کند وقتی به آرامی خداحافظی کرد و پشت در اتاقش ناپدید شد سمت اتاق رفتم و شرم را به شدت تکان دادم تا این فکر و خیال ها از سرم بیبرد

باید زودتر استراحت می کردم برای فردا که روز واقعا سنگینی بود نمی خواستم کوچکترین اتفاقی برای این مراسم بیافتد . دوست داشتم به بهترین شکل برگزار شود .

\*\*\*

رامان

تماشایش با آن پیراهن سفید بلند لطف دیگری داشت . خجالت زده سرخ شد و صورتش که گل انداخت بیشتر دلم را آب کرد آرایش ملایمی داشت و فقط یک دسته ی باریک حلقه شده ب موهایش کنار صورتش را قاب کرده بود

\_\_ هیچی نمی گی ؟

چه می توانستم بگویم . با اینکه لباس ساده ی ساده و سفید رنگ و بلند و آستین دار بود ولی با همین هم به نظر من شبیه عروس ها شده بود .

این که مراسم نامزدی به حساب می آمد مثلا ولی ...

\_\_ دارم دنبال کلمه میگردم

و دست زیر چانه ام تکیه زدم و دوباره از سر تا پایش را برانداز کردم .

آرایش ملایمش خیلی نامحسوس بود و این او را به جدی جذاب تر می کرد که مطمئن بودم یک آرایش سنگین و لباس آنچنانی نمی توانست انقدر زیبایش کند .

چرخه زد و دامن لباسش چرخ خورد .

دلبری می کرد از من در شب نامزدی مان .

\_\_ آوین فکر خودت باش الان داری دلبری می کنی ...

ریز خندید . صدای نواخته شدن در اتاق حرفم را نصفه گذاشت

بله ؟

لای در باز شد و فاطمه خانم وارد اتاق شد . لبخندی به هر دوی ما زد و نگاهی به آوین انداخت . به سمتش آمد و همین طور که از سر تا پایش را تماشا می کرد قربان صدقه اش رفت .

وقتی به آوین رسید دستی به سرش کشید و او را بغل کرد و با بغض گفت

مادر قربونت بره عزیز دلم .

نگاهشان می کردم . آوین مادرش را محکم بغل کرد و او را بو کشید . کاش مادر من هم بود تا بغلش کنم و ...

فاطمه خانم به سمت من برگشت . چشم هایش اشکی شده بود برای اینکه آرایش کم صورتش هم ماک نشود سریع با سر انگشتان اشک هایش را زدود .

ناگهان به سمت من آمد و دستم را گرفت . شوکه شدم .

با اینکه این اواخر جلوی من خیلی راحت تر شده بود و به عنوان دامادش من را پذیرفته بود ولی هنوز هم با احتیاط با من برخورد می کرد .

حیرت زده بودم . چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیایم

پسرم جون تو و جون این دختر . سامان هم پسرمه ولی این دختر رو خدا با نذر و نیاز بهم داده .

اخ که چه می دانست این دختر جان من است .

باید به او اطمینان میدادم که آوین از هر کسی در زندگی من مهم تر است آوین همه چیز بود و هست و خواهد بود .

هیچ کس جز خودش نمی دانست این را . همین کافی بود برایم جهان را .

قول میدم . یک قول مردونه . قول های من معروفه . از همه ادم های اطرافم می تونید بپرسید .

دوست داشتم خودم را به مادر آوین ثابت کنم چون مادر آوین بود

قدمی جلو بردم و فاصله ی بین خودم و او را تمام کردم . این زن چیزی را به من هدیه داده بود که از وجود خودش بود دو دستش را در دستم گرفتم

قول میدم . تا وقتی من زنده باشم نمیدارم اخم به صورت آوین بیاد

میانه گریه لبخندی زد و ناگهانی دستش را کشید و من را بغل کرد .

خشکم زد .

سر بالا آوردم . آوین خیلی آرام و خونسرد نگاه ما می کرد . این آرامشش برای من عجیب بود و من حیرت زده نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم . چشمش که به جشم من افتاد لبخند روی لبش عمیق تر شد .

دست دور مادرش انداختم و من هم او را بغل کردم از آوین هم کوتاه تر بود و در کمال تعجب بوی آوین را میداد .

\*\*

آوین

رامان اصلا نمی توانست نگاهش را از من بردارد . جتی وقتی با مهمان ها هم سلام و احوالپرسی می کرد انگار چشم از من بر نمی داشت نمیدانستم چطور می توانست انقدر حواسش به من باشد . در آن کت و شلوار ست کرده با چشم هایش از چیزی که بود هم مردانه تر به نظر می رسید و دل من برایش ضعف می رفت .

سر چرخاندم بین صندلی های گرد که در سالن بود و صندلی های دورش خانواده ها هر کدام سر میزی نشسته بودند به اندازه ی مهمان ها کمی بیشتر تدارک دیده شده بود .

مهمان ها ما خیلی بیشتر بودند مجبور شدم از رامان جدا شوم و به سمت میز ها بروم و سلام و احوالپرسی کنم .

دستب دور بازویم حلقه شد . به سمت صاحب دست رفتم و با دیدن سلما دهانم باز ماند .



\_\_ خودت رو خفه کردی ها

ریز ریز خندید آرایش کمی غلیظ بود لباس هایش پوشیده ولی خیلی تنگ بودند . سری تکان دادم و خندیدم

\_\_ کم نیاری ؟

ابرو بالا انداخت

\_\_ خوب مامانم اینا نیومدن ؟

نگاهی سر سری انداختم به کل سالن که روشن بود و همه ی ضعیفی بین جمعیت پخش بود .

\_\_ من ندیدمشون

سلما هم سر چرخاند و بعد ناگهانی دستم را گشاید سمت در

\_\_ اومدن اومدن.

با خنده دنبالش کشیده شدم دست گل رز های سفید و سرخ دستم نزدیک بود روی زمین بیافتد . به سمت در رفتیم سامان و رامان ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند .

بعد از سلام و احوالمرسی و خوش آمد به پدر و مادر سلما به سمت سامان و رامان رفتم .

پدر کنار در مشغول خوشامدگویی و صحبت با چند نفر از همکارانش بود

\_\_ به به داداشم داماده یا شوهرم ؟

سامان با خنده سر تکان داد

\_\_ زبون نریزی نمیشه ؟

ابرو هایم را بالا و پایین تکان دادم که دست رامان روی کمرم نشست و من را سمت خودش کشید

سرش را کنار شال شیری رنگ روی موهایم آورد

\_\_ اینکه داداشته ولی حواست به این دلبری ها باشه ها ... من حسودم .

سامان دست درجیب کت سفیدش فرو کرد و با استیال خاصی ایستاد

\_\_ به من هم حسودیش میشه مرد گنده .

رامان با چشم هایش تهدید آمیز نگاه سامان کرد . من و سامان بلند خندیدیم .

سلما که پدر و مادرش را نشانده بود به سمت ما می آمد . موسیقی ملایمی در سالن پخش می شد و خدمتکار ها مشغول پذیرایی بودند

سامان برای لحظه ای به سمت سالن چرخید و بعد با دیدن سلما به سمت ما برگشت

\_\_ این دوستت چقدر شبیه تو آخه؟

می دانستم به مدل لباسش تیکه انداخته است

\_\_ زبون به دهن بگیر به شما چه لباس چه

رامان خندید

\_\_ به من که ارتباطی نداره ولی یک کم نور بالا میزنه لباسش .

لباس پوشیده بود ولی حقیقتا تنگ بود . اگر این لباس را هر کسی می پوشید کسی انقدر واکنش نمیداد ولی سلما دوست صمیمی من بود و خوب طبیعتا توجه رامان و سامان زیاد .

\_\_ این آقای محترمشون که شب گیر میده چرا خونه دوستت خوابیدی با این لباس ها مشکل نداره ؟ فقط با شب خونه دوستش

خوابیدن مشکل داره ؟

چشمان داشت از شدت تعجب از حدقه بیرون میزد. رمان که لیوان شربتش نزدیک دهنش بود با تعجب لیوان را از دهنش فاصله داد

\_\_ رفتی زندگی خصوصی سلما رو درآوردی؟

خدا را شکر کردم که سلما وسط سالن به عمه ام برخورد که حسابی دوست داشت برای پسرش او را خواستگاری کند و مشغول صحبت با عمه ام شد و این فرصت را به من داد تا از زیر زبان سامان حرف بکشم. رمان اخم کرده بود سامان سریع توضیح داد

\_\_ نه بابا. دیشب اتفاقی فهمیدم. فکر کردم آوین میدونه. خوب خیلی صمیمی بودن.

رمان کمی اخم هایش باز شد. فکر کرده بود سامان آمار سلما را گرفته است ولی من هنوز حیرت زده بودم سلما صحبتی از کسی نکرده بود تا قبل از گم شدن من هم کسی نبود.

\_\_ دیشب چی شد مگه؟

رمان حلقه ی دستش که دور کمرم بود را تنگ کرد

\_\_ حریم خصوصی آدم هاست عزیزم. دوستته از خودش بپرس نه از داداش فصول خانته.

سامان با حرص دندان سایید. عذرخواهی کرد و از دامان و سامان فاصله گرفتم و به سمت سلما رفتم تا از دست عمه نجاتش بدهم. از طرفی ذهنم را به شدت مشغول کرده بود. رمان و سامان من دور نشده بودم بحثشان بر سر اینکه سامان نباید این حرف را میزده شروع کردند. سامان سعی داشت بگوید که نمی دانسته من خبر ندارم و رمان اصرار داشت رفتار سامان با سلما اصلا درست نیست.

بالاخره سلما را نجات دادم. نفس عمیقی کشیدم و با خنده تشکر کرد اگر مستقیم ازش سوال می کردم بد بود به علاوه این

مهمانی نامزدی من بود ناسلامتی هر چند کمی نامتعارف. به همه گفته بودیم عقد محضری خصوصی بوده و این صرفا مهمانی برای خانواده هاست. چند میز آن طرف تر دختر های عمه و عمویم کمی داشتند شیطنت می کردند و عرض اندام گ

مهمان های رمان و سامان بیشتر شرکای کاری و دوستانشان بودند که همه هم را می شناختند و با هم صحبت می کردند زیاد نبودند. چند باری مادر تذکر داد به رسم ادب سر میز همه بروم و تعارفات معمول را بکنم.

در همین گیر و دار بودم که پدر را دیدم که با رمان صحبت می کرد و رمان خیلی جدی سر تکان میداد.

سامان هم کنار میز دوستانشان ایستاده بود و می خندید.

همه این ها را می دیدم و خوشحال بودم. حس خوبی داشتم از خانواده ام از برادرم از همسرم... حس کردم هیچ چیزی نیس که بخوام و نداشته باشم.

همه چیز مثل فیلمی جلوی چشم هایم بود که ناگهان کاخ تمام آرزو هایم و همه ی خوشحالی ام دود شد و هوا رفت.

با وحشت نگاه شخصی وارد سالن شد کردم. کت و شلوار اسپرت قهوه ای تنش بود و سرش را بالا گرفته بود و سالن را از سر می گذراند. چشمم چرخید به سمت رمان. می خواستم ببینم او را دیده است یا نه.

رمان این سمت هنوز درگیر صحبت با پدر بود و او را ندیده بود.

وحشت زده راه افتادم به سمتش بروم شاید قبل از اینکه رمان او را ببیند بتوانم خودم را نجات بدهم. دامن لباسم کمی جلوی پایم را می گرفت و نزدیک بود حتی زمین بخورم. که دستی روی بازویم نشست. سر بلند کردم تا به ناجی خودم نگاه کنم

\_\_ منم دیدمش.

می خواستم گریه کنم و بگویم به خدا من هم نمی دانستم قرار است بیاید حتی به مادر تاکید کرده بودم که نباید دعوتشان کند و حتی مادر گفته بود با مادر او صحبت کرده و از آن ها عذرخواهی کرده است. پس او اینجا چه کار می کرد.

سامان دسته گلم را که روی زمین افتاده بود برداشت و به سمت من گرفت

\_\_ تو جلو نرو. من می رم صحبت می کنم باهات.

بازویش را چنگ زدم.

\_\_ به خدا من خبر ندارم اینجا چه غلطی می کنه .

سامان با آرامش سر تکان داد و دستش شانه هایم را گرفت و به سمت نزدیک ترین میز خالی برد . سلما از دور نگاهش بت ما بود . با دست به سلما اشاره کرد و سلما به سمت ما آمد

\_\_ آوین از اینجا تکون نخور بذار ببینم می شه این قایله رو بدون درگیری ختم کرد .

سلما به ما رسید او هم نگران بود مشخص شد او هم مهمان ناخوانده را دیده است .

\_\_ این محمد چه مرگشه چرا اینجوری می کنه ؟

سامان به من اشاره کرد

\_\_ استرس نده بهش . پیشش باش من برم ببینم می شه درستش کرد یا نه .

سلما اطاعت کرد و سر تکان داد و سامان ما دور شد . نمی دانستم چرا اینطور می کند .

فکر می کردم بعد از آن شب تمام شده باشد . فکر می کردم بعد از این همه اتفاق بی خیال می شود ولی انگار سامان و رامان حق داشتند این بشر بی خیال بشو نبود .

سلما آبمیوه ای به دستم داد چشمم روی سامان بود ببینم چه کار می کند

\_\_ بخور رنگت پریده .

دستم می لرزید وقتی لیوان را گرفتم . سامان به محمد رسیده بود و با او مشغول صحبت بود . هر دو آرام و معمولی صحبت می کردند ولی من در دلم غوغا بود نکند اتفاقی بیافتد . چشم چرخاندم تا ببینم رامان کارش با پدر تمام شده ولی نه رامان را دیدم نه پدر را . ترسویه آبمیوه را روی میز گذاشتم و بلند شدم .

\_\_ وای رامان کو؟

سلما هم نگران شده بود کل سالن را چشم چرخاند . همه جا را گشتم که ناگهان سلما گفت

\_\_ خدای من ...

برگشتم سمت سلما که دست روی دهانش گذاشته بود و با حیرت جایی را نگاه می کرد مسیر نگاهش را دنبال کردم و دیدم که رامان تخت سینه ی محمد کوبید و محمد چند قدمی عقب رفت . وحشت زده شدم و سالن و آدم های داخلش را از نظر گذراندم هیچ کس حواسش نبود

صدای جیغ و داد های دختر عمه ها و عموهایم حواس سالن را به سمت خودشان پرت کرده بود و بعضی ها هم بهشان پیوسته بودند

پاهایم سنگین شده بودند به سمت سامان و رامان محمد راه افتادم .

سلما دنبالم کشیده شد

\_\_ آوین کجا میری . بذار خودشون حلش کنن . تو دخالت کنی بدتر می شه ها .

جوابش را ندادم نگاهم هنوز روی رامان و محمد بود و رامان رگ های کنار پیشانی اش برآمده شده بود . سامان دستش را جلوی او گرفته بود تا بیشتر از این به محمد نزدیک نشود

وقتی بهشان رسیدم نگاه محمد روی من چرخید و برای لحظه ای خشک شده نگاه من کرد . دستم به سختی بازوی رامان را چنگ زد

\_\_ عزیزم ...

نگاهش از روی صورتم به سمت دستم چرخید . بازویم را در بازویش حلقه کردم رامان به سمت من برگشت و نگاه من کرد . نگران نگاهم را بهش دادم

\_\_ می شه بریم یک جایی صحبت کنیم

سامان از این پیشنهاد من استقبال کرد

\_\_برید صحبت بکنید شما من اینجا رو حل می کنن .

رامان مردد تا خواست حرفی بزند به حرف آدم

\_\_ واجبه عزیزم لطفا .

نگاه محمد هنوز به دست حلقه شده ی من دور بازوی رامان بود . رامان که خوب این را حس کرده بود دستش دور کمرم پیچید و من را به خودش نزدیک کرد

فک منقبض شده ی محمد نشان از حال خرابش داشت .

راه افتادیم و از محمد و سامان فاصله گرفتیم .

وقتی ازشان خوب فاصله گرفتیم رو به روی رامان ایستادم و دست هایش را در دستم گرفتم . از پشت سر رامان محمد را میدیدم و نگاهش از ما بر نمی داشت ولی با سامان حرف میزد .

\_\_رامان جان باور کن قرار نبود بیاد . حتی مامان با مادرش حرف زده بود من نمی دونم اینجا چیکار می کنه .

رامان دست بالا آورد و لبخندی به صورتش نقش بست دستش را روی صورتم گذاشت و صورتم را نوازش کرد

\_\_عزیزم نگران نباش . می دونم تو مقصر نیستی . من خودم این موضوع رو حل می کنم .

صدای دست و جیغ و هورا از سمت دیگر سالن بلند شد . من و رامان به سمت جمعیت جوان های هیجان زده ای برگشتیم که تا چند دقیقه قبل با موسیقی سالن کمی شیطنت کرده بودند .

رامان خنده اش گرفت . جنعیت یک صدا داد میزدند "عروس داماد رو ببوس "

همه ی مهمان ها به سمت جمعیت برگشته بودند و لبخندی میزدند به این هیجانانگام بین فامیل های خودم و رامان در گردش بود که رامان دستش را بالا آورد و همه سکوت کردند

\_\_اگر اینجور باشه که من باید ببوسم نه ایشون .

جیغ ناگهانی سالن را برداشت و همه دست زدند . از خجالت سرخ شده بودم برای لحظه ای اصلا فراموش کردم محمدی هم در سالن هست .

رامان فرصت نداد می توانستم بفهمم این شویی بود برای اینکه محمد را به یقین برساند که من به او تعلق دارن و ته به هیچ کس دیگری .

پیشانی ام را بوسید . سالن یک صدا دست زدند و بعد رامان سرم را عقب گرفت و لب زد

\_\_عاشقتم

فرصت نداد تازبان باز کنم به اعتراف تمام احساسم به مردی که زندگی ام را زیر و رو کرده بود روی چشم هایم را بوسید . چشم هایم را بسته بودم و زیر پوستی از حس عمیقی که در وجودم چرخ می زد لذت می بردم و صدای جیغ و کف و هورای همه را می شنیدم . وقتی رامان از من فاصله گرفت جمعیت یک صدا گفت "دوباره دوباره دوباره فایده نداره"

خنده ام گرفته بود از این لوس بازی های فامیل هایم و دختر ها و پسرهایی کخ دنبال سرگرمی های عاشقانه بودند

رامان اینبار خندید من را بین بازو های بزرگش جا داد و با خنده گفت

\_\_زیادی مزه اش میره .

همه هو کردند و بعد صدای خنده ها به پچ پچ ها و حرف هایی تبدیل شد راجع به موضوعات مختلف و دختر و پسر های جمع که حسابی از شیطنتشان لذت کافی را برده بودند مشغول حرف زدن و خنده با هم شدند . نگاهی به رامان کردن که با لذت نگاه صورتم می کرد

\_\_این خنده ها و این شرم و حیا همش ماله منه .

آرام لب به تابید حرفش گوشودم

\_\_همش ...

و لبخندش عمیق شد و روی سرم را بوسه ای زد .

و من تازه یادم آمد کشتی هست این جا که دیدن این صحنه ممکن است خیلی آزارش بدهد هر چند که مجبور بودیم به او نشان بدهیم همه این ها واقعی است تا شاید بی خیال توهماتش شود و از طرفی می دانستم زجر می کشد از دیدن این صحنه ها ولی مقصر خودش بود که با آمدنش به این میهمانی همه چیز را داشت خراب می کرد .

\_\_رامان ؟

متعجب نگاه من کرد آرام به نظر می رسید بر خلاف دقایق قبلی که رو به روی محمد بود

\_\_جانم

\_\_میشه آروم باشی و عصبانی نشی ؟

لبخندی به پهنای صورتش نشست

\_\_میشه ...

لبخندی زدم . صدای سرفه ی کسی من را به خودم آوردم و تازه متوجه سلما شدم

\_\_عروس و داماد اگر رضایت میدید از هم جدا بشید قراره کیک رو بیارن .

لبخندی زدم که رامان با خنده رو به سلما به شوخی گفت

\_\_مگه باید جدا شیم ؟ خوب همینجوری کیک رو بیارن می بریم .

سلما با خنده و چشم هایی گرد شد نگاه رامان کرد و ناگهانی زد زیر خنده

\_\_هر جور راحتید . عروس ماله خودتون . کسی این تحفه رو نمی گرفت اگر شما نبودید .

صدای خنده ی مردانه ی رامان بلند شد با دست به سینه اش کوبیدم و بعد خواستم به سمت سلما حمله کنم که فرار کرد و از طرفی کمر بین پنجه های قدرتمند رامان فشرده شد

\_\_شما همینجا بین بازوهای من میمونی

و دل من از این نجوای عاشقانه اش قتیج رفت و نگاهی به صورتش انداختم

\_\_اینجوری نگاه کنی مجبورم یک کاری دستت بدم.

لب گزیدم که چشم هایش خیره ماند به لب های من .

\_\_نکن آوین ...نکن .

ریز خندیدم و سر پایین انداختم .

\*\*\*\*

رامان

حالم در کنارش بهتر شده بود به موقع رسیدم وگرنه با حرف هایی که محمد زد ممکن بود بلایی سرش بیاورم . وقتی به خودم آمدم که داشتم با پدر آوین در مورد مهمان ها صحبت می کردم . که چشمم به سامان کنار مردی افتاد که اول فکر کردم اشتباه دیده ام ولی وقتی کاملاً به سمت من چرخید و چشم در چشم شدیم تازه شناختمش . پدر آوین هم که متوجه شد حواس من پرت شده است مسیر نگاهم را دنبال کرد و بعد با ناراحتی و حیرت حرفش را نیمه کاره گذاشت

\_\_این اینجا چیکار می کنه ؟

سکوت کردم این سوال خود من هم بود که محمد اینجا چه کار می کرد . آقا رضا می خواست که به سمت محمد برود ولی از خواستم تا به مهمان ها خوشآمد بگویم تا خودم این موضوع را حل و فصل کنم و هر چند که نگران بود پذیرفت .

وقتی به محمد و سامان رسیدم با هم در حال بحث بودند و سامان عصبی به نظر می رسید

\_\_به نظرت اگر دعوت نشدی علتی داشته ؟

محمد سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند .

\_\_گفتم شاید از قلم افتادم .

سامان کلافه دست در جیبش فرو کرد

\_\_شاید از قصد از قلم انداختیمت .

محمد آزرده خاطر نگاهی به سامان انداخت

\_\_میدونی سر سوزن شبیه آوین نیستی ؟ اون مهربون و خوش قلبم ولی تو ...

توهین به سامان و آوردن اسم آوین به زبانش دیوانه ام می کرد نرسیده تخت سینه اش زد که قدمی عقب رفت و شوکه نگاه من کرد سامان نگران دستش را جلوی راهم گرفت

\_\_رامان آرام باش ... اینجا پر مهمونه .

محمو پوزخندی زد و سالن را از نظر گذارند و چشمش جایی متوقف شد تا برگردم و ببینم چه چیز حواسش را پرت کرده است آوین رسید

حدس می زدم بازویش در بازوی من پیچید و مضطرب از من خواست تا همراهش بروم .دلم می خواست بمانم و جوابش را بدهم ولی سامان هم از آوین و کارش استقبال کرد . از طرفی هم خوشم آمد که نگاهش مثل حسرت زده ها روی دست های آوین که قفل شده به دست من بود ماسید .

دستم را دور کمرش حلقه کردم که این بیشتر او را بهم ریخت . شاید بدجنسی بود شاید شکستن دلش بود ولی برای من اهمیتی نداشت وقتی بایو به این آدم حالی می کردم آوین ماله من است . تنها و فقط برای خودم .

وقتی برگشتیم به جمع و به تشویق حضار کمی شیطنت کردم یقین داشتم محمد در حال تماشا است و این کافی بود تا بفهمد آوین نه از من می ترسد و نه از نه فاصله میگیرد . اینکه بپذیرد این ها واقعی است دیگر به عهده منطخ خودش بود .

وقتی که برگشتم متوجه شدم نه او هست و نه سامان . حدس می زدم برای صحبت کردن بیرون از سالن رفته باشند .

با آوین بین مهمان ها چرخ می زدیم تا حال آوین بهتر شود و از نگرانی در بیاید دوست نداشتم این شب قشنگش را خراب کنم .

مادر و پدر آوین هم کنار ما گاهی می آمدند و صحبت هایی رد و بدل می شد کاملاً سامان و محمد را فراموش کرده بودم که بیژن وارد سالن شد . سعی کرد کسی متوجه حضورش نشود و طبیعی باشد ولی تا از دور دیدمش حدس زدم اتفاقی افتاده باشد .

کمی از آوین و پدر و مادرش فاصله گرفتم طوری که متوجه نشوند . بیژن کنارم ایستاد و آرام کنار گوشم گفت .

\_\_آقا یک اتفاقی افتاده باید هر چه زودتر تشریف بیارید بیرون .

"نگرانم می کرد چه شده بود ؟ سامان کجا بود ؟"

نمی خواستم آوین نگران شود اگر متوجه غیبت من و سامان با هم می شد ممکن بود بترسد آرام لب زد

\_\_چی شده ؟ سامان کجاست ؟

بیژن مردد اطراف را بررسی کرد

\_\_مربوط به آقا سامان ، ایشون رو ببهوش توی حیاط پیدا کردیم .

این حرفش باعث شد بی خیال جلب توجه بقیه شوم و نگران به سمتش برگشتم برای لحظه ای هزار جور فکر و خیال به سرم ریخت و دیوانه شدم .

\_\_چی میگویی ؟ چه بلایی سر سامان اومده ؟ کجاست الان ؟

این نگرانی ام باعث شده بود که توجه آوین جلب شود و به سمت ما بیاید . بیژن نگران نگاه آوین کرد و بعد با تشر من به سمت برگشت

\_\_با توام ؟

\_\_ آقا باور کنید حالشون خوبه فقط جهت اطمینان اگر خودتون تشریف بیارید ...

\_\_ آوین وسط حرف بیژن پرید و نگران پرسید

\_\_ کی حالش خوبه؟ چی شده؟

\_\_ نمی خواستم او را بترسانم ولی الان خودم هم ترسیده بودم . ناگهان فکر بدی به ذهنم هجوم آورد

\_\_ "یعنی این کار می توانست کار محمد باشد؟ فکر نمی کردم تا اینجا پیش برود"

\_\_ رو به آوین کردم

\_\_ همینجا می مونی نباید هیچ کس بویی بیره .

\_\_ آوین سرگردم پرسید

\_\_ کسی چیزیش شده؟

\_\_ پس نفهمیده بود سامان بیهوش شده . برای بار آخر تاکید کردم

\_\_ آوین از سالن پات رو بیرون نمیداری فهمیدی؟

\_\_ مستاصل و نگران نگاهی به من انداخت

\_\_ رامان بگو ...

\_\_ وسط حرفش پریدم

\_\_ برمیگردم حرف میزنیم .

\_\_ و همراه بیژن به سمت در سالن رفتیم آرام در گوش بیژن گفتم

\_\_ چند نفر رو که سر و شکلشون درست باشه بفرست داخل سالن کنار مهمون ها بشین . ممکنه لازم بشه .

\_\_ سر تکان داد و به یکی از افرادش جلوی در چیزی گفت و بعد دنبال من از پله های ورودی پایین آمد . استخر را دور زدیم و رو

\_\_ به روی ورودی زیر زمین ها تعدادی از افرادمان را دیدم که جمع شدند . نگرانی تمام وجودم را گرفت . نکند محمد به زیر

\_\_ زمین ها راه پیدا کرده باشه؟ اگر اینطور شود می توانست به قیمت تمام تلاش ای من تمام شود و همه برنامه هایم خراب میشد .

\_\_ سامان روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود . نفسم برای لحظه ای تند شد و سرعتم را زیاد کردم .

\_\_ محافظ ها را کنار زدم و روی زمین کنار سامان نشستم گوشه ی پیشانی اش کمی خونی بود از زیر موهایش خون کمی راه

\_\_ گرفته بود ولی به هوش بود و چشم هایش باز بود . نگران همه جایش را بررسی کردم که رخم دیگری نباشد

\_\_ چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

\_\_ سامان نگاهم کرد و نفسش را مر صدا بیرون داد

\_\_ خوبم ... خوبم ... نگران نباش . با محمد درگیر شدم.

\_\_ باورم نمی شد . با اینکه حدسش را میزدم ولی باورم نمی شد این دیوانه به سرش بزند و بخواد چنین کاری کاری کند .

\_\_ دیوانه شده .

\_\_ نگران نگاه در ورودی زیر زمین ها کردم

\_\_ رفت تو؟

\_\_ سری تکان داد و از درد صورتش در هم رفت

\_\_ نذاشتم ، درگیر شدیم .

\_\_ دندان هایم را به هم کلید کرده بودم و حرص می خوردم از این وقاحتش که به سامان آسیب زده بود و از طرفی خواسته بود تا به

\_\_ خانه ی من وارد شود بدون مجوز آن هم

می خوام ببرمت بیمارستان؟

سامان سری تکان داد

نه نه . خوبم باید فقط سرم رو تمیز کنم بابا اینا ببین نگران میشن .

سر تکان دادم . دستم را به سمتش گرفتم و کمک کردم تا بلند شود

الان کدوم گوریه؟ فرار کرد؟

صدای بیژن من را بیشتر نگران کرد

نه قربان از درخونه بیرون نرفته . دوربین های بیرونی رو چک کردیم تو محوطه هم نیست هر چی هست داخل سالنه .

محمد هم انگار انتظار این را نداشتم نگران به سمت من نگاه انداخت

آوین رو تنها گذاشتی؟

این وحشتم را بیشتر کرد سامان دست روی شانه ام گذاشت

برو دنبال آوین از کنارش هم جم نخور من اوضاع بیرون رو درست می کنم . خودم رو مرتب کنم میام . بجنب رامان .

نگران نگاهش کردم تا مطمئن شوم انقدر حالش خوب هست که او را به حال خودش بگذارم که دستش محکم شانه ام را فشرد و به جلو هولم داد

من خوبم . برو .

\*\*\*\*\*

محمد

باورم نمی شد . همه ی این ها فیلم و نمایشی بود برای اینکه من را خام کنند که همه ی دروغ هایشان را باور کنم .

این ها بازی های خوبی بود حتی آوین هم بازیگر خوبی شده بود ولی من باورم نمی شد . می دانستم همه این ها برای این است که از این مرد می ترسید می ترسید مبادا بلایی سرش بیاورد .

از همان بار اولی که به این خانه آمدم باید می فهمیدم که این مرد یک جنایتکار روانی است . یقین داشتم یک چیزی را در این خانه پنهان کرده است .

خانه نبود بیشتر یک قلعه ی نظامی بود شاید اگر به بهانه ی مراسم نامزدی آوین نبود هیچ وقت حتی نمی توانستم پام را داخل این جهنم دره بگذارم

دوباره یادم افتاد کجا هستم وسط مهمانی نامزدی کسی که عاشقش بودم چیزی در دلم چنگ می زد و می خواستم بالا بیاورم . حس می کردم همه ی وجودم سست و کرخت است . دیدم آوین آن هم آرام بین دست های مردی که می گفت شوهرش است من را روانی کرده بود .

وقتی او را بوسید چیزی راه گلویم را بست نمی توانستم بیشتر از این صبر کنم و شاهد تماشای یک دروغ بزرگ باشم .

باید امشب می فهمیدم در این خانه چه می شود پیدا کرد تا به همه این بازی ها و دروغ ها را ثابت کنم .

در محوطه پر از دوربین و نگهبان بود ولی باید می توانستم تا قبل از این که گیر بیافتم چیزی پیدا کنم .

از این برادر تازه رسیده ی اوین متنفر بودم که خودش هم جنایتکار همدست شکوهی بود که مدام هم از او حمایت می کرد .

نگاهی به سر تا سر محوطه انداختم سعی کردم در نقطه ی کور دوربین ها و کنار دیوار راه بیافتم . استخر و باغ را دور زدم هر چه بیشتر پیش می رفتم از هیاهوی درونی سالن و مراسم دور تر میشدم که چشمم به فضایی افتاد که دو مرد نزدیکش ایستاده بودند و صحبت می کردند لباسشان شبیه نگهبان ها بود .

با تمام وجود حس می کردم چیزی که می خوام را در این زیر زمین می توانم پیدا کنم .



صبر کردم تا مرد ها حواسشان پرت شود بعد آرام از کنار دیوار به سمت در خزیدم که ناگهان دستی روی شانه ام نشست و وحشت زده و جا خورده به عقب برگشتم .

دیدن صورت برادر آوین که غصبناک نگاهم می کرد باعث شد مشتم را بی هوا به سمتش روانه کنم که جا خالی داد و عصبی داد زد

\_\_ تو اینجا چه غلطی می کنی

از داخل سالن باید تعقیب کرده باشم وگرنه حواسم بود در دید دوربین ها نباشم . فرصت این را نداشتم که دنبال بهانه بگردم و هیچ بهانه ای هم این که من اینجا یواشکی پنهان شده بودم را توجیه نمی کرد

با یک حرکت سرش را به دیوار کوبیدم که از درد فریادش به هوا رفت حواس نگهبان ها پرت ما شد و به سمت ما آمدند . خون از کنار سرش راه گرفت ناباورانه دستی به سرش گذاشت و بیهوش روی زمین افتاد .

لحظه ای ترسیدم از اینکه نکند اتفاق جدی برایش بیافتد . اگر می شدم قاتل آوین تا ابد از من متنفر می شد .

ولی مطمئن بودم ضربه ام محکم نبوده . قبل از اینکه کسی برسد فرار کردم به سمت سالن . باید قبل از اینکه جلب توجهی بکنم آوین را میدیدم . باید می دانست که من خبر دارم این ها همه بازی است و این جا چیز هایی برای نجاتش بود و فقط کافی بود تا این را ثابت کنم .

وقتی وارد سالن شدم هنوز صدای موسیقی و همهمه ای سالن را گرفته بود نرسیده به سالن پشت در پنهان شدم . اول باید خودم را آرام می کردم . گاهی خدمتکار ها وارد یا خارج می شدند ولی خبری از نگهبان ها نبود احتمالا می ترسیدند مراسم به هم بریزد که ناگهان دو سه نفر از افرادشان وارد سالن شدند مطمئن شدم که در دید نباشم از خدایم بود سکوهی ا از شالین بیرون بکشند تا دستم باز شود . و حدسم درست بود . شکوهی چند دقیقه بعد با افرادی نگران سالن را ترک کرده بود .

وارد سالن شدم بدون معطلی مطمئن بودم بالاخره دیر یا زود متوجه من می شوند . درست وقتی وارد سالن شدم رخ به رخ آوین ترمز گرفتم . اوین نفس نفس زنان انگار دنبال شکوهی دویده بود می خواست از سالن خارج شود . از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه غیبش بزند گفتم

\_\_ باید حرف بزنیم .

اخم کرد و با انزجار خواست من را دور بزند که سد راهش شدیم . نگاهی به من انداخت و خیلی سرد جواب داد

\_\_ من با شما حرفی ندارم .

به من می گفت شما . با من مثل یخ سرد رفتار می کرد این کارهاش همه من را به جنون می رساند . دستش را گرفتم و از سالن بیرون کشیدم در فضای سرسرای ورودی خانه که خالی بود ایستادیم با تنفر دستش را کشیدم و سرم داد زد

\_\_ نمی فهمی من ازدواج کردم ؟

قلبم درد می کرد از این صراحت کلامش . من دوستش داشتم عاشقانه و او اینطور هر یار به قلب من زخم می زد . کی می خواست دست از دروغ بردارد .

\_\_ تا کی می خوای دروغ بگی ؟ فکر می کنی من این نمایشی که راه انداختی رو باور می کنم ؟ این ها رو شاید اون آدم های توی سالن باور کنن ولی من نه .

با تاسف نگاهی به من انداخت این نگاهش به خودم حالم را به هم میزد

\_\_ محمد تو زده به سرت . زده به سرت . کدوم نمایش کدوم فیلم کدوم دروغ چرا نمی خوای بفهمی من ازدواج کردم .

با حرص کلمات را ادا می کرد انگار او زودتر از من تحملش تمام شده بود هر دقیقه صدایش بالا تر می رفت

\_\_ من عاشقشم می فهمی ؟

این حرفش تیر آخر بود به قلبم . نگاه چشم هایش می کردم باورش خیلی برای من سخت بود . این چشم ها و این نگاه خیلی مصمم بود و این من را به شک می انداخت به تردید که شاید این ها دروغ نباشد شاید واقعا عاشقش باشد ولی شکوهی آدم درستی نبود و محال بود آوین این را نداند .

شاید مدرکی نداشتم ولی همه چیز مشخص بود .

\_\_ محمد تمومش کن این مسخره بازی رو ...

چشم هایش بارانی شده بود . دوست نداشتم گریه اش را ببینم ولی در کمال ناباوری ام بدنم از من اطلاعا نمی کرد خیلی اشک روی گونه ی چپم باعث شد شوکه شود و حرفش را نصفه رها کند .

با حیرت نگاه من کرد . حتی چشم ها و قلبم و نفس هایم در اختیارم نبود فقط چیزی را در نگاه و حرف های آوین دیده بود که باعث شد کاملا از کنترل خودم خارج شونم .

\_\_ من تمام این سال ها عاشقت بودم .دیوانه وار . نفسم به نفست بند بود ...

اشک بعدی از چشم راستم سرریز شد می گفتند اشک اول که از چشم چپ سراریز شود اشک غم است . اشکی که از یک حادثه ی غم انگیز تلخی ناشی است .

\_\_ من نمی تونم بدون تو نفس بکشم.

ناباورانه و با دهانی باز نگاه من می کرد همه ی حرف های این سال های سنگین شده روی دلم خودش را به واژه تبدیل می کرد و سرریز می کرد .

\_\_ من با خنده های تو خندیدم با گریه های تو گریه کردم . با نفس تو نفس کشیدم .

این اعتراف چقدر سنگین بود که با هر جمله اش فقط نفسم راحت تر می شد دلم هر لحظه سبک تر میشد .

آوین به گریه افتاد

\_\_ تو نمیدونی قلب من با هر ضربان قلب تو میزنه ؟ باید اینو داد بزمن ؟ باید برم وسط سالن فریاد بکشم ملت من عاشق این زنیم که امشب نامزدیشه ؟

اشک هایش جاری بود و در حیرت دست روی دهانش گذاشته بود .

نمی خواستم گریه کند . چرا برای من گریه می کرد ؟ مگر نمی گفت عاشق مرد دیگری است مگر با مرد دیگری ازدواج نمی کرد پس چرا داشت گریه می کرد .

\_\_ فکر می کنی من باورم می شه ؟ حتی اگر تو واقعا هم دوستش داشته باشی ولی این ادم یه جنایتکار روانی و من این رو ثابت می کنم . نمی دارم خودت رو ناخواسته یا خواسته فدای یک ...

\_\_ بسه ....

نفس نفس می زد .

\_\_ تو رو خدا بسه .

تحمل دیدنش را نداشتم بیشتر از این قلبم تحمل نداشت . من این همه سال ها این احساس را به تنهایی به دوش کشیده بودم و با این امید که روزی آوین من را به عنوان مرد می بیند و حالا به بدترین و عاجزانه ترین شکل اعتراف کرده بودم . از کنارش رد شدم و به داخل سالن رفتم تمام وجودم فریاد می زد این مهمانی را به هم بریزم .

تمام وجودم ولی گریه های آوین ..

چشم های آقا رضا که از دور من را با اخم نگاه می کرد حتی آن ها هم رفتار من را دوست نداشتند ولی

"چرا محض رضای خدا یک نفر من را درک نمی کرد ؟"

\*\*\*

رامان

نفسم به سختی بالا میآمد از آن اعتراف هولناکی که داشتم می شنیدم در حایم خشکم زده بود و بیژن و دو نفر پشت سرم بودند . بیژن آن دو نفر را مجبور کرد عقب بایستند که صحبت های آوین و محمد را نشنوند

نمی توانستم در این شرایط که مردی داشت به همسرم اعتراف به عشق می کرد از بیژن متشکر باشم که نمی گذاشت افرادم درگیر چنین چیزی هایی شوند که بخش خصوصی زندگی من بود

آوین را نمیدیدم ولی لرزش نامحسوس و تکان شانه هایش نشان میداد دارد گریه می کند .

"برای چه گریه می کرد ؟ چرا برای این مرد که من را دیوانه کرده بود گریه می کرد ؟ حال من بیشتر گریه داشت که نفسم حتی بالا نمی آمد . سبب گلویم گیر کرده بود و تکان نمی خورد راه هوا برای نفس کشیدن نداشتم ولی مثل مجسمه ی خشک شده ای نگاه می کردم که این مرد با وقاحت تمام یک مشت اعترافات مسخره تحویل آوین داد و از آن بدتر واکنش شدید آوین و اشک ریختنش بود که چهار ستون تن من را لرزاند نکند یک وقت آوین ...

\_بسه ... تو رو خدا بسه ...

صدایش بغص آلود و گرفته بود نفس نفس می زد . دل من به هم می خورد و انگار در دلم رخت می شستند وقتی از آوین جدا شد و به سالن رفت پا داخل خانه گذاشتم و نفسم بالا آمد دلم می خواست داد بزنم سر همه فریاد بکشم و به آوین بگویم

" چرا اجازه داده است اینکار را بکند مگر چیز جدیدی بود یا اصلا مگر شنیدن اعتراف یک مرد آن هم وقت عاشق مرد دیگری بود کار درستی بود ؟ "

نزدیکش شده بودم که خودش برگشت داشت اشک هایش را پاک می کرد ولی شم های سرخش خودش گواه همه چیز بود . با دیدن من تکان سختی خورد .

\_را..ما..

می دانستم نگران شده است که چقدر از حرف هایشان را شنیده ام . نگاهی به پشت سرم کرد و بعد با نگرانی و در حالی که سعی می کرد خودش را عادی نشان بدهد برای پرت کردن حواس من گفت

\_چی شده ؟ کسی چیزیش شده ؟ سامان کجاست ؟

سکوت انگار به او فهماند که باید بترسد و باید نگران باشد از اینکه من یک بمب ساعتی در حال انفجار بودم و شب نامزدی ام به کل نابود شده بود و هر چقدر سعی کردم این شب را خراب نکنم انگار فایده ای نداشت .

\_اونجوری که ... تو فکر می کنی ... نیست ... بذار ...

انگشت روی بین ام گذاشتم . دلم می خواست محمد را تکه پاره کنم دلم می خواست به آوین نشان بدهم که حق ندارد به حرف های این مرد گوش بدهد چه برسد به اعترافاتش .

\_هیچی نگو ... هیچی .

ترسیده پلکش لرزید . به او رسیدم و ایستادم نزدیک من بود و بوی عطرش زیر بینی ام بود . یعنی محمد هم از بوی عطر او همبفقد که من لذت می بردم لذت برده بود ؟ حتی این هم من را دیوانه می کرد . این ها همه مسخره بود ولی من را دیوانه می کرد

\_بهت گفته بودم باهات حرف نزنم چرا ؟ چرا ...

\_رامان

صدای آشنایی از پشت سرم باعث شد حرفم نصفه بماند و به عقب برگردم ، فکر نمی کردم که بیاید . سامان گفته بود پیداش می شود چون به خود سامان گفته بود می آید ولی فکر نمی کردم جدی گفته باشد . بعد از رفتارهای اخیرم با او فکر می کردم بی خیال شود . بی خیال ارتباط با من بگذارد قبل از رو شدن خیلی چیزها این ارتباط نحس خانوادگی تمام بشود ولی انگار اصلا خبر نداشت و نمی دانست که من بهش مشکوک شده ام . نمی دانست سامان را فرستادم تا تحقیق کند و حالا علامت سوال های زیاد بود .

من از این آدم به اندازه ی تمام آدم های زندگی ام متنفر بودم . چند هفته ی میش وقتی فروزنده دید که پسرش مرده است و به دست پلیس هم کشته شد و من جان هر دویشان را بخشیده بودم لب به حرف زدن باز کرد و حرف هایی زد . تنها چیزی که مانع از این شد به سراغش بروم و بلایی سرش نیآورم آوین بود و درگیری هایم برای برگشتن پیش خانواده اش .

هنوز مطمئن نبودم و فقط تحقیقاتی که سامان داشت رویشان کار می کرد و یک مشت اطلاعات که مردی به من داده بود که خودش می خواست من را بکشد و پسرش هم ...

\_مبارک باشه

نگاهی به سرتاپایش انداختم با آن استایل از خود راضی و مغرورش دو نفر از محافظانش پشت سرش بودند .  
دست دور کمر آوین انداختم و به سمتش رفتم آوین متعجب بود ولی نمی خواستم او سر از زندگی خصوصی ام در بیاورد  
\_ خوشحالم کردید اومدید.

خودش می دانست این ها تعارفات معمول است و همه این ها به این دلیل بود که من هنوز آماده نبودم با او تصفیه حساب شخصی  
بکنم .

همه این ها به خاطر این بود که برایش یک تصفیه حساب بزرگ در نظر داشتم ولی هنوز مطمئن نبودم  
لبخندی مصنوعی زد و به آوین سلامی داد و جعبه ای را به سمت آوین گرفت حدس میزدم سرویس گران قیمتی به مناسبت  
نامزدی گرفته باشد .

آوین خجالت زده تشکری کرد و جعبه را بین دست های لرزانش گرفت  
\_ انگار بد موقع رسیدم ؟

سر تکان دادن و خونسرد جوابش را دادم

\_ نه ایدا بفرمایید داخل ما هم می رسیم خدمتون .

بیژن با نگاه من جلو افتاد تا راه را نشان بدهد هر چند این راه ها را خوب میشناخت  
وقتی رفتند آوین مضطرب نگاهی به من کرد  
\_ رامن ...

با تهدید خط و نشان کشیدم

\_ از کنار من یا سامان جم نمی خوری آوین . یک کاری نکن جلوی جمع ...

آب دهانش را قورت داد

نگاهی به جعبه ی دستش انداختم

\_ این آشغال در اولین فرصت بنداز دور

سامان وارد سالن شد و بحثمان نصفه ماند خودش را مرتب کرده بود به سمت ما آمد کنار پیشانی اش در رستگاه مو یک چسب  
زخم همرنگ پوستش زده بود که خیلی خود نمایی نکند .

آوین با دیدن سامان فوراً متوجه چسب کنار پیشانی اش شد و با فشاری خودش را از دست های من بیرون کشید و به سمت  
برادرش رفت .

دست روی صورت رامن کشید و نگران و رنگ پریده پشت هم پرسید

\_ چی شده ؟ پیشونیت چی شده ؟ کی این بلا رو سرت آورده ؟ سرت درد می کنه؟ کار محمده ؟

سوال آخرش را وحشت بیان کرد . سامان دو طرف بازوی او را گرفت تا آرامش کند

\_ عزیز دلم من خوبم . هیچیم نیست فقط آرام باش .

آوین مضطرب چشم هایش روی صورت سامان می چرخید تا مطمئن شود آسیب جدی نبوده و من عجیب حسادت می کردم که  
چطور نگران دل زخم خورده ی من نبود که جراحتش عمیق تر بود

\_ خوبی ؟

این سوال را پرسید چقدر دردناک بود که شب نامزدیمان به کل به خاطر یک آدم به گند کشیده شده بود .

\_ خوبم . خوبم . فقط به من بگو اون مردک رو دیدی یا نه ؟

آوین سکوت کرد و دست هایش از صورت سامان فاصله گرفت . مطمئن شد که این بلا را محمد سر سامان آورده است و مشخص بود این برایش خیلی سنگین بوده که برادرش را زده است . نگاه شرمنده اس به من انداخت که اخم هایم را از هم باز نکرده بودم و شرمنده رو به سامان کرد

\_\_ برگشته توی سالن . نمی دونم می خواد چیکار کنه فقط آبرو ریزی نکن .

سر تکان داد و پیشانی آوین را بوسید

\_\_ نگران نباش عزیزم .

فقط مسعود را با خودش آورده بود چهار نفری وارد سالن شدیم . چشم هم دنبال محمد بود و هم دایی . دایی کنار پدر آوین دیدم . آقا رضا اخم غلیظی کرده بود و خیلی جدی با دایی صحبت می کرد .

متعجب شدم آن ها که برای اولین بار بود همدیگر را می دیدند پس این گفت و گوی جدی چه بود . نکند دایی حرف هجیب و غریبی به پدر آوین می زد می ترسیدم از آوین جدا شوم . می ترسیدم رهایش کنم و محمد پیدایش شود گ نگاه سامان کردم که محمد را دیده بود می خواست به سراغش برود که بازویش را گرفتم . متعجب به سمت من برگشت

\_\_ سامان محمد رو بسپر به مسعود و بیژن چشم از آوین برنمیداری حتی یک دقیقه تا من برم و بر گرم .

سامان تعجب زده نگاهی به مسعود کرد که همه چیز را شنیده بود مسعود به نشانه اطاعت سری تکان داد و راه افتاد

سامان نگاهی به آوین و بعد به من انداخت

\_\_ می خواید بگید چی شده ؟

با سر به دایی و آقا رضا اشاره کردم

\_\_ اینکه چی شده رو از خواهرت بپرس ولی من باید برم اونور . یک چیزی مشکوکه

سامان متعجب متوجه دایی و آقا رضا و مکالمه عجیبشان شد . ما که می دانستیم آن ها غریبه اند برایمان این گفت و گو مشکوک بود .

سامان سری تکان داد برای بار آخر به سمت آوین برگشتم و نگاهش کردم و انگشتم را تهدید وارد جلوش تکان دادم و اتمام حجت کردم

\_\_ می خوام فقط به یک کیلومتری اون مردتیکه نزدیک بشی . لازم شد ازش فرار کن ولی وای به روزت اگر تو رو با اون ببینم .

آوین دلخور فقط نگاهم کرد و به سختی سر تکان داد خودم هم دوست نداشتم این شب خراب بشود ولی شده بود .

بدجور هم این شب خراب شده بود .

به سمت آقا رضا و دایی رفتم وقتی بهشان رسیدم آقا رضا سر بلند کرد و نگاه من انداخت . دایی با دیدن من پوزخندی زد

\_\_ زودتر باید می گفتم بیام و فامیل های همسرت رو ببینم .

آقا رضا با ناراحتی و اخم هایی که بدجور به هم گره خورده بودند نگاهی به دایی انداخت

\_\_ با دیدن امان گفتم آشناس .

دایی بی خیال سری در سالن چرخاند

\_\_ اگر میدونستم زنت دختره تو حتما اقدام می کردم جلوش رو بگیرم .

عصبانی شدم از این حرفش سر در نمی اوردم از چه صحبت می کردند

\_\_ دایی چی میگی ؟

آقا رضا نفسش را با حرص بیرون داد

\_\_ مطمئنم این بچه سرسوزنی شبیه تو نیست .

منطورشان از این حرف ها چه بود . یعنی ان ها واقعا همدیگر را می شناختند ؟ کلافه شده بودم از این در لفافه حرف زدنشان و از ان بدتر اینکه نمی فهمیدم چه می گفتند

\_\_ همیشه واضح تر توضیح بدید ؟

دایی پوزخندی زد

\_\_ چیز قابل گفتنی نیست .

و راهش را کشید و به سمت یکی از میزها رفت و من هاج و واج مانده بودم

آقا رضا دست پشتم گذاشت و من را به سمت بیرون سالن هدایت کرد

\_\_ باید حرف بزیم .

وقتی از سالن بیرون رفتیم و خیالش راحت شد کسی نزدیک ما نیست رو به روبم ایستاد نره از اخم هایش باز نشده بود.

\_\_ گفته بودی داییت پیشینه ی خوبی نداره . باید می فهمیدم از شباهتت به مادرت

گیج بودم از مادر من صحبت می کرد؟ مگر مادر من را دیده بود من حتی عکس های خانوادگی ام را هم در البومی قفل شده در گاوصندوق نگه میداشتم این حرف ها همه به این معنی بود که خانواده من را میشناخته ولی ... من چطور نمیشناختمشان .

\_\_ شما خانواده منو میشناسید ؟

پدر آوین اطراف را نگاهی انداخت و نفس عمیقی کشید

\_\_ من یک برادر کوچک داشتم وقتی که من ازدواج اولم بود و سامان تازه به دنیا اومده بود خیلی درگیر مشکلات با مادر سامان بودیم و حواسم به خانواده ام نبود .

خوب حواسم را جمع کردم . نمی دانستم این قضایا چه ربطی به خانواده من داشت . مکث کوتاهی کرد انگار دنبال کلمات می گشت تا ادامه بدهد

\_\_ برادرم عاشق دختر همسایمون بود . البته خیلی یک طرفه هم نبود . خانواده ها مخالف بودن . علتش هم این بود سن بچه ها کم بود .

نمی فهمیدم قصه ی خانواده ی او چه ربطی به زندگی من داشت این اطلاعات دادن آرام و قطره چکانی اش داشت من را به هم می ریخت .

\_\_ تا اینکه برادرم به خاطر مخالفت های شدید خانواده ها قهر کرد و برای اینکه اون ها رو راضی به ازدواج کنه رفت شمال خونه ی دوستش . هنوز ۱۸ ساله نشده بود و گواهینامه نداشت .

حس می کردم این حرف های قرار نیست خیلی به مذاق من خوش بیاید .

\_\_ خوب همیشه سریعتر به بخشیش برسیم که به من ارتباط داره .

نگاهی به صورت من انداخت

\_\_ مادرت خدا بیمارز همون دختر همسایه ی ما بود .

شوکه شدم . برای لحظاتی مغزم قفل کرد و سعی می کردم معنی کلماتش را درک کنم . یعنی مادر من در سن کم عاشق عموی آوین بوده ؟ آقا رضا ادامه داد تا سوالات ذهنم را کمتر کند

\_\_ بالاخره خانواده ها راضی شدن اون ها شیری خورده بشن تا سنشون بیشتر بشه . وقتی خبر رو به برادرم دادن از خوشحالی تا تهران رو با ماشین دوستش رانندگی می کنه .

به این جا که رسید سکوت کرد باید حدس میزدم اینجا بخش ناخوشایند داستان باشد . انگار سختش بود باقی داستان را بگوید

\_\_ توی راه تصادف رفت ته دره و جا در جا مرد .

نفسم حبس شد این جمله را به سختی ادا کرد و سعی کرد کمترین کلمه را به کار ببرد .

مادرت افسرده شده بود . هر چقدر پیگیر شدیم ببینیم چه بلایی سر داداشم اومد نفهمیدیم . تا اینکه یک روز مادرت اومد در خونه ی من .

"چقدر زندگی من حفره داشته . چرا چاله چوله هایش هیچ وقت پر نمی شد ؟ حتی اگر زندگی مادرم بود بی ارتباط به من نبود و بدجور به زندگی من گره خورده بود ."

آقا رضا خسته بود و هر کلمه ای که به زبان می آورد خسته ترش می کرد .

\_\_ گفت که کمکش کنم . مخالف سرسخت ازدواج مادرت با برادر من دایی ات بود . مادرت گفت یک نفر رو آورده و اصرار داره که با اون آدم ازدواج کنه . به من گفت که برادرم گفته بود اگر کمک لازم داشته باشه می تونه بیاد پیش من . گفت باید کمکش کنم به خانواده اش ثابت کنه این ادم مشکل داریه .

دهانم باز مانده بود نمی فهمیدم ته این داستان قرار بود چه چیزی گفته شود ولی مطمئن بودم چیز خوشایندی نخواهد بود و این من را به وحشت می انداخت .

\_\_ شما چیکار کردید ؟

نگاهی به من کرد

\_\_ مادرت و برادر من عاشق هم بودن . چیکار می تونستم بکنم . رفتم واسش تحقیق کردم و مدارک بهش دادم تا برد خانواده اش رو راضی کرد .

نفسم بند آمده بود . خدا را شکر می کردم که پدرم آن مرد نبوده است .

\_\_ بعد از چند سال مادرت با یک خواستگارش که هم دانشگارش بود ازدواج کرد که پدر تو بود . دایی ات قبلا همبازی بچگی ما توی محل بود . وقتی من تونستم جلوی اجبارش به ازدواج مادرت رو بگیرم اومد سراغ من . تهدیدم کرد و گفت باعث شدم زندگی خواهرش و اون خراب بشه . چون اون مرد آدم ثروتمندی بوده و می تونسته باعث پیشرفت خانواده اش بشه . البته اون آدم قاچاقچی م اد مخدر بود که بعدا هم پلیس دستگیرش کرد و دایی ات توسط خانواده اش طرد شد .

باورم نمی شد این ها این داستان این زندگی گذشته خانواده ام .

\_\_ دیگه از مادرت خبر نداشتم تا اینکه دورادور فهمیدم بچه دار شده و زندگیش خوبه و همسرش وضع مالی خوبی پیدا کرده . ظاهرا دایی ات با ابراز پشیمونی با خانواده اش ارتباطش رو خوب کرده بود تا اینکه خیلی سال پیش یک ماشینی رو پیدا کردن که تیلی شنبیه ماشینی بوده که شاهده دیده بودن ماشین برادر من رو منحرف کرده ته دره . هیچ وقت ثابت نشد فقط یکی از دوستانم توی اداره پلیس بهم این موضوع رو گفت .

متعجب نگاه اقا رضا کردم می خواست به چه چیزی برسد ؟

\_\_ ماشین به نام اون مردی بود که دایی ات معرفی کرده بود برای ازدواج با مادرت .

حس می کردم چیزی در درونم روشن می شود . چیزی درست نبود و انتهای این حرف ها انگار مهتری بود بر تمام شک هایم به دایی .

\_\_ من با مادرت تلفنی صحبت کردم و بهش گفتم این موضوع رو . مادرت خیلی به هم ریخت و گفت خودش پیگیری می کنه .

نفسم بند آمده بود . نمی خواستم به نتیجه اصلی برسم . نمی خواستم این حرف ها به جایی برسد که من نمی خواستم ولی پدر آوین سکوت کرد . وقتی سکوتش طولانی شد به سختی زبان باز کردم

\_\_ بعدش ؟

پدر آوین با ناراحتی و غصه نگاه من کرد برای اولین بار بدون خصومت بدون تنفر و حتی با حسی پدرا نه .

\_\_ دیگه هیچ وقت نه مادرت رو دیدم و نه پیداش کردم .

نفسم رفت . برای لحظاتی حس کردم چشم هایم سیاهی رفت و سرم سنگین شد . فکر می کردم دایی در حق من و گذشته ام بدی زیاد کرده باشد ولی ... نمی خواستم باور کنم . نمی خواستم به این حدسی که در ذهنم مثل ساعت شیشه دار دنگ دنگ صدا می کرد فکر کنم . دست به دیوار گرفتم و چشم هایم را بستم . سرم در حال انفجار بود .

یعنی ممکن بود دایی؟ این احتمال بود هیچ وقت چیزی که نشان بدهد دایی باعث مرگ مادر و پدرم شده وجود نداشت. هیچ وقت اصلاً آن موقع ایران نبود. خوب یادم بود که دایی یک ماه قبل از آن اتفاق برای سفر خارجی رفته بود.

چطور ممکن بود یک برادر با خواهرش این کار را بکند. محال بود.

آقا رضا دست روی شانه ام گذاشت و نگران پرسید.

\_\_ حالت خوبه؟

نفسم به سختی بالا آمد تا یک کلمه حرف بزنم

\_\_ نه ...

نگران دست پشتم کشید

\_\_ میدونم داری به چی فکر می کنی ولی زود قضاوت نکن حتی با اینکه دایی ات پسر عمو و برادر رضایی مادرت بوده ولی

...

"از چی حرف میزد؟ برادر رضایی؟ خودم شناسنامه ی دایی را بارها دیدم فامیلش با مادر یکی بود. چیزی در سرم زنگ زد پسر عمو و برادر رضایی."

می لرزیدم و این لرزش را حتی خودم هم حس می کردم. نیمی از زندگی من را دروغی بزرگ گرفته بود.

\_\_ مطمئن... ید... پسر عمو... مادر... مادرم بوده؟

آقا رضا که تعجب کرده بود از این که من اطلاعی نداشتم سری تکان داد به اطمینان.

\_\_ مطمئنم. می گم که دایی ات همبازی بچگی ما بود. پدر و مادرش که فوت کردن هیچ کس نبود نگاهش داره برای همین پدر بزرگ و مادر بزرگت تصمیم گرفتن نگاهش دارن.

نفسم بالا نمی آمد. پاهایم سنگینی می کرد و توان نشستن نداشتم. همه ی زندگی من یک دروغ بزرگ بود. تباهی من یک دروغ بزرگ بود. این همه سال بدبخت کردن خودم یک دروغ بزرگ بود. کشتن قاتل پدر و مادر با تحریک دایی یک دروغ بزرگ بود. باورم نمی شد که همه ی زندگی من یک دروغ بزرگ بوده است. آقا رضا کنار من روی زمین زانو زد و نگران گفت

\_\_ چی شدی پسر. حالت خوبه؟

"پسر؟ من پسرش بودم؟ هنوز کسی برای من مانده بود که تباهش نکرده باشند؟ یعنی تباهی تمام زندگی من به دست کسی بود که حتی دایی خودم نبوده. مادرم ادم مقیدی بود پس چطور هیچ وقت جلوی او حجاب نکرده بود؟ برادر رضایی؟ اختلاف سنی شان با مادرم ۲ سال بود. همه چیز منطقی بود اگر هم شیر مادرم شده باشد، از نظر شرعی برادر رضایی و محرمش محسوب میشده. زندگی من سر تا سر یک دروغ وحشتناک بود. کسی که فکر می کردم تنها بازمانده ی خانواده من است حالا فهمیدم شاید ..."

نفسم بالا نمی آمد. نگاهم به صورت آقا رضا ماند که دست هایش شانه های من را محکم فشرده بود و سعی می کرد با حرف هایی که گوش هایم نمی شنیدشان آرام کند.

"زندگی من تمامش یک دروغ بزرگ بود"

\*\*\*\*\*

آوین

وقتی رامان به همراه بابا به سالن برگشتند رامان حالش خوب به نظر نمی رسید. نمی دانستم چه شده است و چه حرف هایی بینشان رد و بدل شده است ولی پدر لحظه ی آخر دست پشت رامان گذاشت و خیلی مهربان ور گوشش چیزی گفت که رامان آرام سر تکان داد و بعد سر بلند کرد و با چشم دنبال من گشت. وقتی من و سامان را دید خیالش راحت شد ک به سمت ما آمد. جدا از اینکه حالش خراب بود، عصبانی هم به نظر می رسید. خیلی هم عصبانی.

به ما که رسید سامان را کناری کشید و همین طور که چشمش به من بود در گوش سامان چیزهایی گفت که در شلوغی سالن نشنیدم.



محمد را هر کاری کردند نرفت . بیژن و مسعود عاجز پیش سامان آمدند و در نهایت سامان گفت زیاد تابلو نکنند تا خودش سر وقت به سراغ محمد برود .

وقتی رامان در گوش سامان حرف میزد هر لحظه اخم های سامان بیشتر در هم می رفت و ناگهان عقب کشید و حیرت زده نگاه رامان کرد

\_\_ میفهمی چی داری میگی ؟

رامان نفس هایش منقطع بود

\_\_ فقط این کارو بکن . همین امشب . این موضوع باید خیلی زود روشن بشه .

سامان هنوز حیرت زده بود نمی دانستم چه در گوش او گفت که سامان هم به هم ریخت . هر چیزی که بود بابا ازش خبر داشت . سامان با سرعت از ما فاصله گرفت و همین طور که به سمت در سالن می رفت گوشی اش را از جیبش درآورد و بیژن و مسعود را از دور صدا زد

و این باعث شد بیشتر نگران شوم چرا که موضوعی بود که از محمد مهم تر بود . که او را بیخیال رها کردند و خودشان از سالن بیرون زدند . جرات نداشتم از رامان بپرسم چه اتفاقی افتاده است . نمی دانستم چقدر از حرف هایمان را شنیده است . کمار من ایستاد و فقط گاهی لبخندی زورکی به مهمان هایی که می رفتند میزد .

تمام مدت باقی مانده ی مهمانی سکوت کرده بود و از کنار من تکان نخورد . نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است که انقدر به هم ریخته است . آدمی نبود که به من شک کند ولی حالا چون پای محمد وسط بود ، این را هم مطمئن نبودم که شک کرده و یا چه فکری کرده است . نمیدانم محمد چطوری در مهمانی پیدایش شده بود .

آرام بازویش را گرفتم که برگشت به سمت من . اخم بدی بین ابروهایش بود .

\_\_ رامان چرا اینجوری می کنی ؟ چی شده

اخمش غلیظ تر شد .

\_\_ بالا صحبت می کنیم راجع بهش

کلافه و به هم ریخته نگاهش کردم . اگر نمی فهمیدم چه شده دیوانه می شدم . اگر این همه به هم ریختگی به خاطر من بود ...

\_\_ من که کاری نکردم ...

عصبی چرخی به سمت من زد و دستم را گرفت و به سمت خودش کشید صورتش نزدیک صورتم قرار گرفت

\_\_ آوین منو دیوونه نکن نمی خوام اینجا حرف بزنی راجع بهش .

سکوت کردم . تا پایان مهمانی خیلی نمانده بود . تقریباً همه داشتند می رفتند . رامان حتی برای بدرقه هم نرفت . با چشم دنبال محمد می گشتم ولی نبود . امیدوار بودم برود . نمی خواستم تنشی بین او و رامان پیش بیاید . نمی دانستم چرا انقدر روی محمد حساس است . روی هیچ کس انقدر حساس نبود . و از همه بدتر چیزی اتفاق افتاده بود که من ازش بی خبر بودم و حتی از محمد خم نگران کننده تر بود .

بالاخره دیدمش ، لیوانی دستش بود ، دست نخورده . ولی با حرص در دستش می چرخاند . با التماس نگاهش کردم و آرام فقط لب هایم را تکان دادم

" برو . "

سر تکان داد . چشم هایم را بستم ، حرص می خوردم که چرا زبان آدم نمی فهمد . صدای رامان را کنار گوشم شنیدم . فکر می کردم دارد با کسانی که برای خداحافظی می آمدند ، خداحافظی می کند .

\_\_ آوین برگردیم اتاق بیچاره ای . حالا نگاهش کن و بهش ایما و اشاره کن .

شب زهرم شده بود . من که فقط می خواستم محمد از اینجا برود .

" چرا رامان مدام تهدید می کرد ؟ چرا نمی فهمید من حسی به محمد ندارم ؟ چرا اینقدر به حس خودش به من شک داش؟ و از همه مهم تر چه اتفاقی افتاده بود که از قبل هم به هم ریخته تر شده بود ؟ "

تقریباً سالن خالی شده بود ولی محمد همچنان سر جایش بود و من متوجه این موضوع شده بودم ولی اصلاً آن سمت را نگاه نمی کردم . نمی خواستم دوباره تنش ایجاد کنم . دستم کشیده شد و دنبال رمان کشیده شدم . برای آخرین بار سر تکان دادم به سمت محمد و با التماس نگاهم ازش خواستم فقط از اینجا برود .

رمان چیزی در گوش سامان که تازه وارد سالن شده بود گفت . سامان سری تکان داد گره ی ابروهای سامان هم در ام رفته بود و برای لحظه باز نمی شد .

رمان حرفش با سامان که تمام شد به پدر گفت ما برای استراحت بالا میرویم و اگر بهتر شدیم آخر شب برمیگردیم . سلما برای بدرقه ی پدر و مادرش رفته بود . هیچ کس نبود من را نجات بدهد از برگشتن به اتاق . همه ی امیدم بابا بود که در کمال ناباوری خیلی خونسرد و آرام و حتی با مهربانی از حرف رمان استقبال کرد .

رمان راه افتاد و دستم در دستش من را دنبال خودش کشید .

از پله ها بالا رفتیم و به اتاقمان برگشتیم . آب دهانم را قورت دادم با اینکه می دانستم رمان به من آسیبی نمی زند ولی همیشه از این خشمش می ترسیدم قابل پیشبینی نبود و ممکن بود هر کاری بکند .

در را باز کرد و من را فرستاد داخل اتاق و خودش وارد شد و در را محکم به هم کوبید . می لرزیدم ، از ترس چشم هایم را بستم که صدایش بلند شد

\_\_چی بهت می گفت ؟

آرام به سمتش برگشتم باید آرامش می کردم .

\_\_چی باید بگه ؟ چرا خبری ازم نبوده و اینکه این بازی رو تموم کنم .

رمان قدمی به سمت من برداشت با لحنی که باور نمی کرد گفت

\_\_همین ؟

نمی دانستم صحبت هایم را با محمد چقدر شنیده است . نمی توانستم بگذارم به من یک دستی بزند .

\_\_مگه قرار بود چی بگه . ابراز ناراحتی ...

وسط حرفم داد زد

\_\_به من دروغ نگو ...

پس همه چیز را شنیده بود ، چشم هایم را از ترس بستم . عقب عقب رفتم و او هم جلو آمد . مطمئن بودم این تنها موضوعی نیست که ناراحتش کرده است حتی اگر از من به خاطر گوش کردن به حرف های محمد عصبانی بود ولی ... از اول نباید دروغ می گفتم انگار با این دروغ حالش بدتر شد . آرام با التماس نگاهش کردم

\_\_رمان تو رو خدا داد نزن .

چسبیدم به دیوار که دستش را کنار سرم به دیوار کوبید و صورتش نزدیک صورتم شد . آب دهانم را هم نمی توانستم قورت بدهم . نزدیک صورتم توقف کرد . گرمای نفسش روی صورتم بود . بوی ادکلنش زیر بینی ام پیچیده بود حتی در آن وضعیت هم این بو من را سست می کرد ولی صورت برزخی اش رعشه به تنم انداخته بود . نور کم رنگ چراغ دیواری باعث شده بود روی صورتش سایه بیافتد . چشم هایی ذغالی اش خیره ی من بد و من را می بلعید .

\_\_آوین من رو احمق فرض نکن . تو فکر می کنی من نمی فهمم چی دور و برم زخم اتفاق می افته .

پس همه چیز را شنیده بود . ولی چه می گفتم محمد به ناراحت کننده ترین شکل ممکن داشت و اکنش میداد دیگه چه طور رفتار می کردم که بهش ثابت شود . با صحبت که باور نکرد سردی کردم جواب نداد وقتی خواستم نشانش بدهم با اینکه میدانستم نامردی است ولی باز هم باور نکرد . من باید چه کار می کرد . این آدم لطف های زیادی در حقم کرده بود ولی داشت زندگی جدید را به هم می ریخت همین طورش به اندازه کافی مشکلات متعددی داشتم نمیدانستم چه کار کنم . چشم هایم را چند لحظه ای بستم و بعد باز کردم با التماس گفتم

\_\_من چیزی نگفتم به خدا ...

داد زد کنار گوشم بود و این باعث شد برای لحظه ای گوشم زنگ بزنه

\_ولی شنیدی ....

با وحشت دست روی گوشم گذاشتم . صدایش را کمی پایین آورد نفس نفس می زد . مطمئن بودم به جز محمد اتفاقی افتاده است ولی رامان الان گیر داده بود به محمد .

\_آوین وایسادی تا بهت ابراز عشق کنه و گوش دادی و اونجوری نگاهش کردی و گریه کردی .می خواى من دیوونه نشم لعنتی ... می خواد تو رو از من بگیره . چرا نمی فهمی می خواد تو رو از من بگیره و امروز حمله کرده به داداش . تو چشم های من نگاه می کنه و میگه همه چیز رو به هم میریزه .

و با مشت چندبار کنار سرم به دیوار کوبید . ترسیده بودم . نمی دانستم چه کار کنم که آرام شود . دستم را بالا آوردم و صورتش را قاب گرفتم

\_رامان مگه می تونه من رو از تو بگیره وقتی من فقط تو رو می خوام؟

با چهره ای خسته ناراحت نگاه صورت من کرد

\_آوین همه ی زندگی من یک دروغ بوده .من فقط تو رو دارم . هیچ چیزی برام نمونه . فقط تو و سامان . پدر و مادرم ... رویسا ... تمام کسانی که اطرافم بودن رو ازم گرفته ...

بالاخره داشت حرف میزد هرچند نامفهوم .

انقدر حال خودم هم خراب بود که فلج شده بودم . سرش را به شانه ی من تکیه داد نفس نفس می زد . دستم را بالا آوردم و دست در موهایش فرو بردم و نوازش کردم . روی زمین نشست و من هم رو به رویش دوزانو نشستم و نگاه صورتش کردم

\_رامان چی شده ؟

نگاه صورتم کرد

\_داییم در واقع برادر رضای مادرم بوده . پسر عموش بوده .

با تعجب نگاهش کردم ادامه داد

\_شک کرده بودم اون پسری که رویسا دوست داشت رو دایی فرستاده باشه تا رویسا از من فاصله بگیره و دایی بتونه من رو مشغول کنه . اخیرا سامان تحقیق می کرد راجع به این موضوع

دستم را روی دهانم گذاشتم. یعنی غیر مستقیم باعث این حال رویسا داییشان بود ؟ آن هم دایی که تنی نبوده

\_قصه ی مظلومی و فروزنده هم مشکوک بود تا اینکه چند وقت پیش فروزنده زبون باز کرد .

می شد حدس زد این را هم .

\_برنامه کشتن مظلومی یک دسیسه بود تا من و مظلومی رو بنداز جون هم که هم رو بکشیم .

نفسم رفت. آنوقت این مرد وقیح امشب به نامزدی من آمده بود و کادو هم دادخ بود .

\_سامان می خواد ثابتش کنه ....باقیش رو باید از بابات بشنوی ...نمی تونم ... در توانم نیست

متعجب نگاهش کردم

\_بابام ؟

سرش را بالا آورد دوباره عصبی شده بود

\_آره بابات . من الان بحثم اون محمده .

می دانستم فقط محمد نیست ولی عصبانیتش راجع به محمد قابل پیش بینی بود .

\_رامان من بهش گفتم ...

حرفم را قطع کرد

\_آره گفتم عاشق منی ولی وایسادی و گوش دادی به اون اعترافاتش گوش دادی . به من نگو که اون حرفا تو رو تکون نداد ؟

راست می گفت حرف های محمد خیلی تکان دهنده بود و قلبم را به درد آورد و حتی برای لحظه ای فکر کردم که اگر اینجور به من ابراز احساسات کرده بود اصلاً کار به آشنایی با رامان نمی کشید و شاید خیلی وقت پیش تحت تاثیرش قرار می گرفتم ولی با همه این ها بحث سر این بود که من عاشق رامان بودم و حتی این اعترافات محمد که من را تحت تاثیر قرار داد در خودخواهی ام نسبت به عشقی که به این مرد رو به رویم داشتم تاثیری نداشت . به مردی که همسرم بود و با همه ی ایراد هایش در اوج احساساتش به من اعتراف کرده بود به عشقی عظیم و برای من خیلی چیزها را پشت سر گذاشته بود .

همه این ها برای این بود که من یک عشق جنگنده می خواستم ته یک عشق آرام که به مرور زمان منتظر من بنشیند شاید من هم حسی پیدا کنم . محمد جنگنده نبود. محمد می گفت که نگران من است و به من علاقه دارد ولی هیچ وقت هیچ وقت مثل امشب اعتراف نکرده بود در حالی که رامان خیلی وقت پیش بارها و بارها گفته بود عاشق من است گفت بود نمی خواهد من را از دست بدهد و گفته بود که شیفته ی من است و همه ی این ها را برایش جنگیده بود حتی با خود من برای به دست آوردنم . و من این عشق را می خواستم .

حالا می فهمیدم چرا هیچ وقت عاشق محمد نشده بودم . محمد تازه به خودش آمده بود . ولی حالا که باید می پذیرفت زده بود به سرش .

\_رامان حرفت هم درست من تحت تاثیر قرار گرفتم ولی ... رامان من فقط عاشق توام . فقط تو .

\*\*\*\*\*

آوین

هنوز از دست رامان دلخور بودم ولی نمیدانستم اصل قضیه چیست پس منتظر شدم تا توی بغلم خوابش برد بای اینکه مطمئن نبودم بیدار شده است یا خواب است از اتاق بیرون زدم . امیدوار بودم پدر و مادرم نرفته باشند. نمی دانستم سامان با محمد چه کار کرده است و از طرفی نگران بودم که این قضیه ی دایی اش جدی تر از این باشد . هر چند خیانت دایی اش تا همین الان هم به اندازه کافی بزرگ بود ولی هنوز نتوانسته بود ثابتش کند و این بود که موضوع را پیچیده می کرد .

بابا و مامان و سامان پایین توی سالن دور یکی از میزها نشسته بودند و بابا و سامان خیلی جدی صحبت می کردند و مامان با دقت فقط گوش میداد . ظاهراً سلما با خانواده اش رفته بود . اخم های همه شان حسابی در هم بود .

به سمت میزشان رفتم . خدمتکارها مشغول تمیز کردن سالن بودند

نزدیک میز که رسیدم بالاخره بابا و سامان من را دیدند و با دیدن من سکوت کردند . به میز که رسیدم ننشستم و دست هایم را روی میز ستون کردن

\_می خوام همه چیز رو راجع به دایی اش بدونم .

بابا با تعجب نگاهی به من انداخت و بعد نگاهی پریشانی به سامان انداخت . سامان شانه بالا انداخت

\_رامان از کنار جم نخورده. من بهش چیزی نگفتم .

عصبی می شدم از این که می خواستند موضوع به این مهمی را از من پنهان کنند . همه می دانستند آنوقت من غریبه اینجا بودم ؟

\_رامان گفت ولی حالتش انقدری بد بود که نتوانست کامل بگه و گفت از بابات بپرس اونوقت شما سعی می کنید از من قایمش کنید ؟

بابا نفس عمیقی کشید و سری تکان داد و اشاره کرد کنار مامان بنشینم

مامان دست پشتم گذاشت و نوازش کرد این ها هیچ کدام معنی خوبی نداشت ولی به هر حال چیزی بود که باید می شنیدم فرقی نداشت از چه کسی . وقتی پدر شروع به صحبت کرد از اول تا آخرش بدون هیچ حرفی فقط گوش کردم و هر جمله ای که می گفت بیشتر حالم به هم می ریخت . فکر اینکه رامان توی شب نامزدی اش که مثلاً باید بهترین شب زندگیش می بود فهمیده بود زندگی اش پر از راز هایی بوده که تازه مستقیم به مرگ پدر و مادرش و حال الان خواهرش ارتباط دارد .

چشم هایم را بستم آخرین جمله ی پدر بیشتر تلاشی ناکام بود تا حال من را از این خراب تر نکند

\_البته اینکه دایی اش به مرگ پدر و مادرش ربط داشته باشه یک فرضیه است نمی شه ...

دستم را به نشانه سکوت بالا آوردم و یکوت شد . فقط صدای ظرف هایی که به هم می خوردند یا پچ پچ خدمتکارها در سالن تنها صدایی بود که شنیده می شد .

اگر اجازه بدید باید برم بالا پیش رامان . فکر نمی کنم دیگه از این به بعد لازم باشه بیام خونه تا وقتی که مراسم عروسی رو بگیریم . شما هم شب اینجا باشید خوشحال می شیم فقط الان توی حال خوبی برای پذیرایی و تعارف نیستم

مامان زودتر از همه شان با لبخند مهربان و دلسوزی گفت

\_\_برو دخترم . برو پیش شوهرت .

بلند شدم . سرم دوران داشت و افکار مختلف در سرم چرخ می خورد . نمی دانستم چه چیزی ممکن است بدتر از بلایی که سر روپسا آمده بر سر رامان بیاید ولی حالا می فهمیدم بلاهایی که سر روپسا آمده است فقط یک هزار بلاهایی بوده که به سرش میامده است .

تنتفر عجیبی در دلم ریشه دوانده بود . این من را به وحشت انداخته بود احتمالا محمد هم از فرزند بوبرده بود که با سامان درگیر شده بود . همه چیز داشت خراب میشد . نمی دانستم رامان چقدر دیگه دوام میآورد که خم به ابرو نیاورد ولی مگر یک مرد چقدر تحمل داشت ؟ چقدر می توانست مقاومت کند و به روی خودش نیاورد . نفهمیدم چه موری خودم را به پله های خانه رساندم و از پله ها بالا رفتم فقط میدانستم که رسیدم به در اتاق . وقتی در اتاق را باز کردم اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود و رامان روی تخت زیر پنجره ی بزرگ قدی اتاق دراز کشیده بود و از لا به لای پرده های اتاق نور کم سوی مهتابی روی بدن تیره اش افتاده بود و ملافه بین ماهایش پیچیده بود . صورتش روی بالشتی بود که آن را بغل کرده بود .

پاهایم سنگین بودند نمی دانستم چه چیزی می توانستم به او بگویم که حداقل کمی از درد دلش را کم کند . چه می توانستم بگویم اصلا فکر اینکه پدر و مادر اوم توسط دایی خودش کشته باشد و حالا بفهمد که آن شخص دایی حقیقی اش هم نبوده است ؟

حالا عدم تعادل رفتاری امشیش را درک می کردم حالا دیگه ناراحت نبودم .

سرم را تکان دادم و افکار دیگه را از سرم بیرون کردم الان هیچ چیز مهم نبود جز خود رامان به سمت تخت رفتم .

آرام و ساکت بود و چشم هایش را بسته بود ولی برق اشک را روی صورتش دیدم و دلم لرزید و ناگهانی حجم اشک هایی که به صورتم می آمدند سر ریز کردند . روی تخت نشستم و سرش را از روی متکا برداشتم و روی پایم گذاشتم می دانستم که بیدار است ولی اگر نمی خواست حرفی بزند پس منم اصراری نداشتم . سرش را روی پایم گذاشتم و آرام بین موهایش دست کشیدم . دستم گاهی صورتش را نوازش می کرد و از اشک هایش خیس می شد .

چقدر دردناک بود که کوه حمایت من حالا داشت اشک می ریخت ولی مگر او انسان نبود . چقدر یک انسان توان داشت در مقابل حوادث زندگی اش دوام بیاورد چقدر می توانست به خیانت آدم های اطرافش پی ببرد و آرام باشد .

دستم را روی صورتش کشیدم و اشک هایش را پاک کردم . اشک های خودم روی صورتش می ریخت .

\_\_هیچ کس مهم نیست ولی من تا ابد پیشتم . نمی دارم هیچ کس اذیتت کنه . هیچ وقت .

دستش پایم را در مشت های قدرتمندش فشرد و دل من را بی قرار تر کرد .

\_\_تو من رو داری . همه ی دنیا علیهت باشه من انجام .

پیشانی اش را بوسیدم

اگر تمام دنیا می خواست او را آزار بدهد حاضر بودم یک تنه به جنگشان بروم . هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت فقط می خواستم که تمام خاطرات بدی که داشت را پاک کنم .

دلم می خواست همه ی آدم های بد زندگیش را بیرون کنم و خودم آنقدر بزرگ شوم که جای همه شان را بگیرم.

نمی دانم چقدر نشستم و دست ور موهایش کشیدم که همانطور نشسته و تکیه زده به تخت خوابم برد .

\*\*\*\*

سامان

فقط یک روز زمان برد تا تمام حرف های بابا را چک کنم و صحتشان را بررسی کنم . از چند دوست و آشنایی که در کلانتری و اینور و آنور بود سوال هایی کردم و حالا روی کاناپه ی اتاقم نشسته بودم و به دیوار کوب قهوه ای رو به روبم زل مانده بودم که چه جور برای رامان بگویم که حرفش درست بوده است .

از روز مراسم از اتاقش بیرون نیامده است . غذایش را با آوین خورده و فقط به من سپرده وقتی خبر گرفتن هایم تمام شد حتما سراغش بروم . آوین را چند باری دیدم و با او صحبت کردم و مشخص بود حالش تعریفی ندارد . آوین می گفت خیلی صحبت نمی کند و بیشتر وقت ها ساکت فقط فکر میکند و این من را نگران می کرد که با این وضعیت چه جور به او می گفتم شب مرگ مادر و پدرش اصلا دایی اش خارج از کشور نبوده است ؟

نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را روی شقیقه هایم گذاشتم و فشردم .

چرا تا داشت آرامش می گرفت این موضوع آشکار شده بود . فقط فکر می کرد داستان رویسا و آن دوست پسر قلابی اش کار دایی است حتی اگر به داستان مظلومی هم شک کرده بود و این اواخر با حرف های فروزنده شکش به یقین تبدیل شد ولی باز هم هیچ وقت فکر نمی کرد داستان مرگ پدر و مادرش هم ...

این که عموی من عاشق مادر رمان بوده و به خاطر دایی اش کشته شده است حسابی خونم را به جوش می آورد همیشه و همیشه از او بوم میامد و هیچ وقت هم حس خوبی بهش نداشتم ولی باز هم منم مثل رمان فکر نمی کردم تا اینجا بخواد پیش برود برای چی ؟ پول ؟ انتقام؟

از جایم بلند شدم و برگه های روی میز رو به رویم را برداشتم بالاخره که باید با رمان حرف میزدم چه زود چه دیر گ ولی حالا که دایی نسبت فامیلی آوین را فهمیده بود یقین داشتم اقدامی می کرد پس ما هم باید به خودمان می جنبیدیم .

به سمت اتاقشان رفتم و پشت در ایستادم . دستم برای کوبیدن در چند باری روی هوا متوقف شد و بعد بالاخره در را به هر سختی بود زدم .

آوین در را باز کرد با دیدن من ترسید . انگار از چشم هایم می خواند چه حرف هایی دارم و او هم نگران واکنش رمان بود . وارد اتاق شدم رمان روی مبل نشسته بود و در سکوت تلوزیون را نگاه می کرد ولی خدا می دانست ذهنش کجاست .

\_\_ بیا تو

رمان سر بلند کرد و با دیدن من چند لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد بالاخره وقتی پلک زد حیالم راحت شد که نفس هم می کشد و واکنشی نشان می دهد .

وارد اتاق شدم با آوین روی مبل ها نشستیم رمان نگاه من می کرد . فضای اتاق روشن و دلپذیر بود ولی من حس خفگی و سنگینی می کردم .

\_\_ چیزی که خواستی بررسی کردم

هر کلمه به سختی از دهانم در میامد خودم هم متعجب بودم چه طور یک جمله از دهانم خارج شده است

رمان کمی روی مبل جا به جا شد آوین نگاهی به هر دویمان کرد و با تردید همین طور که با انگشتانش بازی می کرد پرسید

\_\_ می خواید من برم بیرون ؟

رمان سر بلند کرد و لبخند آرام و تلخی زد و دستش را به سمت او دراز کرد

\_\_ نه عزیزم بیا پیش من بشین

آوین خوشحال کنار رمان نشست . رمان بالاخره نگاه من کرد و به غمگین تری حالتی که می توانست گفت

\_\_ حالا بگو

مدارک را جلویم گذاشتم روی میز . نمی دانستم چه طور باید حتی به زبان بگویم . امیدوار بودم مدارک را بردارد و بررسی کند و سوالی نپرسد ولی او دقیقا کاری که دعا می کردم نکند کرد

\_\_ سامان خلاصه اش کن .

اوین مضطرب نگاهش از روی من به رمان و از رمان به روی برگه های روی میز می چرخید

\_\_ دایی موقع مرگ پدر و مادرت ایران بوده .

نمی دانستم چه جور بگویم همه بلاهای زندگی ات زیر سر مردی است که ادعا می کند دایی ات است .

هیچ واکنشی ندیدم خودش هم این را می دانست ولی لازم بود تا مدارکی برای اثبات این موضوع پیدا کند . نگاهی به مدارک روی میز انداخت و بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت نفس گیر به حرف آمد

\_\_ مدارک معتبره ؟

سر تکان دادم .

\_\_ فردا یک محضر دار بیار خونه .

متعجب بودم . مطمئن بودم این سکوت یکی دو روزه ی رامان به فکر کردن راجع به اینکه چه باید بکند گذشته است و این حرف ها فقط مهر تاییدی بر شروع کاری بود که می خواست انجام بدهد . فقط نمی دانستم محضر دار برای چه چیزش بود .

\_\_ محضر دار واسه چی ؟

نگاهی به آوین انداخت

\_\_ مدارک املاکم رو تا شب لیست و آماده کن

دهانم باز مانده بود اصلاً نمی فهمیدم چه شده است . می توانستم حدس بزنم ولی نمی خواستم بپذیرم که می خواهد کاری را بکند که در ذهن من است . بالاخره صدای آوین درآمد

\_\_ رامان می خوای چیکار کنی ؟

رامان کمی به سمت او چرخید و دستش را روی شانه ی آوین تکیه زد و با انگشت صورت او را نوازش کرد . می توانستم حس کنم و ببینم که چطور از کوچکترین لمس آوین هم لذت می برد آنوقت این تصمیمی که گرفته بود من را به وحشت می انداخت .

\_\_ به من اعتماد داری ؟

آوین مضطرب شده بود این جمله کم کم تردید من به تصمیم رامان را هم به یقین تبدیل می کرد

آوین به سختی سر تکان داد . رامان لبخند کم‌رنگی زد

\_\_ خوبه

به سمت من چرخید

\_\_ سامان امشب لست و مدارک رو آماده کن فردا هم محضر دار . باید هر چه سریعتر تموم بشه .

\*\*\*\*

آوین

نمی دانستم برنامه ی رامان چیست ولی این سکوت و کم حرفی اش این لبخند های بی روحش من را می ترساند . من را به وحشت می انداخت که چه تصمیمی گرفته است .

سامان گه از اتاق بیرون رفت می خواستم دنبالش بروم . که رامان دست من را گرفت و و نشاناند

\_\_ نرو دنبالش . ازش سوال نکن .

عصبی بودم مگر می شد ندانم دور و برم چه خبر است و سکوت کنم.

\_\_ چطور میگی ساکت بمونم و هیچی نپرسم و همینجوری رو هوا باشم .

صورتش غمزده روی اعضای صورت من چرخید و ناگهانی گفت

\_\_ می دونی که من خیلی عاشقتم ؟

شوکه شدم . رامان خیلی راحت به من ابراز احساس می کرد ولی الان موضوعیت نداشت و این مدام من را بیشتر می ترساند

\_\_ رامان منو نترسون فقط بهم بگو چی شده ؟

نفس عمیقی کشیدم و من را در آغوش خودش کشید

هیچی نشده فقط دلم می خواد مدام بهت بگم .

نمی دانم چرا دلم می خواست گریه کنم ک با تمام وجود پیامد ناخوشایندی را در دلم احساس می کردم

تو میدونی من چقدر عاشقتم ؟

رامان لبخندی زد . انگشتانش بین انگشت هایم قفل شد و دست کوچک من بین دست بزرگش پنهان .

همین که می تونی مردی مثل من رو حتی دوست داشته باشی برای من خیلی با ارزشه باقیش دیگه مهم نیست .

قطره های اشکم سرازیر شد چرا می خواست من را با این حرف ها دیوانه کند .

آوین؟

سرم را در سینه اش فرو بردم و هق زدم و گریه کردم . برای مردی گریه کردم که روزی فکر می کردم بدترین عذاب الهی است . برای مردی که حالا نفسم به نفسش بند بود .

بی تابم ، بیتاب ترم نکن .

\*\*\*

محمد

برای باز هزارم سعی می کردم برای تیمسار فرهادی توضیح بدهم که مطمئنم کسی را پنهان کرده اند . فایده ای نداشت . فقط در سکوت نگاه من می کرد . دیروز و روز قبلش را هر چقدر سعی کردم ببینمش از دیدن من سرباز زده بود هنوز خرابکاری که سر حمید فروزنده پیش آمده بود را فراموش نکرده بود و خیلی هم شاکای بود . امروز مجبور شدم دم در ورودی سازمان انقدر بنشینم تا خودش یک نفر را فرستاد دنبالم . نمی خواست مشکوک شوند به ساختمان سازمان .

تهش به چی می خوای بررسی ؟

نگاهی به صورتش انداختم . مشخص بود اعتمادی که به من داشته است به کل از بین رفته است .

من مطمئنم همه چیز زیر سر شکوهی . یقین دارم .

تیمسار دست به سینه زد و به صدلی اش تکیه زد

مدرکی داری ؟ پرونده این آدم مثل یک برگ سفیده حتی یک نقطه توش نیست .

این حرفش کلافه ام می کرد . با پا به صدلی که چند دقیقه قبل رویش نشسته بودم ضربه ی محکمی زدم و صدایم را بالا بردم

چرا فکر نمی کنید شاید من درست بگم .

نگاه حرکات من می کرد که عصبی دور اتاق می چرخیدم و حتی متوجه پریدن پلکم شده بود ولی چیزی به روی خودش نمیآورد

من نمی گم دروغ میگی . من میگم مدرکت؟

ایستادم و دست در موهایم فرو بردم و چند تاری که روی پیشانی ام مثل اونگ ساعت تکان تکان می خورد عقب زدم و حس می کردم دنگ دنگ به پیشانی ام می خورد و سرم در شرف انفجار است .

مدرک وقتی برم تو خونس براتون میارم .

تیمسار سر تکان داد

حتی اگر ما سازمانی باشیم که جدا از نیروی انتظامی عمل می کنه نمی تونم صرفا به حرف ماموری گه به شدت از نژر احساسی تحت تاثیر حساب کنم و بریزم تو خونه مردی که هیچ سابقه ای نداره و از پولدارای با نفوذه .

چرا همه از این آدم می ترسیدند ؟ مگر ترس داشت . بیشتر نفرت انگیز بود تا ترسناک . ولی من محمد نبودم اگر این آدم را کله پا نمی کردم .

ولی من مطمئنم .



کم کم داشت تحملش را از دست می داد . می توانستم درکش کنم . من به تنهایی تمام صبر و حوصله و منظم را از دست داده بودم .

حتی نمی فهمیدم چه طور جمله ها به زبانم می رسند و خودشان را بیرون می اندازند . ذهنم فقط به یک چیز فکر می کرد

"دستگیر کردن رامان شکوهی" و مدام در سرم می چرخید و می چرخید .

خسته و دل تنگ بودم . می خواستم هر چه سریعتر شکوهی را از آوین جدا کنم تا بتواند به خود واقعیش برگردد . نمی پذیرفتم که آوین می گفت عاشق اوست .

\_\_ با چشم خودت چیزی دیدی ؟

سوال تیمسار آب یخ بود روی تنم . من هیچ چیز ندیده بودم ولی مطمئن بودم . فقط نمی توانستم ثابت کنم .

\_\_ دیدم یک زیر زمین مهر و موم با یک عالمه نگهبان .

تیمسار نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از جایش بلند شد

\_\_ شاید ثروت ابا و اجدادش رو اونجا قایم کرده .

داشت من را مسخره می کرد . تحمل تمام شد و به سمت در اتاق رفتم . تمام سلسله مراتب نظامی را بی خیال شده بودم برایم احترام نظامی و این چیزها اهمیتی نداشت . به در نرسیده صوای محکمش من را متوقف کرد

\_\_ هر کاری می کنی . من ازت حمایتی نمی کنم . مگر اینکه مدرک موثقی داشته باشی . اگر بدون مدرک مرتکب اشتباهی بشی نه تنها حمایتی نمی کنم قول می دم توی دادگاه نظامیت حضور پیدا کنم و علیت برای نافرمانی شهادت بدم .

دندان هایم را به هم فشردم و از دفترش بیرون زدم . راهروی دراز و باریک سازمان که حالا خفه هم به نظر میرسید به سختی طی کردم و خودم را از آن ساختمان بیرون انداختم . حس می کردم فضای آن جا سنگین است و سردرد می گرفتم . سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم . بدون حرفی به اتاقم رفتم و از مادرم خواستم تا مزاحم نشوند . می خواستم فکر کنم .

تا فردا از اتاقم بیرون نیامدم . باید پنهانی وارد خانه ی شکوهی می شدم و خودم با چشم خودم آن زیرزمین را میدیدم .

تصمیمم را گرفته بودم . حتی اگر به قیمت دادگاهی شدن خودم هم تمام می شد حاضر نبودم این فرصت را از دست بدهم .

مادر برای ناهار صدایم کرد . بدون چانه زدن رفتم و همین باعث تعجبش شد وقتی پشت میز نشستیم و مادر از دیس برایم کفگیر برنجی ریخت متعجب گفت

\_\_ خیر باشه پسرم .

نگاهی به دیس انداختم که پر از برنج می شد و دانه های برنج از ظرفم سقوط می کرد و روی سفره ی حاشیه طلایی می ریخت

\_\_ خیره دعا کنید

پدر این چند وقت زیادی ساکت بود . از دستم راضی نبود خصوصا بعد از دعوایی که شب نامزدی آوین با هم کردیم . متوجه نشده بودند من به نامزدی رفته ام ولی وقتی با لباس های مخماری و دیر وقت برگشتم حدس هایی زدند . خصوصا که فردا صبح مادر آوین زنگ زده بود به مادرم گله کرده بود که چرا اینکار را کرده ام .

آن روز پدر بعد از مدت سرم داد زد و از ناموس مردی گفت که برایم مهم نبود شوهر آوین است یا نیست کلی هیچ رقمه باورم نمی شد که عاشق رامان باشد .

نفس عمیقی کشیدم صدای نفس های سنگین پدر سکوت را می شکست . مادر با تردید نگاه پدر می کرد و ملتسانه با چشم و اشاره های دست می خواست که چیزی نگوید .

می دانستم نگران خورد و خوراک من است و حالا که خودم به غذا خوردن افتاده بودم نمی خواست چیزی مانعش شود .

\_\_ اگر دست از پا خطا کنی دیگه پسر من نیستی .

مادرم لب به اعتراض گشود

\_\_ خواهش می کنم سر سفره ی غذا خوب نیست .

نگاهی به مادر انداختم که خیلی حرص می خورد و پدر که اصلا آرام نشده بود حتی بعد از داد و بیدادهای آن روزش .

\_\_ دست از پا خطا کردن اگر منظور تون رو کردن دست یک آدم خلافکاره ، نمی تونم کمکی بهتون بکنم . چون این شغل منه .

\_\_ شغلته یا احساسات کور احمقانه ؟

قاشق و سر راه رسیدن به دهان متوقف شد و چند دانه اش بر اثر لرزش توی بشقاب برگشت . مادر نگاهش بین ما می چرخید و تا خواست دخالتی کند قاشق را داخل بشقاب برگرداندم

\_\_ من به وظیفه ام عمل می کنم .

\_\_ و وظیفه تو افتادن وسط زندگی یک دیگه است ؟

داشت من را عصبی می کرد . حرف هایش به نظر منطقی بود ولی منطقی من نمی توانست بپذیرد .

\_\_ بابا می خواید سر سفره بحث کنید ؟

مادر ور تایید حرف من گفت

\_\_ راست می گه حاجی . بذار بعد غذا .

ولی می دانستم پدر قرار نیست بعد از غذا موضوعی را مطرح کند . این حرف هایی که داشت می زد ته مانده ی حرف های آن روز بود که مانده بود سر دلش .

\_\_ من می گم چرا بس نمی کنی سرک کشیدن توی زندگی این دختر رو . مگه بهت نگفته اون مرد رو دوست داره ؟

حس می کردم صورتم داغ شده است .

دست هایم لبه ی میز مشت شد و عصبی نفس ها تند شده ام را بیرون فرستادم .

\_\_ بس نمی کنم چون می دونم همه این حرف ها دروغه

قاشقش را توی بشقاب پرتاب کرد و صدایش را بالا برد

\_\_ شاید مغز تو که همه چیز رو دروغ میبینه . چون همه منطقی و شعوریت رو تخته کردی.

باورم نمی شد حتی پدر و مادرم هم همچین نظری داشتند . انگار همه ی دنیا تصمیم گرفته بود با من مخالفت کند .

خسته و دلشکسته فقط به ظرف غذایم خیره شدم و مشت هایم از هم باز شد . برنج سفید با نارنجی قیمه مخلوط شده بود و الان که باید برای من اشتهایم اور میشد فقط دل به هم خوردگی همراه داشت .

\_\_ من دوستش دارم . سال هاست دوستش دارم . چرا هیچ کس این رو نمی فهمه.

مادر بغض کرده بود دستش روی دست من نشست .

\_\_ منو ببخش پسر . شاید اگر من اون موقع مخالفت نمی کردم و با رفتارم آوین رو نمی روند الان ...

مادرم مقصر بود ولی فایده ی این ابراز پشیمانی دیر هنگام چه بود؟ آیا آوین را پیش من برمیگرداند؟ آیا من را از این زندگی جهنمی که داشتم نجات می داد .

بلند شدم و صندلی را عقب دادم . شاید حتی بقیه راست می گفتند ولی من می خواستم تا ته این مسیر را بروم . من یکبار برای آوین نجات پیدا کردم و حالا نمی توانستم شکست را بپذیرم .

رضایت پدر و مادر و همه را می خواستم و آوین را هم درکنارش و فکر میکردم تا ابد ادامه داد و زمان همه چیز را درست میکند .

به اتاقم برگشتم و به صدا کردن های مادر توجهی نکردم در اتاقم را بستم و به در تکیه زدم . به تخت نمی رسیدم پاهایم نمی کشیدند تا خودشان را به تخت برسانند . زانوهایم می لرزید . نمی توانستم و نمی خواستم هیچ حقیقتی را بپذیرم . می ترسیدم از این حقیقتی که ته دلم را سیخ می زد.

صدای ویبره ی گوشی ام بلند شد، روی میز تکان می خورد و از لرزشش روی سطح شیشه ای صدایی بلند می شد .

اول تصمیم نداشتم پاسخ بدهم حتی جان در بدن نداشتم خودم را به گوشی برسانم ولی وقتی صدای لرزش قطع شد و به ثانیه نکشید شروع شد، حدس زدم اتفاقی افتاده باشد. به سختی خودم را به میز رساندم و سنگینی وزنم را روی صندلی چرخدار که انداختم صندلی کمی جا به جا شد. شماره خصوصی بود برای شرایط کاری من این جور شماره ها عادی به حساب میامد. تلفن را بی معطلی جواب دادم صدای تیمسار گذاشت تا حرفی بزنم

\_\_ فردا ساعت ۹ صبح دفتر من باش. یک اتفاقی افتاده

\*\*\*

سامان

تمام اموال ارثیه ی پدری اش را به نام آوین کرد. یک خانه در منطقه ی تجریش داشت، یک ویلا در شمال که قبلا به عنوان مهریه به نام آوین زده بود و یک ویلا در کیش که همان روز به نام آوین کرد. یک خانه در سعادت آباد داشت که آن را هم به نام من زد. باقی اموال را دست نخورده گذاشت حتی عمارت را. سهام خودش در شرکت را به نام آوین کرد و باقی سهام هم که برای من چند سهامدار دیگر بود. از قبل با سهامدار های دیگر صحبت کرده بود تا من جانشین او شوم چرا که بیشترین سهام را من و آوین داشتیم که به این ترتیب من مدیر عامل می شدم. سهامدار ها هم مخالفتی نداشتند.

بخش عظیمی از اموالش که جدا از میراث خانوادگی بود را دست نخورده گذاشت. حتی عمارت را. نمی دانستم چه چیزی در سرش است. ولی همه این ها فرضیات من را ثابت می کرد که چه قصدی دارد.

شب قبل دیر وقت به اتاقم آمد و خواست تا با کسی که در سازمان می شناختم صحبت کنم و وقتی از تیمسار فرهادی بگیرم که او را ملاقات کند.

وقتی ازش پرسیدم چرا این کار را می کند فقط نگاهم کرد

\_\_ این کثافتی که توشیم باید یک روز تموم بشه.

و بعد از من خواست تا کپی تمام مدارکی که داریم از داستان پدر و مادرش و روپسا تا دایی اش مظلومی و فروزنده حتی جاسوسی های دایی اش و تمام اطلاعاتی که داشتیم و همه را من پنهان کرده بودم با خودمان فردا ببریم. می دانستم این جور قرارها زود جوش می خورد و از آن جا که ما زیادی اطلاعات داشتیم نیازی به تشریفات نبود. دیر وقت با رابطم ارتباط گرفتم و به او گفتم همین حالا تیمسار را پیدا کند. می دانستیم از خدایش بود این اطلاعات و نه نگفت و قرار را برای نه صبح فردا گذاشت.

وقتی رمان خیالش از قرار راحت شد نگاهی به صورتش انداختم

\_\_ واسه همین محضردار خواستی؟

جوابم را نداد و فقط به صورتم نگاه کرد

وقتی سکوتش طولانی شد پرسیدم.

\_\_ من تا که جهنم با توام میدونی که؟

فک منقبض شده اش را دیدم. این روزها چه دل نازک شده بود.

این آدم آن آدم روزهای قدیم نبود وجود پنهانی که پشت دیو بیرونش خفته بود حالا بیدار شده بود.

\_\_ تو فقط وکیل منی.

خودم را روی تخت جلو کشیدم و عصبانی اخمی کرد

\_\_ بهتم گفتم من تا ته ...

وسط حرفم پرید

\_\_ همین که گفتم

از جایش بلند شد. پشتش خواستم بروم که داد زد

\_\_ من آوین رو کجا بذارم؟ به کی بسپریم لعنتی؟

بر نمی گشت نگاه من کند پشتش به من و رو به در بود . دستش دور دستگیره ی در قفل شده بود و سفت می فشرد . پاهایم روی زمین بود ولی هنوز از روی تخت بلند نشده بود که این دادش من را متوقف کرد .

\_\_ آوین میدونه ؟

چه سوالی بود مگر می شد بداند و آرام و قرار داشته باشد . می شد بداند و در اتاقش بنشیند و به روی خودش نیاورد که اتفاقی افتاده است ؟

صوای نفس های تند شده اش را می شنیدم سکوت که طولانی شد و از جایش تکان نخورد گفتم  
\_\_ حق داره بدونه .

به سمت من برگشت فک منقبض شده اش را به هم قفل کرده بود و به سختی صحبت می کرد  
\_\_ خودم بهش میگم .

می ترسید یک کلمه ی دیگر بگوید و اشک هایش سرازیر شود . این مرد ویران شده بود در این وضعیت جدا شدنش از تنها درمانش که آوین بود خودش مرگ بود .

\_\_ راماں بذار یک چند وقت بگذره بعد...

وسط حرفم پرید و دستگیره ی در را چرخاند

\_\_ دیر میشه .

و از اتاق بیرون رفت . و من باید می شدم نظاره گر به سلاخ خانه رفتنش .

در اتاق که بسته شد در تاریکی و سکوت غرق شدم .

همه چیز بر سرم آوار شد . من باید بی گناه دنبال راماں می رفتم و تماشا می کردم چطور همه تقصیرات را به تنهایی به دوش می کشد ؟ برنامه اش چه بود ؟ مگر می توانست بدون آوین زندگی کند .

نور کم سوی ساعت دیجیتالی کنار تختم تنها روشنایی اتاق بود نگاهی به ساعت انداختم . خوابم نمیامد . بلند شدم و برای خوردن قهوه به آشپزخانه رفتم ک باید فکر می کردم به عنوان وکیل چه راه هایی بود تا راماں را نجات بدهم.

تا صبح خوابم نبرد و تا صبح قهوه خوردم و فکر کردم و کتاب های حقوقی ام را ورق زدم ولی این فرق داشت طرف حساب ما یک سازمان رسمی مثل نیروی انتظامی نبود حتی نمیدانستم قصد و هدفش از این کار چیست . می خواست چه بگوید چه حرفی بزند . چه بلایی به سر خودش و تمام چیز هایی که در زندگی اش داشت بیاورد .

صبح زود بلند شد و در سکوت بدون آوین صبحانه اش را خورد . آوین در کمال تعجبم خواب بود . وقتی از خانه بیرون زدم هنوز بیدار نشده بود . نمیدانم راماں چه کار کرده بود که انقدر خسته بود که تا ساعت ۸ که از عمارت بیرون رفتم بیدار نشد .

نگاهی به سر تا پای راماں انداختم کت و شلوار رسمی تنش بود و عینک دودی روی چشم های سرخ شده اش گذاشته بود . از چشم در چشم شدن با من پرهیز می کرد . من هم به طبع او تیپ رسمی زدم . کراوات نزد . همیشه با تیم رسمی کراوات می زد ولی اینبار بدون کراوات بود .

بیژن ماشین را می راند مسعود هم کنارش بود .

\_\_ نمی خوای بگی قراره چیکار کنیم ؟

عینکش را روی چشمش برداشتم و نگاه صورت من کرد

\_\_ دیشب خوابیدی؟

چه طور می توانستم بخوابم وقتی میدانستم فردا دارد با سر توی دهن شیر می رود برایم مهم نبود من متهم به همکاری با او بشوم یا نشوم برای من مهم نبود چه بلایی سرم میاید . آیا از آن ساختمان بیرون می رفتم یا نمی رفتم برای من همه چیز الان فقط به راماں ربط داشت . او ناجی زندگی من بود ، پدر بود ، برادر بود .

\_\_ نمیتونم بخوابم وقتی نمی گی می خوای چکار کنی .

هر بار میخواست حرف بزد مکتی می کرد

\_\_ تو فقط تا جای که میتونی مثل یک وکیل چونه بزنی .

شوخی می کرد آن هم در این شرایط و این من را نگران می کرد . این ها انگار داشت سعی می کرد من را آرام کند تا کم کم خبر بد را به من بدهد .

\_\_ خودتم میدونی نیروی انتظامی نمی ریم که بخوام چونه بزنی . حتی معلوم نیست داریم برگشتی هم در کار هست یا نه . اگر بخوان تخلیه ی اطلاعاتیمون کنم معلوم نیست حتی جنازمون از اون جا بیرون بره .

لبخندی زد

\_\_ فکر می کنی من می دارم بلایی سر تو بیارن ؟ یا اینکه من بدون خداحافظی از آوین می رم ؟

کلافه ام می کرد ، این از اخلاق های قدیمی اش بود که در این شرایط خیلی به خودش مطمئن بود ک همیشه هم موفق بود ولی این بار خیلی فرق داشت .

\_\_ پس برنامه ات چیه لعنتی ؟

لبخندی زد انگار نمی فهمید دارم از نگرانی دیوانه می شوم . ماشین جلو می رفت و فضای بیرون را از پنجره های تیره میدیدم که با سرعت از کنارشان عبور می کردیم و نگاه بهشان حالت تهوعم را تشدید می کرد .

\_\_ نمی خوام آوین تنها بمونه ، حتی یک روز . صدای رادیوی ماشین خیلی کم بود ولی موسیقی تند پیانویی را پخش می کرد که شده بود مارش روی اعصابم .

\_\_ رامان ...

من به آوین چه می گفتم ؟ می گفتم گذاشتم شوهرت همه ی تقصیر ها را به گردن بگیرد و تمام ؟

می خواست بگویم که من گذاشتم ببرنش ؟ و خودم بیایم و راست راست زندگی کنم ؟

\_\_ شماها همه چیز منید .

داشت به چه چیزی اعتراف می کرد ؟ می خواست من را بکشد ؟ قرار بود به قتلگاه برویم ؟

چرا زبانم باز نمی شد به مخالفت چرا زبانم باز نمی شد که حرفی بزنی .

نفسم به سختی در میامد موسیقی پیانوی زیر داشت من را دیوانه می کرد .

ماشین ایستاد و موسیقی با خاموش شدن ماشین قطع شد .

رامان در را باز کرد که بازویش را گرفتم . توقف کرد و سوالی نگاه من کرد

\_\_ من به آوین چی بگم ؟

لبخندی زد

\_\_ بگو خیلی دوستش دارم .

\*\*\*

وارد ساختمان شدیم انگار از قبل منتظرمان بودند . ساختمای خیلی عادی بود و فضایش بیشتر اداری به نظر می رسید . کسی زیاد در راهرو ها پرسه نمی زد . یا گفته بودند بهشان نباید پیدایشان شود و یا واقعا محیط فقط اداری بود .

به سبب ارتباطاتم از این ساختمان اطلاع داشتیم پس نیازی به مخفی کاری و پوشاندن سر و صورتمان نبود . یک نفر که از قبل منتظرمان بود ما را به طبقه ی سوم ساختمان برد . آسانسور حتی آینه هم نداشت و سقفش خیلی کوتاه بود به سختی ۴ نفر در آن جا می شدند و در آهنی اش موقع بسته شدن جیر جیر خفیفی می کرد .

موسیقی در آسانسور برای ایجاد آرامش پخش نشد و وقتی با سالن دراز و نیمه تاریک رو به رو شدم حس تهوعم بیشتر شد .

در سکوت به اتاقی هدایت شدیم که خالی بود . رامان ایستاد و ننشست . در دست من کیف بزرگی از مدارک بود .

رامان کنار پنجره ی خیلی کوچک داخل اتاق رفت درش قفل بود و از شیشه ی چند جداره پوشانده شده بود . به راحتی با چشم می شد فهمید ضد گلوله است .

رامان کنار پنجره ایستاد و از داخل جیبش سیگاری در آورد

فندک را از جیب دیگرش و خیلی خونسرد سیگارش را آتش گرفت .

نمیدانستم هنوز از ان کوبایی هایی می کشید که حتی یک دانه اش هم به سختی می شد کامل کشید

عادت های قدیمی داشت که گه گاهی زنده می شدند.

چشم گرداند و وقتی زیر سیگاری میدا نکرد بی خیال از پنجره کدر بیرون را نگاه کرد

بعد خیلی آرام گفت

تا کی می خواید ما رو معطل کنید ؟ من که میدونم.دارید نگاه می کنید

حدس میزدم که دارد با کسانی صحبت می کرد که احتمالاً اتاق را زیر نظر داشتند .خیلی تیز بود من هنوز نتوانسته بودم دوربین ها را پیدا کنم ولی گویا او زودتر متوجهشان شده بود .

چند دقیقه ای گذشت و کسی در اتاق را باز کرد . رامان حتی برنگشت نگاه کند . همان شخصی که ما را به این اتاق آورده بود پیدایش شد

لطفا دنبالم بیاید

انگار همان دو جمله ی رامان کار خودش را کرده بود . ما را به ۲ اتاق آن طرفتر برد .رامان خونسرد به سیگارش پیک می زد و خاکسترش را روی زمین می ریخت .مرد که ما را راهنمایی می کرد با اخم نگاه رامان می کرد و رامان حتی نیم نگاهی هم به او نیانداخت .

مرد در را باز کرد رامان اول وارد شد و پشت سرش من .

اینجا هم روش تر بود و هم خیلی بزرگتر .نگاهی به مرد مسنی کردم که پشت میزش نشسته بود و با ورود ما بلند شد. کنار دستش کسی ایستاده بود که حتی من هم با دیدنش جا خوردم . چشمم چرخید تا واکنش رامان را ببینم ولی رامانخیلی خونسرد خاکستر سیگارش را تکانی داد .

بفرمایید آقای شکوهی .

رامان به من نگاهی انداخت خودم را جمع و جور کردم و محمد را که ایستاده بود و طلبکار نگاه ما می کرد ، ندیده گرفتم .

رامان روی صندلی رو به روی میز ماهونی نشست . کنار رامان ایستادم .

تیمسار نگاهی به سر تا پای من و کیفم انداخت و بعد با دست اشاره کرد به صندلی کنار رامان

راحت باشید .

سر تکان دادم

همینجوری خوبه .

رامان سیگار در دست دودش را بیرون فرستاد که در هوا چرخ خورد و بالا رفت و کمی فضا را با عطر چوب های جنگلی پر کرد .

تیمسار نگاهی به رامان انداخت و زیر سیگاری برگ شول روی میزش را جلو هل داد .

رامان خاکستر سیگارش را داخل زیر سیگاری تکان داد .

خوب آقای شکوهی . نمی خوام به حاشیه برم اینکه شما چه جوری با افراد ما ارتباط گرفتید و این وقت رو واسه خودتون جور کردید رو میذاریم توی الویت های کم اهمیت .

رامان در سکوت فقط گوش داد . نمی دانستم چطور می توانست انقدر بی خیال نسبت به حضور محمد که برزخی او را تماشا می کرد فقط سیگار دود کند و با غرور و اطمینانی وصف نشدنی فقط به تیمسار خیره شود و گوش کند .

\_\_ خوب من سرپا گوشیم . ظاهرا شما حرف های شنیدنی زیادی دارید .

رامان بالاخره سیگار نصفه اش را لب زیر سیگاری تکیه زد و به من اشاره کرد تا در کیف را باز کنم .

\_\_ جز حرف ها برای گفتن چیزهایی هم برای شنیدن دارم .

تیمسار ابرویش را تاب داد و کمی روی صندلی چرخدارش تکان خورد . از پنجره ی اتاقش نور زیادی به داخل می تابید و فضای اتاق با نور خورشید روشن شده بود

\_\_ خوب چی دوست دارید بشنویم .

پرونده ی اول را که در مورد قتل پدر و مادرش و تمام اطلاعات مربوط به قاتلش بود آماده کردم .

\_\_ من می خوام معامله ای بکنم . شما چیزی دارید که من می خوام و من چیزی دارم که شما .

تیمسار متعجب دهانش باز ماند حتی خود من هم حیرت زده شدم . نمی فهمیدم منظورش چه بود . حتی محمد هم سردرگم ولی با سگرمه های درهم نگاه رامان می کرد و سعی داشت سر از حرف های او در بیاورد

\_\_ ممکنه چیزی باشه که شما بتونی به من بدی ولی نمیدونم چه چیزی از من می خوای

\_\_ بخشش .

سکوت مرگباری حاکم شد . او رفته نگاه رامان می کردم . نمی فهمیدم این استایل مغرور چطور با این لحن محکم تقاضای بخشش می کرد ؟ بخشش برای چه ؟ او راحت می توانست همه را دور بزند مدرکی علیه وجود نداشت .

تیمسار متعجب پرسید

\_\_ چه بخششی ؟

محمد یک قدم از جایش جا به جا شد سگرمه هایش باز شده بود و حالا کنجگاو فقط نگاه می کرد

\_\_ به اون هم می رسم . ولی من می خوام در مقابل تمام چیزهایی که می خواید برام بخشش از دادگاه بگیرید .

حیرت زده از دهانم در رفت

\_\_ چی میگی رامان ؟

رامان سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت و بعد به من اشاره کرد و رو به تیمسار گفت

\_\_ وکیل هستن .

تیمسار نگاهی به من انداخت با تردید دوباره رو به رامان منتظر شد

\_\_ من کارهایی کردم که میدونم باید برایشون توانایی پس بدم . هر چند هیچ مدرکی برایشون وجود نداره جز اعتراف خودم ولی . کسی هست که نمی خوام زیاد منتظرم بمونه پس می خوام در عوض تمام کارهایی که می کنم انقدر محکومیت کم بشه که بتونم زودتر برگردم پیشش .

محمد با دهانی باز مانده نگاه رامان می کرد انگار باورش نمی شد که این حرف ها را رامان می زد . من هم باورم نمی شد . نمی فهمیدم . چرا چرا داشت این کار را می کرد ؟ چرا تا وقتی رسیدیم هیچ چیز نگفت ؟ فکر نمی کردم تا اینجا بخواد پیش برود که اعتراف به چیزی کند فقط فکر می کردم بخواد اشاراتی به دایه اش بکند

\_\_ بستگی به چیزی داره که بخوای به من بدی جون . اونجوری می تونم قاضی رو راضی کنم .

رامان نگاه تیمسار کرد . که سعی داشت با لحن ملایمی او را نترساند و از طرفی هم وعده ای ندهد . پرنده ای لبه ی پنجره نشسته بود و گاهی به پنجره نوک میزد که حواسم را پرت می کرد

\_\_ ترجیح میدم همه چیز بی سر و صدا باشه و بدون بگیر ببندی . اگر اسمی از من درز کنه برای همسرم خطر داره

آوردن اسم اوین با تلاقی نگاه های رامان و محمد همراه شد و محمد که باز سگرمه هایش در هم رفت .

\_\_ از اول نباید اون رو قاطی این بازی کثیف می کردی .

رامان تحقیر آمیز نگاهش کرد انتظار برخورد تندی داشتم ولی فقط گفتم

\_\_ اگر من اینجام به خاطر اونه . به خاطر این که عاشقتم

تیمسار تشری به محمد زد و او را عقب راند نمی خواست چیزی میل رامان برای حرف زدن را از بین ببرد

\_\_ نمی توتم قوی بهت بدم تا وقتی ندونم چی داری ؟

رامان نگاهی به من انداخت . پرونده قتل پدر و مادرش و تمام مدارک و قائل و اطلاعات مرگ قاتل را روی میز جلوی تیمسار گذاشتم

\_\_ این پرونده ی قتل مادر و پدرم به دست کسیه که پلیس نتونست دستگیر کنش و برای همین با اسم آتش سوزی غیر عمد پرونده رو مختومه کرد . قاتل و مدارکش موجوده .

تیمسار با تعجب نگاهی به پرونده رو به رویش انداخت و حتی باز نکرد

\_\_ من برای این کوتاهی عذرمی خوام ولی ارتباطش با خودمون و سازمان رو نمی فهمم .

رامان که خوشش نیامد بود حرفش را نصفه گذاشته اند به پرونده اشاره ای کرد

\_\_ داخل پرونده اطلاعات کشته شدن قاتل به دست من هست .

ابروهای محمد و تیمسار بالا پرید .

فکم را منقبض کرده بودم تا صدایم در نیاید . باید سکوت می کردم . باید به رامان اعتماد می کردم .

\_\_ کشتن این آدم رو به تحریک کثی انجام دادم که به اسم دایی منه ولی در حقیقت برادر رضایی و پسر عموی مادرم بوده و تا چند روز پیش ازش اطلاعی نداشتم .

اینبار تیمسار کنجکاو شد و پرونده را باز کرد نگاهی سر سری به عکس ها و اطلاعات انداخت به مدارک به اثر انگشت های تایید شده ی یک لابراتور خصوصی . به نتایج آزمایشات خون سرش را بلند کرد فهمیده بود باید صبور باشد تا به جاهای خوب برسد .

سامان اشاره کرد پرونده ی دوم راجع به تجاوز به روپسا و مدارکش و آن دوست پسر قلبی اش و اتفاقاتی که افتاده بود و شهادت شاهدین و گزارش نیروی انتظامی بود . پرونده را روی میز گذاشتم تیمسار همینطور که پرونده را نگاه می کرد ادامه داد

\_\_ این پرونده ی خواهرمه که توی بیمارستان روانی بستری شده و سابقه ی تعرض و خودکشی و این ها داره . بخشیش زیر سر قاتل پدر و مادرم بوده و بخشیش هم زیر سر همون داییم .

تیمسار کنجکاو تر شده بود منتظر باقی اطلاعات شد . رامان ادامه داد

\_\_ پرونده ی بعدی پرونده ی تمام خانه های قمار خانه های فساد و شبکه ی جاسوسی ۱۰ سال گذشته ی دایی منه .

لفظ دایی را با حرص و تنفر بیان می کرد .

پرونده را روی میز گذاشتم . محمد که داشت دیوانه می شد دولا شد تا پرونده ها را ببیند . تیمسار با دهانی باز نگاه پرونده ی سوم می کرد . سر بلند کرد و اینبار فقط خیره ی رامان شد

\_\_ این مدارک از کجاست ؟

رامان آرام پلک زد .

\_\_ من ۳۸ سالمه از ۲۰ سالگی که داییم توی زندگیم پیداش شد دارم این مدارک رو جمع می کنم . من وسط این کثافات زندگی کردم .

تیمسار اخم هایش غلیظ شد

\_\_ و چرا تا حالا پیدات نشده بود ؟



رامان برای جواب دادن مکثی کرد و به سختی لب باز کرد . پرنده ی پشت پنجره مرتب نوک می زد به پنجره و لب پرچینی که رویش نشسته بود .

چون باید انتقام خانوادمو می گرفتم . چون نمی دونستم کسی که داره من رو می بره وسط جهنم خودش این جهنم رو به پا کرده . چون آوین هیچ وقت توی زندگی من نبود .

محمد سر از پرونده ها درآورد و نگاه رامان کرد . نمی توانستم تشخیص بدهم چه چیزی در صورتش است . تنفر است یا دلسوزی و ترحم ؟

بازم هست ؟

رامان سری تکان داد . پرونده بعدی را جلوی رویش گذاشتم .

این پرونده ی فساد های مالی ، حقوقی ، قانونی و اطلاعاتی مظلومیه .

اینبار تیمسار و محمد روی پرونده چمبره زدند بررسی این پرونده خیلی طولانی شد و رامان در کمال خونسردی فقط سرش را چرخانده بود ک به پرنده ی لب پنجره نگاه می کرد . در این چند روز چقدر فکر کرده بود برای همه ی این ها و هنوز نمی فهمیدم چه لزومی داشت بخش گناهکار بودن خودش را مطرح کند .

تیمسار بالاخره پرونده را رها کرد . شوک و حیرت و وحشت را در صورتش می دیدیم حتی کمی هم رنگش پریده بود . دیدن پرونده ی مظلومی ترس هم داشت .

محمد هنوز درگیر جزئیات پرونده بود ولی تیمسار انگار مشتاق بود به منشا اصلی برسد .

تو چه جوری این اطلاعات رو داری ؟ میدونی چند وقت ما دنبال این اطلاعاتیم ؟

رامان چشم از پرنده گرفت و به سمت تیمسار برگشت

من سرمنشا اصلیش رو میشناسم .

محمد سر بلند کرد و ناخودآگاه سوال تیمسار را پرسید

سرمنشا اصلیش کیه ؟

رامان با وجود تنفری که از محمد داشت و من می دانستم و همه در آن اتاق حسش می کردیم فقط گفت

به اونم میرسیم .

تیمسار دست روی پرونده ها گذاشت و ناگهانی سوال کرد

میدونی فروزنده کجاست ؟

رامان نگاهی به محمد و بعد به تیمسار انداخت

اونم وقتی بتونیم با هم معامله کنیم بهتون زنده تحویل می دم . به علاوه فایل صوتی اعترافات خودش درباره مظلومی .

تیمسار چشم هایش هر لحظه گشاد تر می شد نفسش حبس شده بود .

ادامه بده .

پرونده ی بعد قتل مظلومی و ارتباطش با دایی رامان و تلاششان برای کشتن رامان .

این پرونده ی کشته شدن مظلومی به دست من و ارتباطات مظلومی با دایی من و فروزنده است .

تیمسار پرونده را گرفت ولی باز نکرد محمد که کنجاو بود داخل پرونده را ببیند با تعجب نگاه تیمسار کرد ولی تیمسار به رامان چشم دوخت

اسم داییت چیه ؟

سکوتی برقرار شد .

رامان نگاه من کرد آخرین پرونده را روی میز گذاشتم

این پرونده ی دایی من و تمام جاسوسی های اونه . اسمش جبار قبادیان .

محمد و تیمسار نگاهی به ام انداختند . اسم برایشان آشنا نبود و این آن ها را دچار تردید می کرد .

توی انگلستان بهش می گن کاکتوس چون معتقدن ریشه اش سسته

و این ضربه ی آخر بود . حالت چهره ی تیمسار و محمد به وضوح نشان میداد که خیلی هم با این اسم ناآشنا نیستند . رامن سیگارش را از زیر سیگاری برداشت و نگاهی به پنجره انداخت تا پرنده لب پنجره را بباید ولی جایش خالی بود .

دوباره سیگار خاموش شده را روشن کرد

اگر آدرس دقیق الانش و فروزنده و اصل تمام این مدارک رو می خواید باید باهم معامله کنیم .

تیمسار و محمد پرونده ها را زیر و رو می کردند . تیمسار که انگار سردرد گرفته بود از حجم این اطلاعات رو به رامن کرد

خودت چقدر درگیر فروش اطلاعات بودی ؟

رامان سری تکان داد .

هیچی

محمد پوزخندی زد و از میز فاصله گرفت \_ این همه اطلاعات داشتی و خودت دخیل نبودی ؟ ما رو احمق فرض کردی ؟

صدای تیمسار او را از حرکتش که به سمت رامن بود متوقف کرد . کمی جا به جا شدم تا اگر خواست نزدیک تر از این شود از خجالتش در بیایم ولی صدای تیمسار متوقفش کرد

حمیدی بسه .

رامان تحقر آمیز نگاه محمد انداخت و پوزخندی زد

من اینجا به دو تا قتل اعتراف کردم مدرک اندازه کل خدمت صادفانه ی تو ارائه کردم چرا باید دروغ بگم . می تونید تحقیق کنید اگر سر سوزنی اطلاعاتی پیدا کردید که نشون بده من به این جاسوسی اطلاعات ارتباطی دارم خودم میام اینجا و هیچ بخششی هم نمی خوام .

مکئی گرد و پک سنگینی به سیگارش زو و دودش را توی صورت محمد فرستاد

یک بچه سوسول مامانی که لای پر قو و با مادر و پدرش بزرگ شده چی از زندگی پرورشگاهی می فهمه، از خواهری که بهش تجاوز شده، از پدر و مادر کشته شده ، از مردی که مجبورش کردن نگاه کنه به خواهرش ...

نفسش گرفت و با تنفر نگاه محمد کرد . چشم هایش را لحظاتی بست تا آرام شود محمد خشک شده فقط نگاهش کرد . تیمسار شروع به صحبت کرد

بخت تضمین میدم . یک تضمین کتبی ولی نمیدونم قاضی چه تصمیمی بگیره ؟

ولی چون خودت دخیل خروج اطلاعات نبودی و این اطلاعات هم تازه هستن و خودت خواستی این همه اطلاعات رو برسونی فکر می کنم بشه کشتن قاتل پدر و مادرت و مظلومی رو یک جورایی دفاع از خود به حساب آورد .

چشم هایم گرد شد این حرف های به این معنی بود که می توانستیم محکومیت رامن را تا کمترین حد ممکن برسانیم .

وسط حرفش پریدم باید مطمئن می شدم این اطمینانی داشت می داد قابل اعتماد بود

این رو کتبی و با حضور شاهد امضا می کنید ؟

تیمسار سر تکان داد . با ناباوری نگاهش می کردم . نهایت دو یا سه سال برای رامن می بریدند و این ایده ال بود .

محمد مخالفت کرد

ولی تیمسار ...

تیمسار اینبار با دست محکم روی میز کوبید

\_\_ دهننت رو ببند . این اطلاعات میدونی چه تاثیری توی حداقل چهار ، پنج تا پرونده ی بلا تکلیف ما داره ؟ فقط با همین اطلاعات که هیچ کس توی این سازمان تا ده سال آینده نمی تونست در بیاره ؟ پس دهننت رو ببند و بیشتر از این توی کار من دخالت نکن .

رامان از جایش بلند شد

\_\_ یک روز فرصت می خوام تا از همسر و خانواده ام خداحافظی کنم . فردا با خود فروزنده و اطلاعات محل سکونت میام .

تیمسار سری تکان داد

محمد با حرص داد زد

\_\_ می خواید بذارید بره ؟

تیمسار چشم غره ای به محمد رفت .

\_\_ یک کار نکن باز داشتت کنم حمیدی.

رامان حتی نگاه محمد نکرد به سمت در اتاق رفت

دم در ایستاد و به سمت تیمسار برگشت

\_\_ همه ی اموال به جز ارثیه خانوادگیم با مدارک و اسنادش هست . برای مصادره .

تیمسار از جایش بلند شد و از مشیت میز بیرون آمد

\_\_ چرا داری اینکارو می کنی ؟ میتونستی همه ی اموال رو به نام بقیه کنی .

رامان خونسرد بود نمی فهمیدم این همه آرامش و خونسردی اش از کجا میامد .

\_\_ ارثیه ی خانوادگی من حلاله . نمی خوام بچه ام با پول حروم آدمی مثل جبار قبادیان به دنیا بیاد.

تیمسار انگار نمی توانست حرف های رامان را تحلیل کند کمی فکر کرد . خودم هم متعجب بودم از جواب رامان . رامان تغییر کرده بود ولی فکر نمی کردم انقدر باشد .

\_\_ فردا منتظرتم .

رامان سری تکان داد و در را باز کرد

\*\*\*\*

رامان

تمام شده بود و من جلوی در ساختمانی که ۲ دقیقه ی قبل در آن احساس خفگی می کردم ایستاده بودم. نمی دانستم چرا داخل این ساختمان نفس کشیدن سخت بود . سیگار گلویم را می سوزاند . اخیرا زیاد نکشیده بودم و برای همین کشیدن یک دانه اش آن هم کامل اذیتم می کرد

\_\_ رامان چرا داری این کارو می کنی ؟

برگشتم و نگاهی به صورت رنگ پریده ی سامان انداختم کل مدتی که من صحبت می کردم فک منقبض شده اش را به هم قفل کرده بود که مبادا حرفی بزند . می دانستم دارد خود خوری می کند تا به من این حس را ندهد که به اعتماد ندارد ولی واقعیت این بود که بیشتر از خودم به سامان اعتماد داشتم . چون می دانستم خودم اگر خودم را نابود کنم او من را در اولیت خودش قرار می دهد و خودش را به جای من سپر می کند . شانس عجیبی بود که او برادر زنم بود .

باید با اوین و خانواده اش صحبت می کردم . باید خودم به اوین اطلاع می دادم . گوشی ام را که قبل از ورود به ساختمان به بیژن داده بودم از او گرفتم سامان کنارم ایستاد .

\_\_ می خوامی من رو دیونه کنی ؟

یادم افتاد جوابش را نداده ام آنقدر حواسم پرت این شد که چه جور موضوع را به اوین بگویم که یادم رفت سامان سوال کرده است هر چند جواب سوالش مشخص بود.

تمام زندگی من به دروغ در نفرتی گذشته بود که کسی که عاملش بود خودش هیزم کش آتش تنفرم میشد.

و من کارهایی کردم که حتی با این چیزها هم توانش را نمی توانستم کامل پس بدهم . فقط نمی خواستم این آدم پدر شود . نمی خواستم آن هیولا از آوین بچه ای داشته باشد . می خواستم آوین سینه سپر کند بگوید پدر فرزندش آدم خوبی است . می خواستم برای خیلی چیزها توبه کنم .

توبه کردم ولی یک توبه ی واقعی . مادرم همیشه می گفت نونی که می خوریم گوشت و پوست استخوان می شود به تنمان نمی خواستم شاکله ی وجود بچه ام با حرام باشد . می خواستم حداقل لیاقت آوین را داشته باشم .

\_\_ سامان من دیگه اون آدم سابق نمی تونم باشم . نمی خوام که باشم .

شماره ی آوین را نگاه کردم که آماده برقراری تماس بود تا سامان حواست چیزی بگوید شماره را گرفتم و سامان مجبور به سکوت شد .

بیژن در ماشین را برایمان باز کرد و اول من سوار شدم و بعد سامان .

صدای آوین در گوشم که پیچید ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست

\_\_ کجایی ؟

حتی سلام نکرد . می دانستم از اینکه بی خداحافظی رفته ام شاکمی است ولی خسته بود . انرژی برای بیدار شدن اول صبح نداشتم .

\_\_ دارم میام خونه عزیزم . البته علیک سلام

کلافه و با لحن عصبی که ناشیانه سعی در کنترلش داشت گفت

\_\_ چرا بیدارم نکردی ؟

خندیدم . سامان متعجب نگاه من کرد می توانستم نگاهش را بخوانم می توانستم ببینم که داشت میمیرد و زنده میشد که من قرار بود برای مدت نامعلومی نباشم و مشکل اینجا بود سامان خوب می دانست جانم یه جان آوین بسته است

\_\_ کار داشتم عزیزم .

لحنش نرم تر شد

\_\_ نگران شدم تلفنت رو جواب ندادی . اون بیژن رو هم بیاد خونه می گم تو غذاش مرگ موش بریزن که جواب سر بالا به خانم خونه نده .

خانم خانه ی من بود و دلم ضعف می رفت برای این خانم بودنش

\_\_ حالا این بارو بهش رحم کن بذار پای ترس از قساوت شوهرت

با گله اسمم را کشید

\_\_ رامان ...

و صدای خنده ی من از ذوق شنیدن اسمم از زبانش .

\_\_ حاضر شه خانم خونه ، میام دنبالش بریم خونه مامانش . سر راهم ناهار می خریم .

مشکوک شد . می دانستم خیلی تیز تر از این حرفاست و حتی همین الان هم به من شک کرده بود که چرا بی خبر رفته ام و ساعتی در دسترس نبودم

\_\_ چه خبره ؟ یهویی تصمیم گرفتی بریم خونه مامانم بابای من

خنده ام گرفت از این تیز بودنش و این لحن با نمکی که سعی نمی کرد تردیدش را پنهان کند.

\_\_ دلم واسه پدرزن مادر زلم تنگ شده

سامان فقط نگاه بیرون می کرد و می دانستم با این اعصاب کلافه اش فقط فکر این بود که به طریقی راه نجاتی پیدا کند .

با اینکه هنوز مشکوک باشه . کی میرسی ؟

حواسم بیشتر پرت سامان شده بود .

نیم ساعت چهل دقیقه دیگه .

می دانستم سامان آنقدر به اینکه چه کار کند تا من به زندان نیافتم فکر می کند تا اعصاب خودش و من را نابود کند وقتی با اوین خداحافظی کردم بی مقدمه سامان را خطاب قرار دادم

بهبش فکر نکن در هر حالت من می افتم زندان . دو تا پرونده ی قتل دارم .

سامان نگاهی به من انداخت

پرونده قاتل پدر و مادرت ماله پونزده سال پیش و خیلی وقت پیش مختومه شده امکان پیگیری مجددش نیست مگه شاکی پیدا کنه که شاکی وجود نداره .

می مونه پرونده ی قتل مظلومی که چون مربوط به سازمان اطلاعات میشه و اونا پیگیرش این آقای تیمسار می تونه کمکت کنه . ولی اینکه چه کمکی بهت بکنه چقدر کمک کنه و این ها همش روی هواست . خصوصاً با وجود اینکه محمد دست راستشه .

نگاهی به صورتش که نگرانی در آن موج میزد انداختم .

من خودم خواستم اینجوری بشه چرا انقدر بهش فکر می کنی ؟

در سکوت به من خیره شد . سوالم را نادیده گرفت و انگار حرف خودش را ادامه داد

برای پرونده ی مظلومی هم مدارکی هست دال بر دفاع از خود و این چیزها که شاید کمکی کنه به نظر نهایی قاضی و از اونجا که تمام مفاسد اقتصادی و امنیتی مظلومی رو بهشون تحویل دادی و همراه دایی ات به نظرم برایشون قابل توجه . کسی به مرگ مظلومی اهمیتی نمیده . همین الانش هم خیلی ها میگن به خاطر مفاسد اقتصادی که داشت با هم دستاش درگیر شده و کشتنش . مردم هم اینجوری فکر میکنن . سازمان هم ترجیح میده مردم اینجوری فکر کنن .

عصبی ام می کرد وقتی اینجوری حقوقی صرف حرف میزد و انگار واقعا فقط وکیل من است .

بس میکنی یا نه ؟

صدایش را بالا برد و برای محدود دفعاتی در آشنایی چندید ساله مان سر من داد زد

نه بس نمی کنم . این وسط تنها کسی که به فکر تو منم . چون نمی دونم چه جور توی روی خواهرم نگاه کنم که گذاشتم ... تو بیافتی زندان و اونوقت من ...

وسط حرفش پریدم

بس کن .

باید صدایم از او بلند تر می بود که ساکت شود و ساکت شد . بیژن و مسعود زیر زیرکی نگاهی به هم انداختند حتی آن ها هم نگران ما بودند . سابقه اینطور دعواها نداشتیم .

به اندازه کافی می دانستند که قرار است چه اتفاقی بیافتد و احتمالاً سازمان برای بازجویی سراغ افراد خانه هم می رفت ولی مهم نبود . هیچ مدرکی وجود نداشت که آن ها به خطر بیافتند هیچ کدام از قتل ها در عمارت اتفاق نیافتاده بود که آن ها متهم باشند .

خسته بودم دوست نداشتم در این شرایط با سامان دعوا کنم ولی او حساس شده بود و این داشت او را از درون ذره ذره می خورد .

نمی دونم چقدر برای من می برن . ولی نمی دونم بذارم اوین بدون هیچ حمایتی رها بشه . اونم با وجود دشمنایی که ممکن بعد از لو رفتن جبار قبادیان بیان سروقتش .

چشم هایش در حدقه می لرزید .

چه ضرورتی داشت ....؟ هیچ مدرکی وجود نداره جز اعترافای خودت .

چند باری پلک زدم .

\_\_ باید با دور شدن از آوین تاوان میدادم . هر چقدر محکومیت هم باشه برای من کمه .

سکوت کرد و بیشتر از این صحبتی نکرد ولی خوب میدانستم که هنوز هم معتقد است نباید مدارک رو می کردم و نباید اعتراف می کردم . هرچند فقط اعترافات خودم بود که مدرک معتبری علیه من به حساب می آمد که البته بعدا می توانستم با هزار تبصره قانونی زیرش بزنم ولی .. مسئله این بود که من نمی خواستم .

ماشین جلوی در عمارت که توقف کرد آوین را دیدم که با چهره ی خندانی رو پله ها پیدایش شد و با خنده پله ها را پایین دوید . بیژن در را برای سامان باز کرد تا سامان جلو بنشیند و آوین عقب در کنار من ولی آوین به در ماشین که رسید چشمش به چهره ی تلخ سامان که افتاد بی مقدمه پرسید

\_\_ چه خبره ؟ چی شده ؟

من از داخل ماشین کمی دولا شدم و داد زدم

\_\_ با شوهرت دعواش شده تحویلش نگیر .

خندید و کمی دولا شد تا صورتش را کامل دیدم . ابروی بالا داد و با دلبری و ادا و اصول گفت

\_\_ دفعه ی بعدی که بدون خداحافظی بری تا دو هفته باهات حرف نمی زنم .

دلم ضعف می رفت برای این همه دلبری هایش و این لحن صحبت کردنش . سامان خواست از کنار او رد شود و صندلی جلو بنشیند که دست سامان را گرفت و کشید

\_\_ کجا ؟

سامان هر کاری می کرد نمی توانست تلخی رفتارش را بگیرد و من درکش می کردم که چقدر به هم ریخته بود. سامان نگاهی به آوین کرد و سعی کرد مهربان جواب او را بدهد

\_\_ عقب که جا نمی شیم .

آوین بازویش را کشید و با لحن با نمکی جواب سامان را داد

\_\_ بابا من خیلی کوچولو ام . بین شما گنده ها می شینم جا می شیم .

و خودش اول سوار شد و سامان را هم به دنبال خودش کشید که او هم ناچار سوار شد . جایمان می شد ولی خیلی راحت نبودیم . آوین به هر دویمان نگاهی کرد و لبخند پت و پهنی زد

\_\_ خوب حالا بگید سر چی دعواتون شده ؟

بیژن در ماشین را بست . گفته بودم امشب بقیه را دنبال خودمان راه نیاندازند . خودشان دو نفر کافی بودند .

\_\_ سر هیچی .

سامان برزخی نگاه من کرد می دانستم دلش می خواهد من را خفه کند . آوین نگاهی به سامان و بعد به من انداخت

\_\_ شمشیر ها رو غلاف کنید لطفا .

بیژن برای ما و خانواده آوین غذا خرید. مجبورش کردم برای خودش و مسعود هم غذا بگیرد که ساندویچ و غذای به درد نخور نخورند . همین جوری ساعت ها منتظر ما توی ماشین کشیک می کشیدند . خیلی بی انصافی بود اگر مجبور می شدند ساندویچ های به درد خور هم بخورند .

وقتی به خانه پدر و مادر آوین رسیدم سامان هنوز سگرمه هایش در هم بود و آوین سعی می کرد با او صحبت کند بلکه حرفی از زیر زبان او بیرون بکشد ولی سامان فقط سر بالا جواب میداد . با رسیدن جلوی در آپارتمان بالاخره آوین دست از سوال پیچ کردن سامان برداشت . من تمام مدت کار ها و رفتارش را تماشا می کردم . می خواستم این فرصت باقی مانده آنقدر او را تماشا بکنم که در مدتی که نمی دانستم چقدر او را نخواهم دید سیراب شوم .

مادر آوین ازمان استقبال کرد بعد از مراسم نامزدی خیلی با من و سامان راحت تر شده بود هم در برخورد مستقیم و هم در اینکه راحت تر لباس می پوشید .

برایمان چای و میوه آورد ظاهر پدر آوین برای کاری بیرون رفته بود . باید وقتی برمیکشت با او صحبت می کردم . ولی نمی خواستم امشب را خراب کنم . باید صحبت با او را آخر از همه می گذاشتم . امشب خیلی شب سختی بود باید برای آوین توضیح می دادم و سخت ترین بخش همین بود . چه به او می گفتم ؟ چطور می گفتم ؟

خسته بودم . به اندازه ی سال ها خسته بودم ولی هر دقیقه ای که می گذشت و مادر آوین که خوشحال بودم و سامان که در خودش بود و آوینی که دور خانه می چرخید و کمک مادرش می کرد را میدیدم ، بیشتر دگرگون می شدم و اضطراب می گرفتم که چطور از آن ها دل بکنم برای مدت نامعلوم .

چایی را از داخل سینی که آوین به سمتم گرفته بود برداشتم . آوین خندید و با شیطنت گفت  
\_ خواهش می کنم . نوش جان .

خندیدم

\_ اینقدر زبون نریز .

چایی را برای سامان گرفت سامان با تشکر زیر لبی چای را برداشت . صدای فاطمه خانم باعث شد سر بلند کنم و نگاهش کنم که ظرف پولکی را روی میز جلویمان گذاشت و رو به روی من نشست از سامان پرسید  
\_ چی شده پسرم ؟ چرا انقدر دمگی .

سامان سر بلند کرد و لبخندی زد . چند وقتی بود که فاطمه خانوم شروع کرده بود به صدا کردن سامان با اسم پسرم و می دانستم سامان هم خیلی بدش نمی آید . ولی الان حتی در شرایطی نبود که وانمود کند حالش خوب است . آوین با غیض رو به مادرش کرد

\_ ولس کن مامان از سر ظهر همین ریختیه . نمی دونم با رامان سر چی دعوا کردن .

خنده ای بهش تحویل دادم و سر به سرش گذاشتم

\_ موضوع بین مراداست .

آوین اخمی کرد و زیر لب چیزهایی گفت که می دانستم به نوعی تهدید من بود به اینکه اگر نگویم بعدا می خواهد چه بلاهایی مثلا به سرم بیاورد . با خنده کمی از چایم را نوشیدم . می دانستم که آوین بیخال بشو اتفاقات امروز نمی شود ولی باید این سوال و جواب هایش را موکول میکردم به آخر شب که می خواستم با او صحبت کنم .

خنده از روی لبم نمی رفت . این ها خنده های اخرم بود . نمی خواستم برای آوین امروز را زهر کنم . نه الان و در این شرایط . می خواستم آخرین دقایق کنارش فقط بخندم و او برابم بخندد .

تا آمدن پدر آوین بحث های متفرقه ای کردیم که سامان خیلی واردشان نشد و سر خودش را مشغول به گوشی اش کرد با اینکه چند باری به او توییدم ولی رسماً من را نادیده گرفت .

آقا رضا که آمد دور هم ناهار خوردیم و حتی آقا رضا هم متوجه رفتار های سامان شد ولی همچنان بحثی پیش نیامد . شب هم در کنار خانواده ی آوین همین طور سپری کردیم . آخر شب بعد از شام که منتظر بودیم چایی را آماده کنند از آقا رضا خواستم تا کمی در حیاط قدم بزنیم .

هوا خنک تر از طول روز بود و ستاره ها خیلی پیدا نبودند . هوا گرفته و آلوده بود . بیشتر وقت های تهران شب همین شکلی بود . دلم برای شب هایی که گاهی با سامان به دل کویر یزد می زدیم ، تنگ شده بود . باید یک روز آوین را به آنجا می بردم و کویر را نشانش می دادم . شب های کویر در کاروانسراهای گردشگری لطف دیگری داشتند .

\_ خوب فکر می کنم حرفی که قراره بزنی یک ربط هایی هم به حال و هوای سامان داشته باشه .

رو به روی من ایستاد و دست هایش را در جیبش فرو برد و مرد بلند قامتی نبود ولی چهار شانه بودنش غیر قابل انکار بود . نور سبز رنگی روی صورتش افتاده بود که نور باغچه ی کناری حیاط بود . بوته های رز بدون گل خسته از گرمای طاقت فرسای روز تازه در این هوای نسبتاً خنک شب داشتند نفس می کشیدند .

\_ تقریباً علت اصلی این حال سامان به این چیزهایی که می خوام بهتون بگم ارتباط داره .

آقا رضا آدم پر حرفی نبود . ترجیح می داد که خوب گوش کند و بعد فکر کند . در انتها اگر به نظرش صلاح بود صحبت کند و این ویژگی اش را خیلی دوست داشتم . کنار آمدن با او به مراتب راحت تر از آدم های دیگر بود که خوب گوش نمی کردند و بیشتر حرف می زدند .

\_\_ خوب می شنوم .

درخت شاتوت کمی عقب تر از بوته های رز به دیوار چسبیده بود و شاخه های بلند درخت روی دیوار به سمت خانه ی همسایه کشیده شده بود . لکه های سرخ و سیاهی روی زمین نشان می داد که بار این درخت را خوب نمی چیدند که اینطور روی زمین زیر پای همه لگد مال شده بود و حیاط را کثیف کرده بود .

\_\_ ممکنه من برای مدتی نباشم .

می خواستم عکس العمل او را ببینم تا حرفم را یک جور پیش ببرم ولی طبق انتظارم منتظر تکمیل حرف هایم شد .

\_\_ بدون آوین .

ابروهایش را بالا داد . می دانست چقدر به آوین وابستگی دارم و همین متعجبش می کرد ولی باز هم سکوت کرد و من ادامه دادم .

\_\_ نمی دونم چقدر ولی مجبورم نباشم . شاید چند سال .

اینبار نشانه های تعجب در صورتش به سگرمه های در هم تبدیل شد . نگذاشتم چیزی بگویم و ادامه دادم .

\_\_ دست من نیست وگرنه من جونم به آوین بسته است و به عنوان پدر آوین حق دارید هر بلایی می خواهید سر من بیارید ولی واقعیت اینه که من این تصمیم رو گرفتم . نمی تونم بهتون علتش رو توضیح بدم . فقط می تونم بگم اسمی نباید از من جایی برده بشه به خاطر امنیت آوین .

کمی عمیق فکر کرد و دست به چانه و ریش های سفید شده اش کشید

\_\_ به دایی ات ربط داره ؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_\_ به جبار قبادیان ربط داره .

به چهره ی من خیره شد .

\_\_ تا کجا توی لجنش گیر کردی ؟

شرمنده بودم از جوابی که باید می دادم ولی این مرد همه چیز را خوانده بود از همین چند جمله ام . حق داشت بخواهد وقتی من زندان هستم غیابی طلاق دخترش را بگیرد ولی ... من می مردم اگر ...

\_\_ تا خرخره .

قدمی عقب رفت . لب باغچه ی کوچک حیاط نشست و برای لحظاتی به کف حیاط که سبز رنگ بود و شاتوت های له شده ای که کف حیاط را خال خالی کرده بودند نگاه کرد .

\_\_ چرا اینکارو می کنی ؟

نمی شد این چیزها توضیح دادنی نبود . به چه زبانی می گفتم می خواهم تاوان پس بدهم که بتوانم لیاقت آوین را داشته باشم که تا آخر عمر تنم نلرزد که مبادا روزی کسی جایی به هویت واقعی ام اشاره ای کند و آینده ام شرمنده ی گذشته این باشد که داشتم از تفعن گذشته بالا می آوردم .

\_\_ فقط می دونم باید این کارو بکنم .

دلخور سر بلند کرد و بالاخره نگاه من انداخت

\_\_ و الان تصمیم گرفتی این کار رو بکنی ؟ فکر آوین رو کردی ؟

چقدر سخت بود که حرفش واقعیت محض بود و چقدر سخت بود که من خودخواهانه همه این کار ها را کرده بودم و نمی توانستم هیچ عذری بیاورم جز این که عاشق آوین بودم .



قبلا فقط به خودم و علاقه ام به آوین فکر می کردم . ولی الان ...

وسط حرفم پرید

ولی الان تازه یادت افتاده باید به آینده ی آوین هم فکر کنی .

گاهی لازم نبود حتی برایش توضیح بدهم ولی آیا می توانست همینقدر که می فهمید هم من را درک کند ؟

نفس عمیقی کشیدم و حرفی برای گفتن نداشتم .

سامان برای همین بدخلفی می کنه ؟

سر تکان دادم .

آوین خبر نداره ؟ اگر داشت انقدر خوشحال نبود .

چیزی نگفتم خودش سوال می کرد و خودش جواب همه سوالات را می دانست . لحظاتی به سکوت گذشت و بعد بالاخره لب به سخن باز کرد برای اولین بار صورتش حالت خاصی گرفت

می دونم که قاتل برادرم جبار قبادیانه . می دونم که قاتل مادر و پدرت و وضعیت ناجور خواهرت هم اونه . پس اگر داری خودت رو فدای آوین می کنی می خوام حداقل اون آدم به جزای تمام کارهایی که کرده برسه .

نگاه صورتش کردم مفهوم حالتی که پیدا کرده بود را تازه می فهمیدم . این مرد داغ برادری را دیده بود که در اوان جوانی کشته شده بود . آن هم به ناحقی . حالا دلش می خواست کسی که این کار را کرده تاوان بدهد .

می رسه . فقط فکر نکنم بتونید پرونده ی برادرتون رو زنده کنید . موضوع فراتر از پلیسه .

سر تکان داد .

مهم نیست . برای مجازات شدنش بهای سنگینی داری می دی .

منم همین رو بهش گفتم . همین امروز بهش گفتم می تونست این کارو بکنه بدون اینکه پای خودش وسط باشه ولی به حرف من گوش نمی ده .

من و آقا رضا به سمت سامان برگشتیم که متوجه حضورش نشده بودیم . آقا رضا نگاهی به سامان انداخت و بعد به من . سامان همین طور که به ما نزدیک می شد ادامه داد

هیچ مدرکی علیه نداشتند . خودش رفت اعتراف کرد . فکر می کنی آوین رو ول کنی بری آوین خوشبخت می شه ؟

آقا رضا پدرا نه نگاه سامان انداخت

پسرم درک بعضی چیزا فراتر از حرفه .

به ما رسید کنار من ایستاد و با دلخوری نگاهم کرد .

بعد این همه سال حتی حاضر نیستی به حرفم گوش کنی .

سعی کردم نگاهش نکنم

عین بچه ها داری بهانه می گیری سامان بهت گفتم چرا حق نداری درگیر این چیزا بشی . این کاری که خودم کردم و خودم باید به تنهایی عواقبش رو به دوش بکشم .

پوزخند عصبی زد

تنهایی ؟

آقا رضا نگاه هر دوی ما انداخت . عصبانی نبود و فعلا تنها کسی که من را درک کرده بود ، او بود . کاش سر من داد می زد . کاش با من دعوا می کرد . کاش می گفت دخترش را بدبخت نکنم . کاش همه این ها را می گفت ولی او ناراحت بود که برای مجازات کس دیگری داشتم خودم را فدا می کردم . ولی فقط این ها نبود . من دنبال چیزهای دیگری هم بودم .

از لبه ی باغچه بلند شد و اطراف را نگاهی کرد

فکر کنم چایی آماده باشه .

جلوتر از من و سامان به سمت آسانسور رفت و این فضا را به ما داد تا آخرین صحبت هایی که باید را می کردیم .

سامان تا حالا برای خودم ازت چیزای زیادی خواستم . ولی این بار برای خواهرت ازت می خوام . اگر کنارش نباشی نمی تونم به هیچ کس اعتماد کنم . تنها کسی که برای آوین جونش رو وسط گذاشته و این رو ثابت کرده تویی . به کی می تونم اعتماد کنم که تواناییش رو داشته باشه ؟

اول سکوتی بینمان برپا شد و بعد با دلخوری صدای ضعیفش را شنیدم

خیلی نامردی .

نمی دانستم در این شرایط باید چه کار کنم . چیزی روی دلم سنگینی می کرد . دست روی شانه اش گذاشتم .

نامردی که به مردونگی تو ایمان داره .

\*\*\*\*\*

آوین

درک نمی کردم این رفتار های سامان را . گاهی سامان و رامان با هم دعوا می کردند و اختلاف داشتند ولی امروز فرق داشت . سامان با رامان حرف می زد ولی دلخور . کم حرف می زد ولی با سگرمه های در هم . فکرش به حدی درگیر چیزی بود که نمی دانستم چیست ولی هر چیزی که بود خیلی جدی بود و حتی خنده های واقعی رامان که کمی مشکوک بود به این تردید من دامن می زد .

شب وقت خداحافظی رامان به شکل عجیبی مادر را بغل کرد که این کارش مادر را خجالت زده و معذب کرد . بابا دست روی شانه اش گذاشت و نگاه معناداری به او انداخت که معنایش را نفهمیدم . در راه برگشت هیچ کس هیچ حرفی نزد . فقط رامان دست من را بین دست هایش گرفته بود و نوازش می کرد و گاهی بین دستش می فشرد . چیزی نگفتم و فقط تماشايش کردم و منتظر شدم شاید خودش بخواد برای این وضعیت عجیب و غریب توضیحی بدهد ولی او فقط با لبخند نگاهم می کرد . کم کم داشتم نگران وضعیت می شدم . چیزی اصلا سر جای خودش نبود و این من را نگران می کرد . کم کم دلشوره ی عجیبی گرفته بودم . امشب حتما باید با رامان صحبت می کردم و علت این رفتار هایش را از او می خواستم .

به خانه که رسیدم رامان من را زودتر بالا فرستاد و گفت باید با ننگه ها صحبتی داشته باشم . سامان با چهره ی مصیبت زده ای نگاه من و رامان می کرد و این جدی جدی به دلشوره من بیشتر دامن می زد .

به اتاق رفتم و آماده شدم تا رامان بیاید و صحبت کنیم اگر همین الان تکلیف این رفتار های مشکوکش روشن نمی شد نمی توانستم شب سر راحت زمین بگذارم .

کمی طول کشید تا رامان بیاید تمام مدت که با خودم بودم فکر می کردم و احتمالات ممکنه را بررسی می کردم . کلا غیبت ناگهانی رامان صبح زود خودش تعجب من را زیاد کرد و بعد هم دعوت ناگهانی اش از خودمان به خانه پدر و مادرم و از آن عجیب تر رفتار های سامان بود .

بالاخره در اتاق باز شد و رامان وارد اتاق شد با چشم دنبال من گشت و من را روی کاناپه راحتی پیدا کرد که دست به زیر چانه ام تکیه زده بودم و تماشايش می کردم و در این فکر بودم که با چه جمله ای حرفم را شروع کنیم .

لبخند نرم و مهربانی روی لب هایش نشست .

چه متفکر .

به سمت کمد لباس ها رفت . بالاخره جمله ام را پیدا کردم

بهتره صحبت کنیم .

سری تکان داد وارد کمدش شد و چند دقیقه ای طول کشید تا با لباس های خانه دوباره برگشت . به سمت من آمد آستین هایش را بر حسب عادتش بالا زد و کنار من نشست .

صحبت کنیم .

داشتم فکر می کردم چه جوری برایش توضیح بدهم که بهتر است چیزی را پنهان نکند خصوصا وقتی رفتارهای او و سامان آنقدر مشکوک بود. اما خودش پیشدستی کرد و کار من را راحت .

\_\_ می دونم می خوام چی بپرسی . الان یک عالمه فکر توی این سر خوشگلت می چرخه که همه رو امشب جواب میدم .

با دست گوشه ی موهایم را بین انگشتانش به رقص درآورد .

\_\_ خوب منتظرم .

دچار تردید شد لبخند مهربان روی لب هایش کم کم محو شد و دست هایش از نوازش موهایم متوقف نشد . سکوت که طولانی شد متعجب گفتم

\_\_ نمی خوام چیزی بگی ؟

نگاه چشم هایم کرد و دستش بالاخره موهایم را رها کرد و مسیر صورتم را در پیش گرفت و انگشتانش نوازش وار صورتم را لمس کرد

\_\_ می خوام هوای تو رو نفس بکشم .

دیگه جدا داشتم می ترسیدم . دستش را روی هوا گرفتم و نگاهش که روی صورتم بود به سمت چشم هایم کشیده شد

\_\_ رامن بگو چی شده ؟

غمزده به من خیره ماند .

-باید برم .

نمی فهمیدم . مغزم درست فرمان نمی داد . نمی توانستم درک کنم منظور حرفش چه چیزی است . همین دو کلمه را جوری به زبان آورد که انگار برای هر کلمه اش نیمی از جانش را گرفته اند . لب هایم به هم قفل شده بود و باز نمی شد که بپرسم کجا . مغزم می ترسید اجازه صحبت کردن صادر کند و جواب چیزی باشد که ویران شود بنیاد وجودم .

تنم به لرزه افتاد دست های گرمش در دستم بود و دست های من می لرزید

\_\_ نمی دونم چقدر ولی ...

بالاخره قفل زبانه باز شد می ترسیدم از ادامه ی صحبتش می خواستم شنیدنش را تا می توانم به تعویق بیندازم . این چند روز فکر کردن های رامن و سکوتش ظاهرا منجر به رخ دادن آتشفشانی بود که قرار بود خاکسترش من را دفن کند .

\_\_ خوب منم باهات میام .

دست هایش که لرزش دست من را حس می کرد محکم فشرد . انگشت هایم بین دست های قدرتمندش فشرده شد و من هنوز می لرزیدم از دیوار تکیه گاهی که داشت من را ترک می کرد .

\_\_ می دونی که نمی توئم ببرمت .

چی را نمی دانستم اصلا قرار بود کجا برود ؟ می خواست من را رها کند . مغزم پر از مجهولاتی بود که به هم می خوردند و در مغزم منفجر می شدند . یعنی من را دوست نداشت که نمی خواست من را با خودش ببرد . ما که خیلی وقت نبود ...

\_\_ می دونی جونم به جونت بسته است . ..

حمله اش دیوانه ام کرد انفجار های مغزی ام روانی کننده بودند . خودم را عقب کشیدم تا از او فاصله بگیرم دستم به کنترل تلوزیون خورد و تلوزیون روشن شد . صدای بلند موسیقی تند راکی پخش شد ولی مغزم آنقدر دای انفجار داشت که این صدا در مقابلش هیچ بود . رامن دست دیگرم که در دستش بود را کشید تا مانع دور شدنم شود . دستم را کشیدم و جیغ زدم

\_\_ دروغ می گی ...ت..و..

نفسم گرفت چرا نمی توانستم نفس بکشم . دستم را محکم گرفته بود . موسیقی در سرم زنگ می زد و جیغی در گوش هایم می پیچید و چرخ می خورد و شقیقه هایم تیر می کشید .

-آوین عزیزم آرام باش ... بذار من ... دستم را محکم تر کشیدم و دستم آزاد شد دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و بلند تر از صدای موسیقی تلوزیون داد زدم

\_\_ تو .. دروغ می گی ... دوستم ... نداری ... دروغ میگی .

از جایم بلند شده بودم رمان نیم خیز شدم سمت من ولی من قدمی عقب رفتم پایم به پایه ی میز گیر کرد و سکندری خوردم .  
سرم می چرخید ، اتاق می چرخید ، زمین می لرزید ... رمان بلند شد و با یک خیز خودش را به من رساند و دست هایش  
حصار من شد و من را بین بازوهایش محکم گرفت و داد زد

\_\_ گوش کن به من ...

صدای موسیقی قطع نمی شد و چشم هایم می سوخت و صورتم گر گرفته بود ولی دست هایم از سرما بی حس بودند .

\_\_ مجبورم ... به خاطر تو ... برمیگردم هر چقدر ...

ناگهانی نگاهش کردم دست هایم را از روی گوشم برداشتم و صورتش را گرفتم

\_\_ منم بیر ... کجا می برنت ؟ چرا ؟ بهت شک کردن ؟ تقصیره محمه ؟

رمان با ناباوری و غصه نگاه صورتم کرد دست های من را گرفت و فشرد سر تکان داد

\_\_ می دونی که .. نمی شه .

ماتم زده به صورت من خیره بود صورتم خیس بود و چشم هایم درد داشتند هیچ چیز را واضح نمی دیدم دست هایم را کشیدم و  
با پشت دست صورتم را پاک کردم می خواستم صورتش را واضح ببینم می خواستم مطمئن شوم این ها همش دروغ است . چرا  
همه این ها را از قبل می دانستم و حالا داشتم با ناباوری انکارشان می کردم .

از شب نامزدی به همه این ها فکر کرده بودم به اینکه رمان هیچ وقت نمی تواند از شر گذشته ای که پنهانش می کند خلاص  
بشود . می دانستم ممکن است یک روز یک جا کسی گذشته اش را بر ملا کند و آنوقت چه می شد؟

ولی حالا اینجا نشسته بود و داشت می گفت تمام وحشت من از همه آن فکر ها دارد اتفاق می افتد و من فقط باید نظاره گر این  
باشم که او را از من می گیرند . رمان من را محکم به خودش فشرد و سرم را روی سینه اش گذاشت . اشک ها بی اختیار  
سرازیر بود روی اشک ها و لرزش بدنم هیچ کنترلی نداشتم سرم روی سینه اش بود "یعنی من قرار بود این ها را نداشته باشم ؟  
سینه ی ستبرش ؟ دست هایش ؟ آغوشش ؟ این چه تقدیر منحوسی بود که گریبان من را گرفته بود؟"

\_\_ تا جایی که بتونم و سامان بتونه سعی می کنیم محکومیت رو کم کنیم ولی هیچی مشخص نیست .

خواستم ازش جدا بشوم می خواستم از او بپرسم نمی شود فرار کنیم ؟ نمی شود از آنجا برویم ؟ جایی که هیچ کس نباشد ؟ ولی  
نگذاشت ازش جدا شوم من را بیشتر به سینه اش فشرد

\_\_ مجبورم آوین . به خاطر تو . به خاطر بچه ای که می خوام داشته باشیم .

راجع به چی حرف می زد ؟ به خاطر من چه کار می خواست بکند . به سختی دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و عقب هلش  
دادم

\_\_ داری از چی حرف می زنی ؟

نگاه صورت من کرد هنوز صورتم خیس بود و صورتش را گاهی واضح نمی دیدم . تازه نفس هایم داشت منظم می شد و مغزم  
فرمان های درست صادر می کرد ولی یک چیز را نمی فهمیدم . نگاهش جوری غم داشت که تنم را می لرزاند ولی فایده اش چه  
بود وقتی قرار بود او را از من بگیرند .

\_\_ من خودم رو معرفی کردم .

نفسم بند آمد . زمان متوقف شد و چشمم فقط میخ صورتی با چشم های ذغالی شد که به شکل غریبی هاله ای از غم کدرش  
کرده بود .

\_\_ دایی من خطرناک شده . برای تو و خانواده . نمی تونم ریسک کنم .

بغضی در گلویم خفه ام می کرد یعنی هیچ راهی نبود که در آن او خودش را معرفی نمی کرد ؟

\_\_ م... منظور ... چیه ؟ می تونستیم ... فقط ... اونو ..

وسط حرفم پرید و دست هایش صورتم را آرام قاب گرفت

نمی شد چون من باید گذشته ام رو پاک کنم . ولی آنقدر سیاهه که خیلی کاری ازم بر نمیاد

این حرف ها تکراری بودند . حرف جدیدی نبود ولی چرا حالا . چرا من که در اوج عشق بودم ، چرا من که داشتم مزه ی خوشبختی و عشق واقعی و یک تکیه گاه را می چشیدم باید این اتفاقات می افتاد .

خسته بودم از زندگی که تا می خواستم بفهمم چه چیزی شیرین است همه چیز را به هم میریخت و معادلاتم را خط بطلان می کشید .

دست روی دست هایش که صورتم را قاب گرفته بود گذاشتم .

رامان من می میرم

داشتم از بغض خفه می شدم چیزی در گلویم بدجور آزارم میداد . ماتم زده چشم از صورتم بر نداشت

می دونی که من عاشقتم ؟ می دونی که برای تو همه کاری می کنم . می دونی که اگر دارم میرم واسه اینکه منم که نمی خوام یک تار مو از سرت کم بشه ؟ می دونی همه اینا رو ؟

آتش می زد روح و روانم را با این حرف هایش . این ها آب بر آتش من نبود ، این ها فقط آتشم را بیشتر می کرد . جگرم را بیشتر می سوزاند که برای من دارد همه این کار ها را می کند .

دست هایش را از صورتم برداشتم . با اینکه از درونم غوغایی بود ولی از بیرون حس می کردم آرام شده ام .

می دانستم این درست ترین تصمیم زندگی رامان است ولی نمی توانستم به او بگویم این کار را انجام بده چون قلبا نمی خواستم برود و این خودخواهانه ترین تصمیم زندگی من بود .

چرا آنقدر دیر گفتی ؟

نگاه ملتپش روی جای جای صورت من گشت و بعد به چشم هایم میخ شد

چون هر دقیقه پشیمون می شم که من چه جوری بدون تو نفس بکشم .

چشم هایم را روی هم گذاشتم . چطور می توانستم دین اعترافات عاشقانه اش را بشنوم و کار درست را انجام بدهم . از روی مبل بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم . نگران دنبالم راه افتاد که ایستادم دست روی سینه ی ستبرش گذاشتم .

بذار ... فکر کنم . وگرنه آنقدر گریه می کنم که پشیمون بشی .

همانجایی که ایستاده بود خشکش زد . به سمت دستشویی رفتم تا آب به صورتم بزنم .

"من داشتم چیکار می کردم ؟ من باید الان کنارش می موندم و التماسش می کردم نره . ولی اگر نره و ده سال دیگه همش ناراحت این باشم که نکنه یک روز گیر بیافته چی ؟ اگر نره و این گذشته اش پاک نشه چی ؟ باید ازش دور می شدم باید از خدا می خواستم بهم قورت بده . می خواستم تحمل کنم ولی ... مگه کم بود . من حتی یک روز بدون او هم جانم درمیامد . در دستشویی را که بستم همانجا پشت در نشستم و زار زدم . به حال خودم زار زدم .

دست های زندگی دور گلویم خفه شده بود و اکسیژن را از من دریغ می کرد . دست روی دهانم گذاشتم . بیشتر از این نمی خواستم رامان را مشوش کنم . صدای هق هقم در گلو خفه می شد .

سرمای کف حمام با اینکه آزاردهنده بود ولی حتی نمی خواستم از جایم بلند شوم .

مستاصل روی زمین پخش بودم وقتی کمی آرام گرفتم بلند شدم و نگاه صورت خودم در آینه کردم . شبیه دیوانه هایی شده بودم که دست و پایش را بسته اند و برای آزادی تقلائی بی ثمر کرده است .

نفسم به سختی بالا میامد . با دست هایی ارزان وضو گرفتم . شاید این آخرین راهی بود که آرام شوم .

\*\*\*\*\*

رامان

دست هایم می لرزید باوناباوری نگاه دستانم کردم . پاهایم سست بود تمام وجودم می گفت باید زیر همه چیز بزنم و نروم . ولی الان جایی که ایستاده بودم وقت جا زدن نبود و این را خودم خوب می دانستم ولی از طرفی تمام بدنم به جز عظم یک صدا فریاد می زد بیخیال همه چیز بشوم . دلم می خواست فقط خودم باشم و آوین . همه چیز را رها کنم و فرار کنیم ولی تا کی ؟ مگر آوین

خانواده نداشت ؟ حالا که دیوانه وار عاشقم بود شاید عقلش به این فکر نمی کرد که روز دلتنگ تمام خانواده و دوستانش می شود ولی من که می دانستم .

من و او نا اید اگر برای هم عالی بودیم ولی کافی نبود . این چیز ها برای قصه ها بود گ آدم ها به جز عشق به جز همسر به جز هم نفس به خانواده و دوستانشان و تعلقاتشان هم نیاز داشتند .

شاید من در این جایگاه و اینجا هیچ چیز برایم مهم نبود ولی من چیزی برای از دست دادن نداشتم . همه چیز من اوین بود ولی او خیلی چیز ها برای از دست دادن داشت .

نفسم را پر صدا بیرون دادم پاهایم یاری نمی کرد روی کاناچه نشستم و دستم روی زانو مشت شد .

صدای خفیفی از حمام میامد که می توانستم حدس بزنم چیست . نمی دانستم تا صبح چه جوری می توانستم دوام بیاورم .

بالاخره آنقدر نشستم و خیره به در چشم به راه دختری افتادم که حتی خط نگاه هایم را با خودش می کشید .

وقتی از حمام بیرون آمد نگاه صورتش کردم چشم هایم سرخ بود و پریشان احوال .

خواستم بلند شوم که با دست اشاره کرد بنشینم

چند دقیقه وقت بده .

تعجب کردم . به سمت کتو میز رفت و از داخل کتو چیزی در آورد که نمی دانستم چیست تا وقتی روی زمین پهنش کرد و چادر سفیدی را بالا آورد و باز کرد و روی موهایم کشید .

چقدر چادر بانمکش می کرد

ایستاد و قامت بست . متحیر فقط تماشایش می کردم . در این شرایط نماز می خواند ؟

می دانستم نماز می خواند ولی در این شرایط ؟ از کاناچه پایین آمدم و روی زمین کنارش نشستم . چشم هایم را بست انگار من باعث پرت شدن حواسش می شدم .

نمازش را در آرامش خواند و من فقط نگاه صورتش کردم چادرش بوی خوبی می داد چرا هیچ وقت موقع نماز تماشایش نکرده بودم ؟

یادت عادت کودکی هایم افتادم که می ایستادم کنار مادرم و یک وری نگاهش می کردم که نماز می خواند . پدرم خیلی ادم مقیدی نبود گاهی می خواند و گاهی نه ولی مادر همیشه نماز می خواند همیشه هم سجاده اش گوشه ی اتاقشان پهن بود و گاهی کنار همان سجاده می نشست و من را بغل می گرفت و برایم قصه می گفت و من سرم را بین سفیدی های چادرش پنهان می کردم و از بوی تمیزی که چادرش میداد لذت می بردم.

نماز اوین که تمام شد نگاهی به من کرد و خواست بلند شود که دستش را گرفتم و کشیدم متعجب نگاهم کرد . چشم هایم گریه می کرد چشم هایم پریشانی را ساطع می کرد

می شه بشینی همینجوری ؟

بغ کرد و من لعنت می کردم خودم را که هر جمله ام دلش را ریش می کرد .

نشست خودم را کنارش کشیدم و سر روی پایش گذاشتم . بی گله و شکایتی فقط من را تماشا می کرد سرم را در چادرش فرو بردم و نفس کشیدم .

بوی چادر مادر را نداشت ولی جنسشان یک جور بود . حس خوش لذتی که از نفس کشیدن عطرشان داشتم . این چنس معصومیتی که بهش محتاج بودم .

کی... میری ؟

به سختی کلمات را ادا می کرد .

فردا صبح .

چقدر طول می کشه ؟

دستش بین موهایم رفت و انگشتانش میان موهایم می لغزید و لبخند لذت وصف نشدنی را روی لب هایم می نشاند و بی اختیار چشم می بستم تا با تمام وجود حسش کنم .

\_ نمی دونم .

نفس هایش آرام بود ولی قطره ای که روی صورتم چکید ثابت می کرد خیلی هم آرام نیست ولی دست هایش از نوازشم دست برداشت .

\_ آنقدر منتظر میمونم تا تموم شم

دلم چنگ خورد و لبخندم پر کشید چشم باز کردم و نگاه صورتمش انداختم که غم عالم را به دوش می کشید.

\_ برمیگردم . قول میدم

دستش را روی صورتم نوازش وار کشید

\_ قول بده سالم برگردی .

لبخندی به رویش زدم . واقعا از سر من زیاد بود . خیلی زیاد بود . فقط کاش می دانست که من چرا این کار را می کنم .

\_ آوین می خوام بدونی من عاشقتم . اگر این کارو می کنم واسه ...

انگشتش روی لب هایم نشست و آرام گفت

\_ نیاز به گفتن نیست . تو هر ثانیه به من ثابت می کنی . نیازی به توضیح نیست .

کاش سامان هم مثل آوین می فهمید چقدر من نگران آوینم . کاش می فهمید همه این کارهایی که م یکنم به خاطر خود آوین است . باید قبادیان را به زندان می انداختم و گرنه مطمئنا با این اوصاف که پدر آوین را دیده بود و به آشناییت پیشین پی برده بود حتما حرکتی می کرد و من نمی توانستم ریسکش را بپذیرم که وقتی گیر افتاد تقصیر ها را گردن من نیاندازد پس مجبور بودم همه چیز را کامل اعتراف کنم .

من خسته بودم از اینکه آدم ها من را نمی فهمیدند ولی چه اهمیتی داشت که بدون هیچ توضیحی آوین من را درک می کرد ، من را می فهمید . فقط خدا می دانست که دلم پاره پاره می شد با هر لمس دستش که می دانستم و فردا و روز بعد از فردا و روز بعد از آن ، دیگر نخواهد بود . این غم عمیقی به دل من بود که خودم با دست خودم این ها را به ارمغان آورده بودم و چون خودم مسبب این ها بودم دردم دو برابر بود .

دولا شد روی صورتم و لب هایش اول روی پیشانی ام نشست . چشم هایم را بستم می خواستم همه این ها را در ذهنم حک کنم که مدتی که نمی دانستم چقدر است را با همین ها زنده بمانم . اشکی از گوشه ی چشمش روی صورتم چکید . دیگر نمی توانستم تحمل کنم دوری اش را . همین نزدیک کنار من ولی دور بود . اشکی از گوشه ی چشمم سر از پیر شد . من مرد بودم من محکم بودم من تکیه گاه بودم ولی چقدر سخت بود که بخوام اشک هایم را به بند بگشتم .

روی چشم هایم را بوسید و بعد نرمی دم مسیحایی نفس هایش که من را زنده کرد و لذتی که هیچ کدام از بوسه هایمان هیچ وقت من را آنقدر زنده نکرد . و من می خواستم تا ابدیت زمان متوقف شود .

\*\*\*\*\*

سامان

آوین را دست به سر کرد و بالا فرستاد . نمی دانستم برنامه اش چیست . حالا ه از دستش عصبانی بودم و کمتر حرف می زدیم هیچ چیز به من نمی گفت و این از ناراحتی اش از من نبود فقط نمی خواست بیشتر از این من را ناراحت کند .

همه نگهبان ها و خدمتکار ها را در سالن جمع کرد و وقتی مطمئن شد آوین بالا رفته است رو به آن ها کرد همه شان در سکوت چشم هایشان دوخته شده بود به صاحب این خانه که به طریقی همه شان تا خرخره مدیونش بودند . هر کدام به طریقی . معصومه تمام عفت و بی کسی اش را ، بیژن نجات خواهرش از مرگ ، مسعود ترک اعتیادش و من همه ی زندگی ام ... چه طور چنین آدمی باید سایه ی حمایتش را از سر خیلی ها بر میداشت ؟ همه ی این آدم ها به طریقی به او مدیون بودند و همین بود که آن ها را به او وفادار می کرد .

\_ از فردا این عمارت خالی می شه .

ناگهان همه‌ی ای در سالن پیچید و همه حیرت زده و متفکر با هم مشغول صحبت شدند . از قبل به من گفته بود تا ترتیبی برای شغل همه بدهم . عده ای را در خود شرکت مشغول کنم . مثل بیژن و مسعود بعضی از نگهبان ها را و بقیه را با توصیه نامه ای به جاهای مختلف راهی کنم . تاکید داشت هیچ کس بی شغل نماند .

برای ادامه ی حرفش نفسی گرفت انگار برای خودش هم سخت بود این جدا شدن از همه شان ، حتی اگر این آدم ها کسانی بودند که زیر دستش بودند . حتی اگر همه شان از او می ترسیدند ولی همه شان احترامی انکار نشدنی برای او قائل بودند .

\_\_ نمی دونم چقدر ولی مدتی نیستم . این خونه ممکنه مصادره بشه . برای همین ترتیبی دادم همتون جای دیگه ای مشغول بشید .

همه‌ی دوباره بلند شد این بار بیشتر رامان فقط نگاهشان می کرد . صدای معصومه همه را ساکت کرد

\_\_ آقا چرا دارید این کارو می کنید ؟

رامان که فکر میکرد منظور معصومه بیکار شدنشان است جواب داد

\_\_ گفتم که همتون ..

برای اولین بار معصومه وسط حرف رامان پرید و با صلابت گفت

\_\_ راجع به خودمون سوال نمی کنم . خودتون رو می گم آقا .

نفس رامان حبس شد . زمزمه ی ریزی در تایید حرف معصومه بلند شد . همه نگران رامان بودند . نگران این اتفاقی که نمی دانستند چیست و به سر آقای خانه شان آمده بود . رامان متعجب نگاهشان کرد . غم بدی در چشم هایش بود . نگاهش روی تک تکشان چرخید و بعد رو به معصومه متوقف شد

\_\_ چون باید این اتفاق می افتاد .

معصومه سری تکان داد

\_\_ من نمی تونم درک کنم چرا ولی اینجا کسی نگران خودش نیست . فقط همه دوست ندارن بلایی سر شما بیاد .

صدای تایید همه از همه جا بلند شد و همه سر تکان می دادند . رامان همه شان را نگاه کرد و ناگهانی لبخند مهربانی روی لبش نشست .

\_\_ من آنقدر ها هم خوب ...

بیژن وسط حرفش پرید . امروز روز همه ی این آدم های خانه بود تا نگذارند رامان از خودش دیو بسازد

\_\_ آقا کی توی این خونه مدیون شما نیست ؟

رامان ساکت شد و نگاه بیژن کرد . آرامش عجیبی در صورتش بود . این که می دید آدم های زیادی در زندگی اش هستند که دوستش دارند و به او اهمیت می دهند این عقده ی حقارت همیشگی را که خیلی وقت بود روی دلش سنگینی می کرد ، سبک کرد .

\_\_ صلاح رو خودتون می دونید ولی شکا هر وقت هر جا بخواید من به شخصه پشتتونم . من زندگی خانواده ام و خوشبختی و درآمدی که دارم رو مدیون شما . خیلی ها توی این خونه مثل من .

صدای جمله ی ما هم همین طور از خیلی ها بلند شد . رامان نفسش گرفته بود . نمی دانم این شو خداحافظی را چرا به راه انداخته بود . می خواست داغ من را تازه کند ؟

من باید چه می گفتم ؟ می گفتم من همه ی زندگی ام را مدیون او هستم ؟ نجاتم از آن جهنم دره ی پرورشگاه و پیدا کردن خواهر و خانواده ام اینکه جلوی من را گرفت بلایی سر اوین نیاورم که خدا می دانست اگر بلایی سرش می آوردم خودم را هیچ وقت نمی بخشیدم . من نمی دانستم چطور باید به او بگویم چقدر در زندگی من مهم بوده است . همه آدم های این سالن با جملات کوتاه و گاهی مثل معصومه و بیژن با خطابه از او تشکر می کردند ولی من چی ؟ من در سکوت ایستاده بودم و نظاره گر تشکر و قدردانی همه بودم و خودم به بدترین شکل خفه خون گرفته بودم .

قلبم فشرده می شد وقتی نمی دانستم چه بلایی ممکن است سر او بیاورند .

نفس را بیرون فرستادم و دستم روی شانه اش نشست .



\_\_بهتره بری پیش آوین .

از خودم متعجب بودم که جای یک جمله ی دلگرم کننده به او فقط همین جمله ی ابهانه به ذهنم رسید و خیلی هم سریع به زبان آوردمش . سری تکان داد دوباره نگاهی به همه شان انداخت و سری تکان داد خواست برود که معصومه گفت

\_\_من منتظر می مونم برگردید آقا . اینجا خونه ی منه . هر جا که شما باشید خونه منه .

چقدر راحت این حرف ها را می زدند . این من را به مرز جنون می رساند . همه با ناراحتی رمان را نگاه می کردند که از سالن بیرون می رفت به مسعود گفتم بقیه را نگه دارد تا برای توجیه کردنشان بیایم و دنبال رمان از سالن بیرون دویدم . روی پله ها به او رسیدم . نفس نفس می زدم ، سرعش را کم کرد تا به او برسم . در سکوت از پله ها بالا می رفتم و هر پله که رد می شد من فکر می کردم چطور به او بگویم که همه بدخلقی هایم همه ناراحتی ام از او و همه حرف ها و کنایه ها و همه بدرفتاری هایم برای این است که تحمل این موضوع سخت است . این که به تنهایی همه چیز را به دوش می کشید . این که می خواست نباشد این که من عادت داشتم با همه ی آقایی که در این خانه می کردم همه تکیه ام به کوه او باشد .

بالای پله ها که رسیدیم فقط لبخند تلخی زد و به سمت اتاقش رفت . به در نرسیده خودم را به او رساندم . دستم از

شت روی شانه اش گذاشتم خواست برگردد که نگذاشتم و دستم را روی شانه اش مشت شد . در سکوت ایستاد و منتظر شد .

دو چیز در زندگی من آنقدر ارزش داشت که برایش گریه کنم . خانواده ام ... و خانواده ام . آوین و پدر مادر یک طرف و رمان طرف دیگر . مشت هایم را باز نکردم و اشک هایم سرازیر شد . من محکم بودم . من مرد بودم ولی مگر مرد های برای پدر هایشان گریه نمی کردند ؟ رمان بیشتر از پدر خودم برای من پدری کرده بود و این چیزی نبود که بتوانم به آن بی اعتنا باشم یا فراموشش کنم . سرم را پایین انداختم تا اشک های من را نبیند .

در سکوت ایستاد ، آنقدر ایستاد تا بالاخره مشتم باز شد لباسش زیر مشتم چروکیده شده بود . برگشت به سمت من . دستم بی جان کنار بدنم رها شد . سرم پایین بود . اشکی نمانده بود . ولی قلبم فشرده می شد از این تاوان سنگینی که او باید پرداخت می کرد حتی اگر او خودش را مستحق این می دانست .

هیچ چیز بدون تاوان نخواهد بود . همیشه این را می گفتم نه در مسیر مشتمش ولی این عقیده خودش بود و می دانستم هنوزم بر آن استوار است .

دستش را روی شانه من گذاشت و به ناچار سر بلند کردم . نگاهم به صورتش افتاد .

"این روزها معصوم تر نشده بود ؟"

\_\_آوین خواهر تو ...

دستش را روی قلبش گذاشت

\_\_جون منه .

چیزی در سینه ام سنگین شد .

\_\_جونم رو می دم دستت . برگردم ازت سالم می خوامش .

آب دهانم را به سختی فرو دادم و پشت بغضی که در گلویم گلوله شده بود ، گیر کرد . فقط سر تکان دادم . در اتاقش را باز کرد و شانه های افتاده اش وارد اتاق شد . این قامت که هیچ وقت صلابتش تکان نمی خورد در مقابل عشق زندگی اش و دوری از او حالا افتاده بود . انگار سنگینی این اتفاق آنقدر بر روی دوشش سنگینی می کرد ممکن بود کمزور کند .

\*\*\*\*\*

آوین

حس می کردم هیچ صدایی نمی آید و هیچ کس حرکتی نمی کند و حتی نسیمی نمی وزید و حتی نفس های من بالا نمی آمد . من قرار بود محکم باشم . من به مردم ایمان داشتم و می دانستم بهترین کار را کرده است نه برای خودش برای من . و این من را از درون مجاله می کرد که کوه حمایتم برای من تا کجاها پیش می رفت اما از همان دیشب که به خودم قول دادم بیتابش نکنم از درون حس می کردم ضعیف و ضعیف تر می شوم و هر ثانیه ی دیشب که می گذشت از دهن من دور نمی شد و هر نفسی که با نفسش کشیدم فراموش نمی شد و همه ی این ها من را سست می کرد و پاهایم از درون خالی می شد .

نگاه صورتش کردم که لبخند مهربانی رویش بود و می خواست من بی قراری نکنم که من امیدوار باشم که من ببینم او محکم است آن هم به خاطر من ولی صورتش ، لمس دست هایش ، حرف هایش و حتی نفس کشیدن هایش تا دقایقی دیگر تا مدتی نامعلوم دیگر نبود .

نبود که لمسش کنم نبود که در آغوش بگیرمش نبود که از سر و کولش بالا بروم و نبود مردانه بخندد و دست دور کمرم حلقه کند و دست های بزرگش که رگ هایش بیرون زده بود قفل من شود که من محکم فقط به خودش تکیه کنم .

و من فقط لبخندی به تلخی زهری که جرعه جرعه می نوشیدم زدم و او ایستاد در مقابل جمعیتی که ماتم زده منتظر رفتن او بودند ایستاد و نگاهش فقط به من ماند و بعد بی تاب به سمت من آمد و چشم هایم بسته شد و من روی هوا معلق بودم و سرمست از بوسه ی نب دارش .

وقتی روی زمین برگشتم نگاهم نکرد فقط پشتش را کرد و من شانه های پهن و پشت کوه مانندش را دیدم که روی پله ها رفت و برنگشت مبادا پیشیمان شود و وقتی گرد و خاک پشت سر ماشین ها بلند شد حس کردم که نفسم رفت و جانم از تنم درآمد و پاهایم دیگر تحمل نکردند این بار سنگینی که حس می کردم باید به دوش بکشم و این در مقابل چیزی که او به دوش می کشید هیچ نبود .

زانو هایم به زمین خورد و تازه فهمیدم که زیر پایم خالی شده است و اشک هایی که بی حس سر ازیر شده بود و چشم های من که به راه رفته ی او خیره مانده بود .

صدای اطرافیان ، خدمتکار ها و معصومه در سرم اگو می شد و نامفهوم پیچ می خورد و فرو می رفت و من فقط چشمم به مسیر خالی از او بود .

سرم می چرخید و همه چیز تار شد و حتی مسیری که هیچ کس در آن نبود و سیاهی مطلق چشم هایش من را در خود فرو کشید و می دانستم این آغاز جهنم زندگی است .

\*\*\*\*\*

سامان

تیمسار منتظر ایستاده بود انگار او هم باروش نمی شد رمان با فروزنده و مدارک و آدرس بیاید . وقتی که اجازه ورود به پارکینگ را به ما دادند خودش با چند مامور به پارکینگ آمد تا با چشم خودش ببیند که فروزنده را آورده ایم . رمان کنار ماشین ایستاد و بدون اینکه حرفی بین او و تیمسار رد و بدل شود فقط با احترام برای هم سر تکان دادند .

خبری از محمد نبودو این خیلی خوب بود این من و رمان را کمتر عصبی می کرد . می دانستم الان با دمش گردو می شکند که رمان قرار است زندان برود و او لابد فرصتی پیدا می کند که بخواهد به مرادش برسد ولی خیال باطل بود دستش را قطع می کردم ، چشمش را کور می کردم .

بیژن در صندوق عقب را باز کرد و یقه ی فروزنده را گرفت و او را بیرون کشید . چشم هایش را بسته بودیم . خودش می دانست او را به کجا آورده ایم . بعد از مرگ پسرش به آخر خط رسیده بود و هیچ چیز برایش مهم نبود و حاضر بود مثل بلبل راجع به مظلومی و قبادیان اطلاعات بدهد .

تیمسار با سر اشاره کرد تا مامور ها او را از بیژن تحویل بگیرند و بعد بالاخره زبان به سخن گشود و رو به رمان من کرد

صحبت های آخر رو بکنیم ؟

رمان سر تکان داد به سمت آسانسوری رفتیم که با کارت خود تیمسار فقط باز می شد به همان طبقه و همان اتاقی که دیروز رفته بودیم رفتیم . داخل اتاق تیمسار به ما اشاره کرد تا بنشینیم . اینبار که حضور محمد سنگینی نمی کرد اتاق قابل تحمل تر بود . روی صندلی نشستیم . تیمسار کاغذی را بیرون کشید

دیروز یک جلسه فوری تشکیل شد و با یکی از قضات صحبت شد . اهمیت اطلاعاتی که به ما دادی رو برایشون توضیح دادم و از شون خواستم تا اجازه معامله با تو رو بدن و اون ها هم قبول کردن . فقط چونه سر مقداریه که قاضی برات بره .

رمان سکوت کرد و من پرسیدم

چقدر برایش می برن ؟

تیمسار نیم خیز شد و کاغذ را به سمت من گرفت کاغذ را از دستش گرفتم و از خط اول چشم هایم روی کلمات و حروف لغزیدو صدای تیمسار هم می شنیدم

دقیقش هنوز مشخص نشده . تا وقتی که دادگاه غیر علنی رو با حضور خود ما و شاهد ها و متهم برگزار بشه و قاضی حکم رو بده ولی برای این که اطلاعات اصلی و آدرس کاکتوس رو بدید این فرم رو تهیه کردیم و حدود حبس توی فرم ذکر شده .

سر بلند کردم حیرت زده پرسیدم

یک تا سه سال؟

رامان ناباورانه به سمت من برگشت . هر دویمان ماتمان برده بود . تیمسار به صندلی گردانش تکیه زدو دست هایش را روی میز به هم قفل کرد

واقعیت اینه من از قاضی خواستم کمترین میزان رو براتون در نظر بگیره . با توجه به اینکه داوطلبانه اومدید .

رامان ساکت ساکت بود و حرفی نمی زد . خود من هم انتظار بیشتر از این را داشتند این باعث خوشحالی بود ولی کاش می شد با قاضی چانه زد تا محکومیتش کمتر شود .

و فقط یک کار تونستم براتون بکنم .

هر دویمان سر بلند کردیم و نگاه تیمسار کردیم . چطور بود این آدم داشت انقدر به رامان کمک می کرد ؟

اتهام قتل توی پرونده ی کیفرین ثبت نخواهد شد . در حقیقت کشته شدن مظلومی به عنوان یک قتل که هیچ وقت قاتلش مشخص نخواهد شد بین خود ما خواهد ماند .

نگرانی من از محمد بود . او برای کله پا کردن رامان حاضر بود هر کاری بکند و این من را می ترساند .

اون سرگرد همکارتون چی ؟ اون هم خیر داره و من به اون اعتماد ندارم .

سری تکان داد و با خونسردی با انگشت هایش بازی کرد

نگران اون نباشید .

نمی دانستم چطور می خواست دهن او را ببندد ولی تضمین او کافی بود . بالاخره رامان سکوت را شکست .

چقدر طول می کشه تا مشخص بشه مدت دقیق محکومیت ؟

تیمسار شانه بالا انداخت

چند هفته پروسه دادگاه و باقی مسائل طول می کشه . تا اون موقع باید بازداشت کنیم تا تکلیف جبار قبادیان و فروزنده مشخص بشه .

رامان سری تکان داد

از بابت فروزنده مشکلی نیست . خودش به خاطر خیانت قبادیان بهش خواست لب باز کنه به اعتراف . ولی از بابت قبادیان بهتره وکلا و همه این مدارک رو به خوبی آماده کنید . با رابطه ای که توی انگلستان داره باید وصیعتون انقدر سنگین باشه که نتونه بیرون بیاد . اگر بره انگلستان با توجه به دو تابعیتی بودنش دیگه دستتون بهش نمی رسه .

تیمسار سری تکان داد .

حواسم هست به همه چیز . این بار اولش نیست داره دزدی اطلاعاتی می کنه . نمی دارم اتفاقی بیافته .

رامان دولا شد و کاغذی را روی میز رو به روی تیمسار گذاشت .

این آدرس محل سکونت و پاتوق هاشه .

تیمسار انگار باورش نمی شد بالاخره می تواند آدرسی از قبادیان پیدا کند به کاغذ نگاهی انداخت . برگه ای که دست من بود از قبل توسط تیمسار امضا شده بود و دو شاهد دیگر که یکی قاضی پرونده بود هم آن را تایید کرده بودند . برگه را جلوی رامان گذاشتم

باید اینو امضا کنی .

تیمسار برگه ی دیگری درست مشابه آن را جلوی دست رامان قرار داد . هنوز چشمش به برگه ی آدرس بود . هر دو طرف باید یک نسخه از این را می داشت . رامان از جیب کتش خودنویسش را درآورد و برگه را امضا کرد . تیمسار تلفن را برداشت و

کسی را صدا زد افسری به اتاق آمد تیمسار با او صحبتی در مورد ادرس کرد و وقتی آن مرد رفت سکوت برقرار شد . همه مان می دانستیم الان برای بازداشت رامان می آیند ولی انگار به خاطر جو سنگین هیچ کس حرفی نمی زد . بالاخره به سختی به حرف آمدم . به اندازه کافی دیشب تا صبح بیخوابی کشیده بودم و تا صبح به همه چیز فکر کرده بودم و الان هم برای این میزان محکومیت خوشحال بودم ولی امیدوار بودم که این مدت هم کمترین مقدارش باشد .

سرم را بلند کردم و نگاهی به تیمسار انداختم

\_\_ مسلما با توجه به شرایط پرونده تا پایان بازجویی هایی که از فروزنده و قبادیان می شه رامان نمی تونه ملاقاتی داشته باشه . من به عنوان وکیلش توی دادگاه غیر حضوریش که می توئم شرکت کنم .

تیمسار سر تکان داد

\_\_ باهاتون برای دادگاهی که به ایشون ارتباط داشته باشه اطلاع داده می شه . چون این موضوع چند تا پرونده درگیر هستند زمانی که به شما نیاز باشه حتما خبرتون می کنیم .

سری تکان دادم

\_\_ راهی هست برای اینکه من با شما در تماس باشم ؟

تیمسار در سکوت من را نگاه کرد جواب این را خوب می دانستم .

\_\_ متوجهم که نمی شه فقط من و نگرانی ام را درک کنید .

تیمسار سر تکان داد

\_\_ متاسفانه می دونید شرایط رو که .

نفسم را مایوسانه بیرون فرستادم . در اتاق زده شد . دو نفر وارد شدند و احترام نظامی گذاشتند و منتظر ایستادند . تیمسار به سمت رامان برگشت

\_\_ این آقایون شما رو همراهی می کنن .

رامان از جایش بلند شد این سکوتش من را دیوانه می کرد من هم بلند شدم نگاهی به او انداختم . یکی از آن دو نفر جلو آمد دستبند دستش بود . خونم به جوش می آمد از فکر اینکه حتی می خواهند به او دستبند بزنند . بغض به گلویم چنگ انداخت .

رامان نگاهی به مرد کرد و واکنشی نشان نداد که صدای تیمسار متوقفش کرد

\_\_ نیازی به دستبند نیست . خودشون همراهی می کنن .

با چهره ی سپاسگزاری به سمت تیمسار برگشتم . رامان نگاه آخرش را به من انداخت و دستش را روی شانه ام گذاشت .

\_\_ مراقب آوین باش .

سر تکان دادم . زبانم باز نمی شد که چیزی بگویم . وقتی داشت از کنارم رد می شد حس می کردم سرم تیر می کشد . چرا آنقدر سخت بود ما که دیروز و روز قبلش هم این ها را می دانستیم ولی این لحظه خیلی سخت بود .

نفس عمیقی کشیدم و وقتی صدای بسته شدن در بلند شد آب دهانم را به زور پایین فرستادم . کیف همراهم را روی میز گذاشتم

\_\_ این اصل تمام مدارک هست . این که از کدوم م یخواید استفاده کنید به خودتون بستگی داره . از این مدارک نسخه ی دیگری وجود نداره .

تیمسار نگاهی به کیف انداخت و بعد به من

\_\_ مرد عجیبه .

تازه فهمیده بود ؟ این اراده را چه کسی داشت ؟ این زندگی که نصفش به دروغ گذشته بود و خانواده ای که دانه به دانه اش را به بدترین شکل از او گرفته بودند . ولی هنوز سر پا و مثل کوه ایستاده بود .

\_\_ امیدوارم قاضیتون بدونه همه این اطلاعات چقدر ارزش داشته . با توجه به مختومه شدن پرونده قاتل پدر و مادرش فقط مسئله ی مظلومی که مسئله است . رامان با این کارش جون خودش رو به خطر انداخته .

تیمسار از جایش بلند شد و ایستاد

\_\_ همه این ها رو می دونم . اگر بتونم قبادیان رو بگیرم و اطلاعاتش رو هم ازش دربیارم اونوقت می تونم با قاضی یک صحبت دیگه هم داشته باشم .

به نشانه تشکر سر تکان دادم . دلم هوای آزاد می خواست باز هم هوای این اتاق سنگین شده بود

\_\_ من تلفنم همیشه در دسترسه مشکلی بود خونه ی پدرم یا شرکت هستم . هر ساعتی از شبانه روز باشه خودم رو می رسونم .

تیمسار سری تکان داد

\_\_ فکر نمی کنم لزومی به تاکید محرمانه بودن این اطلاعات باشه ؟

به نشانه منفی سر تکان دادم

\_\_ من دیگه باید برم . خواهرم حال مساعدی نداره .

به سمت در می رفت که تا دم در همراهی ام کرد . در را باز کردم پا بیرون بگذارم که گفت

\_\_ من اجازه دخالت توی مسائل خصوصی محمد رو ندارم . توی بخش کاری می تونم افسارش رو بکشم ولی مطمئنم سراغتون میاد . من می تونم ببینم که آقای شکوهی و همسرشون به هم علاقه مند هستن ولی محمد این رو باور نداره .

خونم به جوش می آمد از میزان نفهمی او . می خواستم خفه اش کنم . دلم می خواست از روی زمین محوش کنم . حتی در این مسائل هم باور نمی کرد و کوتاه نمی آمد . خسته فقط سر تکان دادم

\_\_ ممنونم از این هشدارتون .

سری تکان داد . خودم را به بیرون این ساختمان بردم . فکر اینکه داشتم تنها از اینجا بیرون می رفتم من را خفه می کرد . بیژن که ماشین را بیرون پارک کرده بود پیاده شد با دست اشاره کردم سوار شود

\_\_ پیاده می رم خونه . تو برو خونه.

سری تکان داد . انگار خوب این حال من را درک میکرد . یاد چیزی افتادم برگشتم سمت ماشین بیژن پنجره را پایین داد.

\_\_ سیگار داری ؟

با ناراحتی من را نگاه کرد و از داخل داشبرد بسته ای همراه با فندک را درآورد و به من داد

جعبه ی سیگار را گرفتم و تکانی دادم و یک از سیگار ها را بین لب هایم گذاشتم و فندک زدم . این چیزها درمان نبود این ها فقط حواس پرتی بود می خواستم تا می شود دیر به عمارت برگردم . حتی نمی دانستم آوین را کجا باید ببرم خانه ی خودش ؟ یا خانه ی بابا ؟ اصلا وقتی آوین را دیدم باید چه کار می کردم ؟ چه جور در چشم هایش نگاه می کردم و می گفتم شوهرت را بردند . مگر خودش نمی دانست ؟ مگر آن خداحافظی دلخراش صبحشان همه را خفه نکرد ؟ مگر رمان برای اینکه پیشمان نشود موقع ترک خانه بدون برگشتن به عقب سوار ماشین نشد ؟ مگر همه این ها نبود؟

فکر ها از آسمان و زمین به سرم آوار می شد . اول انتظار محکومیت بیشتری را داشتم ولی تا پایان پرونده میزان دقیقش مشخص نمی شد و حالا دلم می خواست فقط یک سال باشد . یعنی ۱۲ ماه یعنی ۳۶۵ روز . اینجوری تحملش کمی راحت تر بود . کاش بلایی سرش نمی آمد. کاش ...

سیگارم را گاهی از بین لب هایم بر می داشتم و در پیاده رو جلو می رفتم . دودش را بیرون می دادم و به آدم های داخل خیابان نگاه می کردند . هر کسی به نوعی درگیری داشت هر کس مشکلی ولی چرا مشکلات ما همیشه آنقدر پیچیده و عجیب غریب بود ؟

تلفنم زنگ خورد . نمی دانم چقدر پیاده رفته بودم ولی حتی درد هم حس نمی کردم از این همه پیاده روی . شبیه آدم های بی حس بودم .

\_\_ بله؟

\_\_ آقا می شه بیاید خونه ؟

صدای عاجز معصومه من را به وحشت انداخت . سیگار سوم که دستم بود و تا نیمه سوخته بود روی زمین انداختم

چی شده؟

صدای فین فینش را می شنیدم . گریه کرده بود ؟

آقا خانم از صبح که رفتید غش کردن .

یکدفعه هول کردم . تمام وجود خالی از هر حس شد و بعد دستم شروع به لرزیدن کرد

معصومه درست حرف بزن ببینم چی شده ؟

خانم از وقتی شما و آقا صبح رفتید غش کردن و بعد هم تب و لرز . چند ساعت بیشتر نیست ولی اصلا حالشون خوب نیست . زنگ زدم دکتر او من ، دارن خونه رو تخلیه می کنن . همه چیز به هم پیچیده .

نفسم را عصبی بیرون دادم

به دکتر بگو باشه بالا سرش تا بیام .

دریست گرفتم . کاش با بیژن رفته بودم .

\*\*\*\*\*

آوین تا دو روز تب کرد . به سختی به خانه پدر بردیمش . فاطمه خانم مدام سراغ رامان را می گرفت و من مانده بودم چه باید بگویم . نمی دانستم باید چه چیز را بگویم و چه چیز را نگویم تا اینکه پدر خیلی جدر رو به او کرد و گفت

خانم بسه . شوهرش یک مدتی نیست . قرار هم نیست همه فک و فامیل بفهمن . هر کس هم سراغ گرفت رفته سفر خارج از کشور .

فاطمه خانم قانع نشده بود ولی حسابی از بابا حساب می برد و همین باعث می شد تا او هیچ وقت روی حرف او حرفی نزند . تمام شب بالای سرش نشسته بودم و نگاهش می کردم . فاطمه خانم خودش اصرار داشت که او را پاشویه کند ولی نگذاشتم . با کاسه ی آب بالای سرش نشستم و صورت خیس عرقش را با حوله ی نمدار پاک کردم .

خواب داشت من را می کشت ولی از طرفی هم خوابم نمی برد . خیری از تیمسار نبود . نمی دانستم چقدر دیگر قرار بود این شب و روز ها طول بکشد . هر کدامش اندازه یک سال طول می کشید تا به انتها برسد .

نگاه صورتش کردم که سرخ و ملتهب بود . با اینکه سر شب دکتر برایش تب بر زده بود ولی باز هم خیلی تاثیری نداشت . به من گفت که اگر تا یکی دو روز دیگر حالش بهتر نشود خطر مننژیت بالا می رود و باید در بیمارستان بستری اش کنیم .

گاهی کابوس می دید و هزیون می گفت الان هم زیر لب حرف های نامفهومی می زد و گاهی رامان را صدا می زد . دولا شدم و صورتم را با دست هایم پوشاندم . پلک هایم به قدری خسته بودند که حس می کردم از درون چشمم دارند آتیش می گیرند و می سوزند . اگر خبرم می کردند که بروم و رامان را ببینم باید چه کار می کردم ؟ باید چه طور توی چشم هایش نگاه می کردم و می گفتم خواهرم از نبودش مریض شده و است و دست کم چهار پنج کیلو وزن کم کرده است و شب ها تا صبح در تب می زود و هزیون میگوید ؟ چه طور این ها را می گفتم ؟

صدای آرام آوین باعث شد سرم را بلند کنم و نگاه صورتش کنم که دوباره دانه های عرق روی پیشانی اش می لغزیدند و پایین می ریختند . نامفهوم حرف می زد . کم کم صدایش بالا رفت و حرف های بی ربطی از دهانش خارج شد و بعد شروع کرد به جیغ زدن . از جا چنان پریدم که صندلی ام روی زمین پرت شد به سمتش رفتم و لبه ی تخت نشستم . دست و پا می زد و جیغ می کشید و رامان را صدا می زد . وحشت زده نگاهی به صورتش انداختم و دستش را محکم گرفتم چشم هایش را باز کرد . اشک هایش به پهنای صورتش می ریخت . اتاق تاریک بود و نوز چراغ خواب صورت ملتهبش را سرخ تر می کرد . او را توی بغلم کشیدم هنوز به زمان و مکانش آگاه نبود . دست و پا می زد . نفس نفس هایش را می شنیدم که در اتاق باز شد و بابا و فاطمه خانم وارد اتاق شدند . هر دو وحشت زده نگاه می کردند

گریه ی آوین شدت گرفت

را..مان ؟ رامان کجاست ؟

هنوز نفهمیده بود که دقیقاً کجاست و چه اتفاقاتی افتاده است . بابا خواست بیاید داخل

آوین چی میگی تو ؟ مگه یادت نیست .

با دست به بابا اشاره کردم

نه .. برید بیرون .

بابا با تعجب نگاه صورت من کرد . با ناراحتی فقط سر تکان دادم وقت آن نبود که حقایق را توی صورتش بگویند .

خواهش می کنم .

بابا نگران نگاه صورت آوین کرد . بدنش مثل کوره ی آتش داغلی در میان بازوان من می سوخت . بالاخره بابا با نگرانی دل کند و فاطمه خانم را به زور از اتاق بیرون برد و در را بست . آوین را بیشتر در بغلم کشیدم و دست هایم را دورش انداختم .

سرش را در سینه ام فرو کرد و با بغض و اشک هایی که سینه ام را خیس میکرد پرسید

چرا... راما... نمی آد؟

با دست سرش را نوازش کردم و روی موهایش را بوسیدم . خیلی داغ بود . خدایا می ترسیدم تشنج کند . آرام در بغلم نوازشش کردم و کنار گوشش گفتم

میاد . قول داده بهت . میاد .

بغل من هق زد و گریه کرد و خودش را مجاله کرد تا صدای هق هق ها قطع شد و نفس هایش منظم شد و بعد آرام گرفت . می ترسیدم تکانش بدهم و بیدار شود . برعکس چند ساعت قبل آرام تر شده بود . گذاشتم بخوابد و نمی دانم چقدر گذشت که نفهمیدم خودم هم خوابم برد .

صبح وقتی از خواب بیدار شدم در همان حالت نشست روی تخت آوین بودم و او هم در بغلم غرق خواب بود . دست روی صورت و پیشانی اش گذاشتم . تبش قطع شده بود . نفس راحتی کشیدم . صورتش را نمی دیدم آرام جا به جا شدم تا او را روی تخت بگذارم که دستم را چنگ زد . تازه نفهمیدم بیدار است .

خوبی؟

نفسش را پر صدا بیرون داد

از راما خبری نداری؟

چقدر به زبان آوردن همین یک کلمه ی دو حرفی سخت بود.

نه

سکوت کرد . کمرم در می کردو بدنم خشک شده بود ولی نمی خواستم این آرامش الانش را به هم بزنم .

چقدر برایش بریدن .

مشخص نیست . تا دو هفته دیگه مشخص می شه . ولی بین یک تا سه سال .

تکانی خورد از بغلم بیرون آمد و نگاهش به صورتم انداخت

شوخی می کنی؟

می دانستم او هم واکنش ما را نشان می دهد بعد از این که بفهمد ولی آنقدر مریض شده بود که فرصت نشد برایش بگویم . لبخندی به رویش زدم

واقعا عزیزم .

با اینکه صورتش به لبخند باز نشد ولی در فکر فرو رفت

فکر میکردم بیشتر باشه .

ما هم همین فکر رو می کردیم ولی اون تیمسار با قاضی صحبت کرده .

از روی تخت بلند شد وضعیتش خیلی آشفته بود . موهایش به هم ریخته توی صورتش ریخته بود و لباس هایش چروک و نا مرتب بودند . همین طور که در اتاق راه می رفت و فکر می کرد زیر لب با خودش چیزهایی زمزمه میکرد . ناگهانی ایستاد

یعنی ممکنه براش کمترین مقدار رو ببرن ؟

نمی خواستم به او امید واهی بدهم . هیچ اطلاعاتی نداشتم . حتی قاضی را نمی شناختم که بخواهم در موردش تحقیق کنم ببینم آدم سخت گیری هست یا نه . برای امنیت جانی قاضی اسمش هیچ کجا ذکر نمی شد . فقط از او یک امضا دیده بودم .

\_\_ نمی دونم . امیدواریم .

کمی فکر کرد و بعد ناگهان انگار تازه به خودش آمده باشد به خودش در آینه ی روی میز توالت نگاهی انداخت و بعد جیغش درآمد

\_\_ من چرا این شکلیم ؟

انگار این خبر بهش حسابی انرژی داده بود . نفس راحتی کشیدم از اینکه حالش خوب بود .

\_\_ من برم به خودم برسم .

بدون اینکه حرف دیگری بزند لباس و حوله برداشت و از اتاق بیرون رفت . خسته بودم حالا حس می کردم پلک هایم به شدت سنگینند و تخت نرم و گرم آوین من را وسوسه می کرد به خوابیدم رویش . حالا که حالش خوب بود می توانستم با خیال راحت بخوابم .

روی تخت دراز کشیدم و متکای او را زیر سرم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد .

\*\*\*\*\*

آوین

یک سال و شش ماه برایش حبس بریده بودند . که شش ماهش تعلیقی بود . یعنی می توانستیم آن شش ماه را بخریم . تقریباً همه ی اموالش را مصادره کردند به جز آن هایی که به نام من و سامان بود . طبق بررسی های آن ها هزینه ی خیلی هنگفتی بود . فقط یک نکته ی عجیبی وجود داشت و آن هم این بود که اسم عمارت در لیست اموال مصادره شده نبود .

باورم نمی شد وقتی این خبر را سامان برآیم آورد . گفت که رامان را دیده است و حالش خوب است هر چند من باورم نمی شد رامان حالش خوب باشد . ولی این خبر برای من بهترین خبر زندگی ام بود . وقتی سامان فهمید عمارت جزو لیست مصادره شده ها نیست بلند شد تا برود و چند تلفن کاری بکند تا بفهمد قضیه چیست .

و من ماندم و بغل بابا که زار زدم از خوشحالی برایش که فقط قرار بود یک سال این دوری را تحمل کنم . مامان تازه فهمیده بود قضیه چیست و خیلی ناراحت و دلخور بود . نمی دانستم باید چه طور برایش توضیح بدهم . حالم جوری نبود که برایش بگویم رامان آدم بدی نیست . بابا خودش به من اشاره کرد که این کار را میکند .

در این سه هفته مرده بودم و زنده شده بودم تا این خبر بیاید . سامان برگشت و کنار من نشست . خیلی در فکر بود

\_\_ چی شد ؟

\_\_ نمی دونم . گفتن این جزو اموال مصادره ای نیست .

این باعث تعجب من بود . ناگهان سوالی به ذهنم رسید

\_\_ چه بلایی سر دایی اش اومد ؟

این حرفم توجه بابا را هم جلب کرد . نگاهی به مامان بود که دماغ کز کرده بود روی میبل می دانستم رامان را خیلی دوست دارد و به همه هم پزش را داده است . این وسط بابا خیلی راحت با قضیه کنار می آمد می دانستم فقط او است که می توانست به مامان نشان بدهد رامان آنقدر هم که فکر می کند آدم بدی نیست .

\_\_ قبادیان رو گرفتن او پرونده اش جدا از رامان بررسی میشه و حالا حالا ادامه خواهد داشت . با توجه به اعترافات فروزنده و مدارکی که ما ارائه کردیم نمی تونه از زیر چیزی در بره .

بابا با رضایت سری تکان دادو بعد به مامان اشاره کرد تا با هم به اتاق بروند .

\_\_ فقط یک چیزی

متعجب نگاهش کردم . دست دست می کرد تا چیزی با بگوید که نمی فهمیدم .



\_\_رامان از تیمسار خواسته تا منع ملاقاتش کنن .

تقریبا داد زدم

\_\_چی؟ یعنی چی؟

سر تکان داد . نی فهمیدم برای چه رامان داشت این کار را می کرد ؟ اصلا درک نمی کردم یعنی نمی خواست من را ببیند ؟ نمی خواست من او را ببینم ؟ چرا داشت با من این کار را می کرد . دست هایم را داخل موهایم فرو بردم و موهایم را کشیدم

\_\_می خواد بگه دیگه دوست نداره من رو ببینه ؟

سامان سریع حالت تدافعی گرفت

\_\_نه نه ... اشتباه نکن . به خاطر این می گه اگر تو رو ببینه هوایی می شه . از طرفی می ترسه تو بی قراری کنی .

حق نداشت جای من هم تصمیم بگیرد . خیلی عصبانی بودم و دلم خوش بود به این ملاقات های گاه و بیگاه که او را ببینم . حالا او با خودخواهی من را از دیدن خودش منع می کرد .

از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم . سامان دنبالم آمد و خواست برابم توضیح بدهد ولی نمی خواستم هیچ توضیحی بشنوم او برای خودش می توانست تصمیم بگیرد ولی برای من نه . این حق را نداشت . من دلم می خواست صورتش را ببینم . دلم میخواست با نگاه به او دلتنگی هایم را برطرف کنم . چرا دیوانگی می کرد ؟ چرا خودخواهی می کرد . پشت در اتاقم نشستم و در زدن های متعدد سامان را ندیده گرفتم گریه کردم .

اشک ریختم که من یک سال حتی از دیدن صورتش هم محروم بودم . چرا؟ به خاطر این کار نمی گذاشتم حتی به من نزدیک شود . ازش انتقام بدی می گرفتم به خاطر این نامردی که داشت در حقم می کرد .

دلم برایش تنگ شده بود ، برای صدایش ، برای نفس هایش ، برای آغوشش ... برای دست هایش .

هر روزم مرگ بود . سامان مجبورم کرد به شرکت بروم و سمت مدیر روابط عمومی را بر عهده بگیرم . خیلی وارد نبودم و از طرفی دل و دماغ کار کردن نداشتم ولی سامان نمی گذاشت تنها بمانم . بعد از اینکه مشخص شد رامان کی آزاد می شود از بابا خواستم تا اجازه بدهد من به خانه خودم که در نزدیکی خودشان بود بروم . با اینکه مامان خیلی دلخور بود ولی بابا بالاخره رضایت داد هر چند گفت که راضی نیست من شب ها را تنها سپری کنم .

تمام وسایل هایمان را برده به آنجا آورده بودند . دلم می خواست شب ها را با وسایل و عکس های رامان سر کنم . سکوت و خاطره ی آن خانه را دوست داشتم .

دوست نداشتم فک و فامیل را که با تعجب و انگشت اتهام به من نگاه می کردند . این محکم ترین دلیلی بود که بابا را قانع کرد . چرا که به همه گفتند من هم خیلی وقت ها با رامان به سفر های کاری می روم شاید اینجوری دست از سر من و غیبت رامان بردارند .

سامان چند وقتی خانه بابا ماند و بعد از آن به آپارتمان خودش که رامان به نامش کرده بود رفت . گاهی شب ها به خانه من می آمد و می ماند یا من را مجبور می کرد تا با او بیرون بروم . می خواست حواس من را پرت کند . تقریبا هر روز برنامه ای داشت تا مثلا سر من را گرم کند .

اشتهایم به غذا را از دست داده بودم . ولی سامان گاهی مجبورم می کرد تا غذا بخورم . کمتر حال و حوصله ی چیزی را داشتم . سلما و سامان این اواخر با هم دسیسه ای کرده بودند تا من را تنها نگذارند . هر شب یکی از آن ها سراغم می آمد یا برنامه ای می ریخت .

چند ماه از نبودنش گذشته بود که برای من هزاران سال گذشته بود . عصر با سامان به خانه برمی گشتیم . امشب قرار بود سه تایی با سلما بیرون برویم . دیگر انرژی برای مخالفت با آن ها نمی گذاشتم چون نهایتا با دادو بیداد و دعوا همراهشان می شدم . پس بهتر بود بدون صرف انرژی خودم موافقت کنم و همراهشان بروم .

هنوز از رامان دلخور بودم و گاهی جلوی سامان حرف بارش می کردم و هر بار سامان سعی می کرد این کار او را توجیح کند هر چند که خودش از من بیشتر از دست او عصبانی بود .

جلوی در خانه ام ایستاد

\_\_من می رم دنبال سلما بعد میام دنبالت .

با تعجب به سمتش برگشتم و ابرویی بالا دادم . از کی آنقدر با هم صمیمی شده بودند که به او می گفت سلما و دنبالش می رفت و ... می دانستم کسی در زندگی سلما هست و این من را نگران می کرد . اگر سامان آسیب می دید چه ؟ آنقدر حال من خوب نبود که سامان دلش نمایمد وقتی با هم بودیم خیلی از خودش و آن شخص ثالث بگویند

\_\_ خبریه ؟

سامان متعجب عینکش را از روی چشمش برداشت تا مستقیماً به چشم های من خیره شود و با شیطننت گفت

\_\_ باید باشه ؟

سری تکان دادم . همیشه این جور مواقع با شوخی و خنده دست به سرم می کرد قبل از اینکه شیوه ی همیشگی اش را در پیش بگیرد در ماشین را باز کردم که پیاده شوم .

\_\_ من این بازی رو از حفظم . برو دنبالش ...

با دیدن کسی که جلوی در آپارتمانم منتظر بود خشکم زد . سامان که متوجه شده بود چیزی من را حیرت زده کرده است که حرفم نصفه مانده مسیر نگاهم را دنبال کرد و او هم مثل من حیرت کرد . لحظاتی طول کشید تا به خودم بیایم .

نمی دانستم اینجا چه می خواست . چند باری سامان در حرف هایش برای بابا اشاره کرده بود که حرف ها و حرکتای در جهت منفی و علیه رمان کرده است ولی خیلی راه نبرده چراکه تیمسار مسئول این پرونده خیلی از اطلاعاتی که رمان در عوض مصونیتش داده راضی بوده است . در ماشین را به هم کوبیدم و به سمت آپارتمانم رفتم . به دیوار تکیه زده بود و پایش را بالا آورده و به دیوار تکیه داده بود . برای اینکه آفتاب چشمش را نزند سرش را پایین انداخته بود .

صدای باز و بسته شدن در که آمد فهمیدم سامان هم از ماشین پیاده شده است و دنبال من می آید . بالاخره سر بلند کرد و چشم های سبز روشنش به من افتاد . پایش را انداخت و صاف ایستاد . نرسیده به او خواست دهان باز کند که با کینه نگاهش کردم . رفتار هایش را دیگر نمی فهمیدم و قبلاً سعی می کردم به خاطر علاقه اش به خودم و آن همه انتظاری که برای من کشیده بود درکش کنم ولی از شب نامزدی که سامان را زده بود دیگر حد و مرزها را رد کرده بودو هیچ حرفی برای گفتن نبود خصوصاً که با کار هایش سعی داشت به رمان صدمه بزند .

\_\_ اینجا چی می خوای؟

از برخورد من چنان جا خورد که این را از چشم های از تعجب بیرون زده اش فهمیدم . سامان را پشت سرم حس کردم ولی در سکوت فقط سایه ی بر دیوار افتاده اش را دیدم که پشت من ایستاده بود و هیچ واکنشی نشان نمی داد . از این که او کنارم بود حس خوبی داشتم ولی ترجیح می دادم این مورد را خودم حل کنم .

بالاخره خودش را جمع و جور کرد و نگاهی عصبی به سامان انداخت

\_\_ می خوام باهات حرف بزنم .

\_\_ می شنوم .

نگاهش بین من و سامان می چرخید و این مفهومش این بود که دوست نداشت سامان اینجا باشد

\_\_ تنها .

دست هایش مضطرب با پایین لباسش بازی می کرد . سرم را بالا دادم و با تلخی جواب دادم

\_\_ داداشم . چیزی برای پنهان کردن ندارم .

دست هایش مشت شده بود . داشت عصبی می شد . سامان را هیچ وقت برادر من نمی دید او را دوست رمان می دانست و اصلاً هم دوستش نداشت و دلش می خواست مشتت حواله اش بکند .

\_\_ نمی خوای دعوتم کنی تو ؟

باورم نمی شد این میزان وقاحتش را . پوزخند تمسخر آمیزی زدم و چشم هایم را باریک کردم

\_\_ بیای تو خونه ی زن متاهلی که شوهرش خونه نیست که چی بشه ؟

این جمله ام دیوانه اش کرد و از کوره در رفت و صدایش را بالا برد قدمی جلو گذاشت که نزدیک شدن سامان را به خودم حس کردم .

\_\_کدوم متاهل؟

ابرو بالا دادم و دستم را بالا اوردم و به حلقه ی انگشتانم اشاره کردم

\_\_مگه مراسم نامزدیم بدون دعوت نیومدی؟

با تنفر نگاهی به انگشتر دست من کرد و نزدیکتر شد که سامان خودش را جلوی من کشید و دستش را تخت سینه ی محمد گذاشت

\_\_حواست به حدت باشه؟

محمد با تنفر نگاهی به سامان انداخت و محکم او را عقب هل داد که سامان شوک زده قدمی عقب رفت . وقتی به خودش آمد سمت محمد خیز برداشت که دستم را سد راهش کردم

\_\_صبر کن . خودم حلتش می کنم .

رو به سمت محمد چرخاندم ، از این نزدیکی اش معذب بودم .

\_\_آقای محترم . این آخرین باری که دارم براتون تکرار می کنم . من ازدواج کردم و همسرم رو دوست دارم و هیچ علاقه ای ...

داد زد

\_\_یک قاتل رو دوست داری؟

چنان کشیده ای به صورتش کوبیدم که تازه فهمیدم چه کار کرده ام . دست روی صورتش ناباورانه کشید و نگاه من کرد . نفس من می زدم و خشم در وجودم فوران می کرد . چه می فهمید من چقدر دلتنگ رامن بودم . چه می فهمید من چقدر عاشق او بودم . چه می فهمید با این حرف هایش چه آتشی به دل من می زند . من که بهترین سال زندگی ام را باید با شوهرم می بودم او در زندان بود به خاطر تمام آدم های بد زندگی اش .

آن وقت ای آدم توی روی من از قاتل بودن او صحبت میکرد . همه ی دنیا اگر میگفتند که او بخشیده نمی شود نمی پذیرفتم . او که تمام سختی ها را به جان کشید او که توبه کرد او که همین الان داشت تاوان پس می داد . مگر این آدم خدا بود که او را قضاوت می کرد . این حق را نداشت

\_\_دیگه هیچ وقت جلوی چشم نیا . هیچ وقت ...

خواستک از کنارش رد شوم که با همان صدای بالا رفته ولی ناباور لب باز کرد

\_\_چطو می تونی کسی رو دوست داشته باشی که راحت آدم می کشه؟ کسی که باعث بدبختی خودت شده؟ واسه خاطر آبروت زنش شدی نه؟ لابد ...

کشیده ی بعدی ام آگاهانه و محکمتر از قبلی بود .

\_\_دهنت رو ببند . رامن آنقدر بی عفت نیست که به یک دختر دست درازی کنه تا به دستش بیاره .

قدم هایی که دور شده بودم را به سمتش برگشتم . از درون داشتم آتش می گرفتم . همه این ها من را دلتنگ تر می کرد برای مردی که به خاطر من کوه می شکافت و این مرد که به خاطر من خودش را به هیولایی تبدیل کرده بود که نمی شناختمش .

\_\_اون کسیه که برای چیزی که میخواد می جنگه ولی هیچ وقت دل من رو نمی شکنه .

به سینه ام کوبیدم

\_\_این دل لعنتی من که از نبودنش داره آتیش می گیره رو به آتیش می کشی که چی بگی؟ که بگی خیلی سعی کردی کاری کنی بیشتر از این از من دور باشه؟ این کارا رو کردی که از بین ببریش چون سر راه رسیدنت به من بود؟

با تنفر عمیقی که بالا می آمد و خشمی که نمی دانستم از کجا سرچشمه می گیرد رو به رویش ایستادم

\_\_خوب گوش هاتو بازکن . هر بلایی سر رامن بیاد این قلب من هیچ وقت تو رو دوست نخواهد داشت .

سکوت شد . تنها صدای خیابان و ماشین های دور دست بود . نفس بیرون دادم . رنگ نگاهش عوض شد . صریه ی آخر را زده بودم قدمی عقب گذاشت . نگاهی گذرا به سامان انداخت و بعد به سمت من برگشت . قدم قدم عقب می رفت . تعادل نداشت و تلو تلو می خورد .

اون هیچ وقت دل تو رو نمی شکنه . تو هم هیچ وقت دل اون رو نمی شکنی ....ولی ...

دست روی قلبش گذاشت و با لحنی که دلم را ریش کرد و برای لحظه ای از این همه تند بودن خودم بدم آمد گفت

ولی تو هزار بار دل من رو شکستی .

بغض به گلویم چنگ می انداخت . من به خاطر تمام دلتنگی هایم از محمد انتقام گرفته بودم . همه ی کارهایش حتی اگر به خیال خودش صلاح بودو من می دانستم اشتباه میکند ولی باز هم لایق این نبود که بزمنش که انقدر تند با او برخورد کنم ولی تحمل نداشتم که به او توهین می کرد . واقعا تحمل نداشتم .

ولی بازم این شکسته ها فقط عاشق تو میمونه .

پشتش را به من کرد و با حالت نامتعادلی به سمت ماشین رفت خودش را به سختی توی ماشین انداخت و بعد از لحظاتی ماشین روشن شد و با حالت بدی از پارک بیرون آمد و دور شد .

اشک هایم سرازیر شد . دل کسی را شکسته بودم . حتی اگر لیاقتش را داشت ، ولی مستحق دل شکستن نبود . من دلنتگ بودم . از اعماق وجودم دلم پر می کشید برای صدا و نفس های همسرم آنوقت باید او همین جا درست روزی که دلم هوای او را کرده بود می رسید و سر راهم سبز می شد و حرف بار رامن می کرد .

دست سامان روی شانهِ ام نشست .

اگر این کار رو نمی کرد تا ابد منتظر تو میموند .

به سمتش برگشتم . اشک هایم شدت گرفت .

چرا زندگی من درست نمی شه . چرا ؟

\*\*\*\*\*

رامان

نگاهی به ساعت دستم انداختم . نور خورشید روی صفحه اش افتاده بود و من فقط چند دقیقه ای را به صفحه اش زل زدم و نگاه کردم . حتی ساعت هم برایم غریبه می زد . ندیدن صفحه ی نقره ای با آن عقربه به مدت یک سال برایم غریبه کرده بود .

اطرافم را نگاهی انداختم . هیچ کس اینجا منتظر من نبود . خودم نخواسته بودم این خودم بودم که تاکید کرده بودم تا کسی از آزادی من خبردار نشود نمی خواستم من را با این قیافه ببینند . همین طوری هم شکسته شده بودم . دوست داشتم وقتی می دیدمش وقتی دست به صورتش می کشیدم وقتی لمسش می کردم بوی خوبی بدهم . نه بوی لباس های زندان .

راه افتادم در مسیر که درخت های بالای سرم سایه انداخته بودند . هوای پاییز بود ولی سوز سردی داشت . بیشتر برگ های درخت ها زرد شده بودند و زیر پایم خش خش میکردند و یا روی درخت ها منظره ی نارنجی رنگی درست می کردند . آفتاب بی رمقی بود ولی هنوز آفتاب بود . نفس عمیقی کشیدم . ولی این هوا هنوز برایم کافی نبود .

دلم هوایی را می خواست که آوین در آن نفس می کشید . یاد تمام روز های کشنده ی این یک سال گذشته من را خفه می کرد . خودم را و همه را به این محکوم کردم که من را نبینند . چه می خواستند ببیند ؟ ذره ذره آب شدنم را ؟ یا قرار بود با هر بار دیدن آوین خودم را لعنت کنم که این چه کاری بود کردم ؟ با همه این ها پشیمان نبودم . می دانستم که آوین حتما عصبانی شده است وقتی فهمیده من نگذشته ام که به ملاقات من بیاید . ولی برای خودش . برای خودم این بهتر بود . برای من که داشتم می میردم که قلبم فقط به امید گذشتن روز ها و ساعت ها می گذشت که او را ببیند .

یاد سه روز پیش افتادم که تیمساز سراغم آمد . نیاز به اطلاعاتی داشت که فکر می کرد شاید من خبر داشته باشم که البته داشتم .

داخل اتاق پشت میز نشست و نگاهی به صورتم انداخت .

بغل موهاش یک کم سفید شده .

دست به کنار های سرم کشیدم و موهای بلند شده و نامرتبم را بین دست هایم گرفتم

شما اگر یک سال زنتون رو نبینید پیز نمی شید ؟

تیمساز خندید

\_\_ من پیر هستم .

خنده ام گرفت از حرفش . این آدم موجود باهوشی بود . و از همه عجیب تر برای من خیلی کارها کرد . نمی دانستم چرا ولی خیلی مسخره بود که این کارها را فقط برای این کرده بود که من آن اطلاعات را به آن ها رسانده بودم . هر چند هم آن اطلاعات خیلی مهم بودند او بیشتر از وظیفه و بیشتر شبیه یک لطف برای من مایه گذاشته بود .

دورادور خبرش رسید که قاضی حکم سه سال برای من بریده است ولی تیمسار شخصا با او صحبت کرده بود و نمی دانم چه گفته بود که به یک سال و نیم راضی شد و ۶ ماهش تعلیقی بود که سامان درجا خریده بودش .

\_\_ چی شما رو کشیده اینجا ؟

دست هایش را روی میز گذاشت و نگاهی به من انداخت . امیدوار بود من چیزی که می خواست بدانم و به او بگویم .

\_\_ شنیدم ۴ روز دیگه آزاد می شی .

سر تکان دادم . این چهار روز هر ثانیه اش سال طول می کشید برایم . حتی از اوایل که به اینجا آمده بودم هم سخت تر بود .

\_\_ خوبه . ازت کمک می خوام .

متعجب ابرو بالا انداختم .

\_\_ چه کمکی ؟

مردد بود که به زبان بیاورد ولی بالاخره حرفش را زد

\_\_ یک سری اطلاعات میخوام . راجع به شخصی به اسم مستوفی .

کمی فکر کردم اسم آشنایی نبود شاید اگر اسم مستعار داشت می شناختمش .

\_\_ برام آشنا نیست و اسم مستعاری نداره ؟

سر تکان داد

\_\_ نه نه یقینا نمیشناسیش . توی مرز سمت سیستان بلوچستان با یک سری از تروریستا همکاری می کنه .

خوب این خیلی عجیب بود چه چیز این آدم را ممکن بود من بشناسم که از من راجع به او اطلاعات می خواست

\_\_ خوب من نه میشناسمش نه با کسی توی اون منطقه ارتباطی دارم .

\_\_ این رو هم می دونم .

نمی فهمیدم چرا نمی رفت سر اصل مطلب .

\_\_ خوب من چه کمکی می تونم بکنم .

\_\_ تو کسی رو میشناسی که مطمئنیم اطلاعاتی ازش داره ولی از اونجا که نه مدرکی علیهش داریم و نه میشه ازش حرف کشید به تو متصل شدم . به طور اتفاقی فهمیدم که تو رو می شناخته . و اینکه برای تو گاهای خبرچینی می کرده . و این برای من خیلی عجیب بود این آدم با اینکه خبرچین می کنه گاهی ولی برای هر کسی این کارو نمی کنه . می دونم ارتباطات قوی داره و از طرفی جرم هایی که داره سنگین نیست و مدرکی هم علیهش نیست .

داشتم دنبال کسی با این اطلاعات توی ذهنم می گشتم . خیلی ها برای من خبرچینی می کردند . برای من که نه بیشتر برای سامان فقط یک نفر بود که مستقیما گاهی سراغش می رفتم با تعجب و تردید گفتم

\_\_ سعیدی ؟

لبخندی زد و نفس راحتی کشید . انگار می ترسید من ارتباطم را با او حاشا کنم .

\_\_ آره . مشکل اینه اون هیچ رقمه به ما اطلاعاتی نمی ده . می دونم با ارتباطات گسترده ای که داره اگر برای ما خبرچینی می کرد می تونست ...

دستم را به سمتش گرفتم .

\_\_ گوشه ؟

متعجب نگاه من انداخت . انگار باورش نمی شد . می دانستم با وجود سیستم زندان ولی او انقدر درجه بالایی دارد که بگذارند گوشه اش را با خودش بیاورد . هنوز گیج من را نگاه می کرد

\_\_ خط امن باشه حتما .

سردرگم به خودش آمد و دست در جیبش کرد و به دنبال چیزی کشید . هنوز باورش نمی شد . گوشه معمولی قدیمی را بیرون آورد و به سمت من گرفت . شماره را گرفتم و تلفن را روی بلند گو گذاشتم .

از چرخ خاموش دوربین های مدار بسته خوب می شد حدس زد که این ملاقات ضبط نمی شود . این آدم حتی اگر جلوی من بود و آنقدر راحت حرف می زد بهاین معنا نبود که همه می شناختندش . برای این بود که می دانست پنهان کردن چیزی که خودم می دانم بیهوده است .

\_\_ الو ؟

صدای سعیدی را خوب میشناختم . این آدم به من زیاد مدیون بود . یکی دوبارش را رامن خیر داشت و باقیش را فقط خودم و خودش . وقتی او را از قمارخانه دایی بیرون کشیدم و بردم . هیچ وقت در اعترافتم اسمش را نیاوردم . چون گناهی نداشت .

\_\_ منم . شکوهی .

سکوت شد و بعد با ناباوری گفت

\_\_ رامن ؟

نفسم را بیرون دادم . این آدم هر چقدر هم میدون من بود قلق خاص خودش را داشت که من خوب بلدش بودم . با همه این که مدیون من بود حسابی هم از من حساب می برد .

\_\_ خوبه هنوز من رو یادت نرفته .

با تته پته جواب داد

\_\_ م..گه ... میشه ... من ... شما رو ..

وسط حرفش پریدم .

\_\_ حاشیه نرو . کارت دارم .

سکوت شد و بعد ناگهانی گفت

\_\_ مگه شما زندان نیستید ؟

\_\_ هستم . خوب که چی ؟

می ترسید می دانستم نباید بهش روی فضولی بدهم باید جایگاه خودش را می دانست تا می توانستم ازش استفاده کنم .

\_\_ اخه این شماره ...

\_\_ گوش بگیر ببین چی می گم . یکی اینجا جلوی من نشسته که دنبال یک اطلاعاتیه . می خوام هر چی می دونی براش مثل بلبل بگی فهمیدی ؟

بدون معطلی گفت

\_\_ چشم آقا . هر چی شما بگید . گردن من از مو باریک تره اگر با شما مخالفتی بکنم .

می دانستم اگر ولش کنم می خواهد به این چاپلوسی هایش ادامه بدهد .

\_\_ خوب حالا . خوب گوش کن . اگر می خوای بدون دردسر زندگیتو کنی هر وقت ازت چیزی پرسیدم جوابشون رو میدی . می دونم واسه ی پول خیرچینی می کنی . با اینکه اینا شاید مثل اونایی که براشون خیرچینی می کنی خوب پول ندن ولی حداقل اون پرونده گند و کثافتت رو شاید بتونن یک جوری تمیزش کنن .

سکوت کرد بعد با احتیاط گفت

\_\_هر چی شما بگید آقا .

\_\_خوبه . چند روز دیگه آزاد شدم میام ببینم چیکار کردی ها .

وحشت زده و ترسیده دوباره به تته پته افتاد .

\_\_چرا شما آقا ... خودم می رسم ... خدمتون .

گوشی را به سمت تیمسار که با دهان باز نگاه من می کرد گرفتم . او هم حیرت کرده بود . می دانستم اخلاق های این سعیدی را . او آدم ترسویی بود ولی برخلاف ترسو بودنش خودش را همیشه جلوی بقیه شجاع و بدون ترس نشان می داد این استراتژی اش بود که آدم ها نقطه ضعفش را نفهمند . خوب می دانست من که زندان افتادم می توانسته ام او را هم با خودم پایین بکشم ولی اینکه او آزاد و بیخیال بیرون می چرخید خودش مدیون من بود و همه این ها را هم خوب می دانست .

\_\_دارم گوش می دم ها . می خوام مثل بلبل چه چه بزنی .

تیمسار گوشی را از دست من گرفت و تا از شوک در بیاید و سوالاتش را از او بپرسد کمی طول کشید . دست به سینه نشستم و منتظر شدم تا صحبت هایشان تمام شود . وقتی صحبتش تمام شد سر بلند کردم و نگاهش انداختم .

\_\_چرا اینکار رو کردی ؟

متفکر بهش خیره شدم و با تاخیر پرسیدم

\_\_شما چرا اون کارا رو برای من کردید ؟

در سکوتی طولانی به هم خیره شدیم و بالاخره زبان باز کرد

\_\_یک پسر داشتم . دوره ی انقلاب عضو گروه های مجاهدین شده بود برای همین از خونه ترش کردم ، وقتی قضیه بیخدار شد و دید اونا شروع کردن به آدم کشتن ، اومد پیش من و گفت نمی خواد از اونا باشه . خیلی کم سن و سال بود . کمکش کردم ولی چون اسمش لو رفته بود سر بریدش رو برام پست کردن .

برای لحظه ای نفسم گرفت . همیشه فکر می کردم هیچ کس در زندگی اش به اندازه ی من زجر نکشیده است ولی حالا دچار تردید بودم که چرا همیشه خودخاها نگاه آدم ها می کرده ام .

\_\_خوب ؟

به تلخی و سرد به میز آهنی سرد رو به رویمان خیره شد

\_\_فقط معتقدم آدمی که واقعا توبه میکنه من کی باشم که سر راهش وایسم .

چقدر این آدم موجود عجیبی بود

\_\_از کجا می فهمید توبه ی واقعی کردن ؟

\_\_از چشماشون .

دوباره سکوت در آن اتاق خاکستری سرد حاکم شد . دست هایش را از روی میز برداشت

\_\_خیلی به من کمک کردی ...

مکثی کرد

\_\_برای بار دوم .

جوابی نداشتم بدهم . خوب او هم به من کمک کرده بود .

\_\_حالا من ازت می پرسم چرا این کارو کردی ؟

کمی فکر کردم و همین طوری گفتم

\_\_فکر کنید شما شبیه پدري هستيد که توی سن کم از دستش دادم .

لبخندی روی لب هایش نشست .

\_ آدم های خیلی کمی هستن که مثل تو آنقدر تغییر میکنن .

خیلی از آدم ها اطلاعی نداشتنم برایم هم مهم نبود . شاید برای او عجیب بود و من فقط برای تنها باقی مانده ی زندگی ام این را می خواستم . چون لیاقتش را داشت چون می خواستم لیاقتش را داشته باشم .

\_ می شه یک لطفی بهم بکنید .

سر تکان داد و منتظر شد

\_ می شه صحبت کنید یک روز زودتر آزاد بشم . می خوام قبل از اینکه بقیه بیان دنبالم خودم برم پیششون . ولی نه اینجوری .

دست به ریش های بلندم کشیدم . لبخندی گرم زد

\_ نگران نباش . جلش می کنم .

مایه ی آرامش خاطر بود .

\_ سعیدی از این به بعد براتون مثل بلبل حرف می زنه مشکلی بود به من خبر بدید . ولی خودتون باهاش معامله کنید . ام بز دلپه ادای آدم های شجاع رو درمیاره . توی جایگاهی که باید بترسه باهاش حرف بزیند مقرر میاد .

خندید و از جایش بلند شد و به تشکر سری تکان داد . از جایم بلند شدم و ایستادم به سمت در رفت

\_ ممکنه باز سمت بیام .

خندیدم

\_ دیگه چیزی برای نگرانی ندارم . هر وقت خواستید بیاید .

در را باز کرد ولی بعد منصرف شد و بست . متعجب نگاهش کردم

\_ راستی ...

منتظر حرفش شدم

\_ اون ویلای بزرگت که توی اونجا زندگی می کردی و جزو اموالی بود که به من دادی برای مصادره .

\_ خوب؟

\_ اون از لیست مصادره ای ها در آوردم . با اون وکیلنت یا برادر زنت صحبت کردم و بهش گفتم که در عوض مصادره اون ملک یک هزینه ای رو پرداخت کنه . اون هم از خدا خواسته قبول کرد و منم سند رو بهش برگردوندم .

با دهانی باز نگاهش کردم . دست بالا آورد و بدون حرف دیگری اتاق را ترک کرد .

همه این خاطرات چند روز پیش از جلوی چشم گذشت و نگاهی به خیابان کردم که ماشین هایش برایم بوق می زدند . باورم نمی شد می توانستم به خانه ام برگردم . با اینکه دلم می خواست به جایی بروم که آوین باشد ولی مهم تر از آن می خواستم وقتی او را می بینم این شکلی نباشم .

تا کسی برای عمارت گرفتم و در تمام مسیر مثل حسرت زده ها به خیابان ها خیره شدم . وقتی جلوی در عمارت رسیدم باورم نمی شد . باورم نمی شد که این ویلای من است این خانه ی من است اینجا جایی است که عاشق آوین شدم و اینجا جایی است که بهترین خاطرات زندگی ام را در آن تجربه کرده ام .

در قفل بود نمی دانستم چه طور می توانم وارد خانه شوم . ذهنم درگیر بود و تلفنم را درآوردم از وقتی آزاد شده بودم روشنش نکردم . بالاخره روشن کردم . به بیژن زنگ زدم . نمی خواستم سامان هم خبردار شود . ولی نیاز به کمک داشتم .

صدای بیژن حیرت زده و خوشحال داد زد

\_ آقا شما آزاد شدید .



\_\_ ساکت باش و خوب گوش کن . نمی خوام هیچ کس حتی سامان خبر دار بشه با مسعود یا بی مسعود بلند می شیکلید عمارت رو میاری اینجا بجنب پشت در موندم .

تا بیژن بیاید همانجا چرخیدم وقتی رسید ماشینش با سر و صدا ترمز کرد و خودش بلافاصله بیرون پرید و لبی خندان جلو آمد

\_\_ آقا به سلامتی . فکر میکردیم فردا میاید آقا سامان داشتن همه جا رو آماده می کردن .

تند تند حرف می زد . خنده ام گرفت . این خوشحالی اش واقعی بود و این بدجور به من می چسبید که واقعا جز آوین و خانواده ام کسانی دیگر هم هستند که از بیرون آمدن من خوشحال شده اند

\_\_ آروم .. خوب حالا .

خنده اش گرفته بود. نمی توانست لبخندش را جمع و جور کند . این بیژن خوشحال و سرزنده آن آدم جدی همیشگی نبود . از اینکه گاهی این وجهه هایشان را هم می دیدم خوشحال بودم . کلیدش را درآورد و در را باز کرد

\_\_ بفرمایید .

وارد شدیم همه جا سکوت بود. تمام فضای باغ و استخر و همه جا پر از برگ و آشغال شده بود . هیچ چیز در اینجا شبیه سابق نبود . شبیه خانه ی ارواح شده بود . اولین چیزی که به ذهنم رسیده بود را روی به بیژن گفتم

\_\_ زنگ بزن معصومه و هر کسی که میشناسی بگو بیان اینجا . این خونه باید تا فردا تمیز و آماده بشه . وسایل خونه هم رد کردید رفته ؟

بیژن در حالی که موبایلش را در می آورد سر تکان داد . پاهایم را روی سنگ ریزه های کف باغ می گذاشتم و این تنها صدایی بود که در عمارت شنیده می شد . دوست نداشتم که این عمارت انقدر خشک و خالی و بی روح شده بود

\_\_ نه آقا . وسایل و لوازم خونه سر جاشونه همه رو پارچه کشیدن . نمی دونستم مصادره می شه یا نه . ولی ظاهرا آقا سامان در عوض یک هزینه ای که پرداخت کردن جلوی مصادره ی خونه رو گرفتن .

تلفن را روی گوشش گذاشت . و مشغول صحبت شد از من کمی فاصله گرفت . هر قدمی که برمی داشتم تمام خاطراتم زنده می شد . با اینکه فقط یک سال گذشته بود ولی حس می کردم صد سال گذشته است . استخر کاملا خالی و پر از برگ و آشغال شده بود . به سمت پله های ورودی رفتم از پله ها بالا رفتم و وقتی خواستم در را باز کنم متوجه شدم آن هم قفل است . صدای پای بیژن روی سنگ ریزه ها را شنیدم که خودش را به من رساند و در را باز کرد . در را که باز کردم صدای باز شدنش در فضای تاریک و خالی خانه پیچید . همه چیز در سکوت مرگباری فرو رفته بود .

دلم می خواست اینجا مثل روز اولش شود . همین طور که بیژن چراغ ها را روشن می کرد پرسیدم

\_\_ چه خبر از شرکت ؟

با رضایت کنارم ایستاد

\_\_ همه چیز خوبه . اولین شعبه ی خارجی رو آقا سامان توی دبی تاسیس کردن .

به سمتش برگشتم . پست حسابی پیشرفت کرده بودند و این خیلی من را خوشحال می کرد. دلم می خواست برگردم به زندگی جدیدی که داشتم . بدون ترس بدون حس گناه بدون سیاهی و بی اعتمادی و آدم های عوضی .

\_\_ خیلی خوبه . من می رم بالا برو برام چند دست لباس بخر تا من دوش بگیرم . زودتر هم بگو بیان به این خونه برس.

سری مطیعانه تکان داد و به سمت پله ها رفتم دستم را روی نرده هایی کشیدم که بارها با خوشحالی دست رویشان گذاشته بودم و به امید دیدن آوین به اتاق خوابان رفته بودم .

در فضای باز طبقه ی دوم ایستادم . روی همه ی مبل ها و کاناپه ها و وسایل را پارچه های بزرگ سفید کشیده بودند . به سمت اتاق خودم رفتم دست روی دستگیره ی در گذاشتم با تردید در را باز کردم . خیلی وقت بود خبری از سیستم انگشتی و این چیز ها نبود .

اتاق در ظلمات کامل بود . پرده هایش را کشیده بودند و روی وسایل را هم مثل همه جای خانه پارچه کشیده بودند . نفس عمیقی کشیدم و پا داخل اتاق گذاشتم . خاطراتم از روزی که آوین را به این اتاق آوردم و تمام اتفاقاتی که افتاده بود برایم زنده شد . هر قدمی که برمیداشتم تمام خاطراتم زنده می شدند . چراغ را روشن کردم و فضای روشن و سبز اتاق باعث آرامشم شد . کمی

فضای سر اتاق را گرم کرد . ملافه ها را می کشیدم و روی زمین روی هم می انداختم دلم می خواست این اتاق را که بیشتر از هر جایی در دنیا دوستش داشتم کامل و درست ببینم .

همه جا خاک گرفته بود ولی من عاشق این اتاق بودم . من عاشق تمام خاطراتی که در اینجا داشتم بودم . من حتی دلم برای بالشت های تختمان هم تنگ شده بود . بعد از یک سال لبخند گرمی روی لب هایم نشست از تصور اینکه فردا شب می توانستم آوین را اینجا کنار خودم داشته باشم . توی آغوشم . می توانستم دوباره لمسش کنم و نفس بکشم .

ولی اول باید به خودم می رسیدم لباس هایم را درآوردم و به حمام رفتم .

\*\*\*\*\*

نگاه خانه انداختم . یک ساعت گذشته بود و حالا خانه پر از آدم های مختلفی شده بود که هر کس کاری می کرد . از پله ها که پایین می آمدم نگاه زن ها و مرد هایی می کردم که هر کس مشغول کاری بود و یکی خانه را تمیز می کرد و یکی گردگیری میکرد و دیگری دکوراسیون را تغییر می داد. نگاهی به اطراف انداختم و چهره ی آشناس مسعود را دیدم به سمت من آمد و لبخند زد

چشمتون روشن آقا .

این آقا آقا گفتن برایم کمی سنگین بود این روزها آن هم برای وفادار ترین آدم هاییکه در زندگی ام بودند.

تو و بیژن این آقا آقا رو از دهننوتون بندازید من راحت ترم .

مسعود لبخندی زد

چشم . خونه تا شب نهایتا فردا آمده می شه . آقا سامان خبر ندارن ولی شک کردن به غیبت و مرخصی من و بیژن واسه همین من کسایی که باید رو آوردم . خیلی از خدمتکار های خونه الان سرکار خودشونن اگر بهشون بگیم میان ولی من قبلش می خواستم ببینم چقدرشون رو خبر کنیم .

نیازی نیست . فقط معصومه و دو سه خدمتکار . خودت و بیژن و یکی دو تا نگهبان شیفیتی کافیه . بقیه رو نمی خواد خبر کنی . این هایی که خبر کردی هم روز مزد بهشون پول بدید از حساب شرکت بفرستید بعد کارشون برن .

مسعود چشمی گفت و بعد از خانه بیرون زد . نچرخیده بودم که صدای آشنایی گفت

چشمتون روشن .

این صدا را می شناختم لبخند به لب به سمت معصومه برگشتم . چقدر دلم برای همه یادم های اطرافم که شاید فکر می کردم اهمیتی ندارند ، تنگ شده بود . دیدن معصومه حالم را حسابی خوب کرد .

خوشحالی برگشتم یا ناراحت ؟

میشه از دیدن شما ناراحت شد آقا ؟ من هر وقت شما رو می بینم یادم می افته که خدا چقدر دوستم داشته .

چطور می توانست به من سرتا یا تقصیر به این چشم نگاه کند ؟ این را نمی دانستم .

می خوام واسه فردا حسابی مایه بذاری . آوین هنوز خبرنداره من آزاد شدم . و همچنین هم خبر نداره این خونه الان آماده است .

لبخند مهربانی روی لب هایش نشست .

خیلی خوشحالم به خدا . وقتی بیژن باهام تماس گرفت نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم .

لبخندی زدم .

خوبه پس هنوز کسی منتظر من هست .

می شه نبود . آقا خیلی ها منتظر شما بودن . همشون هم مدیون شما . من یک ماه پیش رفتم دیدن آوین خانم ...

اسم آوین که می آمد بدنم می لرزید .

پوست و استخوان شدن . خیلی ناراحتشون بودم . چشم به راه شما .

از فکرش قلبم درد گرفت و آوین من مگر چقدر بود که الا لاغر هم شده بود .

\_\_ولی آقا شما هم خیلی شکسته شدید .

ذهنم پر می کشید برای دیدنش . حالا که همه چیز آماده بود می خواستم ببینمش و می خواستم او را تماشا کنم می خواستم در آغوش بگیرمش .

دیگر تحمل نداشتم حالا که دلیلی برای تعلل نبود باید می رفتم و می دیدمش سراغ بیژن رفتم و از او پرسیدم آوین کجا میماند وقتی گفت خیلی وقت است که خانه خودمان که نزدیکی خانه خودش خریدیم دلم گرفت از اینکه تنها مانده بود . چرا پیش پدر و مادرش و سامان نمی ماند . این طور تنها که خیلی بد بود . وقتی حالم را آنقدر پریشان دید ماشینش را به من داد . نفهمیدم چه طور سوار شدم و چه طور این مسیر غریبه را تا خانه اش راندم وقتی رسیدم هر چقدر زنگ زد کسی در را باز نکرد با خودم فکر کردم شاید بیرون باشد . چاره ای نداشتم داخل ماشین رو به روی آپارتمان پارک کردم و منتظر شدم .

سرم روی فرمان بودم . شیشه ها را بالا داده بودم . سوز سرمای هوای پاییز آزار دهنده بود خیلی سرد نبود ولی سرمایش آزار می داد . هوا از یک ساعت قبل ابری شده بود . می دانستم که که این هوا یک باران سنگین را می طلبد . نگاه خودم در آینه اداختم به جز آن سفید شده ی موهایم که حالا مرتب شده بودند و ریش هایی که زده بود و تمیز بود همه چیز مرتب به نظر می رسید حتی ادکلن مورد علاقه اش را هم زده بودم . دانه های باران روی شیشه ی ماشین که چکید و صدای تق تقشان روی شیشه را شنیدم سر بلند کردم . این یک سال آنقدر سخت نگذشته بوده بود که این چند روز آخر و این ساعتی که این جا منتظر بودم برایم سخت می گذشت . قلبم می تپید و نمی توانستم کوبشش را آرام کنم و کم کم باران شدید شد . ماشین هایی که گاهی از کنار ماشینم رد می شدند آب می پاشیدند و صدای باران و ماشین هاییکه در آب می افتاد تنها صدایی بود که در گوشم می پیچید .

ماشین آشنایی جلوی آپارتمان توقف کرد . نگاه دقیق انداختم . مردی پیاده شد و سریع چتری بالای سرش باز کرد که صورتش را ندیدم . از در کنار راننده کسی پیاده شد که با دیدنش نفسم گرفت .

این آوین من بود؟ با بارنی خاکستری تنش؟ چرا آنقدر لاغر شده بود؟ چرا آنقدر بی حال بود و رنگ پریده . یعنی واقعا این آوین من بود . همه ی حس های بد به دلم سرازیر شد . مرد جوانی که از ماشین پیاده شده بود سریع ماشین را دور زد و دست دور گردن آوین انداخت . چتر را بالای سرش گرفت . برای لحظه ای خونم به جوش آمد و نفسم بند آمد . در ماشین را باز کردم . شیشه از قطرات باران خیس خیس بود برای همین خوب نمی دیدم . پیاده که شدم تازه توانستم سامان را ببینم که چتر را بالای سر آوین گرفته بود دستش پلاستیک های خرید بود . نفس راحتی کشیدم . من را ندیدند . با هم همین طور که حرف می زدند به سمت در خانه رفتند .

پاهایم به زمین چسبیده بود و به سختی می توانستم قدم از قدم بردارم . باورم نمی شد آوین اینقدر نزدیک من بود . یعنی همه ی این درد ها تمام شده بود؟ به سختی قدم برداشتم . باران به سر و رویم می کوبید . آب از سرو رویم می چکید . برایم مهم نبود خیس شده ام جلوی در ایستادند انگار آوین دنبال کلید توی جیبش می گشت . وقتی بالاخره توانستم خودم را به آن سمت خیابان برسانم آوین در را باز کرده بود از ترس اینکه پشت در پنهان شود زبان باز کردم و با صدایی که دورگه و گرفته بود از ته وجودم اسمش را صدا زدم

\_\_آوینم ...

قدم داخل ساختمان نگذاشته بودند . سامان بی معطلی به سمت من برگشت و لب هایش به اسم من باز شد . ماتش برد و چتر از دستش افتاد . ولی آوین هنوز برنگشته بود . خشکش زده بود و نه وارد خانه می شد و نه حتی برمیگشت من را ببیند . پاهایم سست شده بود و نمی توانستم قدم دیگری بردارم . سامان چند قدم به سمت من را پر کرد و محکم من را بغل کرد . گرم بود . چقدر گرم بود . این برادر این دوست برای من مثل کوه محکم و گرم بود . از من جدا نشد نگاه صورتم کرد

\_\_مگه قرار نبود فردا آزاد بشی؟

نگاهم سرگردان به رویش چرخید و بعد به سمت آوین برگشت ، چرا بر نمی گشت تا من را ببیند . یعنی دیگر دوست نداشتم من را ببیند؟ یعنی آن کار من آنقدر عصبانی اش کرده بود؟

\_\_از تیمسار خواستم یک روز زودتر آزادم کنه.

سامان خط نگاه من را دنبال کرد و نگاهش به آوین ماند که هنوز پشتش به ما بود .

\_\_آوین جان ..

وقتی جواب نگرفت به سمت آوین رفت و دست روی شانه اش گذاشت و به صورتش نگاه کرد . نمی دانم چه در صورتش دید که لبخندی زد و آرام چیزی در گوشش گفت که بالاخره آوین به سمت من برگشت و من توانستم صورتش را بهتر ببینم و رنگ

پریده بود ولی بینی و لب هایش سرخ شده بود . چشم هایش خیس بود نمی دانستم اشک است یا باران . آب دهانش را قورت داد و فقط خیره خیره نگاه من کرد . بالاخره قدمی به سمت من برداشت تپش قلبم بالا رفت ، دو قدم دیگر را سریعتر به سمت آمد و وقتی به من رسید ایستاد . هنوز یک قدم بود تا دروازه آغوشش ولی من پاهایم یاری نمی کرد و هنوز چشم هایم از تماشایش سیر نشده بود . دستش را بالا آورد . خدای دانست که چقدر محتاج لمس دست هایش بودم .

دستش مشت شد روی سینه ام . و اشک هایش را می دیدم که می غلطید و از چشمش سرازیر می شد . باران لباسش و شانه ها و روسری اش را خیس کرده بود . اشک و باران با هم مخلوط می شدند . و روی صورتش راه می گرفتند و سرایز می شدند .

\_\_ازت متنفرم ...

به خودم لرزیدم . مشت دیگرش را هم به سینه ام کوبید . دوباره و دوباره کوبید . هق زد و داد زد و اشک ریخت

\_\_ازت متنفرم .

بالاخره دست هایم بالا آمد و او را به سمت خودم کشیدم و محکم توی بغلم فشردم

\_\_ولی من عاشقتم .

\*\*\*\*\*

آوین

سامان صدای آهنگ را زیاد کرده بود . دیروز به دیدن رویسا رفتم ، حالش خوب بود، مثل همیشه . می گفتند پرخاشگری هایش کمتر شده است . در این یک سالی که رامان نبود خودم حداقل هفته ای یک بار بهش سر میزدم . بغل گرفتنش برایم آرامشی بود که دارم کسی را از جنس رامان بغل می کنم و این من را آرام می کرد .

سامان حسابی خوشحال بود . می دانستم که از من بیشتر خوشحال نباشد کمتر نیست . من هم اضطراب داشتم . دیگر ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها را هم می شمردم . قلبم بی قرار می کرد از فکر اینکه قرار بود فردا ببینمش . برای همین از سامان خواستم تا با هم به خرید برویم که برایش غذا درست کنم و به خودم برسم . البته همه این ها بعد از این بود که حسابی حالش را برای کاری که کرده بود سرجایش می آوردم .

سامان با دست روی فرمان ضرب گرفته بود و با خواننده ی انگلیسی زبان همراهی می کرد با خنده نگاهش کردم . این اواخر حتی می توانستم لبخند هم بزنم . نمی دانستم چرا ولی دلشوره ی عجیبی داشتم خودم فکر می کردم همه این ها به خاطر هیجان دوری از رامان است .

\_\_خوشحالی ها .

نگاه من کرد و لبخندی زد . برف پاک کن ماشین حرکت می کرد و دانه های باران که با سرعت به شیشه می خورد را کنار می راند و از برخورد آن ها با سطح شیشه صدا بلند می شد

\_\_نیست که تو نیستی ؟ اندازه یک ماه مواد غذایی گرفتی مگه می خوای فیل غذا بدی ؟

خنده ام گرفت و با مشت به بازویش زد . خندید و با صدای بلند تری با خواننده همراهی کرد .

برای فردا حتی لباس هم گرفته بودم که وقتی رامان می آید قیافه ام خیلی ضعیف و رنگ پریده شده بود ولی باز هم دوست نداشتم ببیند که من زشت شده ام .

\_\_مامان بابا خبر دارن دیگه ؟

\_\_بلی . بابا از تو پیگیر تر بود .

خنده ام گرفت حتی بابا هم منتظر رامان بود . هر چند آوایل مامان هم خیلی دلخور بود ولی کم کم او هم با حرف های من و بابا و سامان درک می کرد شرایط را هر چند خیلی برایش باز نکردیم دقیقاً چه چیز هایی بوده است و ترجیح هم می دادم نگویم . آدم راحت همدیگر را قضاوت می کردند خصوصاً مادر من که آدم سنتی هم بود .

\_\_اصلاً تو چرا همش خونه ی منی ؟

سامان با ناباوری به سمت من برگشت .

\_\_خوبی؟

می خواستم سر به سرش بگذارم

\_\_ عالی ام شوهرم فردا میاد خونه می خورای بد باشم؟

\_\_ من به خاطر سرکار علیه همش میومدم پیش تو وگرنه که می دونی خونه ی من سعادت آباده .

به بینی ام چینی دادم و بیرون را از بین قطرات باران نگاه کردم . همه چیز برایم رنگ و بوی تازه ای گرفته بود .

\_\_ تو که خوب خونه بابا اینا بهت می رسن و هی مامانم واست غذاهای خوشمزه درست می کنه .

با قیافه ی با نمکی نگاه من انداخت و چشم هایش را باریک کرد

\_\_ نیست که همون غذاها رو بسته بندی نمی کرد برای جنابعالی بیارم .

بلندخندیدم . خیره خیره نگاه من کرد . بعد با خنده گفت

\_\_ ای جان به خنده هات .

-خوب حالا منو گول نزن .

\_\_ بعدشم مامان تو ؟ مگه سند زدن به نامت ؟

با تعجب نگاهش کردم

\_\_ پس چی بگم ؟

کمی فکر کرد و بعد به من نگاهی انداخت

\_\_ نمی شه مامان منم باشه .

دلم برایش ضعف کرد . چرا نمی شد . مامان که از خدایش بود سامان اینطور او را ببیند حتی اگر هیچ وقت برای او مادری نکرده بود ولی از خدایش بود که بتواند هر کاری می تواند در حق او انجام بدهد .

\_\_ چرا نمی شه .

لبخندی روی لب هایش پاک نشد . جلوی خانه که رسیدیم به من گفت تا پیاده نشوم که چتر برایم بگیرد و خرید ها را برداشت و با چتر ماشین را دور زد و به سمت من آمد دست دور شانته ام انداخت و به سمت هم به سمت خانه رفتیم کلید را در کیفم پیدا نمی کردم .

-از بس که شلخته ای .

با آرنج به پهلویش ضربه زدم . بالاخره کلید را پیدا کردم و در را باز کردم که ناگهان صدای باعث شد تمام عصب های حسی بدنم خشک شود و سر جایم خشکم بزنند .

\_\_ آویزم ...

هزاران سال دیگر هم می گذشت من این صدا را خوب می شناختم من او را از هزاران فرسخ هم تشخیص می دادم . من با این صدا عاشق شدم با این صدا زندگی کردم . سامان چتر را انداختو برعکس من سریع واکنش نشان دادو به سمت او پر کشید ولی من هنوز جرات نداشتم برگردم . این بی انصافی بود قرار بود فردا بیاید وقتی که من خوشگل و آماده برایش منتظر بودم و کلی غذا درست کرده بودم . اینطور خیلی بی انصافی بود .

نگاهش به خودم انداختم رنگ پریده و لاغر خودم را لعنت کردم . تیپم حتی خیلی معمولی بود . نمی فهمیدم با هم چه می گویند کرد و کور شده بودم حتی نمی توانستم هیچ واکنشی بدهم که دست سامان روی شانته ام نشست . صورتش را جلوی چشمم گرفت تا بالاخره اعصابم به کار افتاد

\_\_ آوین رامانه .

می دانستم . می دانستم خود اوست . مگر می شد حتی در این باران کشنده هم بویش را حس نکنم . می توانستم از این فاصله بوی عطرش را به ریه هایم بکشم . بالاخره برگشتم و صورتش را دیدم چیزی در دلم فرو ریخت و قلبم ضربانش روی صد رفت اولین چیزی که به چشمم آمد موهای کنار شقیقه اش بود که سفید شده بود . صورتش لاغر تر بود و چشم هایش مهربان ولی به همان جذابیت و نفوذ قدیم خیره ی من شده بود .

همه ی وجودم می لرزید . قدمی جلو گذاشتم و اشک هایم سرازیر شد به سختی آب دهانم را قورت دادم . چرا آنقدر شکسته شده بود ؟

نامید و دلشکسته نگاهی به من نگاه می کرد . چقدر دلم تنگش بود . حالا می فهمیدم چقدر . الان که نزدیک من بود الان که اینجا رو به روی من بود و .. قدم های بینمان را طی کردم و رو به رویش ایستادم بوی عطرش را عمیق نفس کشیدم چقدر دلم دست های بزرگش را می خواست که من را بغل بگیرد و بگوید که این کابوس لعنتی تمام شده است . ولی هنوز عصبانی بودم دلم می خواست اول تنبیهش کنم که حق دیدنش را از من گرفته بود .

دستم را بالا آوردم به سینه اش مشت بی جانی کوبیدم . هیچ واکنشی نشان داد . اشک هایم دیوانه وار فرو می ریخت و باران روی صورتم می کوبید

\_ازت متنفرم...\_

دست دیگرم را بالا آوردم و محکم تر به سینه اش کوبیدم و نالیدم

\_ازت متنفرم .\_

ازش متنفر نبود . من فقط دلتنگ این مرد بودم . و او بی رحمانه حق دیدنش را از من گرفته بود و این من را عصبانی می کرد . دست هایش بالاخره بازوهایم را گرفت و درد خفیفی حس کردم که لذت لمس دست هایش هر دردی بود را از بین برد و من محکم بین سینه ی سنبزش فرو رفتم و زار زدم و مشت کوبیدم و هق زدم

\_ولی من عاشقتم .\_

منصفانه نبود که دیگر دلم نمی خواست او را تنبیه کنم بلکه می خواستم تا ابدیت زیر این باران در آغوشش بمانم و صدای استخوان هایم را که از خوشی فریاد می کردند بشنوم . محکم من را بین بازوهایم گرفته بود و من سر روی سینه اش اشک می ریختم از این دوری و دلتنگی .

نمی دانم چقدر در آن حال بودیم که صدای سامان را از پشت سرم شنیدم

\_بذارید باقی مراسم گریه زاری واسه داخل الان خیس آبیید .\_

راست می گفت . از سر و رویمان آب می چکید . می ترسیدم از او جدا شوم و او را باز هم از من بگیرند . من را از خودش جدا کرد و دست دور شانم انداخت و با یک نگاهش همه چیز را فهمیدم و او هم نمی خواست از من جدا شود ولی اینجا وسط خیابان نمی شد تا ابد ماند و رفع دلتنگی کرد .

سه تایی به سمت خانه رفتیم .

\*\*\*\*\*

سامان

باورم نمی شد که برگشته بود هر دویشان رفتند لباس عوض کنند . سریع چای و قهوه را آماده کردم تا بیایند . حالا دلیل غیبت ناگهانی بیژن و مسعود را می فهمیدم . با این قیافه ی مرتبی که آمده بود حتما قبلش به عمارت برگشته بود . اگر تیسمار را دیده بود پس حتما بهش گفته بود که عمارت را مصادره نکرده اند .

نفس راحتی کشیدم . انگار باری از دوشم برداشته بودند . هر دویشان با فاصله بیرون آمدند برای هر سه تایمان چای و قهوه ریختم و به پذیرایی رفتم اولین کنار رامان نشسته بود و سرش را به شانم تکیه زده بود و رامان هم با موهایش بازی می کرد . این دو بعد از یکسال هم همان طور مثل قدیم ها بودند گاهی در سکوت ساعت ها کنار هم می نشستند و از همین کنار هم بودندشان لذت می بردند .

می دانستم الان در این شرایط آنجا بیشتر شبیه موجود اضافه ای هستم ولی قبل از رفتن میخواستم من هم کمی رامان را ببینم و با او صحبت کنم . توقع زیادی که نبود .

بعد از آن می توانستم بروم و این خبر را به بابا و مامان بدهم .

\_واقعا می چسبه .\_

رامان دولا شد و قهوه اش را برداشت و نزدیک لب هایش کرد و بوی قهوه را به بینی کشید

\_\_عجب بویی داره .

آوین کمی جا به جا شد و نگاهی به لیوان خودش که برایش از چای پر کرده بودم انداخت و با شیطنتی که این یک سال از او ندیده بودم گفت

\_\_چه داداش کد بانویی دارم .

رامان با خنده قلیی از قهوه اش را نوشید . آوین چای را برداشت .

\_\_پس تو بیژن و مسعود رو صدا کردی ؟

رامان با خنده فقط پلک به هم زد . آوین متعجب سر بلند کرد و نگاهی به رامان و بعد به من انداخت

\_\_قضیه چیه ؟

خودم هم جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم

\_\_هیچی آقا می خواد سوپرایزت کنه . گفته خونه رو تمیز کنن برای برگشت افتخار آمیزتون .

آوین گیج و سر در گم پرسید

\_\_کدوم خونه ؟

تازه یادم افتاد که او از قصه ی عمارت خبر ندارد . به او نگفته بودم نه به خاطر اینکه می خواستم این را پنهان کنم چون حتی با اینکه هزینه ای در قبالتش پرداخت کرده بودم ولی باز هم مطمئن نبودم چه بلایی به سرش می آید به علاوه اگر آوین به عمارت برمی گشت از نظر روحی به هم می ریخت .

رامان دست روی شانه ی او گذاشت و بعد آرام زیر گوشش گفت

\_\_می گم واست . وقت زیاده .

لب هایش به لیخندی باز شد . و چقدر خوشحال بودم که او مثل قدیم ها با خوشحالی بدون دلیل و با هر حرفی لیخند به روی لب هایش می نشست . از جایم بلند شدم و لیوان قهوه ی نیمه خورده شده ام را روی میز گذاشتم .

\_\_من دیگه میرم این خبر رو به مامان اینا بدم . از اون طرفم یک سر به بیژن می زنم .

رامان با تعجب لیوان قهوه را در دستش چرخاند

\_\_مامان اینا .

آوین خندید

\_\_کجاش رو دیدی .

سری تکان دادم و بینی اش را کشیدم و بعد همین طور که به سمت در خانه می رفتم داد زدم

\_\_فقط همین امشب می تونید تنها باشید بعدش تا یک مدت ولتون نمی کنم .

و در خانه را باز کردم که صدای رامان متوقف کرد

\_\_سامان ؟

برگشتم و نگاهش کردم که سرش را چرخانده بود و از بالای دستش که دور شانه های آوین بود نگاه من می کرد

\_\_مرسی .

لیخندی به رویش زدم دلم پرواز می خواست . حالا که رامان برگشته بود حس می کردم سبک شده ام . حس می کردم بخشی از وجودم که گم شده بود پیدا شده است . حس می کردم خواهرم خوشحال است خودم خوشحالم خانواده ام دوباره کامل شده است . دلم می خواست تا خانه ی مامان و بابا پیاده بروم .

در را بستم و پله ها را تا پایین دویدم و بعد زیر آسمان نارنجی غروب که که رو به تاریکی می رفت و بارانی که تازه قطع شده بود نفس عمیقی کشیدم . هوا هنوز ابری بود و لی از پشت ابرها پرتو نارنجی خورشید یک جاهایی خودش را بیرون کشیده بود و هوای تمیز یک پیاده روی را می طلبید .

\*\*\*\*\*

رامان

موهایش بوی شکلات می داد . چقدر بوی آشنایش آرامش بخش بود. سامان تازه رفته بود و من و آوین در سکوت فقط از چای و قهوه مان لذت می بردیم .

اون جمله ات از ته دل بود؟

تیو بغلم چرخید و نگاه صورتم کرد . دلم هوای لب هایش را داشت . دولا شدم و قبل از اینکه چیزی بگویم لب هایش را بوسیدم . لبخند زد . خوشش میامد از شیطنت . دلم میخواست توی بغلم آنقدر فشارش بدهم که با من یکی شود . وقتی اینطور می خندید و دل من را می برد . این آرامش چه بود که من هیچ جای دنیا نداشتم اینجا در یک آپارتمان متوسط روی یک کاناپه ی معمولی در آغوش زنی داشتم که همه ی زندگی من بود .

کدوم جمله ؟

با دست آرام روی گونه هایش را نوازش کردم

خیلی لاغر شدی باید چاق بشی . من زن لاغر دوست ندارم .

اخم کرد و بین ابروهایش چینی افتاد . برای همه ی حرکاتش ضعف می کردم .

بیخود . همینکه هست .

بلند خندیدم . محکم به خودم فشاردمش و نفس کشیدم

نگفتی کدوم جمله رو میگی .

نگاهش کردم . آن جمله اش هر چقدر هم که از روی عصبانیت و ناراحتی اش بود ولی دل من را می لرزاند .

گفتی ازم متنفری .

اخمی کرد

حقت بود . باید بدتر می گفتم بهت که نداشتی ببینمت .

خنده ام گرفته بود از این لج کودکانه اش .

حالا منو بخشیدی ؟

کمی فکر کرد و گفت

روش فکر می کنم .

پیشانی اش را بوسیدم

فقط یک سوال ؟

کمی از چایش نوشیدم و هومی گفتم و منتظر شد تا سوالم را بپرسم .

از ته قلبت که نگفتی ؟

به لیوانش خیره شد .

از ته قلبم بود .



شوکه شدم . برای لحظه ای بیخ کردم . یعنی واقعا لحظاتی هم بود که از من متنفر شده بود ؟ یعنی آنقدر آن کار اذیتش کردم بود که حتی برای لحظاتی هم از من متنفر شده بود . که جمله ای را به زبان آورد که برای اولین بارو بود می شنیدم و عجیب ترین پارادوکس زندگی من بود ولی حتی این این پارادوکس هم برای من زیبا ترین عاشقانه ی زمین بود

\_\_هیچ کس این رو نمی فهمه چقدر من عاشقتم و اون جمله هم فقط یک معنی داشت .

مکثی کرد و بعد سرش را سمت من چرخاند و نگاهم میخ چشم های زیبایش شد . لبخندی زد و گفت

\_\_من عاشقانه ازت متنفرم .

منجی شیطان پاپیوران